فصل اول

در یکی از روزهای بسیار گرم آگوست ۱۹۹۴، همسرم به من گفت که قصد دارد به **رایت اِید**[۱۴]**دری**[۱۵] برود تا بار دیگر نسخه تجویزی سینوس‌هایش را تحویل بگیرد ـ به گمانم این چیزی است که این روزها می‌توان بدون نسخه پزشکی نیز آن را خریداری کرد. سهم نوشتن آن روز را به پایان رسانده بودم و پیشنهاد دادم که خودم نسخه را برایش تحویل بگیرم. همسرم تشکر کرد؛ اما به‌هرحال می‌خواست از فروشگاه کنار داروخانه یک تکه ماهی تهیه کند؛ یک تیر و دو نشان و این‌جور چیزها. با کف دستش بوسه‌ای سمتم فرستاد و از خانه بیرون رفت. دفعه بعدی که او را دیدم، در تلویزیون بود. اینجا در دِری این‌گونه جسد را شناسایی می‌کنند ـ قرار نیست به انتهای راهرویی زیرزمینی با کاشی‌های سبز روی دیوارهایش و مهتابی‌هایی در بالای سر بروید، قرار نیست جسد عریان را روی سینی چرخ‌دار سردی از کشو بیرون بکشند؛ فقط وارد دفتری با تابلوی **خصوصی** می‌شوید و به تلویزیونی نگاه می‌کنید و می‌گویید آره یا نه.

داروخانه رایت اِید و فروشگاه **شاپ‌وِل**[۱۶] کمتر از یک‌ونیم کیلومتر از خانهٔ ما فاصله دارد، در مجاورت مرکز خرید کوچکی که شامل یک ویدیوکلوپ، فروشگاه کتاب‌های دست‌دومی به نام **دست‌به‌دست کن** (به خاطر کتاب‌های شومیز قدیمی من کسب‌وکار پررونقی به هم زده‌اند) یک فروشگاه لوازم الکترونیکی و یک آتلیه عکس فوری است. داروخانه در **آپ‌مایل هیل**[۱۷]، در تقاطع خیابان **ویچام**[۱۸] و **جکسون**[۱۹] واقع شده است.

همسرم ماشین را مقابل ویدیوکلوپ **بلاک‌بوستر**[۲۰] پارک کرد، وارد داروخانه شد و به کارش با آقای **جو وایزِر**[۲۱] رسید که آن روزها داروساز آنجا بود؛ از آن زمان به بعد، آقای وایزِر به شعبهٔ دیگر رایت اِید در **بنگور**[۲۲] نقل‌مکان کرده است. در محل صندوق پرداخت، همسرم یکی از آن شکلات‌هایی را برداشت که داخلش مارشملو دارد، این یکی شبیه یک موش بود. بعدها آن را در کیف‌دستی‌اش پیدا کردم. خودم آن را درحالی‌که پشت میز آشپزخانه نشسته بودم و محتویات کیف‌دستی قرمزش در مقابلم پخش بود، باز کردم و خوردم، مثل شرکت در مراسم عشای **ربانی**[۲۳] بود. وقتی تمام شد و چیزی جز طعم شکلات روی زبان و در گلویم باقی نماند، به‌یک‌باره زیر گریه زدم. در میان تلی از دستمال‌کاغذی، لوازم‌آرایشی، دسته‌کلید و قوطی استوانه‌ای آب‌نبات‌های خوشبوکننده دهان **سِرتس**[۲۴] که نیمی از آن خالی شده بود، نشستم و مثل بچه‌ها دستانم را روی چشمانم گذاشتم و گریستم.

اسپری تنفسی سینوس در پاکت رایت اِید بود. دوازده دلار و هجده سنت آب خورده بود. چیز دیگری هم در پاکت بود ـ وسیله‌ای که قیمت آن بیست‌ودو دلار و پنجاه سنت شده بود. برای مدتی طولانی به این یکی وسیله نگاه کردم، آن را به چشم می‌دیدم؛ اما درکی از آن نداشتم. در حیرت بودم، شاید حتی بهت‌زده؛ اما فکر اینکه زندگی دیگری در **جوهانا آرلِن نونان**[۲۵] در جریان بود، زندگی‌ای که من چیزی از آن نمی‌دانستم، هرگز به ذهنم خطور نکرده بود. نه تا آن زمان.

جو داروخانه را ترک کرد، دوباره قدم به روز روشن و آفتاب سوزان گذاشت، طبق معمول عینک طبی‌اش را با عینک آفتابی‌اش که تجویز پزشک بود، تعویض کرد و درست همان موقع که از زیر سایه‌بان کوچک داروخانه بیرون آمد (به گمانم دارم این یک قسمت را تصور می‌کنم، از مرز عبور می‌کنم و اندکی وارد قلمروی نویسندگی می‌شوم؛ اما نه خیلی زیاد؛ فقط به‌اندازهٔ چند سانتی‌متر و در این مورد می‌توانید به من اعتماد کنید) و آنجا بود که زوزهٔ بدخلق قفل شدن لاستیک‌ها روی آسفالت به گوش رسید و این یعنی قرار است تصادفی رخ بدهد یا خطری از بیخ گوش بگذرد.

این بار آن اتفاق افتاد ـ از آن تصادف‌هایی که به نظر می‌رسید دست‌کم هفته‌ای یک‌بار در تقاطع‌های ضربدری‌شکل رخ می‌دهند. یک تویوتای مدل ۱۹۸۹ داشت از پارکینگ فروشگاه مرکزی بیرون می‌آمد و به سمت چپ می‌پیچید و وارد خیابان جکسون می‌شد. پشت فرمان خانم **اِستِر ایسترلینگ**[۲۶]، یکی از کارکنان باغ‌های میوه **بَرِت**[۲۷] نشسته بود. دوستش خانم **آیرین دئورسی**[۲۸] که او هم از کارکنان باغ‌های میوهٔ بَرِت بود، او را همراهی می‌کرد که بدون یافتن چیزی برای کرایه کردن، از فروشگاه فیلم‌های ویدیویی خرید کرده بود. آیرین می‌گفت فیلم‌ها زیاد از حد خشن بودند. هردو زن بیوه‌هایی بودند که سیگار

می‌کشیدند.
سخت می‌شد اِستر آمدن کامیون کمپرسی نارنجی‌رنگ تأسیسات عام‌المنفعه را که از تپه پایین می‌آمد، ندیده باشد؛ گرچه این موضوع را برای پلیس، روزنامه‌ها و خودم که دو ماه بعد با او صحبت کردم، انکار می‌کرد؛ اما فکر می‌کنم احتمالاً فقط فراموش کرده بود که به اطرافش نگاه کند. همان‌طور که مادرم (یک بیوهٔ سیگاری دیگر) عادت داشت بگوید: «دوتا از رایج‌ترین مشکلات و دردهای آدمای پیر آتروز و فراموشیه. نمی‌شه به خاطر هیچ‌کدوم اونا رو مقصر بدونیم.»
رانندهٔ کامیون کمپرسی تأسیسات عام‌المنفعه، **ویلیام فِریکِر**[۲۹] اهل **اُلد کِیپ**[۳۰] بود. روزی که همسرم مُرد، آقای فریکر سی‌وهشت سال داشت و با زیرپوش پشت فرمان نشسته بود و با خودش فکر می‌کرد چقدر دلش یک دوش آب سرد و آبجوی خنک می‌خواهد، لزوماً ترتیبشان مهم نبود. او و سه مرد دیگر هشت ساعت تمام را صرف آسفالت کردن و تعریض خیابان هَریس در نزدیکی فرودگاه کرده بودند، شغلی که با گرمای شدید در یک روز بسیار گرم سروکار داشت و بیل فریکر گفت آره، احتمالاً سرعتش کمی زیاد بود ـ شاید شصت‌وپنج کیلومتر بر ساعت، آن‌هم در محدوده‌ای که سرعت مجاز پنجاه‌وپنج کیلومتر بر ساعت بود. برای بازگشت به گاراژ بی‌قرار بود، فقط می‌خواست کامیون را تحویل دهد و پشت فرمان فورد مدل اف-۱۵۰ خودش که کولر داشت، بنشیند. از طرفی ترمزهای کامیون کمپرسی که به‌اندازه کافی برای قبولی در معاینه فنی خوب بودند، فاصله زیادی تا شرایط عالی داشتند. فریکر به‌محض اینکه دید تویوتا جلویش پیچید، ترمز گرفت (همچنین بوق زد) اما دیگر دیر شده بود. صدای جیغ لاستیک‌ها (لاستیک‌های خودش و لاستیک‌های اِستِر که با تأخیر متوجه خطر شده بود) را شنید و فقط برای لحظه‌ای چهرهٔ پیرزن را دید.
وقتی در ایوان جلویی خانه‌اش نشسته بودیم و آبجو می‌نوشیدیم، فریکر گفت: «یه‌جورایی این بدترین قسمت ماجرا بود.» آن موقع دیگر اکتبر از راه رسیده بود و گرچه گرمای خورشید را روی صورت‌هایمان حس می‌کردیم؛ اما بااین‌حال هردو ژاکت به تن داشتیم. «می‌دونی وقتی روی صندلی‌های یکی از اون کامیون‌های کمپرسی می‌شینی چقدر ارتفاعت می‌آد بالا؟»
در تأیید حرف‌هایش سر تکان دادم.
«خُب، اون زن سرش رو بالا گرفته بود و نگاهم می‌کرد (بهتره بگی گردن کشیده بود) و آفتاب کل صورتش رو روشن کرده بود. می‌تونستم ببینم که چقدر پیره. یادمه پیش خودم گفتم لعنت بر شیطون، اگه نتونم وایسم اون پیرزن قراره عین شیشه خرد بشه؛ ولی معمولاً آدمای پیر سرسختن. می‌تونن آدم رو شگفت‌زده کنن. منظورم اینه، اوضاع رو ببین، اون دوتا پیرپاتال هنوز زنده‌ان؛ ولی زنت...»
سپس ساکت شد، سرخی روشنی زیر پوست گونه‌هایش دوید و او را شبیه پسربچه‌ای کرد که به خاطر زیپ باز شلوارش در حیاط مدرسه، مورد خنده و تمسخر دختران قرار گرفته بود. خنده‌دار بود؛ اما اگر لبخند می‌زدم، به‌احتمال‌زیاد فقط باعث سردرگمی او می‌شدم.
«متأسفم، آقای نونان. یه‌جورایی پرحرفی کردم.»
به او گفتم: «عیبی نداره؛ به‌هرحال، بدترش رو از سر گذروندم.» که دروغ بود؛ اما به روال قبلی برگشتیم.
فریکر گفت: «بگذریم. زدیم به هم. وقتی درِ سمت راننده جمع شد، صدای بلندی اومد، مثل صدای خم شدن آهن. همین‌طور صدای خرد شدن شیشه. چنان محکم پرت شدم و خوردم به فرمون که تا یکی دو هفته نمی‌تونستم بدون درد حتی یه نفس بکشم و اینجام هم بدجور کبود شد.» منحنی‌ای روی قفسهٔ سینه‌اش، درست زیر استخوان‌های جناق کشید. «سرم به حدی محکم خورد به شیشهٔ جلو که شیشه ترک خورد؛ ولی فقط یه برجستگی کبود کوچیک نصیبم شد... بدون خونریزی یا حتی سردرد. زنم می‌گه خدادادی جمجمهٔ سفتی دارم. اون زنه، خانم ایسترلینگ که پشت فرمون تویوتا بود رو دیدم که از روی کنسول بین صندلی‌های جلو پرت شد اون طرف. بعدش بالاخره وایسادیم، وسط خیابون توی هم گیر کرده بودیم و من اومدم بیرون تا ببینم اوضاعشون تا چه حد وخیمه. بذاریه چیزی رو بهت بگم، توقع دیدن جنازهٔ هردوشون رو داشتم.»
هیچ‌کدامشان نمردند، هیچ‌کدام حتی بی‌هوش نشدند، گرچه سه دندهٔ شکسته و دررفتگی لگن روی دست خانم ایسترلینگ ماند. خانم دئورسی که یک صندلی با برخورد فاصله داشت، وقتی سرش محکم به

شیشهٔ سمت شاگرد برخورد کرد، دچار صدمه مغزی شد. همه‌اش همین؛ همان‌طور که روزنامهٔ اخبار دِری همیشه در چنین مواردی می‌نویسد، او "در بیمارستان **هوم**[۳۱] تحت درمان قرار گرفت و مرخص شد".

همسرم، جوهانا آرلِن فقید اهل **مالدِن**[۳۲] ماساچوست، با کیفی روی دوشش و پاکت داروخانه در دست دیگرش بیرون داروخانه ایستاده بود و از نزدیک شاهد این حادثه بود. مثل بیل فریکر، بی‌شک او هم فکر می‌کرد که حتماً سرنشینان تویوتا یا جان باخته یا آسیب جدی دیده بودند. صدای برخورد که ضربه‌ای پرطنین و تحکم‌آمیز بود، شبیه توپ بولینگی که مسیر پرتاب را طی می‌کند، در هوای بسیار گرم عصرگاهی پیچید. در پی آن صدای شکستن شیشه نیز به گوش رسید. هردو وسیلهٔ نقلیه در وسط خیابان جکسون به طرز بدی درهم گیر افتاده بودند، کامیون نارنجی‌رنگ کثیف همچون پدر و مادری قلدر که بالای سر فرزندی هراسان ایستاده، روی ماشین وارداتی نیلی‌رنگ سایه می‌انداخت.

جوهانا سراسیمه عرض پارکینگ را به سمت خیابان طی کرد. همهٔ کسانی که در اطرافش بودند نیز همین کار را کردند. یکی از آن‌ها، دوشیزه **جیل دونبری**[۳۳]، گرم تماشای قیمت اجناس پشت ویترین فروشگاه لوازم الکترونیکی بود که تصادف رخ داد. می‌گفت که فکر می‌کند به یاد دارد باعجله از کنار جوهانا رد شده است (حداقل تا حد زیادی مطمئن بود که یک نفر را در شلوارهای راحتی زردرنگ به خاطر دارد) اما از این بابت کاملاً مطمئن نبود. در آن زمان، خانم استرلینگ فریاد می‌زد که آسیب دیده بود، اینکه هردوی آن‌ها آسیب دیده بودند و چرا کسی به داد او و دوستش آیرین نمی‌رسید.

در میانهٔ پارکینگ، نزدیک چند کیوسک کوچک روزنامه، همسرم روی زمین افتاد. بند کیفش دور شانه‌اش ماند؛ اما پاکت داروخانه از دستش رها شد و نیمی از اسپری تنفسی سینوس به بیرون لغزید. سایر لوازم سر جای خود باقی ماندند.

هیچ‌کس متوجه او نشد که همسرم آنجا کنار کیوسک‌های روزنامه افتاده است؛ توجه همه به ماشین‌هایی بود که درهم گیر افتاده بودند، به زن‌هایی که جیغ می‌کشیدند، به آب و ضدیخی که از رادیاتور سوراخ کامیون تأسیسات عام‌المنفعه نشت می‌کرد و هرلحظه بیشتر می‌شد. (کارمندی که در آتلیه عکس فوری کار می‌کرد با فریاد به تمام کسانی که می‌شنیدند، گفت: «بنزین! اون بنزینه! مواظب باشید منفجر نشه، دوستان!») حدس می‌زنم یکی دو نفر از امدادگران داوطلب احتمالاً از روی همسرم پریده باشند، شاید با خودشان فکر می‌کردند که او غش کرده بود. تصور چنین چیزی در روزی که دمای هوا به سی‌وپنج درجه می‌رسید، چندان دور از ذهن نبود.

تقریباً ده دوازده نفر از فروشگاه مرکزی دور صحنهٔ تصادف جمع شدند، بیست سی نفر دیگر نیز خود را شتابان از پارک **استرافورد**[۳۴] که مسابقهٔ بیس‌بالی در آن جریان داشت، به صحنهٔ حادثه رساندند. تصور می‌کنم تمام چیزهایی که توقع شنیدنشان را در چنین مواقعی دارید گفته شد، بسیاری از آن‌ها بیش از یک‌بار. مردم با سردرگمی به این‌سو و آن‌سو می‌رفتند. یک نفر دستش را از حفرهٔ بدقواره‌ای که سمت شیشهٔ پنجره راننده بود به داخل برد و دست فرتوت و لرزانِ استر را گرفت و به او تسلی داد. مردم بلافاصله راه را برای جو وایزِر باز کردند؛ در چنین مواقعی هرکسی که روپوش سفید دارد، ناخواسته گل سرسبد جمع می‌شود. در دوردست، صدای شیون آژیر آمبولانس همچون هوای لرزان بالای کورهٔ زباله‌سوز، هر آن بلندتر می‌شد.

در تمام این مدت، همسرم بی‌آنکه کسی به او توجه کند، روی زمین پارکینگ افتاده بود و بند کیفش هنوز دور شانه‌اش بود (داخل کیف، شکلات مارشملویی‌اش که شبیه موش بود، هنوز درون زرورق پیچیده و دست‌نخورده باقی مانده بود) و پاکت سفید داروخانه نزدیک دست دیگرش که دراز کرده بود، قرار داشت.

جو وایزِر بود که وقتی باعجله به‌قصد برداشتن کمپرس یخ برای آیرین به داروخانه برمی‌گشت، چشمش به او افتاد. حتی باوجوداینکه همسرم با صورت روی زمین افتاده بود، وایزر او را شناخت. او را از روی موهای قرمزش شناخت، از روی بلوز سفید و شلوارهای راحتی زردش. او را شناخت، چون کمتر از پانزده دقیقه پیش انتظارش را می‌کشید.

وایزر پرسید: «خانم نونان؟» کمپرس یخ برای خانم آیرین دئورسی گیج‌ومنگ را که ظاهراً آسیب چندان جدی ندیده بود، به‌کل از یاد برده بود. «خانم نونان، شما حالتون خوبه؟» خودش خوب می‌دانست (یا من

این‌طور حدس می‌زنم؛ شاید هم در اشتباه باشم) که حال همسرم خوب نبود.
وایزر او را برگرداند. برای این کار از هردو دستش استفاده کرد و حتی آن لحظه هم مجبور بود سخت تلاش کند، در پارکینگ و زیر آفتاب سوزانی که از بالا می‌تابید و حرارت آن به آسفالت برخورد می‌کرد و بازتاب می‌یافت، باید زانو می‌زد و هُل می‌داد و بلند می‌کرد. به نظرم آدم‌ها پس از مرگ سنگین می‌شوند؛ چه در جسمشان و چه در خاطراتمان سنگینی می‌کنند.
لکه‌های قرمزی روی صورت همسرم بود. وقتی جسدش را شناسایی می‌کردم، حتی از طریق نمایشگر هم می‌توانستم به‌وضوح آن لکه‌ها را ببینم. می‌خواستم از دستیار پزشکی قانونی بپرسم که لکه‌ها چه بودند؛ اما بعداً خودم فهمیدم. اواخر ماه آگوست، آسفالت داغ، پیش‌پاافتاده است **واتسون عزیزم**[۳۵]. همسرم از شدت آفتاب‌سوختگی جان سپرد.
وایزر از جایش بلند شد، آمبولانس را دید که از راه رسیده بود و به سمت آن دوید. راه خود را از میان جمعیت باز کرد و بازوی یکی از بهیارهای آمبولانس را همین‌که از پشت فرمان پیاده شد، گرفت. وایزر به سمت پارکینگ اشاره کرد و گفت: «یه زن اونجاست.»
بهیار گفت: «آقا، اینجا دوتا خانم و یه آقا داریم.» سعی کرد خودش را جدا کند؛ اما وایزِر او را نگه‌داشته بود.

وایزر به او گفت: «اونا الان اهمیتی ندارن. حال عمومی‌شون خوبه؛ ولی زنی که اونجاست حالش اصلاً خوب نیست.»

زنی که آنجا روی زمین افتاده بود، مُرده بود و حتم دارم که جو وایزر از این موضوع باخبر بود... اما اولویت‌های خودش را داشت. کاری که کرد تحسین‌برانگیز بود؛ و به‌اندازه‌ای قانع‌کننده بود که با وجود ناله‌های از سر درد اِستر ایسترلینگ و غرولندهای معترضانهٔ مردم، هردو بهیار اورژانس را از کامیون و تویوتایی که در هم گیر افتاده بودند، دور کرد.

هنگامی‌که بالای سر همسرم رسیدند، یکی از بهیارها خیلی زود آنچه را که پیش از آن جو وایزر احتمال می‌داد، تأیید کرد. بهیار دیگر گفت: «لعنتی. چه بلایی سرش اومده؟»

اولی گفت: «به‌احتمال خیلی زیاد، قلبشه. هیجان‌زده شده و قلبش وایساده.»

اما به خاطر قلبش نبود. کالبدشکافی نشان داد که همسرم بی‌آنکه بداند، به مدت پنج سال با **آنوریسم مغزی**[۳۶] زندگی می‌کرده است. آن روز که از پارکینگ به سمت محل حادثه می‌دوید، آن رگ شکننده در قشر مغزی‌اش مانند یک لاستیک ترکیده بود و اتاق فرمان بدنش را در خون غرق کرده و جانش را گرفته بود. دستیار پزشکی قانونی به من گفت که احتمالاً مرگ آنی نبوده؛ اما بااین‌حال به‌قدری سریع رخ داده بود که... به‌احتمال‌زیاد زجر نکشیده بود. فقط یک ابرنواختر سیاه و پیش از آنکه حتی به زمین بیفتد، همهٔ احساسات و افکارش به دست تاریکی سپرده شده بود.

دستیار پزشکی قانونی درحالی‌که با ملایمت روی مرا از صورت بی‌حرکت و چشمان بستهٔ درون نمایشگر برمی‌گرداند، پرسید: «کمک دیگه‌ای از دستم برمی‌آد، آقای نونان؟ سؤالی ندارید؟ اگر بتونم پاسخ می‌دم.»

گفتم: «فقط یه سؤال.» به او گفتم که همسرم پیش‌ازاین که بمیرد از داروخانه چه چیزی خریده بود. پس‌ازآن، سؤالم را پرسیدم.

روزهای پیش از مراسم خاک‌سپاری و خود روز خاک‌سپاری در ذهنم شبیه رؤیا می‌ماند ـ واضح‌ترین خاطره‌ای که دارم این بود که شکلات موشی جو را می‌خوردم و گریه می‌کردم... فکر می‌کنم بیشتر به این خاطر گریه می‌کردم، چون می‌دانستم طعم آن چقدر زود از بین خواهد رفت. یک‌بار دیگر هم چند روز بعدازاینکه او را دفن کردیم، گریه بر من فائق آمد که به‌زودی درباره‌اش برایتان خواهم گفت.

از رسیدن خانوادهٔ جو خوشحال بودم، به‌خصوص از رسیدن برادر بزرگ‌ترش، **فرانک**[۳۷]. فرانک آرلن (پنجاه‌ساله، با گونه‌های گل‌انداخته، تنومند و با موهای تیرهٔ پرپشت) بود که ترتیب هماهنگی‌ها را داد... و درواقع، او بود که با مسئول برگزاری مراسم خاک‌سپاری چانه زد.

بعداً وقتی در یکی از لژهای میخانهٔ جَک نشسته بودیم و آبجو می‌خوردیم، به او گفتم: «باورم نمی‌شه چنین کاری کردی.»

فرانک گفت: «داشت سعی می‌کرد بهت بندازه، مایکی. از این‌جور آدما متنفرم.» دستش را داخل جیب پشتی‌اش برد، دستمالی درآورد و با بی‌تفاوتی گونه‌هایش را پاک کرد. خودش را نباخته بود (هیچ‌یک از آرلن‌ها خود را نباخته بودند، دست‌کم نه تا زمانی که من همراه آن‌ها بودم) اما فرانک تمام روز را بی‌وقفه اشک ریخته بود؛ شبیه مردی شده بود که از **التهاب ملتحمه**[۳۸] شدید رنج می‌برد.

روی‌هم‌رفته آرلن‌ها شش برادر و خواهر بودند که جو کوچک‌ترین و تنها دختر خانواده بود. سوگلی برادرهای بزرگش بود. گمان می‌کنم اگر هرگونه ارتباطی با مرگ او داشتم، بی‌تردید هر پنج نفرشان با دستان خالی تکه‌پاره‌ام می‌کردند. آن‌طور که پیدا بود، در عوض آن‌ها یک حلقهٔ محافظ در اطرافم تشکیل دادند که خوب بود. به گمانم احتمالاً بدون آن‌ها نیز به هر زحمتی که بود از پس این ضایعه ناگوار برمی‌آمدم؛ اما نمی‌دانم چطور. به یاد داشته باشید که من سی‌وشش سال داشتم. وقتی سی‌وشش‌ساله هستید و همسرتان دو سال از شما جوان‌تر است، توقع ندارید که او را به خاک بسپارید. مرگ آخرین چیزی است که به ذهنتان خطور می‌کند.

فرانک گفت: «اگه یه نفر رو موقع دزدیدن ضبط ماشینت دستگیر کنن، اسمش رو می‌ذارن دزدی و می‌اندازنش هلفدونی.» آرلن‌ها اهل ماساچوست بودند و هنوز هم می‌توانستم لهجهٔ مالدِن را در صدای فرانک بشنوم ـ دستگیر می‌شد دسگیر، ماشین می‌شد ماوشین و می گذارن می‌شد می‌ذارن. «حالا اگه

همون یارو سعی کنه به یه شوهر داغ‌دار تابوت سه هزار دلاری رو چهارصدوپنجاه هزار دلار بفروشه، اسمش رو می‌ذارن کاسبی و ازش می‌خوان تو ضیافت ناهار انجمن **روتاری**[۳۹] سخنرانی کنه. عوضی دندون‌گرد، حقش رو گذاشتم کف دستش، مگه نه؟»

«آره. گذاشتی.»

«تو حالت خوبه، مایکی؟»

«خوبم.»

«خوبِ خوب؟»

از او پرسیدم: «از کدوم گوری باید بدونم؟» سؤالم آن‌قدر بلند بود که چند سری که در لژهای اطراف ما بودند، به سمت ما چرخیدند؛ و بعد گفتم: «اون باردار بود.»

چهره‌اش خشکید. «چی؟»

می‌کوشیدم صدایم را پایین نگه دارم. «باردار بود. شش یا هفت هفته بود طبق... می‌دونی، طبق کالبدشکافی. تو خبر داشتی؟ بهت گفته بود؟»

«نه! یا عیسی مسیح، نه!» اما حالت نگاهش عجیب بود، انگار خواهرش چیزی به او گفته بود. «البته می‌دونستم که داشتی تلاشت رو می‌کردی... جو بهم گفت که تعداد اسپرم‌هات کمه و شاید یه‌کمی طول بکشه؛ ولی دکتر فکر می‌کرد احتمالاً شماها... احتمالاً شماها دیر یا زود...» جمله‌اش را ناتمام گذاشت و به پایین و به دستانش نگاه کرد. «اونا می‌تونن بگن، ها؟ می‌تونن با آزمایش بگن؟»

«می‌تونن بگن. در رابطه با آزمایش، نمی‌دونم که به‌خودی‌خود این کار رو می‌کنن یا نه. ازشون پرسیدم.»

«چرا؟»

«جو قبل مرگش فقط داروی سینوزیت نخریده بود. یکی از اون کیت‌های خونگی تست بارداری هم خریده بود.»

«تو چی فکر می‌کنی؟ هیچ ایده‌ای نداری؟»

سرم را تکان دادم.

فرانک دستش را از سمت دیگر میز دراز کرد و شانه‌ام را فشرد. «اون می‌خواست که مطمئن بشه، فقط همین. خودتم می‌دونی، مگه نه؟»

جو گفته بود می‌رم داروی سینوس و یه تیکه ماهی بگیرم. مثل همیشه به نظر می‌رسید. زنی که برای تهیه مایحتاج از خانه بیرون می‌رفت. هشت سالی می‌شد که سعی می‌کردیم بچه‌دار شویم؛ اما او درست مثل همیشه به نظر می‌رسید.

چند باری آهسته روی دست فرانک زدم و گفتم: «البته. البته مرد گنده. می‌دونم.»

آرلن‌ها (به سرپرستی فرانک) بودند که مراسم خداحافظی جوهانا را مدیریت کردند. به‌عنوان نویسندهٔ فامیل، نوشتن آگهی تسلیت به من واگذار شد. برادرم همراه مادر و خاله‌ام از ویرجینیا در مراسم حضور پیدا کردند و به آن‌ها اجازه داده شد تا به لیست مهمانانی که برای بازدید می‌آمدند، رسیدگی کنند. مادرم (که تقریباً در سن شصت‌وشش‌سالگی دچار اختلال حواس شده بود؛ بااین‌حال پزشکان از اینکه آن را آلزایمر بنامند خودداری می‌کردند) همراه خواهرش که دو سالی از او کوچک‌تر بود و فقط اندکی نحیف‌تر بود، در ممفیس زندگی می‌کرد. آن‌ها مسئول بریدن کیک‌های پای در مراسم پذیرایی خاک‌سپاری بودند. آرلن‌ها ترتیب بقیهٔ امور را دادند، از ساعات بازدید گرفته تا بخش‌های دیگر مراسم خاک‌سپاری. فرانک و **ویکتور**[۴۰]، فرزند چهارم خانواده، سخنرانی مختصری دربادبود خواهرشان انجام دادند. پدر جو دعایی برای آمرزش روح دخترش خواند؛ و در پایان، **پیت بریدلاو**[۴۱]، پسری که تابستان‌ها چمن خانه‌مان را کوتاه می‌کرد و در پاییز برگ‌های حیاط را با شن‌کش جمع می‌کرد، با خواندن سرود "تضمین خوشبختی" که به گفتهٔ فرانک سرود موردعلاقهٔ جو در دوران کودکی بود، اشک همه را درآورد. اینکه فرانک چطور پیت را پیدا و متقاعد کرده بود که در مراسم خاک‌سپاری بخواند، چیزی است که هرگز از آن سر درنیاوردم.

مراسم‌ها را پشت سر گذاشتیم _ مراسم بازدید ظهرگاهی و عصرگاهی در روز سه‌شنبه، مراسم خاک‌سپاری در صبح روز چهارشنبه و بعدازآن مراسم کوتاه دعای آمرزش در قبرستان **فِرلاون**[۴۲]. بیش از هر چیز به یاد دارم که چقدر هوا گرم بود، اینکه بدون حضور جو در زندگی‌ام و حرف زدن با او چقدر احساس سردرگمی می‌کردم و اینکه ای‌کاش یک جفت کفش جدید خریده بودم. اگر جو اینجا بود، حتماً تا سر حد مرگ به خاطر کفش‌هایی که به پا داشتم ذله‌ام می‌کرد.

بعدها با برادرم **سید**[۴۳] حرف زدم، به او گفتم که باید قبل از اینکه به‌طور کامل در عالم فراموشی محو شوند، کاری برای مادرمان و خاله **فرانسین**[۴۴] انجام دهیم. برای رفتن به خانهٔ سالمندان زیادی جوان بودند؛ سید چه پیشنهادی داد؟

پیشنهادی داد؛ اما لعنت به من اگر بدانم چه بود. به یاد دارم که با پیشنهادش موافقت کردم؛ اما در خاطرم نیست که چه پیشنهادی بود. بعداً آن روز، سیدی، مادر و خاله‌مان سوار ماشین اجاره‌ای سیدی شدند و به بوستون رفتند، جایی که شب را در آنجا سپری می‌کردند و روز بعد سوار قطار هلال جنوبی می‌شدند. برادرم با ملازمت آدم‌های پیر مشکلی ندارد؛ اما هواپیما سوار نمی‌شود، حتی اگر پول بلیت‌ها را من حساب کرده باشم. بر این باور بود که اگر موتورها از کار می‌افتادند، شانهٔ خاکی‌ای در آسمان نبود که کنار بزنند و به موتورها رسیدگی کنند.

بیشتر اعضای خانوادهٔ آرلن روز بعد رفتند. بار دیگر هوا به‌شدت گرم بود و خورشید در آسمان سفید و مه‌آلود، همچون فلز برنج ذوب‌شده‌ای بر سر همه‌چیز می‌نشست. اعضای خانواده مقابل خانهٔ ما ایستادند (که تا آن زمان دیگر فقط به من تعلق داشت) پشت سرشان سه تاکسی به خط کنار جدول پارک کرده بودند، آرلن‌ها با هیکل‌های زمختشان در میان ساک‌های دستی یکدیگر را در آغوش می‌کشیدند و با آن لهجه‌های نامفهوم ماساچوستی باهم خداحافظی می‌کردند.

فرانک یک روز دیگر ماند. از پشت خانه یک دسته‌گل بزرگ چیدیم (نه از آن گل‌هایی که بوی ناخوشایند گلخانه‌ای آن‌ها همیشه تداعی‌گر مرگ و موسیقی **اُرگ**[۴۵] مراسم خاک‌سپاری است، بلکه گل‌های واقعی، از آن‌هایی که جو بیش از هر چیزی دوست داشت) و آن‌ها را در چند قوطی قهوه گذاشتم که از انبار پشتی پیدا کردم. به قبرستان فِرلاون رفتیم و آن‌ها را روی قبر تازه گذاشتیم. پس‌ازآن، مدتی فقط همان‌جا زیر خورشید تابان نشستیم.

سرانجام فرانک با صدایی عجیب و گرفته گفت: «بچه که بودیم هوای جو رو داشتیم. ما برادرها. بذار یه چیزی رو بهت بگم، هیچ‌کس سربه‌سر جو نمی‌ذاشت. هر کی سعی می‌کرد، حقش رو می‌ذاشتیم کف

دستش.»
«داستان‌های زیادی از دوران بچگی برام تعریف کرده بود.»
«خوب بودن؟»
«آره، واقعاً خوب بودن.»
«خیلی دلم براش تنگ می‌شه.»
گفتم: «منم همین‌طور. گوش کن... فرانک... می‌دونم تو برادر موردعلاقهٔ اون بودی. هیچ‌وقت نشد بهت زنگ بزنه، شاید فقط بگه که این ماه عادت ماهانه نداشته یا صبح‌ها احساس حالت تهوع داشته؟ می‌تونی بهم بگی. ازت دلخور نمی‌شم.»
«ولی اون حرفی نزد. قسم می‌خورم که راست می‌گم. صبح‌ها احساس حالت تهوع نداشت؟»
«من که چیزی ندیدم.» و عین حقیقت بود. هیچ‌چیزی ندیده بودم. البته سرگرم نوشتن بودم و وقتی می‌نویسم تقریباً وارد عالم خلسه می‌شوم؛ اما جو می‌دانست که در این عالم خلسه به کجا سیر می‌کردم. می‌توانست پیدایم کند و تکانم بدهد تا به خودم بیایم. چرا این کار را نکرده بود؟ چرا خبرهای خوب را از من پنهان کرده بود؟ نمی‌خواست تا زمان مشخص شدن نتیجه چیزی به من بگوید... اما جو از این اخلاق‌ها نداشت.
فرانک پرسید: «پسر بود یا دختر؟»
«دختر.»
چند اسم انتخاب کرده بودیم و بیشتر دوران زندگی زناشویی‌مان را انتظار کشیدیم. اگر پسر می‌شد اسمش را **اندرو**[۴۶] می‌گذاشتیم. دخترمان قرار بود کیا نام داشته باشد. **کیا جِین نونان**[۴۷].
فرانک که شش سالی می‌شد طلاق گرفته بود و تنها زندگی می‌کرد، پیش من مانده بود. درراه بازگشت به خانه، فرانک گفت: «من نگرانتم، مایکی. کس‌وکار زیادی نداری که این‌جور مواقع بهشون تکیه کنی و خونوادهٔ خودتم که خیلی ازاینجا دورن.»
گفتم: «حالم خوبه.»
فرانک سر تکان داد. «به‌هرحال، این چیزیه که ماها می‌گیم، مگه نه؟»
«ما؟»
«ما مردها. می‌گیم حالمون خوبه... و اگرم نباشیم، سعی می‌کنیم مطمئن بشیم که کسی چیزی نفهمه.»
سپس نگاهم کرد، هنوز هم اشک از چشمانش جاری بود، دستمالی در دست بزرگ آفتاب‌سوخته‌اش داشت. «اگه حالت خوب نیست، مایکی و نمی‌خوای به برادرت زنگ بزنی... تو مراسم دیدم که چطور نگاهش می‌کردی ... بذار من جای برادرت باشم. به خاطر خودت این کار رو نمی‌کنی، لااقل به خاطر جو این کار رو کن.»
گفتم: «باشه.» به پیشنهادش احترام می‌گذاشتم و قدردان آن بودم، از طرفی می‌دانستم که چنین کاری نمی‌کنم. من برای درخواست کمک به کسی زنگ نمی‌زنم. به خاطر طرز بزرگ شدنم نیست، دست‌کم این‌طور فکر نمی‌کنم؛ این‌گونه بار آمده بودم. یک‌بار جوهانا گفت اگر در دریاچهٔ **دارک اسکور**[۴۸] (جایی که خانهٔ تابستانی‌مان قرار داشت) در حال غرق شدن بودم، ترجیح می‌دادم در فاصلهٔ پانزده‌متری از ساحل عمومی در سکوت بمیرم تا اینکه فریاد بزنم و درخواست کمک کنم. بحث دوست داشتن و محبت نیست. می‌توانم آن‌ها را ابراز و دریافت کنم. من نیز مانند بقیه درد را احساس می‌کنم. نیاز دارم که تحت تأثیر بگذارم و تحت تأثیر قرار بگیرم؛ اما اگر کسی از من بپرسد که: «حالت خوبه؟» نمی‌توانم نه بگویم. نمی‌توانم بگویم به من کمک کن.
چند ساعت بعد، فرانک رهسپار جنوب ایالت شد. وقتی درِ ماشین را باز کرد، از اینکه دیدم نوار کتاب صوتی‌ای که گوش می‌داد یکی از کتاب‌هایم بود، متأثر شدم. در آغوشم گرفت، سپس با بوسه‌ای روی لب‌هایم غافلگیرم کرد، بوسه‌ای محکم و جانانه. او گفت: «اگه نیاز داشتی با کسی حرف بزنی، تلفن کن... و اگه نیاز داشتی تا با کسی باشی، کافیه بهم سر بزنی.»
سرم را بالا و پایین کردم.

«و مراقب باش.»
از این حرفش تعجب کردم. تلفیق گرما و اندوه باعث می‌شد احساس کنم که چند روز گذشته را در رؤیا زندگی کرده بودم؛ اما این را هم از سر گذراندم.
«مراقب چی باشم؟»
فرانک گفت: «نمی‌دونم. نمی‌دونم، مایکی.» سپس سوار ماشینش شد (به‌قدری جثه‌اش بزرگ بود که جای سوارشدن انگار ماشین را به تن می‌کرد) و ازآنجا دور شد. تا آن موقع دیگر خورشید غروب کرده بود. می‌دانید در پایان یک روز گرم در ماه آگوست، خورشید چگونه به نظر می‌رسد؟ تماماً نارنجی و به‌نوعی له‌شده، انگار دستی نامرئی از بالا به آن فشار می‌آورد و هرلحظه احتمال می‌رفت که مثل پشه‌ای پر از خون بترکد و خونش در سرتاسر افق پخش شود. خورشید آگوست این‌گونه بود. در شرق که تا همین حالا نیز هوا تاریک شده و رعد در حال غریدن بود؛ اما آن شب بارانی در کار نبود، فقط سیاهی‌ای که همچون ملحفه‌ای ضخیم و خفقان‌آور بر همه‌چیز فرود آمده بود؛ بااین‌وجود، مقابل رایانه‌ام نشستم و یکی دوساعتی نوشتم. همان‌گونه که به یاد دارم، خیلی خوب پیش رفت... و می‌دانید، حتی اگر خوب پیش نرود، گذران وقت است.
دومین باری که گریه بر من فائق آمد، سه یا چهار روز بعد از مراسم خاک‌سپاری بود. حس اینکه در رؤیا بودم، پافشاری می‌کرد (قدم می‌زدم، حرف می‌زدم، تلفن جواب می‌دادم، روی کتابم کار می‌کردم که وقتی جو مُرد، هشتاد درصد آن کامل شده بود) ولی در تمام این مدت، این حس واضح گسستگی پابرجا بود، حس اینکه همه‌چیز داشت از منِ واقعی دور می‌شد، اینکه کم‌وبیش داشتم کارها را بدون اشتیاق انجام می‌دادم.
دنیس بریدلاو[۴۹] (مادر پیت) تماس گرفت و گفت که آیا تمایل داشتم یک روز در هفتهٔ پیش‌رو همراه چند نفر از دوستانش بیاید و خانهٔ بزرگ با معماری ادواردی‌ای را که در آن زندگی می‌کردم (و مانند آخرین نخودفرنگی درون قوطی کنسرو بزرگی در آن می‌غلتیدم) از بالا تا پایین نظافت کنند؟ می‌گفت که این کار را در ازای صد دلار انجام می‌دهند، حتی اگر صددلاری بین سه نفرشان تقسیم شود... و بیشتر به این خاطر پیشنهاد می‌داد، چون خوب نبود بدون نظافت خانه به زندگی ادامه بدهم. می‌گفت بعد از مرگ یکی از ساکنان، خانه به نظافت و سابیدن نیاز داشت، حتی اگر مرگ در خود خانه اتفاق نمی‌افتاد.
به او گفتم که فکر خوبی بود؛ اما به او و خانم‌هایی که همراه خودش می‌آورد بابت شش ساعت کار، نفری صد دلار پرداخت می‌کردم. در پایان شش ساعت، کار را تمام‌شده می‌خواستم و به او گفتم اگر کار نظافت به‌موقع به اتمام نمی‌رسید، درهرصورت آن را انجام‌شده می‌دانستم.
«این پول خیلی زیادیه، آقای نونان.»
گفتم: «شاید باشه و شایدم نباشه؛ ولی من انقدر پرداخت می‌کنم. انجامش می‌دید؟»
گفت انجام می‌دهد و البته که انجام می‌داد.
شاید همان‌گونه که انتظار می‌رفت، عصر آن روز پیش از آمدن آن‌ها، خودم را در حالی یافتم که در خانه می‌گشتم و بررسی پیش از نظافت را انجام می‌دادم. تصور می‌کنم که دلم نمی‌خواست خانم‌ها (دو نفر از آن‌ها کاملاً برایم غریبه بودند) چیزی پیدا کنند که خودشان یا مرا خجالت‌زده کند: شاید لباس‌های جوهانا که پشت یکی از کوسن‌های کاناپه گذاشته شده بود (یک‌بار جو به من گفت: «دقت کردی بیشتر وقت‌ها تهش می‌رسیم به اینجا، مایکل؟») یا قوطی‌های آبجوی زیر مبل دو نفره در ایوان، شاید حتی توالت‌فرنگی‌ای که آب آن تخلیه نشده بود. راستش نمی‌توانم بگویم که دنبال چه چیزی بودم؛ آن حس بودن در یک رؤیا همچنان با قدرت کنترل ذهنم را در دست داشت. واضح‌ترین افکاری که در طول آن روزها داشتم یا در رابطه با پایان‌بندی رمانی بود که می‌نوشتم (قاتل روانی در یک ساختمان مرتفع برای قهرمان داستان کمین کرده بود و قصد داشت او را به پایین هُل بدهد) یا دربارهٔ کیت تست بارداری **نورکو هوم**[۵۰] که جو در روز مرگش خریده بود. گفته بود داروی تجویزی سینوس. گفته بود یک تکه ماهی برای شام؛ و چشمانش چیز دیگری نشان نداده بودند که نیاز باشد دو بار به آن‌ها نگاه کنم.
به پایان "پیش نظافت" نزدیک می‌شدم که نگاهی به زیر تختخوابمان انداختم و کتاب شومیز گشوده

شده‌ای را در سمت تخت جو دیدم. مدت زیادی نمی‌شد که از دنیا رفته بود؛ اما کمتر جایی از خانه به غبارآلودی قلمروی زیر تخت است و وقتی کتاب را بیرون می‌آوردم، لایه خاکستری روشنی که روی کتاب دیدم مرا یاد صورت و دستان جوهانا در تابوت انداخت _ جو که در قلمروی زیرِ زمین بود. آیا داخل تابوت هم گردوخاک می‌گیرد؟ البته که نه؛ اما...

فکر را پس زدم. وانمود به رفتن می‌کرد؛ اما تمام روز مدام مثل **خرس قطبی تولستوی**[۵۱] می‌خزید و برمی‌گشت.

جوهانا و من، هردو در رشتهٔ ادبیات انگلیسی از دانشگاه مین فارغ‌التحصیل شده بودیم و به گمانم درست مانند خیلی‌های دیگر، عاشق اشعار شکسپیر و **تیلبِری تاون**[۵۲]**ادوین آرلینگتون رابینسون**[۵۳] شدیم که در مکتب **کلبی گری**[۵۴] سروده بود؛ بااین‌حال، نویسنده‌ای که بیش از همه پیوند ما را به هم نزدیک‌تر کرد، کسی نبود جز شاعر یا جستارنویس دانشکده‌پسند، **دابلیو. سامرسِت موام**[۵۵]، نویسنده و نمایشنامه‌نویس جهانگرد با صورتی سوسمارگونه (ظاهراً در تمام عکس‌ها همیشه پشت هاله‌ای از دود سیگار بود) که قلبی عاشق‌پیشه داشت؛ بنابراین، خیلی از کتاب **ماه و شش پنی**[۵۶] که زیر تخت یافتم، متعجب نشدم. در اواخر دوران نوجوانی آن کتاب را خوانده بودم، نه یک‌بار بلکه دو بار و مشتاقانه با شخصیت **چارلز استریکلند**[۵۷] همزادپنداری کرده بودم. (البته نویسندگی بود که دلم می‌خواست در جنوب اقیانوس آرام انجامش دهم، نه نقاشی.)

جو از کارتی که از یک دسته کارت بازی بلااستفاده برداشته بود، به‌عنوان نشانگر صفحات استفاده می‌کرد و در همان لحظه که کتاب را گشودم، یاد چیزی افتادم که اوایل آشنایی‌مان به من گفته بود. واحد ادبیات بریتانیای قرن بیستم بود، احتمالاً سال ۱۹۸۰. جوهانا آرلن دانشجوی پرشور سال دومی بود. من سال آخر دانشگاه بودم، واحد ادبیات بریتانیای قرن بیستم را فقط به این خاطر برداشته بودم چون در ترم آخر، زمان زیادی در دست‌وبالم بود. جو گفته بود: «تا صدسال دیگه هم منتقدان ادبیات قرن بیستم افسوس می‌خورن که چرا **لاورنس**[۵۸] رو با آغوش باز پذیرفتن و موام رو نادیده گرفتن.» این حرف با خنده‌های تحقیرآمیزی مواجه شد (همهٔ آن‌ها می‌دانستند که رمان زنان عاشق لاورنس یکی از بهترین کتاب‌هایی بود که تاکنون نوشته شده بود.) اما من نخندیدم. من در دام عشق گرفتار شده بودم.

کارت بازی صفحهٔ ۱۰۲ و ۱۰۳ را نشان کرده بود _ در این قسمت از رمان، **دیک استرُوِ**[۵۹] به‌تازگی دریافته بود که همسرش او را به خاطر استریکلند ترک کرده بود، مردی که نسخهٔ موام از پول گوگن بود. راوی سعی داشت به استرُوِ روحیه بدهد. دوست عزیز من، غمگین مباش. او بازمی‌گردد...

خطاب به اتاقی که حالا فقط به من تعلق داشت، زیر لب گفتم: «گفتنش برای تو آسونه.» ورق زدم و با این نوشته مواجه شدم: آرامش آزاردهندهٔ استریکلند، خویشتن‌داری استرُوِ را ربود. خشمی کورکورانه او را دربرگرفت و بی‌آنکه متوجه شود چه می‌کند، خودش را روی استریکلند انداخت. استریکلند غافلگیر شد و سکندری خورد؛ اما حتی پس از بیماری، او بسیار قوی بود و در چشم برهم زدنی، درست نمی‌دانست که چگونه، استرُوِ خویش را روی زمین یافت.

استریکلند گفت: «ای مردک مضحک.»

دریافتم که دیگر هرگز قرار نبود جو ورق بزند و صدای استریکلند را بشنود که استرُوِ را ای مردک مضحک خطاب می‌کند. درکی ناگهانی رخ داد که هیچ‌گاه آن را از یاد نخواهم برد (چطور می‌توانم آن را فراموش کنم؟ یکی از بدترین لحظات زندگی‌ام بود) و متوجه شدم این اشتباهی نبود که بتواند اصلاح شود، یا خوابی که بتوانم از آن بیدار شوم. جوهانا مُرده بود.

اندوه، توانم را ربود. اگر تخت آنجا نبود، بی‌شک کف اتاق می‌افتادم. ما از چشم‌هایمان گریه می‌کنیم، این تمام چیزی است که از ما برمی‌آید؛ اما عصر آن روز، احساس می‌کردم که تک‌تک منافذ بدنم اشک می‌ریختند، تک‌تک تاروپودم. همان‌جا روی تخت و قسمتی که به جو تعلق داشت نشستم، نسخهٔ شومیز و غبارآلود ماه و شش پنی در دستم بود و ضجه می‌زدم. فکر می‌کنم هم از سر تعجب بود و هم از سر درد؛ با وجود جسدی که در نمایشگر باکیفیت دیده و شناسایی کرده بودم، با وجود مراسم خاک‌سپاری و پیت

بریدلاو که سرود "تضمین خوشبختی" را با صدای **تِنور**[۶۰] دلنشینش خوانده بود، با وجود مراسم بالای سر قبر و همه از خاکیم و به خاک بازمی‌گردیم، مرگ او را باور نکرده بودم. کتاب شومیز انتشارات پنگوئن کاری با من کرد که تابوت خاکستری بزرگ نکرده بود: کتاب بر مرگ او پافشاری می‌کرد.

استریکلند گفت: ای مردک مضحک.

روی تختخوابمان دراز کشیدم، مثل کودکان هنگام ناراحتی، ساعدهایم را روی صورتم گذاشتم و با گریه به خواب رفتم. خواب ترسناکی دیدم. در خوابم، بیدار شدم، کتاب ماه و شش پنی را دیدم که هنوز روی روتختی کنار دستم قرار داشت و تصمیم گرفتم آن را زیر تخت و همان‌جایی که پیدا کرده بودم، به حال خود رها کنم. می‌دانید که خواب‌ها تا چه اندازه نامفهوم هستند _ منطق آن‌ها مثل ساعت‌های **ذوب‌شدهٔ دالی**[۶۱] است که همچون قالیچه از شاخهٔ درختان آویزان هستند.

نشانگری را که از جنس کارت بازی بود بین صفحات ۱۰۲ و ۱۰۳ گذاشتم (به‌اندازه یک بندانگشت اشاره دورتر از خطی که استریکلند یک‌بار برای همیشه می‌گفت ای مردک مضحک) و به پهلو غلتیدم، سرم را از لبهٔ تخت آویزان کردم، قصد داشتم کتاب را درست همان‌جایی بگذارم که پیدایش کرده بودم.

جو آنجا در میان گردوغبار دراز کشیده بود. یک‌رشته تارعنکبوت که از زیر فنر تخت آویزان بود، مثل پَر گونه‌اش را نوازش می‌کرد. موهای قرمزش کدر به نظر می‌رسید؛ اما چشمانش در صورت سفیدش، تیره و هوشیار و غضبناک بودند... و وقتی حرف زد، می‌دانستم که مرگ او را به ورطهٔ جنون کشانده بود.

باخشم گفت: «اونو بده به من. اون **گردگیر**[۶۲] منه.» پیش از آنکه بتوانم کتاب را به او بدهم، آن را از دستم قاپید. برای یک‌لحظه انگشت‌هایمان یکدیگر را لمس کردند، انگشتان او به سردی شاخه‌های درخت بعد از یخبندان بود. کتاب را از جایی که خوانده بود، گشود. کارت بازی از میان آن بیرون افتاد و سامرست موام را روی صورتش گذاشت؛ کفنی از جنس کلمات. در همان حال که دستانش را ضربدری روی سینه‌اش گذاشت و آرام گرفت، فهمیدم همان لباسی را به تن دارد که با آن دفن شده بود. گویی از گور بیرون آمده بود تا زیر تخت پنهان شود.

با فریاد خفه و پرش ناگهانی دردناکی که تقریباً داشت باعث می‌شد از روی تخت پایین بیفتم، از خواب بیدار شدم. مدت زیادی نبود که خوابیده بودم _ قطرات اشک روی گونه‌هایم هنوز خیس بود و پلک‌هایم آن حالت عجیب کش آمدن را داشتند که بعد از طولانی گریستن احساسش می‌کنیم. خواب چنان واضح بود که مجبور شدم به پهلو بچرخم، سرم را آویزان کنم و نگاهی به زیر تخت بیندازم، با این یقین که جو با کتابی روی صورتش آنجا خواهد بود، با این یقین که انگشتان سردش را دراز می‌کند تا مرا لمس کند.

البته که چیزی آنجا نبود _ خواب‌ها فقط خواب هستند؛ باوجوداین، مابقی شب را روی کاناپهٔ اتاق مطالعه‌ام سپری کردم. حدس می‌زنم انتخاب درستی بود؛ زیرا آن شب دیگر خبری از کابوس نبود. فقط نیستیِ خوشایند عالم خواب بود.

فصل دوم

در طول ده سال زندگی زناشویی‌ام هرگز دچار **سد نویسنده**[۶۳] نشده بودم و بلافاصله بعد از مرگ جوهانا نیز به آن مبتلا نشدم. درواقع، آن‌قدر با این شرایط بیگانه بودم که پیش‌ازاین که متوجه هر چیز غیرعادی شوم، از گرد راه رسید و حسابی جا خوش کرد. فکر می‌کنم به این خاطر بود که در قلبم باور داشتم چنین شرایطی فقط روی آن دسته از نویسندگان "ادبی" تأثیر می‌گذارد که در نقد کتاب نیویورک مورد بحث قرار می‌گیرند، آثارشان واشکافی و گاهی هم طرد می‌شوند.

حرفهٔ نویسندگی و ازدواج من هم تقریباً درست همین چرخه را دربرمی‌گرفت. نسخهٔ اولیه اولین رمانم با نام کنار هم بودن را مدت کوتاهی بعد از نامزدی رسمی‌ام با جو به پایان رساندم (انگشتر عقیقی در انگشت سوم دست چپش کردم، آن را به قیمت صد و ده دلار از جواهرفروشی **دِی**[۶۴] خریدم که کمی بیشتر از چیزی بود که آن زمان توان مالی‌اش را داشتم... اما به نظر می‌رسید که جوهانا خیلی ذوق‌زده شده بود) و آخرین رمانم، سقوط، حدود یک ماه بعد از اعلام مرگ جو به اتمام رسید. این یکی دربارهٔ یک بیمار روانی بود که عاشق مکان‌های مرتفع بود. در پاییز ۱۹۹۵ منتشر شد. از آن زمان رمان‌های دیگری نیز منتشر کردم (تناقضی که می‌توانم آن را توضیح دهم) اما فکر نمی‌کنم در آیندهٔ نه‌چندان دور، رمانی از مایکل نونان در هیچ لیستی قرار داشته باشد. اکنون می‌دانم که سد نویسنده چیست، بسیار خُب. بیش از هر وقت دیگری که بخواهم، درباره‌اش می‌دانم.

وقتی با تردید نسخهٔ اولیه کنار هم بودن را به جو نشان دادم، جو آن را در یک عصر خواند، خودش را روی صندلی موردعلاقه‌اش جمع کرده بود، جز شلوارک و تی‌شرتی که روی آن نماد خرس سیاه ایالت مِین را داشت چیز دیگری به تن نداشت و پشت سرهم چای یخی می‌نوشید. به گاراژ رفتم (به خاطر شرایط مالی بی‌ثباتی که داشتیم، به همراه زوج دیگری خانه‌ای در بنگور اجاره کردیم... و نه، آن موقع جو و من هنوز به‌طور کامل ازدواج نکرده بودیم، گرچه تا جایی که می‌دانم، آن انگشتر عقیق هیچ‌وقت از انگشتش درنیامد) و بی‌هدف پرسه می‌زدم، احساس مردی را داشتم که در کاریکاتورهای مجلهٔ نیویورکر بود ـ یکی از آن‌هایی که دربارهٔ چند آدم بامزه در اتاق زایمان بود. آن‌طور که به خاطر دارم، در سرهم کردن آشیانهٔ پرنده‌ای که آن‌قدر ساده بود و حتی یک بچه هم می‌توانست از پس آن بربیاید، گند زدم و چیزی نمانده بود که انگشت اشارهٔ دست چپم را قطع کنم. هر بیست سی دقیقه به داخل خانه برمی‌گشتم و دزدکی به جو نگاه می‌کردم. اگر متوجه شده بود، چیزی نشان نمی‌داد. امیدوارکننده بود.

در ایوان پشتی خانه نشسته بودم، داشتم به ستارگان بالای سرم نگاه می‌کردم و سیگار می‌کشیدم که جو از خانه بیرون آمد، کنارم نشست و دستش را پشت گردنم گذاشت.

گفتم: «خُب؟»

جو گفت: «خوبه. حالا چرا نمی‌آی داخل؟» و قبل از اینکه بتوانم جوابی بدهم، سمت من آمد.

مدتی بعد که روی تخت بودیم و پرتقال می‌خوردیم (عادت بدی که بعدها آن را کنار گذاشتیم) از او پرسیدم: «خوب یعنی قابلیت چاپ شدن رو داره؟»

جو گفت: «خُب، من از دنیای پرزرق‌وبرق چاپ سر درنمی‌آرم؛ ولی تو تموم زندگیم برای لذت بردن کتاب خوندم... کتاب جورج کنجکاو اولین عشقم در دوران بچگیم بود، اگه دلت می‌خواد بدونی...»

«دلم نمی‌خواد.»

روی من خم شد و تکه پرتقالی در دهانش گذاشت، بالاتنه‌اش روی بازویم کشیده می‌شد. «... این یکی رو هم با لذت زیادی خوندم. پیش‌بینی من اینه که شغلت به‌عنوان خبرنگار اخبار دِری هیچ‌وقت قرار نبود در حدواندازه‌های یک تازه‌کار باقی بمونه. گمونم قراره زن یه نویسنده بشم.»

کلماتش مرا به وجد آورد ـ درواقع، موی بازوهایم را سیخ کرد. نه، او چیزی از دنیای پرزرق‌وبرق چاپ نمی‌دانست، اگر او باور داشت، من هم باور می‌کردم... و آن‌طور که پیدا بود، باور مسیر درستی بود. از طریق استاد قدیمی نویسندگی خلاقم (که رمانم را خواند و تمجید اندکی از کتاب کرد، فکر می‌کنم توانایی‌های تجاری کتاب را یک‌جور بدعت‌گذاری می‌دید) مدیر برنامه‌ای استخدام کردم و مدیر برنامه نیز رمان کنار هم بودن را به **رندوم هاوس**[۶۵]، اولین ناشری که کتاب را خواند، فروخت.

در رابطه با شغل خبرنگاری هم حق با جو بود. یک هفته پیش‌ازاین که اولین چک از سوی رندوم هاوس از راه برسد، البته بعد از کسر حق‌الزحمهٔ مدیر برنامه که بیست‌وهفت هزار دلار می‌شد _ در ازای هفته‌ای حدود صد دلار، چهار ماه را صرف پوشش خبری نمایشگاه گل‌وگیاه، مسابقات تعیین شتاب خودرو و مراسم **شام لوبیا**[۶۶] کردم. آن‌قدری در اتاق خبری نبودم که حتی افزایش ناچیز حقوق نصیبم شود؛ اما بااین‌حال، برایم جشن خداحافظی گرفتند. حالا که به آن فکر می‌کنم، جشن در میخانهٔ جک بود. بالای میزهای اتاق پشتی بنری آویزان کرده بودند که روی آن نوشته بود **موفق باشی مایک _ به نوشتن ادامه بده!** بعداً که به خانه برگشتیم، جوهانا گفت اگر حسادت حکم اسید را داشت، چیزی جز سگک کمربند و سه دندان برایم باقی نمی‌ماند.

بعداً که در تاریکی و روی تختخواب بودیم و (آخرین پرتقال خورده شده و آخرین سیگار ردوبدل شده بود) به جو گفتم: «هیچ‌کس قرار نیست اونو با کتاب **به‌سوی خانه بنگر، فرشته**[۶۷] اشتباه بگیره، درست می‌گم؟» منظورم کتاب خودم بود. جو از این موضوع باخبر بود، همان‌گونه که خبر داشت پاسخ استاد قدیمی نویسندگی خلاقم به رمان کنار هم بودن تا حدودی افسرده‌ام کرده بود.

جو روی آرنجش بلند شد و پرسید: «تو که نمی‌خوای ادای هنرمندان افسرده و درمونده رو دربیاری، می‌خوای؟ اگه آره، امیدوارم که همین‌الان بهم بگی تا فردا صبح اول وقت بتونم یکی از اون بسته‌های خودآموز طلاق رو بگیرم.»

خوشحال بودم؛ اما کمی هم آزرده‌خاطر شدم. «اولین بیانیهٔ مطبوعاتی رندوم هاوس رو دیدی؟» می‌دانستم که دیده بود. «خدای من، کم مونده بهم بگن **وی. سی. اندروز**[۶۸]؛ ولی نسخهٔ مردونه.»

جو گفت: «خُب.» به‌آرامی آن را در دست گرفت. «تو هم یکی داری. در رابطه با چیزی که صدات می‌کنن... مایک، وقتی من کلاس سوم بودم، **پَتی بَنینگ**[۶۹] عادت داشت بهم بگه بدکارهٔ آب‌دماغ‌خور؛ ولی خودم می‌دونستم که چنین چیزی نبودم.»

«همه چی برمی‌گرده به ذهنیت آدم.»

«چرنده.» هنوز هم آن را در دست گرفته بود، دردی جزئی داشت و درعین‌حال، حس فوق‌العادهٔ بی‌قیدوشرطی وجودم را فراگرفته بود. آن روزها، مادامی‌که این چیزها زیاد پیش می‌آمد، برای آن تکه گوشت چروکیده و احمق واقعاً اهمیتی نداشت که چه چیزی نصیبش می‌شد. «همه چی برمی‌گرده به شاد بودن. وقتی می‌نویسی خوشحالی، مایک؟»

«البته.» به‌هرحال، این چیزی بود که جو از آن خبر داشت.

«و وقتی می‌نویسی وجدانت اذیتت می‌کنه؟»

گفتم: «وقتی می‌نویسم، ترجیح می‌دم جز این هیچ کار دیگه‌ای نکنم.» و چرخیدم و روی او قرار گرفتم.

با صدای ظریف عشوه‌گری که همیشه باعث خنده‌ام می‌شد، گفت: «آه، عزیزم. یه چیز سفتی بینمونه.»

حین عشق‌بازی، متوجه یک یا دو چیز شگفت‌آور شدم: اینکه وقتی گفته بود از کتابم خوشش آمده بود، واقعاً چنین منظوری داشت (لعنتی، از همان طرز نشستن روی صندلی با تکیه‌گاه بلند، با طره مویی که روی پیشانی‌اش ریخته بود و پاهای برهنه‌ای که زیرش جمع شده بود، فهمیده بودم که از کتاب خوشش آمده بود) و اینکه نیازی نبود از چیزی که می‌نوشتم شرمگین باشم... حداقل نه از نگاه او... و یک‌چیز شگفت‌آور دیگر: ذهنیت او با ذهنیت خودم دیدگاهی مشترک به وجود می‌آورد که فقط زندگی زناشویی چنین اجازه‌ای می‌دهد و این تنها ذهنیتی بود که اهمیت داشت.

خدا را شکر که او از طرفداران موام بود.

به مدت ده سال من وی. سی. اندروز؛ اما نسخهٔ مردانه بودم... البته چهارده سال، اگر سال‌های پس از مرگ جوهانا را به آن اضافه کنید. پنج سال اول را با انتشارات رندوم کار کردم؛ پس‌ازآن، مدیر برنامه‌ام پیشنهاد بزرگی از انتشارات **پوتنام**[۷۰] دریافت کرد و درجا آن را پذیرفتم.

اسمم را در لیست کتاب‌های پرفروش دیده‌اید... البته اگر روزنامه‌های روز یکشنبه‌تان به‌جای لیست ده کتاب برتر، شامل لیست پانزده‌تایی باشد. هرگز در حدواندازه‌های **کِلَنسی**[۷۱]، **لودلام**[۷۲] یا **گریشام**[۷۳] نبودم؛ اما تعداد نسبتاً خوبی جلدسخت فروختم (**هارولد اُبلاوسکی**[۷۴]، مدیر برنامه‌ام یک‌بار به من گفت که وی.

سی. اندروز هرگز به چنین موفقیتی دست نیافت؛ آن زن پدیده‌ای در فروش رمان‌های شومیز بود[۷۵]) و یک‌بار هم تا رتبهٔ پنجم لیست مجلهٔ تایمز بالا رفتم... که به خاطر دومین کتاب، مردی با پیراهن قرمز بود. جالب اینجاست یکی از کتاب‌هایی که اجازه نمی‌داد در لیست بالاتر بروم، دستگاه فولادین، نوشتهٔ **تاد بومانت**[۷۶] (با نام مستعار **جورج استارک**[۷۷]) بود. خانوادهٔ بومانت آن روزها خانه‌ای تابستانی در **کَسِل‌راک**[۷۸] داشتند که کمتر از هشتاد کیلومتری جنوب خانهٔ تابستانی ما در دریاچهٔ دارک اسکور واقع شده بود. حالا تاد مُرده است. خودکشی کرد. نمی‌دانم این موضوع هیچ ارتباطی با سد نویسنده داشت یا نه.

من درست خارج از دایرهٔ جادویی فروش میلیونی قرار داشتم؛ اما هیچ‌وقت به این موضوع اهمیتی نمی‌دادم. زمانی که به سن سی‌ویک‌سالگی رسیدم، ما صاحب دو خانه بودیم: یک‌خانهٔ بزرگ و دوست‌داشتنی با سبک معماری دورهٔ ادواردی در دِری و در غرب مِین، کلبه‌ای چوبی و چنان بزرگ که تقریباً می‌شد اسم آن را خانه گذاشت؛ اسمش **سارا لَفس**[۷۹] بود، نزدیک به یک قرن، اهالی آن را این‌گونه صدا می‌زدند و هردو خانه را بدون ذره‌ای بدهی یا ادعای قانونی در اختیار داشتیم، آن‌هم زمانی که بسیاری از زوج‌ها به هر زحمتی تلاش می‌کردند تا تأییدیه رهن خانهٔ اولشان را بگیرند و خود را خوش‌اقبال می‌پنداشتند. ما تندرست و باایمان بودیم و هنوز چهارستون بدنمان قرص بود. من **تامس وُلف**[۸۰] نبودم (یا حتی **تام وُلف**[۸۱] یا **توبیاس وُلف**[۸۲]) اما بابت کاری که عاشقش بودم، پول می‌گرفتم و هیچ شغلی روی زمین بهتر از این نیست؛ مثل مجوزی برای دزدی کردن می‌ماند.

نوشته‌های من حکم **کتاب‌هایمیان‌رده**[۸۳] دهه چهل را داشتند: نادیده گرفته‌شده از دید منتقدان و ژانرمحور بودند (که در مورد کتاب‌هایم، اغلب داستان دربارهٔ زنی جوان، زیبا و تنها بود که غریبه‌ای جذاب و دلفریب بر سر راهش قرار می‌گرفت) اما ازآنجایی‌که کتاب‌ها هزینه‌های خود را جبران می‌کردند و با توجه به محبوبیت نخ‌نمایی که در فاحشه‌خانه‌های مجاز نوادا داشتند، به نظر می‌رسید لازم است همیشه کتابی برای شرح این غرایز اولیه نوشته شود و یک نفر باید این کار را انجام می‌داد و من باکمال میل چنین کاری می‌کردم (و گاهی اوقات اگر در طرح داستان به مشکل خاصی برمی‌خوردم و بر سر دوراهی می‌ماندم، جوهانا باکمال میل در این کار همدست من می‌شد) و حوالی دورهٔ انتخاب شدن **جورج بوش**[۸۴] به‌عنوان رئیس‌جمهور، حسابدار شخصی‌مان به ما گفت که میلیونر شده بودیم.

آن‌قدر ثروتمند نشده بودیم که (مثل گریشام) صاحب جت شخصی شویم یا (مثل کِلَنسی) صاحب تیم فوتبال حرفه‌ای باشیم؛ اما بر اساس استانداردهای شهر دِری ایالت مِین، ما تقریباً در پول می‌غلتیدیم. هزاران بار عشق‌بازی کردیم، هزاران فیلم دیدیم، هزاران کتاب خواندیم (جو اغلب اوقات در انتهای روز، کتاب‌هایش را زیر تخت سمت خودش انبار می‌کرد.) و شاید بزرگ‌ترین موهبت این بود که هرگز خبر نداشتیم زمان تا چه اندازه کوتاه بود.

بیشتر از یک‌بار برایم سؤال شد که آیا شکستن آیین منجر به سد نویسنده شده بود یا نه. روزها، این طرز فکر را به‌عنوان اتفاقی ماورایی و بی‌معنی نادیده می‌گرفتم؛ اما شب‌ها این کار دشوارتر می‌شد. در شب افکار به طرز ناخوشایندی سر از قلاده بیرون می‌کشند و رهایی می‌یابند؛ و اگر بیشتر زندگی بزرگسالی خود را وقف داستان‌نویسی کرده باشید، حتم دارم که این قلاده‌ها به‌مراتب شُل‌تر هستند و سگ‌ها اشتیاق کمتری دارند تا آن‌ها را به گردن بیندازند. **شاو**[۸۵] یا **اسکار وایلد**[۸۶] بود که می‌گفت نویسنده مردی است که به ذهن خویش آموخته تا کج‌رفتاری کند؟

و آیا به‌واقع دور از ذهن است که فکر کنیم شکستن آیین نقشی در سکوت ناگهانی و غیرمنتظره‌ام (دست‌کم غیرمنتظره ازنظر خودم) داشت؟ وقتی رزق‌وروزی‌تان را از نوشتن داستان‌های تخیلی به‌دست می‌آورید، مرز میان واقعیت و خیال بسیار باریک می‌شود. گاهی نقاش‌ها بدون سر کردن کلاه مخصوص خود، از کشیدن نقاشی اجتناب می‌کنند و بازیکنان بیس‌بالی که خوب ضربه می‌زنند، جوراب‌های خود را عوض نمی‌کنند.

آیین با کتاب دوم آغاز شد، تنها چیزی که به یاد دارم این بود که آن زمان اضطراب زیادی داشتم ـ به

گمانم میزان قابل‌توجهی از آن بدبیاری‌های سال دوم دانشگاه به خوردم رفته بود؛ فکر می‌کردم که شاید اولین موفقیت فقط به این خاطر بود که بخت با من یار بود. به یاد دارم یک‌بار یکی از اساتید ادبیات آمریکا می‌گفت که از میان نویسندگان آمریکایی، فقط **هارپر لی**[۸۷] بود که روشی بی‌عیب‌ونقص برای افسردگی **کتاب دوم**[۸۸] پیدا کرده بود.

وقتی به پایان رمان مردی با پیراهن قرمز رسیدم، درست کمی قبل از اتمام کتاب، دست از کار کشیدم. آن زمان هنوز دو سالی مانده بود که صاحب خانهٔ دوره ادواردی در خیابان **بِنتون**[۸۹] شهر دِری شویم؛ اما سارا لَفس، خانهٔ کنار دریاچهٔ دارک اسکور (هنوز کاملاً مجهز و مبله نبود و استودیوی جو هنوز ساخته نشده بود؛ اما جای خوبی بود) را خریده بودیم و آنجا زندگی می‌کردیم.

از مقابل ماشین‌تحریرم بلند شدم (آن روزها همچنان پایبند ماشین‌تحریر آی‌بی‌ام سِلِکتریک خود بودم) و به آشپزخانه رفتم. اواسط ماه سپتامبر بود، بیشتر کسانی که برای تعطیلات تابستان به اینجا می‌آمدند، شهر را ترک کرده بودند و صدای شیون

لون[۹۰]ها در دریاچه، به طرز وصف‌ناپذیری دوست‌داشتنی به گوش می‌رسید. خورشید داشت غروب می‌کرد و خود دریاچه به یک صفحهٔ آتشین ساکن و بی‌حرارت تبدیل شده بود. این یکی از واضح‌ترین خاطراتی است که دارم، چنان واضح که گاهی احساس می‌کنم می‌توانم قدم به درونش بگذارم و آن را از نو زندگی کنم. اگر این اتفاق می‌افتاد، چه‌کارهای متفاوتی می‌کردم؟ گاهی این برای خودم هم سؤال است.

اوایل عصر آن روز، یک بطری **تِیتانژِی**[۹۱] و دو جام باریک پایه‌بلند در یخچال گذاشته بودم. اکنون آن‌ها را بیرون آوردم، روی سینی فلزی گذاشتم که معمولاً وظیفه‌اش انتقال پارچ‌های چای یخی یا نوشیدنی **کول‌اِید**[۹۲] از آشپزخانه به ایوان بود و با آن وارد اتاق نشیمن شدم.

جوهانا روی صندلی راحتی قدیمی و مندرس خود لم داده بود و کتاب می‌خواند (آن شب موام نمی‌خواند، بلکه کتابی از **ویلیام دنبرو**[۹۳]، یکی از نویسندگان معاصر موردعلاقه‌اش را مطالعه می‌کرد). جو سرش را بالا گرفت، کتابش را نشان‌گذاری کرد و گفت: «اووو، شامپاین. مناسبتش چیه؟» ظاهراً همان‌طور که فهمیدید، از موضوع خبر نداشت.

گفتم: «تموم کردم. **مُن لیوْق اِ تو فینی**[۹۴]. کتابم تموم شد.»

درحالی‌که با سینی خم شده بودم، جو لبخندی زد، یکی از جام‌های باریک پایه‌بلند را برداشت و گفت: «خُب، پس همه‌چیز روبه‌راهه، مگه نه؟»

حالا می‌فهمم که جوهرهٔ آن آیین (قسمتی که زنده و قدرتمند بود، مثل کلمه‌ای جادویی و حقیقی در میان مشتی اراجیف) همان عبارت بود. تقریباً شامپاین همیشه به راه بود و بعدازآن، جو تقریباً همیشه برای انجام کار دیگری همراه من به اتاق کارم می‌آمد؛ اما نه همیشه.

یک‌بار (پنج یا شش سال پیش از مرگ جو) وقتی نوشتن کتابی را به پایان رساندم، او در ایرلند بود و همراه یکی از دوستانش در تعطیلات به سر می‌برد. آن زمان به‌تنهایی شامپاین نوشیدم و آخرین جمله را هم خودم وارد کردم (آن موقع از یک مکینتاش استفاده می‌کردم که میلیاردها کار انجام می‌داد و من فقط به یک منظور از آن استفاده می‌کردم) و هرگز یک دقیقه هم درنگ نکردم. با مهمان‌خانه‌ای که او و دوستش **برین**[۹۵] در آنجا اقامت داشتند تماس گرفتم؛ به او گفتم که کار نوشتن کتاب به اتمام رسیده بود و گوش می‌دادم تا جو کلماتی را بگوید که برای شنیدنشان تماس گرفته بودم؛ کلماتی که وارد خط تلفن ایرلندی می‌شد، به یک فرستندهٔ الکترومغناطیسی سفر می‌کرد و همچون دعایی که به‌سوی آسمان می‌رفت، به ماهواره‌ها مخابره شده و پس‌ازآن، برمی‌گشت و وارد گوش من می‌شد: «خُب، پس همه‌چیز روبه‌راهه، مگه نه؟»

همان‌طور که گفتم، این آیین بعد از نگارش کتاب دوم شروع شد. وقتی نفری یک جام شامپاین نوشیدیم و دوباره جام‌هایمان را پر کردیم، او را به اتاق کارم و سمت کاغذی بردم که همچنان از ماشین‌تحریر سلکتریک سبز جنگلی‌ام بیرون زده بود. در دریاچه، آخرین لون شیونی در تاریکی سر داد، آن آواز همیشه مرا یاد شیء زنگ‌زده‌ای می‌انداخت که آهسته در باد می‌چرخید.

جو گفت: «فکر کردم گفتی تمومش کردی.»

گفتم: «فقط خط آخرش مونده. کتاب، همون‌طور که پیداست، تقدیم شده به تو... و می‌خوام تو آخرین جمله‌اش رو بنویسی.»

جو نخندید، اعتراضی نکرد یا حتی احساساتی نشد، در عوض فقط نگاهم کرد تا ببیند آیا واقعاً چنین منظوری داشتم. با تکان دادن سرم نشان دادم که چنین منظوری داشتم و او روی صندلی‌ام نشست. اخیراً شنا کرده بود و موهایش را با یک‌چیز لاستیکی سفید بافته و پشت سرش بسته بود. موهایش خیس بود و سرخی‌اش دو درجه تیره‌تر از همیشه بود. آن‌ها را لمس کردم. مثل لمس ابریشم مرطوب می‌ماند.

جو با جدیت کارمند دختر تندنویسی که مقابل ماشین‌تحریر منتظر بود تا رئیسش به او دیکته کند، پرسید:

«اول پاراگراف تورفتگی بذارم؟»
گفتم: «نه. ادامهٔ جمله‌ست.» و بعد جمله‌ای را گفتم که از زمان برخاستن و ریختن شامپاین آن را در ذهنم نگه‌داشته بودم. «زنجیر را آهسته دور گردن او انداخت و پس‌ازآن، هردو باهم از پله‌ها به سمت جایی رفتند که ماشین پارک شده بود.»
جو جمله را تایپ کرد، سپس چرخید، سرش را بالا گرفت و منتظر به من نگاه کرد. گفتم: «همین. گمونم الان بتونی کلمهٔ **پایان** رو بنویسی.»
جو دو مرتبه روی دکمهٔ بازگشت ضربه زد، چاپگر ماشین‌تحریر را روی وسط تنظیم کرد و زیر آخرین جملهٔ اثر، **پایان** را تایپ کرد، گوی حروف **کوریر**[۹۶] آی‌بی‌ام (که ابزار موردعلاقه‌ام بود) حروف را با رقص مطیعشان می‌چرخاند.
جو پرسید: «اون زنجیری که می‌خواست دور گردنش بندازه چی بود؟»
«باید کتاب رو بخونی تا بفهمی.»
با او که روی صندلی‌ام پشت میز نشسته بود و من که در کنارش ایستاده بودم، جو در موقعیتی عالی قرار داشت تا صورتش را جایی بگذارد که باید می‌گذاشت. وقتی حرف می‌زد، دستش را دورم حلقه کرده بود. یک لباس پنبه‌ای میان ما بود و دیگر هیچ.
جو گفت: «ما راه‌های خودمون رو داریم تا به حرفت بیاریم.»
گفتم: «شک ندارم که همین‌طوره.»
دست‌کم روزی که رمان سقوط را تمام کردم، به هر زحمتی که بود آیین را به‌جا آوردم. احساسی تهی داشت، جوهرهٔ جادویی‌اش از قالب خود جدا شده بود؛ اما توقع چنین چیزی را داشتم. از روی خرافات این کار را نمی‌کردم، بلکه از روی عشق و احترام انجامش می‌دادم. یک‌جور گرامیداشت. یا به بیانی، مراسم خاک‌سپاری واقعی جوهانا برای من، سرانجام یک ماه پس‌ازاینکه زیر خروارها خاک آرام گرفت، در آن لحظه اتفاق افتاد.

ده روز پایانی ماه سپتامبر بود و هوا همچنان گرم بود ـ گرم‌ترین تابستانی که به یاد دارم. در طول تمام آن تقلاهای دلسردکننده برای ادامه دادن کتاب، مدام با خودم فکر می‌کردم که چقدر دلم برای او تنگ شده بود... اما این فکر هرگز جلوی مرا نگرفت؛ و یک مورد دیگر: با وجود گرمای دِری، آن‌قدر گرم که معمولاً هنگام نوشتن چیزی جز شلوارک نمی‌پوشیدم، هرگز یک‌بار هم فکر رفتن به خانه‌مان در کنار دریاچه به سرم نزد. انگار خاطره‌ام از سارا لَفس به‌کل از ذهنم پاک شده بود. شاید برای این بود که هنگام تمام کردن کتاب سقوط، سرانجام داشتم به آن حقیقت تلخ پی می‌بردم. فقط این بار جو در ایرلند نبود.
دفتر کارم در خانهٔ کنار دریاچه کوچک است؛ اما چشم‌انداز زیبایی دارد. اتاق کارم در دِری بزرگ است، دورتادور آن ردیفی از کتاب چیده شده و پنجره‌ای ندارد. در این عصر به‌خصوص، پنکه‌های سقفی (که سه‌تایی می‌شدند) روشن بودند و هوای گرم و مرطوب را جابه‌جا می‌کردند. با شلوارک، تی‌شرت و صندل‌های لانگشتی وارد اتاق شدم، سینی طرح کوکاکولایی را حمل می‌کردم که روی آن یک بطری شامپاین و دو جام خنک قرار داشت. در انتهای اتاقی که شبیه واگن مسافربری بود، در زیر سقف کوتاه شیروانی که مجبور بودم خم شوم تا وقتی بلند می‌شوم سرم به تخته‌های سقف برخورد نکند (در طول این سال‌ها باید اعتراض‌های جو را تحمل می‌کردم که چرا به‌طورقطع بدترین قسمت اتاق را برای کار انتخاب کرده بودم) صفحهٔ مکینتاش با کلمات می‌درخشید.
پیش خودم فکر می‌کردم که احتمالاً پذیرای طوفان اندوه دیگری بودم (شاید بدترین طوفان) اما هر طور که بود، ادامه دادم... و احساساتمان همیشه ما را شگفت‌زده می‌کنند، این‌طور نیست؟ آن شب هیچ خبری از گریه‌زاری نبود؛ حدس می‌زنم سرچشمهٔ اشک‌هایم خشکیده بود. در عوض احساس فقدان عمیق و مصیبت‌باری داشتم ـ صندلی خالی‌ای که جو روی آن می‌نشست و کتاب می‌خواند، میز خالی‌ای که جو همیشه جامش را بیش‌ازحد نزدیک به لبهٔ آن می‌گذاشت.
یک جام شامپاین برای خودم ریختم، گذاشتم تا کف روی آن فروبنشیند، سپس جام را برداشتم. در همان حال که زیر پره‌های پنکهٔ سقفی نشسته بودم، گفتم: «تمومش کردم، جو. پس همه‌چیز روبه‌راهه، مگه

نه؟»

هیچ پاسخی در کار نبود. با در نظر گرفتن تمام اتفاقاتی که پس‌ازآن افتاد، فکر می‌کنم که ارزش تکرار دوباره را دارد ـ هیچ پاسخی در کار نبود. برخلاف بعداً، احساس نمی‌کردم که در اتاق به‌ظاهر خالی تنها نیستم.

از شامپاین نوشیدم، جام را روی سینی کوکاکولا گذاشتم، سپس جام دیگر را پر کردم. آن را نزدیک رایانه بردم و جایی نشستم که اگر به خاطر خدای مهربان و محبوب همه نبود، به‌احتمال‌زیاد جوهانا اکنون روی آن نشسته بود. نه گریه‌ای و نه ضجه‌ای؛ اما چشمانم از اشک می‌سوخت. کلمات روی صفحه نمایشگر، این‌ها بودند:

زن می‌پنداشت، امروز چندان هم بد نبود. از علفزار گذشت و به سمت ماشینش رفت و وقتی تکه کاغذ سفیدی را زیر پنجره ماشین دید، خندید. **کم دلانسی**[۹۷] که دلسرد نمی‌شد یا دست‌بردار نبود، او را به یکی دیگر از مهمانی‌های چشیدن **شرابپنجشنبه‌اش**[۹۸] دعوت کرده بود. زن کاغذ را برداشت، خواست که آن را پاره کند، سپس تغییر عقیده داد و در عوض کاغذ را در جیب پشتی شلوار جینش گذاشت.

گفتم: «نیازی به تورفتگی جدید نیست. ادامهٔ جمله‌ست.» سپس آخرین جمله را که از زمان برخاستن و آوردن شامپاین در ذهنم نگه‌داشته بودم، تایپ کردم. همه در آن مهمانی حضور داشتند؛ مهمانی نوشیدنی کَم دِلانسی جای خوبی برای شروع بود.

دست از کار کشیدم و به فلش چشمک‌زن کوچک نگاه کردم. اشک هنوز گوشهٔ چشمانم را می‌سوزاند؛ اما تکرار می‌کنم که هیچ نسیم سردی دور قوزک پاهایم نمی‌پیچید، یا انگشتان شبح‌واری را پشت گردنم احساس نمی‌کردم. دو بار روی دکمهٔ بازگشت زدم. روی **وسط‌چین** کلیک کردم. کلمهٔ **پایان** را زیر آخرین خط اثر تایپ کردم و پس‌ازآن، جام شامپاینی را که می‌بایست برای جو باشد مقابل صفحهٔ نمایشگر بالا گرفتم.

گفتم: «به سلامتیت، عزیزم. کاش اینجا بودی. بدجور دلتنگتم.» صدایم کمی روی کلمهٔ آخر لرزید؛ اما بغض گلویم نترکید. تیتانژِی را نوشیدم، آخرین نسخه را ذخیره کردم، تمام اثر را به فلاپی‌دیسک‌ها منتقل کردم، سپس از آن‌ها نسخهٔ پشتیبان گرفتم و به‌جز برای نوشتن یادداشت‌ها، فهرست‌های خرید و چک‌ها، این آخرین بار در آن چهار سال بود که دست‌به‌قلم شدم.

فصل سوم

ناشرم خبر نداشت، ویراستارم **دبرا وینستاک**[۹۹] خبر نداشت، مدیر برنامه‌ام هارولد اُبلاوسکی خبر نداشت. فرانک آرلِن هم خبر نداشت، گرچه چند باری وسوسه شده بودم که به او بگویم. روزی که سر شغل چاپ و زندگی غالباً منزوی‌اش در شهر سَنفورد مِین جنوبی برمی‌گشت، به من گفت بذار من جای برادرت باشم. به خاطر خودت این کار رو نمی‌کنی، لااقل به خاطر جو این کار رو کن. هرگز توقع نداشتم که پیشنهادش را بپذیرم و چنین کاری هم نکردم (نه به آن روش مبتدی درخواست کمکی که احتمالاً در ذهن داشت) اما هرچند یک هفته یک‌بار به او تلفن می‌کردم. می‌دانید، یکسری صحبت‌های مردانه _ اوضاع چطور پیش می‌ره، خیلی بد نیست، هوا مثل چی سرده، آره، اینجا هم همین‌طور، اگه بلیت بازی‌های تیم هاکی بروئینز رو بگیرم دلت می‌خواد بیای بوستون؟ شاید سال دیگه، الان سرم خیلی شلوغه، آره، می‌دونم اوضاع چطوره، می‌بینمت مایکی، باشه فرانک، مراقب چیزت باش که شیطنت نکنه. از این قبیل صحبت‌های مردانه.

کاملاً مطمئنم که یک یا دو مرتبه از من پرسید که آیا روی کتاب جدیدی کار می‌کردم و فکر می‌کنم گفتم...

آه، گور پدرش _ این یک دروغ است، خُب؟ دروغی که چنان زیرپوستی رشد کرده بود که حتی آن را به خودم هم می‌گفتم. فرانک پرسید، بسیار خُب... و همیشه در جواب می‌گفتم آره، روی کتاب جدیدی کار می‌کردم، کار نوشتن خوب پیش می‌رفت، واقعاً خوب. چند باری وسوسه شدم تا به او بگویم نمی‌تونم بدون اینکه دچار قفل روانی و جسمی نشم، دوتا پاراگراف درست‌وحسابی بنویسم _ ضربان قلبم دو برابر و بعد سه برابر می‌شه، تنگی نفس می‌گیرم و به نفس‌نفس می‌افتم، چشم‌هام می‌خواد از حدقه بزنه بیرون و روی گونه‌هام آویزون بشه. مثل کسی شدم که از محیط‌های بسته می‌ترسه و توی یه زیردریایی در حال غرق‌شدن گیر افتاده. اوضاع این‌گونه پیش می‌رفت، ممنونم که پرسیدی؛ اما هیچ‌وقت چنین کاری نمی‌کنم. من درخواست کمک نمی‌کنم. نمی‌توانم که کمک بگیرم. فکر می‌کنم که این را به شما گفتم.

مسلماً از دیدگاه متعصب من، نویسندگان موفق (حتی نویسندگان نسبتاً موفق) بهترین حرفه را در حوزهٔ هنرهای خلاق دارند. درست است که مردم بیشتر از کتاب، سی‌دی می‌خرند، بیشتر به سینما می‌روند و بیشتر تلویزیون تماشا می‌کنند؛ اما برای نویسندگان منحنی بهره‌برداری طولانی‌تر است، شاید به این خاطر است که مخاطبان کتاب اندکی باهوش‌تر از طرفداران هنرهای غیرنوشتاری هستند و به همین خاطر، به‌طور محسوسی حافظهٔ طولانی‌تری دارند. خدا می‌داند **دیوید سول**[۱۰۰] سریال استارسکی و هاچ اکنون در کجا به سر می‌برد، همین‌طور آن رَپر عجیب سفیدپوست **وانیلا آیس**[۱۰۱]؛ اما در سال ۱۹۹۴، **هِرمان ووک**[۱۰۲]، **جیمز میچنر**[۱۰۳] و **نورمن مِیلِر**[۱۰۴] هنوز بر سر زبان‌ها بودند؛ از زمان پیدایش دایناسورها روی زمین در مورد آن‌ها صحبت می‌شد.

آرتور هِیلی[۱۰۵] در حال نگارش رمان جدیدی بود (درهرحال، شایعه‌ای بود که درست از آب درآمد.) **تامس هریس**[۱۰۶] می‌توانست هفت سال بین مجموعه کتاب‌های لِکتر فاصله بیندازد و همچنان رمان‌های پرفروشی خلق کند... و گرچه چهل سالی می‌شد که چیزی از **جِی. دی سلینجر**[۱۰۷] نمی‌شنیدیم؛ اما هنوز موضوعی داغ در کلاس‌های ادبیات انگلیسی و محافل ادبی کافه‌های دنج و کوچک بود. مخاطبان کتاب نوعی وفاداری دارند که با هیچ‌یک از حوزه‌های هنرهای ادبی قابل قیاس نیست و همین نشان می‌دهد که چرا بسیاری از نویسندگانی که در این مسیر کم می‌آورند، بازهم می‌توانند سینه‌خیز ادامه بدهند و با کلمات جادویی **نویسندهٔ کتاب**[۱۰۸] روی جلد کتاب‌هایشان، خود را در لیست پرفروش‌ترین‌ها بالا بکشند.

چیزی که ناشر در عوض می‌خواهد، به‌خصوص از نویسنده‌ای که فروش هر یک از کتاب‌های جلدسخت او به پانصد هزار نسخه و فروش کتاب‌های شومیزش به یک‌میلیون نسخه و حتی بیشتر می‌رسد، کاملاً ساده است: سالی یک کتاب. دوستانی که در نیویورک هستند تعیین کرده‌اند که این مطلوب‌ترین حالت ممکن است. هر دوازده ماه، سیصدوهشتاد صفحه که با یک نخ یا چسب به هم چسبیده، با یک شروع، وسط و یک پایان و شخصیت **قهرمان پیوسته‌ای**[۱۰۹] نظیر **کینزی میلهون**[۱۱۰] یا **کِی اسکارپِتا**[۱۱۱] که انتخابی هستند؛ اما

خیلی بهتر است که شخصیت‌های شما شبیه آن‌ها باشند، روی میزشان ببینند. مخاطبان عاشق شخصیت‌های پیوسته در داستان هستند؛ مثل بازگشت دوباره به آغوش خانواده می‌ماند.

کمتر از یک کتاب در سال و گند می‌زدید به سرمایه‌گذاری ناشر روی خودتان، مانع مدیر تجاری‌تان می‌شدید تا به پر کردن همهٔ کارت‌های اعتباری‌تان ادامه دهد و توانایی مدیر برنامه‌تان را برای پرداخت به‌موقع هزینهٔ روان‌پزشک خود به خطر می‌انداختید. همچنین وقتی بیش‌ازحد نوشتن کتاب را طول می‌دادید، همیشه برخی از طرفداران ریزش می‌کردند. نمی‌شود کاری کرد. همین‌طور اگر بیش‌ازاندازه کتابی منتشر کنید، مخاطبانی هستند که خواهند گفت "هوف... تا یه مدت خوندن کارهای این نویسنده کافیه، کم‌کم همهٔ کتاب‌هاش داره یکنواخت می‌شه".

این را به شما می‌گویم تا درک کنید چگونه توانستم چهار سال از رایانه‌ام به‌عنوان گران‌ترین صفحهٔ بازی کلمه‌سازی استفاده کنم و هیچ‌کس هرگز بویی نبرد. سد نویسنده؟ کدام سد نویسنده؟ هیچ‌چیز نفرت‌انگیزی به اسم سد نویسنده وجود ندارد. چطور کسی می‌توانست چنین فکری کند وقتی‌که پاییز هرسال، به‌طور منظم همچون ساعت، یک رمان جدید در ژانر تعلیق از مایکل نونان منتشر می‌شد، رمانی مناسب برای خواندن و لذت بردن مردم در اواخر تابستان... و در ضمن فراموش نکنید که تعطیلات درراه است و همهٔ نزدیکان شما شاید بخواهند از کتاب جدید نونان لذت ببرند، کتابی که در لب مرزها می‌توانند با سی درصد تخفیف آن را خریداری کنند، ای‌وای، عجب پیشنهاد وسوسه‌برانگیزی.

راز ساده‌ای پشت این قضیه نهفته است و من تنها نویسندهٔ محبوب آمریکایی نیستم که از آن باخبرم ـ اگر شایعات صحت داشته باشند، **دنیل استیل**[۱۱۲] (اگر بخواهم یکی را نام ببرم) دهه‌هاست که از فرمول نونان استفاده می‌کرده است. می‌دانید، بااینکه در سال ۱۹۸۴ با رمان کنار هم بودن نوشتن سالی یک کتاب را آغاز کردم، در چهار سال از آن ده سال دو کتاب دیگر نیز نوشتم که یکی را منتشر کردم و دیگری را مخفی نگه داشتم.

به یاد ندارم که دراین‌باره به جو حرفی زده باشم و ازآنجایی‌که او هیچ‌وقت نپرسید، همیشه فرض را بر این گذاشتم که او کار مرا درک می‌کرد: برای روز مبادا ذخیره می‌کردم؛ بااین‌حال، به سد نویسنده فکر نمی‌کردم. لعنتی، من فقط داشتم خوش می‌گذراندم.

تا فوریهٔ ۱۹۹۵، بعد از خرد شدن و سوختن توسط حداقل دو ایدهٔ داستانی خوب (آن عملکرد منحصربه‌فرد ـ آن یافتم! ناگهانی ـ هرگز متوقف نشد که همین جهنم خاص خودش را خلق می‌کند) دیگر نمی‌توانستم منکر واضحات شوم: در بدترین دردسری افتاده بودم که می‌تواند سر یک نویسنده بیاید، البته به‌استثنای آلزایمر و سکتهٔ مصیبت‌بار؛ بااین‌حال، هنوز چهار جعبهٔ مقوایی برای نوشته‌هایم داشتم که در صندوق امانات بزرگ بانک **فیدلیتی یونیون**[۱۱۳] نگه می‌دارم. روی آن‌ها نوشته شده بود عهد، تهدید، دارسی و سقوط. حول‌وحوش روز ولنتاین، مدیر برنامه‌ام تماس گرفت، کمی عصبی بود ـ معمولاً آخرین شاهکارم را تا قبل ژانویه برای او ارسال می‌کردم و حالا از نیمهٔ فوریه هم گذشته بود. باید حسابی به خط تولید فشار می‌آوردند تا کتاب امسال مایک نونان را به‌موقع برای هجوم سالانهٔ کریسمس آماده کنند. آیا همه‌چیز روبه‌راه بود؟

این اولین فرصت من بود که بگویم همه‌چیز فرسنگ‌ها با روبه‌راه بودن فاصله داشت؛ اما آقای هارولد اُبلاوسکی اهل خیابان پارک پلاک ۲۲۵ از آن دسته آدم‌هایی نبود که گوشش به این چیزها بدهکار باشد. او مدیر برنامهٔ خوبی بود، در حوزهٔ صنعت نشر، هم محبوب بود و هم منفور (گاهی هم‌زمان محبوب و منفور همان آدم‌ها بود) اما به شنیدن خبرهای بد عادت نداشت. بدون شک شوکه می‌شد و با هواپیمای بعدی به دِری می‌آمد، آماده بود تا همچون تنفس دهان‌به‌دهان، خلاقیت دهان‌به‌دهان به من بدهد و تا وقتی‌که مرا از حالت **گریزم**[۱۱۴] بیرون نمی‌کشید، روی تصمیم راسخ خود پافشاری می‌کرد. نه، من هارولد را همان‌جایی که بود دوست داشتم، در دفتر کارش که در طبقهٔ سی‌وهشتم بود و نمای معرکه‌ای به سواحل شرقی داشت.

به او گفتم عجب حُسن تصادفی هارولد، درست روزی تماس گرفتی که کتاب جدید را تمام کردم، **گوشاروونی**[۱۱۵]، نظر تو چیه، با پست **فِدِکس**[۱۱۶] ارسالش می‌کنم و فردا به دستت می‌رسه. هارولد اکیداً

اطمینان خاطر داد که تصادفی در کار نبود و اینکه هرکجا مربوط به نویسنده‌هایش می‌شد، او می‌توانست ذهن‌ها را بخواند. سپس تبریک گفت و تلفن را قطع کرد. دو سال بعد، دسته‌گلی به دستم رسید _ اغراق و تملق از هر شاخه‌اش می‌بارید، درست مثل دستمال‌گردن‌های **جیمی هالیوودی**[۱۱۷] که دور گردنش می‌انداخت.

بعدازاینکه گل‌ها را در اتاق غذاخوری گذاشتم که از زمان مرگ جو به‌ندرت به آنجا می‌رفتم، سری به بانک فیدلیتی یونیون زدم. از کلید خودم استفاده کردم، مدیر بانک هم از کلید خودش استفاده کرد و خیلی زود به همراه پیش‌نویس سقوط در مسیر فدکس بودم. آخرین کتاب را برداشتم، چون نزدیک‌ترین به جلوی صندوق امانات بود، فقط همین. در ماه نوامبر، کتاب درست به‌موقع برای هجوم کریسمس منتشر شد. در یادبود همسر محبوب فقیدم، کتاب را به جوهانا تقدیم کردم. کتاب در رتبهٔ یازدهم لیست پرفروش‌ترین‌های تایمز جای گرفت و همه خوشحال و راضی به خانه‌هایشان بازگشتند. حتی خود من. چون به‌احتمال‌زیاد اوضاع بهتر می‌شد، این‌طور نبود؟ هیچ‌کس (خُب، البته به‌جز استثنای احتمالی هارپر لی) برای همیشه دچار سد نویسنده نمی‌شد، می‌شد؟ همان‌طور که دختر جوان گروه کُر به اسقف گفته بود[۱۱۸]، تمام کاری که باید انجام می‌دادم این بود که باید شُل می‌کردم... و خدا را شکر که سنجاب خوبی بودم و فندق‌هایم را برای روز مبادا ذخیره کرده بودم.

سال بعد که همراه پیش‌نویس رفتار تهدیدآمیز با ماشین به ادارهٔ فدرال اکسپرس رفتم، همچنان خوش‌بین بودم. این یکی در پاییز ۱۹۹۱ نوشته شده بود و یکی از کتاب‌های موردعلاقهٔ جو بود. تا مارس ۱۹۹۷، وقتی به همراه پیش‌نویس ستایشگر دارسی در دل کولاک راندم، این خوش‌بینی رفته‌رفته رنگ باخت؛ بااین‌وجود، وقتی مردم از من می‌پرسند که کار نوشتن چطور پیش می‌رود («این اواخر کتاب خوبی ننوشتی؟» بیشترشان معمولاً از این جمله برای بیان سؤال خود استفاده می‌کردند) و من همچنان پاسخ می‌دهم، خوبه، عالیه، آره، این اواخر کتاب‌های خوب زیادی نوشتم، مثل پهنی که از ماتحت گاو بیرون می‌آید کتاب‌های خوبی از درونم سرازیر می‌شود.

بعدازاینکه هارولد رمان دارسی را خوانده بود و آن را بهترین اثر من تا به امروز اعلام کرد، کتاب پرفروشی که یک اثر جدی نیز به شمار می‌آمد، با دودلی ایدهٔ یک سال استراحت را پیش کشیدم. هارولد بلافاصله جوابم را با سؤالی داد که بیش از هر چیز از آن بیزار بودم: اینکه آیا حالم خوب بود؟ به او گفتم البته، خوب و سرحال، فقط به این فکر می‌کردم که کمی به خودم استراحت بدهم.

این حرفم یکی از آن سکوت‌های منحصربه‌فرد هارولد را به همراه داشت و این مفهوم را تداعی می‌کرد که یک عوضی وحشتناک بودی؛ اما ازآنجایی‌که هارولد شما را خیلی دوست داشت، سعی می‌کرد فکر کند تا با ملایم‌ترین حالت ممکن این را به شما بگوید. این حقهٔ فوق‌العاده‌ای بود؛ ولی حدود شش سال پیش به آن پی برده بودم. راستش جو بود که به آن پی برد. می‌گفت: «اون فقط وانمود می‌کنه که دلسوزه. درواقع، مثل یه پلیس تو اون فیلم‌های سیاه‌وسفید قدیمیه که دهنش رو بسته نگه می‌داره تا بی‌محابا جلو بری و آخرسر به همه چی اعتراف کنی.»

این بار دهانم را بسته نگه داشتم _ فقط تلفن را از گوش راستم به گوش چپم دادم و کمی بیشتر در صندلی اتاق کارم فرورفتم. وقتی نشستم، چشمم به قاب عکس دیوار پشت سر رایانه افتاد _ عکسی از سارا لَفس، خانه‌مان در کنار دریاچهٔ دارک اسکور. سال‌ها بود که به آنجا نرفته بودم و برای یک‌لحظه آگاهانه از خودم پرسیدم چرا چنین کاری نکرده بودم.

سپس دوباره صدای هارولد (محتاط، آرامش‌بخش، صدای مرد عاقلی که سعی داشت با دیوانه‌ای حرف بزند تا او را منصرف کند و به او بفهماند چیزی که به آن امید داشت، توهم گذرایی بیش نبود) را شنیدم. «شاید فکر خوبی نباشه، مایک... نه توی این مرحله از حرفه‌ات.»

گفتم: «این یه مرحله نیست. من سال ۱۹۹۱ به اوج رسیدم. بعد از اون واقعاً فروش کتاب‌هام کم‌وزیاد نشده. این سطح ثابته، هارولد.»

هارولد گفت: «آره... و نویسنده‌هایی که به اون سطح ثابت رسیدن ازلحاظ فروش فقط دوتا حق انتخاب دارن... می‌تونن همون‌طوری که هستن ادامه بدن یا تنزل کنن.»

با خودم فکر کردم بگویم پس تنزل می کنم... اما چنین حرفی نزدم. نمی‌خواستم هارولد دقیقاً بداند مسئله چقدر بیخ داشت یا زمین زیر پایم تا چه حد سست بود. نمی‌خواستم خبردار شود حالا تقریباً هر بار که نرم‌افزار ورد سیکس را روی رایانه‌ام باز می کردم و به صفحهٔ خالی و فلش چشمک‌زن نگاه می کردم، تپش قلب می گرفتم _ بله، به معنای واقعی کلمه تپش قلب می گرفتم.

گفتم: «آره. خیله‌خُب. منظورت رو گرفتم.»

«مطمئنی که حالت خوبه؟»

«کتاب چیزی غیر از اینو نشون می‌ده، هارولد؟»

«لعنتی، نه... داستان فوق‌العاده‌ایه. باید بگم این بهترین کتابیه که تا حالا نوشتی. یه تجربهٔ عالی و البته یه اثر جدی. اگر **سال بِلو**[۱۱۹] داستان عاشقانه تعلیقی می‌نوشت، یه چیزی تو این مایه‌ها می‌شد؛ ولی... تو که با کتاب بعدی مشکلی نداری، داری؟ می‌دونم که هنوز دلتنگ جو هستی، لعنتی، همهٔ ما...»

گفتم: «نه، هیچ مشکلی نیست.»
یکی دیگر از آن سکوت‌های طولانی پیش آمد. تاب آوردم. هارولد درنهایت گفت: «گریشام بود می‌تونست یه سال استراحت کنه. کلنسی می‌تونست. تامس هریس، وقفه‌های طولانیش بخشی از رموز کارشه؛ اما توی جایگاهی که تو هستی، اوضاع خیلی بی‌ریخت‌تر از بالای لیسته، مایک. برای هر یه دونه از اون جایگاه‌های پایین لیست پنج‌تا نویسنده هست و خودت می‌دونی کیا رو دارم می‌گم... لعنتی، اونا سه ماه از سال کنار جایگاهت توی لیستن. یه سری توی لیست بالا می‌رن، مثل **پاتریشیا کُرنوِل**[۱۲۰] که با دوتا کتاب آخرش رفت اون بالای لیست، یه سری می‌رن پایین... و یه سری هم مثل تو سر جاشون ثابت باقی می‌مونن. اگه تام کلنسی قرار بود پنج سال وقفه بندازه و بعدش با **جک رایان**[۱۲۱] برگرده، شک ندارم با قدرت برمی‌گشت، هیچ بحثی درش نیست؛ ولی اگه تو پنج سال وقفه بندازی، شاید دیگه هیچ‌وقت نتونی برنگردی. توصیهٔ من اینه که...»
«تا فرصت هست نهایت استفاده رو ببرم.»
«خوب فکرم رو خوندی.»
کمی دیگر حرف زدیم، سپس خداحافظی کردیم. بیشتر در صندلی اتاق کارم لغزیدم (نه به‌اندازه‌ای که از روی آن بیفتم؛ اما تا لبه‌اش لیز خوردم) و به عکس خلوتگاه دنجمان در غرب مِین نگاه کردم. سارا لَفس که یک‌جورهایی شبیه عنوان قصیدهٔ قدیمی **هال و اُتس**[۱۲۲] بود. جو بیشتر عاشق آنجا بود و تا حدی می‌شد این‌طور گفت؛ اما فقط تا حدودی، پس چرا ازآنجا دور مانده بودم؟ **بیل دین**[۱۲۳]، سرایدارمان، هر بهار کرکره‌های ضدطوفان را جمع‌آوری و پاییز هرسال آن‌ها را دوباره نصب می‌کرد، پاییز که می‌شد لوله‌ها را تخلیه می‌کرد و مطمئن می‌شد که در بهار پمپ آب کار می‌کرد، ژنراتور را بررسی می‌کرد و حواسش بود که برچسب‌های تعمیر و نگهداری به‌روز باشند و بعد از هرروز **یادبود**[۱۲۴]، **تختهٔ شناور**[۱۲۵] را در چهل یا پنجاه متری از لب ساحل که سهم ما بود، لنگر می‌انداخت.
اوایل تابستان سال ۹۶، بیل برای تمیز کردن دودکش اقدام کرد، گرچه دو سه سالی می‌شد که آتشی در شومینه برپا نشده بود. همان‌طور که در میان سرایدارهای آن نقطه از دنیا رسم است، هر سه ماه یک‌بار به او حقوق پرداخت می‌کردم؛ بیل دین، یک یانکی پیر اصیل، چک‌هایم را نقد می‌کرد و نمی‌پرسید چرا دیگر از خانه‌ام استفاده نمی‌کردم. از زمان مرگ جو، فقط دو یا سه مرتبه به آنجا رفته بودم و بیشتر از یک‌شب نمی‌ماندم. خوب بود که بیل سؤالی نمی‌پرسید، چون نمی‌دانستم چه جوابی به او می‌دهم. تا زمان گفت‌وگویم با هارولد، واقعاً حتی به سارا لَفس فکر نکرده بودم.
به یاد هارولد افتادم، نگاهم را از عکس گرفتم و دوباره به تلفن دوختم. تصور کنید به او می‌گفتم، پس تنزل می‌کنم، خُب که چی؟ دنیا به آخر می‌رسید؟ بی‌خیال. انگار زن و بچه‌ای داشتم که بخوام ازشون حمایت کنم _ با اجازه‌تون (حتی اگه با اجازه شما نباشه) زنم تو پارکینگ یه داروخونه مُرد و بچه‌ای که بدجور می‌خواستیم و به خاطرش کلی تلاش کرده بودیم رو هم با خودش برد. سودای شهرت هم ندارم ... البته اگه بشه به نویسندگان رتبه‌های پایین لیست پرفروش‌ترین‌های تایمز گفت مشهور ... و با رؤیای فروش کتاب تو انجمن‌ها به خواب نمی‌رم. پس چرا؟ چرا باید حتی کَکَم می‌گزید؟
اما می‌توانستم جواب این آخری را بدهم. چون حسی شبیه ناامید شدن داشت. چون بدون همسر و حرفه‌ام، مردی بی‌مصرف و تنها در خانه‌ای بزرگ بودم که پول آن تمام‌وکمال پرداخت شده بود و کاری به‌جز حل کردن جدول روزنامه‌ها هنگام صرف ناهار نداشت.
با آنچه بر سر زندگی‌ام آمده بود، ادامه دادم. سارا لَفس را به فراموشی سپردم (یا بخشی از وجودم که نمی‌خواست به آنجا برود، این فکر را مدفون کرد) و تابستان طاقت‌فرسا و فلاکت‌بار دیگری را در دِری گذراندم. نرم‌افزار جدولی روی **پاوربوک**[۱۲۶]ام نصب کردم و کم‌کم جدول‌های خودم را ساختم. پیشنهادی موقت از هیئت گردانندگان انجمن **وای‌اِم‌سی‌اِی**[۱۲۷] محلی دریافت کرده و مسابقات هنری تابستانه در **واترویل**[۱۲۸] را قضاوت کردم. برای گرمخانهٔ محلی که در شرف ورشکستگی بود، یک سری تبلیغات تلویزیونی انجام دادم و مدتی به‌عنوان عضو هیئت‌مدیرهٔ آن خدمت کردم. (در یکی از جلسه‌های عمومی

هیئت‌مدیره، زنی مرا دوست افراد منحرف خطاب کرد که در جواب او گفتم: «متشکرم. به یه چنین چیزی نیاز داشتم.» همین باعث خروش تشویق بلندی شد که تا همین لحظه هم آن را درک نمی‌کنم.) چند جلسه مشاورهٔ رودررو را امتحان کردم و بعد از پنج جلسه بی‌خیال شدم، به این نتیجه رسیدم که مشکلات مشاور به‌مراتب بدتر از من بود. حامی مالی یک کودک آسیایی شدم و در یک مسابقهٔ بولینگ شرکت کردم.

گاهی سعی می‌کردم بنویسم و هر بار که می‌نوشتم، ذهنم قفل می‌شد. یک‌بار وقتی سعی کردم به‌اجبار یکی دو جمله بنویسم _ مادامی‌که دست‌اول از ذهنم بیرون می‌آمدند، مهم نبود که چه جمله‌ای باشد_ باید سطل زباله را برمی‌داشتم و در آن بالا می‌آوردم. آن‌قدر بالا می‌آوردم که فکر می‌کردم این بالا آوردن قرار بود مرا بکشد... و مجبور بودم به معنای واقعی کلمه روی زمین بخزم، از میز و رایانه‌ام دور شوم و چهاردست‌وپا خودم را روی قالیچهٔ پُرزبلند بکشم. وقتی به سمت دیگر اتاق می‌رسیدم، حالم بهتر می‌شد. می‌توانستم حتی از روی شانه‌ام نگاهی به پشت سر و صفحهٔ نمایشگر بیندازم. فقط نمی‌توانستم نزدیکش شوم. اواخر آن روز، با چشمانی بسته به نمایشگر نزدیک شدم و آن را خاموش کردم.

در طول آن روزهای پایانی تابستان بیشتر و بیشتر به **دِنیسون کارویل**[۱۲۹]، استاد نویسندگی خلاق، فکر می‌کردم که کمکم کرد با هارولد ارتباط بگیرم و کسی بود که با آن تحسین ناچیز، کتاب کنار هم بودن را به باد انتقاد گرفته بود. یک‌بار کارویل چیزی گفت که هرگز از یاد نبردم، آن را به **تامس هاردی**[۱۳۰]، نویسنده و شاعر دورهٔ ویکتوریایی نسبت می‌داد. شاید هاردی واقعاً چنین چیزی گفته بود؛ اما هرگز دوباره آن جمله را درجای دیگری نیافتم، نه در آثار **بارلِت**[۱۳۱] و نه در زندگی‌نامهٔ هاردی که آن را در حدفاصل انتشار از سقوط و رفتار تهدیدآمیز خواندم. فکر می‌کنم احتمالاً کارویل این حرف را از خودش درآورده بود و بعد آن را به هاردی نسبت داده بود تا اعتبار بیشتری به سخن خود بدهد. در کمال شرمساری باید بگویم این ترفندی است که گهگاهی خودم هم از آن استفاده می‌کنم.

درهرحال، حین اینکه با وحشت درون جسم و احساس یخ‌زدهٔ درون ذهنم (آن احساس هولناک قفل شدن) در تقلا بودم، بیشتر و بیشتر به آن سخن فکر می‌کردم. به نظر می‌رسید که آن سخن یأس و ناامیدی و این قطعیت را که دیگر هرگز قادر به نوشتن نبودم (چه فاجعه‌ای، وی. سی. اندروز؛ اما نسخهٔ مردانه توسط سد نویسنده به زمین افتاده بود) به‌طور خلاصه بیان می‌کرد. این سخن بود که یادآوری می‌کرد هر تلاشی برای بهتر شدن اوضاع، حتی اگر به موفقیت ختم می‌شد، احتمالاً پوچ و بی‌معنی بود.

طبق گفتهٔ دنیسون کارویل عبوس پیر، نویسندهٔ بلندپرواز باید از ابتدا درک کند که اهداف داستان همیشه فراتر از دسترس اوست، باید درک کند که این حرفه، تمرینی از سر بیهودگی بود. از قرار معلوم هاردی گفته بود: «در قیاس با ملالت‌آورترین بشری که درواقع بر صفحهٔ روزگار قدم می‌زند و سایه می‌اندازد، ماهرانه‌ترین شخصیت خلق‌شده در یک رمان چیزی نیست به‌جز یک کیسهٔ استخوان.» این سخن را درک می‌کردم، چون در آن روزهای بی‌پایان و ریاکارانه، احساس می‌کردم که چنین بودم: یک کیسه استخوان.

دیشب خواب دیدم که دوباره به مَندرلی رفته‌ام[۱۳۲].

اگر جمله‌ای زیباتر و تسخیرکننده‌تر از خط اول این رمان در ادبیات انگلیسی وجود داشته باشد، من هرگز نظیرش را نخوانده‌ام؛ و همین یک جمله بود که باعث شد در طول پاییز ۱۹۹۷ و زمستان ۱۹۹۸، به چیزهای زیادی فکر کنم. البته من نه خواب مندرلی، بلکه خواب سارا لَفس را دیدم که جو گاهی به آن "مخفیگاه" می‌گفت. به گمانم توصیفی نسبتاً کافی برای مکانی است که آن‌قدر از جنگل‌های غرب مِین دور است که درواقع حتی داخل شهر به‌حساب نمی‌آید، بلکه منطقه‌ای ثبت‌نشده روی نقشه‌های ایالتی تحت عنوان تی‌آر_ ۹۰ است.

آخرینِ این خواب‌ها یک کابوس بود؛ اما پیش از آن کابوس، این خواب‌ها نوعی سادگی پندارگونه داشتند. خواب‌هایی که از آن‌ها بیدار می‌شدم و می‌خواستم چراغ اتاق‌خواب را روشن کنم تا بتوانم پیش‌ازاین که دوباره به خواب بروم، از جای واقعی‌ام اطمینان حاصل کنم. می‌دانید هوا پیش از طوفان چه حسی دارد، اینکه چطور همه‌چیز بی‌حرکت می‌شود و رنگ‌ها متمایز و به‌روشنی چیزهایی می‌شوند که هنگام داشتن تب بالا می‌بینیم؟ خواب‌های زمستانی من در رابطه با سارا لَفس این‌گونه بودند، هر یک احساسی از خود

به‌جا می‌گذاشتند که چندان هم ناخوشایند نبودند. گاهی اوقات فکر می‌کنم دوباره خواب مندرلی را دیده‌ام و گاهی با چراغ روشن روی تختخواب دراز می‌کشم، به صدای باد در بیرون خانه گوش می‌سپارم، به کنج‌های تاریک اتاق‌خواب خیره می‌شوم و با خودم فکر می‌کنم که **ربکا دو وینتر**[۱۳۳] نه در یک خلیج کوچک، بلکه در دریاچهٔ دارک اسکور غرق شده بود. اینکه درحالی‌که قُل‌قُل می‌کرد و دست‌وپا می‌زد و غرق می‌شد، چشمان سیاه عجیب او از آب پر بود و در همان حال، لون‌ها بی‌تفاوت در گرگ‌ومیش هوا آواز سر می‌دادند. گاهی بیدار می‌شدم و لیوان آبی می‌نوشیدم. گاهی بعدازاینکه یک یا دو بار اطمینان حاصل می‌کردم که کجا بودم، فقط چراغ را خاموش می‌کردم، دوباره به سمت سهم خودم از تخت می‌غلتیدم و بار دیگر به خواب می‌رفتم.

روزهنگام به‌ندرت به سارا لَفس فکر می‌کردم و مدت‌ها بعد بود که فهمیدم وقتی چنین دوگانگی‌ای میان عالم خواب‌وبیداری یک شخص وجود دارد، اوضاع بدجور از کنترل خارج شده است.

فکر می‌کنم تماس تلفنی هارولد اُبلاوسکی در اکتبر ۱۹۹۷ بود که سرآغازی بر این خواب‌ها شد. دلیل ظاهری تماس هارولد این بود که بابت انتشار قریب‌الوقوع ستایشگر دارسی به من تبریک بگوید، کتابی که در عین لذت‌بخش بودن، همچنین دارای برخی محتوای بس تأمل‌برانگیز بود. احتمال می‌دادم که او حداقل یک‌چیز دیگر در دستور کار خود داشت (هارولد معمولاً دارد) و حق با من بود. او روز گذشته با ویراستارم، دِبرا وِینستاک ناهار خورده بود و دربارهٔ پاییز سال ۱۹۹۸ صحبت کرده بودند.

هارولد گفت: «ظاهراً شلوغه.» منظورش لیست پرفروش‌های پاییز بود، به‌خصوص نیمی از لیست‌های پاییز که به کتاب‌های داستانی اختصاص داشتند. «و چندتا عنوان غافلگیرکننده هم هست. **دین کونتز**[۱۳۴]...»

گفتم: «فکر می‌کردم معمولاً تو ژانویه کتاب می‌ده بیرون.»

«همین‌طوره؛ اما دِبرا شنیده این یکی شاید به تأخیر بیفته. می‌خواد یه بخشی یا چنین چیزی به کتابش اضافه کنه و اینکه **هارولد رابینز**[۱۳۵] رو داریم، شکارچیان...»

«خُب که چی؟»

«رابینز هنوز طرفداران خودش رو داره، مایک. هنوزم طرفداران خودش رو داره... و همون‌طور که خودت بارها بهش اشاره کردی، نویسندگان رمان منحنی بهره‌برداری طولانی‌تری دارن.»

«اوهوم.» تلفن را به گوش دیگرم دادم و به صندلی‌ام تکیه کردم. وقتی تکیه دادم، نگاهم برای لحظه‌ای به قاب عکس سارا لَفس افتاد که به دیوار آن‌طرف میز کارم بود. امشب با جزئیات بیشتر و از نزدیک او را می‌دیدم، گرچه آن لحظه این را نمی‌دانستم؛ تمام چیزی که آن زمان می‌دانستم این بود که از صمیم قلب آرزو می‌کردم هارولد اُبلاوسکی عجله کند و سر اصل مطلب برود.

هارولد گفت: «مایکل، پسرم، حس می‌کنم بی‌حوصله‌ای. پشت میز کارت مزاحمت شدم؟ داری می‌نویسی؟»

گفتم: «تازه سهم امروز رو تموم کردم. هرچند دارم به ناهار فکر می‌کنم.»

هارولد قول داد: «زود تمومش می‌کنم؛ ولی گوشت به من باشه، موضوع مهمیه. ممکنه پنج‌تا نویسندهٔ دیگه هم باشن که توقع نداشتیم تا پاییز بعدی کتابی منتشر کنن: **کِن فولِت**[۱۳۶]... قراره بهترین کارش از زمان سوراخ سوزن باشه... **بِلوا پِلین**[۱۳۷]... **جان جِیکس**[۱۳۸]...»

گفتم: «هیچ‌کدوم از اینا تو ژانر من کار نمی‌کنن.» گرچه می‌دانستم منظور هارولد دقیقاً این نبود؛ منظور هارولد این بود که در لیست پرفروش‌های تایمز فقط پانزده جایگاه وجود داشت.

«نظرت دربارهٔ **جین آول**[۱۳۹] چیه که بالاخره داره کتاب حماسی آمیزش میان غارنشین‌ها رو منتشر می‌کنه؟»

صاف نشستم. «جین آول؟ شوخی می‌کنی؟»

«خُب... صد درصد که نه؛ ولی ظاهراً که خوب به نظر می‌رسه... و آخرین و مهم‌ترین، کتاب جدید **مِری هیگینز کلارک**[۱۴۰]ه. می‌دونم اون تو چه ژانری کار می‌کنه و خودتم می‌دونی.»

اگر این اخبار شش یا هفت سال زودتر که چیزهای بیشتری برای محافظت کردن داشتم به دستم می‌رسید، بی‌شک جوش می‌آوردم؛ مِری هیگینز کلارک در همان ژانر کار می‌کرد، دقیقاً همان جامعه مخاطبان را دربرمی‌گرفت و تاکنون برنامهٔ انتشار کتاب‌هایمان به‌گونه‌ای برنامه‌ریزی می‌شد تا سر راه یکدیگر قرار نگیریم... بگذارید به شما اطمینان خاطر بدهم که این موضوع بیشتر به نفع من بود تا او. اگر رقابت می‌کردیم، او بی‌شک دخل مرا می‌آورد. همان‌طور که **جیم کروچی**[۱۴۱] بسیار خردمندانه بیان کرده است، با دم شیر بازی نکن، در مسیر باد تُف نکن، نقاب را از چهرهٔ آن رنجر تنهای پیر برندار و با مِری هیگینز کلارک درنیفت[۱۴۲]؛ به‌هرحال، نه تا زمانی که مایکل نونان هستی.

پرسیدم: «چطور این اتفاق افتاد؟»

فکر نمی‌کنم که لحن سؤالم تهدیدآمیز بود؛ اما هارولد با لحن مضطرب و لکنت‌دار مردی پاسخ داد که گمان می‌کرد احتمالاً یا اخراج می‌شود یا حتی به خاطر حامل اخبار بد بودن، گردن زده می‌شود.

«نمی‌دونم. حدس می‌زنم برحسب اتفاق امسال یه ایدهٔ اضافه داره. اونا بهم گفتن که از این اتفاق‌ها می‌افته.»

به‌عنوان کسی که به‌زعم خودش از دو منبع درآمد داشته، می‌دانستم که از این قبیل اتفاقات می‌افتاد؛ بنابراین، فقط از هارولد پرسیدم چه می‌خواهد. به نظر می‌آمد که سریع‌ترین و آسان‌ترین راهی بود که وادارش کنم تلفن را رها کند. از جوابی که داد تعجب نکردم؛ چیزی که او و دِبرا می‌خواستند (گذشته از سایر دوستانم در انتشارات پوتنام) کتابی بود که بتوانند در اواخر تابستان سال ۹۸ منتشر کنند تا طی چند ماه از خانم کلارک و مابقی رقبا پیشی بگیرند. سپس در نوامبر، نمایندگان فروش پوتنام با در نظر گرفتن فصل کریسمس، بار دیگر فروش رمان را تکان خوبی می‌دادند.

گفتم: «پس ناشر این‌طور می‌گه.» مثل بسیاری از نویسندگان (از این لحاظ تفاوتی میان نویسنده موفق یا ناموفق وجود ندارد و همین نشان می‌دهد که سوای بدگمانی بی‌دلیلی که معمولاً نویسندگان ناموفق به آن دچارند، احتمالاً ناشران یکسری ویژگی‌هایی دارند که به این بی‌اعتمادی دامن می‌زند) هرگز به وعده‌های ناشران اعتماد نمی‌کردم.

«فکر کنم تو این یه مورد می‌تونی حرفاشون رو باور کنی، مایک... ستایشگر دارسی آخرین کتاب قرارداد قبلی‌ات بود.» هارولد تقریباً طوری به نظر می‌رسید که انگار از فکر مذاکره برای بستن قرارداد با دبرا وینسکات و **فیلیس گِرَن**[۱۴۳] در انتشارات پوتنام سرخوش بود. «مسئلهٔ مهم اینه که اونا هنوزم از تو خوششون می‌آد. فکر می‌کنم اگه تا قبل از روز جشن شکرگزاری صفحات رمان جدید با اسمت رو جلوشون ببینن، حتی بیشتر ازت خوششون می‌آد.»

«ازم می‌خوان کتاب بعدی رو تو نوامبر بهشون تحویل بدم؟ ماه دیگه؟» چیزی را که امید داشتم لحنی صحیح از ناباوری باشد، به صدایم تزریق کردم، انگارنه‌انگار که پیش‌نویس رمان عهد هِلِن قریب به یازده سال بود که در صندوق امانت بانک خاک می‌خورد. اولین فندقی بود که ذخیره کرده بودم؛ حالا آخرین فندقی بود که برایم مانده بود.

هارولد گفت: «نه، نه، حداقل می‌تونی تا پونزده ژانویه روش وقت بذاری.» و سعی می‌کرد سخاوتمند به نظر برسد. خودم را در حالی یافتم که در عجب بودم او و دبرا کجا ناهار خورده بودند. در یک رستوران مرتفع، حاضرم سر آن روی زندگی‌ام شرط ببندم. شاید رستوران چهارفصل. جوهانا همیشه عادت داشت به آنجا **فرانکی والی**[۱۴۴] و چهارفصل بگوید. «معنیش اینه که مجبورن به خط تولید فشار بیارن، واقعاً فشار

بیارن؛ ولی خودشون این‌طور می‌خوان. سؤال اینجاست که تو می‌تونی به خط تولید فشار بیاری یا نه.»
گفتم: «گمونم بتونم؛ ولی براشون خرج برمی‌داره. بهشون بگو بهش به چشم خدمات خشک‌شویی فوری نگاه کنن[۱۴۵].»
«ای‌وای من، بدا به حالشون!» صدای هارولد طوری به نظر می‌رسید که انگار داشت ارضا می‌شد و به نقطه‌ای می‌رسید که آبفشان **اُلد فِیثفول**[۱۴۶] فوران می‌کرد و همه با دوربین‌های مدل اینستامتیک کداک از آن عکس می‌گرفتند.
«فکر می‌کنی چقدر...»
هارولد گفت: «احتمالاً بهترین حالتش اینه که یه هزینه مازاد ضمیمهٔ پیش‌پرداخت بشه. البته قراره لب‌ولوچه‌هاشون آویزون بشه و ادعا کنن که این کارشون به نفع تو هم هست. در درجهٔ اول حتی به نفع خودته؛ اما طبق بحث اضافه‌کاری... عرقی که نصف‌شب‌ها باید بریزی...»
«عذاب روانی خلق کردن... درد زایمان پیش از موعد...»
«درسته... درسته... به نظرم ده درصد هزینه مازاد مناسب باشه.» محتاطانه حرف می‌زد، مثل مردی که سعی داشت تا جایی که می‌توانست انصاف را رعایت کند. خودم، به این فکر می‌کردم چند زن در ازای دریافت دو یا سه هزار دلار بیشتر، حاضر بودند یک یا چند ماه زودتر از موعد زایمان کنند. احتمالاً بهتر بود بعضی از پرسش‌ها بدون پاسخ باقی می‌ماندند.
و در مورد خودم، چه فرقی می‌کرد؟ کتاب لعنتی از قبل نوشته شده بود، این‌طور نیست؟
گفتم: «خُب، ببین می‌تونی قرارداد ببندی.»
«باشه؛ ولی گمون نکنم اینجا فقط بخوایم دربارهٔ یه کتاب حرف بزنیم، خُب؟ من فکر می‌کنم...»
«هارولد، چیزی که الان می‌خوام اینه که برم ناهار بخورم.»
«یه‌کم عصبی به نظر می‌آی، مایکل. همه چی...»
«همه چی روبه‌راهه. فقط درباره یه کتاب باهاشون حرف بزن. با قول افزایش سرعت نوشتن از طرف من، معامله رو شیرین کن. باشه؟»
هارولد بعد از یکی از قابل‌توجه‌ترین وقفه‌هایش، گفت: «ولی امیدوارم معنیش این نباشه که بعداً یه قرارداد شامل سه یا چهارتا کتاب رو قبول نکنی. تا فرصت هست باید نهایت استفاده رو ببری، یادت باشه. این گفتهٔ بزرگانه.»
گفتم: «تا وقتی اتفاقی نیفتاده نیازی نیست نگران چیزی باشی، اینم گفتهٔ بزرگانه.» و آن شب خواب دیدم که دوباره به سارا لَفس رفته‌ام.

***

در آن خواب (در تمام خواب‌هایی که در پاییز و زمستان آن سال دیدم) در جادهٔ منتهی به خانهٔ چوبی چشم باز می‌کنم. جاده یک مسیر دایره‌ای‌شکل سه کیلومتری در دل جنگل است که انتهای هردو سمتش به بزرگراه ۶۸ می‌رسد. عددی در انتهای هردو جاده به چشم می‌خورد (جاده چهل‌ودو، البته اگر برایتان مهم است) و آن‌هم برای زمان‌هایی است که می‌خواهید با آتش‌نشانی تماس بگیرید؛ اما اسمی در کار نیست. من و جو هم هیچ‌وقت اسمی برایش انتخاب نکردیم، حتی بین خودمان. جادهٔ باریکی است، درواقع به عرض یک ماشین با علف‌های دم‌گربه‌ای و بیدگیاه که در وسط آن روئیده. وقتی با ماشین ازآنجا می‌گذرید، می‌توانید صدای زمزمهٔ علف‌ها را بشنوید که به کف ماشین یا کامیون شما کشیده می‌شوند، زمزمه‌ای که شبیه زیر لب سخن گفتن است.

بااین‌حال، در این خواب با ماشین از آن جاده نمی‌گذرم. هیچ‌وقت. در این خواب‌ها پای پیاده‌ام. درختان با فاصله‌ای اندک از یکدیگر، دو طرف جاده را احاطه کرده‌اند و روی جاده طاق زده‌اند. از آسمان بالای سر که رفته‌رفته تاریک می‌شود، چیزی بیش از یک شکاف پیدا نیست. به‌زودی می‌توانم اولین ستارگان چشمک‌زن را ببینم. از غروب گذشته است. جیرجیرک‌ها جیرجیر می‌کنند. لون‌ها در دریاچه شیون سر می‌دهند. موجودات کوچک‌جثه (احتمالاً سنجاب‌های راه‌راه یا معمولی) خش‌خش‌کنان در جنگل حرکت می‌کنند.

اکنون به یک راه خاکی اختصاصی رسیده‌ام که به سمت تپهٔ سمت راستم منتهی می‌شود. راه اختصاصی خانه‌مان است که روی علامت کوچک آن با حروف بزرگ نوشته‌شده **سارا لَفس**. در ابتدای آن می‌ایستم؛ اما پایین نمی‌روم. خانه آن پایین است. تماماً از جنس الوار و قسمت‌هایی که به آن اضافه شده‌اند، همچنین یک ایوان بزرگ که از پشت خانه بیرون زده است. روی‌هم‌رفته چهارده اتاق دارد، برای تعداد اتاق‌ها عدد خنده‌داری است. می‌بایست کریه و بدساخت به نظر برسد؛ اما به نحوی این‌گونه نیست. جنبه‌ای از سارا وجود دارد که شبیه یک بانوی بیوهٔ اشرافی بی‌پرواست که با عزم راسخ به صدسالگی‌اش نزدیک می‌شود و با وجود ورم مفاصل لگن و زانوهای سست و سالخورده‌اش، همچنان گام‌های نسبتاً بلندی برمی‌دارد.

قسمت مرکزی قدیمی‌ترین قسمت است که به سال ۱۹۰۰ یا همان حوالی برمی‌گردد. سایر قسمت‌ها در دهه‌های سی، چهل و شصت اضافه شدند. روزگاری اینجا اردوگاه شکار بود؛ برای مدت کوتاهی در اوایل دههٔ هفتاد، خانهٔ گروهی از **هیپی‌های تعالی‌گرا**[۱۴۷] بود. این قراردادها یا اجاره‌ای بودند یا رهن؛ از اواخر دههٔ چهل تا ۱۹۵۴، اعضای خانوادهٔ **هینجرمَن**[۱۴۸]، **دارِن**[۱۴۹] و **مِری**[۱۵۰] مالکین اینجا بودند... پس‌ازآن، وقتی در ۱۹۷۱ دارِن از دنیا رفت، ملک فقط به مِری تعلق داشت. تنها بخش قابل‌رؤیت دوران تملک ما، بشقاب ماهواره‌ای نصب‌شده در وسط شیروانی است. ایدهٔ جوهانا بود و هیچ‌وقت واقعاً فرصت پیدا نکرد تا از آن لذت ببرد.

آن‌سوی خانه، دریاچه با آخرین پرتوهای غروب آفتاب می‌درخشد. راه اختصاصی را می‌بینیم که از برگ‌های سوزنی قهوه‌ای کاج و شاخه‌های بر زمین افتاده پوشیده شده است. بوته‌هایی که در دو طرف مسیر رشد کرده‌اند رشدشان از کنترل خارج‌شده و از دو طرف جاده باریکی که آن‌ها را از یکدیگر جدا ساخته، همچون عشاق به‌سوی یکدیگر دست دراز کرده‌اند. اگر با ماشین به اینجا می‌آمدید، بی‌تردید شاخه‌ها با جیغ ناخوشایندی به کناره‌های آن ساییده می‌شدند. می‌بینم که در پایین جاده، روی الوار خانهٔ اصلی خزه روییده و از دل تخته‌های ایوان جلویی کنار راه اختصاصی، سه آفتابگردان بزرگ همچون نورافکن سر برآورده‌اند. شبیه جایی نیست که در رسیدگی به آن کوتاهی شده، نه دقیقاً، بلکه بیشتر شبیه خانه‌ای است که کاملاً آن را به فراموشی سپرده‌اند.

نفس نسیم و سردی آن روی پوستم سبب می‌شود تا بفهمم که داشتم عرق می‌کردم. عطر درختان کاج (رایحه‌ای که هم‌زمان ترش و با طراوت است) و بوی خفیف؛ اما بی‌نظیر دریاچه را حس می‌کنم. دارک اسکور تمیزترین و عمیق‌ترین دریاچه در ایالت مِین است. تا اواخر دههٔ سی بزرگ‌تر بود، مِری هینجرمن این‌طور به ما گفت؛ همان زمان بود که شرکت وسترن مِین الکتریک دست‌دردست کارخانه‌ها و واحد بهره‌برداری کاغذ در حوالی **رامفورد**[۱۵۱]، تأییدیه ایالتی دریافت کرد تا روی رودخانهٔ **جِسا**[۱۵۲] سد بزنند. مِری

همچنین عکس‌های فریبنده‌ای از بانوانی با لباس‌های بلند چین‌دار سفید و مردان جلیقه‌پوش بر روی قایق‌های تفریحی به ما نشان داد _ می‌گفت این عکس‌ها مربوط به زمان جنگ جهانی اول بودند و به یکی از خانم‌های جوان اشاره کرد که برای همیشه در دورهٔ عصر شکوفایی موسیقی جاز خشکش زده و پارویی را بالا نگه‌داشته بود که آب از آن می‌چکید. مِری گفت: «اون مادرمه... و مردی که داره با پارو تهدیدش می‌کنه، پدرمه.»

لون‌ها آواز می‌خواندند، فقدان در صدایشان موج می‌زند. اکنون می‌توانم زهره را در آسمانی که به‌تدریج تاریک می‌شد، ببینم. ای ستاره، ستارهٔ روشن، آرزو می‌کنم، آرزو می‌کنم که ای‌کاش... در آن خواب‌ها همیشه جو را آرزو می‌کنم.

بعدازاینکه آرزو کردم، سعی می‌کنم از راه اختصاصی پایین بروم. البته که این کار را می‌کنم. این خانهٔ من است، این‌طور نیست؟ حال که هوا تاریک می‌شود و حال که خش‌خش پنهانی در جنگل نزدیک‌تر و تا حدودی مصمم‌تر می‌شود، جز خانه‌ام کجا را دارم که بروم؟ کجا می‌توانم بروم؟ هوا تاریک است و تنها رفتن به آن مکان تاریک ترسناک خواهد بود (آیا سارا از اینکه این‌همه مدت به حال خودش رها شده، آزرده‌خاطر است؟ آیا عصبانی است؟) اما باید این کار را انجام دهم. اگر برق قطع باشد، یکی از آن چراغ‌های بادی را که در کابینت آشپزخانه نگه می‌داریم، روشن خواهم کرد.

فقط اینکه نمی‌توانم پایین بروم. پاهایم حرکت نمی‌کنند. انگار جسمم چیزی در رابطه با خانه می‌دانست که مغزم از آن بی‌خبر بود. وزش نسیم دوباره بالا می‌گیرد و موهای تنم را از سرما سیخ می‌کند و در عجبم چه کرده‌ام که این‌گونه خودم را غرق عرق کرده‌ام. آیا داشتم می‌دویدم؟ و اگر این‌گونه بود، به‌سوی چه چیزی می‌دویدم؟ یا از چه چیزی فرار می‌کردم؟

موهایم هم خیس عرق است؛ طرهٔ سنگین ناخوشایندی از موهایم روی پیشانی‌ام افتاده. دست دراز می‌کنم تا آن را کنار بزنم و بریدگی سطحی و نسبتاً تازه‌ای می‌بینم که تا پشت دستم، درست بالای بندانگشتانم، ادامه دارد. گاهی این بریدگی روی دست راستم و گاهی روی دست چپم است. با خود فکر می‌کنم اگه این یه خوابه، جزئیات خوبی داره. همیشه همین فکر را می‌کنم: اگه این یه خوابه، جزئیات خوبی داره. حقیقت محض است. این‌ها جزئیات ذهن یک نویسنده هستند... اما در عالم خواب، شاید همهٔ ما نویسنده هستیم. کسی چه می‌داند؟

اکنون سارا لَفس پیکرهٔ عظیم سیاهی در پایین‌دست است و دریافته‌ام که درهرصورت دلم نمی‌خواهد به آنجا بروم. من مردی هستم که به ذهنش آموخته تا کج‌رفتاری کند و می‌توانم تصور کنم چیزهای بسیاری داخل خانه انتظارم را می‌کشند. یک راکون هار که در گوشهٔ آشپزخانه کزکرده و آمادهٔ حمله‌ور شدن است. خفاش‌های درون سرویس بهداشتی که اگر آرامششان به هم بخورد، در اطراف صورتِ از ترس منقبض‌شدهٔ من در هوا پرواز می‌کنند، جیغ می‌کشند و بال‌های غبارآلودشان به گونه‌هایم می‌خورد. حتی یکی از آن موجودات فرازمینی مشهور ویلیام دنبرو که حالا زیر ایوان پنهان شده و با چشمان براقی که اطراف آن را چرک گرفته، نزدیک شدنم را تماشا می‌کند.

می‌گویم: «خُب، نمی‌تونم این بالا بمونم.» اما پاهایم از حرکت سر باز می‌زنند و به نظر می‌رسد که همین بالا، جایی که راه اختصاصی خانه‌ام به جادهٔ جنگلی می‌رسد، خواهم ماند؛ به نظر می‌رسد چه بخواهم چه نخواهم، این بالا خواهم ماند.

اکنون صدای خش‌خش درون جنگل پشت سرم، شباهتی به حرکت حیوانات کوچک‌جثه ندارد (به‌هرحال، بیشتر آن‌ها تا حالا به لانه‌هایشان برگشته یا با فرارسیدن شب به زیر زمین رفته‌اند) بلکه شبیه قدم‌های در حال نزدیک شدن هستند. سعی می‌کنم برگردم و ببینم؛ اما حتی از انجام این کار هم عاجزم...

... و اینجا جایی است که معمولاً از خواب بیدار می‌شدم. اولین کاری که همیشه می‌کردم این بود که به پهلو می‌چرخیدم، با نشان دادن اینکه جسمم یک‌بار دیگر از ذهنم پیروی می‌کند، بازگشتم به واقعیت را تثبیت می‌کردم. گاهی اوقات (در حقیقت بیشتر اوقات) خودم را در حالی می‌یابم که به مندرلی، دوباره خواب مندرلی رو دیدم فکر می‌کنم. چیزی عجیب و ترسناک در رابطه با این مسئله وجود داشت (فکر

می‌کنم این برای هر خواب تکرارشونده‌ای صدق می‌کند، اینکه بدانید ناخودآگاه شما به طرز وسواس‌گونه‌ای به موضوعاتی چنگ می‌زند که از ذهن شما بیرون نخواهند رفت) اما دروغ گفته‌ام اگر اضافه نکنم بخشی از وجودم از آرامش بی‌رمق تابستانی که همیشه در این خواب‌ها مرا دربرمی‌گرفت، لذت نمی‌برد... و از طرفی همان بخش از وجودم، از اندوه و دلشوره‌ای که هنگام بیدار شدن احساس می‌کردم، لذت می‌برد. حال که جادهٔ منتهی به قوهٔ تخیلم عملاً مسدود شده بود، بیگانگی غریبی نسبت به خواب وجود داشت که در عالم بیداری وجود نداشت.

تنها زمانی که به یاد دارم حقیقتاً ترسیده بودم (و باید بگویم که به هیچ‌یک از این خاطرات به‌طور کامل اعتماد ندارم، چون در درازمدت به نظر نمی‌رسید که اصلاً وجود داشتند) وقتی بود که یک‌شب درحالی‌که کاملاً واضح در تاریکی اتاق‌خوابم حرف می‌زدم، از خواب پریدم: «یه چیزی پشت سرمه، نذار منو بگیره، یه چیزی تو جنگله، لطفاً نذار دستش به من برسه.» خود کلمات نبودند که به‌اندازهٔ لحن صدایی که آن‌ها را بیان کرده بود لرزه بر اندامم انداخته بودند، بلکه صدای مردی بود که ترس خالص را تجربه کرده بود و به‌هیچ‌عنوان شباهتی به صدای خودم نداشت.

دو روز قبل از کریسمس ۱۹۹۷، یک‌بار دیگر به فیدلیتی یونیون رفتم، جایی که یک‌بار دیگر مدیر بانک مرا از دخمه‌هایی که با نور مهتابی روشن شده بودند تا صندوق اماناتم مشایعت کرد. حین پایین رفتن از پله‌ها، مدیر بانک (حداقل برای ده یا دوازدهمین بار) تأکید کرد که همسرش طرفدار پروپاقرص کارهایم است و همهٔ کتاب‌هایم را خوانده بود و از آن‌ها سیر نمی‌شد. برای ده یا دوازدهمین بار (حداقل) جواب دادم که حالا فقط مانده بود افسار خود مدیر بانک را در دست بگیرم. مدیر بانک با همان خنده‌های ریز همیشگی‌اش جواب می‌داد. این گفت‌وگوی پرتکرار را به‌عنوان درددل مدیر بانک در نظر می‌گرفتم.

آقای **کوئینلان**[۱۵۳] کلید خود را در قفل A گذاشت و آن را چرخاند. پس‌ازآن، با فروتنی یک دلال جنسی که مشتری را بر بستر فاحشه‌ای می‌برد، آنجا را ترک کرد. کلید خودم را در قفل B گذاشتم، آن را چرخاندم و در صندوق را گشودم. حالا فضای داخل صندوق بسیار وسیع به نظر می‌رسید. به نظر می‌رسید تنها جعبهٔ پیش‌نویس باقی‌مانده، مثل توله‌سگ یکه‌وتنهایی که یک‌جورهایی می‌دانست برادر و خواهرهایش را برده‌اند تا با گاز خلاصشان کنند، در گوشه‌ترین قسمت کشو خودش را از ترس جمع کرده بود. کلمهٔ عهد با حروف درشت ناخوانایی در بالای جعبه نوشته شده بود. به‌سختی می‌توانستم به یاد بیاورم که داستان لعنتی کتاب دربارهٔ چه چیزی بود.

مسافر زمان از دههٔ هشتاد را برداشتم و درِ صندوق امانات را محکم بستم. داخل صندوق چیزی جز گردوغبار باقی نمانده بود. جو در خوابی که دیده بودم باخشم گفته بود اونو بده به من ـ اولین بار در طول این سال‌ها بود که یاد آن خواب می‌افتادم. اونو بده به من، اون گردگیر منه.

صدا زدم: «آقای کوئینلان، کارم تموم شد.» صدایم به گوش خودم خشن و لرزان می‌آمد؛ اما کوئینلان متوجه چیزی نشد... یا شاید فقط از فروتنی او بود. هر چه باشد من تنها مشتری بانک نبودم که با آمدن به این مکان (که نسخهٔ مالی از آرامگاه پارک فارست لان بود) به لحاظ احساسی دچار اضطراب نشده باشد.

کوئینلان گفت: «خیلی دلم می‌خواد یکی از کتاب‌هاتون رو بخونم.» نگاه اجمالی بی‌اختیاری به جعبه‌ای که در دست داشتم، انداخت (تصور می‌کنم می‌شد کیف سامسونتی بیاورم تا جعبه را درونش بگذارم؛ اما در آن سفرهای اکتشافی هرگز کیفی با خودم نبردم). «راستش، فکر می‌کنم خوندنش رو بذارم توی فهرست اهدافم در سال جدید.»

گفتم: «حتماً این کار رو کن. حتماً همین کار رو کن، آقای کوئینلان.»

«لطفاً **مارک**[۱۵۴] صدام کن.» قبلاً هم این را گفته بود.

دو نامه نوشته بودم که پیش از رفتن به اداره پست فدرال، آن را در جعبهٔ پیش‌نویس گذاشتم. هردو نامه را با رایانه‌ام نوشته بودم، مادامی‌که قابلیت نوت‌پَد را انتخاب می‌کردم، بدنم به من اجازهٔ نوشتن می‌داد. فقط باز کردن نرم‌افزار ورد سیکس بود که باعث شروع طوفان‌ها می‌شد.

هرگز برای نوشتن رمان از قابلیت نوت‌پَد استفاده نکردم، می‌دانستم که اگر چنین کاری می‌کردم، بدون شک آن گزینه را نیز از دست می‌دادم... ناگفته نماند که قابلیت بازی با اسکرِبِل و حل جدول روی رایانه را

هم از دست می‌دادم. یکی دو مرتبه سعی کردم دستی بنویسم که موفقیت چشمگیری نصیبم نشد. مشکل چیزی نبود که پیش‌ازاین شنیده بودم آن را "خجالت از صفحهٔ نمایش" وصف می‌کردند؛ این را به خودم ثابت کرده بودم.

یکی از یادداشت‌ها برای هارولد و دیگری برای دبرا وینستاک بود و هردو تقریباً یک‌چیز می‌گفتند: این هم از کتاب جدید، عهد هِلِن، امیدوارم به‌اندازهٔ خودم از آن خوشتان بیاید، اگر کمی خام به نظر می‌رسد به این خاطر است که باید ساعات اضافهٔ زیادی کار می‌کردم تا خیلی زود آن را به پایان برسانم؛ کریسمس مبارک، **عید حنوکا**[۱۵۵] مبارک، زنده‌باد ایرلند، هالووین مبارک، امیدوارم یک نفر یک پونی کوفتی به شما بدهد.

تقریباً یک‌ساعتی در صف نامه‌رسان‌های عبوس و بی‌قرار دقیقه‌نودی ایستادم (کریسمس همین‌قدر زمان آسودگی و بی‌خیالی طی کردن است ـ این یکی از ویژگی‌های موردعلاقه‌ام در رابطه با کریسمس است) و جعبهٔ پیش‌نویس عهد هِلِن زیر بغل بازوی چپم و نسخه‌ای شومیز از کتاب مدرسه جادوی **نلسون دمیل**[۱۵۶] در دست راستم بود. قبل از آنکه آخرین رمان منتشرنشده‌ام را به کارمند زن بدعنق واگذار کنم، تقریباً پنجاه صفحه از آن را خواندم. وقتی برای کارمند کریسمس خوشی را آرزو کردم، شانه بالا انداخت و چیزی نگفت.

فصل چهارم

وقتی از درِ جلویی وارد خانه می‌شدم، تلفن زنگ خورد. فرانک آرلن بود، از من پرسید آیا تمایل داشتم برای کریسمس به او ملحق شوم. درواقع، به آن‌ها ملحق شوم؛ همهٔ برادرها و خانواده‌هایشان هم می‌آمدند.

دهان باز کردم تا بگویم نه (آخرین چیزی که در این دنیا می‌خواستم یک مهمانی کریسمس ایرلندی بود که همه ویسکی می‌نوشیدند و از خاطرات گذشته و جو می‌گفتند، آن‌هم درحالی‌که حدود ده دوازده بچهٔ پرسروصدا که آب بینی‌شان خشکیده بود، روی زمین چهاردست‌وپا راه می‌رفتند) و شنیدم که گفتم حتماً می‌آیم.

فرانک به‌اندازهٔ خودم متعجب به نظر می‌رسید؛ اما حقیقتاً خوشحال شده بود. با صدای بلندی گفت: «عالیه! کی می‌تونی خودت رو برسونی اینجا؟»

در راهرو ایستاده بودم، آب از کفش‌های لاستیکی‌ام روی کاشی‌ها می‌چکید و از جایی که ایستاده بودم، می‌توانستم از میان طاق منحنی، داخل اتاق نشیمن را ببینم. درخت کریسمسی آنجا نبود؛ از زمان مرگ جو، خودم را برای درخت کریسمس به‌زحمت نینداختم. اتاق نشیمن در نگاهم ترسناک و هم زیادی بزرگ به نظر می‌رسید... یک پیست اسکیت که با مبلمان عتیقه تزیین شده بود.

گفتم: «یه سر رفته بودم خرید. چطوره چندتا زیرپوش بذارم تو یه ساک، برگردم تو ماشین و تا موتور داغه بیام جنوب؟»

فرانک بدون لحظه‌ای درنگ گفت: «معرکه‌ست. می‌تونیم قبل اینکه مهمون‌های شرق مالدن کم‌کم از راه برسن، یه عصر مجردی دونفره داشته باشیم. به‌محض اینکه تلفن رو بذارم، یه نوشیدنی برات می‌ریزم.»

گفتم: «پس به گمونم بهتره راه بیفتم.»

بی‌شک بهترین تعطیلات از زمان مرگ جو بود. حدس می‌زنم تنها تعطیلات خوبی بود که داشتم. چهار روز تمام مهمان ویژهٔ آرلن‌ها بودم. بیش‌ازحد نوشیدنی می‌خوردم و بارها به‌سلامتی یاد و خاطر جوهانا نوشیدم... و به‌نوعی می‌دانستم اگر جو می‌دانست که این کار را می‌کنم، حتماً خوشحال می‌شد. دو نوزاد روی من آب دهان ریختند، سگی در نیمه‌های شب همراه من به تختخواب آمد و وقتی شب بعد از کریسمس خواهرزن **نیکی**[۱۵۷] آرلن مرا تنها و در حال درست کردن ساندویچ بوقلمون در آشپزخانه یافت، با چشمانی خواب‌آلود پیشنهادی به من داد. به او نزدیک شدم، چون پیدا بود که دلش چنین چیزی می‌خواست و دست ماجراجوی‌اش (یا شاید "بازیگوش" لغتی است که به دنبال آن می‌گردم) گونه‌ام را لمس کرد که تقریباً کسی جز خودم این کار را نمی‌کرد. شوکه شده بودم؛ اما چندان هم ناخوشایند نبود.

از این جلوتر نرفت _ در خانه‌ای پر از اعضای خانوادهٔ آرلن و با وجود **سوزی داناهیو**[۱۵۸] که هنوز رسماً به‌طور کامل طلاق نگرفته بود (مثل من، او هم آن کریسمس مهمان ویژهٔ آرلن‌ها بود) سخت می‌توانست از این جلوتر برود؛ اما به این نتیجه رسیدم که وقتش رسیده بود تا آنجا را ترک کنم... مگر اینکه دلم می‌خواست با سرعت بالا در خیابانی کم‌عرض رانندگی کنم که به‌احتمال‌زیاد به دیواری آجری ختم می‌شد.

بیست‌وهفتم ماه بود که آنجا را ترک کردم، از اینکه آمده بودم بسیار خوشحال بودم و درحالی‌که کنار ماشین ایستاده بودیم، هنگام خداحافظی فرانک را محکم در آغوش گرفتم. به مدت چهار روز به‌هیچ‌عنوان به اینکه حالا در صندوق اماناتم در فیدلیتی یونیون چیزی جز گردوغبار نبود، فکر نکرده بودم و به مدت چهار شب تا هشت صبح خوابیده بودم، گاهی با ترش کردن معده و سردرد پس از خماری بیدار می‌شدم؛ اما هرگز یک‌بار هم در نیمه‌های شب با فکر مندرلی، دوباره خواب مندرلی را دیده‌ام که از ذهنم می‌گذشت، از خواب بیدار نشدم. سرحال و با روحیه‌ای تازه، دوباره به دِری بازگشتم.

سپیده‌دم اولین روز از سال ۱۹۹۸ پاک و سرد و آرام و زیبا بود. بیدار شدم، دوش گرفتم، سپس پشت پنجرهٔ اتاق‌خواب ایستادم و قهوه نوشیدم. ناگهان (به‌سادگی و قدرتمندی این حقیقت که کلمهٔ بالا یعنی چیزی که بالای سر است و پایین یعنی چیزی که زیر پا قرار دارد) به ذهنم رسید که حال می‌توانستم بنویسم. سال جدید آغاز شده بود، تغییراتی به وجود آمده بود و حالا اگر اراده می‌کردم، می‌توانستم بنویسم. سنگ غلتیده و کنار رفته بود[۱۵۹].

به اتاق کار رفتم، مقابل رایانه‌ام نشستم و آن را روشن کردم. ضربان قلبم طبیعی بود، عرقی روی پیشانی یا

پشت گردنم ننشسته بود و دستانم گرم بودند. منوی اصلی را پایین کشیدم، همان منویی که وقتی روی علامت سیب اپل کلیک می‌کنید ظاهر می‌شود و دوست قدیمی‌ام، نرم‌افزار ورد سیکس آنجا بود. روی آن کلیک کردم. نشان قلم و کاغذپوستی بالا آمد و وقتی این اتفاق افتاد، ناگهان دیگر نمی‌توانستم نفس بکشم. گویی تسمه‌های آهنی محکم به دور قفسهٔ سینه‌ام بسته شده بودند.

از پشت میز عقب رفتم، عق می‌زدم و به یقهٔ گرد ژاکتی که پوشیده بودم چنگ می‌انداختم. چرخ‌های صندلی اتاق کارم به قالیچه‌ای گیر کرد (یکی از خریدهای جو در آخرین سال زندگی‌اش بود) و به پشت واژگون شدم. سرم به کف اتاق برخورد کرد و فواره‌ای از جرقه‌های کوچک را مشاهده کردم که در میدان دیدم به‌سرعت درحرکت بودند. گمان می‌کنم شانس آوردم که از حال نرفتم؛ اما فکر می‌کنم شانس واقعی‌ام در صبح سال نوی ۱۹۹۸ این بود که این‌گونه واژگون شدم. اگر فقط عقب رفته بودم و همچنان به نشان نرم‌افزار نگاه می‌کردم، فکر می‌کنم احتمالاً از خفگی می‌مردم.

وقتی تلوتلوخوران روی پاهایم ایستادم، دست‌کم قادر بودم نفس بکشم. حس می‌کردم که گلویم به باریکی نِی شده بود و هر دمی که فرومی‌بردم، صدای جیغ عجیبی می‌داد؛ اما داشتم نفس می‌کشیدم. سراسیمه وارد سرویس بهداشتی شدم و با چنان فشاری داخل روشویی بالا آوردم که استفراغ روی آینه پاشید. چشمانم سیاهی رفت و زانوهایم سست شد. این بار پیشانی‌ام بود که با صدای بلندی به لبهٔ روشویی برخورد کرد و بااینکه پس سرم خونریزی نکرد (گرچه تا ظهر، برجستگی قابل‌توجهی در آن قسمت پدید آمد) پیشانی‌ام کمی دچار خونریزی شد. این برخورد شدید دوم یک کبودی هم به‌جا گذاشت که البته دربارهٔ آن دروغ می‌گفتم... به کسانی که می‌پرسیدند، می‌گفتم که نیمه‌های شب، منِ احمق با سر به درِ اتاق‌خواب برخورد کردم و برای کسی که ساعت دو بامداد، بدون روشن کردن چراغ از خواب بیدار می‌شود، درس عبرت خوبی بود.

وقتی دوباره هوشیاری کامل خود را به‌دست آوردم (البته اگر چنین وضعیتی وجود دارد) خودم را روی زمین جمع کرده بودم. از جا برخاستم، زخم روی پیشانی‌ام را ضدعفونی کردم و با سری که تا زانوهایم پایین آمده بود، لب وان حمام نشستم تا اینکه اعتمادبه‌نفس کافی برای ایستادن را پیدا کردم. حدس می‌زنم پانزده‌دقیقه‌ای همان‌جا نشستم و در آن بازهٔ زمانی به این نتیجه رسیدم که اگر معجزه‌ای رخ نمی‌داد، حرفه‌ام دیگر به آخر می‌رسید. هارولد از فرط درد فریاد می‌کشید و دبرا از روی ناباوری ناله می‌کرد؛ اما چه‌کاری از دست آن‌ها ساخته بود؟ پلیس مخصوص ناشران را به سراغم می‌فرستادند؟ با پلیس گشتاپوی باشگاه کتابِ ماه تهدیدم می‌کردند؟ حتی اگر می‌توانستند، چه فرقی می‌کرد؟ نمی‌شد از آجر شیره بیرون بکشی یا از سنگ خون. اگر بهبود معجزه‌آسایی اتفاق نمی‌افتاد، زندگی‌ام به‌عنوان یک نویسنده به پایان می‌رسید.

از خودم پرسیدم و اگه به آخر برسه چی؟ چهل سال باقی‌مونده رو می‌خوای چی‌کار کنی، مایک؟ می‌تونی تو این چهل سال کلی اسکربل بازی کنی، جدول‌های زیادی حل کنی، ویسکی زیادی بخوری؛ اما اینا کافیه؟ برای چهل سال بعدی دیگه می‌خوای چی‌کار کنی؟

نمی‌خواستم درباره‌اش فکر کنم، نه در حال حاضر. چهل سال بعدی می‌توانست از پس خودش بربیاید؛ همین‌که روز سال نوی ۱۹۹۸ را به خیر می‌گذراندم، مایهٔ مسرتم بود.

وقتی احساس کردم که بر خودم مسلط شده بودم، به اتاق کارم برگشتم، با عزم راسخ به پاهایم چشم دوخته بودم و درحالی‌که پاهایم را روی زمین می‌کشیدم به سمت رایانه‌ام رفتم، کورمال‌کورمال به دنبال دکمهٔ درست گشتم و دستگاه را خاموش کردم. این‌گونه خاموش کردن بدون بستن نرم‌افزار ممکن بود به نرم‌افزار آسیب بزند؛ اما تحت این شرایط، اهمیت چندانی به این موضوع نمی‌دادم.

آن شب دوباره خواب دیدم که داشتم در گرگ‌ومیش هوا در جادهٔ چهل‌ودو قدم می‌زدم، جاده‌ای که به سارا لَفس ختم می‌شد؛ یک‌بار دیگر درحالی‌که لون‌ها در دریاچه شیون می‌کردند، با دیدن آن ستارهٔ غروب‌هنگام، آرزو کرده و یک‌بار دیگر حضور چیزی را در جنگل پشت سرم احساس کردم که از همیشه نزدیک‌تر بود. به نظر می‌رسید که تعطیلات کریسمس من به پایان رسیده بود.

زمستان سخت و سردی بود، برف زیادی بارید و در فوریه، پاندمی آنفلوانزا بسیاری از اهالی سالمند

پشت گردنم ننشسته بود و دستانم گرم بودند. منوی اصلی را پایین کشیدم، همان منویی که وقتی روی علامت سیب اپل کلیک می‌کنید ظاهر می‌شود و دوست قدیمی‌ام، نرم‌افزار ورد سیکس آنجا بود. روی آن کلیک کردم. نشان قلم و کاغذپوستی بالا آمد و وقتی این اتفاق افتاد، ناگهان دیگر نمی‌توانستم نفس بکشم. گویی تسمه‌های آهنی محکم به دور قفسهٔ سینه‌ام بسته شده بودند.

از پشت میز عقب رفتم، عق می‌زدم و به یقهٔ گرد ژاکتی که پوشیده بودم چنگ می‌انداختم. چرخ‌های صندلی اتاق کارم به قالیچه‌ای گیر کرد (یکی از خریدهای جو در آخرین سال زندگی‌اش بود) و به پشت واژگون شدم. سرم به کف اتاق برخورد کرد و فواره‌ای از جرقه‌های کوچک را مشاهده کردم که در میدان دیدم به‌سرعت درحرکت بودند. گمان می‌کنم شانس آوردم که از حال نرفتم؛ اما فکر می‌کنم شانس واقعی‌ام در صبح سال نوی ۱۹۹۸ این بود که این‌گونه واژگون شدم. اگر فقط عقب رفته بودم و همچنان به نشان نرم‌افزار نگاه می‌کردم، فکر می‌کنم احتمالاً از خفگی می‌مردم.

وقتی تلوتلوخوران روی پاهایم ایستادم، دست‌کم قادر بودم نفس بکشم. حس می‌کردم که گلویم به باریکی نِی شده بود و هر دمی که فرومی‌بردم، صدای جیغ عجیبی می‌داد؛ اما داشتم نفس می‌کشیدم. سراسیمه وارد سرویس بهداشتی شدم و با چنان فشاری داخل روشویی بالا آوردم که استفراغ روی آینه پاشید. چشمانم سیاهی رفت و زانوهایم سست شد. این بار پیشانی‌ام بود که با صدای بلندی به لبهٔ روشویی برخورد کرد و بااینکه پس سرم خونریزی نکرد (گرچه تا ظهر، برجستگی قابل‌توجهی در آن قسمت پدید آمد) پیشانی‌ام کمی دچار خونریزی شد. این برخورد شدید دوم یک کبودی هم به‌جا گذاشت که البته دربارهٔ آن دروغ می‌گفتم... به کسانی که می‌پرسیدند، می‌گفتم که نیمه‌های شب، منِ احمق با سر به درِ اتاق‌خواب برخورد کردم و برای کسی که ساعت دو بامداد، بدون روشن کردن چراغ از خواب بیدار می‌شود، درس عبرت خوبی بود.

وقتی دوباره هوشیاری کامل خود را به‌دست آوردم (البته اگر چنین وضعیتی وجود دارد) خودم را روی زمین جمع کرده بودم. از جا برخاستم، زخم روی پیشانی‌ام را ضدعفونی کردم و با سری که تا زانوهایم پایین آمده بود، لب وان حمام نشستم تا اینکه اعتمادبه‌نفس کافی برای ایستادن را پیدا کردم. حدس می‌زنم پانزده‌دقیقه‌ای همان‌جا نشستم و در آن بازهٔ زمانی به این نتیجه رسیدم که اگر معجزه‌ای رخ نمی‌داد، حرفه‌ام دیگر به آخر می‌رسید. هارولد از فرط درد فریاد می‌کشید و دبرا از روی ناباوری ناله می‌کرد؛ اما چه‌کاری از دست آن‌ها ساخته بود؟ پلیس مخصوص ناشران را به سراغم می‌فرستادند؟ با پلیس گشتاپوی باشگاه کتابِ ماه تهدیدم می‌کردند؟ حتی اگر می‌توانستند، چه فرقی می‌کرد؟ نمی‌شد از آجر شیره بیرون بکشی یا از سنگ خون. اگر بهبود معجزه‌آسایی اتفاق نمی‌افتاد، زندگی‌ام به‌عنوان یک نویسنده به پایان می‌رسید.

از خودم پرسیدم و اگه به آخر برسه چی؟ چهل سال باقی‌مونده رو می‌خوای چی‌کار کنی، مایک؟ می‌تونی تو این چهل سال کلی اسکربل بازی کنی، جدول‌های زیادی حل کنی، ویسکی زیادی بخوری؛ اما اینا کافیه؟ برای چهل سال بعدی دیگه می‌خوای چی‌کار کنی؟

نمی‌خواستم درباره‌اش فکر کنم، نه در حال حاضر. چهل سال بعدی می‌توانست از پس خودش بربیاید؛ همین‌که روز سال نوی ۱۹۹۸ را به خیر می‌گذراندم، مایهٔ مسرتم بود.

وقتی احساس کردم که بر خودم مسلط شده بودم، به اتاق کارم برگشتم، با عزم راسخ به پاهایم چشم دوخته بودم و درحالی‌که پاهایم را روی زمین می‌کشیدم به سمت رایانه‌ام رفتم، کورمال‌کورمال به دنبال دکمهٔ درست گشتم و دستگاه را خاموش کردم. این‌گونه خاموش کردن بدون بستن نرم‌افزار ممکن بود به نرم‌افزار آسیب بزند؛ اما تحت این شرایط، اهمیت چندانی به این موضوع نمی‌دادم.

آن شب دوباره خواب دیدم که داشتم در گرگ‌ومیش هوا در جادهٔ چهل‌ودو قدم می‌زدم، جاده‌ای که به سارا لَفس ختم می‌شد؛ یک‌بار دیگر درحالی‌که لون‌ها در دریاچه شیون می‌کردند، با دیدن آن ستارهٔ غروب‌هنگام، آرزو کرده و یک‌بار دیگر حضور چیزی را در جنگل پشت سرم احساس کردم که از همیشه نزدیک‌تر بود. به نظر می‌رسید که تعطیلات کریسمس من به پایان رسیده بود.

زمستان سخت و سردی بود، برف زیادی بارید و در فوریه، پاندمی آنفلوانزا بسیاری از اهالی سالمند

نگون‌بخت دِری را درگیر کرد. پاندمی، مثل باد شدیدی که درختان پیر را پس از یک کولاک به زمین می‌افکند، گریبان‌گیر آن‌ها شد. من کاملاً قسر دررفتم. آن زمستان چیز زیادی جز یک مورد زُکام نداشتم.

در ماه مارس، با هواپیما به **پراویدِنس**[۱۶۰] در **رود آیلند**[۱۶۱] رفتم و در مسابقهٔ جدول نیوانگلند **ویل وِنگ**[۱۶۲] شرکت کردم. در رتبهٔ چهارم جای گرفتم و برندهٔ پنجاه دلار شدم. چک نقد نشده را قاب گرفتم و به دیوار اتاق نشیمن زدم. روزگاری، بیشتر مدارک موفقیت‌هایم (اصطلاح جو بود؛ به نظرم همهٔ اصطلاحات خوب برای جو هستند) روی دیوار اتاق کارم در طبقهٔ بالا نصب می‌شدند؛ اما تا مارس ۱۹۹۸، قرار نبود زیاد به آنجا بروم. وقتی می‌خواهم با حریف کامپیوتری اسکربل بازی کنم یا در یک دوره از مسابقات حل جدول شرکت کنم، از پاوربوک استفاده می‌کردم و پشت میز آشپزخانه می‌نشستم.

در خاطرم است که یک روز در آشپزخانه نشسته بودم، منوی اصلی پاوربوک را باز می‌کردم و به پایین صفحه و جدول‌ها می‌رفتم... سپس فلش را دو یا سه برنامه پایین‌تر بردم تا اینکه فلش، نشان دوست قدیمی‌ام، ورد سیکس را پررنگ کرد.

چیزی که آن لحظه وجودم را فراگرفت، درماندگی یا خشم بی‌ثمر و فروخورده نبود (از زمان اتمام کتاب سقوط به‌کرات هردوی این احساسات را تجربه کرده بودم) بلکه اندوه و حسرت مطلق بود. ناگهان نگاه کردن به نشان ورد سیکس، مثل نگاه کردن به عکس جو بود که در کیف پولم نگه می‌داشتم. این‌ها را که مرور می‌کنم، گاهی به خودم می‌گویم که روح فناناپذیرم را بفروشم تا دوباره همسرم را بازگردانم... و در آن روز از ماه مارس، با خودم فکر کردم که به‌احتمال‌زیاد روحم را می‌فروشم تا دوباره بتوانم یک داستان بنویسم.

صدایی زمزمه کرد، برو جلو و امتحانش کن. شاید اوضاع تغییر کرده باشه.

با این تفاوت که چیزی تغییر نکرده بود و این را می‌دانستم؛ بنابراین، به‌جای باز کردن ورد سیکس، آن را به سمت نشان سطل زباله که در گوشهٔ سمت راست تصویر بود، کشیدم و در سطل زباله انداختم. خداحافظ رفیق قدیمی.

آن زمستان، دبرا وینستاک تماس‌های زیادی گرفت، بیشتر حامل خبرهای خوب بود. در اوایل مارس، دبرا گزارش داد که کتاب عهد هِلِن توسط نیمی از افراد انجمن ادبی به‌عنوان برگزیدهٔ اصلی ماه آگوست انتخاب شده بود، انتخاب مابقی یک رمان در ژانر هیجانی‌قانونی نوشتهٔ **استیو مارتینی**[۱۶۳]، یکی دیگر از نویسنده‌های کهنه‌کار بخش هشت تا پانزده لیست پرفروش‌ترین‌های تایمز بود. دبرا گفت ناشر بریتانیایی آثارم، عاشق رمان هلن شده بود و شک نداشت که " کتاب سرنوشت‌ساز" من می‌شد. (فروش کتاب‌های ناشر بریتانیایی همیشه با تأخیر بود.)

دبرا گفت: «رمان عهد هلن یه‌جورایی حکم یه مسیر جدید رو برات داره. این‌طور فکر نمی‌کنی؟»

اعتراف کردم: «تا حدی فکر می‌کنم همین‌طوره.» و نمی‌دانستم اگر به او می‌گفتم کتابی که حکم مسیر جدیدی را برای من داشت، تقریباً ده یا دوازده سال پیش نوشته شده بود، دِبی چگونه جواب می‌داد.

«نمی‌دونم... یه‌جور... پختگی داشت.»

«ممنونم.»

«مایک؟ فکر کنم خط به مشکل خورده. صدات نامفهومه.»

البته که نامفهوم بود. داشتم کنار دستم را گاز می‌گرفتم تا قهقهه نزنم. حالا با احتیاط، دستم را از دهانم درآوردم و رد دندان‌هایم را ورانداز کردم. «الان بهتر شد؟»

«آره. خیلی بهتر شد. خُب کتاب جدید دربارهٔ چیه؟ یه راهنمایی کن.»

«خودت جواب این یکی رو می‌دونی، بچه‌جون.»

دبرا خندید و گفت: «باید کتاب رو بخونی تا بفهمی، خوشگله. درسته؟»

«بله خانم.»

«خُب، همین‌طور ادامه بده. دوست‌هات تو پوتنام از اینکه این‌طوری سطح کار رو یه پله بردی بالاتر، هیجان‌زده‌ان.»

خداحافظی کردم، تلفن را گذاشتم و بعد، ده‌دقیقه‌ای از ته دل خندیدم. آن‌قدر خندیدم که اشکم درآمد.

خُب، من چنین آدمی بودم. همیشه در حال پیشرفت.

در طول این دوره همچنین موافقت کردم با نویسندهٔ نیوزویک که داشت برای مقاله‌ای به نام گوتیک آمریکایی عصر جدید (هرچه که بود، چیزی غیر از یک عبارت نبود که تعداد مجلات کمی می‌فروخت) اطلاعات جمع می‌کرد، تلفنی مصاحبه کنم و در مصاحبه‌ای با پابلیشرز ویکلی شرکت کردم که درست پیش از انتشار عهد هلن چاپ می‌شد. به این خاطر با این مصاحبه‌ها موافقت کردم، چون هردو مثل آب خوردن بودند، از آن مصاحبه‌هایی که می‌توانستید تلفنی حین خواندن نامه‌هایتان انجام دهید؛ و دبرا خرسند بود، چون در حالت عادی به تمام رسانه‌های عمومی نه می‌گفتم. از این قسمت حرفه‌ام نفرت دارم و همیشه داشته‌ام، به‌خصوص برنامه‌های گفت‌وگوی زندهٔ تلویزیونی که هیچ‌کس حتی کتاب لعنتی شما را نخوانده و همیشه اولین سؤال این است که: «از کجا این ایده‌های عجیب‌وغریب رو می‌آری؟» روند رسانه‌ها مثل رفتن به یک رستوران سوشی است، آن‌هم درحالی‌که خود شما سوشی هستید و خوشحال بودم که این بار با این حس آن‌ها را پشت سر گذاشتم که می‌توانستم خبرهای خوبی به دبرا بدهم و او هم می‌توانست به بالادستی‌هایش بگوید. می‌توانست بگوید: «آره. هنوزم نسبت به رسانه‌ای شدن یه‌کم بدقلقه؛ ولی وادارش کردم چندتا کار انجام بده.»

در تمام این مدت، خواب‌های مربوط به سارا لَفس ادامه داشتند... نه هر شب؛ اما هردو سه شب یک‌بار... اما در طول روز هرگز به آن‌ها فکر نمی‌کردم. جدول حل می‌کردم، برای خودم یک گیتار آکوستیک با تارهای فولادی خریدم و شروع به یادگیری چگونه نواختن آن کردم (بااین‌حال، هرگز قرار نبود همراه **پَتی لاولِس**[۱۶۴] یا **آلن جکسون**[۱۶۵] به تور موسیقی دعوت شوم) و به‌طور اجمالی آگهی‌های تسلیت شلوغ روزانهٔ دِری نیوز را برای دیدن اسم‌هایی که می‌شناختم، مرور می‌کردم. به عبارتی، کار دیگر به‌جای رسیده بود که از شدت خستگی ایستاده چرت می‌زدم.

چیزی که به همهٔ این اتفاقات پایان داد، یک تماس تلفنی از سوی هارولد اُبلاوسکی، سه روز بعد از تماس دبرا در رابطه با باشگاه کتاب‌خوانی بود. بیرون خانه طوفانی به پا بود ـ برفی بی‌رحمانه که تبدیل به بوران می‌شد و ثابت می‌کرد که این آخرین و بزرگ‌ترین کولاک زمستان بود. تا اواسط غروب، برق تمام شهر دِری قطع می‌شد؛ اما هنگامی‌که هارولد رأس ساعت پنج عصر تماس گرفت، طوفان تازه داشت آغاز می‌شد.

هارولد گفت: «پیش پات یه گفت‌وگوی خیلی خوب با ویراستارت داشتم. یه گفت‌وگوی خیلی امیدوارکننده و خیلی انرژی‌بخش. راستش همین‌الان قطع کردم.»

«آره؟»

«البته که آره. ببین مایکل، پوتنام حس می‌کنه که این کتاب آخری احتمالاً تأثیر مثبتی رو جایگاه فروشت تو بازار داره. کار خیلی قوی‌ایه.»

گفتم: «آره. سطح کار رو یه پله بردم بالاتر.»

«چی؟»

«هیچی هارولد، دارم چرت‌وپرت می‌گم. داشتی می‌گفتی.»

«خُب... **هلن نیرینگ**[۱۶۶] یه شخصیت اصلی عالیه و **اسکیت**[۱۶۷] بهترین آدم بدیه که تا حالا نوشتی.»

حرفی نزدم.

«دبرا این احتمال رو مطرح کرد که عهد هلن، شروع یه قرارداد سه‌کتابه باشه. یه قرارداد پرسود در ازای سه کتاب. اونم بدون اصرار از جانب من. سه‌تا کتاب یه دونه بیشتر از چیزیه که هر ناشری تابه‌حال متعهد شده. من به نُه میلیون دلار اشاره کردم... به عبارتی، سه میلیون بابت هر کتاب و توقع داشتم دبرا بخنده... ولی یه مدیر برنامه باید از یه جایی شروع کنه و من همیشه انتخاب می‌کنم که دست‌بالا می‌گیرم. فکر می‌کنم حتماً یه جایی از شجره‌نامهٔ خونوادگی‌ام برمی‌گرده به افسران نظامی رومی.»

با خودم فکر کردم بیشتر شبیه تاجران قالیچهٔ اهل اتیوپی هستی؛ اما چنین حرفی نزدم. احساسم مثل وقتی بود که دندان‌پزشک کمی بیش‌ازحد از **نووکائین**[۱۶۸] استفاده کرده بود و آن را روی لب‌ها، زبان، دندان خراب و لثهٔ اطراف آن ریخته بود. اگر سعی می‌کردم حرف بزنم، به‌احتمال‌زیاد فقط چیز شُل و نامفهومی ادا می‌کردم و آب دهانم پخش می‌شد. هارولد تقریباً از خوشحالی مثل گربه‌ای خرسند، خُرخُر

می‌کرد. یک قرارداد جدید سه‌کتابه برای مایکل نونان جدید و پخته. قرارداد گران‌قیمتی بود، عزیزم.

این بار حس نمی‌کردم که می‌خواهم بخندم. این بار حس می‌کردم که می‌خواهم فریاد بکشم. هارولد خوشحال و بی‌اعتنا، به حرف زدن ادامه داد. هارولد نمی‌دانست که این درختِ کتاب خشکیده بود. هارولد نمی‌دانست هر بار که مایکل نونان جدید سعی می‌کرد بنویسد، دچار تنگی نفس مصیبت‌بار و استفراغ جهنده می‌شد.

«می‌خوای بدونی چی جوابم رو داد، مایک؟»

«صریح و شفاف بگو.»

«گفت خُب، واضحه که نُه میلیون رقم بالاییه؛ ولی برای شروع بهتر از این نمی‌شه. ما حس می‌کنیم کتاب جدید یه گام بزرگِ روبه‌جلو برای اونه. این خارق‌العاده‌ست. خارق‌العاده. حالا من چیزی رو فاش نکردم، البته می‌خواستم اول با خودت حرف بزنم؛ ولی فکر می‌کنم در کمترین حالت داریم به هفت‌ونیم میلیون دلار نگاه می‌کنیم. درواقع...»

«نه.»

هارولد برای لحظه‌ای ساکت شد. سکوتش آن‌قدر برایم طولانی بود که متوجه شدم تلفن را محکم گرفته بودم، چنان محکم که دستم درد گرفته بود. مجبور بودم آگاهانه تلاش کنم تا فشار دستم را کم کنم.

«مایک، اگه فقط تا آخرش به حرفام گوش بدی...»

«نیازی ندارم تا آخر به حرفات گوش بدم. نمی‌خوام درباره یه قرارداد جدید حرف بزنم.»

«ببخش که مخالفت می‌کنم؛ ولی دیگه هیچ‌وقت زمانی بهتر از این گیرمون نمی‌آد. محض رضای خدا، روش فکر کن. داریم در مورد بالاترین مبلغ حرف می‌زنیم. اگه بخوای تا بعد از انتشار عهد هلن صبر کنی، نمی‌تونم چنین پیشنهادی رو تضمین...»

گفتم: «می‌دونم نمی‌تونی. من تضمین نمی‌خوام، پیشنهاد نمی‌خوام و نمی‌خوام دربارهٔ قرارداد حرف بزنم.»

«نیازی نیست فریاد بزنی، مایک. می‌تونم صدات رو بشنوم.»

داشتم فریاد می‌زدم؟ بله، به گمانم که همین‌طور بود.

«از پوتنام ناراضی‌ای؟ فکر می‌کنم دبرا حتماً از شنیدنش خیلی نگران می‌شه... و فکر می‌کنم فیلیس گِرَن بی‌بروبرگرد حاضره هر کاری کنه تا هر مشکلی که داری برطرف بشه.»

پیش خودم فکر کردم با دبرا می‌خوابی، هارولد؟ و یک آن به نظر می‌رسید که این منطقی‌ترین فکر در دنیا بود _ آن هارولد اُبلاوسکی قدکوتاه و چاق پنجاه‌ساله که داشت کچل می‌شد، با ویراستار بلوند و اشرافی من که تحصیل‌کردهٔ دانشگاه اسمیت بود، روی‌هم ریخته بود. باهاش می‌خوابی؟ وقتی باهم رو تخت یکی از اتاق‌های هتل **پلازا**[۱۶۹] خوابیدین، دربارهٔ آیندهٔ من حرف می‌زنین؟ هردوتون سعی می‌کنین محاسبه کنین قبل از اینکه بالاخره گردنش رو بپیچونین و اونو تبدیل کنین به **پاته**[۱۷۰]، چندتا تخم طلا می‌تونین از این غاز پیر خسته بیرون بکشین؟ چنین چیزی تو سرته؟

«هارولد، الان نمی‌تونم درباره‌اش حرف بزنم و نمی‌خوام هم الان درباره‌اش حرفی بزنم.»

«مشکلی پیش اومده؟ چرا ناراحتی؟ فکر می‌کردم خوشحال می‌شی. لعنتی، فکر می‌کردم تو پوستت نمی‌گنجی.»

«مشکلی پیش نیومده. فقط زمان بدی برای منه که بخوام دربارهٔ قرارداد بلندمدت صحبت کنم. باید منو ببخشی، هارولد. یه چیزی تو فر دارم که باید درش بیارم.»

«حداقل می‌تونیم هفتهٔ دیگه درباره‌اش حرف...»

گفتم: «نه.» و تلفن را قطع کردم. فکر می‌کنم اولین بار در زندگی بزرگسالی‌ام بود که تلفن را به روی کسی قطع می‌کردم که فروشندهٔ تلفنی نبود.

البته چیزی برای بیرون آوردن از فر نداشتم و به‌قدری ناراحت بودم که حتی بخواهم فکر کنم چیزی درونش بگذارم. در عوض به اتاق نشیمن رفتم، برای خودم کمی ویسکی ریختم و مقابل تلویزیون نشستم. چهار ساعت همان‌جا نشستم، به همه‌چیز نگاه می‌کردم و چیزی نمی‌دیدم. بیرون، طوفان داشت شدیدتر می‌شد. فردا در تمام شهر دِری، درختان روی زمین بودند و دنیا شبیه یک مجسمهٔ یخی می‌شد.

ساعت نه‌وربع برق رفت، دوباره برای سی یا چهل ثانیه آمد، سپس رفت و دیگر نیامد. این را به‌عنوان فرصتی در نظر گرفتم که به قرارداد بیهودهٔ هارولد فکر کنم و اینکه چطور جو به ایدهٔ نُه میلیون دلار می‌خندید. بلند شدم، سیم تلویزیون را از پریز بیرون آوردم تا ساعت دو نیمه‌شب با صدای بلند آن از خواب بیدار نشوم (نیازی نبود که نگران باشم؛ برق دِری تقریباً تا دو روز رفته بود) و به طبقهٔ بالا برگشتم. لباس‌هایم را پایین تخت انداختم (بدون اینکه حتی زحمت مسواک زدن را به خود بدهم) و روی تختخواب خزیدم و در کمتر از پنج دقیقه خوابم برد. نمی‌دانم چه مدت بعدازآن بود که کابوس از راه رسید. این آخرین خواب از چیزی بود که حالا از آن به‌عنوان "سری خواب‌های مندرلی"، خواب نهایی، یاد می‌کردم. به گمانم با وجود تاریکی اتکاناپذیری که در آن چشم باز می‌کردم، این خواب حتی بدتر هم می‌شد.

مثل خواب‌های قبلی شروع شد. در جاده‌ای در حال قدم زدن هستم، به صدای جیرجیرک‌ها و لون‌ها گوش می‌دهم و بیشتر به باریکهٔ آسمان بالای سرم نگاه می‌کنم که مدام تاریک‌تر می‌شود. به راه اختصاصی خانه می‌رسم و اینجا یک‌چیزی تغییر کرده است؛ یک نفر برچسب کوچکی روی علامت سارا لَفس چسبانده است. به جلو خم می‌شوم تا برچسب ایستگاه رادیویی را ببنیم. روی آن نوشته بود، **دابلیوبی‌ال‌ام. موج ۱۰۲.۹، فرکانس راک اند رول پورتلند**. یک کشتی هوایی هم روی برچسب بود.

از برچسب دوباره به آسمان نگاه می‌کنم و زهره را می‌بینیم. مثل همیشه با دیدنش آرزو می‌کنم، درحالی‌که بوی نمناک خفیف و فوق‌العادهٔ دریاچه بینی‌ام را پر کرده بود، آرزو می‌کنم که جو برگردد.

چیزی با گام‌های سنگین در جنگل قدم می‌زند، برگ‌های خشکیده را تکان می‌دهد و شاخه‌ای را می‌شکند. جثه‌اش بزرگ به نظر می‌رسید.

صدایی در سرم به من می‌گوید، بهتره بری اون پایین. یه چیزی برات قرارداد بسته، مایکل. یه قرارداد در ازای سه کتاب و این بدترین نوع قرارداده.

نمی‌تونم حرکت کنم، دیگه نمی‌تونم تکون بخورم، فقط می‌تونم همین‌جا بایستم. دچار سد راه رفتن شدم. اما این فقط حرف بود. می‌توانم راه بروم. این بار می‌توانم راه بروم. خوشحالم. پیشرفت بزرگی داشته‌ام. در خواب فکر می‌کنم این همه چی رو تغییر می‌ده! این همه چی رو تغییر می‌ده!

از راه اختصاصی‌ام پایین می‌روم و بیشتر و بیشتر در دل بوی با طراوت؛ اما ترش کاج پیش می‌روم، از روی چند شاخهٔ بر زمین‌افتاده قدم برمی‌دارم، بقیه را با پا از سر راه کنار می‌زنم. دستم را بلند می‌کنم تا موهای خیسم را از روی پیشانی‌ام کنار بزنم و خراش کوچکی را می‌بینم که پشت دستم ایجاد شده است. می‌ایستم تا به آن نگاه کنم، کنجکاوم.

صدای رؤیاگونه می‌گوید، وقت برای این کار نداری. برو اون پایین. کتابی هست که باید بنویسی.

پاسخ می‌دهم، من نمی‌تونم بنویسم. این قسمت دیگه تموم شده. دیگه سنی ازم گذشته.

صدا می‌گوید، نه. چیزی بی‌رحمانه در لحن آن صدا وجود دارد که مرا می‌ترساند. تو سد راه رفتن نویسنده داشتی، نه سد ذهنی نویسنده و همون‌طور که می‌بینی، از بین رفته. حالا عجله کن و برو اون پایین.

به صدا می‌گویم که، می‌ترسم.

از چی می‌ترسی؟

خُب... اگه خانم **دَنورز**[۱۷۱] اون پایین باشه چی؟

صدا جوابی نمی‌دهد. می‌داند که از خدمتکار خانهٔ ربکا دو وینتر واهمه‌ای ندارم، او فقط شخصیتی در یک کتاب قدیمی است، چیزی نیست جز یک کیسهٔ استخوان. به همین خاطر دوباره به راه می‌افتم. به نظر می‌آید که انتخاب دیگری ندارم؛ اما با هر قدمی که برمی‌دارم، وحشتم بیشتر می‌شود و زمانی که نیمی از راه به سمت سازهٔ عظیم و شبح‌مانند خانهٔ چوبی را طی می‌کنم، ترس همچون تب به مغز استخوان‌هایم نفوذ می‌کند. اینجا یک‌چیزی سر جایش نیست، یک‌چیزی از اساس ایراد دارد.

در دلم می‌گویم، فرار می‌کنم. از راهی که اومدم فرار می‌کنم و برمی‌گردم، اگه نیاز باشه مثل **مرد زنجبیلی**[۱۷۲] تموم راه رو تا خود دِری می‌دوم و دیگه هیچ‌وقت به اینجا برنمی‌گردم.

فقط اینکه می‌توانم در تاریکی‌ای که هرلحظه بیشتر می‌شود، صدای نفس‌های خیس و گام‌های آهسته و

محتاطی را در پشت سرم بشنوم. چیزی که در جنگل است حالا همان موجودی است که حضورش را درراه اختصاصی خانه‌ام احساس می‌کنم. درست پشت سرم است. اگر برگردم، دیدن آن مثل سیلی محکمی، عقل و شعور از سرم می‌پراند. موجودی با چشمان قرمز، موجودی قوزکرده و گرسنه.
خانه تنها امید و پناه من است.
به راه رفتن ادامه می‌دهم. بوته‌های انبوه همانند دست به سمتم چنگ می‌اندازند. زیر نور ماهی که در آسمان بالا می‌آید (در این خواب‌ها هیچ‌وقت ماه بالا نیامده بود؛ اما من هرگز تا این حد طولانی اینجا نمانده بودم) برگ‌هایی که خش‌خش می‌کنند شبیه صورت‌های طعنه‌آمیز به نظر می‌رسند. چشمان چشمک‌زن و دهان‌های خندانی می‌بینم. پایین‌دست من، پنجره‌های تاریک خانه قرار دارد و می‌دانم وقتی وارد می‌شوم، برق قطع خواهد بود، طوفان باعث قطعی برق شده است، کلیدهای چراغ برق را بالا و پایین خواهم کرد، بالا و پایین... تا اینکه چیزی دست دراز می‌کند و مچ دستم را می‌گیرد و همچون معشوقه‌ای مرا به اعماق تاریکی می‌کشاند.
اکنون سه‌چهارم راه اختصاصی را پیموده‌ام. آنجا می‌توانم پله‌های چوبی منتهی به دریاچه و تختهٔ شناور روی آب را ببینم که مثل مربعی سیاه در زیر پرتوهای ماه است. بیل دین آن را در فاصلهٔ چهل متری از ساحل لنگر انداخته است. همچنین می‌توانم شیئی مستطیلی را ببینم که در انتهای راه اختصاصی و ایوان قرار دارد. هرگز پیش‌ازاین چنین چیزی آنجا نبوده است. چه چیزی می‌تواند باشد؟
دو یا سه قدم دیگر جلو می‌روم و متوجه می‌شوم. یک تابوت است، همان تابوتی که فرانک آرلن برای خریدن آن چانه زده بود... چون گفته بود مسئول کفن‌ودفن سعی داشت آن را به من قالب کند. تابوت جو است که به پهلو قرارگرفته و درش تا نیمه باز است، به‌اندازه‌ای که ببینم درونش خالی است.
فکر می‌کنم دلم می‌خواهد فریاد بکشم. فکر می‌کنم قصد دارم برگردم و باعجله از راه اختصاصی خانه‌ام بالا بروم _ با وجود چیزی که در تعقیب من است، شانسم را امتحان خواهم کرد؛ اما پیش‌ازاین که بتوانم کاری انجام دهم، درِ پشتی سارا لَفس باز می‌شود و هیبت هولناکی با سرعت از خانه به سمت تاریکی می‌دود. این هیبت، انسان است و درعین‌حال انسان نیست. یک موجود سفید چروکیده با دستانی متورم است. هیچ صورتی درجایی که باید صورتش باشد، وجود ندارد و بااین‌حال، مانند لون‌ها جیغ ریزی می‌کشد. حتماً جوهاناست. موفق شده بود از تابوتش بگریزد؛ اما نتوانسته بود از کفنش که در هوا می‌رقصید، رهایی یابد. در آن کفن گیر افتاده بود.
چقدر این موجود ترسناک سریع است! برخلاف تصور بقیه، مثل ارواح شناور نیست، بلکه با سرعت از ایوان به سمت راه اختصاصی می‌دود. در طول تمام خواب‌هایی که در آن‌ها خشکم می‌زد، آن پایین در انتظارم بود و حالا که درنهایت قادر بودم راه بروم، قصد گرفتن مرا دارد. وقتی مرا در بازوان ابریشمی‌اش می‌گیرد، فریاد می‌زنم و وقتی بوی گوشت گندیده و پوشیده از حشره‌اش را استشمام می‌کنم، از میان الیاف پارچه چشمان خیرهٔ تیره‌اش را می‌بینم و فریادی می‌کشم. در همان هنگام که عقل و شعور ذهنم را برای همیشه ترک می‌کند، فریاد می‌کشم... فریاد می‌کشم... اما کسی آنجا نیست که صدایم را بشنود. فقط لون‌ها صدایم را خواهند شنید. بار دیگر به مندرلی آمده‌ام و این بار هرگز آنجا را ترک نخواهم کرد.
آن موجود سفیدپوش که جیغ می‌کشید، دست دراز کرد تا مرا بگیرد و کف اتاق‌خوابم چشم باز کردم، با صدایی دورگه و وحشت‌زده فریاد می‌زدم و مدام سرم را به چیزی می‌کوبیدم. چه مدت طول می‌کشید تا متوجه شوم که دیگر خواب و در سارا لَفس نبودم؟ چه مدت طول می‌کشید تا متوجه شوم که از تخت به پایین افتاده بودم و در خواب، سینه‌خیز عرض اتاق را طی کرده بودم، اینکه چهاردست‌وپا در گوشه‌ای نشسته بودم و سرم را به محل تلاقی دیوارها می‌کوبیدم و مثل دیوانه‌ای در تیمارستان، مدام این کار را تکرار می‌کردم؟
نمی‌دانستم، با وجود قطعی برق و ازکارافتادن ساعت دیجیتال کنار تخت، نمی‌شد بفهمم. می‌دانستم که در ابتدا نمی‌توانستم از کنج دیوار بیرون بیایم؛ زیرا نسبت به اتاق عریض‌تر، احساس امنیت بیشتری داشت و می‌دانستم که تا مدتی طولانی، قدرت کابوس حتی پس از بیداری مرا در مشت خود نگه می‌داشت (تصور می‌کنم بیشتر به این خاطر بود که نمی‌توانستم چراغی روشن کنم تا قدرت آن را باطل سازم). از این

واهمه داشتم که اگر از کنج خودم بیرون می‌خزیدم، آن موجود سفیدپوش ناگهان از سرویس بهداشتی بیرون می‌آمد، از حنجرهٔ مرده‌اش جیغ بیرون می‌آمد و با اشتیاق کاری را که آغاز کرده بود، به پایان می‌رساند. می‌دانم که سرتاپایم می‌لرزید و اینکه از کمر به پایین سردم بود و خیس شده بودم، چون مثانه‌ام خالی شده بود.

در همان کنج اتاق ماندم، خیس بودم و نفس‌نفس می‌زدم، به تاریکی خیره شده بودم و از خودم می‌پرسیدم آیا می‌شد کابوسی ببینید که به لحاظ تصویرسازی چنان قدرتمند باشد که شما را به ورطهٔ جنون بکشاند. آن زمان فکر می‌کردم (حالا هم فکر می‌کنم) که در آن شب از ماه مارس، جواب این سؤال را فهمیدم.

سرانجام احساس کردم که می‌توانم کنج اتاق را ترک کنم. در نیمه‌های اتاق، پیژامه‌ام را درآوردم و وقتی این کار را کردم، دچار گم‌گشتگی شدم. اتفاقی که در پی آن آمد، پنج دقیقهٔ عذاب‌آور و پندارگونه بود که در آن بی‌هدف در اتاق‌خواب آشنای خودم چهاردست‌وپا راه می‌رفتم و هر بار که کورمال‌کورمال با دست به چیزی برخورد می‌کردم، ناله‌ای سر می‌دادم. هر چیزی را که لمس می‌کردم، در نگاه اول شبیه آن موجود سفیدپوش بود. چیزی نبود که آن را لمس کنم و برایم آشنا باشد. بدون اعداد دیجیتالی سبزرنگ اطمینان‌دهندهٔ ساعت کنار تخت و با از دست دادن موقتی حس جهت‌یابی، می‌توانستم چهاردست‌وپا در مسجدی عظیم در آدیس‌آبابا پرسه بزنم.

درنهایت با شانه به تختخواب برخورد کردم. ایستادم، روکش بالشت اضافه را درآوردم و با آن بین پاها و ران‌هایم را خشک کردم. سپس چهاردست‌وپا به سمت تختخوابم برگشتم، ملحفه را روی سرم کشیدم و در همان حال که می‌لرزیدم، دراز کشیدم و به صدای برخورد پیوستهٔ ذرات برف به پنجره گوش می‌دادم.

مابقی آن شب دیگر خواب به چشمانم نیامد و آن خواب، مثل خواب‌هایی که معمولاً هنگام بیداری محو می‌شدند، محو نشد. به پهلو دراز کشیدم، لرزم آهسته داشت فروکش می‌کرد و به تابوتی فکر می‌کردم که درراه اختصاصی خانه‌ام بود، به این فکر می‌کردم که به طرز جنون‌آمیزی باعقل جور درمی‌آمد _ جو عاشق سارا بود و اگر قرار بود جایی را تسخیر کند، حتماً آنجا را تسخیر می‌کرد؛ اما چرا می‌خواست به من آسیب برساند؟ چرا اصلاً جوی من می‌خواست به من صدمه‌ای بزند؟ هیچ دلیلی نمی‌دیدم.

زمان به طریقی سپری شده بود و لحظه‌ای رسید که به خودم آمدم و متوجه شدم که هوا رنگ خاکستری تیره‌ای به خود گرفته است؛ مبلمان اتاق حالا شبیه دیده‌بان‌هایی در پس مه به نظر می‌رسیدند. تصمیم گرفتم اجاق آشپزخانه را روشن و یک قهوهٔ قوی درست کنم. باید چنین می‌کردم تا به‌تدریج این حوادث را پشت سر می‌گذاشتم.

پاهایم را از تخت پایین گذاشتم و دستم را بلند کردم تا موهایم را که خیس عرق بودند، از روی پیشانی‌ام کنار بزنم. در همان حال که دستم مقابل چشمانم بود، خشکم زد. حتماً وقتی سرگیجه داشتم و چهاردست‌وپا راهم را به سمت تخت پیدا می‌کردم، آن را زخمی کرده بودم. خراشی سطحی و دلمه‌بسته پشت دستم، درست زیر بندانگشتانم وجود داشت.

فصل پنجم

یک‌بار وقتی شانزده سال داشتم، هواپیمایی با سرعت مافوق صوت درست از بالای سرم گذشت. زمانی که این اتفاق افتاد، در حال قدم زدن در جنگل بودم و احتمالاً به داستان‌هایی فکر می‌کردم که قرار بود بنویسم، یا اینکه چقدر عالی می‌شد اگر یک جمعه‌شب **دورین فورنیر**[۱۷۳] شُل می‌گرفت و اجازه می‌داد تا هنگامی‌که در انتهای جادهٔ **کوشمن**[۱۷۴] پارک کرده بودیم، با او خلوت کنم.

به‌هرحال، در جاده‌های دوردست ذهنم سیر می‌کردم و وقتی صدای غرش آمد، کاملاً غافلگیر شدم. روی زمین پوشیده از برگ دراز کشیدم و دستانم را روی سرم گذاشتم و قلبم دیوانه‌وار می‌کوبید، مطمئن بودم (درحالی‌که هنوز یک باکره بودم) باید غزل خداحافظی را می‌خواندم. در چهل سال عمری که از خدا گرفتم، این تنها چیزی بود که به لحاظ هولناک بودن، با آخرین خواب از "سری خواب‌های مندرلی" برابری می‌کرد.

روی زمین دراز کشیدم، منتظر بودم چکش مرگ بر سرم فرود بیاید و وقتی سی یا چهل ثانیه گذشت و چکشی فرود نیامد، کم‌کم متوجه شدم که یک جت جنگی از ایستگاه هوایی نیروی دریایی **برونزویک**[۱۷۵] بود که پیش از رسیدن به سرعت یک **ماخ**[۱۷۶]، زیادی شوق پرواز بر فراز اقیانوس اطلس را داشت؛ اما خدای من، چه کسی تصور می‌کرد که صدای آن تا این اندازه بلند باشد؟

آهسته از جایم بلند شدم و در همان حال، با ضربان قلبی که به‌تدریج آرام می‌گرفت، دریافتم من تنها موجودی نبودم که به خاطر آن غرش بلند در آسمان قالب تهی کرده بود. برای اولین بار در خاطراتم، زمین جنگلی کوچک پشت خانه‌مان در **تنگهٔ پراوت**[۱۷۷]، در سکوت کامل فرورفته بود.

با برگ‌های خردشده روی تمام تی‌شرت و شلوار جینم، در پرتوی غبارآلود خورشید ایستادم، نفسم را در سینه حبس کرده بودم و گوش می‌دادم. هرگز پیش‌ازاین چنین سکوتی نشنیده بودم. حتی در یک روز سرد ژانویه، جنگل پر از سروصدا بود.

سرانجام سهره‌ای آواز خواند. دو یا سه ثانیه سکوت شد و پس‌ازآن، زاغ کبودی پاسخ داد. دو یا سه ثانیهٔ دیگر سپری شد و پس‌ازآن، کلاغی اظهارنظر خود را اضافه کرد. دارکوبی شروع به نوک زدن و سوراخ کردن تنهٔ درختی کرد. سنجاب راه‌راهی در بوته‌زار سمت چپم پرسه می‌زد. یک دقیقه بعدازاینکه ایستادم، جنگل دوباره سرشار از زندگی و صدای حیوانات کوچک شد؛ همه‌چیز دوباره به روال سابق خود برگشت و من هم به روال سابق خود ادامه دادم؛ بااین‌وجود، هرگز آن غرش ناگهانی یا سکوت مرگبار پس‌ازآن را از یاد نبردم.

اغلب وقتی از کابوس بیدار می‌شوم، به آن روز از ماه ژوئن فکر می‌کنم و چیز درخور توجهی در آن نمی‌بینم. اوضاع به نحوی تغییر کرده بود، یا حداقل می‌توانست تغییر کند... اما ابتدا سکوتی پدید می‌آید که حین آن به خودمان اطمینان می‌دهیم که هنوز سالم هستیم و خطری (البته اگر خطری در کار باشد) ما را تهدید نمی‌کند.

بااین‌حال، دِری در بیشتر روزهای هفتهٔ بعدی تعطیل بود. یخبندان و بادهای شدید آسیب بسیاری در طول طوفان به بار آورده بود و بعدازآن، کاهش ناگهانی منفی پنج‌درجه‌ای هوا، عملیات نجات طوفان‌زدگان را دشوار و پاک‌سازی را کُند کرده بود... علاوه‌برآن، حال‌وهوای بعد از طوفان ماه مارس همیشه سخت و بدبینانه بود؛ هرسال این اتفاق برای ما می‌افتد (و اگر خوش‌شانس نباشیم، برای محکم‌کاری دو یا سه بار در آوریل رخ می‌دهد) اما به نظر می‌رسد هیچ‌وقت توقع آن‌ها را نداریم. هر بار که ضربهٔ محکمی می‌خوریم، به خودمان می‌گیریم.

یک روز مانده به آخر آن هفته، سرانجام هوا به‌تدریج صاف شد. از این فرصت استفاده کردم و برای صرف یک فنجان قهوه و کیک پیش از ظهر، به رستوران کوچکی رفتم که سه مغازه با رایت اِید فاصله داشت، جایی که جوهانا برای انجام آخرین خرید خود به آنجا رفته بود. در حال چشیدن و جویدن و حل کردن جدول روزنامه بودم که یک نفر پرسید: «ایرادی نداره لژتون رو باهاتون شریک بشم، آقای نونان؟ امروز اینجا حسابی شلوغه.»

سرم را بالا گرفتم و پیرمردی را دیدم که می‌شناختمش؛ اما نمی‌توانستم کامل به‌جا بیاورم.

پیرمرد گفت: «**رالف رابرتز**[۱۷۸]. داوطلبانه تو صلیب سرخ اینجا کار می‌کنم. با همسرم، **لوئیس**[۱۷۹].»
گفتم: «آه، باشه، البته.» من هر شش یا هفت هفته یک‌بار در صلیب سرخ خون اهدا می‌کنم. رالف رابرتز یکی از اعضای سالخورده‌ای بود که بعد از دادن خون، آبمیوه و کوکی پخش می‌کرد و به شما می‌گفت اگر احساس سرگیجه داشتید، از جای خود بلند نشوید یا حرکت ناگهانی نداشته باشید. «لطفاً، بشین.»
در همان لحظه که وارد لژ شد، به روزنامه‌ام نگاه کرد که زیر پرتوی نور خورشید، قسمت جدول آن باز بود و پرسید: «فکر نمی‌کنی حل کردن جدول دِری نیوز یه‌جورایی مثل حذف پرتاب‌کننده تو بازی بیس‌بال می‌مونه؟»[۱۸۰]
خندیدم و در تأیید حرفش سر تکان دادم. «این کار رو به همون دلیل انجام می‌دم که مردم از کوه اورست بالا می‌رن، آقای رابرتز... محض سرگرمی. فقط اینکه در رابطه با دِری نیوز، هیچ‌وقت هیچ‌کس سقوط نمی‌کنه.»
«لطفاً صدام بزن رالف.»
«باشه... و منم مایکم.»
«خوبه.» لبخندی زد که دندان‌های کج‌وکوله و کمی زردش را آشکار کرد؛ اما تمام دندان‌ها برای خودش بودند. «خوشم می‌آد با اسم کوچیک شروع می‌شه. مثل این می‌مونه که می‌تونی کراواتت رو دربیاری. عجب طوفانی بود، مگه نه؟»
گفتم: «آره؛ ولی الان هوا خوب داره گرم می‌شه.» دماسنج یکی از جهش‌های چالاک خود در ماه مارس را انجام داده بود و از منفی چهار درجهٔ شب گذشته به ده درجه در صبح امروز رسیده بود. بهتر از افزایش دمای هوا، احساس گرمای آفتاب روی صورتتان بود. همین گرما بود که مرا وادار کرده بود تا از خانه بیرون بزنم.
«گمونم بهار داره سر می‌رسه. بعضی سال‌ها یه‌کم راه گم می‌کنه؛ ولی ظاهراً همیشه راه خودش رو پیدا می‌کنه.» از قهوه‌اش چشید، سپس فنجان را روی میز گذاشت. «این اواخر کم‌پیدایی، تو صلیب سرخ ندیدمت.»
گفتم: «دارم تجدیدقوا می‌کنم.» اما دروغ کوچکی بود؛ دو هفته پیش واجد شرایط اهدای خون شده بودم. کارت یادآوری بالای یخچال بود. فقط از یادم رفته بود. «هفتهٔ دیگه حتماً می‌آم.»
«فقط واسه این می‌گم، چون می‌دونم گروه خونیت آ هست و همیشه به کارمون می‌آد.»
«یه تخت برام کنار بذار.»
«روش حساب کن. حالت خوبه؟ فقط واسه این می‌پرسم، چون خسته به نظر می‌آی. اگر قضیه بی‌خوابیه، باهات همزادپنداری می‌کنم، باور کن.»
با خودم فکر کردم واقعاً هم ظاهر کسی را داشت که از بی‌خوابی رنج می‌برد _ دور چشمانش تا حد زیادی گود افتاده بود؛ اما از طرفی او مردی بود که در اواسط یا اواخر هفتادسالگی‌اش بود و فکر نمی‌کنم کسی بدون اینکه چنین چیزی را نشان دهد تا این اندازه پیش برود. کمی صبر کنید و زندگی احتمالاً فقط به گونه‌ها و چشمان شما مشت می‌زند. بیشتر صبر کنید و آخرسر شبیه **جیک لا موتا**[۱۸۱] آن‌هم بعد از پانزده دقیقهٔ نفس‌گیر در رینگ بوکس می‌شوید.
دهان باز کردم تا در جواب چیزی را بگویم که همیشه وقتی کسی از من می‌پرسید آیا حالم روبه‌راه است، می‌گفتم، سپس از خودم پرسیدم چرا همیشه احساس می‌کردم باید آن چرندیات خسته‌کننده را مثل مردی که در تبلیغات سیگار مارلبرو بود، پیش بکشم، می‌خواستم چه کسی را فریب بدهم. پیش خودم فکر می‌کردم چه می‌شد اگر به مردی که بعد از بیرون کشیدن سوزن از بازویم توسط پرستار به من کوکی مغزشکلاتی می‌داد، می‌گفتم که حالم چندان خوب نبود؟ زلزله می‌آمد؟ آتش‌سوزی یا سیل رخ می‌داد؟ چرند بود.
گفتم: «نه. راستش خیلی خوب نیستم، رالف.»
«آنفلوانزا؟ این طرفا شایع شده.»
«نه. راستش این بار از دست آنفلوانزا قسر دررفتم... و خوب خوابیدم.» که حقیقت داشت _ هیچ‌کدام از

خواب‌های سارا لَفس چه در نسخهٔ معمولی یا ویژه دوباره تکرار نشده بود. «گمونم افسردگی گرفتم.»

رالف گفت: «خُب، باید یه تعطیلات بری.» سپس قهوه‌اش را مزه‌مزه کرد. وقتی دوباره سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد، اخمی کرده و فنجانش را پایین گذاشت. «چیه؟ چیزی شده؟»
فکر کردم بگویم نه، فقط تو اولین پرنده‌ای بودی که بعد از سکوت آواز خوندی، رالف، فقط همین.
گفتم: «نه، چیزی نشده.» و بعد، برای اینکه به‌نوعی دلم می‌خواست ببینم کلماتی که از دهانم بیرون می‌آمدند چه مزه‌ای داشتند، دوباره آن‌ها را تکرار کردم. «تعطیلات.»
رالف لبخندی زد و گفت: «اوه، آره. مردم همیشه همین کار رو می‌کنن.»
مردم همیشه همین کار رو می‌کنن. حق با او بود؛ حتی مردمی که به‌راحتی از پس هزینه‌های سفر برنمی‌آمدند، به تعطیلات می‌رفتند. وقتی‌که خسته یا سردرگم و آشفته می‌شدند، به تعطیلات می‌رفتند. وقتی جهان زیاده در اختیار آن‌ها بود، دادوستد می‌کردند.[۱۸۲]
بی‌شک من از پس هزینه‌های تعطیلات برمی‌آمدم و قطعاً می‌توانستم از کار بزنم (کدام کار، ها؟) بااین‌حال، هنوز نیاز داشتم تا مردی که در صلیب سرخ کوکی پخش می‌کرد، چیزی را که واضح بود به مردی با تحصیلات دانشگاهی مثل من یادآور شود: اینکه از زمستان پیش از مرگ جو که باهم به **برمودا**[۱۸۳] رفته بودیم، دیگر به یک تعطیلات واقعی نرفته بودم. چرخ آسیاب مخصوص من دیگر نمی‌چرخید؛ اما برای مدتی طولانی سخت در تکاپو بودم. این اتفاق تا تابستان همان سال رخ نداد؛ اما هنگامی‌که آگهی فوت رالف رابرتز (که با یک ماشین تصادف کرده بود) را در دِری نیوز خواندم، دریافتم که چقدر به او مدیون بودم.
بگذارید به شما بگویم که آن توصیه بهتر از هر لیوان آب‌پرتقالی بود که بعد از اهدای خون به من می‌داد.
وقتی رستوران را ترک کردم به خانه نرفتم، بلکه با روزنامه‌ای زیر بغلم (قسمتی که جدول نیمه‌تمام در آن قرار داشت) در نیمی از سطح شهر نفرین‌شده پرسه زدم. آن‌قدر راه رفتم که با وجود گرمای شدید هوا، احساس سرما می‌کردم. به هیچ‌چیزی فکر نمی‌کردم و درعین‌حال به همه‌چیز فکر می‌کردم. یک نوع اندیشیدن خاص بود، از آن‌هایی که همیشه وقتی به نگارش یک کتاب نزدیک می‌شدم، انجام می‌دادم و بااینکه سالیان سال این‌چنین فکر نکرده بودم، خیلی راحت و عادی در دام این کار افتادم، گویی هیچ‌گاه از این کار دور نبودم.
مثل این می‌ماند که چند نفر با یک کامیون بزرگ درراه اختصاصی خانه‌تان توقف کرده‌اند و وسایلی را به زیرزمین شما منتقل می‌کنند. بهتر از این نمی‌توانم توضیح بدهم. شما نمی‌توانید ببینید که این وسایل چه هستند، چون آن‌ها را لابه‌لای پارچه‌های چندلایه پیچیده‌اند؛ اما نیازی به دیدنشان ندارید. اثاثیهٔ منزل هستند، هر چیزی که نیاز دارید تا خانه‌تان را به خانه‌ای دنج و راحت تبدیل کنید... تا آن را آن‌گونه که می‌خواهید سروسامان دهید.
وقتی این افراد سوار کامیونشان می‌شدند و ازآنجا می‌رفتند، به زیرزمین می‌رفتید و چرخی در اطراف می‌زدید (همان‌طور که پیش از ظهر آن روز در دِری قدم زده بودم، با کفش‌های لاستیکی‌ام از تپه بالا می‌رفتم و از درهٔ کوچک پایین می‌آمدم) و دستی روی انحنا و زوایای پتوپیچ‌شده می‌کشید. آیا این یک کاناپه بود؟ آن یکی کمد بود؟ اهمیتی نداشت. همه‌چیز همین‌جا بود، کارگران حمل‌ونقل چیزی را از قلم نینداخته بودند و گرچه خودتان باید همه‌چیز را به طبقهٔ بالا می‌بردید (بیشتر اوقات در جریان انجام این کار به کمر فرتوت بیچارهٔ خود فشار می‌آوردید) اما مشکلی نبود. چیزی که اهمیت داشت این بود که همه‌چیز را تحویل گرفته بودید.
این دفعه فکر کردم (امید داشتم) که کامیون تحویل بار چیزهایی را که برای چهل سال بعدی زندگانی‌ام نیاز داشتم، آورده باشد: چهل سالی که به‌احتمال‌زیاد مجبور بودم در **قلمروی عدم نوشتن** سپری کنم. این افکار از درِ زیرزمین آمده و مؤدبانه در زده بودند و وقتی بعد از چند ماه همچنان جوابی نگرفتند، سرانجام رفته و همراه دژکوبی بازگشته بودند. **هی رفیق، امیدواریم صداش تو رو بدجور نترسونده باشه، بابت در متأسفیم!**
اهمیتی به در نمی‌دادم؛ به اثاثیه اهمیت می‌دادم. آیا وسیله‌ای شکسته یا گم شده بود؟ این‌طور فکر نمی‌کنم. فکر می‌کنم تمام کاری که باید انجام می‌دادم این بود که اثاثیه را به طبقهٔ بالا می‌بردم، پارچهٔ

چندلایهٔ مخصوص حمل‌ونقل اثاثیه را باز می‌کردم و وسایل را جایی می‌گذاشتم که به آن تعلق داشتند.
درراه بازگشت به خانه، از مقابل **شِید**[۱۸۴]، سینمای کوچک و جذاب احیاشدهٔ دِری گذشتم که با وجود (یا احتمالاً به خاطر) انقلاب صنعت فیلم‌سازی، رونق دوباره‌ای پیدا کرده بود. این ماه فیلم‌های علمی‌تخیلی کلاسیک از دههٔ پنجاه نشان می‌دادند؛ ولی ماه آوریل به **هامفری بوگارت**[۱۸۵]، محبوب‌ترین بازیگر موردعلاقهٔ جو، اختصاص یافته بود. برای لحظاتی زیر طاق ورودی سینما ایستادم، پوستریکی از فیلم‌های آینده را نظاره می‌کردم. سپس به خانه رفتم، به‌صورت کاملاً اتفاقی با یکی از آژانس‌های مسافرتی داخل دفترچه تلفن تماس گرفتم و به مرد گفتم که می‌خواهم به **کی لارگو**[۱۸۶] بروم. مرد گفت، منظورتون **کی وِسته**[۱۸۷]؟ به او گفتم منظورم کی لارگو بود، درست مثل همان فیلمی که بوگارت و **باکال**[۱۸۸] در آن بازی می‌کردند. به مدت سه هفته. سپس تجدیدنظر کردم. شرایط مالی‌ام خوب بود، تنها زندگی می‌کردم و بازنشسته شده بودم. این "سه هفتهٔ" لعنتی دیگر چه کوفتی بود؟ گفتم بکنیدش شش هفته. یک کلبه یا چنین چیزی برایم پیدا کنید. مرد گفت هزینه‌اش بالا می‌شود. به او گفتم که برایم اهمیتی ندارد. وقتی به دِری برمی‌گشتم، دیگر بهار شده بود.
در این فاصله، اثاثیه‌ای داشتم که باید بسته‌بندی‌شان را باز می‌کردم.
ماه اول، مسحور کی لارگو و دو هفتهٔ آخر از بی‌حوصلگی کلافه شده بودم؛ بااین‌حال، ماندم... چون بی‌حوصلگی خوب است. افرادی که تحمل بالایی برای بی‌حوصلگی دارند، می‌توانند به چیزهای زیادی فکر کنند. تقریباً یک میلیارد میگو خوردم، تقریباً یک هزار جام مارگاریتا نوشیدم و دقیقاً بیست‌وسه رمان از **جان دی. مک‌دونالد**[۱۸۹] خواندم. آفتاب‌سوخته شدم، پوست انداختم و درنهایت برنزه شدم. کلاه کپی با لبهٔ آفتابگیر بلند خریدم که با نخ سبزرنگی روی آن کلمهٔ **کله‌طوطی** دوخته شده بود. هرروز در همان پهنه از ساحل قدم می‌زدم تا اینکه دیگر همه را به اسم کوچک می‌شناختم؛ و بسته‌بندی اثاثیه را باز کردم. بیشتر آن‌ها را دوست نداشتم؛ اما شکی نبود که همگی مناسب خانه بودند.
به جو و زندگی مشترکمان فکر می‌کردم. یاد وقتی افتادم که به او گفتم آیا قرار بود کسی کتاب کنار هم بودن را با به‌سوی خانه بنگر، فرشته اشتباه بگیرد؟ جو در جواب گفته بود: «تو که نمی‌خوای ادای هنرمندان افسرده و درمونده رو دربیاری، می‌خوای نونان؟» و در طول اقامتم در کی لارگو، آن کلمات مدام به سراغم می‌آمدند و همیشه با صدای جو می‌گفتند: مزخرفه، تموم چیزایی که دربارهٔ سرخوردگی و افسردگی هنرمندان می‌گی، مزخرفه.
به جو در آن پیش‌بند بلند قرمزش فکر می‌کردم که خندان و فاتحانه با مشتی قارچ سیاه شیپوری به سمتم می‌آمد و با صدای بلندی می‌گفت: «امشب توی تی‌آر هیچ‌کس غذایی به‌خوبی غذای آقا و خانم نونان نمی‌خوره.» به او فکر می‌کردم که بین ران‌هایش خم شده بود تا ناخن پاهایش را لاک بزند، طوری این کار را انجام می‌داد که فقط خانم‌ها می‌توانند از پس این کار خاص بربیایند. به او فکر می‌کردم که به خاطر خندیدن به یک مدل موی جدید، کتابی به سمتم پرت کرده بود. به او فکر می‌کردم که سعی داشت یاد بگیرد چگونه با **بانجوی**[۱۹۰] خود، **تفکیک**[۱۹۱] بنوازد و اینکه ظاهرش بدون سوتین و در ژاکت نازکش چطور به نظر می‌رسید. به اشک‌ها، خنده‌ها و عصبانیت‌هایش فکر می‌کردم. به او فکر می‌کردم که به من می‌گفت، مزخرفه... تموم چیزایی که دربارهٔ سرخوردگی و افسردگی هنرمندان می‌گی، مزخرفه.
و به خواب‌ها فکر می‌کردم، به‌خصوص آخرین خوابی که دیده بودم. می‌توانستم به‌راحتی این کار را انجام دهم، چون برخلاف خواب‌های معمولی، آن خواب هرگز در خاطرم کم‌رنگ نشده بود. آخرین خوابی که از سارا لَفس دیدم و اولین رؤیایم (که در آن به دختری برخوردم که روی ننویی دراز کشیده بود و آلو در دهانش می‌گذاشت) تنها خواب‌هایی هستند که در تمام این سال‌ها آن‌ها را به‌وضوح به یاد دارم؛ مابقی یا تکه‌هایی مبهم هستند یا به‌کل فراموش شده‌اند.
جزئیات واضح بسیار زیادی در خواب‌های سارا وجود داشت (اگر بخواهم چند مورد را نام ببرم باید به لون‌ها، جیرجیرک‌ها، ستارهٔ هنگام غروب و آرزویی که با دیدن آن کرده بودم، اشاره کنم) اما فکر می‌کردم که بیشتر آن‌ها فقط شبیه واقعیت بودند. به تعبیری صحنه‌سازی بودند. به‌این‌ترتیب، می‌توانستند از مشاهدات من کنار گذاشته شوند. سه عنصر اصلی باقی می‌ماند، سه اثاثیه بزرگ که باید بسته‌بندی آن‌ها

باز می‌شد.
در همان حال که در ساحل نشسته بودم و غروب خورشید را از میان انگشتان شنی پاهایم تماشا می‌کردم، فکر نمی‌کردم که حتماً می‌بایست روانشناس باشید تا بفهمید چگونه این سه عنصر با یکدیگر جور درمی‌آمدند.
در خواب‌های سارا، سه عنصر اصلی وجود داشت: جنگل پشت سرم، خانهٔ پایین‌دستم و خود مایکل نونان که میان این دو خشکش زده بود. هوا تاریک و جنگل خطرناک می‌شود. رفتن به خانهٔ آن پایین ترسناک خواهد بود، شاید به این خاطر که مدت زیادی خالی از سکنه بوده؛ اما هرگز برای رفتن به آنجا تردید نکردم؛ ترسناک یا غیرترسناک، آن خانه تنها سرپناه من است. فقط اینکه قادر به انجام این کار نیستم. نمی‌توانم حرکت کنم. به سد راه رفتن نویسنده گرفتار شده‌ام.
در آن کابوس سرانجام می‌توانم به‌سوی سرپناه بروم، با این تفاوت که سرپناه خلاف این را اثبات می‌کند. ثابت می‌کند که خطرناک‌تر از هر چیزی است که در... خُب، بله، در دور از ذهن‌ترین خواب‌هایم توقعش را داشتم. همسر مُرده‌ام با سرعت از خانه بیرون می‌آید و درحالی‌که جیغ می‌کشد و در کفن خود گیر افتاده است، سعی دارد به من حمله‌ور شود. حتی با گذشت پنج هفته و تقریباً پنج هزار کیلومتر فاصله با دِری، به یاد آوردن آن موجود سفیدپوش چابک با دستانی که در کفن گیر افتاده بود، باعث می‌شود به خود بلرزم و از روی شانه نگاهی به پشت سرم بیندازم.
ولی آیا او خود جوهانا بود؟ واقعاً نمی‌دانستم، می‌دانستم؟ آن موجود سرتاپا کفن‌پوش بود. تابوت شبیه همانی بود که جو در آن دفن شده بود، درست؛ اما شاید تابوت فقط برای ردگم‌کنی بود.
سد راه رفتن نویسنده. سد ذهنی نویسنده.
خطاب به صدای درون خواب گفتم، نمی‌تونم بنویسم. صدا می‌گوید که می‌توانم. آن صدا می‌گوید که سد نویسنده از بین رفته و من نیز باور کردم، چون سد راه رفتن نویسنده هم از بین رفته بود، سرانجام به سمت راه اختصاصی خانه‌ام و سرپناه می‌روم. گرچه، بیم دارم. حتی پیش‌ازاین که آن موجود سفید بدقواره ظاهر شود، من ترسیده‌ام. می‌گویم این خانم دَنورز است که از او می‌ترسم؛ اما این فقط ذهن رؤیاپرداز من است که سارا لَفس و مندرلی را باهم قاطی کرده است. می‌ترسم از...
صدای خودم را می‌شنوم که بلند می‌گویم: «می‌ترسم از نوشتن. حتی می‌ترسم برم سراغ نوشتن.» این یک‌شب قبل از این بود که درنهایت با هواپیما به مِین برگشتم، مرز نیمه‌هوشیاری را رد کرده بودم و داشتم مست می‌کردم. در واپسین روزهای تعطیلاتم، غروب‌های بسیاری را نوشیدنی خوردم. «این سد نویسنده نیست که منو می‌ترسونه، شکستن این سده که باعث ترسم می‌شه. حقیقتاً به فنا رفتم، آقایان و خانم‌ها. بدجور به فنا رفتم.»
به فنا رفته یا نرفته، فکر می‌کردم که درنهایت به لب مطلب رسیده بودم. از شکستن سد ذهنی می‌ترسیدم، شاید هم از این می‌ترسیدم که افسار زندگی‌ام را بردارم و بدون جو ادامه بدهم؛ بااین‌حال، هنوز بخش عمیقی از ذهنم بر این باور بود که باید این کار را انجام دهم؛ صداهای تهدیدآمیز پشت سرم در جنگل به همین خاطر بود... و باور، اهمیت بسیاری دارد. شاید خیلی زیاد، به‌خصوص اگر قدرت تخیل بالایی دارید. هنگامی‌که یک شخص با قدرت تخیل بالا دچار مشکل روانی شود، معمولاً مرز بین واقعیت و خیال از بین می‌رود.
چیزهای درون جنگل، بله آقا. در همین حال که به این چیزها فکر می‌کردم، یکی از آن‌ها را درست در دست داشتم. جام نوشیدنی‌ام را بالا بردم، آن را به‌سوی آسمان غرب گرفتم تا به نظر برسد که انگار خورشید هنگام غروب داشت درون جام می‌سوخت. نوشیدنی زیادی می‌خوردم و شاید این موضوع در کی لارگو مسئله‌ای نبود (لعنتی، قرار بود مردم در تعطیلات نوشیدنی زیادی بنوشند، این تقریباً یک قانون بود) اما حتی پیش از ترک آنجا، بیش‌ازاندازه نوشیدنی می‌خوردم. از آن نوع نوشیدن که هرلحظه می‌توانست از کنترل خارج شود. از آن نوع نوشیدنی که می‌توانست یک مرد را به دردسر بیندازد.
چیزهایی که در جنگل بودند و مکان امن بالقوه‌ای که لولوخورخورهٔ ترسناکی که همسر من نبود، از آن محافظت می‌کرد؛ لولوخورخوره‌ای که شاید خاطرهٔ من از همسرم بودم. باعقل جور درمی‌آمد، چون سارا

لَفس همیشه محبوب‌ترین مکان روی زمین برای جو بود. این فکر منجر به فکر دیگری شد، فکری که باعث شد پاهایم را از لبهٔ مبل دونفره‌ای که روی آن دراز کشیده بودم، زمین بگذارم و از شدت هیجان تکیه بدهم. همچنین سارا لَفس جایی بود که آیین آغاز شده بود... شامپاین، خط آخر کتاب و از همه مهم‌تر آن سخن نیک که حکم دعای اختتامیه را داشت: خُب، همه چی روبه‌راهه، مگه نه؟

دلم می‌خواست همه‌چیز دوباره روبه‌راه شود؟ واقعاً چنین چیزی می‌خواستم؟ شاید یک ماه یا یک سال پیش مطمئن نبودم؛ اما حالا اطمینان داشتم. جواب بله بود. می‌خواستم که فراموش کنم و ادامه بدهم ـ همسر مرحومم را رها کنم، قلبم را مرمت و به زندگی ادامه بدهم؛ اما برای انجام این کار، باید برمی‌گشتم.
برمی‌گشتم به خانهٔ چوبی. برمی‌گشتم به سارا لَفس.
گفتم: «آره.» و موهای بدنم سیخ شدند. «آره، درست متوجه شدی.»
پس چرا برنمی‌گشتم؟
این سؤال باعث می‌شد به‌اندازهٔ نظر رالف رابرتز در رابطه بااینکه نیاز به یک تعطیلات داشتم، احساس حماقت کنم. اگر نیاز داشتم حالا که تعطیلاتم به پایان رسیده بود، به سارا لَفس بازگردم، پس چرا برنمی‌گشتم؟ یکی دو شب اول شاید کمی ترسناک بود... درواقع، آن‌هم به خاطر خماری بعد از آخرین خواب؛ اما شاید فقط حضور در آنجا بود که باعث می‌شد کابوس سریع‌تر از بین برود.
و (این فکر آخر که فقط اجازه دارد در گوشهٔ شرور ذهن خودآگاهم باشد) شاید گشایشی در نویسندگی‌ام می‌شد. احتمالش کم بود... ولی غیرممکن هم نبود. مگه اینکه معجزه‌ای رخ بده، آیا در روز سال نو که لبهٔ وان حمام نشسته و حولهٔ مرطوبی را روی زخم پیشانی‌ام نگه‌داشته بودم، به این موضوع فکر نکرده بودم؟ بله، مگر معجزه‌ای رخ بده. گاهی افراد نابینا زمین می‌خورند، سرشان به‌جایی برخورد می‌کند و دوباره بینایی‌شان را به‌دست می‌آورند. گاهی شاید وقتی افراد معلول به بالای پله‌های کلیسا می‌رسند، قادر هستند عصاهای زیربغلی خود را دور بیندازند.
قبل از اینکه هارولد و دبرا برای نوشتن رمان بعدی روی اعصابم بروند، هشت یا نه ماه فرصت داشتم. تصمیم گرفتم که این مدت‌زمان را در سارا لَفس سپری کنم. مدتی طول می‌کشید به کارهایم در دِری سروسامان بدهم و مدتی برای بیل دین طول می‌کشید تا خانهٔ کنار دریاچه را برای سکونت یک‌ساله‌ام آماده کند؛ اما به‌احتمال‌زیاد می‌توانستم تا فرارسیدن **چهارم جولای**[۱۹۲] آنجا باشم. به این نتیجه رسیدم که تاریخ خوبی برای هدفم بود، نه‌فقط برای اینکه زادروز کشورمان بود، بلکه بیشتر به این خاطر که فصل حشرات در مِین غربی به پایان می‌رسید.
روزی که اسباب تعطیلاتم را در چمدان می‌گذاشتم (کتاب‌های شومیز جان دی. مک‌دونالد را برای ساکن بعدی کلبه در کی لارگو به یادگار گذاشتم) ته‌ریش بلندم را اصلاح کردم (پوست صورتم به‌قدری برنزه شده بود که دیگر شباهتی به صورت خودم نداشت) و با هواپیما به مِین بازگشتم. تصمیم خودم را گرفته بودم: به مکانی برمی‌گشتم که ذهن ناخودآگاهم آن را به‌عنوان سرپناهی در برابر تاریکی در حال گسترش، شناخته بود؛ برمی‌گشتم حتی اگر ذهنم توصیه می‌کرد انجام چنین کاری عاری از خطر نبود. با این توقع برنمی‌گشتم که سارا جایی شبیه **لورد**[۱۹۳] بود... اما به خودم این اجازه را می‌دادم که امیدوار باشم و وقتی برای اولین بار ستارهٔ چشمک‌زن هنگام غروب را بر فراز دریاچه می‌دیدم، به خودم اجازه می‌دادم که آرزو کنم.
فقط یک‌چیز در تجزیه‌وتحلیل شسته‌رفتهٔ من از خواب‌های سارا لَفس، جور درنمی‌آمد و ازآنجایی‌که توضیحی برایش نداشتم، سعی کردم نادیده‌اش بگیرم. اگرچه، شانس زیادی نداشتم؛ حدس می‌زنم بخشی از وجودم هنوز یک نویسنده بود و یک نویسنده مردی است که به ذهن خود آموخته تا کج‌رفتاری کند.
آن یک مورد، خراش پشت دستم بود. آن خراش در همهٔ خواب‌ها وجود داشت و قسم می‌خورم که داشت... و بعد در واقعیت ظاهر شده بود. این قبیل چرندیات را در آثار دکتر **فروید**[۱۹۴] پیدا نمی‌کنید؛ چنین چیزی مخصوص دوستان واسطه در خط ویژهٔ تلفنی بود.[۱۹۵]
در همان حال که هواپیمایم داشت ارتفاع خود را کم می‌کرد، با خودم فکر کردم این فقط یه تصادف بود، فقط همین. در صندلی ردیف آ-۲ نشسته بودم (نکتهٔ جالب نشستن در قسمت جلویی این است که اگر هواپیما سقوط کند، شما از اولین قربانی‌ها در محل سانحه خواهید بود) و هنگامی‌که هواپیما در مسیر فرود به سمت فرودگاه بین‌المللی بنگور قرار می‌گرفت، به جنگل‌های کاج نگاه کردم. تا سال دیگر خبری از برف نبود؛ آن‌قدر در تعطیلات به سر برده بودم که همهٔ برف‌ها آب شده بودند. فقط یه تصادفه. چند بار تو

عمرت دستت رو بریدی؟ منظورم اینه، دست‌هات همیشه جلو چشم‌هات هستن، برای خودشون تکون می‌خورن، این‌طور نیست؟ عملاً در معرض بریده شدن هستن.
همهٔ این افکار باید درست به نظر می‌رسید و بااین‌حال، به‌نوعی این‌طور نبود، نه به‌طور کامل. باید درست به نظر می‌رسیدند... اما... خُب...
کار بچه‌های زیرزمین بود. آن‌ها بودند که این افکار را قبول نمی‌کردند. پسرانی که در زیرزمین بودند، به‌هیچ‌وجه این را قبول نمی‌کردند.
در همان لحظه بوئینگ ۷۳۷ با تکان محکمی فرود آمد و تمام این رشته افکار را از سرم بیرون کردم.
مدت کمی پس از بازگشت به خانه و در یک بعدازظهر، کمدها را زیرورو کردم تا اینکه جعبه‌کفش‌های حاوی عکس‌های قدیمی جو را پیدا کردم. آن‌ها را تفکیک و سپس با دقت به عکس‌های مربوط به دریاچهٔ دارک اسکور نگاه کردم. تعداد حیرت‌آوری از این عکس‌ها وجود داشت؛ اما ازآنجایی‌که جوهانا عاشق عکاسی بود، خودش در بیشتر عکس‌ها حضور نداشت؛ بااین‌حال، عکسی را پیدا کردم که به یاد داشتم در سال ۱۹۹۰ یا ۹۱ گرفته بودم.
گاهی اوقات حتی یک عکاس بی‌استعداد هم می‌تواند عکس‌های خوبی بگیرد (همان نظریه که اگر هفتصد میمون هفتصد سال را صرف نوشتن پای هفتصد ماشین‌تحریر کنند[۱۹۶] و این‌جور چیزها) و این یکی عکس خوبی بود. در این عکس، جو روی تختهٔ شناور ایستاده بود و خورشید سرخ طلایی داشت در پشت سرش طلوع می‌کرد. تازه از آب درآمده بود، خیس بود و قطرات آب از بدنش روی تخته‌ها می‌چکید، لباس شنای دوتکه طوسی‌رنگی با دوردوزی قرمز به تن داشت. در حالی از او عکس گرفته بودم که می‌خندید و موهای خیسش را از روی پیشانی و شقیقه‌هایش کنار می‌زد. اندامش از زیر لباسش پیدا بود. شبیه بازیگران روی پوستر یکی از آن فیلم‌های درجه‌دو به همراه لذت گناه‌آلود شده بود که محتوای آن دربارهٔ هیولاهایی در جشن مهمانی ساحلی یا یک قاتل زنجیره‌ای در محوطهٔ دانشگاه بود که قربانیان را زیر نظر داشت.
ناگهان از شدت عطش ناگهانی و قدرتمند برای داشتن او نفسم بند آمد، انگار مشت محکمی به شکمم خورده بود. او را درست همان‌طور که در عکس بود، با تارهای مو که به گونه‌هایش چسبیده بود و آن لباس شنا که جذب بدنش شده بود، روی تخت طبقهٔ بالا می‌خواستم. دلم می‌خواست آب دریاچه را مثل شیر از دل الیاف پارچه مک بزنم و بعد آن‌قدر با او عشق‌بازی کنم تا هردو خالی شویم.
با دستانی که کمی می‌لرزیدند، عکس را همراه یکسری از عکس‌های دیگر که دوست داشتم (گرچه عکس‌های دیگری در کار نبود که به‌اندازهٔ این یکی دوستشان داشته باشم) در کناری گذاشتم. برجستگی سختی داشتم، یکی از آن‌هایی که انگار پوست روی تکه‌سنگی کشیده بودند. اگر دچار یکی از آن‌ها شوید تا زمانی که از بین نرود، آدم‌های بی‌خاصیتی هستید.
سریع‌ترین راه برای حل این مشکل، آن‌هم وقتی‌که زنی در اطراف شما نبود تا به حل این مشکل کمک کند، این بود که خودم را خالی کنم؛ اما آن لحظه این فکر حتی به ذهنم خطور نکرد. در عوض با مشت‌هایی که باز و بسته‌شان می‌کردم و با چیزی شبیه آرم تزیینی جلوی کاپوت ماشین که انگار در جلوی شلوار جینم چپانده بودند، با بی‌قراری در اتاق‌های طبقهٔ بالا قدم زدم.
عصبانیت شاید مرحله‌ای عادی از روند سوگواری باشد (خوانده‌ام که این‌گونه است) اما تا روزی که آن عکس را پیدا کردم، هرگز از دست جوهانا و عواقب بعد از مرگ او عصبانی نبودم؛ و بعد، شگفتا. اینجا بودم، با بدنی گُرگرفته در خانه پرسه می‌زدم و از دست همسرم خشمگین بودم. هرزهٔ احمق، چرا باید در یکی از گرم‌ترین روزهای سال از خانه بیرون می‌رفت؟ هرزهٔ بی‌ملاحظهٔ احمق که مرا در این وضعیت تنها گذاشت، وضعیتی که حتی قادر به انجام کاری نبودم.
روی پله‌ها نشستم و نمی‌دانستم چه باید می‌کردم. تصمیم گرفتم که چارهٔ کار یک نوشیدنی بود و پس‌ازآن، شاید یک جام نوشیدنی دیگر که در پی اولی پایین برود. درواقع، پیش از رسیدن به این نتیجه که به‌هیچ‌وجه فکر چندان خوبی نبود، از جایم بلند شدم.
در عوض به اتاق کارم رفتم، رایانه را روشن کردم و به حل جدولی مشغول شدم. آن شب وقتی به

تختخواب رفتم، دوباره یاد نگاه کردن به عکس جو در لباس شنای دوتکه‌اش افتادم. به این نتیجه رسیدم وقتی عصبانی بودم و احساس افسردگی می‌کردم، این کار به بدی ایدهٔ خوردن چند نوشیدنی بود. در همان حال که چراغ را خاموش می‌کردم، با خودم گفتم ولی امشب دیگه حتماً خواب سارا رو می‌بینم. بدون شک خوابش رو می‌بینم.

بااین‌وجود، خوابی ندیدم. ظاهراً دوران خواب‌های سارا لَفس به سر رسیده بود.

یک هفته اندیشیدن باعث شد دست‌کم ایدهٔ گذراندن تابستان در خانهٔ کنار دریاچه بهتر از هر زمان دیگری به نظر برسد. به همین خاطر، در بعدازظهر شنبه‌ای از اوایل ماه مِی، وقتی برآورد کردم که هر سرایدار با عزت‌نفس اهل مِین، برای تماشای مسابقهٔ تیم **رِد ساکس**[۱۹۷] در خانه‌اش به سر می‌برد، با بیل دین تماس گرفتم و به او گفتم که تا چهارم جولای یا همان حول‌وحوش، می‌خواهم به خانه‌ام در کنار دریاچه برگردم... و اگر همه‌چیز همان‌طور که امیدش را داشتم پیش می‌رفت، پاییز و زمستان را هم در همان‌جا سپری می‌کردم.

بیل گفت: «خُب، خوبه. واقعاً خبر خوبیه. خیلی از اهالی دلشون برات تنگ شده، مایک. خیلی‌هاشون می‌خوان به خاطر فوت زنت بهت تسلیت بگن، خبر داری؟»

سرزنش خفیفی در لحن صدایش بود یا فقط من این‌طور تصور می‌کردم؟ بی‌تردید جو و من کمک شایانی به آن منطقه کرده بودیم؛ برای کتابخانهٔ کوچک مدرسه‌ای در منطقهٔ ماتِن کاشواکامَک کسل ویو کمک‌های نقدی قابل‌توجهی جمع‌آوری کردیم و جو حتی کمپین خیریه را به سمتی سوق داده بود تا برای آن منطقه یک کتابخانهٔ سیار تهیه و راه‌اندازی کنند؛ علاوه‌برآن، عضو انجمن خیاطی بانوان بود (تخصصش دوختن پتوهای افغانی بود) و از تعاونی صنایع کسل‌راک گواهی حسن انجام کار دریافت کرده بود. به عیادت بیماران می‌رفت... هرسال داوطلبانه در ادارهٔ آتش‌نشانی خون اهدا می‌کرد... و کارهایی ازاین‌دست برای او تازه شروع ماجرا بود. هرگز فخرفروشی زن خیری را نداشت که فقط برای خودنمایی در امور خیریه کمک می‌کرد، بلکه همیشه بی‌سروصدا و فروتن و سربه‌زیر بود (البته باید اضافه کنم سربه‌زیری‌اش بیشتر برای پنهان کردن لبخند پرحرارتش بود. جوی من شوخ‌طبعی خاصی به سبک **بیِرس**[۱۹۸] داشت). با خودم گفتم، خدای من، شاید بیل پیر حق داشت که با لحن ملامت‌آمیز حرف بزند.

گفتم: «دل مردم براش تنگ شده.»

«اوه، آره. همین‌طوره.»

«هنوز که هنوزه خودم دلتنگشم. گمونم برای همینه که از دریاچه دوری می‌کنم. اونجا خاطرات خوب زیادی داشتیم.»

«فکر کنم همین‌طوره؛ ولی خیلی خوب می‌شه دوباره این طرفا ببینیمت. دست‌به‌کار می‌شم. اوضاع خونه خوبه... اگه یه‌کم به‌هم‌ریختگی برات مهم نبود، همین امروز بعدازظهر می‌تونستی بیای... ولی وقتی یه خونه مثل سارا مدت‌ها خالی بمونه، فرسوده می‌شه.»

«می‌دونم.»

«از **برندا میزِرو**[۱۹۹] می‌خوام که سرتاپای کلبه رو تمیز کنه. همون دختری که همیشه خونه رو تمیز می‌کرد، می‌شناسیش دیگه.»

«برندا برای خونه‌تکونی مفصل بهاری یه‌کم زیادی پیره، این‌طور نیست؟» زن موردبحث حدود شصت‌وپنج سال سن داشت، قوی‌هیکل و به طرز سرخوشانه‌ای بددهن بود. خصوصاً به لطیفه‌هایی مثل فروشندهٔ جهانگرد علاقه داشت که شب‌ها را همچون یک خرگوش سپری می‌کرد و از این سوراخ به سوراخی دیگر می‌پرید[۲۰۰]. او شباهتی به خانم دَنورز نداشت.

بیل گفت: «زن‌هایی مثل برندا میزرو هیچ‌وقت اون‌قدری پیر نمی‌شن که نتونن از پس نظارت مراسم‌های جشن برنیان. دو سه‌تا دختر می‌آره تا کار تمیز کردن و بلند کردن وسایل سنگین رو انجام بدن. شاید سیصددلاری برات خرج برداره. مشکلی نیست؟»

«قیمتش مناسب به نظر می‌آد.»

«نیازه که چاه چک بشه، همین‌طور ژنراتور، گرچه حتم دارم هردوشون مشکلی ندارن. یه کندوی زنبور

وحشی کنار استودیوی جو دیدم که می‌خوام قبل از خشک شدن چوب‌ها با دود فراری‌شون بدم. آه... و سقف خونهٔ قدیمی ... می‌دونی، قسمت اصلی ... نیاز داره تا توفال‌هاش عوض بشه. پارسال باید درباره‌اش باهات حرف می‌زدم؛ ولی چون از خونه استفاده نمی‌کردی، منم بی‌خیالش شدم. از پس هزینه این یکی هم برمی‌آی؟»

«آره... تا ده هزارتا. اگه بیشتر شد، باهام تماس بگیر.»

«اگه خرج‌ومخارجش بیشتر از ده هزارتا بشه، اسمم رو عوض می‌کنم.»

«سعی کن قبل اومدنم همهٔ کارها رو راست‌وریس کرده باشی، باشه؟»

«البته. می‌دونم خلوت خودت رو می‌خوای... ولی همین اول کاری بهت بگم که قرار نیست بلافاصله نصیبت بشه. وقتی زنت جَوون مُرد، ما شوکه شدیم؛ حال‌وروز هممون همین بود. شوکه و ناراحت. دختر نازنینی بود.» از دهان یک یانکی، کلمهٔ نازنین، شبیه **لیا**[۲۰۱] بیرون می‌آمد.

«ممنونم، بیل.» احساس می‌کردم که اشک چشمانم را می‌سوزاند. اندوه همچون مهمان مستی است که همیشه یک‌بار دیگر برمی‌گردد تا برای خداحافظی شما را در آغوش بگیرد. «بابت حرفات ممنونم.»

«کلی کیک هویج گیرت می‌آد، رفیق.» خندید؛ اما با کمی تردید، انگار می‌ترسید که حرف ناپسندی زده باشد.

گفتم: «اگه اهالی زیاد درست کنن، می‌تونم کلی کیک هویج بخورم. خُب، **کِنی آستر**[۲۰۲] هنوزم اون سگ تازی ایرلندی گنده رو داره؟»

بیل با شوخ‌طبعی و صدای بلندی گفت: «آره، اون جونور می‌تونه اون‌قدر کیک بخوره تا بترکه!» چنان قهقهه زد که سرفه‌اش گرفت. منتظر ماندم، خودم هم لبخند کوچکی زدم. «اسم سگه رو گذاشته **بلوبری**[۲۰۳]، به خدا اگه دلیلش رو بدونم. پخمه‌ترین چیزیه که تا حالا دیدی!» تصور می‌کردم منظورش سگ بود، نه خود صاحب سگ. کنی آستر که بیشتر از صدوپنجاه سانتی‌متر قد نداشت و مرد خوش‌اندامی بود، در تضاد با کلمهٔ پخمه، این صفت مختص مِین قرار داشت که به معنای دست‌وپاچلفتی، بدقواره و معیوب بود.

ناگهان فهمیدم که دلم برای این آدم‌ها تنگ شده بود ـ بیل و برندا و **بادی جِلیسون**[۲۰۴] و کنی آستر و تمام کسانی که کل سال را در کنار دریاچه زندگی می‌کردند. حتی دلم برای بلوبری، سگ تازی ایرلندی تنگ شده بود که با سری بالا برای خودش پرسه می‌زد، سگی که انگار یک‌تخته‌اش کم بود و رشته‌های بزاق از آرواره‌اش آویزان بودند.

بیل گفت: «باید یه سر برم اونجا تا درختانی که تو زمستون افتادن زمین رو جمع کنم.» خجالت‌زده به نظر می‌رسید. «امسال چندان بد نیست... خدا رو شکر از اون طوفان شدید آخری فقط برفش نصیب ما شد... ولی کلی شاخه و درخت هست که هنوز فرصت نکردم بهشون رسیدگی کنم. خیلی وقت پیش باید این کار رو می‌کردم. اینکه چون از خونه استفاده نمی‌کردی، بهونه خوبی نیست. داشتم چک‌هات رو نقد می‌کردم.» چیز خنده‌داری در رابطه با گوش دادن به حرف‌های این پیرمرد عنق سفیدموی وجود داشت که اکنون تظاهر به ابراز پشیمانی می‌کرد؛ اگر جو بود حتماً پاهایش را به زمین می‌کوبید و نخودی می‌خندید، از این بابت کاملاً مطمئنم.

«خوشحال می‌شم اگه همه چی تا چهارم جولای راست‌وریس بشه، بیل.»

«پس قراره حسابی خوشحال بشی.» خود بیل به‌شدت خوشحال بود و من هم خوشحال بودم. «می‌خوای بیای کنار دریاچه و یه کتاب جدید بنویسی؟ مثل اون قدیما؟ نه که چندتا کتاب آخرت خوب نباشه‌ها، زنم نمی‌تونست این آخری رو بذاره زمین؛ ولی...»

گفتم: «نمی‌دونم.» که حقیقت داشت... و بعد فکری به سرم زد. «بیل، ممکنه قبل از اینکه دستی به سر و روی راه اختصاصی بکشی و از برندا میزِرو بخوای خونه رو تمیز کنه، یه لطفی در حقم کنی؟»

بیل گفت: «اگه بتونم خوشحال می‌شم.» و بعد چیزی را که می‌خواستم، به او گفتم.

چهار روز بعد بسته‌ای با این نشانی مختصر فرستنده دریافت کردم: **دین/ ارسال عمومی/ تی‌آر ـ ۹۰ (دارک اسکور)**. بسته را باز کردم، آن را تکان دادم و بیست عکسی را که با یکی از آن دوربین‌های یک‌بارمصرف[۲۰۵]

گرفته شده بودند، از داخل بسته درآوردم.
بیل حلقهٔ فیلم دوربین عکاسی را با عکس‌هایی از منظرهٔ خانه پر کرده بود، بیشتر عکس‌ها حس نامحسوس نادیده گرفته شدن مکانی را منتقل می‌کردند که به‌اندازه کافی از آن استفاده نشده است... حتی مکانی که به آن رسیدگی می‌شود (به قول بیل) بعد از مدتی آن حس نادیده گرفته شدن را به خود می‌گیرد.
به‌ندرت به این عکس‌ها نگاه می‌انداختم. چهار عکس اول، همان عکس‌های مدنظرم بودند، آن‌ها را روی میز آشپزخانه، جایی که نور پرصلابت آفتاب مستقیم روی آن‌ها می‌تابید، به خط کردم. بیل دوربین عکاسی یک‌بارمصرف را به سمت پایین و زمین‌های سارا لَفس گرفته و این عکس‌ها را از بالای راه اختصاصی خانه انداخته بود. می‌توانستم خزه‌ها را ببینم که نه‌فقط روی الوار خانهٔ اصلی، بلکه روی الوار قسمت شمالی و جنوبی هم رشد کرده بودند. می‌توانستم شاخه‌های افتاده بر زمین و دریایی از برگ‌های سوزنی را درراه اختصاصی خانه ببینم. حتماً پیش‌ازاین که بیل این عکس‌ها را بگیرد، وسوسه شده بود تا همهٔ آن‌ها را از روی زمین جمع‌آوری کند؛ اما این کار را نکرده بود. دقیقاً به او گفته بودم که چه می‌خواستم ("با همهٔ کم‌وکسری‌هاش"، عبارتی بود که از آن استفاده کرده بودم) و بیل خواسته‌ام را برآورده کرده بود.
بوته‌های دو طرف راه اختصاصی از زمانی که جو و من مدت قابل‌توجهی را در کنار دریاچه سپری کرده بودیم، رشد انبوهی داشتند؛ رشدشان دقیقاً از کنترل خارج نشده بود؛ اما بله، به نظر می‌رسید بعضی از شاخه‌های بلندتر، از دو طرف جادهٔ آسفالته، همچون معشوقه‌های جدا مانده‌ای که در حسرت رسیدن به یکدیگرند، به‌سوی هم دست دراز کرده بودند.
بااین‌حال، نگاهم بارها و بارها به ایوان انتهای راه اختصاصی برمی‌گشت. شاید شباهت‌های میان عکس‌ها و خواب‌های سارا لَفس فقط یک تصادف بودند (یا به خاطر قوهٔ تخیل نویسنده که بیشتر اوقات به طرز شگفت‌آوری فعال است) اما به همان میزان می‌توانستم خراش پشت دستم را توضیح بدهم که قادر بودم توضیحی برای گل‌های آفتابگردان بیاورم، آفتابگردان‌هایی که از دل تخته‌های ایوان سر برآورده بودند.
عکس را برگرداندم. بیل با دستخط خرچنگ‌قورباغه‌ای پشتش نوشته بود: این گل‌ها خیلی زودتر از موعد رشد کردن... و بدون اجازه!
دوباره عکس را برگرداندم. سه آفتابگردان که از دل تخته‌های ایوان رشد کرده بودند. نه دوتا، نه چهارتا، بلکه سه آفتابگردان با صورت‌هایی شبیه نورافکن.
درست شبیه همان آفتابگردان‌هایی که در خواب دیده بودم.

فصل ششم

در سوم جولای ۱۹۹۸، دو چمدان و پاوربوکم را در صندوق‌عقب شورولت سایز متوسط خود گذاشتم، خواستم دنده‌عقب از راه اختصاصی خانه بیرون بیایم، سپس ایستادم و دوباره وارد خانه شدم. خانه مثل معشوقه‌ای که طرد شده بود و نمی‌توانست علتش را درک کند، خالی و تا حدودی متروکه به نظر می‌رسید. پارچه‌ای روی مبلمان کشیده نشده و برق هنوز وصل بود (می‌دانستم که آزمایش دریاچهٔ بزرگ ممکن بود یک شکست سریع و کامل از آب درآید) اما با همهٔ این اوصاف، خانهٔ پلاک ۱۴ خیابان بنتون متروکه به نظر می‌آمد. اتاق‌ها به‌قدری پر از اثاثیه بودند که انعکاسی وجود نداشت؛ اما بااین‌حال، وقتی از میان آن‌ها می‌گذشتم، گام‌هایم طنین می‌انداختند و به نظر می‌رسید که پرتوهای غبارآلود آفتاب به همه‌جا می‌تابید.

در اتاق کارم، روکش نمایشگر رایانه‌ام همچون نقاب جلادی در برابر گردوغبار می‌ماند. در مقابل میزتحریرم زانو زدم و یکی از کشوها را باز کردم. داخل کشو چند بسته کاغذ بود. بسته‌ای را برداشتم، خواستم با بسته‌ای در زیر بغل آنجا را ترک کنم که فکر دیگری به ذهنم رسید و برگشتم. عکس تحریک‌برانگیز جو در لباس شنای دوتکه‌اش را در کشوی عریض وسطی گذاشته بودم. اکنون آن را برداشتم، کاغذ انتهای بسته را پاره کردم و عکس را مثل نشانگر کتاب تا نیمه در میان صفحات کاغذ سُر دادم. اگر برحسب اتفاق دوباره نوشتن را آغاز می‌کردم و اگر کار نوشتن به‌خوبی پیش می‌رفت، جوهانا را حدود صفحهٔ دویست‌وپنجاه ملاقات می‌کردم.

از خانه بیرون رفتم، در پشتی را قفل کردم، سوار ماشین شدم و به راه افتادم. هرگز به خانه برنگشتم.

چند باری وسوسه شده بودم که به دریاچه بروم و سروگوشی آب بدهم _ ظاهراً خیلی بیشتر از چیزی که بیل دین در ابتدا توقعش را داشت، کار می‌برد. چیزی که مرا دور نگه می‌داشت، حسی بود که هرگز توسط ذهن آگاهم بیان نشده بود؛ اما همچنان بسیار قدرتمند بود، حسی که می‌گفت قرار نبود این‌گونه انجامش دهم؛ اینکه وقتی دفعهٔ بعد به سارا می‌رفتم، باید چمدان‌هایم را باز می‌کردم و می‌ماندم.

بیل با دستمزدی روزانه کِنی آستر را استخدام کرد تا سقف را توفال‌کوبی کند و پسرخالهٔ کِنی، **تیمی لَربی**[۲۰۶] را آورد تا حسابی "پوست پیردختر را بیاورد"، روند تمیز کردن مشابه سابیدن دیگ که گاهی اوقات برای خانه‌های چوبی از آن استفاده می‌شد. بیل همچنین لوله‌کشی آورد تا لوله‌ها را بررسی کند و تأیید مرا گرفت تا برخی از لوله‌کشی‌های قدیمی و پمپ چاه را تعویض کند.

بیل پشت تلفن دربارهٔ تمامی این هزینه‌ها غر می‌زد؛ اجازهٔ این کار را به او دادم. وقتی حرف از یانکی‌های نسل پنجم یا ششم و خرج کردن پول می‌شود، شاید بهتر است عقب بایستید و بگذارید تا خودشان را تخلیه کنند. خرج کردن اسکناس ازنظر یک یانکی، مثل عشق‌بازی درملأعام، به‌گونه‌ای یک عمل نادرست به نظر می‌رسد. در مورد خودم، به مخارج ذره‌ای اهمیت نمی‌دادم. اغلب اقتصادی زندگی می‌کنم، نه به‌واسطهٔ اصول اخلاقی، بلکه ازاین‌جهت که قوهٔ تخیلم (با توجه به اینکه در بیشتر سایر جنبه‌ها زیادی فعال است) در مبحث مالی چندان خوب عمل نمی‌کند. ایدهٔ بی‌بندوباری‌ام، سپری کردن سه روز در بوستون، تماشای مسابقهٔ رِد ساکس، سفری به برج صفحات گرامافون و فیلم‌های ویدئویی؛ به‌علاوهٔ، بازدید از کتابخانهٔ وردزورث در کمبریج بود. این‌گونه زندگی کردن خدشهٔ چندانی به سود سرمایه وارد نمی‌کند، چه برسد به سرمایهٔ اصلی؛ مدیر مالی خوبی در واترویل داشتم و روزی که درِ خانه‌ام در شهر دِری را قفل گرفتم و عازم غرب و شهر کوچک تی‌آر _ ۹۰ شدم، دارایی‌ام اندکی بیش از پنج میلیون دلار بود. در قیاس با بیل گِیتس خیلی زیاد نبود؛ اما برای این منطقه، رقم درشتی بود و می‌توانستم با خیالی آسوده از عهدهٔ هزینه‌های بالای تعمیرات خانه بربیایم.

اواخر بهار و اوایل تابستانِ عجیبی برای من بود. بیشترین کاری که می‌کردم این بود که صبر کنم، کارهایم را در شهر سروسامان دهم، با بیل دین که با آخرین چرخهٔ مشکلات تماس گرفته بود، حرف بزنم و سعی کنم به چیزی فکر نکنم. مصاحبه‌ای با پابلیشرز ویکلی انجام دادم و وقتی مصاحبه‌کننده از من پرسید که آیا "بعد از دوران سوگواری‌ام" مشکلی با بازگشت به کار نویسندگی داشتم یا نه، با صورتی کاملاً جدی و بی‌تفاوت جواب دادم: نه. چراکه نه؟ حقیقت داشت. مشکلاتم تا قبل از به پایان رسیدن کتاب سقوط آغاز

نشده بود؛ تا آن موقع، یک‌نفس نوشتن را ادامه داده بودم.

در اواسط ژوئن، فرانک آرلن را برای صرف ناهار در کافهٔ **استارلایت**[۲۰۷] ملاقات کردم. استارلایت در **لوئیستون**[۲۰۸] است که به لحاظ جغرافیایی، نقطهٔ میانی بین شهر او و شهر من بود. هنگام خوردن دسر (کیک توت‌فرنگی مشهور استارلایت) فرانک از من پرسید که آیا این مدت با کسی آشنا شده بودم. متعجب نگاهش کردم.

پرسید: «به چی زل زدی؟» چهره‌اش یکی از نهصد احساسات ناشناخته را نشان می‌داد _ این یکی حسی بین شوخ‌طبعی و آزردگی خاطر بود. «مطمئناً فکر نمی‌کنم که داری به جو خیانت می‌کنی. این آگوست، چهار سال می‌شه که اون مُرده.»

گفتم: «نه. با کسی آشنا نشدم.»

در سکوت نگاهم کرد. چندثانیه‌ای نگاهش کردم، سپس با قاشق شروع کردم به وررفتن با خامهٔ زده‌شدهٔ روی کیکم. بیسکوئیت‌ها تازه از فر درآمده بودند و خامه از شدت داغی آن‌ها در حال آب شدن بود. مرا یاد آن آهنگ قدیمی احمقانه می‌انداخت که چطور یک نفر کیک را یکه‌وتنها در بیرون و زیر باران جا گذاشته بود.[۲۰۹]

«گفتم این مدت با کسی آشنا نشدی، مایک؟»

«مطمئن نیستم این قضیه به تو مربوط باشه.»

«محض رضای خدا. تو تعطیلات کسی رو ملاقات کردی؟ تو...»

خودم را وادار کردم تا سرم را بالا بگیرم و از خامهٔ زده‌شدهٔ در حال آب شدن به او نگاه کنم. گفتم: «نه. نکردم.»

فرانک برای یکی دو دقیقهٔ دیگر سکوت کرد. به گمانم داشت آماده می‌شد تا بحث را عوض کند. مشکلی با این موضوع نداشتم. در عوض بی‌رودربایستی از من پرسید که از زمان مرگ جوهانا تابه‌حال با کسی خوابیده بودم. بی‌شک دروغ در رابطه با این موضوع را قبول می‌کرد، حتی اگر کاملاً به آن باور نداشت _ مردان همیشه دربارهٔ رابطهٔ جنسی‌شان دروغ می‌گویند؛ اما من حقیقت را گفتم... و با لذت خودسرانهٔ بی‌چون‌وچرایی این کار را کردم.

گفتم: «نه.»

«حتی یه بار؟»

«حتی یه بار.»

«سالن ماساژ چی؟ می‌دونی، شاید حداقل یه...»

«نه.»

آنجا نشسته بود و با قاشق به لبهٔ کاسهٔ دسرش ضربه می‌زد. یک گاز هم به کیک نزده بود. طوری نگاهم می‌کرد که انگار گونه‌ای از یک حشرهٔ چندش‌آور بودم. خیلی از این نگاه خوشم نیامد؛ اما به گمانم آن را درک می‌کردم.

به چیزی نزدیک بودم که این روزها در دو مورد به آن "یک رابطه" می‌گویند، هیچ‌یک از این دو مورد در کی لارگو اتفاق نیفتاده بود، جایی که حدود دو هزار زن زیبا را دیده بودم که آزادانه در ساحل قدم می‌زدند و چیزی جز لباس شنا به تن نداشتند. یکی از آن دو مورد پیشخدمت موقرمزی به نام **کِلی**[۲۱۰] بود که در رستوران کار می‌کرد. اغلب در آنجا ناهار می‌خوردم. بعد از مدتی باهم حرف زدیم، شوخی می‌کردیم و بعد رفته‌رفته ارتباط چشمی شروع شد، می‌دانید که از کدام نوع ارتباط چشمی صحبت می‌کنم، نگاه‌هایی که کمی بیشتر از حد معمول طول می‌کشند. کم‌کم به پاهایش دقت کردم، طوری که هنگام چرخیدن، لباس کار روی باسنش کش می‌آمد و خودش هم متوجه شد که به او توجه می‌کردم.

سپس آن زن در **نو یو**[۲۱۱]، جایی که عادت داشتم در آن ورزش کنم. زن قدبلندی که به تاپ‌های ورزشی صورتی و شلوارک‌های مشکی دوچرخه‌سواری علاقه‌مند بود. خیلی جذاب بود. همچنین، از چیزهایی که همراه خودش می‌آورد تا هنگام رکاب زدن با دوچرخهٔ ثابت و یکی از آن سفرهای هوازی به‌سوی ناکجا مطالعه کند، خوشم می‌آمد؛ مجلات بی‌محتوای مادمازل یا کازمو نبودند، بلکه رمان‌هایی بودند به قلم

نویسندگانی همچون **جان ایروینگ**[۲۱۲] و **الن گیلکریست**[۲۱۳]. کتاب‌خوان‌ها درست مثل هر کس دیگری می‌توانند کتاب‌خوانی را با خواندن اخبار آب‌وهوا آغاز کنند؛ اما به‌عنوان یک قاعده کلی، می‌شد با آثار این دو نویسنده شروع کرد.

اسم زن بلوند با تاپ صورتی و شلوارک مشکی، **آدریا باندی**[۲۱۴] بود. در همان حال که در کنار یکدیگر رکاب می‌زدیم و بیشتر در ناکجا جلو می‌رفتیم، رفته‌رفته حرف از کتاب شد و بعد فرصتی پیش آمد که یک یا دو روز در هفته، به او در پرس سینه کمک می‌کردم تا مبادا میله روی او بیفتد. اینکه در بلند کردن وزنه کمک کنی، ذاتاً چیز عجیبی است. به گمانم بخشی از آن به حالت درازکش شخصی که وزنه می‌زند هم ربط داشته باشد (به‌خصوص وقتی‌که شخص یک زن باشد) اما همه‌اش این نیست. قسمت عجیب ماجرا به عامل اعتماد برمی‌گردد. گرچه احتمالش کم است که به آن مرحله برسد؛ اما کسی که وزنه می‌زند، بی‌چون‌وچرا زندگی‌اش را به شما می‌سپارد... و در یکی از روزهای زمستان ۱۹۹۶، در همان حال که او روی نیمکت دراز کشیده بود و من بالای سرش ایستاده بودم و به صورت وارونه‌اش نگاه می‌کردم، رفته‌رفته آن نگاه‌ها شروع شدند. همان نگاه‌هایی که فقط کمی بیشتر از حد معمول طول می‌کشند.

کِلی حدود سی سال سن داشت، آدریا شاید کمی جوان‌تر بود. کِلی مطلقه بود، آدریا هرگز ازدواج نکرده بود. در هردو مورد، هردو از من بسیار جوان‌تر بودند و فکر می‌کنم هردو رضایت داشتند که به‌صورت موقت با من همبستر شوند.

مثل راندن آزمایشی یک ماشین قبل از خریدن آن بود؛ بااین‌حال، کاری که در مورد کِلی کردم این بود که رستوران متفاوتی برای خوردن ناهار پیدا کردم و وقتی انجمن مردان مسیحی جوان یک توصیه‌نامهٔ تمرین ارزیابی برایم فرستاد، پیشنهادشان را پذیرفتم و دیگر هیچ‌وقت به نو یو برنگشتم. به خاطر دارم شش یا هفت ماه بعد از تغییر باشگاه، یک روز از کنار آدریا باندی در خیابان گذشتم و اگرچه سلام کردم، مطمئن شدم که نگاهم به نگاه سردرگم و آزرده‌خاطر او را نمی‌افتد.

صرفاً به لحاظ جسمی، هردوی آن‌ها را طلب می‌کردم (درواقع، ظاهراً رؤیایی را به یاد دارم که در آن روی یک تختخواب بودیم) و از طرفی هیچ‌کدامشان را نمی‌خواستم. بخشی از این احساسات به خاطر ناتوانی‌ام در نوشتن بود _ زندگی‌ام تا همین‌جا بدون اضافه کردن دردسر اضافه، به فنا رفته بود، متشکرم. بخشی دیگر به این خاطر بود که چنین کاری مستلزم این بود که اطمینان حاصل کنم زنی که جواب نگاه‌هایم را می‌دهد به خودم علاقه‌مند است، نه به‌حساب بانکی نسبتاً گزاف من.

فکر می‌کنم بیشتر به این دلیل بود که جو همچنان حضور پررنگی در قلب و ذهنم داشت. حتی با گذشت چهار سال، هیچ جایی برای هیچ‌کس در قلبم نبود. اندوه همانند کلسترول بود و اگر فکر می‌کنید این حرف خنده‌دار یا عجیب است، شکرگزار باشید.

فرانک پرسید: «دوست‌هات چی؟» فرانک سرانجام شروع به خوردن کیک توت‌فرنگی‌اش کرد. «دوستانی داری که باهاشون قرار بذاری، مگه نه؟»

گفتم: «آره. دوستان زیادی دارم.» که دروغ بود؛ اما جدول‌های زیادی برای حل کردن، کتاب‌های زیادی برای خواندن و شب‌ها فیلم‌های بسیاری برای تماشا کردن در دستگاه پخش ویدئو داشتم؛ عملاً می‌توانستم هشدار پلیس فدرال دربارهٔ کپی غیرقانونی ابتدای فیلم‌ها را از حفظ بازگو کنم. وقتی نوبت به آدم‌های واقعی می‌رسید، تنها کسانی که هنگام آماده شدن برای ترک دِری با آن‌ها تماس گرفتم، پزشک و دندان‌پزشکم بودند و بیشتر نامه‌هایی که آن ژوئن ارسال کردم، حاوی کارت‌های تغییر آدرس برای مجلاتی نظیر هارپر و نشنال جغرافی بود.

گفتم: «فرانک. شبیه مادران یهودی شدی.»

«وقت‌هایی که با توام حس می‌کنم شبیه یه مادر یهودی شدم. از اون مادرانی که به‌جای کوفتهٔ ماتسو، به خاصیت درمانی سیب‌زمینی پخته اعتقاد داره. بعد از عمری به نظر می‌رسه ظاهرت بهتر شده، بالاخره یه‌کم وزن اضافه کردی، فکر می‌کنم...»

«زیادی داری گنده‌اش می‌کنی.»

«مزخرفه، وقتی برای کریسمس اومدی قیافه‌ات عین **ایکاباد کِرین**[۲۱۵] بود... و الان صورت و دست‌هات

آفتاب‌سوخته شدن.»

«زیاد پیاده‌روی می‌کنم.»
«برای همینه که ظاهرت بهتر شده... به‌جز چشم‌هات. بعضی وقت‌ها یه نگاهی تو چشم‌هاته که هر بار می‌بینمش نگرانت می‌شم. فکر می‌کنم جو از اینکه می‌دید یه نفر نگرانته، حتماً خوشحال می‌شد.»
پرسیدم: «چجور نگاهی؟»
«نگاه‌های خیره و بی‌روحت به دوردست[۲۱۶]. می‌خوای حقیقت رو بدونی؟ شبیه کسی شدی که تو دردسر افتاده و نمی‌تونه ازش خلاص بشه.»
ساعت سه‌ونیم دِری را ترک کردم، برای شام در **رامفورد**[۲۱۷] توقف داشتم، سپس درحالی‌که خورشید غروب می‌کرد، با ماشین آهسته از میان تپه‌های بلند مِین غربی گذشتم. با دقت زمان شروع سفر و رسیدن را برنامه‌ریزی کرده بودم و حین خروج از ماتِن و ورود به حومهٔ شهر به ثبت‌نرسیدهٔ تی‌آر ـ ۹۰، متوجه ضربان‌های شدید قلبم شدم. با وجود کولر ماشین، صورت و دستانم عرق کرده بودند. هیچ‌چیز رادیو گوش‌نواز نبود، انگار تمام آهنگ‌ها فقط یکسری جیغ‌وفریاد بودند. درنهایت رادیو را خاموش کردم.
ترسیده بودم و دلیل خوبی برای ترسیدن داشتم. حتی صرف‌نظر از گرده‌افشانی عجیب میان خواب‌ها و چیزهایی که در دنیای واقعی بود (که البته در این کار استاد بودم، خراش‌های روی دستم و آفتابگردان‌هایی که از دل تخته‌های ایوان پشتی روییده بودند را طوری نادیده می‌گرفتم که انگار صرفاً یک تصادف یا تلهٔ روانی است) دلیل داشتم که بترسم؛ زیرا آن‌ها خواب‌های عادی نبودند و تصمیم من مبنی بر بازگشت، آن‌هم بعد از تمام این مدت، یک تصمیم عادی نبود. من مرد هزارسالهٔ مدرن در جست‌وجوی معنویت برای مقابله با ترس‌هایش نبودم (هر انسانی بدون استثنا، باارزش و مهم است، بیایید درحالی‌که **ویلیام آکِرمن**[۲۱۸] به‌آرامی در پس‌زمینه می‌نوازد، همگی برای حمایت از یکدیگر حلقهٔ احساسی تشکیل دهیم) بیشتر حس پیامبری مجنون از کتاب عهد عتیق را داشتم که چون در خوابی خداوند او را فراخوانده بود، سر به بیابان گذاشته و با خوردن ملخ و آب قلیایی روزگار می‌گذراند.
به دردسر افتاده بودم، زندگی‌ام از حالت متوسط به سمت حالت شدیداً افتضاح می‌رفت و ناتوانی‌ام در نوشتن فقط بخشی از آن بود. به کودکان تعرض نمی‌کردم یا دور میدان تایمز نمی‌دویدم و از طریق بلندگوی دستی نظریه‌های توطئه را تبلیغ نمی‌کردم؛ اما بااین‌حال، به دردسر افتاده بودم. جایگاه خود را در بسیاری از چیزها ازدست‌داده بودم و نمی‌توانستم دوباره آن‌ها را بازیابم. تعجبی نداشت؛ هرچه باشد، زندگی یک کتاب نیست. چیزی که در عصر بسیار گرم جولای با آن درگیر بودم، یک شوک‌درمانی خودخواسته بود و حداقل تا همین‌قدر به من اعتماد کنید ـ چون می‌دانم.
از این مسیر به دارک اسکور می‌آیید: از بزرگراه آی ـ ۹۵ دِری تا **نیوپورت**[۲۱۹]؛ از جادهٔ ۲ نیوپورت تا **بِتِل**[۲۲۰] (با یک توقف در رامفورد که مثل گرم‌ترین قسمت جهنم بوی تعفن می‌داد تا اینکه اقتصاد وابسته به کاغذ در دورهٔ دوم ریاست‌جمهوری **ریگان**[۲۲۱] متوقف شد)... از جادهٔ ۵ بِتِل تا واترفورد. پس‌ازآن، وارد بزرگراه ۶۸، جادهٔ قدیمی **کانتی**[۲۲۲] می‌شدید، از کَسِل ویو و ماتن عبور می‌کردید (که مرکز شهر آن شامل یک اسطبل بازسازی‌شده است که فیلم‌های ویدئویی، آبجو و سلاح‌های دست‌دوم می‌فروشد) و بعد تابلویی که روی آن نوشته بود تی‌آر ـ ۹۰ و تابلوی دیگری که می‌گفت **شکاربان بهترین دستیار شما در وضعیت اضطراری، شماره تماس شکاربانی ۱-۸۰۰-۵۵۵ یا تماس با ۷۲* از طریق تلفن همراه** را رد می‌کردید. زیر این یکی، کسی با اسپری رنگ اضافه کرده بود **گور بابای عقاب‌ها**[۲۲۳].
شانزده کیلومتر بعد از تابلو، به یک جادهٔ باریک در سمت راست می‌رسید که فقط با یک علامت فلزی مربعی نشانه‌گذاری شده و روی آن عدد رنگ‌ورورفتهٔ ۴۲ نوشته شده است. بالای این یکی، مثل **اوملاوت**[۲۲۴]ها، یک جفت سوراخ گلولهٔ کالیبر ۲۲ دیده می‌شود.
دقیقاً زمانی که توقعش را داشتم، داخل این جاده پیچیدم ـ ساعت روی داشبورد شورولت ۷:۱۶ بعدازظهر به‌وقت مِین را نشان می‌داد.
و حس بازگشت به خانه را در درونم احساس می‌کردم.
طبق کیلومتر شمار، سیصدوبیست متر از این جاده را پیموده بودم، به علف‌های روییده در وسط جاده

گوش می‌دادم که در برخورد با کف ماشین زمزمه می‌کردند، به شاخه‌ها گوش می‌دادم که هرازگاهی روی سقف کشیده می‌شدند یا مثل مشت به درِ سمت شاگرد می‌کوبیدند.
سرانجام ماشین را پارک و موتور را خاموش کردم. پیاده شدم، پشت ماشین رفتم، به شکم روی زمین دراز کشیدم و شروع به بیرون کشیدن چمن‌هایی کردم که با سیستم داغ اگزوز شورولت برخورد داشتند. تابستان گرم و خشکی بود و بهتر بود که جانب احتیاط را رعایت می‌کردم. درست در همین ساعت آمده بودم تا خواب‌هایم را تکرار کنم، به این امید که دید عمیق‌تری نسبت به آن‌ها به‌دست بیاورم یا چاره‌ای برای قدم بعدی‌ام بیندیشم.
چیزی که به خاطرش به اینجا نیامده بودم این بود که آتشی در جنگل به پا کنم.
کارم که تمام شد، ایستادم و نگاهی به اطراف انداختم. جیرجیرک‌ها می‌خواندند، همان‌طور که در خواب‌هایم خوانده بودند، درختان انبوه دو طرف جاده کنار یکدیگر ایستاده بودند، همان‌طور که همیشه در خواب‌هایم می‌ایستادند. در بالای سرم، آسمان یک باریکهٔ آبی در حال محو شدن بود.
به راه افتادم، در مسیر رد لاستیک سمت راست جاده حرکت می‌کردم. جو و من در انتهای این جاده همسایه‌ای به نام **لارس واشبِرن**[۲۲۵] پیر داشتیم؛ اما حالا راه اختصاصی خانهٔ لارس از بوته‌های سرو کوهی پوشیده شده بود و زنجیر بلند زنگ‌زده‌ای آن را مسدود کرده بود. روی تابلوی میخکوب به درخت سمت چپ زنجیر نوشته شده بود **بدون اجازه وارد نشوید**. روی تابلوی میخکوب درخت سمت راست نوشته بود **املاکی قرن جدید** و یک شمارهٔ محلی در زیرش بود. کلمات کم‌رنگ شده بودند و در تاریکی هوا که هرلحظه بیشتر می‌شد، قابل‌خواندن نبودند.
به راهم ادامه دادم، یک‌بار دیگر از ضربان شدید قلبم و طوری که حشرات در اطراف صورت و بازوهایم وزوز می‌کردند، آگاه بودم. اوج فصل حشرات گذشته بود؛ اما زیاد عرق کرده بودم و بوی موردعلاقه‌شان را می‌دادم. حتماً آن‌ها را یاد خون می‌انداخت.
لحظه‌ای که به سارا لَفس نزدیک می‌شدم، چقدر وحشت‌زده بودم؟ در خاطرم نیست. فکر می‌کنم وحشت همانند درد، یکی از آن چیزهایی است که به‌محض اینکه می‌گذرد، به دست فراموشی سپرده می‌شود. چیزی که به یاد دارم حسی است که پیش از آمدن به این پایین داشتم، به‌خصوص وقتی‌که تنها در این جاده قدم می‌زدم. حسی مبنی بر اینکه مرز واقعیت و خیال به نازکی یک تار مو بود. می‌دانید، فکر می‌کنم که مرز واقعیت و خیال به‌واقع نازک است، به نازکی یخ سطح دریاچه بعد از ذوب شدن... و خودمان را سرگرم زندگی روزمره می‌کنیم تا آن حس نازک بودن را از خود دور کنیم؛ اما درجاهایی مثل جادهٔ چهل‌ودو، متوجه می‌شوید که تمام دود و آینه‌ها حذف شده‌اند[۲۲۶]. چیزی که باقی می‌ماند صدای جیرجیرک‌ها و منظرهٔ برگ‌های سبزی است که به تیرگی می‌گرایند؛ شاخه‌هایی که شمایل انسان به خود می‌گیرند؛ صدای ضربان قلبتان در قفسهٔ سینه، نبض جریان خون در پشت چشم‌هایتان و ظاهر آسمان، هنگامی‌که خون آبی روز از گونه‌هایش می‌گریزد.
چیزی که با رفتن روشنایی روز می‌آید، یک نوع قطعیت است: اینکه زیر پوسته، رازی وجود دارد، رازی که هم سیاه است و هم روشن. در هر نفسی این راز را حس می‌کنید، در هر سایه‌ای آن را می‌بینید و در هر قدمی که برمی‌دارید توقع دارید که مقابل شما سبز شود. راز همین‌جاست؛ و شما مثل اسکیت‌سواری هستید که روی سطح قوس‌دار آن راز سر می‌خورد و می‌چرخد تا به نقطه اولش بازگردد.
حدود یک‌ونیم کیلومتری جایی که ماشین را گذاشته بودم، ایستادم و هنوز هشتصد متر دیگر تا شمال راه اختصاصی مانده بود. در این قسمت از جاده پیچ تندی وجود داشت، در سمت راست، یک فضای باز قرار دارد که شیب تندی به سمت دریاچه می‌گیرد. اهالی به آن مرغزار تیدوِل می‌گویند یا گاهی آن را اردوگاه قدیمی صدا می‌زنند. دست‌کم بر اساس گفته‌های مِری هینجرمن، همین‌جا بود که **سارا تیدوِل**[۲۲۷] و قبیلهٔ ماجراجویش کلبه‌هایشان را بنا کردند (یک‌بار وقتی از دین پرسیدم، تأیید کرد که این همان مکان بود... گرچه به نظر نمی‌رسید که علاقه‌ای به ادامهٔ گفت‌وگو داشته بود و آن زمان این موضوع کمی برایم عجیب بود).
برای لحظه‌ای آنجا ایستادم، به پایین و شمال دارک اسکور نگاه می‌کردم. آب دریاچه زلال و آرام بود، در

آخرین پرتوهای غروب، همچنان رنگ شکلاتی داشت، بدون حتی یک موج یا یک قایق کوچک که قابل‌رؤیت باشد. حدس می‌زدم به‌احتمال‌زیاد قایق‌ران‌ها اکنون همگی یا در بندرگاه تفریحی بودند یا در **سانسِت بار**[۲۲۸] اقامتگاه **وارینگتون**[۲۲۹] و رول خرچنگ و نوشیدنی‌های ترکیبی بزرگ می‌خوردند. بعداً عدهٔ کمی از آن‌ها که نشئهٔ **مت‌آمفتامین**[۲۳۰] و مارتینی بودند، زیر نور مهتاب، با قایق‌هایشان در دریاچه ویراژ می‌دادند. نمی‌دانستم آن لحظه آنجا خواهم بود تا صدایشان را بشنوم یا نه. فکر می‌کردم این احتمال وجود داشت که تا آن موقع درراه بازگشت به دِری خواهم بود، یا به خاطر چیزی که یافته بودم وحشت‌زده بودم یا از اینکه هیچ‌چیزی نیافته بودم، سرخورده شده بودم.

«استریکلند گفت ای مردک مضحک.»

تا زمانی که کلمات از دهانم خارج شدند، نمی‌دانستم قرار بود حرف بزنم و هیچ نمی‌دانستم که چرا دقیقاً این کلمات را به زبان آورده بودم. یاد خواب جو افتادم که در زیر تخت دراز کشیده بود و به خودم لرزیدم. پشه‌ای در گوشم وزوز می‌کرد. با کف دست ضربه‌ای به آن زدم و به راهم ادامه دادم.

در آخر، رسیدنم به بالای راه اختصاصی تا حد زیادی به‌موقع بود، احساس اینکه دوباره قدم به درون خوابم گذاشته بودم تا حدی زیادی کامل شده بود. حتی بادکنک‌هایی که نخ آن‌ها به تابلوی **سارا لَفس** گره‌زده شده بود (یکی سفید و یکی آبی، روی هردو با دقت با جوهر مشکی چاپ شده بود **رسیدن به خیر مایک!**) و در مقابل پس‌زمینهٔ درختان تیره در هوا شناور بودند، به نظر می‌رسید آن حس آشناپنداری را که کاملاً تعمدی به خودم القا کرده بودم، تشدید می‌کرد؛ زیرا هیچ دو رؤیایی دقیقاً شبیه هم نیستند، این‌طور نیست؟ چیزهایی که با ذهن تصور و با دست خلق می‌شوند هرگز کاملاً یکسان نیستند، حتی زمانی که نهایت تلاش خود را می‌کنند تا همسان باشند، چون ما هرگز شبیه روز یا حتی لحظه قبلمان نیستیم.

به سمت تابلو رفتم، حس رازآلودی این مکان را در گرگ‌ومیش هوا احساس می‌کردم. دستم را روی تخته فشار دادم، می‌خواستم زبری و واقعی بودن آن را لمس کنم و بعد انگشت شستم را روی حروف کشیدم، خرده‌های چوب را به مبارزه می‌طلبیدم و مثل مرد نابینایی که خط بریل می‌خواند، با پوستم حروف را خواندم: **س و ا و ر و ا؛ ل و ف و س**.

راه اختصاصی از برگ‌های سوزنی درختان کاج و شاخه‌های بر زمین‌افتاده در طوفان پاک‌سازی شده بود؛ اما دارک اسکور درست همان‌طور بود که در خواب دیده بودم، سطح آن با سرخی در حال محوشدنی سوسو می‌زد و هیبت عظیم خانه نیز به همان شکل بود. بیل عقل به خرج داده و چراغ ایوان پشتی را روشن گذاشته بود و گل‌های آفتابگردان روییده از دل تخته‌ها، از مدت‌ها پیش قطع شده بودند؛ اما مابقی چیزها یکسان بود.

به بالای سرم و آسمان بالای جاده نگاه کردم. هیچی... صبر کردم... و هیچ اتفاقی نیفتاد... همچنان صبر کردم... و بعد درست درجایی که مرکز نگاه خیره‌ام عادت کرده بود، سروکله‌اش پیدا شد. برای لحظه‌ای فقط آسمانِ در حال تاریک شدن به چشم می‌خورد (رنگ نیلی داشت و مثل جوهری که در آب پخش می‌شود از خط افق بالا می‌آمد) و یک‌لحظه بعد، ناهید در آسمان به روشنایی و استوار می‌درخشید. مردم دربارهٔ تماشای آشکار شدن ستاره‌ها حرف می‌زنند و به گمانم عده‌ای این کار را می‌کنند، در خواب با دیدن آن ستاره آرزو کرده بودم؛ ولی این بار در دنیای واقعی اتفاق می‌افتاد و برای داشتن دوبارهٔ جو آرزو نکردم.

به ستاره نگاه کردم و گفتم: «کمکم کن.» می‌خواستم چیز بیشتری بگویم؛ اما نمی‌دانستم چه باید بگویم. نمی‌دانستم به چه کمکی نیاز داشتم.

صدایی با نگرانی در سرم گفت، کافیه. تمومش کن، همین حالا. برگرد و ماشینت رو بیار.

فقط اینکه نقشه ازاین‌قرار نبود. نقشه ازاین‌قرار بود که به پایین راه اختصاصی بروم، درست همان‌گونه که در آخرین خواب، در آن کابوس، پایین رفته بودم. نقشه ازاین‌قرار بود که به خودم ثابت کنم هیچ هیولای کفن‌پوشی آن پایین، درون سایه‌های خانهٔ چوبی قدیمی کمین نکرده بود. نقشه کاملاً بر اساس آن تکه از دیدگاه خردمندانهٔ عصر جدید بود که می‌گوید کلمهٔ "ترس" به معنای این است که با **همه‌چیز روبه‌رو شو و شهامتت را به‌دست بیار**[۲۳۱]؛ اما در همان حال که آنجا ایستاده بودم و به پایین و سوسوی نارنجی‌رنگ چراغ ایوان پشتی نگاه می‌کردم (در تاریکی‌ای که هرلحظه بیشتر می‌شد، چراغ ایوان خیلی کوچک به نظر

می‌رسید) به ذهنم خطور کرد که دیدگاه خردمندانهٔ دیگری هم وجود دارد، دیدگاهی که چندان دل‌انگیز نیست و می‌گوید ترس درواقع مخففی است برای **گور بابای همه‌چیز و فرار کن**[۲۳۲].

ایستادن در جنگل آن‌هم به‌تنهایی، درحالی‌که آخرین پرتوهای نور آسمان را ترک می‌کردند، به نظر می‌رسید بی‌بروبرگرد تفسیر هوشمندانه‌تری بود.

به پایین نگاه کردم و از اینکه می‌دیدم یکی از بادکنک‌ها را برداشته بودم، کمی حیرت‌زده شدم ـ حین سبک‌سنگین کردن اوضاع بی‌آنکه حتی متوجه شوم، گره آن را باز کرده بودم. بادکنک به‌آرامی از انتهای نخی که در دست داشتم، شناور شد و بالا رفت، حالا دیگر غیرممکن بود که در تاریکی روبه‌گسترش بتوان کلمات چاپ‌شدهٔ رویش را خواند.

شاید درهرصورت همهٔ اینا بی‌نتیجه باشه؛ شاید دیگه نتونم از جام تکون بخورم. شاید اون سد راه رفتن نویسندهٔ قدیمی و شرور دوباره بر من مسلط شده باشه و فقط قراره همین‌جا مثل یه مجسمه بایستم تا یه نفر از راه برسه و کشون‌کشون منو با خودش ببره.

اما این در زمان واقعی و دنیای واقعی بود و در دنیای واقعی چیزی به اسم سد راه رفتن نویسنده وجود ندارد. دستم را می‌گشایم. بادکنک شناوری را که در دست نگه‌داشته بودم، رها می‌کنم، از زیر بادکنک در حال بالا رفتن رد می‌شوم و به سمت سرازیری راه اختصاصی خانه‌ام به راه می‌افتم. قدم‌به‌قدم پیش می‌رفتم، درست همان‌طور که برای اولین بار در سال ۱۹۵۹ این ترفند را یاد گرفته بودم. بیشتر و بیشتر در دل عطر با طراوت؛ اما ترش کاج جلو می‌رفتم، یک‌بار خودم را در حالی یافتم که قدم اضافهٔ بلندی برداشتم تا از روی شاخهٔ بر زمین‌افتاده‌ای بگذرم که در خواب‌هایم دیده بودم؛ اما در واقعیت شاخه‌ای وجود نداشت.

قلبم هنوز تند می‌تپید و عرق همچنان از بدنم جاری بود، پوستم را چرب و حشرات را به خود جذب می‌کرد. دستی بلند کردم تا موهایم را از روی پیشانی‌ام کنار بزنم، سپس ایستادم، پنجه‌های دستم را باز کردم و دستم را مقابل چشمانم گرفتم. دست دیگرم را کنار دست دیگر گذاشتم. روی هیچ‌یک خراشی به چشم نمی‌خورد؛ حتی ردی از زخمی که هنگام چهاردست‌وپا راه رفتنم در اتاق‌خواب در طول کولاک، روی دستم ایجاد شده بود.

گفتم: «من حالم خوبه. حالم خوبه.»

صدایی جواب داد، استریکلند گفت ای مردک مضحک. صدای خودم نبود، صدای جو نبود؛ صدای فرازمینی‌ای بود که کابوس‌هایم را روایت می‌کرد، همان صدایی که حتی وقتی می‌خواستم بایستم، وادارم می‌کرد که به راه خود ادامه بدهم. صدای یک بیگانه.

دوباره به راه افتادم. حالا بیش از نیمی از راه اختصاصی را طی کرده بودم. به نقطه‌ای رسیده بودم که در خواب، به صدا گفته بودم که از خانم دَنورز می‌ترسم.

گفتم: «از خانم **دی**[۲۳۳] می‌ترسم.» سعی می‌کردم با صدایی رسا کلمات را در تاریکی روبه‌گسترش ادا کنم. «اگه خدمتکار بدجنس پیر اون پایین باشه چی؟»

لونی در دریاچه شیون کرد؛ ولی صدا پاسخی نداد. به گمانم نباید هم می‌داد. هیچ خانم دَنورزی وجود نداشت، او فقط یک کیسهٔ استخوان در یک کتاب قدیمی بود و صدا این را می‌دانست.

دوباره به راه افتادم. از کنار درخت کاج تنومندی گذشتم که یک‌بار جو هنگامی که سعی داشت دنده‌عقب از راه اختصاصی بیرون بیاید، جیپمان را به آن زده بود. عجب ناسزایی داده بود! مثل یک ملوان! موفق شده بودم جلوی خنده‌ام را بگیرم تا اینکه جو گفت «نمودمت.» و دیگر نتوانستم، به کنار جیپ تکیه دادم، کف دستم را به شقیقه‌هایم فشار می‌دادم و قهقهه می‌زدم تا اینکه اشک روی گونه‌هایم جاری شد و جو در تمام مدت با نگاهی خشمگین که شراره‌های داغ آبی‌رنگ از آن می‌بارید نگاهم می‌کرد.

می‌توانستم جای برخورد ماشین را در ارتفاع یک‌متری تنهٔ درخت ببینم، در تاریکی هوا، به نظر می‌رسید سفیدی خراشیدگی روی پوستهٔ تیرهٔ درخت پیدا بود. درست همین‌جا بود که نگرانی و دلهره‌ای که روی خواب‌های دیگر سایه انداخته بود، تبدیل به چیزی به‌مراتب بدتر شده بود. حتی پیش‌ازاین که موجود کفن‌پوش به‌سرعت از خانه بیرون بیاید، احساس می‌کردم که یکجای کار می‌لنگید و چیزی عوض شده بود؛ احساس کرده بودم که خود خانه نیز به نحوی دیوانه شده بود. در همین زمان بود، وقتی از کنار درخت کاج زخم‌خورده می‌گذشتم، دلم خواسته بود تا مثل مرد زنجبیلی پا به فرار بگذارم.

حال چنین احساسی نداشتم. ترسیده بودم، بله؛ اما وحشت نکرده بودم. اول‌ازهمه اینکه چیزی در پشت سرم نبود، دوم اینکه صدای نفس‌های خیس به گوش نمی‌رسید. بدترین چیزی که ممکن بود یک مرد در این جنگل‌ها با آن روبه‌رو شود، یک گوزن شمالی تندمزاج بود. یا گمان می‌کنم اگر واقعاً بدشانس باشد، یک خرس قهوه‌ای عصبانی.

در خواب‌هایم حداقل سه‌ربع ماه کامل بود؛ اما آن شب ماهی در آسمان بالای سرم نبود. قرار هم نبود که باشد؛ صبح آن روز که نگاه مختصری به صفحهٔ هواشناسی دِری نیوز انداختم، متوجه شده بودم که ماهِ نو بود.

حتی قوی‌ترین آشناپنداری‌ها هم شکننده بودند و با فکر کردن به آن آسمان بدون ماه، حس آشناپنداری‌ام شکست. احساس تجربهٔ مجدد کابوسم به‌قدری ناگهانی وجودم را ترک گفت که حتی نمی‌دانستم چرا چنین کاری کرده بودم، امید داشتم چه چیزی را ثابت کنم یا به چه چیزی برسم. حالا می‌بایست تمام مسیر را تا انتهای جادهٔ تاریک برمی‌گشتم تا ماشینم را بیاورم.

بسیار خُب؛ اما این کار را با چراغ‌قوه‌ای که از خانه می‌آوردم انجام می‌دادم، به‌احتمال‌زیاد هنوز یکی از آن‌ها داخل...

یکسری انفجار ناپیوسته در دورترین قسمت دریاچه رخ داد، آخرین انفجار آن‌چنان بلند بود که در میان تپه‌ها طنین‌انداز شد. ایستادم، نفسم در سینه حبس شده بود. چند لحظه قبل، احتمالاً آن انفجارهای غیرمنتظره باعث می‌شد وحشت‌زده پابه‌فرار بگذارم و از راه اختصاصی خانه‌ام بالا بروم؛ اما حالا فقط دچار یک‌لحظهٔ کوتاه بهت‌زدگی شده بودم. صدای ترقه بود، البته، آخرین انفجار (همان‌که از همه بلندتر بود) احتمالاً یک ام _ ۸۰[۲۳۴] بود. فردا چهارم جولای بود و در سرتاسر دریاچه، بچه‌ها طبق رسم همیشگی، جشن زودهنگامی برگزار کرده بودند.

به راهم ادامه دادم. بوته‌ها همچنان دست دراز می‌کردند؛ اما هرس شده بودند و دستانشان تهدید چندانی به‌حساب نمی‌آمد. حتی نیازی نبود که نگران قطعی برق باشم؛ اکنون به‌اندازه‌ای به ایوان پشتی نزدیک شده بودم که پرواز شب‌پره‌ها را در اطراف چراغی که بیل دین برایم روشن گذاشته بود، می‌دیدم.

حتی اگر برق قطع بود (در قسمت غربی ایالت بسیاری از خطوط کابلی هنوز زمینی هستند و قطعی برق زیاد اتفاق می‌افتد) ژنراتور خودبه‌خود شروع به کار می‌کرد.
بااین‌حال، هنوز از اینکه چقدر از خوابم در اینجا واقعی بود، حتی با وجود از بین رفتن حس قدرتمند تکرار شدن (دوباره زیستن) احساس ترس می‌کردم. گلدان‌های جو درجای همیشگی‌شان بودند و در دو طرف مسیر تا لب ساحل کوچک سارا ادامه داشتند؛ گمان می‌کنم برندا میزِرو آن‌ها را در زیرزمین پیدا کرده بود که روی‌هم انباشته شده بودند و به یکی از کارکنانش گفته بود تا دوباره آن‌ها را این بیرون بچیند. هنوز چیزی داخل آن‌ها رشد نکرده بود؛ ولی حدس می‌زدم که به‌زودی چیزی در آن‌ها می‌رویید... و حتی بدون ماه درون خوابم، می‌توانستم مربع سیاهی را ببینم که در فاصلهٔ چهل یا پنجاه‌متری از ساحل قرار داشت. تختهٔ شناور.
به‌هرحال، هیچ شیء مستطیلی‌شکل واژگون‌شده‌ای در مقابل ایوان نبود؛ هیچ تابوتی آنجا نبود؛ بااین‌وجود، ضربان قلبم دوباره بالا رفته بود و فکر می‌کنم اگر در آن لحظه ترقه‌های بیشتری در سوی دیگر دریاچه و کاشواکامک منفجر می‌شد، احتمالاً از ترس جیغ می‌کشیدم.
استریکلند گفت ای مردک مضحک.
اونو بده به من، اون گردگیر منه.
چه می‌شد اگر مرگ ما را به ورطهٔ جنون می‌کشاند؟ چه می‌شد اگر جان سالم به‌در می‌بردیم؛ اما مرگ ما را دیوانه می‌کرد؟ آن‌وقت چه می‌شد؟
به‌جایی رسیده بودم که در کابوسم، دَر محکم باز شده و آن هیبت سفیدپوش با آغوشی گشوده به بیرون دویده بود. گام دیگری برداشتم و سپس ایستادم، صدای خس‌خس نفس‌هایم را می‌شنیدم که با هر دم از گلویم پایین می‌رفت و سپس با بازدم از روی سطح زبان خشکیده‌ام برمی‌گشت و از دهانم خارج می‌شد. هیچ حس آشناپنداری‌ای در کار نبود؛ اما برای یک‌لحظه فکر کردم که آن هیبت درهرصورت ظاهر خواهد شد _ همین‌جا در دنیای واقعی، در زمان واقعی. منتظر ایستادم و دستان عرق کرده‌ام را مشت کرده بودم. نفس خشک دیگری کشیدم و این بار آن را حبس کردم.
صدای ملایم برخورد آب به ساحل.
نسیمی که گونه‌هایم را نوازش می‌کرد و بوته‌ها را تکان می‌داد.
لونی که در دریاچه آواز سر داد؛ شب‌پره‌هایی که به چراغ ایوان می‌خوردند.
هیچ هیولای کفن‌پوشی در را باز نکرد و از پنجره‌های بزرگ سمت چپ و راست درِ ورودی ندیدم که چیزی (چه سفید یا هر رنگ دیگری) حرکت کند. یادداشتی بالای دستگیرهٔ در بود، احتمالاً از طرف بیل بود و همین‌طور هم بود. نفسم را شتاب‌زده بیرون دادم و مابقی راه اختصاصی تا سارا لَفس را پیمودم.
البته که یادداشت از طرف بیل دین بود. در یادداشت نوشته بود که برندا یکسری خرید برایم انجام داده بود؛ رسید فروشگاه روی میز آشپزخانه بود و انباری آشپزخانه حسابی از اقلام کنسروشده پر بود. در رابطه با اجناس فاسدشدنی زیاده‌روی نکرده بود؛ اما شیر، کره، خامه و همبرگر خریده بود که قسمت عمدهٔ غذای هر مرد مجردی را تشکیل می‌داد.
بیل نوشته بود، دوشنبهٔ بعدی می‌بینمت. اگر به میل خودم بود می‌اومدم تا شخصاً خوشامد بگم؛ ولی زنم می‌گه حالا نوبت خودمونه که بریم تعطیلات و برای همین قراره بریم ویرجینیا (چه جذاب!) تا چهارم جولای رو پیش خواهرش باشیم. اگر به چیزی احتیاج داشتی یا به مشکل خوردی...
شماره تلفن خواهر همسرش در ویرجینیا و همچنین شمارهٔ **بوچ ویگین**[۲۳۵] در شهر را نوشته بود که اهالی به آن فقط "تی‌آر" می‌گفتند، مثل "من و مادر از بِتِل خسته شده بودیم و با کاروانمان به تی‌آر نقل‌مکان کردیم". شماره‌های دیگری هم بود _ شمارهٔ لوله‌کش، برق‌کار، برندا میزِرو، حتی پسرک نصاب تلویزیون در **هریسون**[۲۳۶] که جای بشقاب ماهواره را برای دریافت نهایت فرکانس تغییر داده بود. بیل اهل خطر کردن نبود. یادداشت را برگرداندم، پی‌نوشت آخر را تصور می‌کردم که می‌گفت: راستی، مایک، اگه قبل اینکه من و **ایوت**[۲۳۷] از ویرجینیا برگردیم جنگ اتمی اتفاق افتاد...
چیزی در پشت سرم تکان خورد.

بلافاصله روی پاشنه‌هایم چرخیدم، یادداشت از دستم روی زمین افتاد. مثل نسخهٔ بزرگ‌تر و سفیدتر شب‌پره‌هایی که به حباب لامپ بالای سرم می‌خوردند، در هوا چرخید و روی تخته‌های ایوان پشتی افتاد. یک آن تردیدی نداشتم که موجود کفن‌پوش در پشت سرم بود، یک از گور بازگشتهٔ مجنون در کالبد در حال پوسیدن همسرم که می‌گفت، گردگیرم رو بده به من، اونو بده به من، چطور جرئت کردی بیای اینجا و آرامشم رو بهم بزنی، چطور جرئت کردی دوباره به مندرلی بیای و حالا که اینجایی، چطور می‌خوای فرار کنی؟ چطور می‌خوای از این راز فرار کنی، مردک احمق. چطور؟

چیزی آنجا نبود. بار دیگر فقط نسیم بود که بوته‌ها را اندکی تکان می‌داد... با این تفاوت که نسیمی روی پوست عرق کرده‌ام احساس نکردم، نه در آن لحظه.

گفتم: «خُب، حتماً نسیم بوده، چیزی اینجا نیست.»

لحن صدایتان وقتی که تنها هستید می‌تواند هم ترسناک باشد و هم به شما قوت قلب بدهد. در آن لحظه، دومی صدق می‌کرد. خم شدم، یادداشت بیل را از روی زمین برداشتم و آن را در جیب پشتی شلوارم گذاشتم. سپس جیبم را زیرورو کردم و دسته‌کلیدم را درآوردم. زیر چراغ ایوان، در سایه‌های بزرگ و متحرک شب‌پره‌هایی که با سرعت نور پرواز می‌کردند، ایستادم و بین کلیدها می‌گشتم تا اینکه کلیدی را که می‌خواستم، پیدا کردم. ظاهر بلااستفادهٔ جالبی داشت و در همان حال که شستم را روی لبهٔ دندانه‌دارش می‌کشیدم، به این فکر می‌کردم به‌جز انجام چند کار فوری در روز روشن ـ در تمام ماه‌ها و سال‌ها از زمان مرگ جو، چرا دوباره به اینجا نیامده بودم. بدون شک اگر جو زنده بود، اصرار می‌کرد که...

اما بعدازآن درک عجیبی به سراغم آمد: بحث فقط بر سر این نبود که چرا از زمان مرگ جو به اینجا نیامده بودم. آسان بود که این‌گونه درباره‌اش فکر کنم (هرگز یک‌بار هم در طول شش‌هفته‌ای که در کی لارگو بودم، از زاویهٔ دیگری به قضیه نگاه نکرده بودم) اما حالا، درحالی‌که اینجا در سایهٔ شب‌پره‌های رقصان (مثل ایستادن زیر یک‌جور گوی نورپرداز طبیعی عجیب‌وغریب دیسکو بود) ایستاده بودم و به آواز لون‌ها در دریاچه گوش می‌دادم، به یاد آوردم که اگرچه جوهانا در آگوست ۱۹۹۴ از دنیا رفته بود؛ اما بااین‌وجود، او در دِری مُرده بود. در شهر هوا بدجوری گرم بود... پس چرا ما آنجا بودیم؟ چرا زیر سایه‌بان ایوان کناریِ رو به دریاچهٔ خانه‌مان ننشسته بودیم، در لباس‌های شنایمان چای یخی نمی‌خوردیم، تردد قایق‌ها را تماشا نمی‌کردیم و دربارهٔ اندام انواع مختلف اسکی‌بازها روی آب نظر نمی‌دادیم؟ در درجهٔ اول اصلاً جو در پارکینگ داروخانهٔ لعنتی رایت اِید چه‌کار می‌کرد، آن‌هم وقتی‌که در طول هر آگوست دیگری کیلومترها دور ازآنجا بودیم؟

موضوع فقط این نبود. ما معمولاً تا اواخر سپتامبر در سارا می‌ماندیم ـ اوقات آرامش‌بخش و خوشی به گرمی تابستان داشتیم؛ اما در سال ۹۳، هفتهٔ دوم آگوست، آنجا را ترک کرده بودیم. می‌دانستم، چون می‌توانستم به یاد بیاورم قرار بود همان ماه جو به همراه من برای یک‌جور قرارداد چاپ و حضور در تبلیغات و این قبیل مزخرفات، به نیویورک بیاید. در **منهتن**[۲۳۸] هوا به‌شدت گرم بود، شیرهای آتش‌نشانی کنار خیابان در **ایست ویلج**[۲۳۹] و خیابان‌های بالای شهر از فرط گرما جلزوولز می‌کردند. در یکی از شب‌های آن مسافرت، فیلم شبح اُپرا را دیده بودیم. دقایق پایانی فیلم بود که جو به سمتم خم شد و آهسته گفت: «آه، گندش بزنم! شبح دوباره داره دماغش رو بالا می‌کشه!» ادامهٔ فیلم در تلاش بودم تا جلوی خودم را بگیرم و با صدای بلند و وحشیانه قهقهه نزنم. جو در این حد می‌توانست بدجنس باشد.

چرا آن آگوست همراه من آمده بود؟ جو نیویورک را دوست نداشت، حتی در ماه آوریل یا اکتبر که شهر نسبتاً زیباست. نمی‌دانستم. نمی‌توانستم به خاطر بیاورم. تنها چیزی که از آن اطمینان داشتم این بود که او هرگز بعد از اوایل آگوست ۱۹۹۳ به سارا لَفس برنگشته بود... و طولی نکشید که حتی از این بابت هم مطمئن نبودم.

کلید را وارد قفل کردم و آن را چرخاندم. وارد می‌شدم، چراغ‌های آشپزخانه را روشن می‌کردم، چراغ‌قوه‌ای برمی‌داشتم و برمی‌گشتم تا ماشین را بیاورم. اگر برنمی‌گشتم، یک آدم مست با یک کلبه در انتهای جنوبی‌ترین قسمت جاده، با سرعت از راه می‌رسید، از پشت به شورولت می‌زد و به خاطر غرامت میلیارد دلاری از من شکایت می‌کرد.

هوای داخل خانه تهویه شده بود و ذره‌ای بوی ناگرفته و ماندگی نمی‌داد؛ به‌جای هوای ناگرفته و مانده، رایحهٔ خفیف و خوشایند چوب کاج در فضا پخش بود. دست دراز کردم تا کلید برق کنار دَر را روشن کنم، سپس جایی در تاریکی خانه، کودکی شروع کرد به هق‌هق گریستن. دستم در همان‌جایی که بود، خشکش زد و گوشت بدنم یخ کرد. وحشت نکردم، نه دقیقاً؛ اما تمام افکار منطقی ذهنم را بدرود گفتند. صدای گریه‌زاری بود، گریه‌زاری یک کودک؛ اما هیچ نمی‌دانستم که از کجا می‌آمد.

سپس صدای گریه شروع به محو شدن کرد. آهسته‌تر نشد، بلکه رفته‌رفته محو شد، انگار یک نفر آن کودک را از روی زمین بلند کرده و به انتهای راهرویی طولانی برده بود... نه اینکه چنین راهرویی در سارا لَفس وجود داشته باشد، نه، حتی راهرویی که از میان خانه می‌گذرد و قسمت مرکزی را به دو جناح وصل می‌کند، واقعاً تا این اندازه طولانی نیست.

صدا رفته‌رفته محو می‌شد... محو شد... و تقریباً از بین رفت.
در تاریکی ایستادم، دستم روی کلید برق بود و پوست سردم مورمور می‌شد. بخشی از وجودم می‌خواست که فرار کند، فقط می‌خواست تا جایی که پاهای کوچکم مرا حمل می‌کردند، مثل مرد زنجبیلی شتابان ازآنجا فرار کند؛ بااین‌حال، بخش دیگر (بخش منطقی) تا همین حالا هم خاطرش جمع بود.
کلید برق را روشن کردم، بخشی از وجودم که می‌خواست فرار کند می‌گفت که فراموشش کنم... اینکه قرار نبود کلید برق کار کند... اینکه این فقط یک خواب است، احمق... این خواب توست که دارد به واقعیت می‌پیوندد؛ اما کلید برق کار کرد. چراغ راهروی ورودی روشن شد و به سمت سایه‌ها هجوم برد و روشنایی‌اش مجموعهٔ ظروف سفالی ناصاف جو در سمت چپ و قفسهٔ کتاب در سمت راست را آشکار کرد، وسایلی که چهار سال یا بیشتر می‌شد که به آن‌ها نگاه نکرده بودم؛ اما هنوز هم مثل سابق اینجا بودند. در ردیف میانی کتابخانه می‌توانستم سه رمان اول **المُر لئونارد**[۲۴۰] (پولِ دزدی، پرش بزرگ و آقای مجستیک) را ببینم که برای روزهای بارانی آن‌ها را کنار گذاشته بودم؛ وقتی در اردوگاه هستید، باید برای بارش باران آمادگی داشته باشید. بدون یک کتاب خوب، حتی دو روز بارندگی در جنگل کافی است تا شما را دیوانه کند.
برای آخرین بار صدای خفیف گریه‌زاری آمد و سپس سکوتی حکم‌فرما شد. در آن سکوت، صدای تیک‌تاکی را از سوی آشپزخانه می‌شنیدم. ساعت کنار اجاق (یکی از پسرفت‌های نادر جو به سمت کج‌سلیقگی) یک ساعت به شکل گربه‌ای به نام **فلیکس**[۲۴۱] با چشمانی درشت بود که دم آن مثل پاندول به چپ و راست می‌رفت.
صدا زدم: «کی اونجاست؟» قدمی به سمت آشپزخانه برداشتم که یک فضای شناور نیمه‌تاریک در آن‌طرف راهروی ورودی بود، سپس ایستادم. در تاریکی، خانه شبیه یک غار بود. صدای گریه‌زاری می‌توانست از هرجایی آمده باشد. ازجمله تخیل خودم. «کسی اینجاست؟»
جوابی نیامد... ولی فکر نمی‌کردم که صدا در سرم بوده باشد. اگر بود، سد نویسنده کمترینِ نگرانی‌هایم به‌حساب می‌آمد.
در سمت چپ آثار المُر لئونارد روی قفسهٔ کتاب‌ها، چراغ‌قوه‌ای با دستهٔ استوانه‌ای بلندی بود، از آن‌هایی که هشت عدد باتری بزرگ می‌خورد و اگر کسی آن را مستقیم به چشم‌هایتان می‌تاباند، به‌طور موقت کور می‌شدید. آن را قاپیدم و تا زمانی که نزدیک بود از دستم سُر بخورد، واقعاً خبر نداشتم که چقدر شدید عرق کرده یا چقدر ترسیده بودم. مثل شعبده‌بازی چراغ‌قوه را در هوا قاپیدم، قلبم تند می‌تپید، نیمی از وجودم توقع داشت که دوباره آن صدای گریه‌زاری ترسناک شروع شود، نیمی دیگر توقع داشت که موجود کفن‌پوش با دستان بدقواره‌ای که در هوا بالا برده بود، به‌سرعت از اتاق نشیمن بیرون بیاید؛ مثل یک سیاستمدار مزدور پیر که از گور بازگشته و آماده بود تا یک‌بار دیگر شانس نامزدی خود را امتحان کند. برادران، فقط به نامزدهای انتخاباتی روز رستاخیز رأی بدهید تا رستگار شوید.
کنترل چراغ‌قوه را به دست گرفتم و آن را روشن کردم. پرتوی صاف روشنی به اتاق نشیمن تاباند و سر گوزن شمالی بالای شومینهٔ سنگی را نمایان کرد. نور آن در چشمان شیشه‌ای گوزن، مثل دو چراغ روشن در زیر آب بود. صندلی‌های از جنس نیشکر و بامبو را دیدم؛ کاناپهٔ قدیمی؛ میز غذاخوری آسیب‌دیده که باید با گذاشتن کارت بازی تاشده یا چند زیرلیوانی آبجو زیر پایهٔ کوتاهش، تعادلش را حفظ می‌کردید؛ هیچ روحی ندیدم؛ بااین‌حال، اینجا ظاهری شبیه شهربازی به فنا رفته بود. به قول **کول پورتر**[۲۴۲] جاویدنام، بیایید بی‌خیال کل ماجرا شویم. اگر به‌محض رسیدن به ماشین، به شرق می‌رفتم تا نیمه‌شب می‌توانستم در دِری باشم و روی تختخواب خودم بخوابم.
چراغ راهروی ورودی را خاموش کردم و با چراغ‌قوه‌ای که تاریکی را می‌شکافت، سر جایم ایستادم. به تیک‌تاک آن ساعت گربه‌ای احمق که حتماً بیل آن را به‌کارانداخته بود و به صدای آشنای همچون قطار چرخهٔ ترمودینامیک یخچال گوش می‌دادم. در همان حال که به آن صداها گوش می‌دادم، فهمیدم که هیچ‌وقت توقع نداشتم دوباره صدای هیچ‌یک از آن‌ها را بشنوم؛ و اما در رابطه با صدای گریه...
اصلاً صدای گریه‌ای در کار بود؟ به‌راستی گریه‌ای در کار بود؟

بله. گریه یا چنین چیزی بود. چیزی که اکنون بحث دربارهٔ آن بی‌مورد به نظر می‌رسید. چیزی که مرتبط به نظر می‌رسید این بود که آمدن به اینجا ایدهٔ خطرناک و راهکار احمقانه‌ای برای مردی بود که به ذهن خود آموخته بود تا کج‌رفتاری کند. در همان حال که بدون نوری جز نور چراغ‌قوه در راهروی ورودی ایستاده بودم و تابش لامپ بالای ایوان پشتی از پنجره‌ها به داخل می‌تابید، دریافتم مرز میان چیزی که آن را واقعیت می‌دانستم و چیزی که فقط به‌عنوان قوهٔ تخیلم می‌شناختم، تقریباً تا حد زیادی از بین رفته بود.
از خانه بیرون رفتم، از قفل بودن در مطمئن شدم و پیاده از راه اختصاصی بالا رفتم، نور چراغ‌قوه را مثل یک پاندول (مثل دم فلیکس پیر، آن گربهٔ دیوانه‌ای که در آشپزخانه بود) به چپ و راست تاب می‌دادم. درحالی‌که به سمت شمال جاده می‌رفتم، فهمیدم که باید داستانی برای بیل دین سرهم می‌کردم. داستان ازاین‌قرار نبود که: «خُب، بیل، رفتم اون پایین و صدای گریه‌زاری یه بچه رو تو خونه‌ام شنیدم که درش قفل بود و اون‌قدر بد منو ترسوند که مثل مرد زنجبیلی فرار کردم و برگشتم به دِری. چراغ‌قوه‌ای رو که برداشتم برات پس می‌فرستم؛ بذارش روی همون قفسهٔ کنار کتاب‌های شومیز، ممکنه؟» اصلاً خوب نبود، چون خبرش پخش می‌شد و مردم می‌گفتند: «تعجبی نداره. احتمالاً کتاب‌های زیادی نوشته. این‌جور کارها حتماً باعث می‌شه آدم عقلش رو از دست بده. حالا از سایهٔ خودش هم می‌ترسه. خطرات شغلی.»
حتی اگر هرگز دوباره به اینجا نمی‌آمدم، نمی‌خواستم مردم تی‌آر درباره‌ام چنین نظری داشته باشند، آن طرز فکر تا حدی تحقیرآمیز که می‌گفت ببین به خاطر زیاد فکر کردن به چه روزی افتادی. ظاهراً مردم بسیاری نسبت به کسانی که بر اساس قوهٔ تخیل خود زندگی می‌کنند، چنین طرز فکری دارند.
به بیل می‌گفتم که مریض شدم. کم‌وبیش حقیقت داشت. یا نه... بهتر بود که به او می‌گفتم کس دیگری مریض شده بود... یک دوست... کسی که در دِری با او آشنا شده بودم... شاید یک دوستِ خانم. «بیل، این دوستم، این دوستِ خانمم مریض شده. می‌دونی، خُب...»
ناگهان ایستادم، نور چراغ‌قوه جلوی ماشینم را روشن می‌کرد. یک‌ونیم کیلومتر بدون اینکه به بسیاری از صداهای درون جنگل توجه کنم، در تاریکی راه رفته بودم و حتی بلندترین صداها، صدای گوزنی که با فرارسیدن شب آرام می‌گرفت، نادیده گرفته بودم. برنگشته بودم تا ببینم آیا آن موجود کفن‌پوش (یا شاید روح بچه‌ای گریان) در تعقیبم بود یا نه. درگیر سرهم کردن داستانی شده و بعد به آن پروبال داده بودم، به‌جای اینکه این بار داستان را روی کاغذ پیاده کنم آن را در ذهنم ساخته بودم؛ ولی همان مسیرهای شناخته‌شده را رفته بودم. به‌قدری درگیر شده بودم که فراموش کرده بودم بترسم. ضربان قلبم به حالت عادی بازگشته بود، عرق روی پوستم در حال خشک شدن بود و پشه‌ها دیگر در گوش‌هایم وزوز نمی‌کردند؛ و در همان حال که آنجا ایستاده بودم، فکری به ذهنم رسید. انگار ذهنم صبورانه منتظر بود آن‌قدر آرام بگیرم که بتواند حقیقتی مسلم را به من یادآوری کند.
لوله‌ها. بیل تأیید مرا گرفته بود تا بیشتر لوله‌های قدیمی خانه را تعویض کند و لوله‌کش هم همین کار را کرده بود. همین اواخر هم این کار را کرده بود.
گفتم: «هوای توی لوله‌ها.» نور چراغ‌قوه را که هشت عدد باتری می‌خورد، روی جلوپنجرهٔ رادیاتور شورولتم انداختم. «این صداییه که شنیدم.»
منتظر ماندم تا ببینم آیا بخش عمیق‌تر ذهنم این فکر را دروغ احمقانهٔ توجیه‌ناپذیری می‌خواند یا نه. چنین کاری نکرد... چون به گمانم فهمیده بود که این گفته می‌توانست حقیقت داشته باشد. هوای داخل لوله‌ها می‌تواند مثل صدای حرف زدن آدم‌ها، پارس کردن سگ‌ها یا گریهٔ کودکان به نظر برسد. شاید لوله‌کش هوای داخل لوله‌ها را تخلیه کرده بود و صدا به خاطر چیز دیگری بود... اما شاید این کار را نکرده بود.
سؤال اینجا بود که آیا قرار بود سوار ماشینم شوم، سیصدمتر تا بزرگراه به عقب برگردم و بعد به دِری بازگردم؟ و همهٔ این‌ها فقط به خاطر صدایی بود که برای ده (شاید فقط پنج ثانیه) آن‌هم در وضعیت روحی هیجان‌زده و پرتنش شنیده بودم.
به این نتیجه رسیدم که جواب منفی بود. فقط یک اتفاق عجیب‌وغریب دیگر نیاز بود تا (احتمالاً مثل شخصیتی در کتاب قصه‌هایی از سردابه که تند و ناشمرده حرف می‌زد) روی برگردانم؛ اما صدایی که در

راهروی ورودی شنیده بودم، کافی نبود. نه وقتی‌که تلاش برای رسیدن به سارا لَفس احتمالاً تا این اندازه اهمیت داشت.

صداهایی در سرم می‌شنوم و تا جایی که به یاد دارم، پیش‌ازاین هم می‌شنیدم. نمی‌دانم که آیا این هم بخشی از ابزارهای ضروری نویسنده بودن است یا نه؛ هیچ‌وقت از یک نویسندهٔ دیگر نپرسیده‌ام. هیچ‌وقت نیازی ندیدم که بپرسم، چون می‌دانم تمام صداهایی که می‌شنوم، نسخه‌هایی از خودم هستند؛ بااین‌حال بیشتر اوقات به نظر می‌رسد که این صداها شبیه نسخهٔ بسیار واقعی آدم‌های دیگر هستند و هیچ‌یک از آن‌ها برای من، واقعی‌تر (یا آشناتر) از صدای جو نیست. حالا آن صدا به سراغم آمد، کنجکاو و به طرز کنایه‌آمیزی مسرور بود... و خشنود.

می‌خوای بجنگی، مایک؟

گفتم: «آره.» در تاریکی ایستاده بودم و سپر کرومی ماشین، نور چراغ‌قوه را منعکس می‌کرد. «همین فکر رو می‌کنم، عزیزم.»

خُب، پس ... همه چی روبه‌راهه، این‌طور نیست؟

بله. بود. سوار ماشین شدم، آن را روشن کردم و آهسته به سمت پایین جاده راندم؛ و وقتی به راه اختصاصی رسیدم، پیچیدم و واردش شدم.

دفعهٔ دومی که وارد خانه شدم، صدای گریه‌ای در کار نبود. آهسته در طبقهٔ پایین قدم زدم، چراغ‌قوه را در دستم نگه‌داشته بودم تا اینکه تمام چراغ‌هایی را که می‌توانستم پیدا کنم، روشن کردم؛ اگر مردمی بودند که هنوز در شمالی‌ترین بخش دریاچه قایق‌سواری می‌کردند، احتمالاً از دیدشان سارای پیر شبیه بشقاب‌پرندهٔ عجیبی برگرفته از دل فیلم‌های **اسپیلبرگ**[۲۴۳] بود که بالای سرشان در هوا معلق بود.

فکر می‌کنم خانه‌ها در خط زمانی متفاوتی از خط زمانی زندگی صاحبانشان زندگی می‌کنند، خط زمانی‌ای که کُندتر می‌گذرد. در یک‌خانه، به‌خصوص یک‌خانهٔ قدیمی، احساس نزدیک‌تری به گذشته دارید. در زندگی من، حدود چهار سالی می‌شد که جوهانا مُرده بود؛ اما برای سارا، این مدت خیلی کمتر بود. تا زمانی که واقعاً وارد خانه نشده بودم (با تمام چراغ‌های روشن و چراغ‌قوه‌ای که سر جای خودش روی قفسه برگشته بود) متوجه نشده بودم که چقدر از لحظهٔ رسیدنم وحشت داشتم. وحشت از اینکه نشانه‌های زندگی مختل شدهٔ جوهانا (زندگی‌ای که به‌یک‌باره قطع شده بود) دوباره اندوهم را بیدار کند.

کتاب روی میز کنار کاناپه که گوشه‌ای از برگه‌هایش خم شده بود، جایی که جوهانا علاقه داشت تا در لباس‌خوابش لم بدهد، کتاب بخواند و آلو بخورد؛ جعبهٔ مقوایی غلات صبحانهٔ **کوئیکر**[۲۴۴] در قفسهٔ انباری آشپزخانه، غلات صبحانه تنها چیزی بود که جوهانا برای صبحانه می‌خواست؛ حولهٔ پالتویی کهنهٔ سبزش که از پشت درِ حمام در قسمت جنوبی آویزان بود، قسمتی از خانه که بیل دین همچنان به آن "قسمت جدید" می‌گفت، گرچه این قسمت پیش از زمانی ساخته شده بود که ما برای اولین بار سارا لَفس را دیدیم.

برندا میزِرو با جمع‌آوری این نشانه‌ها و علائم، کارش را به‌خوبی انجام داده بود (کاری انسان‌دوستانه) اما نمی‌توانست همهٔ این نشانه‌ها را پاک‌سازی کند.

مجموعهٔ رمان‌های جلدسخت **پیتر ویمزی**[۲۴۵] اثر **سیر**[۲۴۶] که به جو تعلق داشت، افتخار این را داشتند که در قفسهٔ وسط کتابخانهٔ اتاق نشیمن جا خوش کنند. جو همیشه سر گوزن شمالی بالای شومینه را **بانتر**[۲۴۷] صدا می‌زد و یک‌بار، بدون اینکه بتوانم دلیلش را به یاد بیاورم، جو زنگوله‌ای به گردن پشمالوی گوزن انداخته بود (وسیله‌ای که کاملاً غیر مرتبط با بانتر به نظر می‌رسید). زنگوله بی‌حرکت از یک روبان مخملی آویزان بود. احتمالاً خانم میزِرو مدت زیادی دربارهٔ آن زنگوله فکر کرده بود، نمی‌دانست که باید آن را به حال خود رها کند یا آن را پایین بیاورد و خبر نداشت که وقتی جو و من روی کاناپه در اتاق نشیمن عشق‌بازی می‌کردیم (و بله، بیشتر اوقات کار به کاناپه می‌کشید) از این عمل به‌عنوان "صدای زنگولهٔ بانتر" یاد می‌کردیم. برندا میزِرو کارش را به بهترین شکل انجام داده بود؛ اما هر رابطهٔ زناشویی خوبی قلمروی محرمانهٔ خودش را دارد، مثل فضای خالی ضروری روی یک نقشه. چیزی که دیگران از جزئیات آن خبر ندارند، همان چیزی است که شما را صاحب این قلمرو می‌کند.

بی‌هدف پرسه می‌زدم، وسایل را برمی‌داشتم و به آن‌ها نگاه می‌کردم، برایم تازگی داشتند. به هر سمت نگاه می‌کردم برایم یادآور جو بود و بعد از مدت کوتاهی، خود را روی یکی از صندلی‌های قدیمی ساخته‌شده از نیشکر در مقابل تلویزیون انداختم. کوسن زیرم صدای فِسی داد. می‌توانستم صدای جو را بشنوم که می‌گفت: «یالا عذرخواهی کن، مایکل!»

صورتم را کف دستانم گذاشتم و گریستم. گمان می‌کنم این آخرین سوگواری من بود؛ اما باعث نمی‌شد که تحمل این غم آسان‌تر شود. آن‌قدر گریستم تا اینکه فکر کردم اگر ادامه بدهم، چیزی در درونم می‌شکند. سرانجام وقتی گریه امانم داد، صورتم خیس شده بود، سکسکه‌ام گرفته بود و با خودم فکر می‌کردم در زندگی‌ام هرگز تا این اندازه احساس خستگی نکرده بودم. در بندبند وجودم احساس خستگی می‌کردم ـ فکر می‌کنم نیمی از آن به خاطر پیاده‌روی طولانی‌ام بوده؛ ولی بیشتر به خاطر تنش و اضطراب آمدن به اینجا بود... و تصمیم‌گیری برای ماندن. برای جنگیدن.

صدای گریهٔ شبحی که هنگام قدم گذاشتن به خانه شنیده بودم، هرچند اکنون دور به نظر می‌رسید؛ ولی کمکی به این تصمیم‌گیری نکرده بود.

صورتم را در سینک ظرف‌شویی شستم، با کف دستانم اشک‌هایم را پاک و بینی گرفته‌ام را تمیز می‌کردم. پس‌ازآن، چمدان‌هایم را تا اتاق‌خواب مهمان در قسمت شمالی خانه حمل کردم. هیچ قصد نداشتم که در قسمت جنوبی و در اتاق‌خواب اصلی خانه بخوابم که آخرین بار همراه جو در آن خوابیده بودم.

این انتخابی بود که برندا میزِرو پیش‌بینی آن را کرده بود. گلدانی از گل‌های وحشی تازه روی میزتحریر بود و کارتی که روی آن نوشته بود: خوش برگشتید آقای نونان. اگر به لحاظ عاطفی درمانده نبودم، به گمانم نگاه کردن به آن پیغام با دستخط میخی خانم میزِرو، باعث می‌شد دوباره یکی از آن حالات به سراغم بیاید و مدتی طولانی گریه کنم. صورتم را بین گل‌ها بردم و نفس عمیقی کشیدم. بوی خوب و تازه‌ای داشتند. سپس لباس‌هایم را درآوردم، آن‌ها را همان‌جا روی زمین گذاشتم و ملحفهٔ روی تخت را برگرداندم. ملحفه‌های جدید، روبالشتی‌های جدید؛ نونان سابق زیر اولی می‌رفت و سرش را روی دومی می‌گذاشت.

با چراغ کنار تخت که روشن بود، دراز کشیدم، به سایه‌های روی سقف نگاه کردم و تقریباً باورم نمی‌شد که اینجا و روی این تخت باشم. هیچ موجود کفن‌پوشی وجود نداشت که به استقبالم بیاید، البته... اما فکر می‌کردم که امکان داشت مرا در خواب‌هایم پیدا کند.

گاهی اوقات (دست‌کم برای خودم) ضربه‌ای هنگام انتقال از عالم بیداری به عالم خواب وجود دارد؛ اما نه در آن شب. بی‌آنکه متوجه شوم خوابم برد و صبح روز بعد، با پرتوی آفتاب که از پنجره به درون اتاق می‌تابیدند و چراغ‌خواب روشن کنار تخت، از خواب بیدار شدم. هیچ رؤیایی نبود که بتوانم آن را به یاد بیاورم، فقط این احساس مبهم وجود داشت که در طول شب برای لحظهٔ کوتاهی از خواب بیدار شده بودم و صدای خیلی ضعیف زنگوله‌ای را در دوردست شنیده بودم.

بی‌هدف پرسه می‌زدم، وسایل را برمی‌داشتم و به آن‌ها نگاه می‌کردم، برایم تازگی داشتند. به هر سمت نگاه می‌کردم برایم یادآور جو بود و بعد از مدت کوتاهی، خود را روی یکی از صندلی‌های قدیمی ساخته‌شده از نیشکر در مقابل تلویزیون انداختم. کوسن زیرم صدای فِسی داد. می‌توانستم صدای جو را بشنوم که می‌گفت: «یالا عذرخواهی کن، مایکل!»

صورتم را کف دستانم گذاشتم و گریستم. گمان می‌کنم این آخرین سوگواری من بود؛ اما باعث نمی‌شد که تحمل این غم آسان‌تر شود. آن‌قدر گریستم تا اینکه فکر کردم اگر ادامه بدهم، چیزی در درونم می‌شکند. سرانجام وقتی گریه امانم داد، صورتم خیس شده بود، سکسکه‌ام گرفته بود و با خودم فکر می‌کردم در زندگی‌ام هرگز تا این اندازه احساس خستگی نکرده بودم. در بندبند وجودم احساس خستگی می‌کردم ـ فکر می‌کنم نیمی از آن به خاطر پیاده‌روی طولانی‌ام بوده؛ ولی بیشتر به خاطر تنش و اضطراب آمدن به اینجا بود... و تصمیم‌گیری برای ماندن. برای جنگیدن.

صدای گریهٔ شبحی که هنگام قدم گذاشتن به خانه شنیده بودم، هرچند اکنون دور به نظر می‌رسید؛ ولی کمکی به این تصمیم‌گیری نکرده بود.

صورتم را در سینک ظرف‌شویی شستم، با کف دستانم اشک‌هایم را پاک و بینی گرفته‌ام را تمیز می‌کردم. پس‌ازآن، چمدان‌هایم را تا اتاق‌خواب مهمان در قسمت شمالی خانه حمل کردم. هیچ قصد نداشتم که در قسمت جنوبی و در اتاق‌خواب اصلی خانه بخوابم که آخرین بار همراه جو در آن خوابیده بودم.

این انتخابی بود که برندا میزِرو پیش‌بینی آن را کرده بود. گلدانی از گل‌های وحشی تازه روی میزتحریر بود و کارتی که روی آن نوشته بود: خوش برگشتید آقای نونان. اگر به لحاظ عاطفی درمانده نبودم، به گمانم نگاه کردن به آن پیغام با دستخط میخی خانم میزِرو، باعث می‌شد دوباره یکی از آن حالات به سراغم بیاید و مدتی طولانی گریه کنم. صورتم را بین گل‌ها بردم و نفس عمیقی کشیدم. بوی خوب و تازه‌ای داشتند. سپس لباس‌هایم را درآوردم، آن‌ها را همان‌جا روی زمین گذاشتم و ملحفهٔ روی تخت را برگرداندم. ملحفه‌های جدید، روبالشتی‌های جدید؛ نونان سابق زیر اولی می‌رفت و سرش را روی دومی می‌گذاشت.

با چراغ کنار تخت که روشن بود، دراز کشیدم، به سایه‌های روی سقف نگاه کردم و تقریباً باورم نمی‌شد که اینجا و روی این تخت باشم. هیچ موجود کفن‌پوشی وجود نداشت که به استقبالم بیاید، البته... اما فکر می‌کردم که امکان داشت مرا در خواب‌هایم پیدا کند.

گاهی اوقات (دست‌کم برای خودم) ضربه‌ای هنگام انتقال از عالم بیداری به عالم خواب وجود دارد؛ اما نه در آن شب. بی‌آنکه متوجه شوم خوابم برد و صبح روز بعد، با پرتوی آفتاب که از پنجره به درون اتاق می‌تابیدند و چراغ‌خواب روشن کنار تخت، از خواب بیدار شدم. هیچ رؤیایی نبود که بتوانم آن را به یاد بیاورم، فقط این احساس مبهم وجود داشت که در طول شب برای لحظهٔ کوتاهی از خواب بیدار شده بودم و صدای خیلی ضعیف زنگوله‌ای را در دوردست شنیده بودم.

فصل هفتم

دختربچه (درواقع، خیلی بیشتر از یک طفل نبود) با لباس شنای قرمزرنگ و صندل لاانگشتی پلاستیکی زرد و کلاه بیس‌بال تیم رِد ساکس بوستون که آن را برعکس روی سرش گذاشته بود، در وسط بزرگراه ۶۸ راه می‌رفت و خیابان را بالا می‌آمد.

به‌تازگی از مقابل فروشگاه عمومی لِیک‌ویو و گاراژ چندمنظورهٔ **دیکی بروکس**[۲۴۸] گذشته بودم و محدودهٔ سرعت در آنجا از نود کیلومتر بر ساعت به شصت کیلومتر بر ساعت کاش می‌یابد. خدا را شکر که آن روز از این محدودهٔ سرعت پیروی می‌کردم، در غیر این صورت ممکن بود دختربچه را زیر بگیرم.

اولین روز بازگشتم بود. دیر از خواب بیدار شده بودم و بیشتر صبح را صرف قدم زدن در جنگل‌های امتداد ساحل دریاچه کرده بودم، می‌خواستم ببینم چه چیزی مثل گذشته و چه چیزی تغییر کرده بود. به نظر می‌آمد که سطح آب کمی پایین‌تر رفته بود و برخلاف چیزی که انتظار داشتم، قایق‌های کمتری آنجا به چشم می‌خورد، به‌خصوص اینکه بزرگ‌ترین تعطیلی تابستان بود؛ اما به‌جز این‌ها، انگارنه‌انگار که هرگز ازاینجا دور بوده‌ام. حتی به نظر می‌رسید که با دست همان حشرات قبلی را پس می‌زدم.

حول‌وحوش ساعت یازده، معده‌ام گوشزد کرد که صبحانه را از قلم انداخته بودم. تصمیم گرفتم که رفتن به کافه **ویلِج**[۲۴۹] را در برنامه‌ام بگذارم. رستوران اقامتگاه وارینگتون به‌مراتب امروزی‌تر بود؛ اما آنجا توجه‌ها سمت من بود. کافه ویلِج گزینهٔ بهتری بود ـ البته اگر هنوز مشغول به کار بود. بادی جِلیسون آدم زودجوش و ناخوشایندی بود؛ اما همیشه بهترین آشپز سرخ‌کردنی‌ها در مِین غربی بود و چیزی که معده‌ام طلب می‌کرد، یک ویلِج‌برگر بزرگِ چرب بود.

حالا این دختربچه، درست روی خط سفید وسط جاده راه می‌رفت و مثل رهبر گروه رژه‌ای بود که یک رژهٔ نامرئی را هدایت می‌کرد.

با چهل‌وپنج کیلومتر بر ساعت، زمان زیادی داشتم تا او را ببینم؛ اما تابستان‌ها این جاده شلوغ می‌شد و مردم کمی به خودشان زحمت می‌دادند تا با سرعتِ در حدِ خزیدنِ محدودهٔ سرعت رانندگی کنند. هر چه باشد فقط پنج یا شش گشت پلیس کَسِل کانتری وجود داشت و بیشتر آن‌ها خودشان را به خاطر تی‌آر به‌زحمت نمی‌انداختند، مگر اینکه مخصوصاً به آنجا فراخوانده می‌شدند.

کنار جاده توقف کردم، شورولت را روی حالت پارک گذاشتم و پیش‌ازاین که گردوخاک فروبنشیند، از ماشین پیاده شدم. روز گرم و ابری و آرامی بود، ارتفاع ابرها به حدی کم بود که به نظر می‌آمد می‌شد آن‌ها را لمس کرد. بچه (یک دختر کوچولوی بلوند با بینی کوچک سربالا و زانوهای کبره‌بسته) طوری روی خط سفید جاده ایستاده بود که انگار طناب بندبازی بود و با ترسی که دست‌کمی از یک بچه آهو نداشت، نزدیک شدنم را تماشا می‌کرد.

دختربچه گفت: «سلام. دارم می‌رم ساحل. مامانی منو نمی‌بره و حسابی از دستش عصبانی‌ام.» یک پای خود را بر زمین کوبید تا نشان دهد که مانند هر کس دیگری می‌دانست حسابی از دستش عصبانی‌ام به چه معنا بود. حدس می‌زدم سه یا چهار سال داشت. در نوع خودش خوش‌صحبت و حسابی بانمک بود؛ اما بااین‌حال، بیشتر از سه یا چهار سال سن نداشت.

گفتم: «خُب، ساحل جای خوبی برای رفتن تو روز چهارم جولایه، بسیار خُب. ولی...»

دختربچه با من هم‌عقیده بود. «چهارم جولای و همین‌طور آتیش‌بازی.» باعث می‌شد کلمهٔ "همین‌طور" مثل لغتی در زبان ویتنامی، بیگانه و شیرین به نظر برسد.

«... ولی اگه سعی کنی وسط بزرگراه راه بری، بیشتر ممکنه کارت بکشه به بیمارستان کَسِل‌راک.»

به این نتیجه رسیدم که قصد نداشتم آنجا وسط بزرگراه بایستم و برای او نقش آقای **راجرز**[۲۵۰] را بازی کنم، نه با وجود پیچی که فقط در پنجاه متری جنوب جاده قرار داشت و ماشینی که هرلحظه ممکن بود با سرعت صد کیلومتر بر ساعت پیچ را دور بزند. درواقع، می‌توانستم صدای موتور ماشینی را بشنوم که سخت هم داشت گاز می‌داد.

بچه را از زمین بلند کردم و به‌جایی بردم که ماشینم داشت درجا کار می‌کرد و گرچه به نظر می‌رسید دختربچه از اینکه او را بغل کرده بودم، کاملاً راضی بود و ذره‌ای وحشت نکرده بود، لحظه‌ای که بازویم زیر

او قفل شد، حسی شبیه **چستر منحرف**[۲۵۱] را داشتم.
آگاه بودم هرکسی که در دفتر و اتاق انتظار گاراژ بروکسی نشسته بود و وقت خود را به بطالت می‌گذراند، می‌توانست بیرون را نگاه کند و مرا ببیند. این یکی از واقعیت‌های عجیب میانسالی هم‌نسل‌های من است: نمی‌توانیم بدون ترس از اینکه دیگران چیزی غیراخلاقی را در بغل کردن ما نبینند، بچه‌ای را بغل کنیم که برای خودمان نیست... یا این کار را انجام دهیم، آن‌هم بدون اینکه فکر کنیم در اعماق مجراهای فاضلاب روانمان، احتمالاً چیزی غیراخلاقی در این کار وجود دارد؛ بااین‌حال، او را به خارج از جاده بردم. در همین حد. بگذارید **مادران رژه‌روی**[۲۵۲] مِین غربی به دنبالم بیایند و بدترین بلایی را که می‌توانند، بر سرم بیاورند.
دختربچه پرسید: «تو منو می‌بری ساحل؟» سرزنده بود و لبخند می‌زد. تصور می‌کردم که به‌احتمال‌زیاد تا دوازده‌سالگی دوشیزه نخواهد ماند، مخصوصاً اینکه کلاه بیس‌بالش را آن‌طور دوست‌داشتنی سرش می‌گذاشت.
«راستش فکر می‌کنم لباس شنام رو خونه جا گذاشتم. خیلی بد شد، مگه نه؟ عزیزم، بگو ببینم مامانت کجاست؟»
انگار در پاسخ صادقانه به سؤالم، ماشینی که صدایش را شنیده بودم، با سرعت از جاده‌ای در نزدیکی آن پیچ به سمتمان آمد. یک جیپ اسکات بود که روی دو طرف آن گل‌ولای پاشیده بود. مثل یک حیوان وحشی که در بالای درختی بود، می‌غرید و از این بابت نیز عصبانی بود. سر زنی از پنجرهٔ کنار ماشین بیرون آمده بود. حتماً مادر این بچهٔ تودل‌برو آن‌قدر ترسیده بود که نمی‌توانست بنشیند؛ در حالت کزکردهٔ دیوانه‌واری رانندگی می‌کرد و اگر وقتی از کنار جاده وارد بزرگراه می‌شد و ماشین دیگری از آن پیچ خاص بزرگراه ۶۸ می‌آمد، دوستم در لباس شنای قرمز به‌احتمال‌زیاد درجا یتیم می‌شد.
اسکات ویراژ می‌داد، سر زن در داخل اتاقک ماشین عقب رفته و به صندلی چسبیده بود و در همان حال که راننده دنده عوض می‌کرد و سعی داشت در طول شاید نُه ثانیه سرعت این ماشین لکنده را از صفر به صد برساند، صدای ساییده شدن چیزی به گوش می‌رسید. اگر وحشت خالص می‌توانست چنین کاری کند، مطمئن بودم که زن موفق می‌شد.
دختری که لباس شنای قرمز به تن داشت، گفت: «اون **مَتی**[۲۵۳]ه. من از دستش عصبانی‌ام. فرار کردم تا چهارم جولای رو تو ساحل باشم. اگه عصبانی باشه می‌رم پیش ناناى سفید.»
نمی‌دانستم از چه چیزی حرف می‌زد؛ ولی به ذهنم خطور کرد که این دخترخانم طرفدارِ رِد ساکس بوستونِ ۱۹۹۸ می‌توانست چهارم جولای را در ساحل باشد؛ من هم برمی‌گشتم خانه و به یک‌پنجم بشقاب غلات صبحانه اکتفا می‌کردم. در همان حال، دستی را که زیر باسن بچه نبود، بالای سرم برده بودم و آن را تکان می‌دادم، آن‌قدر محکم که چند تار موی بلوند خوش‌حالت دختر از باد دستم تکان می‌خورد.
فریاد زدم: «هی! هی، خانم! اون پیش منه!»
اسکات با سرعت می‌راند و همچنان سرعت می‌گرفت و از این بابت عصبانی به نظر می‌رسید. اگزوز ابری از دود آبی بیرون می‌داد. صدای ساییده شدن چندش‌آور بیشتری از جعبه‌دندهٔ قدیمی می‌آمد. شبیه نسخهٔ دیوانه‌وار برنامهٔ تلویزیونی **بیا معامله‌ای کنیم**[۲۵۴] بود: «مَتی، تو موفق شدی بری دندهٔ دو... مایلی انصراف بدی و یه ماشین لباسشویی **مِی‌تگ**[۲۵۵] بگیری، یا می‌خوای دنده سه رو امتحان کنی؟»
تنها چیزی را که به فکرم می‌رسید انجام دادم... که قدم گذاشتن در جاده و برگشتن به سمت جیپ بود که حالا با سرعت از من دور می‌شد (بوی روغن غلیظ و تند بود) و بچه را بالای سرم گرفتم، به این امید که مَتی ما را از آینه‌وسط ببیند. دیگر احساس نمی‌کردم که شبیه چستر منحرف بودم؛ حالا احساس می‌کردم شبیه مزایده‌گر بی‌رحمی در کارتون‌های دیزنی بودم که داشت بانمک‌ترین بچه‌خوک در میان توله‌ها را به بالاترین خریدار پیشنهاد می‌داد؛ بااین‌وجود، این کار جواب داد. چراغ‌های ترمز گل‌آلود اسکات روشن شدند و وقتی ترمزهای کهنه بدجور قفل کردند، صدای زوزه‌ای شیطانی ایجاد شد. این اتفاق درست مقابل گاراژ بروکسی افتاد. اگر پیرمردهایی که برای یک شایعه‌پراکنی خوب چهارم جولای در آنجا بودند، اکنون چیزهای زیادی برای شایعه‌پراکنی داشتند. فکر می‌کنم مخصوصاً از قسمتی لذت می‌بردند که مادر

سر من جیغ می‌کشید تا بچه‌اش را پس بدهم. وقتی بعد از غیبت طولانی‌مدت به خانهٔ تابستانی خود بازمی‌گردید، همیشه بهتر است که شروع خوبی داشته باشید.

چراغ‌های دنده‌عقب روشن شدند و جیپ با سرعت سی کیلومتر بر ساعت، جاده را دنده‌عقب آمد. حالا جعبه‌دنده عصبانی به نظر نمی‌رسید، بلکه وحشت‌زده بود_ داشت می‌گفت لطفاً، لطفاً بایست، داری مرا به کشتن می‌دهی. عقب اسکات مثل دم سگ خوشحالی به چپ و راست می‌جنبید. آمدنش را تماشا می‌کردم، مسحور شده بودم _ ماشین یک‌لحظه در مسیر رفت بود، حالا خط سفید جاده را رد کرد و وارد مسیر برگشت شد، حالا داشت ماشین را صاف می‌کرد، طوری که لاستیک‌های سمت چپ گردوخاک کنارهٔ جاده را به هوا بلند می‌کردند.

دختربچه با لحن هیجان‌زده‌ای که به دنبال تأیید بود، گفت: «مَتی تند می‌ره.» یک دستش را دور گردنم انداخته بود؛ به خدا قسم که رفیق شده بودیم.

اما چیزی که بچه گفت، باعث شد به خودم بیایم. مَتی تند می‌رفت، بسیار خُب، خیلی هم تند می‌رفت. مَتی به‌احتمال‌زیاد عقب شورولتم را نابود می‌کرد و اگر فقط همین‌جا می‌ایستادم، من و **بِیبی اسنوکس**[۲۵۶] درنهایت مثل یک خمیردندان بین دو خودرو له می‌شدیم.

به‌اندازهٔ طول ماشینم عقب رفتم، چشم از جیپ برنمی‌داشتم و فریاد می‌زدم: «یواش‌تر، مَتی! یواش‌تر!»

بچهٔ تودل‌برو از این حرف خوشش آمده بود. فریاد زد: «یباش‌تر!» و بعد شروع به خندیدن کرد. «یباش‌تر، مَتی پیر، یباش‌تر!»

ترمزها با رنج و مشقت تازه‌ای جیغ کشیدند. وقتی مَتی بدون مزیت گرفتن کلاچ توقف کرد، جیپ برای آخرین بار تکان شدید و ناخوشایندی رو به عقب خورد. آن جهش آخر باعث شد سپر عقب اسکات آن‌قدر به سپر عقب شورولت من نزدیک شود که می‌شد با یک نخ سیگار فاصلهٔ بین آن‌ها را پل زد. بوی روغن موجود در هوا سنگین و غلیظ بود. بچه یک دستش را در مقابل صورتش تکان می‌داد و متظاهرانه سرفه می‌کرد.

درِ سمت راننده ناگهان باز شد؛ مَتی **دیوور**[۲۵۷] مثل بندباز سیرک که از توپ شلیک می‌شود (البته اگر بتوانید یک بندباز سیرک را در شلوارک کهنهٔ بُته‌جقه‌دار و زیرپوش پنبه‌ای تجسم کنید) یک‌دفعه بیرون پرید. ابتدا فکر می‌کردم خواهر بزرگ‌تر آن دختربچه بود که از او مراقبت می‌کرده، اینکه مَتی و مامانی دو آدم متفاوت بودند. می‌دانستم که بچه‌های کوچک در بیشترِ دورهٔ رشدشان والدینشان را به اسم کوچک صدا می‌کنند؛ اما به نظر می‌رسید این دختر بلوند با گونه‌های رنگ‌پریده نهایتاً دوازده یا چهارده سال سن داشته باشد. به این نتیجه رسیدم که تسلط دیوانه‌وار او بر اسکات، از ترس بچه‌اش (یا نه فقط صرفاً ترس) بلکه از روی بی‌تجربگی کامل درزمینهٔ کار با خودرو بود.

مورد دیگری هم بود، خُب؟ فرضیهٔ دیگری که خودم مطرح کردم. ماشین دو دیفرانسیلی گل‌آلود، شلوارک بُته‌جقه‌دار گشاد، زیرپوشی که داد می‌زد از فروشگاه **کِی‌مارت**[۲۵۸] خریداری شده، موهای بلند بلوند که با کش‌های لاستیکی کوچک قرمز دم‌اسبی بسته شده بود؛ و مهم‌تر از همه عدم توجهی که اجازه می‌داد تا در درجهٔ اول بچهٔ سه‌سالهٔ تحت سرپرستی‌ات سرگردان باشد... همهٔ این‌ها برای من نشان از قشر فقیر **کانکس‌نشین**[۲۵۹] داشتند. می‌دانم که چطور به نظر می‌رسد؛ ولی برای این فرضیه پایه و اساسی داشتم. از طرفی، من یک ایرلندی هستم، لعنتی. آن زمان که کانکس‌ها هنوز کاروان‌هایی بودند که اسب آن‌ها را می‌کشید، اجداد خودم کانکس‌نشین بودند.

دختربچه گفت: «پیف‌پیف!» همچنان داشت دستش را در مقابل صورتش در هوا تکان می‌داد. «اسکاتی بوی بد می‌ده!»

پیش خودم فکر کردم لباس شنای اسکاتی کجاست؟ و بعد دوست جدیدم از دستانم قاپیده شد. حالا که دختر نزدیک‌تر بود، این فرضیه که مَتی خواهر این دختربچه در لباس شنا بود شدت گرفت. مَتی حتی تا نیمهٔ قرن بعدی به میانسالی نمی‌رسید؛ اما دوازده یا چهارده‌ساله هم نبود. حالا حدس می‌زدم بیست سال داشته باشد، شاید هم یک سال کمتر. وقتی طفل را از دستانم قاپید، حلقهٔ ازدواج را در دست چپش دیدم. همچنین گودی زیر چشمانش و پوست **خاکستری‌رنگی**[۲۶۰] را که به ارغوانی می‌زد. جوان بود؛ اما فکر می‌کردم داشتم به وحشت و خستگی یک مادر نگاه می‌کردم.

توقع داشتم که بچه را کتک بزند، چون مادران کانکس‌نشین این‌گونه به خستگی و هراسان بودن واکنش نشان می‌دهند. اگر چنین می‌کرد، به هر طریقی شده جلوی او را می‌گرفتم ـ حتی اگر نیاز می‌شد، عصبانیتش را سمت خودم برمی‌گرداندم تا حواسش را پرت کنم. باید اضافه کنم که هیچ‌چیز سخاوتمندانه‌ای در این کار نبود؛ تمام چیزی که واقعاً می‌خواستم انجام بدهم این بود که کاری کنم درکونی زدن، تکان دادن شانه، دادوفریاد کردن و این قبیل تنبیه‌ها به زمان و مکان دیگری موکول شود تا من مجبور نباشم شاهد آن باشم. اولین روز بازگشتم به این شهر کوچک بود؛ نمی‌خواستم حتی یک‌لحظه از آن را صرف تماشای هرزهٔ سربه‌هوایی کنم که با بچه‌اش بدرفتاری می‌کرد.

در عوض به‌جای تکان دادن بچه و فریاد زدن این جمله که "با خودت فکر کردی کجا داری می‌ری، هرزهٔ کوچولو؟" مَتی ابتدا کودک را در آغوش کشید (که در مقابل، کودک نیز با اشتیاق او را در آغوش گرفت و به‌هیچ‌وجه ردی از ترس نشان نداد) و بعد صورت او را غرق در بوسه کرد.

مَتی با گریه گفت: «چرا این کار رو کردی؟ چی تو سرت بود؟ وقتی نتونستم پیدا کنم، داشتم می‌مردم.»

مَتی به‌یک‌باره زیر گریه زد. کودکی که لباس شنا به تن داشت با چنان حالت مات‌ومبهوتی نگاهش کرد که تحت شرایط دیگری، بی‌شک خنده‌دار به نظر می‌رسید. سپس صورت خودش نیز درهم رفت. عقب ایستادم، آن‌ها را تماشا می‌کردم که گریه می‌کردند و یکدیگر را در آغوش گرفته بودند؛ و از پیش‌داوری‌ام احساس شرمندگی می‌کردم.

ماشینی از کنارمان گذشت و سرعتش را کم کرد. یک زوج سالمند (**ما و پا کِتِل**[۲۶۱] که درراه رفتن به فروشگاه و خرید یک بسته غلات صبحانهٔ **گِرِپ ناتس**[۲۶۲] برای تعطیلات بودند) به ما خیره شده بودند. از روی بی‌حوصلگی دستانم را برایشان تکان دادم، از آن تکان‌هایی که می‌گوید تو به چی زل زدی، راه بیفت، راهت را بکش و ازاینجا گورت را گم کن. دوباره سرعت گرفتند؛ اما همان‌طور که احتمال می‌دادم، ندیدم که پلاک ماشینشان برای خارج از ایالت باشد. این نسخه از ما و پا بومی بودند و ماجرا خیلی زود در همه‌جا پخش می‌شد: مَتی عروس نوجوان و طفلش (بدون شک می‌گفتند طفل حاصل رابطه‌ای نامشروع بود) داشتند در کنار جاده با صدای بلند گریه‌زاری می‌کردند. غریبه‌ای هم همراهشان بود. نه، دقیقاً یک غریبه نبود. مایک نونان بود، همان مردک نویسندهٔ اهل شمال ایالت.

دختربچه با گریه گفت: «می‌خواستم برم ساحل و ش...ش...شنا کنم!» و حالا کلمهٔ "شنا" بود که بیگانه به نظر می‌رسید ـ شاید به ویتنامی "سرخوشی" معنی می‌داد.

«بهت گفتم امروز بعدازظهر می‌برمت.» مَتی همچنان بینی‌اش را بالا می‌کشید؛ اما خودش را جمع‌وجور کرده بود. «دیگه این کار رو نکن، کوچولو. لطفاً دیگه هیچ‌وقت این کار رو نکن، مامانی خیلی ترسیده بود.»

دختربچه گفت: «دیگه نمی‌کنم. قول می‌دم.» هنوز داشت گریه می‌کرد، دختر بزرگ‌تر را محکم در آغوش گرفته بود و سرش را کنار گردن مَتی گذاشته بود. کلاه بیس‌بال از سرش افتاد. آن را برداشتم، اینجا بود که رفته‌رفته احساس کردم که یک غریبه بودم. آهسته با کلاه سرخابی به دست مَتی زدم تا اینکه با انگشتانش آن را گرفت.

به این نتیجه رسیدم که گذشته از این، احساس خوبی داشتم که شرایط طور دیگری رقم خورده بود و شاید حق داشتم چنین احساسی داشته باشم. ماجرا را به‌گونه‌ای شرح داده‌ام که انگار خنده‌دار بود... و

همین‌طور هم بود؛ اما از آن خنده‌دارهایی که بعداً متوجهش می‌شدید. لحظه‌ای که آن اتفاق می‌افتاد، وحشتناک بود. تصور کنید کامیونی از سمت دیگر جاده می‌آمد، آن‌وقت چه می‌شد؟ پیچ را می‌پیچید و با سرعت زیادی می‌آمد، آن‌وقت چه؟

در حقیقت خودرویی پیچ را دور زده بود، یک پیکاپ، از آن مدل‌هایی که هرگز گردشگری را پشت رول آن نمی‌بینید. دو بومی دیگر نیز حین عبور ازآنجا به ما خیره شدند.

گفتم: «خانم؟ مَتی. فکر کنم بهتره که من برم. خوشحالم که دختر کوچولوت حالش خوبه.» لحظه‌ای که این حرف از دهانم بیرون آمد، چیزی نمانده بود که خنده‌ام بگیرد. می‌توانستم خودم را تصور کنم در حالی با لهجهٔ کش‌دار این حرف را به مَتی (اسمی که به فیلم‌هایی چون نابخشوده یا شجاعت واقعی تعلق داشت) می‌زنم که شست‌هایم را زیر کمربند شلوار چرمی‌ام قلاب کرده بودم و کلاه گاوچرانی‌ام را روی سرم عقب برده بودم تا پیشانی بلندم را به نمایش بگذارم. وسوسه شدم که اضافه کنم: «حق با توئه خانم خوشگله، ببینم تو خانم معلم جدید نیستی؟»

مَتی به سمتم برگشت و دیدم که واقعاً هم خوشگل بود. حتی با وجود گودی زیر چشمانش و موهای بلوند کم‌پشت دو طرف سرش زیبا به نظر می‌رسید و با خودم فکر کردم به‌عنوان دختری که احتمالاً هنوز به سنی نرسیده بود که بتواند یک نوشیدنی در بار بخرد، خوب با قضیه کنار آمده بود. حداقل با کمربند به جان بچه نیفتاده بود.

مَتی گفت: «ازتون خیلی ممنونم. درست وسط جاده بود؟» چشمانش التماس می‌کردند نگو که وسط جاده بود. لااقل بگو که داشت کنار جاده راه می‌رفت.

«خُب...»

دختربچه به جاده اشاره کرد و گفت: «روی اون خطه راه می‌رفتم. مثل **خطعابد پیاده**[۲۶۳] می‌مونه.» صدایش کمی لحن حق‌به‌جانب به خود گرفت. «خط عابد امنه.»

گونه‌های مَتی که همین حالا هم رنگ‌پریده بودند، رنگ‌پریده‌تر شدند. دوست نداشتم او را در این وضع ببینم و دوست نداشتم فکر کنم با این وضع رانندگی کند و به خانه برگردد، آن‌هم به همراه یک بچه.

«کجا زندگی می‌کنی، خانم...»

«دیوور، اسمم مَتی دیووره.» کودک را در آغوشش جابه‌جا کرد و دستش را جلو آورد. با او دست دادم. صبح گرمی بود و قرار بود تا اواسط بعدازظهر از این هم گرم‌تر شود (مطمئناً شرجی می‌شد) اما انگشتانی که لمس کردم، به سردی یخ بودند. «درست اونجا.»

به چهارراهی که اسکات با سرعت از آن آمده بود اشاره کرد و می‌توانستم (سورپرایز، سورپرایز) کانکس دوقلویی را ببینم که حدود شصت متر دورتر از جادهٔ فرعی کوچک، در میان درختان کاج قرار داشت. به خاطر داشتم که اسمش جادهٔ **وَسپ هیل**[۲۶۴] بود. جاده‌ای که حدود هشتصد متر از جادهٔ ۶۸ تا آب (جایی که به خلیج کوچک میانی شهرت داشت) ادامه پیدا می‌کرد. آه... بله، دکتر، حالا دارم همه‌چیز را به یاد می‌آورم. یک‌بار دیگر دارم در محدودهٔ دارک اسکور گردش می‌کنم. نجات کودکان تخصص من است.

بااین‌وجود، خیالم راحت شد از اینکه می‌دیدم در همین نزدیکی (کمتر از چهارصد متری از جایی که خودروهایمان بانظم خاصی پارک شده بودند، طوری که عقب آن‌ها تقریباً یکدیگر را لمس می‌کردند) زندگی می‌کرد و وقتی به این موضوع فکر می‌کردم، باعقل جور درمی‌آمد. کودکی به سن‌وسال این دختربچهٔ زیبا که لباس شنا به تن داشت، نمی‌توانست زیاد از خانه دور شود... گرچه این یکی تا همین حالا هم درجه‌ای منصفانه از اراده را از خودش نشان داده بود. فکر می‌کردم که ظاهر بی‌رمق و رنگ‌پریدهٔ مادر، حتی بیشتر از ارادهٔ دخترش، بیانگر این موضوع بود. خوشحال بودم که به لحاظ سنی زیادی مسن بودم که بتوانم جای یکی از دوستان آیندهٔ این دختربچه باشم؛ بی‌شک در طول تمام دوران دبیرستان و دانشکده، می‌توانست هر پسری را وادار به هر کاری کند. تقریباً هر کاری.

خُب... به‌هرحال، این در رابطه با قسمت دبیرستان صدق می‌کرد. دخترانی که در قسمت کانکس‌نشین شهر زندگی می‌کردند، به‌عنوان یک قاعده کلی، به دانشکده نمی‌روند مگر اینکه یک مدرسهٔ عالی یا فنی‌حرفه‌ای در آن نزدیکی باشد؛ و این دختر فقط به این خاطر آن‌ها را وادار به هر کاری می‌کرد تا اینکه

پسر مناسب (یا به‌احتمال‌زیاد پسر نامناسب) پیچ بزرگ زندگانی را دور می‌زد و او را در بزرگراه زیر می‌گرفت، آن‌هم درحالی‌که او در تمام این مدت خبر نداشت که خط سفید وسط جاده و خط عابد پیاده دو چیز متفاوت بودند؛ و بعد کل این چرخه دوباره تکرار می‌شد.

به خودم گفتم، خدای بزرگ، بی‌خیال نونان. اون فقط سه سالشه و تو تا همین‌الان هم سه‌تا بچهٔ هم‌سن‌وسالش رو به فرزندی قبول کردی، دوتا که عفونت قارچی دارن و یکی که کندذهنه.

مَتی تکرار کرد: «خیلی ازتون ممنونم.»

گفتم: «کاری نکردم.» و بینی دختربچه را آهسته فشار دادم. بااینکه گونه‌هایش هنوز خیسِ اشک بود، در جواب لبخند شادمانی به من زد. «دختر کوچولوی خیلی پرحرفیه.»

«خیلی پرحرف و خیلی هم لجباز.» مَتی بچه‌اش را کمی تکان داد؛ اما بچه ترسی از خود نشان نداد، هیچ‌چیزی که نشان دهد تکان دادن و کتک زدن روال بیشتر روزها بود. در مقابل، لبخندش پهن‌تر شد. مادرش به او لبخندی زد؛ و بله ـ وقتی از ظاهر نابسامان زن صرف‌نظر می‌کردید، او به طرز خارق‌العاده‌ای زیبا بود. لباس تنیس باشگاه کسل‌راک کانتری (که به‌احتمال‌زیاد هرگز در زندگی‌اش به آنجا نرفته بود، مگر احتمالاً به‌عنوان یک ندیمه یا پیشخدمت) را تن او کنید و از این هم زیباتر می‌شد. شاید یک **گِرِبس کِلی**[۲۶۵] جوان.

سپس دوباره نگاهم کرد، چشمانش گشاد و جدی شدند.

مَتی گفت: «آقای نونان، من مادر بدی نیستم.»

اسمم که از دهانش خارج شد یک‌لحظه جا خوردم؛ اما فقط یک احساس زودگذر بود. هرچه باشد، هرچه باشد در سن مناسبی بود و احتمالاً کتاب‌هایم برای او بهتر از این بودند که بعدازظهرهایش را در مقابل برنامه‌های تلویزیونی بیمارستان عمومی و یک زندگی برای زیستن سپری کند؛ به‌هرحال، فقط کمی بهتر بودند.

«سر اینکه کی بریم ساحل باهم بحثمون شد. می‌خواستم رخت‌ها رو پهن کنم، ناهار بخوریم و بعدازظهر بریم. **کایرا**[۲۶۶] می‌خواست...» حرفش را قطع کرد. «چی؟ من چی گفتم؟»

«اسمش کیاست؟ اون...» پیش‌ازاین که بتوانم چیز دیگری بگویم، غیرعادی‌ترین چیز ممکن اتفاق افتاد: دهانم از آب پر شد. آن‌قدر پر که برای لحظه‌ای مثل کسی که در اقیانوس شنا می‌کند و آب امواج را قورت می‌دهد، وحشت کردم. فقط اینکه طعم این آب شور نبود؛ سرد و تازه بود، با چاشنی خفیف چیزی شبیه خون.

سرم را برگرداندم و آب دهانم را به بیرون تُف کردم. توقع داشتم جریانی مایع از دهانم بیرون بریزد ـ از آن جریان‌هایی که گاهی اوقات هنگام آغاز تنفس مصنوعی به یک قربانی نزدیک به غرق شدن برایتان پیش می‌آید. در عوض چیزی که بیرون آمد همان چیزی بود که معمولاً وقتی در روزهای گرم تُف می‌کردید، از دهانتان خارج می‌شد: یک گلولهٔ کوچک سفید؛ و آن احساس حتی قبل از اینکه گلولهٔ سفید کوچک روی زمین خاکی کنار جاده بیفتد، از بین رفته بود. در یک‌چشم برهم زدن، انگار که هرگز چنین چیزی رخ نداده بود.

دختربچه با لحن یکنواختی گفت: «اون آقاهه تُف کرد.»

گفتم: «عذر می‌خوام.» سردرگم بودم. محض رضای خدا این دیگر چه بود؟ «حدس می‌زنم یه‌کم با تأخیر واکنش نشون دادم.»

مَتی نگران به نظر می‌رسید، انگار به‌جای چهل سال، هشتاد سال داشتم. فکر می‌کردم شاید برای دختری به سن‌وسال او، چهل یعنی هشتاد. «می‌خواین بیاین خونه ما؟ یه لیوان آب بهتون بدم.»

«نه، الان حالم خوبه.»

«بسیار خُب. آقای نونان... فقط می‌خوام بگم هیچ‌وقت چنین چیزی قبلاً برام اتفاق نیفتاده بود. داشتم رخت‌ها رو آویزون می‌کردم... کایرا تو خونه داشت کارتون موش توانا رو تماشا می‌کرد... بعدش، وقتی برگشتم داخل تا گیره‌های بیشتری بیارم...» به دخترش نگاه کرد که دیگر لبخند نمی‌زد. قضیه حالا داشت برایش جا می‌افتاد. چشمان درشتش آماده بودند تا از اشک لبریز شوند. «اون رفته بود. یه لحظه با خودم گفتم الانه که از ترس بمیرم.»

لب‌های بچه شروع به لرزیدن کرد و چشمانش به‌موقع از اشک پر شدند. شروع به گریستن کرد. مَتی موهایش را نوازش کرد، سر کوچکش را آن‌قدر نوازش کرد تا روی زیرپوش کِی‌مارت آرام گرفت.

مَتی گفت: «چیزی نیست، کی. این بار به خیر گذشت؛ ولی نمی‌تونی همین‌جوری برای خودت بری تو جاده. خطرناکه. ماشین از رو چیزای کوچولو رد می‌شه و تو هم کوچولویی. کوچولوترین چیز باارزش تو دنیا.»

گریهٔ کایرا شدیدتر شد. صدای درماندهٔ کودکی بود که پیش از زدن به دل ماجراجویی، ساحل یا هر جای دیگری، به خواب نیمروزی نیاز داشت.

کودک صورتش را به گردن مادرش چسبانده بود و هق‌هق‌کنان می‌گفت: «کیای بد، کیای بد.»

مَتی گفت: «نه عزیزم، تو فقط سه سالته.» و اگر هر فکر دیگری دربارهٔ اینکه او مادر بدی بود در سر داشتم، حالا با شنیدن این حرف از بین رفته بود. یا شاید قبل‌تر از این‌ها از بین رفته بود ـ هرچه باشد، بچه چاق‌وچله، خوش‌بَرورُو، تمیزومرتب و بدون آسیب‌دیدگی بود.

ازیک‌طرف، همه‌چیز حقیقت داشت. از سوی دیگر، سعی داشتم تا با اتفاق عجیبی که به‌تازگی رخ داده بود و به همان اندازه با چیزی که فکر می‌کردم شنیده بودم، کنار بیایم ـ اینکه دختربچه‌ای را که از روی خط سفید وسط جاده به کنار جاده آورده بودم، همان اسمی را داشت که اگر دختردار می‌شدیم، قرار بود روی دخترمان بگذاریم.

گفتم: «کیا.» واقعاً شگفت‌زده بودم. چنانچه گویی لمس من ممکن بود او را بشکند، با تردید پشت سرش را نوازش کردم. موهای آفتاب‌خورده‌اش گرم و خوش‌حالت بود.

مَتی گفت: «نه. الان بهترین چیزی که می‌تونه بگه همینه. کایرا، نه کیا. از یه اسم یونانی گرفته شده. معنیش می‌شه باوقار مثل یه خانم.» با اعتمادبه‌نفس کمی خودش را جابه‌جا کرد. «از یه کتاب مخصوص اسم نوزاد انتخابش کردم. وقتی باردار بودم، یه جورایی اُپرا کار می‌کردم، حدس می‌زنم بهتر از عصبانی شدن بود.»

گفتم: «اسم قشنگیه... و فکر نمی‌کنم که مادر بدی هستی.» چیزی که درست در آن لحظه از ذهنم گذشت، داستانی بود که فرانک آرلن هنگام صرف شام کریسمس تعریف کرده بود؛ دربارهٔ پِتی[۲۶۷]، کوچک‌ترین برادر خانواده بود و فرانک تمام افراد دور میز را از خنده روده‌بُر کرده بود. حتی خود پِتی که ادعا می‌کرد ذره‌ای از آن اتفاق را به خاطر نداشت، آن‌قدر خندید که اشک از گونه‌هایش جاری شد.

در روز عید پاک، فرانک گفت وقتی پِتی تقریباً پنج سال داشت، خانواده‌اش او را برای یافتن تخم‌مرغ عید پاک از خواب بیدار کرده بودند. پدر و مادرش بیش از صد تخم‌مرغ رنگی پخته را عصر روز گذشته، بعدازاینکه بچه‌ها را به خانهٔ پدربزرگ و مادربزرگشان برده بودند، در اطراف خانه پنهان کرده بودند. جست‌وجو برای یافتن تخم‌مرغ‌ها به‌اندازهٔ کل روز عید پاک طول کشید، دست‌کم تا اینکه جوهانا از حیاط‌خلوت، جایی که داشت غنیمت‌هایش را می‌شمرد، بالا را نگاه کرد و جیغ کشید. پِتی روی لبهٔ بام طبقهٔ دوم پشت خانه که کمتر از دو متر با زمین سیمانی حیاط‌خلوت فاصله داشت، با خوشحالی داشت سینه‌خیز می‌رفت.

آقای آرلن، درحالی‌که سایر اعضای خانواده دست‌دردست هم آن پایین ایستاده و از فرط وحشت و اضطراب خشکشان زده بود، پِتی را نجات داده بود. خانم آرلن مدام درود بر مریم مقدس را تکرار می‌کرد (فرانک گفته بود: «اون‌قدر تندتند می‌گفت که شبیه یکی از کشیش‌های اون صفحهٔ گرامافون قدیمی ساحرهٔ طبیب شده بود.» و بلندتر از قبل خندیده بود) تا اینکه شوهرش به همراه پِتی در آغوشش، از پنجرهٔ باز اتاق‌خواب پشتی داخل آمده و از دید ناپدید شده بودند. سپس از حال رفت و روی سنگفرش افتاد و بینی‌اش شکست. وقتی از پِتی علت کارش را پرسیدند، به آن‌ها گفته بود که می‌خواست داخل ناودان را به دنبال تخم‌مرغ‌ها بگردد.

به گمانم هر خانواده‌ای حداقل یک داستان شبیه این اتفاق دارد؛ جان سالم به‌در بردن پِتی‌ها و کایراها (به‌هرحال، در ذهن هر والدینی) استدلالی قانع‌کننده مبنی بر وجود داشتن خداوند است.

مَتی گفت: «خیلی ترسیده بودم.» حالا دوباره چهارده‌ساله به نظر می‌رسید. نهایتاً پانزده.

گفتم: «دیگه به خیر گذشته... و دیگه قرار نیست کایرا وسط جاده راه بره. مگه نه، کایرا؟»

در همان حال که صورتش را به شانهٔ مادرش چسبانده بود، بدون اینکه سر بلند کند، سرش را تکان داد.

فکر می‌کردم قبل از اینکه مَتی او را به کانکس دنج بازگرداند، احتمالاً خوابش می‌برد.

مَتی گفت: «نمی‌دونین چقدر این اتفاق برام عجیبه. یکی از نویسنده‌های موردعلاقه‌ام یک‌دفعه از غیب سروکله‌اش پیدا می‌شه و بچه‌ام رو نجات می‌ده. می‌دونم یه جایی رو تو تی‌آر دارین، همون خونهٔ چوبی بزرگ که همه بهش می‌گن سارا لَفس؛ ولی اهالی می‌گن از زمان فوت همسرتون دیگه نمی‌آین اینجا.»

گفتم: «یه مدت زیادی نمی‌اومدم. اگه سارا به‌جای خونه یه ازدواج بود، می‌شد اسم این کار رو بذاری تلاشی برای آشتی کردن.»

لبخند کوتاهی زد، سپس دوباره با جدیت نگاه کرد. «ازتون یه درخواستی دارم. یه لطف.»

«حتماً.»

«دربارهٔ این اتفاق به کسی چیزی نگین. من و کی دوران خوبی رو نمی‌گذرونیم.»

«چطور؟»

مَتی لبش را گاز گرفت و به نظر می‌رسید که داشت جواب سؤال را می‌سنجید (با توجه به یک دقیقهٔ اضافه برای سنجیدن جواب، احتمالاً سؤالی بود که نباید می‌پرسیدم) و بعد سرش را تکان داد. «فقط بهتره که درباره‌اش حرفی نزنین... و خیلی ممنون می‌شم توی شهر از اتفاق امروز به کسی چیزی نگین. بیشتر از چیزی که فکرش رو کنین ممنونتون می‌شم.»

«مشکلی نیست.»

«واقعاً؟»

«البته. اساساً من آدم تابستونم، یکی که مدتی رو این حوالی نبوده... که این یعنی به‌هرحال، آدمای زیادی برای هم‌صحبت شدن ندارم.» البته بیل دین بود؛ اما می‌توانستم دوروبَر او حرفی نزنم. انگارنه‌انگار که خبرها به گوشش نمی‌رسید. اگر این خانم کوچولو فکر می‌کرد قرار نبود اهالی متوجه شوند که دخترش سعی داشت تنها به ساحل برود، فقط خودش را گول می‌زد. «فکر می‌کنم همین‌الانشم جلب‌توجه کردیم. یه نگاه به گاراژ بروکسی بنداز. دزدکی نگاه کن، زل نزن.»

همین کار را کرد و آهی کشید. دو پیرمرد روی جادهٔ آسفالته، جایی که زمانی پمپ‌های بنزین قرار داشت، ایستاده بودند. یکی به‌احتمال خیلی زیاد خود بروکسی بود؛ فکر می‌کردم می‌توانستم بقایای موهای قرمز

مواج در بادش را ببینم که همیشه او را شبیه نسخهٔ شمال شرقی **بوزوی دلقک**[۲۶۸] می‌کرد. دیگری آن‌قدر پیر بود که باعث می‌شد بروکسی در برابرش شبیه جوانکی به نظر برسد و آن‌طور که به عصای سرطلایی‌اش تکیه کرده بود، به طرز عجیبی شبیه یک روباه پیر بود.

مَتی گفت: «در رابطه با اونا کاری از دستم برنمی‌آد.» لحن صدایش افسرده به نظر می‌رسید. «در رابطه با اونا از دست هیچ‌کس کاری برنمی‌آد. گمونم خوش‌شانسم که روز تعطیله و فقط دوتاشون اونجا هستن.»

اضافه کردم: «در ضمن، اونا چیز زیادی نمی‌بینن.» که باعث می‌شد دو مورد را نادیده بگیرم: اول اینکه، وقتی‌که اینجا ایستاده بودیم، پنج یا شش ماشین و وانت پیکاپ از کنار ما رد شده بودند و دوم اینکه، هر چیزی را که بروکسی و دوست پیرش ندیده بودند، در کمال مسرت آن‌ها را سرهم می‌کردند.

روی شانهٔ مَتی، کایرا باوقار مثل یک خانم، خُروپُف می‌کرد. مَتی نگاهی به دخترش انداخت و لبخندی سرشار از دلسوزی و عشق به او زد. «متأسفم تو شرایطی باهم آشنا شدیم که باعث شد عین یه آدم احمق به نظر بیام، چون من واقعاً یکی از طرفداران پروپاقرص شمام. تو کتاب‌فروشی کسل‌راک می‌گفتن که تابستون امسال قراره یه کتاب جدید ازتون منتشر بشه.»

در تأیید حرف او سر تکان دادم. «عهد هلن اسمشه.»

مَتی لبخندی زد. «عنوان خوبیه.»

«متشکرم. بهتره قبل از اینکه بازوت رو بشکنه، رفیقت رو برگردونی خونه.»

«آره.»

افرادی در این دنیا هستند که بی‌آنکه قصدش را داشته باشند، استعداد ذاتی برای پرسیدن سؤال‌های خجالت‌آور و ناجور دارند _ مثل استعداد خوردن به درهای بسته می‌ماند. من یکی از آن افراد هستم و در همان حال که همراه او به سمت درِ سمت شاگرد اسکات می‌رفتیم، یکی از آن سؤال‌های خوب را پیدا کردم... و هنوز هم برایم دشوار بود که این‌گونه مشتاقانه خودم را سرزنش کنم. هر چه باشد حلقهٔ ازدواج را در دستش دیده بودم.

«به شوهرت می‌گی چه اتفاقی افتاد؟»

لبخندش ادامه یافت؛ اما تا حدی کم‌رنگ شد و لب‌هایش را روی‌هم فشرد. اگر می‌توانستم همان‌طور که موقع نوشتن جمله‌ای را پاک می‌کنم، سؤالی که پرسیده بودم را پاک کنم، قطعاً این کار را می‌کردم.

«آگوست گذشته فوت کرد.»

«مَتی، من متأسفم. ای‌کاش نمی‌پرسیدم.»

«شما که نمی‌دونستین. دختری به سن من حتی قرار نیست ازدواج کرده باشه، مگه نه؟ و اگه کرده، قرار نیست شوهرش توی ارتش یا همچین جایی باشه.»

صندلی کودک صورتی‌رنگی (حدس می‌زنم این یکی هم از کِی‌مارت خریداری شده بود) روی صندلی شاگرد اسکات بود. مَتی سعی کرد کایرا را بلند کند و در صندلی کودک بگذارد؛ اما می‌توانستم ببینم که برای این کار داشت تقلا می‌کرد. جلو رفتم تا به او کمک کنم و برای یک‌لحظه، وقتی دستم را از کنار او رد کردم تا پای تُپل بچه را بگیرم، پشت دستم به پهلویش خورد. نمی‌توانست عقب بیاید، مگر اینکه دلش می‌خواست خطر کند و کایرا از روی صندلی سُر بخورد و کف ماشین بیفتد؛ اما حس می‌کردم که متوجه برخورد دستم شده بود. شوهرم مُرده، تهدیدی به‌حساب نمی‌آید؛ بنابراین نویسندهٔ مهم پیش خودش فکر می‌کند ایرادی ندارد که در یک صبح گرم تابستانی، کمی شیطنت کند؛ و چه می‌توانم بگویم؟ آقای کله‌گنده آمده و بچه‌ام را از وسط جاده بیرون کشیده، شاید جانش را نجات داده بود.

نه مَتی، شاید چهل‌ساله‌ای‌ام که بهش می‌خوره صدسالش باشه؛ ولی دستمالی نمی‌کردم.

فقط اینکه نمی‌توانستم چنین حرفی بزنم؛ فقط اوضاع را بدتر می‌کرد. احساس می‌کردم که گونه‌هایم سرخ شده بود.

وقتی بچه را سروسامان دادیم و در فاصله‌ای ایمن از یکدیگر ایستادیم، پرسیدم: «چند سالته؟»

نگاهی به من کرد. خسته یا غیر خسته، دوباره خودش را جمع‌وجور کرد. «اون‌قدری هست که بدونم تو چه وضعیتی هستم.» دستش را جلو آورد. «بازم ممنونم، آقای نونان. خدا شما رو به‌موقع رسوند.»

گفتم: «نه، خدا بهم گفت به یه همبرگر تو کافه ویلِج احتیاج دارم. یا شاید هم آدرس اشتباهی داده. لطفاً بگو که هنوز هم بادی تو همون دکهٔ قدیمی کار می‌کنه.»
مَتی لبخندی زد که دوباره به صورتش گرما بخشید. خوشحال بودم که این صحنه را می‌دیدم. «وقتی بچه‌های کی اون‌قدری بزرگ بشن که بتونن با کارت شناسایی جعلی آبجو بخرن، بادی هنوزم داره اونجا کار می‌کنه. مگه اینکه یکی از راه برسه و یه چیزی مثل میگوی **تِترازینی**[۲۶۹] بخواد. اگه این اتفاق بیفته، احتمالاً سکته می‌کنه و می‌افته می‌میره.»
«آره. خُب، وقتی چند نسخه از کتاب جدید به دستم برسه، یکیش رو برات می‌فرستم.»
همچنان لبخندش را حفظ کرد؛ اما حالا احتیاط روی آن سایه انداخته بود. «نیازی به این کار نیست، آقای نونان.»
«نیست؛ ولی این کار رو می‌کنم. مدیر برنامه‌ام پنجاه‌تا نسخهٔ رایگان برام کنار می‌ذاره. متوجه شدم هر چی پیرتر می‌شم، تعدادشون می‌ره بالاتر.»
شاید از لحن صدایم، چیزی بیشتر ازآنچه قصدش را داشتم فهمیده بود. به گمانم گاهی این اتفاق می‌افتد.
«بسیار خُب. بی‌صبرانه منتظرشم.»
نگاه دیگری به بچه انداختم که در همان حالت آسوده و عجیب کودکانه خوابش برده بود ـ سرش روی شانه‌اش افتاده بود، لب‌های کوچک دوست‌داشتنی‌اش غنچه شده بود و آب دهانش مثل حباب باد می‌شد. من کشته‌مردهٔ پوست بچه‌ها هستم؛ آن‌قدر صاف و بی‌نقص هستند که به نظر می‌آید هیچ منافذی ندارند. کلاه تیم ساکس روی سرش کج شده بود. وقتی دستم را داخل ماشین بردم تا لبهٔ کلاه را طوری تنظیم کنم که روی چشمانش سایه بیندازد، مَتی فقط تماشایم کرد.
گفتم: «کایرا.»
مَتی در تأیید سرش را تکان داد. «باوقار مثل یه خانم.»
گفتم: «کیا یه اسم آفریقاییه. معنیش می‌شه آغاز فصل.» سپس او را ترک کردم و در همان حال که به سمت درِ رانندهٔ شورولت برمی‌گشتم، برایش دستی تکان دادم. می‌توانستم سنگینی نگاه کنجکاوش را روی خودم احساس کرده و آن‌قدر احساس عجیبی داشتم که می‌خواستم گریه کنم.
این احساس حتی مدت زیادی بعدازاینکه هردوی آن‌ها از دید خارج شدند، با من ماند؛ و وقتی به کافه ویلِج رسیدم، همچنان با من بود. وارد پارکینگ خاکی سمت چپ پمپ‌های بنزین بی‌نام‌ونشان شدم و مدت کوتاهی فقط همان‌جا نشستم، به جو و کیت تست بارداری خانگی فکر می‌کردم که بیست‌ودو دلار و پنجاه سنت آب خورده بود. راز کوچکی که جو می‌خواست تا زمان اطمینان کامل، مخفی‌اش نگه دارد. حتماً به همین خاطر بود؛ چه چیز دیگری می‌توانست باشد؟
گفتم: «کیا. آغاز فصل.» اما همین باعث شد تا دوباره احساس کنم که می‌خواهم گریه کنم، به همین خاطر از ماشین پیاده شدم و در را محکم پشت سرم بستم، انگار با این کار می‌توانستم غم را داخل ماشین نگه دارم.

فصل هشتم

بادی جِلیسون همان آدم سابق بود _ با همان یونیفرم سفید کثیف و پیش‌بند لکه‌دار سفید و همان موی مشکی زیر کلاه پارچه‌ای که لکه‌های خون گوشت گاو یا آب توت‌فرنگی روی آن پاشیده بود. حتی از ظاهرش پیدا بود که همان خرده‌های کوکی جو پرک در سبیل ژولیده‌اش گیر افتاده بود. شاید پنجاه‌وپنج و شاید هم هفتادسال داشت که ازلحاظ ژنتیکی در برخی مردان خوش‌اقبال، باعث می‌شد تا جوان‌تر به نظر برسند. درشت‌هیکل بود و وقتی راه می‌رفت، پاهای خود را روی زمین می‌کشید (احتمالاً یک‌متر و نودوپنج قد و صدوسی‌وپنج کیلوگرم وزن داشت) و به همان بخشندگی، بذله‌گویی و پر از شور زندگانی چهار سال پیش بود.

با غرولندی گفت: «مِنو می‌خوای یا یادته.» انگار که همین دیروز اینجا بودم.

«هنوزم ویلِج‌برگر ویژه درست می‌کنی؟»

«یه کلاغ هنوزم رو نوک درختان کاج‌ها می‌رینه؟[۲۷۰]» چشمان خاکستری‌اش وراندازم می‌کردند. از تسلیت خبری نبود که ازنظر من اشکالی نداشت.

«به‌احتمال‌زیاد. یه دونه با تموم مخلفات می‌خوام... منظورم ویلِج‌برگره، نه یه کلاغ ... به‌اضافهٔ یه **فراپه**[۲۷۱] شکلاتی... و خوشحالم از اینکه دوباره می‌بینمت.»

دستم را جلو آوردم. تعجب کرده بود؛ اما دست داد. برخلاف یونیفرم، پیش‌بند و کلاه، دستش تمیز بود. حتی ناخن‌هایش هم مرتب بودند.

بادی گفت: «اوهوم.» سپس به سمت زن رنگ‌پریده با چشمانی گود افتاده برگشت که کنار کباب‌پز، در حال خرد کردن پیاز بود. «یه ویلِج‌برگر، **آدری**[۲۷۲]. ویژه و با مخلفات.»

معمولاً از آن دسته آدم‌هایی هستم که مقابل پیشخوان بار می‌نشیند؛ اما آن روز لژی نزدیک یخچال نوشیدنی‌ها انتخاب کردم و منتظر بادی ماندم تا فریاد بزند که سفارش آماده است _ آدری سفارش‌های فوری را آماده می‌کرد؛ اما پیشخدمت نبود. به خلوت نیاز داشتم تا فکر کنم و کافهٔ بادی مکان خوبی برای این کار بود. عده‌ای از اهالی مشغول خوردن ساندویچ و نوشیدن مستقیم نوشابه از خود قوطی بودند؛ اما فقط همین بود. کسانی که در اینجا کلبه‌های تابستانی داشتند، مشتاق غذا خوردن در کافه ویلِج بودند و حتی بااین‌وجود، به‌احتمال‌زیاد مجبور بودید آن‌ها را درحالی‌که دست‌وپا می‌زدند و جیغ می‌کشیدند از در بیرون کنید. زمین کافه کفپوش سبزرنگی با طرح نقشه‌ای از تپه‌ها و دره‌ها بود؛ مانند یونیفرم بادی، به‌هیچ‌عنوان تمیز نبود (مردمی که برای گذراندن تابستان به اینجا می‌آمدند، احتمالاً به دستان او توجه نمی‌کردند). قسمت چوبی دیوارها چرب و تیره بودند. بالای آن‌ها، جایی که قسمت گچی شروع می‌شد، تعدادی برچسب پشت ماشین به دیوار چسبیده بود _ ذهنیت بادی از تزیینات در همین حد بود.

بوق خرابه _ جای بوق انگشت وسطم رو حواله می‌کنم.

همسر و سگم گم شده‌اند. جایزه برای پیدا کردن سگ.

اینجا تو شهر فقط یه نفر مست نیست. همهٔ ما به‌نوبت مست می‌کنیم.

فکر می‌کنم شوخ‌طبعی تا حدودی همیشه همان عصبانیت است که خودش را آرایش کرده؛ اما در شهرهای کوچک، این آرایش معمولاً ملایم است. سه پنکهٔ سقفی بالای سر، هوای گرم را با بی‌تفاوتی جابه‌جا می‌کردند و در سمت چپ یخچال نوشیدنی‌های بدون الکل، دو نوار کاغذ سمی مگس‌کش آویزان بود که هردو به‌وفور از حیات‌وحش پوشیده شده بودند و برخی از آن‌ها هنوز عاجزانه تقلا می‌کردند. اگر می‌توانستید به آن‌ها نگاه کنید و همچنان غذا بخورید، به‌احتمال‌زیاد وضعیت گوارشی شما مشکلی نداشت.

به تشابه اسامی فکر می‌کردم که بدون شک، می‌بایست تصادفی بوده باشند. به دختر زیبای جوانی فکر می‌کردم که در شانزده یا هفده‌سالگی مادر شده و در نوزده یا بیست‌سالگی بیوه شده بود. به این فکر می‌کردم که چقدر با بی‌مبالاتی دستم به پهلویش خورده بود و اینکه دنیا چگونه مردان چهل‌ساله را که ناگهان جذابیت دنیای زنان جوان و امکاناتشان را کشف می‌کردند، قضاوت می‌کرد. بیشتر از همه به چیز عجیبی فکر می‌کردم که هنگام گفتن نام بچه از زبان مَتی، برایم اتفاق افتاده بود؛ احساس اینکه دهان و

گلویم ناگهان از آب سرد با طعم املاح معدنی پر شده بود. آن هجوم ناگهانی.
وقتی همبرگر آماده شد، بادی مجبور شد دو بار صدا بزند. وقتی رفتم تا سفارش را تحویل بگیرم، بادی گفت: «برگشتی بمونی یا اومدی واسه تخلیه؟»
پرسیدم: «چطور؟ دلت برام تنگ شده بود، بادی؟»
«نه؛ ولی لااقل مال همین ایالتی. می‌دونستی ماساچوست به زبان **پیسکَتَکوا**[۲۷۳] می‌شه عوضی؟[۲۷۴]»
گفتم: «مثل سابق شوخی.»
«اوهوم. می‌خوام برم تو برنامهٔ اون **لِترمَن**[۲۷۵] لعنتی. بهش توضیح بدم چرا خدا به مرغ‌های دریایی بال داده.»
«چرا بال داده، بادی؟»
«تا بتونن تو خوردن آشغال فرانسوی‌های عوضی رو شکست بدن.[۲۷۶]»
روزنامه‌ای از قفسه و یک نِی برای فراپه شکلاتی‌ام برداشتم. سپس راهم را به سمت تلفن همگانی کج کردم، روزنامه را زیر بغلم زدم و کتاب راهنمای تلفن را گشودم. درواقع، اگر می‌خواستید، می‌توانستید آزادانه با کتاب راهنما بچرخید؛ به تلفن زنجیر نشده بود. هرچه باشد، چه کسی دلش می‌خواست کتاب راهنمای تلفن کسل کانتی را بدزدد.
بیش از بیست نام خانوادگی دیوور در کتاب راهنمای تلفن بود که چندان هم از این بابت تعجب نکردم ـ یکی از آن نام‌های خانوادگی مانند **پلکی**[۲۷۷] یا **بوئی**[۲۷۸] یا **توئیکِر**[۲۷۹] بود که اگر اینجا زندگی می‌کردید، مدام به گوشتان می‌خورد. تصور می‌کنم همه‌جا همین‌طور است ـ برخی از خانواده‌ها بیشتر تولیدمثل و کمتر سفر می‌کنند، فقط همین.
فهرستی برای نام خانوادگی دیوور به آدرس "جادهٔ وسپ هیل" وجود داشت؛ اما متعلق به مَتی، **ماتیلدا**[۲۸۰]، **مارتا**[۲۸۱] یا حرف اِم نبود. به فردی به نام **لَنس**[۲۸۲] تعلق داشت. روی کتاب را نگاه کردم و دیدم که نسخهٔ سال ۱۹۹۷ بود، وقتی شوهر مَتی هنوز در دنیای زنده‌ها بود، این کتاب چاپ و پست شده بود. بسیار خُب... ولی چیز دیگری هم در رابطه با آن اسم وجود داشت. دیوور، دیوور... وقت آن است که ادای احترامی به دیوورهای معروف بکنیم[۲۸۳]؛ تو کجایی دیوور؟[۲۸۴]
همبرگرم را خوردم، بستنی آب‌شده‌ام را نوشیدم و سعی کردم به چیزی که روی کاغذ سمی مگس‌کش گیر افتاده بود، نگاه نکنم.
هنگامی‌که منتظر بودم تا آدری ساکت و رنگ‌پریده با چشمانی گود افتاده بقیهٔ پولم را بدهد (هنوز هم می‌توانستید با پنجاه دلار تمام هفته را در کافه ویلِج غذا بخورید... البته اگر عروقتان توانش را داشت) برچسب روی دخل را خواندم. یکی از آن برچسب‌های مخصوص بادی جلیسونی بود: **فضای مجازی آن‌قدر مرا بد ترساند که شلوار خودم را کثیف کردم**[۲۸۵]. این یکی دقیقاً باعث نشد که از خنده دچار تشنج شوم؛ اما کلیدی برای حل یکی از معماهای آن روز را مهیا کرد: چرا نام خانوادگی دیوور نه‌فقط آشنا، بلکه تداعی‌گر چیزی به نظر رسیده بود.
به لحاظ مالی بی‌نیاز بودم و طبق معیارهای بسیاری از مردم، ثروتمند به‌حساب می‌آمدم؛ بااین‌حال، دست‌کم یک شخص مرتبط با تی‌آر وجود داشت که طبق معیارهای همهٔ مردم، ثروتمند محسوب می‌شد و طبق معیارهای بیشتر ساکنان محدودهٔ دریاچه که در تمام مدت سال اینجا زندگی می‌کردند، خرپول به‌حساب می‌آمد... و این یعنی این شخص هنوز می‌خورد، نفس می‌کشید و راست‌راست راه می‌رفت.
«آدری، **مکس**[۲۸۶] دیوور هنوز زنده‌ست؟»
آدری لبخند کوتاهی زد. «اوه، آره؛ ولی زیاد نمی‌آد این طرفا.» این حرف به‌گونه‌ای مرا خنداند که تمام برچسب‌های لطیفهٔ بادی نتوانسته بودند این‌چنین باعث خنده‌ام شوند. آدری که همیشه زرد و نزار بود و مثل فرد واجد شرایطی برای پیوند کبد به نظر می‌رسید، خودش هم پوزخندی زد. بادی که داشت آگهی مسابقهٔ اتومبیل‌رانی ناسکار در دشت‌های آکسفورد به مناسبت تعطیلی را می‌خواند، از آن سر پیشخوان، نگاه خشک و غضبناک یک متصدی کتابخانه را نثارمان کرد. با ماشین از همان راهی که آمده بودم،

برگشتم. یک همبرگر بزرگ، وعدهٔ نامناسبی برای وسط یک روز گرم است؛ باعث می‌شود احساس خواب‌آلودگی کنید و ذهنتان کُند شود. تمام چیزی که می‌خواستم این بود که به خانه برگردم (کمتر از بیست‌وچهار ساعت در آنجا بودم و هنوز هیچی نشده از آن به‌عنوان خانه یاد می‌کردم) روی تخت اتاق‌خواب قسمت شمالی و زیر پنکهٔ گردان بیفتم و چندساعتی بخوابم.

وقتی از جاده وسپ هیل می‌گذشتم، سرعتم را کم کردم. رخت‌ها بی‌حال‌وحوصله در یک خط روی بند آویزان شده بودند و چند اسباب‌بازی پخش‌وپلا نیز در حیاط جلویی به چشم می‌خورد؛ اما خبری از اسکات نبود. تصور می‌کردم مَتی و کایرا لباس‌های شنای خود را پوشیده و عازم ساحل عمومی شده بودند. از هردوی آن‌ها خوشم آمده بود، خیلی زیاد خوشم آمده بود. زندگی مشترک کوتاه مَتی احتمالاً به نحوی او را آویزان مکس دیوور کرده بود... اما با نگاه کردن به کانکس زنگ‌زده با جاده اختصاصی خاکی و حیاط جلویی کم‌پشت و به یاد آوردن شلوارک گشاد و زیرپوش کِی‌مارت مَتی، شک داشتم که رابطهٔ او با مکس، رابطه‌ای مستحکم باشد.

پیش از بازنشستگی و آمدن به پالم اسپرینگز در اواخر دههٔ هشتاد، مکسوِل ویلیام دیوور، عامل تعیین‌کننده‌ای در انقلاب رایانه بود. اصولاً این انقلاب جوان‌هاست؛ اما دیوور به‌عنوان یک پیرمرد بازنشسته، مشکلی با این موضوع نداشت ـ میدان بازی را می‌شناخت و به قواعد بازی واقف بود. زمانی شروع به کار کرد که حافظه روی نوار مغناطیسی ذخیره می‌شد، نه روی تراشه‌های کامپیوتری یا رایانه‌های عظیم به نام **یونی‌واک**[۲۸۷] که مطابق آخرین فناوری‌ها بودند. زبان کوبول را روان حرف می‌زد و فُرترَن را مثل زبان مادری‌اش صحبت می‌کرد[۲۸۸]. وقتی این زمینه فراتر از توانایی‌های او گسترش پیدا کرد تا نقطه‌ای که دیگر این پیشرفت به‌تدریج برای دنیا خط‌مشی تعیین کرد و دیوور نتوانست با آن همراه شود، استعدادی را که برای رشد کردن نیاز داشت، خرید.

شرکت او، **ویژنز**[۲۸۹]، نرم‌افزارهایی را برای اسکن تولید کرد که می‌توانستند اطلاعات نسخهٔ چاپی را تقریباً بلافاصله روی دیسک نرم بارگذاری کنند؛ شرکت او نرم‌افزارهای تصویرسازی گرافیکی را ساخت که به استاندارد این صنعت تبدیل شد؛ پیکسل ایزل را ساخت که به کاربران لپ‌تاپ‌ها اجازه می‌داد تا با موس نقاشی کنند... درواقع با انگشت، البته اگر دستگاهشان مجهز به چیزی بود که جو اسم آن را **موس کلیتوریس**[۲۹۰] گذاشته بود. دیوور هیچ‌یک از این‌ها را اختراع نکرد؛ اما می‌دانست که اختراع آن‌ها شدنی بود و کسانی را برای انجام این کار استخدام کرد. او صاحب‌امتیاز ده‌ها اختراع بود و در صدها مورد دیگر شریک بود. از قرار معلوم ارزش او چیزی حدود ششصد میلیون دلار بود که بستگی داشت سهام فناوری هرروز چگونه عمل می‌کرد.

در تی‌آر او به خشونت و بدخلقی شهره بود. تعجبی هم نداشت، برای یک نصرانی، آیا چیز خوبی در شهر ناصره وجود داشت؟[۲۹۱] و اهالی می‌گفتند او فردی عجیب‌وغریب بود، البته. پای حرف‌های قدیمی‌ها بنشینید که افراد ثروتمند و موفق را در ایام جوانی‌شان به یاد دارند (همهٔ آن‌ها ادعا می‌کنند که به یاد دارند) می‌شنوید که آن‌ها کاغذدیواری می‌خوردند، با حیوانات اهلی خود رابطه برقرار می‌کردند و در حالی در مراسم شام کلیسا حضور پیدا می‌کردند که چیزی جز لباس‌های مندرس به تن نداشتند. حتی اگر همهٔ این‌ها در مورد دیوور صدق می‌کرد و حتی اگر او عمو اسکروج بود، شک داشتم که او این اجازه را بدهد که دو تن از نزدیک‌ترین اقوامش در یک کانکس دوقلو زندگی کنند.

با ماشین به جادهٔ بالای دریاچه رفتم، سپس ابتدای جاده اختصاصی خانه‌ام توقف کردم و به تابلویی که آنجا بود، نگاه کردم: سارا لَفس روی سطح صیقلی تخته‌چوبی حک شده بود که به درختی در آن نزدیکی میخکوب شده بود. اینجا کارها را به این روش انجام می‌دهند. نگاه کردن به آن، آخرین خواب از سری خواب‌های مندرلی را به یادم آورد. در آن خواب، یک نفر برچسب ایستگاه رادیویی را روی تابلو چسبانده بود، درست همان‌طور که همیشه برچسب‌های باجهٔ دریافت **عوارض نقدی**[۲۹۲] را در بزرگراه می‌بینید.

از ماشین پیاده شدم، به سمت تابلو رفتم و با دقت آن را بررسی کردم. برچسبی آنجا نبود. گل‌های آفتابگردانِ آن پایین از میان تخته‌های ایوان روییده بودند (عکسی که در چمدانم دارم این را ثابت می‌کند) اما هیچ برچسب ایستگاه رادیویی روی تابلوی خانه وجود نداشت. دقیقاً می‌خواهی چه چیزی را اثبات کنی؟ بی‌خیال، نونان، به خودت بیا.

خواستم به ماشین برگردم (در باز بود و صدای آهنگ گروه **پسران ساحل**[۲۹۳] از بلندگوها به بیرون سرازیر می‌شد) که تصمیمم را عوض کردم و دوباره به سمت تابلو برگشتم. در خواب، برچسب بالای **رای سارا** و حرف **ل**ی **لَفس** چسبیده شده بود. با انگشتانم آن قسمت را لمس کردم و احساس می‌کردم که نوک

انگشتانم اندکی چسبناک شدند. البته که می‌توانست به خاطر روغن‌جلا در یک روز بسیار گرم باشد. یا به خاطر قوهٔ تخیلم.

به خانه برگشتم، ماشین را پارک کردم، ترمزدستی را کشیدم (در سراشیبی‌های حوالی دارک اسکور و پنج یا شش دریاچهٔ دیگر در مِین غربی، همیشه باید ترمزدستی را بکشید) و به ادامهٔ آهنگ "نگران نباش، عزیزم" گوش دادم که همیشه فکر می‌کردم بهترین آهنگ گروه پسران ساحل بود؛ عالی بود، نه به خاطر متن ضعیف، بلکه به خاطر خود اعضای گروه. **برایان ویلسون**[۲۹۴] داشت می‌خواند: اگه بدونی که چقدر دوستت دارم، عزیزم، نمی‌ذارم هیچ اتفاقی برات بیفته... و آه ای مردم، آیا این خودش یک دنیا ارزش نداشت.

همان‌جا نشستم و در همان حال که به موسیقی گوش می‌دادم، به کابینت‌های سمت راست ایوان نگاه می‌کردم. زباله‌هایمان را در آنجا می‌گذاشتیم تا جلوی راکون‌های محله را بگیریم. حتی سطل‌های زبالهٔ دردار هم همیشه جواب نمی‌دادند؛ اگر راکون‌ها زیادی گرسنه باشند، با دستان چابک خود به نحوی موفق می‌شدند درِ سطل‌ها را باز کنند.

به خودم گفتم، تو که خیال نداری چیزی رو که داری بهش فکر می‌کنی، انجام بدی. منظورم اینه، مگه نه؟ ظاهراً که قصد داشتم _ یا حداقل قصد داشتم امتحان کنم. وقتی پسران ساحل جای خود را به گروه **خاک کمیاب**[۲۹۵] دادند، از ماشین پیاده شدم، درِ کابینت را گشودم و سطل‌های پلاستیکی زباله را درآوردم. پسری به نام **اِستَن پرو**[۲۹۶] بود که دو بار در هفته برای جمع‌آوری زباله‌ها می‌آمد (به خودم یادآوری کردم که قضیه برای چهار سال پیش بود) و یکی از افراد پاره‌وقت شبکهٔ گستردهٔ بیل دین که به‌صورت آزاد کار می‌کرد؛ اما فکر نمی‌کردم به خاطر تعطیلی، اِستَن برای جمع‌آوری زباله‌های انباشته‌شدهٔ فعلی به اینجا بیاید و حق با من بود. دو کیسه‌زبالهٔ پلاستیکی در هر سطل بود. آن‌ها را بیرون آوردم (حتی حین انجام این کار به خاطر این حماقت به خودم فحش می‌دادم) و گره بندهای زرد کیسه‌زباله را باز کردم.

واقعاً فکر نمی‌کنم اگر کار به آنجا می‌کشید، از اینکه یک‌مشت زبالهٔ تَر روی ایوان خانه‌ام بریزم، از خودم وسواس نشان دهم (البته هیچ‌وقت قطع به‌یقین نمی‌دانستم و شاید مصلحتی در این کار بود) اما کار به آنجا نکشید. به خاطر داشته باشید که به مدت چهار سال، هیچ‌کس در این خانه زندگی نکرده بود و سکونت است که زباله تولید می‌کند _ از تفالهٔ قهوه گرفته تا نواربهداشتی‌های استفاده‌شده. چیزهایی که درون این کیسه‌ها بود، زباله‌های خشکی بودند که تیم خدمات نظافت برندا میزِرو آن‌ها را جارو کرده و به اینجا آورده بودند.

نُه کیسهٔ یک‌بارمصرف جاروبرقی آنجا بود که حاوی چهل‌وهشت ماه گردوغبار و مگس‌های مُرده بودند. توده‌های دستمال توالت، یک‌جور بوی روغن‌جلای مبلمان و بوهای تند دیگری هم بودند؛ اما رایحهٔ خوشایند شیشه‌پاک‌کن **ویندِکس**[۲۹۷] از همه قوی‌تر بود. یک تشک کپک‌زده و یک ژاکت ابریشمی که ظاهرش نشان می‌داد بی‌تردید سفرهٔ ضیافت شام شب‌پره‌ها شده بود. قطعاً بابت ژاکت افسوس نمی‌خوردم؛ اشتباه دوران جوانی‌ام بود، ژاکتی که شبیه چیزی از دوران آهنگ "من شیر دریایی هستم" گروه **بیتلز**[۲۹۸] می‌ماند. گووگووجووب، عزیزم[۲۹۹].

جعبه‌ای پر از خرده‌شیشه هم آنجا بود... جعبهٔ دیگر پر از قطعات غیرقابل‌شناسایی (و احتمالاً از رده خارج) بود...یک فرش پاره و کثیف... حوله‌های مخصوص خشک‌کردن ظروف رنگ‌ورورفته و مندرس که حسابی از آن‌ها کار کشیده بودند... دستکش‌های کهنهٔ فر که هنگام درست کردن همبرگر و مرغ روی کباب‌پز از آن‌ها استفاده می‌کردم...

برچسب مچاله شده در انتهای کیسهٔ دوم بود. می‌دانستم که آن را پیدا می‌کنم (از همان لحظه‌ای که تکه‌ای چسبناک را روی تابلو احساس کردم، این را می‌دانستم) اما نیاز داشتم تا با چشم خودم ببینم. به گمانم همان‌طور که تامِس شکاک نیاز داشت خون را زیر ناخن‌هایش ببیند.[۳۰۰]

یافته‌ام را روی تختهٔ آفتاب‌خوردهٔ گرم ایوان گذاشتم و با دستم آن را صاف کردم. لبه‌های اطرافش پاره شده بود. حدس می‌زدم به‌احتمال‌زیاد بیل از یک کاردک برای جدا کردن آن استفاده کرده بود. نمی‌خواست آقای نونان بعد از چهار سال به دریاچه برگردد و ببیند که یک بچهٔ مست‌وپاتیل روی تابلوی

خانه‌اش یک برچسب ایستگاه رادیویی چسبانده بود. خدای من، این اصن درست نیس، عَیزَم؛ بنابراین، آن را جدا کرده و به سطل زباله انداخته بود و حالا برچسب دوباره اینجا بود، قسمتی دیگر از کابوسم برملا شده بود و به‌اندازه‌ای نبود که مرا از پای درآورد. انگشتانم را روی آن کشیدم. **دابلیوبی‌ال‌ام. موج ۱۰۲.۹، فرکانس راک اند رول پورتلند.**

به خودم می‌گفتم که نباید وحشت کنم. اینکه این هیچ معنایی نداشت، درست همان‌طور که بقیه معنایی نداشتند. سپس جارو را از داخل کابینت آوردم، تمام زباله‌ها را در یک گوشه جارو کردم و درون کیسه‌زباله برگرداندم. برچسب هم به جمع سایرین پیوست.

به نیت دوش گرفتن و پاک شدن از گردوغبار و کثیفی، وارد خانه شدم. سپس چشمم به لباس شنای خودم افتاد که هنوز در یکی از چمدان‌های بازم بود و در عوض تصمیم گرفتم که برای شنا کردن به دریاچه بروم. لباس شنا پوشیده از اعداد رنگارنگ و نهنگ‌هایی بود که آب مثل فواره از سوراخ‌های تنفسی‌شان به بیرون می‌پاشید، آن را از کی لارگو خریده بودم. فکر می‌کردم دوستم با کلاه کَپ رِد ساکس حتماً با این تصمیم موافق بود. به ساعتم نگاه کردم و دیدم که ویلِج‌برگرم را چهل‌وپنج دقیقه قبل تمام کرده بودم. زمان مناسبی بود **کیمو سابه**[۳۰۱]، به‌خصوص بعدازاینکه درگیر بازی پرتکاپوی **جست‌وجوی گنج در کیسه‌زباله** بودم.

لباس شنایم را پوشیدم و از پله‌های چوبی که از سارا به دریاچه منتهی می‌شد، پایین رفتم. صندل‌های لاانگشتی‌ام صدا می‌دادند و به کف پاهایم سیلی می‌زدند. چند پشه که در واپسین روزهای فصل پشه‌ها بودند، در گوشم وزوز می‌کردند. دریاچه در برابرم می‌درخشید، زیر آن آسمان کم‌رطوبت، آرام و دل‌انگیز بود. در راستای شمال تا جنوب که هم‌مرز با تمام قسمت شرقی دریاچه بود، یک حریم راه بود (به آن "ملک مشاع" نیز می‌گفتند) که اهالی تی‌آر فقط آن را **خیابان**[۳۰۲] صدا می‌زدند. اگر یک نفر از پایین پله‌های ملک من به چپ می‌پیچید و وارد خیابان می‌شد، می‌توانست تمام راه را پیاده تا ساحل دارک اسکور برود و سر راه از غذاخوری‌های کوچک و کثیف اقامتگاه وارینگتون و بادی جلیسون بگذرد... بماند که از مقابل سی چهل کلبهٔ چوبی هم می‌گذرد که در سراشیبی و در دل درختان صنوبر و کاج جای گرفته‌اند. اگر به راست بپیچید، آن‌وقت می‌توانستید پیاده تا خلیج هالو بروید، گرچه در وضعیت کنونی، به خاطر رشد بی‌رویهٔ علف‌ها، یک روز کامل طول می‌کشد تا ازآنجا عبور کنید.

برای لحظه‌ای در مسیر ایستادم، سپس دویدم و به درون آب شیرجه زدم. حتی آن زمان که به راحت‌ترین شکل ممکن در هوا پرواز می‌کردم، به فکرم خطور کرد آخرین باری که این‌گونه پریدم، دست همسرم را در دست داشتم.

فرودم تقریباً یک فاجعه بود. آب به‌اندازه‌ای سرد بود که به یادم آورد چهل سال داشتم، نه چهارده و برای یک‌لحظه قلبم در سینه ایستاد. در همان حال که دریاچه دارک اسکور در بالای سرم بسته شد، کاملاً مطمئن بودم که قرار نبود زنده بیرون بیایم. حتماً مرا در حالی پیدا می‌کردند که در فاصلهٔ میان تختهٔ شناور و سهم کوچکم از امتداد خیابان، به حالت دمر روی آب شناور بودم، قربانی آب سرد و یک ویلِج‌برگر چرب. احتمالاً روی سنگ‌قبرم حک می‌کردند **مادرت همیشه می‌گفت که حداقل یک ساعت تا قبل از شنا صبر کنی.**

سپس پاهایم روی سنگ‌ها و علف‌های هرز لزجی فرود آمد که در کف دریاچه رشد کرده بودند، قلبم دوباره به کار افتاد و مانند بازیکنی که قصد داشت برای کسب آخرین امتیاز یک مسابقهٔ بسکتبال تنگاتنگ، **اسلم دانک**[۳۰۳] کند، خودم را بالا کشیدم. وقتی به سطح آب برگشتم، هوا را می‌بلعیدم. آب در دهانم می‌رفت و آن را به بیرون سرفه می‌کردم، در تلاش برای نفس کشیدن، با یک دست به سینه‌ام می‌زدم تا قلبم را تشویق کنم _ بجنب، عزیزم، ادامه بده، تو از پسش برمی‌آی.

تا کمر در دریاچه ایستاده بودم و دهانم پر از آن طعم سرد بود _ آب دریاچه با چاشنی املاح معدنی، از همان آب‌هایی که اگر بخواهید با آن لباس بشورید باید اول تصفیه‌اش کنید. این دقیقاً همان طعمی بود که وقتی در بزرگراه ۶۸ ایستاده بودم، در دهانم احساس کرده بودم. دقیقاً همان طعمی بود که وقتی مَتی دیوور اسم دخترش را به من گفت، در دهانم حس کرده بودم.

فقط یه ارتباط روانیه، همش همین. از تشابه اسامی گرفته تا ارتباط همسر مرحومم با این دریاچه که...
با صدای بلندی گفتم: «که قبلاً هم یکی دو بار طعمش رو چشیده‌ام.» در تأیید این حقیقت، کف دستم را از آب پر کردم (از تمیزترین و زلال‌ترین آب ایالت، طبق آخرین گزارش‌های تجزیه‌وتحلیل که هرساله من و دیگر اعضای انجمن سابق دریاچه‌های قسمت غربی دریافت می‌کردیم) و آن را نوشیدم. خبری از وحی یا جرقهٔ ناگهانی عجیب در سرم نبود. این فقط آب دارک اسکور بود که ابتدا از دهانم پایین می‌رفت و بعد در معده‌ام جای می‌گرفت.
به سمت تختهٔ شناور شنا کردم، از پلکان کنار آن که سه پله داشت بالا رفتم، روی تخته‌های داغ دراز کشیدم و ناگهان از اینکه به اینجا آمده بودم بسیار خوشحال شدم. صرف‌نظر از همه‌چیز. فردا سعی می‌کردم زندگی را در اینجا آغاز کنم... به‌هرحال، سعی خودم را می‌کردم. در حال حاضر، همین کافی بود که سرم را روی خم بازویم بگذارم و چرتی بزنم، با این اطمینان که ماجراهای امروز به پایان رسیده بود.
از قرار معلوم، چنین چیزی چندان حقیقت نداشت.
در طول اولین تابستانمان در تی‌آر، جو و من متوجه شدیم این امکان وجود داشت که بتوانیم از ایوان مشرف‌به دریاچه، نمایش آتش‌بازی کسل‌راک را ببینیم. در همان حال که هوا رفته‌رفته تاریک می‌شد، این موضوع را به خاطر آوردم و فکر می‌کردم امسال این لحظات را در اتاق نشیمن و در حال تماشای یک فیلم در دستگاه پخش ویدیویی‌ام سپری کنم. تجربهٔ دوبارهٔ غروب تمام چهارم جولای‌هایی که آن بیرون در ایوان پشتی گذرانده بودیم، آن‌هم درحالی‌که منورهای بزرگ در هوا منفجر می‌شدند و نوشیدنی می‌خوردیم و می‌خندیدیم، بدون شک ایدهٔ بدی بود. بدون این هم به‌قدر کافی تنها بودم، تنها، به‌گونه‌ای که در دِری از آن آگاه نبودم. بعد با خودم فکر کردم اگر قرار نیست بالاخره با خاطرات جوهانا (با همهٔ خاطراتش) روبه‌رو شوم و عاشقانه آن‌ها را به فراموشی بسپارم، پس اصلاً برای چه به اینجا آمده بودم؟ قطعاً احتمال دوباره نوشتن هرگز به‌اندازهٔ آن شب، دور از ذهن به نظر نرسیده بود.

آبجویی در کار نبود (فراموش کرده بودم که از فروشگاه عمومی یا کافه ویلِج یک بستهٔ شش‌تایی بخرم) اما به لطف برندا میزِرو، نوشابه در یخچال بود. یک قوطی پپسی برداشتم و نشستم تا آتش‌بازی را تماشا کنم، امید داشتم که خیلی دردناک نباشد. به گمانم امیدوار بودم که گریه‌ام نگیرد. انگارنه‌انگار که داشتم خودم را گول می‌زدم؛ قرار بود اشک زیادی بریزم، بسیار خُب. فقط باید آن‌ها را پشت سر می‌گذاشتم.

اولین انفجار شب، تازه اتفاق افتاده بود (درخشش نوری آبی که در پی آن صدای انفجاری آمد) که تلفن زنگ خورد. صدایش باعث شد از جا بپرم، درصورتی‌که صدای خفیف انفجار از سوی کسل‌راک، نتوانسته بود چنین کاری کند. به این نتیجه رسیدم که احتمالاً بیل دین بود، از راه دور تماس گرفته بود تا ببیند راحت ساکن شده بودم یا نه.

در تابستان قبل، تلفن بی‌سیمی گرفته بودیم تا هنگام حرف زدن در طبقهٔ پایین، بتوانیم راه برویم، کاری که هردوی ما دوست داشتیم. از درِ شیشه‌ای کشویی وارد اتاق نشیمن شدم، دکمهٔ برقراری تماس را فشار دادم و در همان حال که به سمت صندلی حصیری‌ام برگشتم و نشستم، گفتم: «الو، مایک صحبت می‌کنه.» در انتهای دریاچه، زیر ابرهای کم‌ارتفاع آسمان کسل‌ویو، جرقه‌های سبز و زردی به چشم می‌خورد، هرکدام درخشش بی‌صدایی به دنبال داشتند که درنهایت به شکل صدا به من می‌رسیدند.

برای لحظه‌ای صدایی از پشت خط نیامد و بعد صدای گرفتهٔ مردی (صدای پیرمردی که بیل دین نبود) گفت: «نونان؟ آقای نونان؟»

«بله؟» درخشش طلایی عظیمی در غرب پدیدار شد که ابرهای کم‌ارتفاع را برای لحظه مختصری به شکل ملیله‌دوزی روی پارچه درآورد. مرا یاد مراسم‌های جوایزی انداخت که در تلویزیون می‌بینید، همهٔ آن زنان زیبا در لباس‌های پرزرق‌وبرق و درخشان.

«دیوور.»

دوباره محتاطانه گفتم: «بله؟»

«مکس دیوور.»

آدری گفته بود، زیاد نمی‌آد این طرفا. این را به‌حساب شوخ‌طبعی یک یانکی گذاشته بودم؛ اما ظاهراً آدری جدی بود. به‌حق چیزهای نشنیده.

خُب، بعدش چه؟ هیچ نمی‌دانستم باید از کجا گفت‌وگو را شروع می‌کردم. فکر کردم بپرسم چطور شماره‌ام را که درجایی فهرست نشده بود، گیر آورده بود؛ اما چه فایده‌ای داشت؟ وقتی بیش از نیم میلیارد دلار سرمایه دارید (البته اگر این واقعاً خود مکس دیوور بود که با او حرف می‌زدم) می‌توانستید هر شمارهٔ قدیمی فهرست‌نشده‌ای را که می‌خواستید، به‌دست بیاورید.

به گفتن بلهٔ دیگری اکتفا کردم، این بار بدون علامت سؤالی در انتهای آن.

سکوت دیگری به دنبال آمد. وقتی سکوت را می‌شکستم و با پرسیدن سؤال‌هایی شروع می‌کردم، او را مسئول این گفت‌وگو می‌کردم... البته اگر آن لحظه می‌شد اسمش را گفت‌وگو بگذاریم. شروع خوبی برای گفت‌وگو بود؛ اما من مزیت داشتن همکاری طولانی‌مدت با هارولد اُبلاوسکی را داشتم که می‌توانستم به آن تکیه کنم _ هارولد، استاد سکوت‌های معنادار بود. منتظر ماندم، تلفن بی‌سیم کوچک را به گوشم چسباندم و نمایش آتش‌بازی در آسمان غرب را تماشا کردم. نور قرمز می‌شکفت و به آبی و سبز و طلایی تبدیل می‌شد؛ زنان نامرئی در لباس‌های شب براق مخصوص مراسم جوایز، روی ابرها راه می‌رفتند.

سرانجام گفت: «متوجه شدم که امروز ملاقاتی با عروسم داشتی.» صدایش رنجیده به نظر می‌رسید.

گفتم: «شاید داشتم.» سعی می‌کردم طوری به نظر نرسم که انگار غافلگیر شده بودم. «ممکنه بپرسم چرا تماس گرفتید، آقای دیوور؟»

«متوجه شدم که حادثه‌ای اتفاق افتاده بود.»

نورهای سفید در آسمان رقصیدند _ می‌توانست انفجار یک فضاپیما باشد. سپس در پی آن، صدای با تأخیر انفجارهایی به گوش رسید. با خودم فکر کردم، راز سفر در زمان رو کشف کردم. یه‌جور پدیدهٔ شنیداریه.

دستم زیادی گوشی را محکم نگه‌داشته بود و آن را شُل کردم. مکس دیوور. مرد نیم میلیارد دلاری. در پالم اسپرینگز نبود، نه آن‌طور که فکرش را می‌کردم، بلکه در همین نزدیکی بود _ درست همین‌جا در تی‌آر، البته

اگر می‌شد به وزوز خفیف خط که مشخصهٔ این محدوده بود، اعتماد کرد.
«من نگران نوه‌ام هستم.» صدایش بیش‌ازپیش گرفته بود. عصبانی بود، از صدایش پیدا بود ـ این مردی بود که سالیان زیادی احساساتش را پنهان نکرده بود. «می‌دونم که دوباره حواس عروسم پرت شده. این اواخر حواسش زیاد پرت می‌شه.»
پنج یا شش انفجار ستاره‌ای رنگی آسمان شب را روشن کرد که مثل گل‌های مستند قدیمی طبیعت دیزنی می‌شکفتند. می‌توانستم جمعیت را تصور کنم که در کسل‌ویو گردهم آمده بودند، چهارزانو روی پتوهای خود نشسته بودند، بستنی قیفی می‌خوردند و آبجو می‌نوشیدند و همگی هم‌زمان می‌گفتند وووااووو. فکر می‌کنم این چیزی است که هر اثر هنری را موفق می‌کند ـ اینکه همه هم‌زمان از روی شگفتی می‌گویند وووااووو.
صدای جو پرسید، تو از این یارو ترسیدی، مگه نه؟ باشه، شاید حق داری که بترسی. مردی که هر وقت دلش بخواد می‌تونه سر هر چیزی که می‌خواد عصبانی بشه... می‌تونه مرد خطرناکی باشه.
سپس صدای مَتی گفت: آقای نونان، من مادر بدی نیستم. هیچ‌وقت چنین اتفاقی برام نیفتاده بود.
تصور می‌کردم این چیزی است که بیشتر مادران بد در چنین شرایطی می‌گویند... اما حرفش را باور کرده بودم.
همچنین، لعنتی، شماره تلفن من درجایی فهرست نشده بود. من اینجا با یک نوشابه نشسته بودم، آتش‌بازی را تماشا می‌کردم و آزارم به کسی نمی‌رسید و این مرد...
«آقای دیوور، من اصلاً نمی‌دونم چه...»
«دروغ تحویل من ندید، با نهایت احترام دروغ تحویل من ندید، آقای نونان. شما رو دیدن که داشتید باهاشون حرف می‌زدید.» لحنش طوری بود که احساس کردم یکی از آن بی‌سروپاهای بیچارهٔ جنگ سردم و او **جو مک کارتی**[۳۰۴] است که در برابرم ایستاده تا درنهایت به من آنگ کمونیست کثیف بزند.
گفتم: «امروز صبح یه زن و یه دختربچه رو دیدم و باهاشون صحبت کردم. حدس می‌زنم همون‌هایی باشن که درباره‌شون حرف می‌زنید.»
«نه، شما یه طفل نوپا رو دیدید که داشت تنها توی جاده راه می‌رفت... و بعد زنی رو دیدید که افتاده بود دنبالش. عروس من... که با اون چیز قراضه رانندگی می‌کنه. ممکن بود بچه رو زیر بگیره. چرا دارید از اون زن جوون حمایت می‌کنید، آقای نونان؟ قول چیزی رو به شما داده؟ در همین حد می‌تونم به شما بگم که یقیناً لطفی به اون بچه نمی‌کنید.»
فکر کردم بگویم، اون قول داد منو با خودش ببره کانکسش. قول داد اگه دهنم رو بسته نگه دارم، تموم مدت دهنش رو باز نگه می‌داره... این چیزیه که می‌خوای بشنوی؟
صدای جو گفت، آره. به‌احتمال‌زیاد می‌خواد چنین چیزی رو بشنوه. به‌احتمال‌زیاد دلش می‌خواد که باور کنه. اجازه نده تحریکت کنه تا برگردی به طعنه‌های آتیشی دوران دانشگاهت، مایک... از این کارت پشیمون می‌شی.
به‌هرحال، چرا باید به خودم زحمت می‌دادم تا از مَتی دیوور حمایت کنم؟ نمی‌دانستم. روحم هم خبر نداشت که ممکن بود خودم را به چه دردسری بیندازم. فقط می‌دانستم که آن زن خسته و درمانده به نظر می‌رسید و کودک نه آسیبی دیده بود، نه ترسیده بود و نه غمگین بود.
«یه ماشین هم بود. یه جیپ قدیمی.»
«بهتر شد.» رضایتمندی و کنجکاوی شدید. تقریباً طمع. «چه...»
گفتم: «به گمونم فکر می‌کردم که باهم تو یه ماشین بودن.» از کشف این موضوع خاص که وجودم از خلاقیت تهی نشده بود، لذت سرگیجه‌آوری را در درونم احساس کردم ـ احساس ضربه زننده به توپی را داشتم که دیگر نمی‌توانست در مقابل جمعیت این کار را انجام دهد؛ اما بااین‌حال، همچنان می‌توانست یک پرتاب پیچ‌وتاب‌دار خیلی خوب در حیاط پشتی خانه‌اش انجام دهد. «فکر می‌کنم اون دختر کوچولو چندتا گل بابونه هم دستش بود.» تمام جوانب احتیاط را رعایت کردم، انگار به‌جای نشستن در ایوان خانه‌ام، داشتم در دادگاه شهادت می‌دادم. هارولد حتماً افتخار می‌کرد. خُب، نه. هارولد از اینکه کلاً چنین

گفت‌وگویی داشتم، حتماً وحشت‌زده می‌شد.
«فکر کنم داشتن گل‌های وحشی می‌چیدن. متأسفانه چیز زیادی از اون اتفاق در خاطرم نیست. من یه نویسنده‌ام آقای دیوور و وقتی پشت فرمون می‌شینم، بیشتر اوقات می‌رم تو خلوت ذهن...»
«دارید دروغ می‌گید.» اکنون عصبانیتش به‌صراحت و روشنی و تپندگی یک جوش، آشکار شده بود؛ و همان‌طور که احتمال می‌دادم، تلاش زیادی نمی‌طلبید که این شخص را از آداب اجتماعی به سمت بی‌نزاکتی مشایعت کنید.
«آقای دیوور. دیوورِ متخصص رایانه، حدسم درسته؟»
«درست حدس زدید.»
همیشه وقتی خلق‌وخوی غیرقابل‌ملاحظهٔ جو تندتر می‌شد، در مقابل لحن و بیان او نیز خونسرد و آرام‌تر می‌شد. اکنون صدای خودم را می‌شنیدم که لحن و بیان او را به‌گونه‌ای تقلید می‌کرد که راستش را بخواهید، برایم ترسناک و عجیب بود. «آقای دیوور، عادت ندارم مردهایی که نمی‌شناسمشون، عصرها باهام تماس بگیرن... و قصد ندارم این گفت‌وگو رو با مردی که تماس گرفته و منو دروغ‌گو خطاب می‌کنه، بیش‌ازاین کش بدم. عصربه‌خیر، آقا.»
«اگه همه‌چیز روبه‌راه بود، پس چرا توقف کردید؟»
«مدتی رو از تی‌آر دور بودم و می‌خواستم بدونم کافه ویلِج هنوزم بازه یا نه. آه، ضمناً ... نمی‌دونم شماره تلفن منو از کجا گیر آوردید؛ ولی می‌دونم کجا می‌تونید بذاریدش. شب‌خوش.»
با شستم تماس را قطع کردم و سپس فقط به گوشی نگاه کردم، انگار هرگز در زندگی‌ام چنین وسیله‌ای ندیده بودم. دستی که آن را نگه‌داشته بود، می‌لرزید. قلبم تند می‌تپید؛ می‌توانستم تپش آن را در گردن و مچ دست‌ها و همچنین در قفسه سینه‌ام احساس کنم. از خودم پرسیدم اگر خودم چند میلیون در بانک نداشتم، آیا بازهم می‌توانستم به دیوور بگویم که شماره تلفنم را در ماتحتش فروکند.
جو با لحن خونسرد خودش گفت، نبرد **تایتان‌ها**[۳۰۵]، عزیزم... و همهٔ اینا به خاطر یه دختر نوجوونه که تو یه کانکس زندگی می‌کنه. اون دختر حتی هیکل زنانه‌ای نداشت که بخواد درباره‌اش حرف بزنه.
بلند خندیدم. نبرد تایتان‌ها؟ بعید می‌دانم. یک شاه‌دزد قدیمی حوالی قرن بیستم گفته بود: «این روزها هرکسی با یک‌میلیون دلار فکر می‌کنه که پولداره.» احتمالاً دیوور هم نسبت به من چنین نظری داشت و با در نظر گرفتن همه‌چیز، به‌احتمال‌زیاد نظر درستی داشت.
حالا آسمان غرب با رنگ غیرطبیعی و تپنده‌ای روشن شده بود. مراسم اختتامیه آغاز شده بود.
پرسیدم: «جریان چیه؟»
جوابی نیامد؛ فقط لونی در دریاچه آواز سر داد. احتمالاً داشت به همهٔ این صداهای ناآشنا در آسمان اعتراض می‌کرد.
از جایم برخاستم، وارد خانه شدم، گوشی را سر جایش گذاشتم، حین این کار دریافتم که توقع داشتم تا دوباره زنگ بخورد، توقع داشتم که جملات کلیشه‌ای سینمایی از دهان دیوور فوران کند: اگه سر راهم قرار بگیری، بهت هشدار می‌دم رفیق که این کار رو نکنی و بذار قبلش یه نصیحتی بهت کنم و این چیزها.
تلفن دوباره زنگ نخورد. باقی نوشابه‌ام را در گلویم ریختم که به طرز قابل‌درکی خشک بود و تصمیم گرفتم که به رختخواب بروم. حداقل خبری از گریه و ضجه زدن در ایوان آن بیرون نبود؛ دیوور مرا از حال خودم درآورده بود. به طرز عجیبی قدردان او بودم.
به اتاق‌خواب شمالی رفتم، لباس‌هایم را درآوردم و دراز کشیدم. به آن دختربچه (کایرا) و مادرش فکر می‌کردم که می‌توانست جای خواهر بزرگ‌ترش باشد. دیوور از دست مَتی عصبانی بود، در این حد معلوم بود... و اگر من برای آن مرد ازنظر مالی آدم ناچیزی بودم، پس مَتی در نظرش چه بود؟ درواقع، فکر بسیار ناخوشایندی بود و با همین فکر بود که به خواب رفتم.
سه ساعت بعد از خواب بیدار شدم تا نوشابه‌ای را که پیش از خواب، نابخردانه فروداده بودم تخلیه کنم و در همان حال که مقابل توالت‌فرنگی ایستاده بودم و با یک چشم باز ادرار می‌کردم، دوباره صدای هق‌هق گریه‌ای شنیدم. صدای کودکی در تاریکی، گمگشته و هراسان... یا شاید فقط وانمود می‌کرد که گمگشته و

هراسان است.
گفتم: «لطفاً.» مقابل کاسهٔ توالت‌فرنگی ایستاده بودم، موهای کمرم سیخ شده بودند. «لطفاً باز این کوفتی رو شروع نکن، ترسناکه.»
صدای گریه درست همانند دفعهٔ قبل فروکش کرد، صدا مثل چیزی که به انتهای یک تونل کشیده می‌شود، رفته‌رفته محو شد. به تختخواب برگشتم، به پهلو دراز کشیدم و چشمانم را بستم.
گفتم: «اون یه خواب بود. فقط یه خواب مندرلی دیگه.»
خوب می‌دانستم که چه بود و همین‌طور می‌دانستم که قرار بود دوباره به خواب بروم و یک‌لحظه به نظر رسید که این مسئله مهمی بود. در همان حال که پلک‌هایم سنگین می‌شد، با صدایی که کاملاً به خودم تعلق داشت، فکر کردم: اون زنده‌ست. سارا زنده‌ست.
و متوجه چیز دیگری هم شدم: سارا متعلق به من بود. بار دیگر آن را تصاحب کرده بودم. خوب یا بد، من به خانه برگشته بودم.

فصل نهم

ساعت نُه صبح روز بعد، یک بطری فشاری را از آب گریپ‌فروت پر کردم و برای یک پیاده‌روی خوب در امتداد خیابان به سمت جنوب دریاچه، از خانه بیرون زدم. روز روشن و همچنان گرمی بود؛ و البته ساکت بود ـ فکر می‌کنم از آن نوع سکوتی که فقط بعد از تعطیلی یکشنبه تجربه می‌کنید، شنبه‌ای متشکل از بخش‌های مساوی قداست و خماری. دو یا سه ماهیگیر را دیدم که در سوی دیگر دریاچه پارک کرده بودند؛ اما دریغ از غرش یک قایق موتوری یا گروهی از بچه‌ها که فریاد می‌زدند و آب‌بازی می‌کردند. از مقابل پنج شش کلبه گذشتم که روی سراشیبی بالای سرم بودند و بااینکه احتمالاً همهٔ آن‌ها در این موقع از سال خالی از سکنه بودند، تنها نشانه‌های حیاتی که دیدم، لباس‌های شنایی بود که روی نردهٔ ایوان خانوادهٔ **پَسِندِیل**[۳۰۶] آویزان بود و همین‌طور اسب دریایی فسفری رنگ و کم‌بادی که لبهٔ اسکلهٔ کوچک خانوادهٔ **بَجِلدِر**[۳۰۷] قرار داشت.

ولی آیا کلبهٔ خاکستری کوچک پَسِندِیل هنوز هم به خانوادهٔ پَسِندِیل تعلق داشت؟ آیا کلبهٔ تابستانی دایره‌ای‌شکل و جالب بَجِلدِر با آن پنجره‌های دلباز منحنی شبیه صفحه‌نمایش‌های **سینه‌راما**[۳۰۸] که رو به دریاچه و کوهستان‌های ورای آن بودند، هنوز هم به خانوادهٔ بَجِلدِر تعلق داشت؟ البته هیچ راهی وجود نداشت که بشود گفت. چهار سال می‌تواند چیزهای زیادی را عوض کند.

قدم می‌زدم و برای اندیشیدن تلاشی نمی‌کردم ـ حقه‌ای کوچک از دوران نویسندگی‌ام. از بدنت کار بکش، به ذهنت استراحت بده، بگذار پسرانی که در زیرزمین بودند کار خودشان را انجام دهند. از مقابل اردوگاهی عبور کردم که زمانی جو و من در آن نوشیدنی و کباب خورده و در یک مهمانی کارت‌بازی شرکت کرده بودیم، سکوت را همچون اسفنجی جذب می‌کردم، از آبمیوه‌ام نوشیدم، با پشت ساعد عرق پیشانی‌ام را پاک کردم و منتظر ماندم تا ببینم چه افکاری ممکن بود به سراغم بیایند.

اولین فکر، درکی عجیب بود: اینکه کودک گریان در تاریکی شب، واقعی‌تر از تماس تلفنی مکس دیوور به نظر می‌رسید. آیا واقعاً یک مرد ثروتمند و مشخصاً بدخلق که غول فناوری بود، در شب اول بازگشتم به تی‌آر، با من تماس گرفته بود؟ و آیا جایی در گفت‌وگویمان، این غول، واقعاً مرا دروغ‌گو خطاب کرده بود؟ (با در نظر گرفتن روایتی که گفتم، بله؛ اما این ارتباطی به موضوع نداشت.) می‌دانستم که این اتفاق افتاده بود؛ ولی در حقیقت باور **روح دریاچهٔ دارک اسکور** که در برخی از اردوگاه‌ها به **کودک گریان رازآلود** شهرت داشت، به‌مراتب آسان‌تر بود.

فکر دیگرم (این یکی درست بعد از تمام کردن آبمیوه‌ام بود) این بود که باید با مَتی دیوور تماس می‌گرفتم و جریان را به او می‌گفتم. به این نتیجه رسیدم که این یک وسوسهٔ ناگهانی طبیعی بود؛ اما احتمالاً ایدهٔ خوبی نبود. پیرتر از آن بودم که بخواهم چیزهای بدیهی مثل دخترک پریشان در برابر پدرخواندهٔ شرور را باور کنم... یا در این مورد، پدرشوهر شرور. این تابستان اولویت‌های خودم را داشتم و نمی‌خواستم با ورود به دعوای بالقوه زشت میان آقای رایانه و خانم کانکس‌نشین، کار خودم را پیچیده کنم. دیوور از درِ اشتباهی با من وارد شده بود (و باقدرت هم وارد شده بود) اما موضوع احتمالاً شخصی نبود، فقط چیزی بود که طبق روال معمول انجام داده بود. هی، یک عده پسر شیطنت کرده بودند. آیا می‌خواستم با این کار باعث آزار و اذیت او شوم؟ نه. نمی‌خواستم. من آن خانم کوچولو با کلاه رِد ساکس را نجات داده بودم، ناخواسته دستم به پهلوی مادرش خورده خورد، یاد گرفته بودم که کایرا اسمی یونانی به معنای باوقار مثل یک خانم بود. به خدا قسم که هر چیزی بیش‌ازاین، بدون شک زیاده‌روی بود.

در همان لحظه ایستادم، هم پاهایم و هم مغزم از حرکت ایستاد، متوجه شدم که تمام راه را تا وارینگتون پیاده رفته بودم، یک ساختمان چوبی که اهالی گاهی به آن باشگاه ورزشی و تفریحی می‌گفتند. وارینگتون دارای یک زمین گلف با شش سوراخ، یک اسطبل و مسیرهای اسب‌سواری، یک رستوران، یک بار، یک مسافرخانه با ظرفیت چهل الی پنجاه نفر در ساختمان اصلی و هشت یا نُه کلبهٔ کوچک مجزا بود. حتی دو ردیف مسیر بولینگ داشت، اگرچه شما و رقیبتان باید نوبتی مهره‌ها را می‌چیدید. وارینگتون حول‌وحوش شروع جنگ جهانی اول ساخته شده بود که باعث می‌شد جوان‌تر از سارا لَفس باشد؛ اما نه زیاد.

اسکلهٔ طویلی به یک ساختمان کوچک‌تر به نام **سانسِت بار**[۳۰۹] منتهی می‌شد. آنجا بود که مهمانان

تابستانی وارینگتون در انتهای روز برای صرف نوشیدنی (و عده‌ای در آغاز کار برای نوشیدن **بلادی مِری**[۳۱۰]) گردهم می‌آمدند؛ و هنگامی که نگاهی به آن سمت انداختم، متوجه شدم که دیگر تنها نبودم. زنی در ایوان سمت چپ درِ کشویی بار ایستاده بود و مرا می‌پایید.

زن حسابی مرا از جا پراند. آن زمان اعصابم در بهترین شرایط خود نبود و احتمالاً به همین خاطر یکه خوردم... اما فکر می‌کنم درهرصورت دیدن آن زن باعث می‌شد جا بخورم. بخشی به خاطر بی‌حرکت بودنش بود. بخشی دیگر به خاطر لاغری غیرعادی‌اش؛ اما بیشتر به خاطر چهره‌اش بود... تابه‌حال نقاشی جیغ **ادوارد مونک**[۳۱۱] را دیده‌اید؟ خُب... اگر تجسم کنید که آن صورت فریادکش آرام گیرد، دهانش بسته و چشمانش هوشیار شوند، تصویر بسیار خوبی از زنی دارید که در انتهای اسکله ایستاده و دستی با انگشتان دراز را روی نردهٔ اسکله گذاشته بود. گرچه باید بگویم که ابتدا نه به ادوارد مونک، بلکه به خانم دَنورز فکر کردم.

تقریباً هفتادساله به نظر می‌رسید و شلوارک مشکی روی لباس شنای دوتکهٔ مشکی پوشیده بود. ترکیب آن به طرز عجیبی رسمی به نظر می‌رسید، طرحی متنوع از لباس مهمانی مشکی همیشه محبوب. پوستش به‌جز بالای قفسه سینهٔ تقریباً صاف و اطراف شانه‌های استخوانی‌اش، به سفیدی خامه بود. پوست آن قسمت‌ها با لکه‌های قهوه‌ای دوران پیری پوشیده شده بودند. صورتش سطح صافی با استخوان‌های گونهٔ اسکلت‌گونه و پیشانی‌اش همچون انحنای لامپی بود که پوست آن بدون چین‌وچروک بود. زیر برآمدگی پیشانی، چشمانش در سایهٔ حدقه‌ها گم شده بودند. موهای سفید صاف و شُلِ کم‌پشتش را پشت گوش‌هایش زده بود و ادامهٔ آن تا پیش‌آمدگی فکش می‌رسید.

در دلم گفتم، خدای من، اون زن خیلی لاغره. چیزی نیست جز یه کیسهٔ...

لرزشی از وجودم عبور کرد. لرزش قدرتمندی بود، انگار یک نفر رشته سیمی را در گوشتم می‌چرخاند. نمی‌خواستم که او متوجه این موضوع شود (عجب راهی برای شروع یک روز تابستانی بود، حال یک مرد را آن‌قدر بد کنی که همان‌جا در مقابلت بایستد، بلرزد و چهره‌اش را درهم بکشد) به همین خاطر دست بلند کردم و برای زن دست تکان دادم. همین‌طور سعی کردم لبخندی بزنم. سلام خانمی که آن بیرون در کنار بار ایستاده‌ای. سلام ای کیسهٔ استخوان پیر، زهله‌ام را ترکاندی؛ ولی این روزها ترساندن من کار چندان سختی نیست و تو را می‌بخشم. حال کوفتی‌ات چطور است؟ نمی‌دانستم آیا لبخندم به همان اندازه که برای خودم شبیه درهم کشیدن صورت بود، برای او هم چنین حسی داشت یا نه.

زن در جواب، دست تکان نداد.

با این احساس که اندکی شبیه احمق‌ها شده بودم _ **هیچ روستایی احمقی اینجا نیست، همه ما نوبتی احمق هستیم** _ با یک نوع سلام نظامی ناشیانه به دست تکان دادنم پایان دادم و به سمت راهی برگشتم که از آن آمده بودم. پنج قدمی رفتم و بعد از روی شانه‌ام به عقب نگاه کردم؛ احساس اینکه زن تماشایم می‌کرد به حدی قوی بود که انگار یک دست بین استخوان‌های شانه‌ام فشار می‌آورد.

اسکله‌ای که او روی آن ایستاده بود، کاملاً خلوت بود. چشمانم را باریک کردم، ابتدا حتم داشتم که حتماً عقب‌تر و به زیر سایهٔ میخانهٔ کوچک برگشته بود؛ اما ناپدید شده بود. گویی خودش هم یک روح بود.

جو گفت، رفتش داخل بار، عزیزم. خودت می‌دونی دیگه، مگه نه؟ منظورم اینه که... حتماً خودت می‌دونی، درسته؟

زیر لب گفتم: «درسته، درسته.» در امتداد خیابان، راه شمال را به سمت خانه در پیش گرفتم. «البته که می‌دونم. جز این کجا می‌تونست بره؟» فقط اینکه به نظر نمی‌رسید زمان کافی داشته باشد؛ به نظر نمی‌رسید که بتواند وارد بار شده باشد، حتی با پای برهنه، بدون اینکه من صدایش را بشنوم. نه در چنین صبح به این آرامی‌ای.

جو دوباره گفت: شاید آدم بی‌سروصداییه.

زیر لب گفتم: «آره.» قبل از اینکه آن تابستان به پایان رسد، زیاد با صدای بلند با خودم حرف می‌زدم. «آره، شاید هست. شاید آدم بی‌سروصداییه.» البته. مثل خانم دَنورز.

دوباره ایستادم و به عقب نگاه کردم؛ اما مسیر باریک با پیچ اندکی دریاچه را دور زده بود و دیگر

نمی‌توانستم وارینگتون یا سانسِت بار را ببینم... و با خودم فکر کردم واقعاً همان بهتر که نمی‌توانستم چیزی ببینم.

درراه برگشت، سعی کردم اتفاقات عجیبی را فهرست کنم که قبل و بعد از بازگشت من به سارا لَفس رخ داده بودند: خواب‌های پی‌درپی؛ گل‌های آفتابگردان؛ برچسب ایستگاه رادیویی؛ گریه‌زاری در شب. به گمانم مواجه‌شدنم با مَتی و کایرا، علاوه‌بر تماس تلفنی بعدازآن که از سمت آقای پیکسل ایزِل بود، صلاحیت این را داشت که به‌عنوان یک اتفاق خیلی عجیب تلقی شود... اما نه به همان شکل که صدای هق‌هق بچه‌ای را در شب می‌شنوید.

و این حقیقت چه می‌شود که وقتی جوهانا از دنیا رفت، ما به‌جای دارک اسکور، در دِری بودیم؟ آیا صلاحیت بودن در فهرست را داشت؟ حتی نمی‌توانستم به یاد بیاورم که چرا در فهرست بود. در پاییز و زمستان ۱۹۹۳ با فیلم‌نامه‌ای برای مردی با پیراهن قرمز کلنجار می‌رفتم. در فوریه سال ۹۴ نوشتن رمان سقوط را شروع کردم که بیشتر توجه و حواسم را به خود جذب کرد. در ضمن، تصمیم گرفتن برای رفتن به غرب و تی‌آر، به غرب و سارا...

خطاب به روز روشن گفتم: «اون وظیفهٔ جو بود.» و به‌محض اینکه کلمات را شنیدم، متوجه شدم که چقدر حقیقت داشتند. هردوی ما این دختر پیر را دوست داشتیم؛ اما گفتن اینکه "هی ایرلندی، بیا تن لشمون رو جمع کنیم و یه چند روزی بریم تی‌آر" وظیفهٔ جو بود. ممکن بود هرزمانی این را بگوید... با این تفاوت که یک سال پیش از مرگش حتی یک‌بار هم این حرف را نزده بود. به نظر می‌رسید یک‌جورهایی سارا لَفس را به‌کل فراموش کرده بود، حتی زمانی که تابستان از گرد راه می‌رسید. آیا ممکن بود تا این اندازه مجذوب طرح‌ریزی برای نوشتن یک کتاب شد؟ بعید به نظر نمی‌رسید... اما چه توضیح دیگری وجود داشت؟

یکجای این ذهنیت ایراد داشت؛ اما نمی‌دانستم ایراد از کجا بود. نه وقتی‌که چیزی وجود نداشت.

این فکر مرا یاد سارا تیدوِل و متن یکی از ترانه‌هایش انداخت. هرگز ترانه‌ای از او ضبط نشد؛ اما نسخهٔ **لِمِن جفرسون**[۳۱۲] نابینای این موسیقی خاص را داشتم. بیتی از آن این گونه بود:

چیزی نیست شیرینم این فقط یک مهمانی رقص است
چیزی نیست فقط بیا باهم بچرخیم
بگذار تو را در آغوش بگیرم شیرینم
تو بهترین چیزی هستی که من پیدا کردم

عاشق آن ترانه بودم و همیشه دلم می‌خواست بدانم شنیدن آن ترانه از دهان یک زن چگونه بود تا اینکه بخواهد از دهان یک نغمه‌سرای دوره‌گرد پیر با صدایی خشن و مست بیرون بیاید. می‌خواستم از دهان سارا تیدوِل بیرون بیاید. شرط می‌بندم که دلنشین می‌خواند؛ و پسر، شرط می‌بندم که می‌توانست به‌خوبی از پس این کار برآید.

دوباره به خانه‌ام برگشته بودم. نگاهی به اطراف انداختم، کسی را در آن حوالی ندیدم (هرچند حالا می‌توانستم صدای غرش اولین قایق موتوری امروز را بشنوم که به سمت آب‌های پایین‌دست می‌رفت) لباس‌هایم را به‌جز شورت درآوردم و به سمت تختهٔ شناور شنا کردم. از آن بالا نرفتم، فقط در کنارش روی آب دراز کشیدم، با یک دست نردبان را گرفته بودم و با پاهایم به‌آرامی به آب ضربه می‌زدم. تا حدودی خوب بود؛ اما قرار بود با مابقی روز چه کنم؟

تصمیم گرفتم مابقی روز را صرف تمیز کردن محل کارم در طبقهٔ دوم کنم. وقتی کار نظافت به پایان می‌رسید، شاید بیرون می‌رفتم و نگاهی به دوروبر استودیوی جو می‌انداختم. البته اگر شهامتم را از دست نمی‌دادم.

به شکم چرخیدم و شنا کردم، به‌آسانی پا می‌زدم، سرم زیر آب می‌رفت و بیرون می‌آمد، آبی که مثل ابریشم خنک از کنار بدنم می‌گذشت. احساس می‌کردم یک سمور آبی بودم. بیشتر راه را تا ساحل شنا کرده بودم و ناگهان صورت خیسم را که آب از آن می‌چکید بالا گرفتم و زنی را دیدم که در خیابان ایستاده بود و مرا می‌پایید. به لاغراندامی همان زنی بود که در وارینگتون دیده بودم... اما این یکی سبز بود. سبز بود و مثل یک پری جنگلی در یک افسانه، به سمت شمال جاده اشاره می‌کرد.

نفسم را فروبردم، آب را بلعیدم و آن را به بیرون سرفه کردم. در آبی که تا قفسهٔ سینه‌ام می‌رسید، ایستادم و چشمان خیسم را پاک کردم. سپس خندیدم (هرچند با کمی تردید). آن زن سبز بود، چون درواقع درخت توسی بود در شمال خیابان، خیابانی که پله‌های چوبی ملک من به آن ختم می‌شد؛ و حتی باوجوداینکه چشمانم از آب پاک شده بودند، چیزی خوفناک در رابطه با برگ‌های اطراف تنهٔ درخت با رگه‌های سیاه‌وسفیدش وجود داشت که آن‌ها را شبیه صورتی با نگاه خیره می‌کرد. بادی نمی‌وزید و بنابراین صورت نیز کاملاً بی‌حرکت بود (به بی‌حرکتی صورت زنی که شلوارک و لباس شنای مشکی پوشیده بود) اما در روزی که نسیم می‌وزید، احتمالاً به نظر می‌رسید که صورت داشت لبخند می‌زد یا اخم می‌کرد... یا شاید هم می‌خندید. پشت سرش، درخت کاج بیماری رشد کرده بود. یک شاخهٔ عریان به سمت شمال روییده بود. همین شاخه بود که آن را با یک بازوی لاغر و دستی استخوانی که اشاره می‌کرد، اشتباه گرفته بودم. فقط همین.

اولین بار نبود که خودم را تا این حد ترسانده بودم. اگر به‌اندازه کافی نوشته باشید، هر سایهٔ روی زمین شبیه یک ردپا و هر خطی روی خاک شبیه یک پیغام اسرارآمیز به نظر می‌رسد؛ که البته این موضوع، امر مهم تصمیم‌گیری را برای اینکه چه چیزی واقعاً در سارا لَفس عجیب بود و چه چیزی فقط به خاطر ذهن عجیب من عجیب بود، آسان نمی‌کرد.

نگاهی مختصری به اطراف انداختم، دیدم که همچنان در این قسمت از دریاچه تنها بودم (گرچه خیلی طول نکشید؛ صدای غرش قایق موتوری دوم و سومی هم به اولی ملحق شده بود) و لباس‌زیر خیسم را درآوردم. آن را چلاندم و روی شلوارک و تی‌شرتم گذاشتم و برهنه، درحالی‌که لباس‌هایم را به سینه‌ام چسبانده بودم، از پله‌های چوبی بالا رفتم. وانمود می‌کردم که **بانتر**[۳۱۳] بودم و صبحانه و روزنامهٔ صبح را برای **لُرد پیتر ویمزی**[۳۱۴] می‌بردم. هنگامی‌که به داخل خانه برگشتم، داشتم مثل یک احمق لبخند

می‌زدم.
هوای طبقهٔ دوم با وجود پنجره‌های باز، خفه بود و به‌محض اینکه به بالای پله‌ها رسیدم، علت آن را فهمیدم. جو و من فضای این بالا را شریک بودیم، او در سمت چپ (فقط یک اتاق کوچک بود، واقعاً در حد یک مکعب کوچک که به همراه استودیوی شمال خانه، تمام چیزی بود که جو به آن نیاز داشت) و من در سمت راست. در انتهای راهرو، دهانهٔ مشبک کولر غول‌آسایی قرار داشت که یک سال بعد از خریدن خانه، آن را خریده بودیم. با نگاه کردن به آن، فهمیدم بدون اینکه حتی متوجه شده باشم، دلم برای صدای هممم خاصش تنگ شده بود. یادداشتی روی کولر چسبانده شده بود که می‌گفت، آقای نونان: کولر خرابه. وقتی روشنش می‌کنید باد گرم می‌زنه و صدای شیشه‌خرده می‌ده. دین می‌گه فروشگاه وسترن اُتو تو کسل‌راک قول قطعه موردنیاز رو داده. من که تا به چشم نبینم باور نمی‌کنم. بی. میزِرو.
لبخندی به این جملهٔ آخری زدم (این ازهرجهت خودِ خود خانم. اِم. بود) و کلید کولر را امتحان کردم. جو ادعا می‌کرد ماشین‌آلات وقتی حضور انسان مجهز به آلت مردانه‌ای را در اطراف خود احساس می‌کردند، اغلب جانبدارانه واکنش نشان می‌دادند؛ اما نه این دفعه. پنج ثانیه یا بیشتر به صدای ساییدگی داخل کولر گوش دادم، سپس آن را خاموش کردم. همان‌طور که مردم تی‌آر عادت داشتند بگویند، "دستگاه لعنتی زهوارش دررفته" و تا زمانی که تعمیر نمی‌شد، حتی نمی‌توانستم این بالا جدول حل کنم.
بااین‌وجود، نگاهی به داخل اتاق کارم انداختم، کنجکاو بودم که ممکن بود چه حسی یا چه چیزی را پیدا می‌کردم. جواب تقریباً هیچ‌چیز بود. میزی که رمان مردی با پیراهن قرمز را پشت آن تمام کرده بودم آنجا بود، درنتیجه به خودم ثابت می‌کردم که موفقیت دفعهٔ اول از روی خوش‌شانسی نبود؛ عکسی از **ریچارد نیکسون**[۳۱۵] هم آنجا روی دیوار بود، دستانش را بالا برده بود و انگشتانش دو حرف V را به نشانهٔ پیروزی نشان می‌دادند، زیر عکس نوشته بود: **آیا حاضرید از این مرد ماشین دست‌دوم بخرید؟** یک فرش بافته‌شده از چندتکه پارچه در اتاق بود که جو یک یا دو زمستان پیش از کشف دنیای شگفت‌انگیز پتوهای افغانی آن را برایم دوخته بود و بعدازآن، تقریباً خیاطی را کنار گذاشت.
شباهت چندانی به اتاق کار یک غریبه نداشت؛ اما هر یک از وسایل (بیشتر از همه سطح میز بود که به‌طور غیرعادی و مرموزی خالی بود) نشان می‌دادند که اینجا محل کار نسل اولیهٔ مایک نونان بود. یک‌بار درجایی خوانده بودم که زندگی مردان معمولاً با دو عنصر اصلی تعریف می‌شود: کار و ازدواج. برای من ازدواج دیگر به اتمام رسیده و حرفه‌ام ظاهراً دچار وقفهٔ ابدی شده بود. با این اوصاف، برایم عجیب نبود جایی که روزهای زیادی را در آن گذرانده بودم، آن‌هم معمولاً در حالت سرمستی از خلق زندگی‌های خیالی، اکنون بی‌اهمیت به نظر می‌رسید. مثل نگاه کردن به دفتر کار کارمندی بود که اخراج شده بود... یا به‌طور ناگهانی از دنیا رفته بود.
داشتم ازآنجا می‌رفتم که فکری به ذهنم رسید. فایل کشویی گوشهٔ اتاق پر از کاغذ بود _ صورتحساب‌های بانکی (بیشتر آن‌ها هشت یا ده سالی می‌شد که منسوخ شده بودند) مکاتبات (که بیشتر آن‌ها هرگز پاسخ داده نشدند) تکه‌هایی از چند داستان؛ اما چیزی را که می‌خواستم پیدا نکردم. سراغ کمد دیواری رفتم که دمای هوا در آنجا می‌بایست حداقل چهل‌وسه درجه سانتی‌گراد باشد و در یک جعبهٔ مقوایی که خانم. اِم. روی آن نوشته بود **لوازم**، چیزی را که می‌خواستم بیرون آوردم _ یک دستگاه ضبط‌صوت **سانیو مِمو**[۳۱۶] که دبرا وینستاک پس از تمام کردن اولین کتابم در پوتنام به من داد. می‌شد آن را طوری تنظیم کرد که با شروع حرف زدن، خودبه‌خود روشن شود؛ وقتی هم مکث می‌کردید تا فکر کنید، روی حالت **توقف** قرار می‌گرفت.
هیچ‌وقت نشد از دبرا بپرسم که آیا این دستگاه فقط چشمش را گرفته بود و با خودش فکر کرده بود که "خب، شرط می‌بندم هر نویسندهٔ محبوب با عزت‌نفسی حتماً از داشتن یکی از این اسباب‌بازی‌ها لذت می‌بره" یا چیزی خاص‌تری بود... شاید یک‌جور اشاره؟ آن فکس‌هایی که از ناخودآگاهت می‌آیند را تا زمانی که همچنان تازگی داشتند به‌صورت شفاهی بیان کن، نونان؟ آن موقع هم نفهمیده بودم و حالا هم نمی‌فهمیدم؛ اما صاحب این وسیله بودم، یک دستگاه ضبط صدای باکیفیت و در ماشینم دست‌کم پنج شش نوار کاست داشتم، نوارهایی که در خانه از روی آهنگ‌های مختلف ضبط کرده بودم تا هنگام

رانندگی به آن‌ها گوش کنم. امشب یکی از کاست‌ها را در دستگاه می‌گذاشتم، صدا را تا آخر زیاد می‌کردم و دستگاه را روی حالت **ضبط** می‌گذاشتم؛ بنابراین، اگر صدایی را که تا به این لحظه حداقل دو بار شنیده بودم تکرار می‌شد، آن را روی نوار ضبط می‌کردم. می‌توانستم آن را برای بیل دین پخش کنم و از او بپرسم که فکر می‌کرد صدای چه چیزی بود.

چی می‌شه اگه امشب صدای هق‌هق بچه رو بشنوم؛ ولی دستگاه اصلاً فعال نشه؟

رو به اتاق خالی که با نور آفتاب روشن شده بود، گفتم: «خُب، اون موقع چیز دیگه‌ای دستگیرم می‌شه.» با دستگاه ضبط‌صوت زیر بغلم جلوی در ایستاده بودم، به میزتحریر خلوتم نگاه می‌کردم و مثل یک خوک عرق می‌ریختم. «یا حداقل به چیزی مشکوک می‌شم.»

گوشهٔ دیگر در آن‌طرف راهرو که به جو تعلق داشت، باعث می‌شد اتاق کار من در قیاس با آن، شلوغ و دنج به نظر برسد. اتاقی که هرگز بیش‌ازاندازه شلوغ نبود، حالا چیزی جز یک فضای اتاق‌شکل مربعی نبود. خبری از قالیچه نبود، خبری از عکس‌های جو نبود، حتی خبری از میزتحریرش نبود. مثل پروژهٔ **خودانجامی**[۳۱۷] بود که بعد از انجام نودوپنج درصد کار، به حال خود رها شده بود. گَرد وجود جو از آن سابیده شده بود (پاک شده بود) و یک‌لحظه احساس کردم که بی‌دلیل از دست برندا میزِرو عصبانی بودم. یاد چیزی افتادم که معمولاً مادرم وقتی سرخود کار ناپسندی انجام می‌دادم، به من می‌گفت. «یه‌کم زیادی داری خودسر تصمیم می‌گیری.» چنین احساسی نسبت به محل کار کوچک جو داشتم: اینکه این‌طور وجب‌به‌وجب اتاق را خالی کرده بود، خانم میزِرو کمی زیادی خودسرانه تصمیم گرفته بود.

صدای بیگانه در سرم گفت، شاید کار خانم. اِم. نبوده که اینجا رو خالی کرده. شاید کار خود جو بوده. تا حالا بهش فکر کردی، رفیق؟

گفتم: «احمقانه‌ست. چرا باید چنین کاری کرده باشه. فکر نمی‌کنم مرگش بهش الهام شده بود. با توجه به خریدن...»

اما نمی‌خواستم این را بگویم. آن‌هم نه با صدای بلند. به دلیلی فکر بدی به نظر می‌رسید. برگشتم تا اتاق را ترک کنم که یک نسیم خنک ناگهانی همچون نفس (در آن گرما اتفاق حیرت‌انگیزی بود) از کنار صورتم گذشت. نه بدنم؛ بلکه صورتم. خارق‌العاده‌ترین احساس ممکن بود، مثل این بود که برای لحظهٔ کوتاهی، دستانی آهسته روی گونه‌ها و پیشانی‌ام را لمس کرده بودند. هم‌زمان صدای آه کشیدنی در گوش‌هایم شنیدم... فقط اینکه کاملاً هم این‌طور نبود. نجوایی بود که از کنار گوش‌هایم گذشته بود، مانند پیغامی درِگوشی که باعجله گفته می‌شد.

چرخیدم، توقع داشتم پرده‌های پنجره‌های اتاق را در حال تکان خوردن ببینم... اما پرده‌ها کاملاً بی‌حرکت آویزان مانده بودند.

گفتم: «جو؟» شنیدن نام او باعث شد به‌قدری شدید بلرزم که نزدیک بود دستگاه ضبط‌صوت از دستم بیفتد. «جو، تو بودی؟»

هیچی. نه دستان شبح‌گونه‌ای که پوستم را نوازش کند، نه تکان خوردن پرده‌ها... که قطعاً اگر نسیم واقعی وزیده بود، بی‌تردید تکان می‌خوردند. همه‌چیز در آرامش بود. فقط یک مرد قدبلند عریان با صورتی عرق کرده و دستگاه ضبط‌صوتی در زیر بغلش که جلوی درِ اتاق ایستاده بود... اما همان موقع بود که برای اولین بار کم‌کم باورم شد که در سارا لَفس تنها نبودم.

از خودم پرسیدم: خُب که چی؟ حتی اگه واقعیت داشته باشه، خُب که چی؟ ارواح نمی‌تونن به کسی آسیب برسونن.

آن زمان چنین فکری می‌کردم.

وقتی بعد از ناهار سری به استودیوی جو (استودیوی مجهزبه‌کولر جو) زدم، احساس خیلی بهتری نسبت به برندا میزِرو پیدا کردم ـ هرچه باشد زیادی هم سرخود تصمیم نگرفته بود. چندوسیله‌ای که مخصوصاً از محیط کار کوچک جو به یاد داشتم (اولین پتوی افغان او که قاب گرفته شده بود، فرش چندتکهٔ سبز، پوستر قاب‌گرفته‌شدهٔ او که گل‌های وحشی مِین را نشان می‌داد) در کنار تمام چیزهای دیگری که در خاطر داشتم، به اینجا آورده شده بودند. انگار خانم. اِم. پیغامی فرستاده بود ـ نمی‌تونم دردتون رو کم کنم یا ناراحتی شما رو کوتاه کنم... و نمی‌تونم جلوی زخم‌هایی رو بگیرم که با برگشتن شما به اینجا دوباره سر باز می‌کنن؛ ولی می‌تونم همهٔ لوازمی که ممکنه ناراحتتون کنه رو یکجا جمع کنم تا این‌طوری اتفاقی یا بدون آمادگی باهاشون برخورد نکنین. در همین حد از دستم برمی‌اومد.

اینجا هیچ دیواری برهنه نبود؛ اینجا دیوارها از روحیه و خلاقیت همسرم موج می‌زد. بافتنی‌هایی اینجا بود (برخی با جدیت و بیشترشان سرسری بافته شده بودند) پارچه‌های چهارگوش **باتیک**[۳۱۸]، عروسک‌های پارچه‌ای که از به هم چسباندن تکه‌های پارچه ساخته شده بودند و جو به آن‌ها **بچه چسبانه‌های**[۳۱۹] من می‌گفت، یک نقاشی انتزاعی از صحرایی که از نوارهای ابریشمی زرد، سیاه و نارنجی خلق شده بود، عکس‌هایی که جو از گل‌ها گرفته بود، حتی در بالای کتابخانه‌اش، ظاهراً چیزی شبیه ماکت کوچک در حال ساخت خود سارا لَفس قرار داشت. این ماکت کوچک از خلال‌دندان و چوب آب‌نبات‌چوبی ساخته شده بود.

در گوشه‌ای، ماشین بافندگی و یک کابینت چوبی قرار داشت که علامت **لوازم بافتنی جو! ورود بدون اجازه ممنوع!** از دستگیره‌اش آویزان بود. در گوشه‌ای دیگر، ساز بانجویی بود که جو بارها سعی کرده بود نواختن آن را یاد بگیرد و بعد بی‌خیال شده بود، می‌گفت انگشتانش را بیش‌ازحد اذیت می‌کند. در گوشهٔ سوم استودیو، یک پاروی کایاک‌سواری و یک جفت کفش اسکیت با پنجه‌های خراشیده قرار داشت که از انتهای بندهایش، منگوله‌های کوچک بنفش‌رنگی آویزان بود.

چیزی که توجهم را جلب و نگاهم را به خود خیره کرد، روی میزتحریر با رویهٔ کشودارِ در مرکز اتاق جا خوش کرده بود. در طول تابستان‌ها و آخر هفته‌های پاییزی و زمستانی خوب بسیاری که در اینجا سپری کرده بودیم، روی این میز پر از قرقره‌های نخ، کلاف‌های کاموا، **جاسنجاقی**[۳۲۰]، طرح‌های اولیه و شاید یک کتاب دربارهٔ جنگ داخلی اسپانیا یا سگ‌های مشهور آمریکایی بود. جوهانا می‌توانست بدتر هم باشد، دست‌کم برای من، چون قاعده یا نظم خاصی برای انجام کارهایش نداشت. همچنین می‌توانست

ترسناک و حتی گاهی اوقات پیچیده باشد. آدم پریشان‌فکر بااستعدادی بود و میزتحریرش همیشه این ویژگی را بازتاب می‌داد.
اما نه در حال حاضر. این امکان وجود داشت که فکر کنم خانم. اِم. ریخت‌وپاش‌های روی میز را جمع کرده بود و چیزی را که حالا اینجا قرار داشت، روی میز گذاشته بود؛ اما باورش غیرممکن بود. چرا باید چنین کاری می‌کرد؟ باعقل جور درنمی‌آمد.
روی شیء روکش پلاستیکی خاکستری‌رنگی کشیده بودند. دست دراز کردم تا آن را لمس کنم و در همان لحظه که خاطرهٔ یک خواب قدیمی از ذهنم گذشت،
(اونو بده به من، اون گردگیر منه)
درست همان‌گونه که آن نسیم عجیب از کنار صورتم گذشته بود، دستم در چهار یا پنج سانتی‌متری از آن شیء متوقف شد. سپس این احساس از بین رفت و روکش پلاستیکی را از روی شیء کشیدم. زیر آن، ماشین‌تحریر آی‌بی‌ام سلکتریک قدیمی‌ام بود که سال‌ها می‌شد نه آن را دیده و نه به آن فکر کرده بودم. بیشتر خم شدم، حتی بدون اینکه آن را ببینم، می‌دانستم که گوی حروف روی آن کوریِر (گوی حروف محبوب و قدیمی‌ام) خواهد بود.
محض رضای خدا، ماشین‌تحریر قدیمی من اینجا چه می‌کرد؟
جوهانا نقاشی می‌کرد (گرچه چندان خوب نبودند) عکس می‌گرفت (که عکس‌های واقعاً خوبی بودند) و گاهی آن‌ها را می‌فروخت، بافتنی می‌بافت، قلاب‌بافی می‌کرد، لباس می‌دوخت و رنگ می‌کرد، می‌توانست هشت یا ده نُت را با گیتار بنوازد. می‌توانست بنویسد، البته؛ بیشتر کسانی که در رشتهٔ ادبیات انگلیسی فارغ‌التحصیل می‌شوند، دستی بر قلم دارند، برای همین است که فارغ‌التحصیل این رشته شده‌اند. آیا او هیچ مرتبهٔ درخشانی از خلاقیت ادبی از خودش نشان داده بود؟ نه. بعد از چند بار امتحان کردن شعر به‌عنوان یک دانشجوی کارشناسی، این شاخهٔ خاص هنری را به‌عنوان یک حرفهٔ نامناسب کنار گذاشت. یک‌بار گفته بود، تو به‌جای هردومون بنویس. همش مال خودت؛ من فقط یه تیکه از چیزای دیگه رو امتحان می‌کنم. با در نظر گرفتن کیفیت اشعارش در مقایسه با مهارت او درزمینهٔ خیاطی، عکاسی و هنر بافندگی، فکر می‌کردم این کار احتمالاً عاقلانه بود.
ولی آی‌بی‌ام قدیمی من اینجا بود. چرا؟
گفتم: «نامه‌ها. جو ماشین‌تحریر رو تو زیرزمین یا جایی پیداکرده و آورده بیرون تا با اون نامه‌هاش رو بنویسه.»
فقط اینکه کار جو نبود. او بیشتر نامه‌هایش را به من نشان می‌داد، بیشتر وقت‌ها وادارم می‌کرد پی‌نوشت‌های کوتاه مخصوص خودم را بنویسم و با آن ضرب‌المثل که می‌گفت بچه‌های کفاش همیشه پابرهنه راه می‌روند[۳۲۱](و عادت داشت اضافه کند: "و دوستان یه نویسنده اگر به خاطر الکساندر گراهام بل نبود، هیچ‌وقت از حال‌وروزش خبردار نمی‌شدن".) باعث عذاب وجدان من می‌شد. در تمام دوران زندگی زناشویی‌مان هرگز نامهٔ شخصی تایپ‌شده از همسرم ندیده بودم _ هرچه هم که نباشد، احتمالاً این کار را رسم مزخرفی تلقی می‌کرد. می‌توانست تایپ کند، آهسته؛ اما با روش خاص خودش نامه‌های اداری بدون غلطی می‌نوشت... ولی همیشه برای این کارهای سخت و خسته‌کننده از رایانهٔ رومیزی من یا پاوربوک خودش استفاده می‌کرد.
پرسیدم: «چی تو سرت داشتی، عزیزم؟» سپس در کشوهای میزش شروع به گشتن کردم. برندا میزِرو برای مرتب کردن این‌ها تلاش به خرج داده بود؛ اما مغلوب ذات بنیادین جو شده بود. نظم ظاهری (برای مثال، تفکیک قرقره‌ها با توجه به رنگ) به‌سرعت جای خود را به عادت قدیمی بی‌نظمی جو داد. به‌اندازه‌ای این بی‌نظمی جو را در آن کشوها دیدم که قلبم با صدها خاطرهٔ نابهنگام به درد آمد؛ اما هیچ نوشته‌ای پیدا نکردم که با آی‌بی‌ام قدیمی‌ام تایپ شده باشد، حال چه با گوی حروف کوریِر چه بدون آن. دریغ از یک صفحه.
وقتی جست‌وجویم به پایان رسید، به صندلی‌ام (صندلی او) تکیه دادم و به قاب عکس کوچک روی میز جو نگاه کردم، عکسی که به یاد نمی‌آوردم که قبلاً آن را دیده باشم. به‌احتمال خیلی زیاد خود جو آن را چاپ

کرده بود (عکس اصلی احتمالاً از یک اتاق زیرشیروانی محلی بیرون آمده بود) و بعد نتیجه را با دست رنگ‌آمیزی کرده بود. محصول نهایی شبیه یک پوستر تحت تعقیب درآمده بود که توسط **تِد تِرنِر**[۳۲۲] رنگی شده بود.

قاب عکس را برداشتم و شستم را روی شیشه‌اش کشیدم، مبهوت و سردرگم بودم. سارا تیدوِل، فریاد زنندهٔ موسیقی جاز در شروع قرن جدید که آخرین پاتوق شناخته‌شدهٔ او درست همین‌جا در تی‌آر_ ۹۰ بود. وقتی او و مردمش (عده‌ای از آن‌ها دوستان و بیشترشان خویشان او بودند) تی‌آر را ترک کردند، برای مدت کوتاهی به کسل‌راک رفتند... و بعد به‌سادگی مثل ابری در افق یا مهی در یک صبح تابستانی، ناپدید شده بودند.

در این عکس لبخند کم‌رمقی زده بود؛ اما تعبیر آن لبخند دشوار بود. چشمانش نیمه‌باز بودند. بند گیتارش (نه یک تسمه، بلکه یک بند) روی شانه‌اش پیدا بود. پشت سرش، می‌توانستم مرد سیاه‌پوستی را ببینم که نوعی کلاه نمدی لبه‌دار را با زاویهٔ محشری روی سرش گذاشته بود (یک‌چیز در رابطه با نوازندگان موسیقی: آن‌ها واقعاً می‌دانند که چگونه کلاه بر سر بگذارند) و کنار چیزی ایستاده بود که ظاهراً یک گیتار ساخته‌شده از یک سیم، چوب و یک **تشت**[۳۲۳] بود.

جو شاید بر اساس عکس‌های دیگری که دیده بود، پوست سارا را قهوه‌ای ملایم رنگ کرده بود (عکس‌های زیادی از او این دوروبَر بودند، بیشتر آن‌ها سارا را در حالی نشان می‌دادند که سرش را عقب برده بود، موهایش تقریباً تا کمرش می‌رسید و داشت قهقههٔ مشهور شاد و سرخوش خود را به نمایش می‌گذاشت) هرچند هیچ‌یک از آن‌ها رنگی نبودند. نه در آغاز قرن جدید. سارا تیدوِل فقط رد خود را در عکس‌های قدیمی به‌جا نگذاشته بود. به خاطر دارم که دیکی بروکس، صاحب گاراژ چندمنظوره، یک‌بار به من گفته بود پدرش ادعا می‌کرد که در مسابقهٔ تیراندازی جشنواره کسِل‌کانتی یک خرس عروسکی برنده شده بود تا آن را به سارا تیدوِل هدیه بدهد. دیکی می‌گفت که سارا هم پاداش او را با بوسه‌ای داده بود. طبق گفته‌های دیکی، پیرمرد هرگز آن بوسه را از یاد نبرد، می‌گفت بهترین بوسهٔ زندگی‌اش بود... گرچه شک دارم که این حرف را در مقابل همسرش گفته باشد.

در این عکس، او فقط لبخند می‌زد. سارا تیدوِل، مشهور به سارا لَفس. هرگز چیزی از او ضبط نشد؛ اما بااین‌حال، ترانه‌هایش زنده مانده بودند. یکی از آن‌ها "با من قدم بزن" شباهت قابل‌توجهی به ترانهٔ "از این‌طرف بیا"ی گروه **اِرواسمیت**[۳۲۴] دارد. امروزه این بانو را به‌عنوان یک آمریکایی _ آفریقایی می‌شناختند. در ۱۹۸۴، وقتی جوهانا و من خانه را خریدیم و درنتیجه دلبسته‌اش شدیم، او را به‌عنوان یک سیاه می‌شناختند. در دوره‌زمانهٔ خودش احتمالاً او یک زن سیاه‌پوست یا برزنگی یا شاید دورگه نامیده می‌شد؛ و البته یک کاکاسیاه. احتمالاً مردم زیادی از این یکی استفاده می‌کردند و آیا باورم می‌شد که سارا، پدر دیکی بروکس (یک سفیدپوست) را در مقابل نصف جمعیت کسل‌کانتی بوسیده بود؟ نه، باور نمی‌کردم؛ بااین‌حال، چه کسی می‌توانست با اطمینان چنین حرفی بزند؟ هیچ‌کس. جذابیت گذشته به همین بود.

با خودم خواندم: «چیزی نیست شیرینم، این فقط یه مهمونی رقصه.» عکس را سر جایش روی میز گذاشتم. «چیزی نیست، فقط بیا باهم بچرخیم.»

روکش ماشین‌تحریر را برداشتم، سپس تصمیم گرفتم که آن را همان‌جا بگذارم. وقتی ایستادم، نگاهم دوباره به سارا افتاد، چشمانش را بسته بود و تسمه‌ای که به‌عنوان بند گیتار عمل می‌کرد روی شانه‌اش بود. چیزی در چهره و لبخند او همیشه برایم آشنا بود و ناگهان دریافتم چه چیزی بود. به طرز عجیبی شبیه **رابرت جانسون**[۳۲۵] بود که نخستین ترانه‌های موفق او تقریباً زیر سایهٔ تک‌تک آثار گروه **لِد زپلین**[۳۲۶] و گروه **یاردبردز**[۳۲۷] که تاکنون ضبط شده‌اند، گمنام ماند. کسی که طبق افسانه‌ها، زندگی‌اش به‌جایی کشیده شد که تصمیم گرفت روح خود را در ازای هفت سال روزه‌داری، نوشیدنی‌های انرژی‌زا و زنان زیبای خیابانی به شیطان بفروشد؛ و البته در ازای اینکه صدایش تا ابد از جعبه‌های موسیقی پولی کافه‌ها پخش شود... که به خواسته‌اش هم رسید. رابرت جانسون که احتمالاً به خاطر یک دختر مسموم شد.[۳۲۸]

اواخر بعدازظهر، سری به فروشگاه زدم و یک تکه ماهی **فلاندر**[۳۲۹] با ظاهری مناسب را در یخچال فروشگاه دیدم. برایم حکم شام را داشت. همراه آن یک بطری شراب سفید خریدم و هنگامی که پای صندوق منتظر

بودم تا نوبتم شود، صدای لرزان پیرمردی در پشت سرم گفت: «می‌بینم که دیروز یه دوست جدید پیدا کردی.» لهجهٔ یانکی‌اش به حدی غلیظ بود که تقریباً مثل یک شوخی به نظر می‌رسید... با این فرق که خود لهجه فقط بخشی از آن بود؛ به این باور رسیده‌ام که بیشتر به خاطر لحن یکنواخت این لهجه است ـ لحن همهٔ اهالی با اصالت مِین مثل مزایده‌گرها به نظر می‌رسد.

برگشتم و کفتار پیری را دیدم که روز قبل در بیرون گاراژ آسفالته ایستاده بود و در همان زمان که من با کایرا، مَتی و ماشین اسکات آن‌ها آشنا می‌شدم، به همراه دیکی بروکس ما را تماشا می‌کرد. هنوز هم عصای سرطلایی‌اش را در دست داشت و حالا او را به‌جا آوردم. یک‌زمانی در دههٔ پنجاه، روزنامهٔ پست بوستون یکی از این عصاها را به هر منطقه از ایالت نیوانگلند اهدا می‌کرد. این عصاها به پیرترین ساکنان داده می‌شدند و از یک پیر خرفت به پیر خرفت دیگری منتقل می‌شد و طنز ماجرا اینجاست که درِ روزنامهٔ پست سال‌ها پیش به‌طور کامل تخته شده بود.

جواب دادم: «درواقع، دوتا دوست جدید.» سعی می‌کردم اسمش را به یاد بیاورم. نتوانستم؛ ولی او را از زمان حیات جو به خاطر داشتم، همیشه روی یکی از آن صندلی‌های چرمی سالن انتظار دیکی می‌نشست، در همان حال که چکش‌ها می‌کوبیدند و کمپرسورهای هوا صدای قطار می‌دادند، دربارهٔ آب‌وهوا و سیاست بحث می‌کرد. مشتری ثابت بود و اگر چیزی در بزرگراه ۶۸ اتفاق می‌افتاد، چشم جهان‌بین آنجا بود تا شاهد آن اتفاق باشد.

پیرمرد گفت: «شنیدم مَتی دیوور می‌تونه خوب دلبری کنه.» ـ شِنُفتم، دیوُه ـ و یکی از پلک‌های چروکش افتاد. در زندگی‌ام چشمک‌های شرم‌آور نسبتاً زیادی دیده‌ام؛ اما هیچ‌یک از چشمکی که آن پیرمرد با عصای سرطلایی‌اش به من زد، ناجورتر نبود. به‌شدت وسوسه شده بودم تا چنان مشتی حوالهٔ بینی عقابی آویزانش کنم که بینی‌اش از صورتش جدا شود. صدای بدرود گفتن بینی از صورتش احتمالاً شبیه شکستن شاخه‌ای خشک با زانو بود.

پرسیدم: «چیزای زیادی می‌شنوی، درسته پیرمرد؟»

پیرمرد گفت: «اوه، آره!» لب‌هایش (به سیاهی رگه‌های روی جگر) به لبخندی از هم جدا شدند. لثه‌هایش پوشیده از لکه‌های سفید بود. هنوز چند دندان زرد در لثهٔ بالایی ریشه داشتند و چندتایی هم روی لثهٔ پایین بودند. «و اون دختر کوچولو رو گرفت... عجب دختر زیرکیه! اوه، آره!»

حرفش را تأیید کردم: «به زیرکی یه گربه.»

با ناباوری نگاهم کرد، از اینکه می‌شنید چنین اصطلاح قدیمی‌ای از دهان تقریباً امروزی‌پسند من بیرون آمده بود، تعجب کرد و بعد آن لبخند کریه گشادتر شد. «بااین‌حال، حواسش به اون دخترک نیس. مگه خبر نداری، اون بچه از خونه دررفته بود.»

متوجه شدم (دیر متوجه شدن بهتر از هرگز متوجه شدن بود) که پنج شش نفر داشتند ما را نگاه می‌کردند و به حرف‌هایمان گوش می‌دادند. گفتم: «من چنین برداشتی نداشتم.» صدایم را کمی بالا بردم. «نه، به‌هیچ‌وجه چنین برداشتی نداشتم.»

کفتار پیر فقط لبخند می‌زد... آن لبخند پیرمردانه که می‌گفت اوه... آره، عَیزم؛ من این موها رو تو آسیاب سفید نکردم.

درحالی‌که نگران مَتی دیوور بودم، از فروشگاه بیرون آمدم. به نظرم می‌رسید مردم زیادی در زندگی او دخالت می‌کردند.

وقتی به خانه رسیدم، بطری شراب سفیدم را به آشپزخانه بردم ـ در مدتی که کباب‌پز را در ایوان به‌راه می‌کردم، نوشیدنی می‌توانست خنک شود. دستم را دراز کردم تا درِ یخچال را باز کنم و بعد دست نگه داشتم. شاید چیزی حدود پنجاه آهنربای کوچک به‌صورت به‌هم‌ریخته روی درِ یخچال پخش بودند ـ سبزیجات، میوه‌جات، حروف و اعداد پلاستیکی، حتی گلچینی از **کشمش‌های کالیفرنیایی**[۳۳۰]؛ اما حالا دیگر به‌هم‌ریخته نبودند. اکنون روی درِ یخچال دایره‌ای تشکیل داده بودند. یک نفر اینجا بوده. یک نفر وارد خانه شده بود و...

آهنرباهای روی یخچال را جابه‌جا کرده بود؟ در این صورت آن دزد نیاز به یک دورهٔ بازآموزی سنگین نیاز

داشت. یکی از آهنرباها را لمس کردم ـ با احتیاط و فقط با نوک انگشتم. سپس ناگهان از دست خودم عصبانی شدم، دست دراز کردم و دوباره آن‌ها را پخش کردم، چنان محکم این کار را کردم که چندتایی روی زمین افتادند. آن‌ها را برنداشتم.

آن شب (قبل از اینکه به رختخواب بروم) دستگاه ضبط‌صوت را روی میز زیر بانتر، گوزن بزرگ خشک‌شده قرار دادم، دستگاه را روشن کردم و روی حالت **ضبط** گذاشتم. سپس یکی از نوارکاست‌های خانگی قدیمی را داخل دستگاه گذاشتم، شمارشگر را روی صفر تنظیم کردم، به تختخوابم رفتم و بدون رؤیا یا وقفه‌ای، هشت ساعت خوابیدم.

صبح روز بعد، دوشنبه، از آن روزهایی بود که گردشگران به مِین سرازیر می‌شدند ـ هوا آن‌چنان صاف و آفتابی بود که تپه‌ها نزدیک‌تر به نظر می‌رسیدند، گویی کسی آن‌ها را زیر یک ذره‌بین نامرئی قرار داده باشد. **مونت واشنگتن**[۳۳۱]، بلندترین کوه نیوانگلند، در دوردست‌ها پدیدار بود.

قهوه دم کردم و بعد سوت‌زنان به اتاق نشیمن رفتم. امروز تمام تصوراتم از روزهای گذشته احمقانه به نظر می‌رسید. سپس سوتم فروکش کرد. شمارشگر دستگاه ضبط‌صوت که وقتی به تختخواب می‌رفتم روی ۰۰۰ تنظیم شده بود، حالا روی ۰۱۲ بود.

نوار را به عقب برگرداندم، انگشتم بالای دکمهٔ **پخش** مردد مانده بود (با صدای جو) و به خودم گفتم که احمق نباش و دکمه را فشار دادم.

صدایی روی نوار زمزمه کرد (تقریباً مویه کرد): «آه، مایک.» و خودم را در حالی یافتم که کف دستم را به دهانم فشار می‌دادم تا فریاد نزنم. این چیزی بود که وقتی نسیم خنک از اطراف صورتم گذشت، در محیط کار جو شنیده بودم... فقط اینکه حالا کلمات به‌قدری کُند شده بودند که متوجه آن‌ها می‌شدم. صدا دوباره گفت: «آه، مایک.» صدای خفیف کلیک آمد. دستگاه برای لحظاتی خاموش شد و بعد یک‌بار دیگر، در همان زمان که من در اتاق‌خواب قسمت شمالی خوابیده بودم، صدا اینجا در اتاق نشیمن گفته بود: «آه، مایک.»

و بعد دیگر خبری از آن صدا نبود.

فصل دهم

حوالی ساعت نُه، پیکاپی سرازیری جادهٔ اختصاصی خانه را پایین آمد و پشت شورولتم پارک کرد. مدل جدید بود (یک **دوجِ رام**[۳۳۲] بسیار تمیز و براق که انگار پلاک موقت ده‌روزه‌اش همین امروز صبح کنده شده بود) اما همان رنگ کرم پیکاپ قبلی را داشت و علامت روی درِ راننده همان علامتی بود که به یاد داشتم: **ویلیام "بیل" دین حراست اردوگاه، مراقبت، نجاری و مرمت**، به‌اضافهٔ شماره تلفن همراهش. با فنجان قهوه در دست، به ایوان پشتی رفتم تا او را ملاقات کنم.

بیل درحالی‌که از پشت فرمان پایین می‌آمد، فریاد زد: «مایک!» مردان یانکی بغل نمی‌کنند _ این یک امر بدیهی است که می‌توانید مستقیم در کنار این موارد بگذارید که مردان سرسخت نمی‌رقصند و مردان واقعی خوراک **کیش**[۳۳۳] نمی‌خورند؛ اما بیل چنان محکم با من دست داد که نزدیک بود قهوه از لبهٔ فنجانی که سه‌چهارم آن خالی بود، بیرون بریزد و صمیمانه به پشتم زد. لبخندش یک دست دندان مصنوعی براق را آشکار کرد _ از آن دندان مصنوعی‌هایی که به آن‌ها روباکِرز می‌گفتند، چون از طریق تبلیغات کاتالوگ‌های **روباک**[۳۳۴] خریداری می‌شدند. در این میان به ذهنم خطور کرد که طرف صحبت باستانی من در فروشگاه لِیک‌ویو می‌توانست یک دست از این دندان‌ها را استفاده کند. بی‌تردید غذا خوردن را برای آن عوضی پیر فضول بهتر می‌کرد. «مایک، چشم ما روشن!»

لبخندی زدم و گفتم: «منم از دیدنت خوشحالم.» لبخندم ساختگی نبود؛ حالم خوب بود. چیزهایی که قدرت ترساندن شما را در نیمه‌شبی طوفانی دارند، در بیشتر موارد و در روشنایی صبح یک روز تابستانی، فقط یک موضوع جالب به نظر می‌رسند. «سرحال به نظر می‌آی، دوست من.»

حقیقت داشت. بیل چهار سال پیرتر و موهایش اندکی خاکستری‌تر شده بود؛ اما به‌جز این‌ها، همان بیل سابق بود. شصت‌وپنج سال داشت؟ هفتاد؟ فرقی نداشت. ظاهرش آن لکه‌های قهوه‌ای دوران کهنسالی را نشان نمی‌داد و چین‌وچروکی در چهره‌اش، به‌خصوص اطراف چشم‌ها و گونه‌هایش دیده نمی‌شد که بتوانم آن را به کهولت سن ربط بدهم.

بیل دستم را رها کرد و گفت: «توام همین‌طور. همگی به خاطر جو متأسفیم، مایک. مردم شهر احترام زیادی براش قائل بودن. شوک بزرگی بود، اونم با توجه به اینکه سنی نداشت. زنم ازم خواست اگه شد از طرفش بهت تسلیت ویژه بگم. اون سالی که سینه‌پهلو کرد، جو براش یه پتوی افغانی بافت و ایوِت هیچ‌وقت یادش نمی‌ره.»

گفتم: «متشکرم.» و صدایم برای چند لحظه شباهت چندانی به صدای خودم نداشت. به نظر می‌رسید که در تی‌آر، همسرم اصلاً نمرده بود. «و از ایوِت هم تشکر کن.»

«اوهوم. همه چی خونه روبه‌راهه؟ منظورم، به‌جز کولره. لعنتی قراضه! هفتهٔ پیش از وسترن اُتو بهم قول اون قطعه رو دادن و الان می‌گن شاید تا اوایل آگوست نرسه دستم.»

«مشکلی نیست. پاوربوکم هست. اگه بخوام ازش استفاده کنم، میز آشپزخونه به‌جای میزتحریر جوابه.» و واقعاً هم دلم می‌خواست از آن استفاده کنم _ زمان چه کم بود و جدول‌ها چه بسیار.

«آب گرمت به‌راهه؟»

«همه چی خوبه؛ ولی یه مشکلی هست.»

سکوت کردم. چگونه به سرایدارم می‌گفتم که فکر می‌کردم خانه‌ام تسخیر شده بود؟ احتمالاً راه خوبی وجود نداشت؛ احتمالاً بهترین کار این بود که مستقیم سر اصل مطلب می‌رفتم. سؤال‌هایی داشتم؛ ولی نمی‌خواستم حاشیه بروم و خجالتی باشم. در وهلهٔ اول، بیل متوجه این موضوع می‌شد. شاید دندان‌های مصنوعی‌اش را از طریق یک کاتالوگ خریده بود؛ اما احمق نبود.

«چی تو سرته، مایک؟ بپرس.»

«نمی‌دونم قراره حرفم رو چطور برداشت کنی؛ ولی...»

مثل مردی که ناگهان اوضاع را درک می‌کند، لبخند زد و دستش را بالا برد. «حدس می‌زنم همین حالاشم می‌دونم چی می‌خوای بگی.»

«می‌دونی؟» احساس آسودگی خاطر فراوانی وجودم را دربرگرفت و به‌سختی می‌توانستم منتظر بمانم تا

بفهمم او در سارا لَفس چه چیزی را تجربه کرده بود، آن‌هم وقتی‌که احتمالاً داشت لامپ‌های سوخته را بررسی می‌کرد یا مطمئن می‌شد که سقف، تحمل وزن برف را دارد. «تو چی شنیدی؟»

بیل گفت: «بیشتر چیزایی که **رویس مِریل**[۳۳۵] و دیکی بروکس می‌گفتن. به‌غیراز این چیز زیادی نمی‌دونم. یادت باشه من و زنم ویرجینیا بودیم. همین دیشب حول‌وحوش ساعت هشت برگشتیم. هنوزم این قضیه نُقل مجلس تو فروشگاهه.»

برای یک‌لحظه آن‌قدر محو سارا لَفس بودم که هیچ نمی‌دانستم بیل از چه چیزی حرف می‌زد. فقط می‌توانستم به این فکر کنم که اهالی دربارهٔ صداهای عجیب در خانه‌ام شایعه‌پراکنی می‌کردند. سپس اسم رویس مِریل را به‌جا آوردم و در پی آن بقیهٔ چیزها هم جا افتادند. مِریل همان صاریغ استرالیایی پیر با عصای سرطلایی و چشمک شرم‌آور بود. چهار دندان خرفت. سرایدارم دربارهٔ صداهای روح‌مانند حرف نمی‌زد؛ داشت دربارهٔ مَتی دیوور صحبت می‌کرد.

گفتم: «بذار یه فنجون قهوه برات بیارم. نیازه بدونم وارد چه معرکه‌ای شدم.»

وقتی در ایوان نشستیم، من با یک فنجان قهوه و بیل با یک فنجان چای (بیل گفته بود: «این روزها قهوه ورودی و خروجی‌ام رو می‌سوزونه.») از او خواستم که ابتدا دربارهٔ نسخهٔ محصول‌مشترک رویس مِریل ـ دیکی بروکس از مواجهه من با مَتی و کایرا بگوید.

کاشف به عمل آمد ازآنچه انتظارش را داشتم، بهتر بود. هردو پیرمرد مرا کنار جاده به همراه دختربچه در آغوشم دیده بودند... و هردو دیده بودند که نیمی از شورولت من در جادهٔ خاکی پارک بود و درِ سمت راننده باز بود؛ اما ظاهراً هیچ‌کدام ندیده بودند که کایرا داشت از خط وسط بزرگراه ۶۸ به‌عنوان طناب بندبازی استفاده می‌کرد. انگار در تلافی این موضوع، رویس ادعا می‌کرد که مَتی مرا به‌عنوان مرد قهرمان من محکم در آغوش کشیده و بوسه‌ای روی لب‌هایم کاشته بود.

پرسیدم: «اینم دید که باسنش رو گرفتم و زبونم رو بردم تو دهنش؟»

بیل نیشخندی زد. «قوهٔ تخیل رویس تا پنجاه سالگیش بیشتر قد نداد و این قضیه مال چهل سال پیشه.»

«هیچ‌وقت دستم بهش نخورد.» خُب... یک‌لحظه پشت دستم به پهلویش کشیده شده بود؛ ولی عمدی نبود، حالا بانوی جوان می‌توانست هر فکری می‌خواهد بکند.

بیل گفت: «لعنتی، نیازی نیست این حرف رو بزنی؛ ولی...»

ولی را طوری گفت که همیشه مادرم می‌گفت، می‌گذاشت مثل دنبالهٔ یک بادبادک بدشگون برای خودش ادامه پیدا کند.

«ولی چی؟»

بیل گفت: «برای خودت می‌گم، بهتره که فاصله‌ات رو با اون دختر حفظ کنی. دختر خوبیه... خبر نداری، تقریباً یه دختر روستاییه... ولی اون دختر دردسره.» مکثی کرد. «نه، دور از انصافه بخوام این‌جوری ازش بگم. اون دختر توی دردسره.»

«پیرمرده حضانت بچه رو می‌خواد، درسته؟»

بیل فنجان چایش را روی نردهٔ ایوان گذاشت و با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد. بازتاب دریاچه روی گونه‌هایش موج می‌خورد و ظاهری عجیب‌وغریب به او می‌داد. «تو از کجا خبر داری؟»

«حدس زدم؛ ولی بر مبنای اطلاعاتی که دارم. پدرشوهرش شنبه‌شب موقع آتیش‌بازی زنگ زد... و از اونجایی که هیچ‌وقت نمی‌آد نیت خودش رو مستقیم بیان کنه، شک دارم مکس دیوور کل راه رو تا تی‌آر ـ ۹۰ مین غربی برگشته باشه تا فقط جیپ و کانکس عروسش رو پس بگیره. پس قضیه چیه، بیل؟»

بیل چند لحظه‌ای فقط نگاهم کرد. تقریباً نگاه مردی بود که خبر داشت بیماری سختی گرفته‌اید و مطمئن نبود که چقدر از موضوع را باید به شما می‌گفت. چنین طرز نگاهی باعث می‌شد به‌شدت معذب شوم. همین‌طور باعث می‌شد احساس کنم که شاید داشتم بیل دین را در موقعیت بدی قرار می‌دادم. هرچه باشد دیوورها اینجا ریشهٔ خانوادگی داشتند و هرچقدر هم که احتمالاً بیل از من خوشش می‌آمد، من این‌گونه نبودم. جو و من از جای دوری آمده بودیم. می‌توانست بدتر هم باشد (می‌توانست ماساچوست یا نیویورک باشد) اما بااینکه دِری در مِین بود، هنوز هم جای دوری بود.

«بیل، اگه فقط بشه یه‌کم راهنمایی...»

بیل گفت: «بهتره سر راهش قرار نگیری.» خبری از لبخند آسوده‌اش نبود. «اون مرد دیوونه‌ست.»

برای یک‌لحظه فکر کردم که منظور بیل فقط این است که دیوور از دست من شاکی بود و بعد نگاه دیگری به چهره‌اش انداختم. نه، به این نتیجه رسیدم منظورش این نبود؛ او کلمهٔ "دیوانه" را به دقیق‌ترین شکل ممکن به‌کاربرده بود.

پرسیدم: «تا چه حد دیوونه؟ اندازهٔ **چارلز منسون**[۳۳۶]؟ هانیبال لکتر؟ چقدر؟»

بیل گفت: «فرض کن در حدواندازه‌های **هاوارد هیوز**[۳۳۷]. تا حالا هیچ‌کدوم از داستان‌هایی که درباره‌اش نوشتن رو خوندی؟ اینکه واسه خواسته‌هاش دست‌به‌کارهایی که نمی‌زد. براش مهم نبود یه ساندویچ هات‌داگ ویژه باشه که فقط توی لس‌آنجلس درست می‌کردن یا یه طراح هواپیما که می‌خواست طرح‌های **لاکهید**[۳۳۸] یا **مک‌دانل ـ داگلاس**[۳۳۹] رو بدزده، چیزی رو که می‌خواست حتماً به‌دست می‌آورد و تا دستش بهش نمی‌رسید آروم‌وقرار نمی‌گرفت. دیوور هم یه همچین آدمیه. همیشهٔ خدا همین بوده... طبق داستان‌هایی که تو شهر می‌شنوی، حتی بچگی‌هاش هم آدم یکدنده‌ای بود. بابای خودم یه داستانی ازش می‌دونست که عادت داشت تعریف کنه. می‌گفت یه زمستون مکس دیوور دزدکی وارد انبار **اسکَنت**[۳۴۰] لریبی شد، چون سورتمه‌ای رو می‌خواست که اسکَنت برای هدیه کریسمس به پسرش **اسکوتر**[۳۴۱] داده بود. قضیه برمی‌گرده به سال ۱۹۲۳. بابام می‌گفت یه شیشهٔ شکسته جفت دستای دیوور رو برید؛ ولی سورتمه رو به چنگ آورد. نزدیکای نصفه‌شب پیداش کردن که داشت از تپهٔ **شوگر میپل**[۳۴۲] به پایین سرمی‌خورد و وقتی پایین می‌رفت دست‌هاش رو به سینه‌اش چسبونده بود. تموم دستکش بدون انگشت و کاپشنش رو خونی کرده بود. داستان‌های دیگه‌ای هم از دوران بچگی مکسی دیوور ممکنه به گوشت بخوره... اگه بپرسی پنجاه‌تا داستان مختلف می‌شنوی ... و یه سری‌هاش ممکنه حتی صحت داشته باشن؛ بااین‌حال، قضیهٔ سورتمه حقیقت داره. حاضرم سر یه مزرعه روش شرط ببندم. چون بابام اهل دروغ نبود. خلاف دینش بود که دروغ بگه.»

«**باپتیست**[۳۴۳] بود؟»

«ابداً، یه یانکی واقعی بود.»

«۱۹۲۳ مال خیلی وقت پیشه، بیل. گاهی اوقات آدما عوض می‌شن.»

«اوه، آره؛ ولی بیشترشون عوض نمی‌شن. دیوور رو از زمانی که برگشته و تو وارینگتون ساکن شده ندیدم، پس نمی‌تونم با اطمینان بگم؛ ولی چیزایی شنیدم که باعث می‌شه فکر کنم اگرم تغییری کرده، فقط بدتر شده. تموم راه رو از اون سر کشور پا نشده بیاد اینجا، اونم فقط به خاطر اینکه هوس تعطیلات کرده. دیوور اون بچه رو می‌خواد. این بچه حکم سورتمهٔ اسکوتر لریبی رو براش داره... و توصیهٔ اکید من بهت اینه که بهتره اون شیشهٔ پنجرهٔ بین دیوور و بچه نباشی.»

از قهوه‌ام چشیدم و به دریاچه نگاه کردم. بیل فرصت داد تا فکر کنم و در این حین، یکی از پوتین‌هایش را کف ایوان روی فضلهٔ پرنده‌ای می‌کشید تا پاکش کند. به گمانم فضلهٔ کلاغ بود؛ فقط کلاغ‌ها در این حجم و اندازهٔ فراوان خرابکاری می‌کردند.

از بابت یک‌چیز کاملاً مطمئن بودم: مَتی دیوور تقریباً تا خرخره در گِل فرورفته بود. مثل دوران بیست‌سالگی‌ام آدم بدبینی نیستم (چه کسی هست؟) اما آن‌قدر ساده‌لوح یا کمال‌گرا نبودم که باور کنم قانون از خانم کانکس‌نشین در برابر آقای رایانه محافظت می‌کند... نه اگر آقای رایانه تصمیم می‌گرفت ناجوانمردانه بازی کند. به‌عنوان پسری که سورتمهٔ مدنظرش را برداشته و نیمه‌شب به‌تنهایی سوار بر آن از تپه به پایین سرخورده بود، مجروح شدن دستانش مشکل خاصی به حساب نمی‌آمد؛ و به‌عنوان یک مرد چطور؟ پیرمردی که در چهل‌واندی سال گذشته می‌توانست هر سورتمه‌ای را که می‌خواست به چنگ بیاورد؟

«جریان مَتی از چه قراره، بیل؟ برام تعریف کن.»

زیاد طول نکشید تا بیل ماجرا را برایم تعریف کند. داستان‌های شهرهای کوچک عموماً داستان‌های ساده‌ای هستند که البته به این معنا نیست که اغلب اوقات جالب نیستند.

مَتی دیوور زندگی خود را به‌عنوان **مَتی استَنچفیلد**[۳۴۴] آغاز کرده بود، نمی‌شد او را به‌طور کامل اهل تی‌آر دانست؛ اما درست از آن‌طرف مرز ماتِن به اینجا آمده بود. پدرش چوب‌بُر بود، مادرش در خانه آرایشگاه زنانه داشت (همین به طرز هولناکی، یک ازدواج روستایی بی‌نقص به وجود آورده بود). آن‌ها صاحب سه فرزند بودند. وقتی **دیو**[۳۴۵] استَنچفیلد سر پیچ جاده‌ای در لاوِل کنترل خود را از دست داد و با یک تریلی پر از الوار به درون تالاب **کوادین**[۳۴۶] سقوط کرد، همسر بیوه‌اش (همان‌طور که می‌گویند، "یه‌جورایی انگیزه‌اش رو برای زنده موندن از دست داد".) چندی بعد، او هم از دنیا رفت. بیمه‌ای در کار نبود، به‌جز بیمه‌ای که استَنچفیلد موظف بود برای **جیمی**[۳۴۷] و **اسکیدر**[۳۴۸] خود پرداخت کند.

نمونهٔ بارزش قصه‌های **برادران گریم**[۳۴۹]، خُب؟ اسباب‌بازی‌های پلاستیکی **فیشر پرایس**[۳۵۰] در حیاط پشتی خانه، دو سشواری که در سالن زیبایی زیرزمین بودند و تویوتای قراضه قدیمی را از آن قصه‌ها کم کنید؛ و درست به آنجا می‌رسید که: یکی بود یکی نبود، روزی روزگاری بیوهٔ بیچاره‌ای با سه فرزندش زندگی می‌کرد.

مَتی شاهزاده خانم قصه بود _ فقیر؛ اما زیبارو (می‌توانستم شخصاً شهادت بدهم که او واقعاً زیبا بود). حالا شاهزاده وارد می‌شود. در این مورد، شاهزاده یک جوان دراز بی‌قوارهٔ موقرمز لکنت‌دار به نام لَنس دیوور بود. او فرزند سال‌های بازنشستگی مکس دیوور بود. وقتی لَنس با مَتی آشنا شد، بیست‌ویک سال داشت. دختر به‌تازگی هفده‌سالش شده بود. این آشنایی در وارینگتون اتفاق داد، جایی که مَتی برای شغلی تابستانی، به‌عنوان یک پیشخدمت در بار کار می‌کرد.

لَنس دیوور در آن‌طرف دریاچه و شمال خلیج زندگی می‌کرد؛ اما سه‌شنبه‌شب‌ها در وارینگتون مسابقات بیس‌بال برگزار می‌شد، تیم اهالی در برابر تیم مردمی که برای تعطیلات تابستان به شهر کوچک آمده بودند و او معمولاً با قایق به این سمت دریاچه می‌آمد تا در بازی شرکت کند. بیس‌بال بازی خوبی برای لَنس دیوورِ خاص بود؛ وقتی با یک چوب بیس‌بال در دستانتان در جایگاه ضربه زننده به توپ می‌ایستید، اهمیتی ندارد که درازِ بی‌قواره هستید؛ و صدالبته مهم نیست که لکنت زبان دارید.

بیل گفت: «حسابی کسایی که تو وارینگتون بودن رو گیج کرده بود. نمی‌دونستن مال کدوم یکی تیمه... اهالی یا غریبه‌ها. لَنس اهمیتی نمی‌داد؛ با هردو طرف راحت بود. بعضی هفته‌ها برای این تیم بازی می‌کرد، بعضی هفته‌ها هم برای اون یکی تیم. هردو طرف هم از داشتنش توی تیم خوشحال می‌شدن، چون می‌تونست ضربه‌های زیادی به توپ بزنه و مثل یه فرشته توپ رو بگیره و پرت کنه. پسره رو می‌ذاشتن تو بیس اول زمین چون قدبلند بود؛ ولی اونجا واقعاً حیف می‌شد. تو بیس دوم یا به‌عنوان بازیکن بین بیس دوم و سوم... خدای من! اون پسر مثل اون یارو **نوریگا**[۳۵۱] می‌پرید و رو هوا می‌چرخید.»

گفتم: «شاید منظورت **نوریف**[۳۵۲]ه.»

بیل شانه بالا انداخت. «نکته اینجاست که بازی اون پسر دیدن داشت و اهالی دوستش داشتن. با مردم بُر خورده بود. می‌دونی، این بازی بیشتر برای جَوون‌هاست و برای اونا مهم اینه که چطور بازی می‌کنی، نه اینکه کی هستی. در ضمن، بیشترشون فرق مکس دیوور رو با گودال توی زمین نمی‌دونستن.»

گفتم: «مگه اینکه وال استریت ژورنال و مجلات رایانه رو می‌خوندن. تو اون مجله‌ها و روزنامه‌ها، همون‌قدر به اسم دیوور برمی‌خوردی که توی انجیل اسم مسیح به چشمت می‌خوره.»

«جدی می‌گی؟»

«خُب، حدس می‌زنم که تو مجلات رایانه، به‌جای مسیح بیشتر نوشته گِیتس؛ ولی خودت می‌دونی منظورم چیه.»

«گمونم بدونم؛ ولی بازهم شصت‌وپنج سالی می‌شه که مکس دیوور توی تی‌آر نبوده. تو می‌دونی وقتی رفت چه اتفاقی افتاد، مگه نه؟»

«نه، چرا باید بدونم؟»

متعجب نگاهم کرد. سپس انگار پرده‌ای روی چشمانش افتاد. پلکی زد و آن را پاک کرد. «باشه یه وقت دیگه... راز نیست... ولی یازده باید خونهٔ **هَریمن**[۳۵۳] باشم تا یه نگاهی به پمپ چاه مستراحش بندازم. نمی‌خوام از بحث اصلی منحرف بشم. نکته‌ای که سعی داشتم بگم اینه که: لَنس دیوور به‌عنوان یه پسر جَوون پذیرفته شد که اگه درست ضربه می‌زد، می‌تونست توپ رو بفرسته پنجاه متر اون‌ورتر توی درخت‌ها. هیچ‌کس اون‌قدری سن نداشت که بخواد به خاطر گذشتهٔ پدرش اونو سرزنش کنه ...نه سه‌شنبه‌شب‌ها تو وارینگتون... و هیچ‌کس هم ثروت خونواده‌اش رو به روش نمی‌آورد. لعنتی، آدمای پولدار زیادی تابستون‌ها می‌آن اینجا. خودت در جریانی. هیچ‌کدوم به مایه‌داریه مکس دیوور نیستن؛ ولی مایه‌دار بودن درجات خودش رو داره.»

حقیقت نداشت و به‌اندازه‌ای پول داشتم که این را بدانم. ثروت مثل مقیاس ریشتر می‌ماند _ وقتی از نقطهٔ معینی عبور می‌کنید، جهش از یک سطح به سطح دیگر، دو برابر یا سه برابر نیست، بلکه به طرز حیرت‌انگیز و ویرانگری چند برابر می‌شود که حتی دلتان نمی‌خواهد به آن فکر کنید. **فیتزجرالد**[۳۵۴] این مسئله را به‌خوبی روشن کرده بود، هرچند حدس می‌زنم به دیدگاه خودش اعتقادی نداشت: آدم‌های ثروتمند متفاوت از من و شما هستند. فکر کردم این را به بیل بگویم و تصمیم گرفتم دهانم را بسته نگه دارم. پمپ چاه مستراحی انتظارش را می‌کشید.

پدر و مادر کایرا سر یک بشکه نوشیدنی که در گودالی گیر افتاده بود، با یکدیگر آشنا شدند. مَتی طبق معمول داشت بشکهٔ نوشیدنی مخصوص سه‌شنبه‌شب را با یک چرخ‌دستی از ساختمان اصلی به زمین بیس‌بال می‌برد. بیشتر راه را از رستوران بدون هیچ مشکلی طی کرده بود؛ اما چند روز قبل در همان هفته، باران شدیدی باریده بود و سرانجام چرخ‌دستی در گودالی گیر افتاد. نوبت تیم لَنس بود و لَنس در انتهای نیمکت نشسته بود تا نوبت به ضربه زدن او برسد. دختر را در شلوارک سفید و تی‌شرت یقه‌دار آبی وارینگتون دید که برای درآوردن چرخ‌دستی زمین‌گیرشده تقلا می‌کرد و از جا بلند شد تا به او کمک کند. سه هفته بعد آن‌ها زوجی جداناپذیر بودند و مَتی باردار بود؛ ده هفته بعد ازدواج کردند؛ سی‌وهفت هفته بعد، لَنس دیوور در تابوت خوابیده بود، دیگر از بیس‌بال و آبجوی خنک در عصرهای تابستان خسته شد، از چیزی که به آن "جنگلداری" می‌گفت خسته شد، از مسئولیت پدرانه خسته شد، از عشق به شاهزاده خانم خسته شد. یک پایان زودرس دیگر که از یک پایان خوب‌وخوش جلوگیری کرد.

بیل دین آشنایی آن‌ها را با جزئیات توصیف نکرد؛ فقط گفت: «تو زمین مسابقه باهم آشنا شدن... دختره داشت آبجو می‌آورد و وقتی چرخ‌دستیش گیر کرد، پسره بهش کمک کرد تا از توی گودال درش بیاره.»

مَتی هرگز چیز زیادی از این قسمت نگفته بود، پس چیز زیادی نمی‌دانستم. فقط اینکه می‌دانستم... و بااینکه ممکن بود بعضی از جزئیات اشتباه باشند، سر یک دلار با شما شرط یک‌به‌صد می‌بستم که بیشتر جزئیات را درست گفته بودم. کار آن تابستانم دانستن چیزهایی بود که ارتباطی به من نداشتند.

اول‌ازهمه اینکه هوا بسیار گرم است _ تابستان ۹۴ گرم‌ترین تابستان ده سال گذشته و جولای گرم‌ترین ماه فصل تابستان است. رئیس‌جمهور توسط **نیوت**[۳۵۵] و جمهوری‌خواهان مجبور به کناره‌گیری شده بود. مردم می‌گویند احتمال می‌رود **ویلی حیله‌گیر**[۳۵۶] حتی برای دور دوم ریاست‌جمهوری کاندید نشود. شایع شده که **بوریس یِلتسین**[۳۵۷] یا به علت بیماری قلبی یا در یک کلینیک ترک اعتیاد خواهد مُرد. تیم رِد ساکس بهتر از هر زمان دیگری ظاهر می‌شد. در دِری، جوهانا آرلن نونان احتمالاً رفته‌رفته صبح‌ها دچار حالت تهوع می‌شود. اگر هم چنین است، در این صورت دربارهٔ آن با شوهرش حرف نمی‌زند.

مَتی را در تی‌شرت یقه‌دار آبی‌اش می‌بینم که نامش با حروف سفید در بالای سینهٔ چپش دوخته شده است. شلوارک سفیدش تضاد دلنشینی با پاهای برنزه‌اش ایجاد می‌کند. همچنین او را می‌بینم که یک کلاه کَپ آبی بیس‌بال به سر دارد و حرف دابلیوی قرمز به‌عنوان حرف اول وارینگتون در بالای آفتابگیر بلند آن نقش بسته است. موهای بلوند تیرهٔ زیبایش از سوراخ پشت کلاه بیرون آمده و روی یقهٔ تی‌شرتش افتاده است. او را می‌بینم که سعی دارد بدون واژگون کردن بشکهٔ نوشیدنی، چرخ‌دستی را از گل بیرون بکشد. سرش پایین است؛ آفتابگیر روی تمام صورتش، به‌جز دهان و چانهٔ کوچکش، سایه می‌اندازد.

لَنس می‌گوید: «ب...بذار م...من ک...ک...کمکت کنم.» و مَتی سرش را بالا می‌آورد. سایهٔ آفتابگیر کلاه

کنار می‌رود و لَنس چشمان درشت آبی او را می‌بیند؛ چشمانی که به دخترش ارث می‌رسید. یک نگاه به آن چشمان کافی بود تا جنگ حتی بدون شلیک یک گلوله به پایان برسد؛ بدون شک او هم مانند هر مرد دیگری که به هر دختر جوانی تعلق دارد، به آن دختر تعلق داشت.
بقیه، همان‌طور که در این حوالی می گویند، فقط عشق‌بازی و خواستگاری بود.
پیرمرد سه فرزند داشت؛ اما ظاهراً لَنس تنها فرزندی بود که برای او اهمیت داشت. (بیل با لحن حق‌به‌جانبی گفت: «دخترش خل‌وچل‌تر از موش‌های توالت‌های سرراهی بود[۳۵۸]. توی یه دیوونه‌خونه تو کالیفرنیاست. گمونم شنیدم سرطان هم گرفته.») این حقیقت که لَنس علاقه‌ای به رایانه و نرم‌افزار نداشت، درواقع باعث خشنودی پدرش بود. پسر دیگرش توانایی گرداندن کسب‌وکار او را داشت؛ بااین‌حال، به‌بیان‌دیگر، برادر ناتنی لَنس دیوور که از او بزرگ‌تر بود به‌هیچ‌وجه توانایی[۳۵۹]نداشت: از این یکی نوه‌ای درنمی‌آمد.
بیل گفت: «پسره دچار انحراف اخلاقی بود. متوجه شدم تو کالیفرنیا از این آدما زیاده.»
تصور می کردم تعداد نسبتاً زیادی هم در تی‌آر پیدا می‌شد؛ اما فکر کردم در جایگاهی نباشم که بخواهم به سرایدارم آموزش رابطه ارائه بدهم.
لَنس دیوور در دانشکدهٔ **رید**[۳۶۰] در **اورگن**[۳۶۱] و در رشتهٔ علوم و مهندسی جنگل تحصیل کرده بود ـ از آن پسرهایی که عاشق شلوارهای فلانل سبز، بند شلوار قرمز و تماشای منظرهٔ کرکس‌های آمریکایی هنگام سپیده‌دم بود. از اصطلاحات تخصصی آموزشی که بگذریم، درواقع چوب‌بُری در قصه‌های برادران گریم بود. در تابستان بین سال اول و دوم دانشگاه، پدرش او را به مجتمع مسکونی خانوادگی‌شان در پالم اسپرینگز فراخواند و یک چمدان مخصوص وکلا پر از نقشه، عکس‌های هوایی و اسناد به او تقدیم کرد. این مدارک و اسناد نظم‌وترتیب خاصی نداشتند و شک دارم که این موضوع اهمیتی برای لَنس داشت. تصور کنید به یک مجموعه‌دار کتاب‌های مصور یک چرخ‌دستی پر از نسخه‌های قدیمی کمیاب دانلد داک بدهید. تصور کنید به یک مجموعه‌دارِ فیلم، نسخهٔ خام اولیه از فیلمی با هنرمندی هامفری بوگارت و مرلین مونرو بدهید که هرگز پیش‌ازاین اکران نشده است؛ و بعد این جنگلبان جوان مشتاق را تصور کنید که متوجه می‌شود پدرش نه‌تنها صاحب چند هکتار یا چند کیلومتر از جنگل‌های وسیع ثبت‌نشده در مِین غربی است، بلکه صاحب کل منطقه است.
اگرچه مکس دیوور در سال ۱۹۹۳ تی‌آر را ترک کرد؛ اما بااین‌حال، علاقهٔ وافرش را به‌جایی که در آن بزرگ شده بود حفظ کرد و برای دریافت روزنامه و مجلات محلی مثل شمال شرق و مِین تایمز عضو شد. در اوایل دههٔ هشتاد، شروع کرده بود به خریدن زمین‌های بزرگِ شرق مرز مِین ـ نیوهمپشایر. خدا می‌دانست که زمین‌های بسیاری برای خریدن وجود داشت؛ کارخانه‌های کاغذی که صاحب بیشتر آن‌ها بودند، در خندق بحران اقتصادی افتاده بودند و بسیاری از آن‌ها متقاعد شده بودند که شرکت‌های مادر و تشکیلاتشان در نیوانگلند بهترین جا برای شروع کاهش هزینه‌ها بود؛ بنابراین، این سرزمین که از سرخپوست‌ها دزدیده و در دهه‌های بیست و پنجاه بی‌رحمانه درختانش قلع‌وقمع شده بود، در دستان مکس دیوور افتاد. احتمالاً این زمین‌ها را فقط به این خاطر خریده بود چون در زادگاهش بود، معاملهٔ خوبی که می‌توانست از آن بهره‌برداری کند. احتمالاً آن را خریده بود تا به‌نوعی نشان دهد که واقعاً از دوران کودکی‌اش جان سالم به‌در برده بود؛ در حقیقت با سربلندی از آن بیرون آمده بود.
یا شاید هم آن را به‌عنوان یک اسباب‌بازی برای پسر کوچک و دردانه‌اش خریده بود. در سال‌هایی که دیوور سرگرم خرید زمین‌های بزرگ در مِین غربی بود، لَنس فقط یک بچه بود... اما به چشم پدر باهوشش به‌قدری بزرگ شده بود که متوجه شود علاقه‌مندی‌های پسرش به چه سمت‌وسویی بود.
دیوور از پسرش خواست تا تابستان ۱۹۹۴ را صرف نقشه‌برداری و بازرسی از زمین‌های خریداری‌شده‌ای کند که تا همین حالا هم ده سالی از زمان خریدشان می‌گذشت. می‌خواست که پسر نظم‌وترتیبی به اسناد بدهد؛ اما خواسته‌اش بیش‌ازاین بود ـ می‌خواست که لَنس این کار را درک کند. دقیقاً به دنبال پیشنهادهای بهره‌وری از زمین‌ها نبود، گرچه حدس می‌زنم اگر لَنس پیشنهادی می‌داد، حتماً پیشنهادش را می‌شنید؛ فقط می‌خواست ببیند چه چیزی خریده بود. آیا لَنس حاضر بود یک تابستان را در مِین غربی

بگذراند و سعی کند به درکی برسد که پدرش می‌خواست؟ آن‌هم با حقوق دو یا سه هزار دلار در ماه؟
تصور می‌کنم پاسخ لَنس نسخهٔ مؤدبانه‌تر بادی جِلیسون بود که می‌گفت: «یه کلاغ رو نوک درختان کاج می‌رینه؟»
پسر در ژوئن ۱۹۹۴ از راه رسید و در چادری که در دورترین کنارهٔ دریاچهٔ دارک اسکور بود، مغازه‌ای برپا کرد. مهلت بازگشت به دانشکدهٔ رید در اواخر آگوست بود. هرچند در عوض تصمیم گرفت یک سال مرخصی بگیرد. پدرش از این کارش راضی نبود. پدرش بو برد که "پای دختری در میان است".
بیل با بازوهای آفتاب‌سوخته‌اش دست‌به‌سینه به درِ سمت رانندهٔ وانت خود تکیه داد و گفت: «آره؛ ولی از کالیفرنیا تا مِین باید شامهٔ لعنتیت قوی باشه که بو ببری. یکی رو داشت که خیلی از پالم اسپرینگز نزدیک‌تر بود و براش بو می‌کشید.»
پرسیدم: «از چی حرف می‌زنی؟»
«از حرفای مردم. مردم مجانی این کار رو می‌کنن و خیلی‌هاشون حتی اگه بهشون پول بدی، باکمال میل برات انجامش می‌دن.»
«آدمایی مثل رویس مِریل.»
بیل در تأیید حرفم گفت: «رویس ممکنه یکیش باشه؛ ولی فقط اون نیست. اوضاع اینجا بین بد و خوب نمی‌چرخه؛ اگه محلی باشی، بیشتر بین بد و بدتر می‌چرخه. پس وقتی یکی مثل مکس دیوور یه یارو رو با اسکناس‌های پنجاه‌تایی و صدتایی می‌فرسته...»
«یه نفر که محلی بود؟ یه وکیل؟»
وکیل نبود؛ یک دلال خریدوفروش املاک به اسم **ریچارد آزگود**[۳۶۲] (قضاوت بیل دین دربارهٔ او این‌گونه بود: «یه‌جور آدم چاپلوس.») که کار و زندگی‌اش در ماتِن بود. سرانجام آزگود وکیلی از کسل‌راک استخدام کرده بود. نخستین کار این آدم چاپلوس وقتی تابستان سال ۹۴ تمام شد و لَنس دیوور در تی‌آر ماند، این بود که ببیند اوضاع از چه قرار بود و جلوی آن را بگیرد.
پرسیدم: «و بعدش؟»
بیل نگاهی به ساعتش انداخت، نگاهی به آسمان کرد، سپس به من خیره شد. آهسته شانه‌ای بالا انداخت، انگار که می‌گفت: «هردوی ما آدمای سربه‌زیر و دنیادیده‌ای هستیم... نیازی نیست که چنین سؤال احمقانه‌ای بپرسی.»
«بعدش لَنس دیوور و مَتی استَنچفیلد تو کلیسای گِریس باپتیست که درست بالای بزرگراه ۶۸ هست، ازدواج کردن. حرف‌وحدیث‌هایی پیش اومد و دهن‌به‌دهن گشت که آزگود چه‌کارهایی کرده تا جلوی این ازدواج رو بگیره... شنیدم حتی سعی کرده به پدر **گوچ**[۳۶۳] رشوه بده تا جلوی وصلت اونا رو بگیره؛ ولی گمونم احمقانه‌ست، خُب پا می‌شدن می‌رفتن یه جای دیگه. ضمناً، هیچ نمی‌فهمم چیزی رو که ازش مطمئن نیستم، بخوام دوباره تکرار کنم.»
بیل یکی از دستانش را از سینه‌اش جدا کرد و با انگشت زمخت دست راستش شروع به شمردن موارد کرد. شستش را باز کرد. «می‌دونم اونا اواسط سپتامبر ۱۹۹۴ ازدواج کردن.» انگشت اشاره‌اش را باز کرد. «مردم با کنجکاوی دوروبرشون رو نگاه می‌کردن تا ببینن پدر دوماد تو مراسم حاضر می‌شه یا نه؛ ولی اون هیچ‌وقت نیومد.» انگشت دیگری به شست اضافه شد و آن را به یک هفت‌تیر تبدیل کرد. «تو آوریل سال ۹۵ مَتی بچه رو به دنیا آورد که باعث شد بچه یه‌کم نارس بشه... ولی اون‌قدرا هم مهم نبود. وقتی یه ماهش بود خودم با چشمای خودم تو فروشگاه دیدمش و اندازه و وزنش مناسب بود.» انگشت دوم خود را باز کرد. «نمی‌دونم پدر لَنس دیوور به‌کل از کمک مالی بهشون امتناع کرد یا نه؛ ولی می‌دونم که اونا پایین گاراژ دیکی تو اون کانکس زندگی می‌کردن و همین باعث می‌شه فکر کنم روزگار سختی رو می‌گذروندن.»
گفتم: «دیوور هم قلاده‌ای که تنگ می‌شد رو انداخت گردنش. اگه پسرش قرار بود راه خودش رو بره، این چیزی بود که نصیبش می‌شد... ولی اگه اون‌طور که تو فکر می‌کنی، عاشق اون پسر بود، امکان داشت کوتاه بیاد.»

«شاید، شایدم نه.» بیل دوباره نگاهی به ساعتش انداخت. «بذار زود تمومش کنم و مرخص بشم... ولی یه داستان کوتاه دیگه هست که باید بشنوی، چون در حقیقت نشون می‌ده ماجرا از چه قراره. جولای سال گذشته، یه ماه قبل از اینکه بمیره، سروکلهٔ لَنس دیوور پشت پیشخوان اداره پست عمومی لِیک‌ویو پیدا شد. یه پاکت مانیل دستش بود که می‌خواست ارسال کنه؛ ولی اول باید به **کارلا دِسنسز**[۳۶۴] نشون می‌داد که توی پاکت چیه. کارلا می‌گفت پسره از ذوق نشون دادن عکس بچه‌اش حسابی باد به غبغبش انداخته بود.»

سرم را تکان دادم، فکر اینکه لَنس دیوور لاغر و لکنت‌دار، باد به غبغب انداخته باشد برایم جالب بود؛ اما در تصوراتم می‌توانستم آن لحظه را ببینم و تصویر درعین‌حال دوست‌داشتنی‌ای بود.

«یه عکس آتلیه‌ای بود که تو کسل‌راک گرفته بودن. عکس اون بچه بود... اسمش چی بود؟ کایلا؟»

«کایرا.»

«اوه، آره. این روزها دیگه رو بچه هر اسمی می‌ذارن، مگه نه؟ عکس کایرا بود که رو یه صندلی چرمی نشسته بود، یه عینک مسخره رو بینی کوچیک سربالاش بود و داشت به یکی از عکس‌های هوایی از جنگل اون طرف دریاچه تو تی‌آر_ ۱۰۰ یا تی‌آر _ ۱۱۰ نگاه می‌کرد... یه بخش از جایی که پیرمرد خریده بود، بگذریم. کارلا می‌گفت صورت بچه متعجب بود، انگاری فکرش رو نمی‌کرد که این‌همه جنگل تو دنیا باشه. می‌گفت بچهٔ خیلی زیرکی بود...»

زیر لب گفتم: «به زیرکی یه گربه.»

«و پاکت... برچسب پست سفارشی روش خورده بود... به آدرس مکسول دیوور تو پالم اسپرینگز کالیفرنیا بود.»

«که باعث شد به این نتیجه برسی که یا دل پیرمرد نرم شد که عکس تنها نوه‌اش رو خواست، یا اینکه لَنس دیوور فکر کرد یه عکس ممکنه دل پدرش رو نرم کنه.»

بیل در تأیید حرفم سرش را تکان داد، به خرسندی پدر و مادری بود که فرزندش از عهدهٔ یک حاصل جمع دشوار برآمده بود. «اینکه نرم شد رو خبر ندارم؛ به‌هرحال، اون‌قدری زمان نبود که بشه گفت. لَنس یکی از اون دیش‌های ماهواره‌ای کوچیک خرید، مثل همونی که اینجا داری. روزی که دیش رو نصب کرد هوا بدجور طوفانی بود ... تگرگ، باد شدید، درختان زیادی اطراف دریاچه از ریشه دراومدن و کلی رعدوبرق. دم‌دمای غروب بود. لَنس بعدازظهر دیش رو نصب کرده بود، صحیح و سالم، فقط اینکه حول‌وحوش وقتی‌که طوفان شروع شد، یادش اومد آچار بُکس خودش رو روی سقف کانکس جا گذاشته بود. رفت بالا که آچار رو بیاره تا خیس نشه و زنگ نزنه...»

«صاعقه زد بهش؟ یا عیسی مسیح، بیل!»

«صاعقه زد، درسته؛ ولی اون طرف جاده. اگه از جایی که وسپ هیل وارد بزرگراه ۶۸ می‌شه رد بشی یه تنهٔ درخت می‌بینی که صاعقه انداختتش. وقتی صاعقه زد، لَنس داشت با آچار از نردبون می‌اومد پایین. اگه تا حالا هیچ‌وقت صاعقه آسمون بالای سرت رو پاره نکرده، پس خبر نداری که چقدر ترسناکه... مثل این می‌مونه که یه رانندهٔ مست از مسیرش منحرف بشه و بیاد تو حیاط خونه‌ات، مستقیم بیاد سمتت و بعدش به‌موقع بگیره اونور. صاعقهٔ نزدیک باعث می‌شه موهات سیخ بشه... باعث می‌شه حتی اونت راست بشه. باعث می‌شه دندونای پرکرده‌ات رادیو پخش کنن[۳۶۵] و گوش‌هات وزوز کنه و هوا بو و مزهٔ سوختگی بده. لَنس از نردبون افتاد. اگه قبل از زمین خوردن فرصتی داشت شرط می‌بندم که پیش خودش خیال می‌کرد که برق گرفتتش. پسرهٔ بیچاره. عاشق تی‌آر بود؛ ولی براش خوش‌یمن نبود.»

«گردنش شکست؟»

«اوه، آره. با اون همه رعدوبرق مَتی عمراً صدای افتادن یا فریاد یا هر چیز دیگه‌ای رو می‌شنید. بعدش وقتی تگرگ شروع شد و لَنس هنوز برنگشته بود، یکی دودقیقه‌ای بیرون رو نگاه کرد... و شوهرش اون بیرون بود، با چشمای باز روی زمین افتاده بود و به تگرگ‌های لعنتی نگاه می‌کرد.»

بیل برای بار آخر نگاهی به ساعتش انداخت، سپس درِ وانت را باز کرد. «پیرمرده واسه مراسم عروسی نیومد؛ ولی برای مراسم تدفین پسرش اومد و از اون موقع موندگار شد. نمی‌خواست کاری به کار اون

دختر جَوون...»
گفتم: «ولی بچه رو می‌خواد.» از این بیشتر چیزی نمی‌دانستم؛ ولی به‌هرحال، احساس کردم که یک‌لحظه دلم فروریخت. مَتی صبح روز چهارم جولای از من خواسته بود دربارهٔ این اتفاق به کسی چیزی نگید. من و کی دوران خوبی رو نمی‌گذرونیم. «دیوور تا کجای روند این کار پیش رفته؟»
«باید بگم دور سومه و داره می‌ره دور آخر. قراره یه جلسه دادرسی تو دادگاه عالی کسل‌کانتی برگزار بشه، شاید اواخر این ماه، شایدم ماه دیگه. اون موقع قاضی می‌تونه حکم بده که مسئولیت بچه واگذار بشه یا جلسه رو تا پاییز به تعویق بندازه. فکر نکنم فرقی داشته باشه، چون یه چیزی که قرار نیست هیچ‌وقت رو زمین سرسبز خدا اتفاق بیفته، حکم دادن به نفع مادره. درهرصورت، اون دختربچه قراره تو کالیفرنیا بزرگ بشه.»
این‌طور بگویم که این حرف باعث شد احساس لرز خیلی ناخوشایندی به من دست بدهد.
بیل پشت فرمان وانت خود خزید و گفت: «خودت رو قاطی ماجرا نکن، مایک. از مَتی دیوور و دخترش فاصله بگیر... و اگه به اتهام دیدن اون دوتا تو روز شنبه به دادگاه احضار شدی، زیاد لبخند بزن و تا جایی که می‌تونی کمتر حرف بزن.»
«مکس دیوور مادره رو متهم کرده که صلاحیت بزرگ کردن بچه رو نداره؟»
«اوه، آره.»
«بیل، من اون بچه رو دیدم، حالش خوب بود.»
بیل دوباره پوزخندی زد؛ اما این بار هیچ‌چیز خنده‌داری در پوزخندش نبود. «به گمونم همین‌طوره؛ ولی موضوع این نیست. کاری به کارشون نداشته باش، پیرمرد. وظیفه‌ام بود که بهت بگم؛ حالا که جو رفته، حدس می‌زنم من تنها کسی‌ام که مراقبته.» درِ دوج رام خود را محکم بست، ماشین را روشن کرد، دستش را سمت دنده برد، سپس دوباره چیزی به ذهنش رسید و دستش را پایین آورد. «اگه فرصت کردی، دنبال جغدها بگرد.»
«کدوم جغدها؟»
«همین دوروبَر یه سری جغد پلاستیکی هست. شاید تو زیرزمینت یا تو استودیوی جو باشه. یه پاییز قبل از اینکه فوت کنه با پست اومدن.»
«پاییز ۱۹۹۳؟»

«اوه، آره.»

«امکان نداره.» ما در پاییز ۱۹۹۳ از سارا استفاده نکرده بودیم.

«ولی به‌هرحال هست. این پایین داشتم درهای ضدطوفان رو نصب می‌کردم که جو پیداش شد. یه گپ‌وگفت دوستانه باهم داشتیم و بعدش کامیون **یوپی‌اس**[۳۶۶] اومد. جعبه رو بردم گذاشتم تو راهرو و وقتی جو داشت دونه‌دونه جغدها رو از کارتن درمی‌آورد و نشونم می‌داد، یه قهوه خوردم... اون موقع هنوز قهوه می‌خوردم. لعنتی؛ ولی خیلی واقعی به نظر می‌رسیدن! ده دقیقه بعدش ازاینجا رفت. انگاری فقط واسه همین کار اومده بود اینجا، گرچه نمی‌دونم چرا یه نفر باید این‌همه راه رو از دِری بکوبه بیاد اینجا که فقط دوتا جغد پلاستیکی رو تحویل بگیره.»

«چه موقع از پاییز بود، بیل؟ یادت می‌آد؟»

بیل بلافاصله گفت: «هفته دوم نوامبر. من و زنم بعدازظهرش رفتیم لوئیستون خونه خواهر ایوِت. تولدش بود. تو راه برگشت تو **آگوِی**[۳۶۷] کسل‌راک نگه داشتیم تا ایوِت برای جشن شکرگزاری بوقلمون بگیره.» کنجکاوانه نگاهم کرد. «جدی از جغدها خبر نداشتی؟»

«نه.»

«یه خرده عجیبه، تو این‌طور فکر نمی‌کنی؟»

گفتم: «شاید جو بهم گفته و فراموش کردم؛ به‌هرحال، حدس می‌زنم الان موضوع مهمی نباشه.» بااین‌حال، مهم به نظر می‌رسید. موضوع کوچکی بود؛ ولی به نظر اهمیت داشت. «اصلاً چرا جو باید به دوتا جغد نیاز داشته باشه؟»

«که جلوی کلاغ‌ها رو بگیرن تا یه وقت رو چوب‌های خونه خرابکاری نکنن، مثل همون خرابکاری توی ایوون خونه‌ات. چشمشون به جغدهای پلاستیکی بیفته راهشون رو کج می‌کنن.»

با وجود سردرگمی‌ام زیر خنده زدم... یا شاید به خاطر همین سردرگمی خندیدم. «جدی؟ واقعاً جواب می‌ده؟»

«اوه، آره؛ ولی مادامی‌که هرازگاهی جابه‌جاشون کنی تا کلاغ‌ها بهشون شک نکنن. می‌دونی، بین پرنده‌ها کلاغ‌ها تقریباً از همه تیزترن. دنبال جغدها بگرد، خودت رو از دست کلی خرابکاری خلاص کن.»

گفتم: «حتماً.» جغدهای پلاستیکی برای ترساندن کلاغ‌ها _ این دقیقاً همان نوع دانشی بود که جو به‌دست می‌آورد (البته خودش هم تا حدی شبیه کلاغ بود، تکه‌های پرزرق‌وبرق اطلاعاتی که نظرش را جلب می‌کرد، برمی‌داشت) و بدون اینکه به خودش زحمت بدهد و به من بگوید، آن را عملی می‌کرد. ناگهان دوباره احساس تنهایی کردم، دلم بدجور برای او تنگ شده بود.

«خوبه. یه روز که وقت بیشتری داشتم، یه دوری این اطراف می‌زنیم. همین‌طور تو جنگل، البته اگه بخوای. گمونم خوشت بیاد.»

«مطمئنم که خوشم می‌آد. دیوور الان کجا سکونت داره؟»

ابروهای پریشت دوباره بالا رفتند. «تو وارینگتون. تو و اون عملاً یه‌جورایی همسایه‌این. فکر می‌کردم خبر داری.»

زنی را که دیده بودم، به یاد آوردم (لباس شنای مشکی و شلوارک مشکی که به نحوی باهم ترکیب شده بودند تا ظاهر عجیب‌وغریب کسی را به او بدهند که انگار برای مهمانی لباس پوشیده بود) و سرم را تکان دادم. «زنش رو ملاقات کردم.»

بیل چنان از ته دل به این حرف خندید که احساس کردم به دستمال نیاز دارد. از روی داشبورد دستمالی برداشت (یک دستمال آبی بُته‌جقه‌دار به‌اندازهٔ پرچم سه‌گوشی که به تیم برنده در مسابقهٔ بیس‌بال می‌دهند) و چشمانش را با آن پاک کرد.

پرسیدم: «چیش انقدر خنده‌داره؟»

«اون زن لاغره؟ با موهای سفید؟ که صورتش عین نقاب هالووین بچه‌هاست؟»

این بار نوبت من بود که بخندم. «خودشه.»

«زنش نیست، اون چی‌چی بهش می‌گی، منشی شخصیشه. **رُجِت ویتمور**[۳۶۸] اسمشه.» بیل آن را رُجت

تلفظ کرد، با تشدید بر روی حرف جیم. «همهٔ زن‌های دیوور مُردن. آخریش بیست سال پیش فوت کرد.»
«رُجت دیگه چجور اسمیه؟ فرانسویه؟»
بیل گفت: «کالیفرنیایی.» و طوری شانه بالا انداخت که انگار همین یک کلمه گویای همه‌چیز بود. «یه سری از اهالی شهر ازش می‌ترسن.»
«جدی می‌گی؟»
«اوه، آره.» بیل مکثی کرد، سپس به نشانهٔ اینکه می‌دانم دارم حرف احمقانه‌ای می‌زنم لبخندی بر لبش نشاند و اضافه کرد: «برندا میزِرو می‌گه اون زن یه جادوگره.»
«و هردوشون تقریباً یه ساله که تو وارینگتون سکونت دارن؟»
«اوه، آره. اون زنه ویتمور می‌آد و می‌ره؛ ولی بیشتر وقت‌ها اونجاست. فکر کنم تا تموم شدن قضیهٔ حضانت تو شهر می‌مونن، بعدش با جت شخصی دیوور برمی‌گردن کالیفرنیا. آزگود می‌مونه تا ملک وارینگتون رو بفروشه و...»
«بفروشه؟ منظورت چیه که بفروشه؟»
بیل دنده را به حالت **رانندگی** تغییر داد و گفت: «فکر کردم می‌دونی. وقتی **هیو اِمرسون**[۳۶۹] پیر به دیوور گفت که بعد از جشن شکرگزاری اقامتگاه رو تعطیل کردن، دیوور بهش گفت قصد نداره بره. گفت جاش همون‌جا راحته و قصد داره همون‌جا هم بمونه.»
«و اونجا رو خرید.» در طول بیست دقیقهٔ گذشته به ترتیب متعجب، متحیر و عصبانی بودم؛ اما هرگز به‌طور دقیق انگشت‌به‌دهان نمانده بودم. حالا بودم. «پس اقامتگاه وارینگتون رو خرید تا نره هتل **لوک‌آوت راک**[۳۷۰] تو کسل‌ویو یا خونه‌ای اجاره کنه.»
«اوه، آره... همین کار رو کرد. نُه‌تا ساختمون که شامل اقامتگاه اصلی و سانسِت بار می‌شه؛ دوازده هکتار از جنگل، یه زمین گلف با شیش‌تا سوراخ و صدوپنجاه متر از ساحل جایی که بهش می‌گن خیابون. به‌اضافهٔ دوتا زمین بولینگ و زمین بیس‌بال. چهار میلیون و دویست‌وپنجاه هزار دلار. رفیقش آزگود معامله رو جوش داد و دیوور با چک شخصی پولش رو پرداخت کرد. در عجبم چطور اون همه صفر تو برگهٔ چک جا شدن. می‌بینمت، مایک.»
دنده‌عقب گرفت و جادهٔ اختصاصی را بالا رفت و مرا که با دهانی باز رفتنش را تماشا می‌کردم، در ایوان خانه تنها گذاشت.
جغدهای پلاستیکی.
بیل مابین نگاه‌های اجمالی به ساعتش تقریباً ده دوازده موضوع جالب به من گفته بود؛ اما از همه جالب‌تر این واقعیت بود (و من آن را به‌عنوان یک واقعیت پذیرفته بودم؛ بیل به‌قدری مطمئن بود که نمی‌توانستم آن را نپذیرم) که جو به اینجا آمده بود تا دو جغد پلاستیکی لعنتی را تحویل بگیرد.
آیا به من گفته بود؟
شاید گفته بود. یادم نمی‌آمد چنین کاری کرده باشد و به نظر می‌رسید که باید یادم می‌آمد؛ اما جو عادت داشت بگوید وقتی وارد عالم خلسهٔ نوشتن می‌شدم، بهتر بود چیزی به من نگوید؛ گفته‌ها از یک گوش وارد می‌شدند و از گوش دیگر بیرون می‌رفتند. گاهی اوقات یادداشت‌هایی را (خریدهای خانه، تماس گرفتن با افراد) به پیراهنم می‌چسباند، انگار که یک کلاس‌اولی بودم؛ ولی به خاطر نداشتم که گفته باشد "من دارم یه سر می‌رم سارا، عزیزم، پست قراره چیزی رو بیاره که شخصاً باید تحویلش بگیرم، مایل به همراهی یه بانو هستی؟" لعنتی، چرا نرفته بودم؟ همیشه دنبال بهانه‌ای بودم تا به تی‌آر بروم. فقط اینکه مشغول کار روی یک فیلم‌نامه بودم... و شاید با کمی اصرار... یا یادداشت‌هایی که به آستین پیراهنم سنجاق شده بودند... اگر وقتی کارت تموم شد و بیرون رفتی، شیر و آب‌پرتقال می‌خوایم...
درحالی‌که آفتاب ماه جولای به گردنم می‌تابید و به جغدها، آن جغدهای پلاستیکی لعنتی فکر می‌کردم، اندک چیزی را که از باغچهٔ سبزیجات جو مانده بود سرکشی کردم. به فرض که جو به من گفته بود به سارا لَفس می‌آید، آن‌وقت چه؟ به فرض که تقریباً بدون شنیدن پیشنهادش آن را رد کرده بودم، چون غرق عالم خلسهٔ نوشتن بودم، آن‌وقت چه؟ حتی اگر این‌ها را فرض بگیریم، سؤال دیگری وجود داشت: چرا باید

حس می‌کرد که نیاز داشت شخصاً به اینجا بیاید وقتی کافی بود با یک نفر تماس بگیرد و از او بخواهد که بسته را از کامیون پست تحویل بگیرد؟ کِنی آستر حتماً از انجام این کار خوشحال می‌شد، همین‌طور خانم. آم و بیل دین، سرایدارمان که درواقع همین‌جا بود. این سؤال منجر به سؤالات دیگری شد (یکی اینکه چرا از پست نخواسته بود تا بستهٔ لعنتی را به آدرس دِری ارسال کنند) و درنهایت به این نتیجه رسیدم که بدون دیدن یک جغد پلاستیکی واقعی، نمی‌توانستم به زندگی ادامه دهم. با خودم فکر کردم شاید به داخل خانه برگردم و یکی از آن‌ها را روی سقف شورولتم بگذارم که در ورودی پارک بود و جلوی بمباران نجاست در آینده را می‌گرفتم.

در راهرو توقف کردم، فکری ناگهانی به ذهنم رسیده بود و با **وارد هنکینز**[۳۷۱] تماس گرفتم که در واترویل امور مالیاتی و چند کسب‌وکار غیر مرتبط با نویسندگی‌ام را مدیریت می‌کرد.

صمیمانه گفت: «مایک، چه خبر از دریاچه؟»

گفتم: «دریاچه خنکه و هوا خیلی گرم، همون چیزی که دوست داری. وارد، تو همهٔ گزارش‌هایی که برات می‌فرستادیم رو تا پنج سال نگه می‌داری، درسته؟ محض احتیاط که اگه یه زمانی دارایی تصمیم گرفت یه‌کم اذیتمون کنه، مدارک برای رو کردن داشته باشی؟»

وارد گفت: «پنج سال عُرف قابل‌قبوله؛ ولی من گزارش‌ها و اسناد تو رو تا هفت سال نگه می‌دارم... به چشم بچه‌های مالیاتی، تو یه کبوتر چاق‌وچاله‌ای.»

فکر کردم بگویم بهتره یه کبوتر چاق‌وچله باشم تا یه جغد پلاستیکی؛ اما این را نگفتم. چیزی که گفتم این بود: «شامل تقویم‌های رومیزی هم می‌شه، درسته؟ تقویم‌های من و جو تا زمان فوتش؟»

«شک نکن. از اونجایی که هیچ‌کدوم از شما یادداشت روزانه نگه نمی‌داشت، بهترین راه برای مراجعه بین رسیدها و هزینه‌های متقبل‌شده با...»

«ممکنه تقویم جو از سال ۱۹۹۳ رو پیدا کنی و ببینی هفتهٔ دوم نوامبر، جو چی‌کار کرده بود؟»

«باکمال میل. دقیقاً دنبال چه چیز خاصی هستی؟»

برای یک‌لحظه خودم را در شب اول بیوه شدنم تصور کردم که پشت میز آشپزخانه‌ام در دِری نشسته بودم، جعبه‌ای در دست داشتم که در یک‌طرف آن نوشته بود **تست بارداری نورکو هوم**. دقیقاً در این تاریخ دیرهنگام دنبال چه چیزی بودم؟ با توجه به اینکه عاشق آن زن بودم و او تقریباً چهار سالی می‌شد که در گور خوابیده بود، دنبال چه چیزی بودم؟ جز دردسر، دنبال چه چیزی بودم؟

گفتم: «دنبال دوتا جغد پلاستیکی می‌گردم.» وارد احتمالاً فکر می‌کرد که داشتم با او صحبت می‌کردم؛ ولی مطمئنم که با او حرف نمی‌زدم. «می‌دونم عجیب به نظر می‌آد؛ ولی دنبال همین می‌گردم. ممکنه باهام تماس بگیری؟»

«تا یه ساعت دیگه.»

گفتم: «مرد خوب.» و قطع کردم.

و حالا در رابطه با خود جغدهای واقعی. محتمل‌ترین جایی که می‌شد دو شیء دست‌ساز این‌چنینی را انبار کرد، کجا بود؟

چشمم به در زیرزمین افتاد. پیش‌پاافتاده است، واتسون عزیزم.

***

راه‌پله‌های زیرزمین تاریک و کمی نمناک بود. در همان حال که در پاگرد ایستاده بودم و کورمال‌کورمال به دنبال کلید برق می‌گشتم، در با چنان قدرتی پشت سرم بسته شد که از روی غافلگیری فریاد زدم. هیچ نسیم یا جریان هوایی در کار نبود، روز کاملاً آرامی بود؛ اما با همهٔ این‌ها، در محکم بسته شده بود. یا فشار هوا آن را بسته بود.

بالای پله‌ها در تاریکی ایستادم، به دنبال کلید برق می‌گشتم و بوی لجنی را حس می‌کردم که حتی زیرساخت‌های سیمانی خوب هم بعد از مدتی در صورت نبود تهویه هوای مناسب، چنین بویی به خود می‌گیرند. سرد بود، خیلی سردتر از هوای سوی دیگر دَر. تنها نبودم و این را می‌دانستم. ترسیده بودم، اگر خلاف این را بگویم، دروغ گفته‌ام... ولی از طرفی مجذوب شده بودم. چیزی همراه من بود. اینجا چیزی

همراه من بود.
دستم را از روی دیوار و جایی که کلید برق بود، پایین آوردم و صاف ایستادم. مدتی گذشت. نمی‌دانم چقدر. قلبم دیوانه‌وار در سینه‌ام می‌کوبید؛ می‌توانستم تپش آن را در شقیقه‌هایم احساس کنم. هوا سرد بود. گفتم: «سلام؟»
صدایی در جواب نیامد. می‌توانستم چکهٔ ضعیف و نامنظم میعان آب را بشنوم که از یکی از لوله‌های آن پایین روی زمین می‌چکید، می‌توانستم صدای نفس کشیدنم را بشنوم و به طرز خفیفی (در دوردست و در دنیایی دیگر که خورشید غروب کرده بود) می‌توانستم صدای پیروزمندانهٔ کلاغی را بشنوم. شاید به‌تازگی روی کاپوت ماشینم خرابکاری کرده بود. با خودم فکر کردم واقعاً به یه جغد نیاز دارم. راستش نمی‌دونم چطور می‌خوام بدون یکی از اونا از پس کلاغ‌ها بربیام.
دوباره پرسیدم: «سلام؟ می‌تونی حرف بزنی؟»

هیچی.
لب‌هایم را خیس کردم. شاید از اینکه اینجا در تاریکی ایستاده بودم و داشتم ارواح را صدا می‌زدم، باید احساس حماقت می‌کردم؛ اما چنین احساسی نداشتم. حتی ذره‌ای. رطوبت جای خود را به سرمایی داده بود که می‌توانستم آن را حس کنم و کسی همراهم بود. آه، بله. «پس می‌تونی ضربه بزنی؟ اگه می‌تونی در رو ببندی، حتماً می‌تونی ضربه بزنی.»
همان‌جا ایستادم و به چکه‌های ملایم آب از لوله‌ها گوش می‌دادم. هیچ‌چیز دیگری آنجا نبود. دوباره به سمت کلید برق دست دراز کردم که صدای ضربه آرامی در فاصلهٔ نه‌چندان دور، از پایین پله‌ها شنیدم. سقف زیرزمین سارا لَفس بلند است و دیوارهای بتنی نود سانتی‌متری (که روی زمین استوار بودند) با پنل‌های بزرگ پشت‌نقره‌ای **اینسوگارد**[۳۷۲] عایق شده بودند. مطمئنم صدایی که شنیدم، صدای کوبیدن مشت به یکی از این دیوارها بود.
فقط یک‌مشت بود که به دیوار کوبیده شده بود؛ اما به نظر می‌رسید تمام اعضا و جوارح بدنم از هم باز شده بودند. موهایم سیخ شده بود. به نظر می‌رسید حدقهٔ چشمانم منبسط و تخم چشم‌هایم منقبض شده بود، انگار سرم در تلاش بود تا به یک جمجمهٔ استخوانی تبدیل شود. وجب‌به‌وجب پوستم دانه‌دانه شده بود. چیزی اینجا همراه من بود. به‌احتمال‌زیاد یک موجود مُرده. اگر می‌خواستم هم دیگر نمی‌توانستم چراغ را روشن کنم. دیگر توان بلند کردن دستم را نداشتم.
سعی کردم حرف بزنم و دست‌کم با صدای گرفته‌ای که به‌زحمت به گوش‌هایم آشنا بود، گفتم: «واقعاً اون پایینی؟»
تق.
«تو کی هستی؟» هنوز هم نمی‌توانستم صدایی بهتر از زمزمه‌ای خش‌دار از خودم خارج کنم، صدای مردی در بستر مرگ که آخرین رهنمودها را به خانواده‌اش می‌داد. این بار صدایی از پایین پله‌ها نیامد.
سعی کردم فکر کنم و چیزی که به ذهن درگیرم خطور کرد، **تونی کرتیس**[۳۷۳] در نقش **هری هودینی**[۳۷۴] در یک فیلم قدیمی[۳۷۵] بود. بر اساس فیلم، **هودینی دیوژنِ**[۳۷۶] اتحادیه تختهٔ احضار ارواح بود، مردی که اوقات فراغت خود را صرف یافتن یک واسطهٔ ارواح صادق می‌کرد. او در جلسهٔ احضار ارواحی شرکت کرد که روح شخص مُرده از طریق...
گفتم: «یه ضربه به‌عنوان بله، دو ضربه به‌عنوان نه. می‌تونی انجامش بدی؟»
تق.
صدا از پایین پله‌ها می‌آمد... اما نه خیلی پایین. شاید پنج پله پایین‌تر، حداکثر شش یا هفت. آن‌قدر نزدیک نبود که اگر دست دراز می‌کردم و در تاریکیِ زیرزمین دستم را در هوا تکان می‌دادم، می‌توانستم آن را لمس کنم... این چیزی بود که می‌توانستم تصور کنم؛ اما درواقع نمی‌توانستم انجام دادنش را تصور کنم.
«تو...» جمله‌ام ناتمام ماند و صدایم رفته‌رفته ضعیف شد. حقیقتاً توانی در دیافراگمم نبود. هوای سرد مثل یک اُتو روی سینه‌ام فشار می‌آورد. تمام توانم را جمع کردم و دوباره امتحان کردم. «تو جو هستی؟»
تق. آن ضربهٔ آرام به عایق. یک وقفه و بعد: تق‌تق.
بله و نه.
سپس، بی‌آنکه بدانم چرا چنین سؤال احمقانه‌ای می‌پرسیدم، گفتم: «جغدها اون پایینن؟»
تق‌تق.
«تو می‌دونی اونا کجان؟»
تق.
«باید دنبالشون بگردم؟»
تق! خیلی محکم.
می‌توانستم بپرسم جو اونا رو برای چی می‌خواست؟ اما چیزی که پایین پله‌ها بود راهی برای جوا...
انگشتان داغی چشمانم را لمس کردند و پیش‌ازاین که متوجه شوم قطرات عرق خودم بودند، چیزی نمانده بود که فریاد بزنم. دستانم را در تاریکی بالا آوردم و با کف دست، عرق پیشانی‌ام را تا خط رویش

موهایم پاک کردم. دستانم انگار روی روغن سُرمی‌خوردند. سرد یا غیر سرد، داشتم در عرق خودم حمام می‌کردم.

«تو مکس دیووری؟»

بلافاصله تق‌تق.

«تو سارا جام امنه؟ درامانم؟»

تق. یک وقفه؛ و می‌دانستم که وقفه‌ای در کار خواهد بود و هنوز ضربه‌های چیزی که پایین پله‌ها بود، تمام نشده بود... و بعد: تق‌تق. بله، در امان بودم. نه، در امان نبودم.

اندکی از توان بازویم را بازیافتم. دست دراز کردم، کورمال‌کورمال دیوار را لمس کردم و کلید برق را پیدا کردم. انگشتانم را روی کلید نگه داشتم. اکنون عرق روی صورتم به‌گونه‌ای بود که انگار داشت به یخ تبدیل می‌شد.

پرسیدم: «تو همونی هستی که شب‌ها گریه می‌کنه؟»

تق‌تق از پایین پله‌ها و در حدفاصل دو ضربه، چراغ را روشن کردم. لامپ‌های زیرزمین روشن شدند و همین‌طور لامپ پرنوری (حداقل صدوبیست وات) که از سقف پاگرد آویزان بود. فرصتی برای پنهان شدن کسی وجود نداشت، چه برسد به فرار و کسی هم آنجا نبود که بخواهد برای فرار تلاش کند. همچنین، خانم. میزِرو (که از جهات بسیاری زحماتش قابل‌ستایش بود) از جارو کردن پله‌ها غفلت کرده بود. وقتی پایین و به‌جایی رفتم که تخمین می‌زدم منبع صداها ازآنجا باشد، ردپاهایی از خودم روی لایهٔ نازک گردوغبار به‌جا گذاشتم؛ اما فقط ردپاهای خودم بود.

نفسم را بیرون دادم و می‌توانستم بخار آن را ببینم؛ بنابراین، هوای اینجا سرد بود، هنوز هم سرد بود... ولی خیلی زود داشت گرم می‌شد. نفس دیگری بیرون دادم و می‌توانستم بخار اندکی ببینم. بازدم سوم و دیگر خبری از بخار نبود.

کف دستم را روی مکعب‌های عایق‌شده کشیدم. نرم بودند. انگشتم را روی عایق فشار دادم و بااینکه فشار واقعاً زیادی وارد نکردم، انگشتم یک فرورفتگی روی سطح نقره‌ای به‌جا گذاشت. خیلی راحت. اگر کسی این پایین به دیوارها مشت می‌زد، این عایق‌ها باید فرومی‌رفت، شاید حتی لایهٔ نازک نقره‌ای عایق ترک می‌خورد و مواد صورتی‌رنگ زیرین را آشکار می‌کرد؛ اما سطح تمام عایق‌ها صاف و یکدست بودند.

پرسیدم: «هنوزم اینجایی؟»

جوابی نیامد؛ بااین‌وجود، احساس می‌کردم که مهمان من هنوز هم آنجا حضور داشت. یکجایی در این پایین.

گفتم: «امیدوارم با روشن کردن چراغ اذیتت نکرده باشم.» و حالا احساس عجیبی داشتم، روی پله‌های زیرزمین خانه‌ام ایستاده بودم و با صدای بلند حرف می‌زدم و برای عنکبوت‌ها موعظه می‌کردم. «می‌خواستم اگه می‌شه ببینمت.» اصلاً نمی‌دانستم که این حرف حقیقت داشت یا نه.

ناگهان (چنان ناگهانی که نزدیک بود تعادلم را از دست بدهم و از روی پله‌ها به پایین بیفتم) روی پاشنه‌هایم چرخیدم، متقاعد شده بودم که آن موجود کفن‌پوش پشت سرم بود، اینکه ضربه‌ها کار آن موجود بود؛ **آن**[۳۷۷]، نه روح مؤدبی از دل داستان‌های **ام. آر. جیمز**[۳۷۸]، بلکه وحشتی از دورترین سیارهٔ جهان هستی.

چیزی آنجا نبود.

دوباره چرخیدم، دو یا سه پله پایین‌تر رفتم، نفس‌هایم را منظم کردم، سپس بقیهٔ پله‌ها را تا پایین و زیرزمین طی کردم. پایین پله‌ها یک قایق سبک و باریک کاملاً قابل‌استفاده به همراه پارو قرار داشت. در یک‌گوشه اجاق گازی بود که بعد از خریدن خانه آن را با یک اجاق جدید عوض کردیم؛ همچنین یک وان پایه‌بلند که جو می‌خواست (با وجود اعتراض‌های من) تبدیل به یک باغچه کند. یک صندوق پر از سفره‌های رومیزی که سخت آن‌ها را به خاطر می‌آوردم، یک جعبهٔ کپک‌زده پر از نوارهای کاست (گروه‌هایی مانند **دَلفونیکس**[۳۷۹]، **فانکادلیک**[۳۸۰] و **۳۸ میلی‌متری ویژه**[۳۸۱]) و چند کارتن ظروف قدیمی. این پایین حس زندگی جریان داشت؛ اما درنهایت عاقبت خوشی پیدا نکرده بود. برخلاف آن زندگی که در

استودیوی جو احساس کرده بودم، این یکی نیمه‌کاره رها نشده بود، بلکه تکامل یافته بود، پوست انداخته و روبه‌راه بود. درواقع، همه‌چیز نظم طبیعی خودش را داشت.
آلبوم عکسی روی قفسهٔ لوازم تزیینی بود و کنجکاو و با احتیاط آن را پایین آوردم؛ بااین‌حال، این بار چیز حیرت‌انگیزی وجود نداشت؛ تقریباً همهٔ عکس‌ها از منظرهٔ سارا لَفس بودند، در همان وضعیتی که آن را خریدیم؛ بااین‌وجود، عکسی از جو با شلوار پارچه‌ای پاچه‌گشاد پیدا کردم (موهایش را از وسط فرق باز کرده بود و رژ سفیدی بر لب داشت) و عکسی از مایکل نونان که پیراهن گل‌گلی پوشیده بود و خط ریش‌های چکمه‌ای بلندی که باعث شد جا بخورم (نونان مجردِ درون عکس ظاهری شبیه **بَری وایت**[۳۸۲] داشت و نمی‌خواستم آن را بشناسم و بااین‌حال، شناختم).
تردمیل قدیمی و خراب جو را پیدا کردم، یک شن‌کش که در صورت ماندن و فرارسیدن پاییز به آن نیاز پیدا می‌کردم، یک برف‌روب که در صورت ماندن و فرارسیدن زمستان، حتی بیشتر به آن نیاز پیدا می‌کردم و البته چند قوطی رنگ. چیزی که پیدا نکردم، جغدهای پلاستیکی بود. حق با دوستی بود که به عایق‌ها ضربه می‌زد.
در طبقهٔ بالا تلفن زنگ خورد.
باعجله دویدم تا آن را جواب دهم، از درِ زیرزمین رد شدم و بعد برگشتم و دست دراز کردم تا چراغ را خاموش کنم. این عمل درعین‌حال، هم عجیب و هم کاملاً یک رفتار عادی به نظر می‌رسید... درست مثل زمانی که مراقب بودم تا روی ترک‌های پیاده‌رو قدم نگذارم و چنین رفتاری به‌عنوان یک بچه، کاملاً عادی به نظر می‌رسید؛ و حتی اگر عادی هم نبود، چه اهمیتی داشت؟ من فقط سه روز بود که به سارا لَفس برگشته بودم؛ ولی من قبلاً هم قانون زندگی بی‌قانون نونان را بر این اصل استوار کرده بودم: وقتی تنها زندگی می‌کنید، هیچ رفتار عجیبی واقعاً عجیب نیست.
تلفن بی‌سیم را قاپیدم. «الو؟»
«سلام مایک. واردم.»
«چه سریع.»
وارد گفت: «تا اتاق پرونده‌های انتهای راهرو راه زیادی نیست. مثل آب خوردن بود. برای هفتهٔ دوم نوامبر ۱۹۹۳ فقط یه چیز تو تقویم جو ثبت شده. نوشته ن_خ مِین، فری، رأس ساعت یازده صبح. می‌شه سه‌شنبه شونزدهم. کمکی بهت می‌کنه؟»
گفتم: «آره. ممنونم، وارد. کمک زیادی بهم می‌کنه.»
قطع کردم و گوشی را سر جایش گذاشتم. بله، کمک کرد. ن_خ مِین مخفف نوانخانه‌های مِین بود. جو از سال ۱۹۹۲ تا زمان مرگش عضو هیئت‌مدیرهٔ آن بود. منظور از فری هم فریپورت بود. حتماً با هیئت‌مدیره جلسه داشت. احتمالاً دربارهٔ برنامه‌هایشان برای غذا دادن به بی‌خانمان‌ها در روز شکرگزاری گفت‌وگو می‌کردند... و بعد جو صد کیلومتر یا بیشتر تا تی‌آر رانندگی کرده بود که دو جغد پلاستیکی را تحویل بگیرد. این موضوع همهٔ سؤال‌ها را برطرف نمی‌کرد؛ اما مگر غیرازاین است که از دست دادن یک عزیز همیشه با سؤال‌های بی‌جوابی همراه است؟ و هیچ قانونی وجود ندارد که پیش آمدن آن‌ها را محدود به زمان خاصی کند؛ و بعد صدای بیگانه شروع به حرف زدن کرد و گفت، حالا که درست اینجا کنار تلفن هستی، چرا با **بانی اِمادسون**[۳۸۳] تماس نمی‌گیری؟ بگی سلام، ببینی حالش چطوره؟
در دههٔ نود، جو عضو چهار هیئت‌مدیره بود، همگی هم در امور خیریه فعالیت داشتند. وقتی یک صندلی خالی شد، دوستش بانی او را متقاعد کرد تا عضو هیئت‌مدیرهٔ نوانخانه‌ها شود. باهم در جلسات بسیاری شرکت کرده بودند. احتمالاً نه آن یکی که در نوامبر ۱۹۹۳ بود و توقع بی‌جایی بود که از بانی بخواهم که بعد از پنج سال، آن جلسهٔ به‌خصوص را به یاد بیاورد... ولی اگر او یادداشت‌های لحظه‌به‌لحظهٔ جلسات قدیمی خود را نگه‌داشته بود...
دقیقاً داشتم به چه کوفتی فکر می‌کردم؟ به بانی تلفن کنم، مؤدبانه احوالپرسی کنم و بعد از او بپرسم که نگاهی به یادداشت‌های لحظه‌به‌لحظهٔ دسامبر ۱۹۹۳ خود بیندازد؟ قرار بود از او بپرسم که آیا حضار، غیبت همسرم را در جلسهٔ نوامبر گزارش کرده بودند؟ قرار بود بپرسم که آیا جو نسبت به سال آخر زندگی‌اش،

متفاوت به نظر رسیده بود؟ و وقتی بانی از من می‌پرسید که چرا می‌خواستم بدانم، چه داشتم بگویم؟
جو در خواب باخشم گفته بود، اونو بده به من. در خواب، او به‌هیچ‌وجه شباهتی به جو نداشت، شبیه زن دیگری بود، شاید زنی از کتاب **امثال سلیمان**[۳۸۴] بود، زنی عجیب که لب‌هایش به شیرینی عسل؛ اما قلبش پر از زرداب و **خاراگوش**[۳۸۵] بود. زنی عجیب با انگشتانی به سردی شاخه‌های درخت بعد از یخبندان. اونو بده به من، اون گردگیر منه.
به سمت درِ زیرزمین رفتم و دستگیره‌اش را لمس کردم. آن را چرخاندم... سپس رهایش کردم. نمی‌خواستم به تاریکی آن پایین نگاه کنم، نمی‌خواستم خطر کنم و به آن موجود فرصت دهم تا شاید دوباره ضربه زدن را از سر بگیرد. بهتر بود که در بسته می‌ماند. دلم فقط یک نوشیدنی خنک می‌خواست.
به آشپزخانه رفتم، آمدم درِ یخچال را باز کنم و بعد ایستادم. آهنرباهای روی دَر یخچال دوباره دایره‌ای تشکیل داده بودند؛ اما این بار چهار حرف و یک عدد در مرکز دایره به خط شده بودند. با حروف کوچک، کلمه‌ای را تشکیل داده بودند:
hel\o[۳۸۶]
چیزی اینجا بود. حتی در روز روشن هم تردیدی در این مورد نداشتم. پرسیده بودم که آیا جایم در سارا لَفس امن بود یا نه و پاسخ ضدونقیضی دریافت کرده بودم... ولی آن پاسخ اهمیتی نداشت. اگر حالا سارا را ترک می‌کردم، جای دیگری نداشتم که بروم. خانه‌ای در دِری داشتم؛ اما مشکلات اینجا باید حل می‌شد.
به این موضوع نیز واقف بود.
گفتم: «سلام.» و درِ یخچال را باز کردم تا نوشابه‌ای بردارم. «هر کی و هر چی که هستی، سلام.»

فصل یازدهم

در ساعات اولیهٔ صبح روز بعد بیدار شدم و مطمئن بودم که کسی در اتاق‌خواب قسمت شمالی خانه همراه من بود. نشستم و به بالشت‌ها تکیه دادم، چشمانم را مالیدم و هیبتی تاریک و چهارشانه را دیدم که میان من و پنجره ایستاده بود.

پرسیدم: «تو کی هستی؟» پیش خودم فکر می‌کردم که در قالب کلمات جوابم را نمی‌دهد؛ در عوض به دیوار ضربه می‌زند. یک ضربه به‌عنوان بله، دو ضربه به‌عنوان نه ... چه در سر داری، هودینی؟ اما هیبتی که کنار پنجره ایستاده بود، به‌هیچ‌عنوان پاسخی نداد. کورمال‌کورمال بالای سرم را گشتم تا اینکه زنجیر آویزان چراغ بالای تخت را پیدا کردم و آن را کشیدم. لب‌هایم را جمع کرده بودم، نیم‌تنه‌ام به حدی منقبض شده بود که اگر گلوله‌ای به آن می‌خورد، کمانه می‌کرد.

گفتم: «لعنت بهت. قبض روح شدم.»

کت جیر کهنه‌ام از آویز لباسی که به میل پرده آویخته بودم، آویزان بود. وقتی وسایل را از چمدان‌ها بیرون می‌آوردم، کتم را به آویز لباس آویزان کرده بودم و بعد یادم رفته بود که آن را در کمد لباس‌ها بگذارم. سعی کردم بخندم؛ اما نتوانستم. در ساعت سه صبح، چندان هم خنده‌دار به نظر نمی‌رسید.

چراغ را خاموش کردم و با چشم باز به پشت دراز کشیدم، منتظر بودم زنگولهٔ بانتر به صدا درآید یا گریهٔ کودکانه‌ای شروع شود. در همان حال که گوش می‌دادم خوابم برد.

***

هفت یا هشت ساعت بعد، در همان حال که آماده می‌شدم تا به استودیوی جو بروم و ببینم آیا جغدها در محوطهٔ انباری بودند یا نه (جایی که روز قبل آن را بررسی نکرده بودم) یک فورد آخرین‌مدل وارد جادهٔ اختصاصی خانه‌ام شد و سپربه‌سپر شورولتم نگه داشت. مسیر کوتاه بین خانه و استودیو را رفته بودم؛ ولی حالا برگشتم. روز گرم و نفس‌گیری بود و چیزی جز یک شلوارک جین و صندل لانگشتی به پا نداشتم.

جو همیشه مدعی بود که طرز لباس پوشیدن کلیولندی ذاتاً به دو زیرگروه تقسیم می‌شود: پوشش کامل کلیولندی و پوشش غیررسمی کلیولندی. مهمان من در صبح آن سه‌شنبه، پوشش غیررسمی کلیولندی داشت _ پیراهن هاوایی با طرح آناناس و میمون، شلوار پارچه‌ای قهوه‌ای از خرده‌فروشی **بانانا ریپابلیک**[۳۸۷] و کفش‌های راحتی سفید. پوشیدن جوراب دلبخواه است؛ ولی پوشیدن کفش سفید، درست مثل داشتن دست‌کم یک تکه جواهرات طلای جلف، از واجبات تیپ و ظاهر کلیولندی به‌حساب می‌آید. این شخص هیچ مشکلی با بخش دوم نداشت: یک ساعت رولکس دور مچ دستش داشت و دور گردنش زنجیری از طلا انداخته بود. پیراهنش از زیر شلوارش درآمده بود و برجستگی مشکوکی پشت لباسش بود. یا اسلحه بود یا یک پیجِر؛ اما زیادی بزرگ بود که بخواهد پیجِر باشد. نگاهی دوباره به ماشین انداختم. لاستیک‌های بلک‌وال و روی داشبورد... آه، این یکی را ببین، یک آژیر گردان آبی که رویش را کشیده بود. بهتر بود بدون جلب‌توجه جلو بری، مامان‌بزرگ.

«مایکل نونان؟» به‌گونه‌ای خوش‌چهره بود که می‌توانست برای خانم‌های خاص جذاب باشد _ از آن خانم‌هایی که وقتی یک نفر در نزدیکی‌شان صدایش را بالا می‌برد یکه می‌خوردند، از آن خانم‌هایی که وقتی مشکلی در خانه پیش می‌آمد ندرتاً با پلیس تماس می‌گرفتند، چون به طرز حقارت‌باری اعتقاد داشتند مستحق پیش آمدن هر مشکلی در خانه هستند. مشکلاتی که منجر به کبودی زیر چشم، آرنج دررفته یا گاهی جای سوختگی سیگار روی سینه‌شان می‌شد. این زنان معمولاً کسانی هستند که شوهران و معشوقه‌هایشان را دَدی صدا می‌زدند، مثل "می‌تونم برات یه آبجو بیارم، دَدی؟" یا "روز سختی سر کارت داشتی، دَدی؟"

«بله، خودم هستم. چه کمکی ازم ساخته‌ست؟»

این نسخه از دَدی چرخید، خم شد و چیزی را از میان کاغذهای روی صندلی جلوی سمت شاگرد برداشت. زیر داشبورد، بی‌سیمی برای یک‌لحظه خش‌خش کرد و ساکت شد. مرد با یک پوشهٔ زرد مایل به قهوه‌ای در دستش به سمتم برگشت. آن را سمتم گرفت و گفت: «این برای شماست.»

وقتی پوشه را نگرفتم، جلو آمد و سعی کرد آن را در یکی از دستانم بچپاند که باعث شد در یک نوع واکنش،

دستم را مشت کنم. در عوض هردو دستم را هم‌عرض شانه‌هایم بالا بردم، انگار که به من گفته بود دست‌ها بالا، **ماگزی**[۳۸۸].

با بردباری نگاهم کرد، چهره‌اش به‌اندازهٔ برادران آرلن، ایرلندی می‌زد؛ اما آن حالت مهربان، گشاده و کنجکاو را نداشت. چیزی که به‌جای این صفات داشت یک‌جور تندخویی بود، انگار تمام رفتارهای پرخاشگرانهٔ دنیا را دیده بود، بیشتر آن‌ها را دو برابر تجربه کرده بود. یکی از ابروهایش مدت‌ها پیش شکافته و لپ‌هایش مثل کسی که در معرض بادزدگی شدید بوده گل انداخته بود. این، یا نشانی از سلامت کامل بدنش بود یا علاقهٔ وافرش به **محصولات الکلی**[۳۸۹]. به ظاهرش می‌خورد که می‌توانست شما را داخل جوی آب بیندازد و رویتان بنشیند و شما را همان‌جا نگه دارد. من بچهٔ خوبی بودم دَدی، از روی من بلند شو، باهام بدرفتاری نکن.

«اوضاع رو از اینی که هست بدتر نکن. این پوشه رو می‌گیری و هردومونم اینو خوب می‌دونیم، پس اوضاع رو از اینی که هست بدتر نکن.»

«اول کارت شناساییت رو نشونم بده.»

مرد آهی کشید، چشمانش را در حدقه چرخاند و بعد دستش را در یکی از جیب‌های پیراهنش فروبرد. یک کیف تاشوی چرمی بیرون آورد و آن را گشود. یک نشان فلزی و یک عکس پرسنلی داخلش بود. دوست جدیدم **جورج فوتمن**[۳۹۰]، معاون کلانتری کسل‌کانتی بود. عکس ساده و بدون سایه‌ای بود، شبیه چیزی که یک قربانی تجاوز در آلبوم عکس جنایتکاران می‌دید.

معاون کلانتر پرسید: «راضی شدی؟»

وقتی دوباره پوشهٔ قهوه‌ای‌رنگ را سمتم گرفت، آن را از دستش گرفتم. در همان حال که محتوای پوشه را به‌طور سطحی مرور می‌کردم، فوتمن همان‌جا ایستاده بود و آن حس خشم انباشته‌شده را در فضا پراکنده می‌کرد. فراخوانده شده بودم تا در ساعت ده صبح دهم جولای ۱۹۹۸ در دفتر وکیل رسمی دادگستری، **المِر دِرجین**[۳۹۱] در کسل‌راک حاضر شوم ـ به عبارتی همین جمعه. المر درجینِ نامبرده به‌عنوان قیم منصوب دادگاه جهت نمایندگی **محجور**[۳۹۲] در دعوی کایرا الیزابت دیوور، طفل صغیر، برگزیده شده بود. می‌خواست در رابطه بااینکه آیا چیزی از وضعیت سلامتی و رفاه کایرا الیزابت دیوور می‌دانستم، از من شهادت اخذ کند. این شهادت از جانب دادگاه عالی کسل‌راک و قاضی **نوبل رَنکورت**[۳۹۳] اخذ می‌شد. جلسه در حضور یک تندنویس برگزار می‌گردید. به من اطمینان خاطر داده‌شده بود که این شهادت از جانب دادگاه بوده و هیچ ارتباطی به **خواهان** یا **خوانده** نداشت.

فوتمن گفت: «وظیفهٔ من اینه که به شما یادآوردی کنم که در صورت عدم...»

«متشکرم، در نظر بگیریم که همهٔ اینا رو بهم گفتید، باشه؟ حتماً تو جلسه حاضر می‌شم.»

با حرکت دستم به سمت ماشینش، از او خواستم که از ملکم بیرون برود. عمیقاً احساس ناراحتی می‌کردم... و احساس می‌کردم برایم مزاحمت ایجاد شده بود. پیش‌ازاین هرگز درگیر روند دادرسی نشده بودم و اهمیتی هم به این موضوع نمی‌دادم.

فوتمن به سمت ماشینش برگشت، خواست وارد ماشین شود و بنشیند، سپس با بازوی پرمویی که بالای درِ باز ماشین آویزان مانده بود، ایستاد. ساعت رولکسش زیر نور غبارآلود آفتاب می‌درخشید.

گفت: «بذار یه نصیحتی بهت کنم.» و همین جمله کافی بود تا هر آنچه را که نیاز داشتم دربارهٔ این مرد بدانم، به من بگوید. «به پروپای آقای دیوور نپیچ.»

گفتم: «وگرنه منو مثل یه حشره له می‌کنه.»

«هان؟»

«درواقع، باید بگی بذار یه نصیحتی بهت کنم... به پروپای آقای دیوور نپیچ، وگرنه مثل یه حشره لهت می‌کنه.»

می‌توانستم در چهره‌اش ببینم (از مرز سردرگمی گذشته بود و به عصبانیت نزدیک می‌شد) که قصد داشت چیزی شبیه همین جمله بگوید. واضح بود که هردوی ما همان فیلم‌ها را دیده بودیم که شامل تمام فیلم‌هایی می‌شد که **رابرت دِنیرو**[۳۹۴] در آن نقش یک بیمار روانی را بازی می‌کرد. سپس چهرهٔ

برافروخته‌اش باز شد.
فوتمن گفت: «آه... البته، تو یه نویسنده‌ای.»
«این‌طور می‌گن.»
«می‌تونی چنین حرفایی بزنی، چون یه نویسنده‌ای.»
«خُب، این یه کشور آزاده، این‌طور نیست؟»
«حالا نمی‌خواد زرنگ‌بازی دربیاری.»
«چه مدته که برای مکس دیوور کار می‌کنی، کلانتر؟ و دفتر کلانتری کانتی خبر داره که یه شغل دیگه هم داری؟»
«خبر دارن. مشکلی برام پیش نمی‌آد. تویی که ممکنه مشکل برات پیش بیاد، آقای نویسندهٔ زرنگ.»
به این نتیجه رسیدم که وقتش بود تا پیش از وارد شدن به مرحلهٔ کثیف لقب گذاشتن روی یکدیگر، بی‌خیال ماجرا شوم.
«لطفاً از ملک من برو بیرون، کلانتر.»
چند لحظه‌ای نگاهم کرد، واضح بود که دنبال جملهٔ تمام‌کنندهٔ درجه‌یکی می‌گشت و آخرسر چیزی پیدا نکرد. به یک آقای نویسندهٔ زرنگ نیاز داشت تا به او کمک کند، فقط همین. فوتمن گفت: «جمعه منتظرتم.»
«یعنی قراره برام ناهار بخری؟ نگران نباش، قیمتم خیلی بالا نیست.[۳۹۵]»
گونه‌های سرخش یک درجه تیره‌تر شدند و می‌توانستم ببینم اگر نوشیدنی الکلی را کنار نمی‌گذاشت، در شصت‌سالگی چگونه به نظر می‌رسید. فوتمن سوار فوردش شد و به‌قدری شدید گاز داد تا دنده‌عقب از جادهٔ اختصاصی بالا برود که باعث شد لاستیک‌هایش زوزه بکشند. سر جایم ایستادم و رفتنش را نظاره کردم. وقتی سرانجام وارد جادهٔ چهل‌ودو به سمت بزرگراه شد، به خانه برگشتم. این فکر به ذهنم خطور کرد که فعالیت‌های فوق‌برنامهٔ کلانتر فوتمن حتماً درآمد خوبی داشت که می‌توانست از عهدهٔ هزینهٔ ساعت رولکس بربیاید. از طرفی، این امکان وجود داشت که ساعت تقلبی باشد.
صدای جو توصیه کرد آروم باش، مایکل. پارچهٔ قرمز حالا رفته؛ هیچ‌کس چیزی جلوت تکون نمی‌ده، پس فقط آروم...
گوش‌هایم را رو به حرف‌های او بستم. نمی‌خواستم که آرام باشم؛ دلم می‌خواست که ناآرام باشم. برایم مزاحمت ایجاد شده بود.
سراغ میز داخل راهرو رفتم، جایی که جو و من همیشه اسناد در دستِ اقدام خود (حالا که فکر می‌کنم، همین‌طور تقویم‌های رومیزی‌مان) را آنجا نگه می‌داشتیم و احضاریه‌ها را از گوشهٔ روکش قهوه‌ای‌رنگش با پونز به تابلوی اعلانات چسباندم. پس از انجام این کار، مشتم را در مقابل چشمانم گرفتم، برای لحظه‌ای به حلقهٔ ازدواج روی انگشتم نگاه کردم و بعد مشتم را محکم به دیوار کنار قفسهٔ کتاب‌ها کوبیدم. چنان محکم که باعث شد یک ردیف کامل از کتاب‌های شومیز از جا بپرند. به مَتی دیوور با شلوار گشاد و زیرپوش کِی‌مارتش فکر کردم، سپس به پدرشوهرش که برای وارینگتون، چهار میلیون و دویست‌وپنجاه هزار دلار پرداخت کرده بود. یک چک شخصی کوفتی کشیده بود. به بیل دین فکر کردم که می‌گفت درهرصورت قرار بود آن دختربچه در کالیفرنیا بزرگ شود.
طول خانه را گز کردم، هنوز از شدت خشم در تب‌وتاب بودم و درنهایت خودم را مقابل یخچال یافتم. دایرهٔ آهنرباها به همان شکل قبل بود؛ اما حروف داخل دایره تغییر کرده بودند. به‌جای
hell\o
حالا نوشته بود

help r

گفتم: «**کمک کننده؟**[۳۹۶]» و به‌محض اینکه کلمه را با صدای بلند شنیدم، متوجه شدم فقط یک نمونه از هر حروف الفبا روی درِ یخچال وجود دارد (دیدم که نه، حتی این هم نبود؛ حرف g و x گم شده بودند) و باید حروف بیشتری تهیه می‌کردم. اگر قرار بود درِ یخچال **کِنمور**[۳۹۷] من تختهٔ احضار ارواح باشد، به اندوختهٔ خوبی از حروف احتیاج داشتم.

به‌خصوص حروف **صدادار**[۳۹۸]. در این فاصله، حرف h و e را در جلوی حرف r قرار دادم. حالا پیغام می‌گفت

lp her[۳۹۹]

دایرهٔ میوه‌ها و سبزیجات را با کف دستم پخش کردم، حروف را به هم ریختم و به قدم زدن ادامه دادم. تصمیم گرفته بودم که بین دیوور و عروسش قرار نگیرم؛ اما درهرصورت بین آن‌ها گیر افتاده بودم. سروکلهٔ کلانتری با لباس‌های کلیولندی در جادهٔ اختصاصی خانه‌ام پیدا شده بود و زندگی‌ام را که همین حالا هم مشکلاتی داشت، پیچیده‌تر کرده بود... و همچنین مرا ترسانده بود؛ اما حداقل ترس از چیزی بود که می‌توانستم آن را ببینم و درکش کنم. ناگهان به این نتیجه رسیدم که می‌خواهم کاری بیشتر از نگرانی در مورد ارواح، کودکان گریان و اینکه همسرم چهار یا پنج سال پیش چه در سر داشت، با تابستانم انجام دهم... البته اگر درواقع جو چیزی در سر داشت. نمی‌توانستم کتاب بنویسم؛ ولی به این معنا نبود که می‌بایست پوست خشکیدهٔ زخم‌هایم را جدا کنم.

کمکش کن.

تصمیم گرفتم که حداقل سعی خودم را کنم.

***

«کارگزاری ادبی هارولد اُبلاوسکی. بفرمایید.»

گفتم: «با من به **بلیز بیا**[۴۰۰]، **نولا**[۴۰۱]. بهت نیاز دارم. نیمه‌شب‌ها وقتی قرص ماه، ساحل رو به یک استخوان سفید تبدیل می‌کنه، به زیبایی عشق‌بازی خواهیم کرد.»

نولا گفت: «سلام آقای نونان.» نولا بویی از شوخ‌طبعی نبرده بود. همین‌طور احساسات عاشقانه. به‌نوعی او را بهترین گزینه برای کار کردن در کارگزاری اُبلاوسکی می‌کرد. «مایلید با هارولد صحبت کنید؟»

«اگه هستش.»

«هستن. لطفاً منتظر بمونید.»

یکی از حُسن‌های نویسندهٔ کتاب‌های پرفروش بودن (حتی نویسنده‌ای که کتاب‌هایش به‌عنوان یک قاعدهٔ کلی در فهرست پانزده‌تایی ظاهر می‌شود) این است که مدیر برنامه‌تان ازقضا تقریباً همیشه حضور دارد. دیگر اینکه حتی اگر تعطیلات را در **نانتاکِت**[۴۰۲] سپری کند، آنجا هم پاسخگوی شما خواهد شد. سوم اینکه زمان انتظار شما معمولاً خیلی کوتاه است.

هارولد با صدای بلندی گفت: «مایک! چه خبر از دریاچه؟ تموم آخر هفته رو داشتم به تو فکر می‌کردم!»

پیش خودم گفتم، آره، خوک‌ها هم سوت می‌زنن.

«در کل همه چی خوبه جز یه مورد مزخرف به‌خصوص، هارولد. نیاز دارم تا با یه وکیل صحبت کنم. اولش فکر کردم با وارد هنکینز تماس بگیرم تا یکی رو پیشنهاد کنه؛ ولی بعدش دیدم یه نفر رو می‌خوام که از کسی که وارد احتمالاً می‌شناسه، یه‌کم توانمندتر باشه. یکی با دندونای تیز و علاقه‌مند به گوشت انسان می‌تونه مورد خوبی باشه.»

این بار هارولد به خودش زحمت وقفه‌های طولانی همیشگی را نداد. «چی شده، مایک؟ تو دردسر افتادی؟»

با خودم فکر کردم یه ضربه به‌عنوان بله، دوتا ضربه به‌عنوان نه و برای یک‌لحظهٔ جنون‌آمیز فکر کردم که واقعاً چنین کاری کنم. یاد زمانی افتادم که کتاب شرح‌حال **کریستی براون**[۴۰۳] را با عنوان روزهای افسردگی تمام کردم و از خودم می‌پرسیدم که نوشتن یک کتاب کامل آن‌هم با خودکاری بین انگشتان پای چپ چه احساسی داشت. حال از خودم می‌پرسیدم چه احساسی داشت که به جهان آخرت بروی و

راهی جز ضربه زدن به دیوار زیرزمین نداشته باشی؛ و حتی آن زمان هم فقط افراد خاصی قادرند که صدایتان را بشنوند و شما را درک کنند... و فقط همان افراد خاص در زمان‌های خاص و بس.
جو، کار تو بود؟ و اگه بود، چرا دوپهلو جواب دادی؟
«مایک؟ اونجایی؟»
«آره. راستش من توی دردسر نیفتادم، هارولد... پس خونسرد باش؛ ولی بااین‌حال، یه مشکلی برام پیش اومده. آدم مدنظرت **گُلدیکِر**[۴۰۴]ه، درسته؟»
«درسته. همین‌الان باهاش تم...»
«ولی اون عمدتاً کارش تو زمینهٔ حقوقی قراردادهاست.» حالا داشتم بلندبلند فکر می‌کردم و وقتی سکوت کردم، هارولد این سکوت را پُر نکرد. بعضی وقت‌ها آدم درست‌ودرمانی می‌شود. درواقع، بیشتر اوقات.
«درهرحال، از طرف من باهاش تماس بگیر، می‌تونی؟ بهش بگو نیاز دارم تا با یه وکیل کارکشته تو زمینهٔ حضانت فرزند حرف بزنم. ازش بخواه بهترین وکیلی که وقت آزاد داره و می‌تونه فوراً یه پرونده رو قبول کنه با من در تماس باشه. یکی که اگه نیاز شد، بتونه جمعه همراه من توی دادگاه حاضر بشه.»
هارولد با لحنی که درعین‌حال محترمانه و هراسان بود، پرسید: «به آزمایش تعیین هویت پدر مربوط می‌شه؟»
«نه، قضیه حضانته.» فکر کردم به او بگویم که بعداً تمام ماجرا را از وکیلی که هنوز اسمی نداشت، بپرسد؛ اما لیاقت هارولد بیش از این‌ها بود... و فرقی نمی‌کرد که وکیل چه چیزی به او می‌گفت؛ درهرحال، دیر یا زود از من می‌خواست تا ماجرا را از زبان خودم بشنود. گزارشی از وقایع صبح چهارم جولای و اتفاقات بعدازآن را به او دادم. به همان قضیهٔ دیوورها بسنده کردم و هیچ حرفی از صدای گریهٔ کودکانه و صدای ضربه‌ها در تاریکی زیرزمین به او نزدم. هارولد فقط یک‌بار حرف‌هایم را قطع کرد و آن‌هم زمانی بود که فهمید شخصیت شرور داستان چه کسی بود.
«داری دنبال دردسر می‌گردی. خودتم می‌دونی، مگه نه؟»
گفتم: «به‌هرحال، پای منم تا حدی گیره. به این نتیجه رسیدم که دلم می‌خواد یه‌کم پول خرج کنم، همش همین.»
هارولد با صدای خشک و رسمی گفت: «بعدش دیگه اون صلح و آرامشی رو که یه نویسنده نیاز داره تا بهترین کتابش رو بنویسه، نداری.» نمی‌دانستم چه واکنشی نشان می‌داد اگر می‌گفتم مشکلی نیست، از زمان مرگ جو چیزی جذاب‌تر از یک فهرست خرید خواروبار ننوشته بودم و شاید این حرف تکانی به خودم می‌داد؛ ولی چیزی نگفتم. هرگز اجازه نده خستگی‌ات را ببینند، این سخن سرلوحهٔ خاندان نونان بود. یک نفر باید روی درِ مقبرهٔ خانوادگی حک کند: **نگران نباش، حال من خوب است.**
سپس با خودم گفتم: کمکش کن.
گفتم: «اون زن جَوون به یه دوست احتیاج داره... و اگه جو بود ازم می‌خواست که من اون دوست باشم. جو دوست نداشت کسی پا روی آدمای ضعیف بذاره.»
«مطمئنی؟»
«آره.»
«باشه، بذار ببینم کی رو می‌تونم پیدا کنم... و مایک... می‌خوای منم جمعه برای جلسهٔ شهادت بیام؟»
«نه.» این حرف بدون هیچ ضرورتی یک‌دفعه از دهانم بیرون پرید و سکوت بعدازآن نسنجیده بود و به نظر می‌آمد باعث رنجش هارولد شده بود. «گوش کن هارولد، سرایدارم می‌گه جلسهٔ اصلی رسیدگی به پروندهٔ حضانت نزدیکه. اگه برگزار بشه و هنوزم اگه دلت می‌خواست بیای، بهت زنگ می‌زنم. همیشه می‌تونم رو حمایت معنوی تو حساب کنم... خودتم می‌دونی.»
هارولد پاسخ داد: «در مورد من حمایت غیرمعنویه.» بااین‌وجود، دوباره سرحال به نظر می‌رسید.
خداحافظی کردیم. سراغ یخچال رفتم و به آهنرباها نگاه کردم. هنوز هم پخش‌وپلا بودند و این موضوع تا اندازه‌ای خاطرم را آسوده می‌کرد. حتی ارواح هم گاهی به استراحت نیاز داشتند.
تلفن بی‌سیم را برداشتم، به ایوان جلویی رفتم و روی صندلی‌ای افتادم که وقتی دیوور در شب چهارم

جولای تماس گرفت، روی آن نشسته بودم. حتی بعد از دیداری که از سوی "دَدی" داشتم، هنوز هم باور آن گفت‌وگو برایم دشوار بود. دیوور مرا دروغ‌گو خطاب کرده بود؛ من هم به او گفته بودم تا شمارهٔ تلفنم را در ماتحتش فروکند. به‌عنوان همسایه، شروع فوق‌العاده‌ای داشتیم.

صندلی را کمی تا لبهٔ ایوان پیش کشیدم که ده یا دوازده متر جلوتر، به شیب میان قسمت پشتی سارا و دریاچه می‌رسید. به دنبال زن سبزپوشی می‌گشتم که حین شنا کردن او را دیده بودم و به خودم می‌گفتم که احمق نباشم _ چیزهایی مثل این را فقط می‌شد از یک زاویه دید، حتی اگر سه متر به چپ یا راست می‌رفتید دیگر چیزی برای دیدن وجود نداشت؛ اما ظاهراً در این مورد، استثناء قاعده را تأیید می‌کرد. از اینکه فهمیده بودم درخت توس آن پایین که در کنار خیابان بود، از سمت ملک هم به‌خوبی سمت دریاچه شبیه یک زن به نظر می‌رسید، هم حیرت‌زده و هم کمی مضطرب بودم. بخشی از این احساسات به خاطر درخت کاج پشت این درخت بود (آن شاخهٔ عریان که مثل دستی استخوانی بیرون زده بود و به سمت شمال اشاره می‌کرد) اما فقط این نبود. از این پشت، تنهٔ سفید درخت توس و برگ‌های نازکش همچنان هیبت یک زن را تشکیل می‌دادند و وقتی باد قسمت‌های زیرین درخت را تکان می‌داد، برگ‌های سبز و نقره‌ای همچون دامن بلندی در باد پیچ‌وتاب می‌خورد.

به پیشنهاد خیرخواهانهٔ هارولد که می‌خواست به اینجا بیاید، آن‌هم تقریباً پیش از روشن شدن کامل موضوع، نه گفته بودم و در همان حال که به زن درختی در هیبت نسبتاً روح‌وارش نگاه می‌کردم، دلیلش را فهمیدم: هارولد پرسروصدا بود، او به جزئیات بی‌توجه بود و ممکن بود هر چیزی را که اینجا حضور داشت، بترساند و فراری دهد. چنین چیزی نمی‌خواستم. ترسیده بودم، بله (وقتی روی آن پله‌ها در تاریکی ایستاده بودم و به صدای ضربه‌های پایین پله‌ها گوش می‌دادم، بدجور وحشت کرده بودم) اما از طرفی برای اولین بار پس از سال‌ها، احساس سرزندگی می‌کردم. روی چیزی در سارا لَفس دست گذاشته بودم که کاملاً فراتر از تجربیات من بود و همین مرا شیفته و مجذوب خود می‌کرد.

تلفن بی‌سیمِ روی پاهایم زنگ خورد و مرا از جا پراند. آن را برداشتم، انتظار داشتم مکس دیوور یا شاید هم فوتمن، آن نوکر پرزرق‌وبرقش باشد؛ اما وکیلی به نام **جان استارو**[۴۰۵] از آب درآمد که انگار به‌تازگی از دانشکدهٔ حقوق فارغ‌التحصیل شده بود _ مثلاً همین هفتهٔ گذشته؛ بااین‌حال، او برای مؤسسات حقوقی **آوِری**[۴۰۶]، **مک‌لین**[۴۰۷] و **برنستین**[۴۰۸] در خیابان پارک کار می‌کرد و خیابان پارک آدرس بسیار خوبی برای یک وکیل است، حتی وکیلی که دهانش هنوز بوی شیر می‌دهد. اگر **هنری**[۴۰۹] گلدیکِر می‌گفت که کار استارو خوب بود، پس به‌احتمال‌زیاد همین‌طور بود و تخصص او درزمینهٔ حضانت فرزند بود.

وقتی دستورالعمل‌ها تمام شدند و زمینه چیده شد، استارو گفت: «حالا بهم بگید اوضاع اونجا از چه قراره.» نهایت سعی خودم را کردم، احساس می‌کردم با بازگو کردن حوادث، کمی روحیه گرفته بودم. صحبت کردن با یک حقوقدان آرامش عجیبی به آدم می‌دهد، آن‌هم وقتی‌که ساعت مشاوره به‌صورت رسمی آغاز می‌شود؛ آن لحظه است که نقطهٔ جادویی را رد می‌کنید و دیگر یک وکیل غریبه به وکیل شما تبدیل می‌شود. وکیل شما آرام است، وکیل شما دلسوز است، وکیل در یک دفترچه زردرنگ یادداشت می‌کند و درجای درست سرش را به نشانهٔ تأیید تکان می‌دهد. بیشتر سؤال‌هایی که وکیلتان از شما می‌پرسد، سؤال‌هایی است که می‌توانید به آن‌ها پاسخ بدهید... و اگر نتوانید، خدا می‌داند که وکیل شما کمک می‌کند تا راهی برای پاسخ دادن به آن پیدا کنید. وکیل شما همیشه طرف شما می‌ایستد. دشمنان شما، دشمنان او نیز هستند. از نگاه او شما هرگز بی‌ارزش نیستید، بلکه همیشه در حد **شینولا**[۴۱۰] هستید.

وقتی حرف‌هایم تمام شد، جان استارو گفت: «جالبه. در عجبم که روزنامه‌ها از این موضوع خبردار نشدن.»

«هیچ‌وقت به فکر خودمم نرسید.» ولی متوجه منظورش بودم. سرگذشت خانوادهٔ دیوور مناسب نیویورک‌تایمز یا بوستون گلوب نبود، احتمالاً حتی مناسب دِری نیوز هم نبود؛ ولی مثل دستکش، درست در حدواندازهٔ هفته‌نامه‌های زرد فروشگاهی مثل **نشنال اینکوایر**[۴۱۱] و **اینساید ویو**[۴۱۲] بود _ به‌جای دختر، کینگ کنگ تصمیم داشت تا کودک بی‌گناه آن دختر را به چنگ بیاورد و او را با خود به بالای ساختمان بلند **امپایر استیت**[۴۱۳] ببرد. آه، ای موجود کودن و نفرت‌انگیز، آن بچه را پس بده. چیزی نبود که در صفحهٔ

اول چاپ شود، نه خونی و نه عکس جنازهٔ یک آدم مشهور در سردخانه؛ ولی به‌عنوان مطلب صفحهٔ نهم خوب بود. در ذهنم عنوانی در کنار عکس اقامتگاه وارینگتون و کانکس زنگ‌زدهٔ مَتی ساختم که جار می‌زد: **پادشاه ثروتمند و مرفه دنیای رایانه در تلاش برای تصاحب تنها فرزند زن جوان زیبا.** به این نتیجه رسیدم که شاید این عنوان زیادی طولانی بود. دیگر چیزی نمی‌نوشتم و همچنان به یک ویراستار نیاز داشتم. وقتی دست نگه می‌داشتید و به این موضوع فکر می‌کردید، خیلی ناراحت‌کننده بود.

استارو با لحن متفکرانه‌ای گفت: «شاید به وقتش خبر به گوششون برسه.» فهمیدم این مردی بود که می‌توانستم به او تکیه کنم، دست‌کم با وضع عصبانی کنونی‌ام. صدای استارو جان گرفت. «توی این پرونده قراره نماینده چه شخصی باشم، آقای نونان. شما یا اون خانم جوون؟ رأی من اون خانم جوونه.»

«خانم جَوون حتی نمی‌دونه که بهت زنگ زدم. شاید فکر کنه یه‌کم زیادی قضیه رو به خودم گرفتم. درواقع، ممکنه حسابی از کوره دربره.»
«چرا باید چنین کاری کنه؟»
«چون یه یانکیه... اونم از بدترین نوع، یه یانکی اهل مِین. تو روز عادی می‌تونن کاری کنن که یه ایرلندی جلوش منطقی به نظر برسه.»
«شاید؛ ولی ایشونه که مستقیم هدف قرارگرفته. پیشنهاد می‌کنم باهاشون تماس بگیرید و موضوع رو باهاشون مطرح کنید.»
قول دادم که حتماً این کار را انجام خواهم داد. قول چندان سختی هم نبود. از همان لحظه‌ای که احضاریه را از کلانتر فوتمن قبول کردم، می‌دانستم که باید او را در جریان قرار می‌دادم. «و صبح روز جمعه چه کسی قراره از مایکل نونان دفاع کنه؟»
استارو خندهٔ خشکی کرد. «یه وکیل بومی پیدا می‌کنم تا ترتیب این کار رو بده. با شما وارد دفتر این یارو دِرجین می‌شه، ساکت می‌شینه و کیفش رو می‌ذاره روی پاهاش و گوش می‌ده. شاید تا اون زمان خودم تو شهر باشم... تا با خانم دیوور صحبت نکنم زمانش مشخص نخواهد بود... ولی نمی‌تونم تو دفتر دِرجین حضور پیدا کنم. هرچند وقتی جلسهٔ دادرسی به پروندهٔ حضانت از راه برسه، حتماً منو توی دادگاه خواهید دید.»
«بسیار خُب، خوبه. تماس بگیر و اسم وکیل جدید رو بهم بگو. اون یکی وکیل جدیدم.»
«باشه. تو این فاصله، با اون خانم جوون حرف بزنید. یه کار برام جور کنید.»
«سعی خودم رو می‌کنم.»
استارو گفت: «و همین‌طور سعی کنید اگه با ایشون هستید تا جای ممکن توی دید باشید. اگه به آدم بدها مجال عصبانی شدن بدیم، حتماً عصبانی می‌شن. چیزی که بین شما دو نفر نیست، هست؟ یه چیز ناپسند؟ می‌بخشید که اینو می‌پرسم؛ ولی مجبورم که بپرسم.»
گفتم: «نه. خیلی وقته که هیچ کار ناپسندی با کسی نکردم.»
«از این بابت متأسفم، آقای نونان؛ ولی تحت چنین شرایطی...»
«مایک. صدام کن مایک.»
«بسیار خُب. بهتر شد... و منم جان هستم؛ به‌هرحال، مردم دربارهٔ دخالت شما ممکنه یه سری حرف‌وحدیث دربیارن. مطلع هستید، درسته؟»
«البته. مردم می‌دونن که استطاعت گرفتن وکیل رو دارم. حتماً پیش خودشون فکر می‌کنن اون دختر چطور می‌تونه برای من جبران کنه. زن بیوهٔ جَوون و زیبا با مرد بیوهٔ میانسال. به نظر می‌رسه رابطهٔ جنسی محتمل‌ترین چیز باشه.»
«آدم واقع‌بینی هستید.»
«فکر نکنم واقعاً چنین آدمی باشم؛ ولی واقعیت رو اون‌طور که هست می‌بینم و تفکیک می‌دم.»
«امیدوارم همین‌طور باشه، چون شرایط می‌تونه دشوار بشه. طرف حساب ما یه آدم به‌شدت ثروتمنده.» به نظر نمی‌رسید که ترسیده باشد. تقریباً... حریص به نظر می‌رسید. وقتی آهنرباهای روی دِریخچال را دیدم که به شکل دایره درآمده بودند، بخشی از وجودم درست همین احساس را داشت.
«خبر دارم.»
«تو دادگاه این موضوع مسئلهٔ چندان مهمی نیست، چون پول نسبتاً زیادی طرف دیگر قضیه خوابیده و قاضی هم کاملاً واقفه که این مورد یه بشکهٔ پر از باروته... و این می‌تونه به نفع ما باشه.»
«بهترین اتفاقی که می‌تونه به نفع ما باشه چیه؟» این را در حالی پرسیدم که به صورت سرخ و بدون لک کایرا و شجاعت او در حضور مادرش فکر می‌کردم. این را در حالی پرسیدم که فکر می‌کردم جان جواب خواهد داد که اتهامات صریحاً بی‌پایه و اساس بودند؛ اما اشتباه فکر می‌کردم.
«بهترین اتفاق؟ سن‌وسال دیوور. باید از خدا هم پیرتر باشه.»
«طبق چیزایی که این آخر هفته‌ای شنیدم، گمونم باید هشتادوپنج سالش باشه که این یعنی خدا پیرتره.»

«خانم جَوون حتی نمی‌دونه که بهت زنگ زدم. شاید فکر کنه یه‌کم زیادی قضیه رو به خودم گرفتم. درواقع، ممکنه حسابی از کوره دربره.»
«چرا باید چنین کاری کنه؟»
«چون یه یانکیه... اونم از بدترین نوع، یه یانکی اهل مِین. تو روز عادی می‌تونن کاری کنن که یه ایرلندی جلوش منطقی به نظر برسه.»
«شاید؛ ولی ایشونه که مستقیم هدف قرارگرفته. پیشنهاد می‌کنم باهاشون تماس بگیرید و موضوع رو باهاشون مطرح کنید.»
قول دادم که حتماً این کار را انجام خواهم داد. قول چندان سختی هم نبود. از همان لحظه‌ای که احضاریه را از کلانتر فوتمن قبول کردم، می‌دانستم که باید او را در جریان قرار می‌دادم. «و صبح روز جمعه چه کسی قراره از مایکل نونان دفاع کنه؟»
استارو خندهٔ خشکی کرد. «یه وکیل بومی پیدا می‌کنم تا ترتیب این کار رو بده. با شما وارد دفتر این یارو دِرجین می‌شه، ساکت می‌شینه و کیفش رو می‌ذاره روی پاهاش و گوش می‌ده. شاید تا اون زمان خودم تو شهر باشم... تا با خانم دیوور صحبت نکنم زمانش مشخص نخواهد بود... ولی نمی‌تونم تو دفتر دِرجین حضور پیدا کنم. هرچند وقتی جلسهٔ دادرسی به پروندهٔ حضانت از راه برسه، حتماً منو توی دادگاه خواهید دید.»
«بسیار خُب، خوبه. تماس بگیر و اسم وکیل جدید رو بهم بگو. اون یکی وکیل جدیدم.»
«باشه. تو این فاصله، با اون خانم جوون حرف بزنید. یه کار برام جور کنید.»
«سعی خودم رو می‌کنم.»
استارو گفت: «و همین‌طور سعی کنید اگه با ایشون هستید تا جای ممکن توی دید باشید. اگه به آدم بدها مجال عصبانی شدن بدیم، حتماً عصبانی می‌شن. چیزی که بین شما دو نفر نیست، هست؟ یه چیز ناپسند؟ می‌بخشید که اینو می‌پرسم؛ ولی مجبورم که بپرسم.»
گفتم: «نه. خیلی وقته که هیچ کار ناپسندی با کسی نکردم.»
«از این بابت متأسفم، آقای نونان؛ ولی تحت چنین شرایطی...»
«مایک. صدام کن مایک.»
«بسیار خُب. بهتر شد... و منم جان هستم؛ به‌هرحال، مردم دربارهٔ دخالت شما ممکنه یه سری حرف‌وحدیث دربیارن. مطلع هستید، درسته؟»
«البته. مردم می‌دونن که استطاعت گرفتن وکیل رو دارم. حتماً پیش خودشون فکر می‌کنن اون دختر چطور می‌تونه برای من جبران کنه. زن بیوهٔ جَوون و زیبا با مرد بیوهٔ میانسال. به نظر می‌رسه رابطهٔ جنسی محتمل‌ترین چیز باشه.»
«آدم واقع‌بینی هستید.»
«فکر نکنم واقعاً چنین آدمی باشم؛ ولی واقعیت رو اون‌طور که هست می‌بینم و تفکیک می‌دم.»
«امیدوارم همین‌طور باشه، چون شرایط می‌تونه دشوار بشه. طرف حساب ما یه آدم به‌شدت ثروتمنده.» به نظر نمی‌رسید که ترسیده باشد. تقریباً... حریص به نظر می‌رسید. وقتی آهنرباهای روی دِریخچال را دیدم که به شکل دایره درآمده بودند، بخشی از وجودم درست همین احساس را داشت.
«خبر دارم.»
«تو دادگاه این موضوع مسئلهٔ چندان مهمی نیست، چون پول نسبتاً زیادی طرف دیگر قضیه خوابیده و قاضی هم کاملاً واقفه که این مورد یه بشکهٔ پر از باروته... و این می‌تونه به نفع ما باشه.»
«بهترین اتفاقی که می‌تونه به نفع ما باشه چیه؟» این را در حالی پرسیدم که به صورت سرخ و بدون لک کایرا و شجاعت او در حضور مادرش فکر می‌کردم. این را در حالی پرسیدم که فکر می‌کردم جان جواب خواهد داد که اتهامات صریحاً بی‌پایه و اساس بودند؛ اما اشتباه فکر می‌کردم.
«بهترین اتفاق؟ سن‌وسال دیوور. باید از خدا هم پیرتر باشه.»
«طبق چیزایی که این آخر هفته‌ای شنیدم، گمونم باید هشتادوپنج سالش باشه که این یعنی خدا پیرتره.»

جان گفت: «ولی به‌عنوان یه پدر بالقوه، باعث می‌شه **تونی رندل**[۴۱۴] جلوش مثل یه نوجوون به نظر بیاد.» و حالا از صدایش پیدا بود که خوشحال به نظر می‌رسید. «در نظر بگیر، مایکل... سالی که پدربزرگه صدساله بشه، بچه تازه از دبیرستان فارغ‌التحصیل می‌شه... و این شانس هم وجود داره که پیرمرد لقمهٔ بزرگ‌تر از دهنش رو برداشته. می‌دونی قیم منصوب دادگاه جهت نمایندگی محجور در دعوی یعنی چی؟»

«نه.»

«اساساً وکیلیه که دادگاه منصوب می‌کنه تا از منافع کودک دفاع کنه. هزینه خدمات از جیب دادگاه پرداخت می‌شه؛ ولی حقوق ناچیزیه. بیشتر افرادی که به‌عنوان قیم محجور خدمت می‌کنن انگیزه‌های بشردوستانهٔ سفت و سختی دارن... اما نه همشون؛ درهرحال، این شخص تفسیر و رأی خودش رو توی پرونده داره. قضات مجبور نیستن توصیهٔ این افراد رو قبول کنن؛ ولی تقریباً همیشه این کار رو می‌کنن. اگه یه قاضی توصیه و نظر منصوب خودش رو رد کنه، باعث می‌شه که احمق جلوه کنه... و چیزی که یه قاضی به‌شدت ازش متنفره اینه که احمق جلوه کنه.»

«دیوور وکیل خودش رو داره؟»

جان خندید. «نظرت دربارهٔ پنج شش‌تا وکیل تو جلسهٔ اصلی دادگاه چیه؟»

«جدی می‌گی؟»

«این آدم هشتادوپنج سالشه. برای سوار فراری شدن و بانجی‌جامپینگ تو تیبِت زیادی پیره و همین‌طور برای روسپی‌ها، مگه اینکه آدم کله‌گنده‌ای باشه. دیگه چی می‌مونه که بخواد پول‌هاش رو خرج اون کنه؟»

با لحن بی‌روحی گفتم: «وکلا.»

«درسته.»

«و مَتی دیوور؟ چی گیر اون می‌آد؟»

جان استارو گفت: «به لطف شما، من گیرش می‌آم. مثل یکی از رمان‌های جان گریشام می‌مونه، مگه نه؟ کتاب‌هاش طلای خالصه. ضمناً، این دِرجین، قیم منصوب دادگاه، توجهم رو جلب کرده. اگه دیوور انتظار یه مشکل جدی رو نداشته، ممکنه اون‌قدر احمق باشه که بخواد دِرجین رو وسوسه کنه... و دِرجین هم ممکنه اون‌قدر احمق باشه که تسلیم این وسوسه بشه. هی، کی می‌دونه ممکنه چی نصیبمون بشه؟»

اما من یک پله عقب‌تر بودم. گفتم: «مَتی تو رو به دست می‌آره. به لطف من... و اگه من اینجا نبودم تا بدون درخواست اون، ازت مشورت بگیرم چی؟ اون موقع چی گیرش می‌اومد؟»

«**بابکیس**[۴۱۵]. عبریه. معنیش می‌شه...»

گفتم: «معنیش رو خودم می‌دونم. این باورنکردنیه.»

«نه، فقط عدالت آمریکایی نصیبش می‌شه. اون زن که ترازو دستشه رو می‌شناسی[۴۱۶]؟ همونی که بیرون بیشتر دادگستری‌ها وایستاده؟»

«اوهوم.»

«یه دستبند به مچ‌های پهنش بزن، یه نوارچسب هم روی دهنش بچسبون تا به چشم‌بندش بیاد، بعد بهش تعرض کن. این صحنه رو دوست داری؟ من که ندارم؛ ولی مثال منصفانه‌ای از اینه که قانون تو موارد حضانتی که خواهان ثروتمنده و خواسته فقیر، چطور عمل می‌کنه... و برابری جنسیتی در حقیقت از این هم بدترش می‌کنه، چون از اونجایی که بیشتر مادرها مشکل مالی دارن، دیگه بهشون به‌عنوان انتخاب خودبه‌خود برای حضانت نگاه نمی‌شه.»

«مَتی دیوور تو رو داره، درسته؟»

جان بلافاصله گفت: «بله. فردا تماس بگیر و بهم بگو که قبولم کرده.»

«امیدوارم بتونم ازپسش بربیام.»

«منم همین‌طور... و گوش کن، مایک... یه مورد دیگه هم هست.»

«چی؟»

«تو پشت تلفن به دیوور دروغ گفتی.»

«چرنده!»

«نه، نه، بیزارم از اینکه با نویسندهٔ موردعلاقهٔ خواهرم مخالفت کنم؛ ولی این کار رو کردی و خودت هم می‌دونی. تو به دیوور گفتی که مادر و بچه با همدیگه بودن، بچه داشت گل می‌چید و همه چی خوب‌وخوش بود. همه چی رو توی داستانت گذاشتی به‌جز **بامبی و تامپر**[۴۱۷].»

حالا صاف روی صندلی ایوان نشسته بودم. احساس می‌کردم دست‌کم گرفته شده بودم. همین‌طور احساس می‌کردم که ذکاوتم نادیده گرفته شده بود. «نه، ببین، دقت نکردی. من هیچ‌وقت نیومدم مستقیم چنین چیزی رو بگم. بهش گفتم فکر می‌کنم. بیشتر از چند بار این کلمه رو به کار بردم. به‌وضوح یادمه.»

«آها... و اگه داشته مکالمه رو ضبط می‌کرده، این فرصت رو داری که بشماری چند مرتبه از این کلمه استفاده کردی.»

ابتدا جوابی ندادم. داشتم به گفت‌وگویی که با دیوور داشتم فکر می‌کردم، صدای وزوز روی خط تلفن را به یاد آوردم، وزوز خاصی که از تمام تماس‌های قبلی‌ام در تابستان‌های گذشته در سارا لَفس به خاطر داشتم. آیا شنبه‌شب آن وزوز خفیف و یکنواخت مممممم مشهودتر نبود؟

علی‌رغم میل باطنی‌ام گفتم: «امکانش هست.»

«آهان... و اگه وکیل دیوور اون نوار رو به دست قیم منصوب دادگاه برسونه، فکر می‌کنی چطور به نظر می‌رسی؟»

گفتم: «محتاط. شاید مثل مردی که چیزی برای مخفی کردن داره.»

«یا مردی که داستان‌بافی می‌کنه... و تو هم توی این کار استادی، این‌طور نیست؟ هر چی باشه، زندگیت از این راه می‌گذره. توی دادگاه دادرسی به پروندهٔ حضانت، احتمال داره که وکیل دیوور این موضوع رو پیش بکشه. اومدیم وکیل دیوور یکی از شهود رو به دادگاه ارائه کرد. یکی که بعد از رسیدن مَتی به صحنه، داشته از اونجا رد می‌شده. یه نفر که شهادت بده اون خانم جوون نگران و دستپاچه به نظر می‌اومده... فکر می‌کنی اون موقع چطور به نظر می‌رسی؟»

گفتم: «مثل یه دروغ‌گو. آه، گندش بزنم.»

«ترس به دلت راه نده، مایک. روحیه‌ات رو حفظ کن.»

«حالا باید چی‌کار کنم؟»

«قبل از اینکه بتونن چنین کاری کنن، نقشه‌شون رو نقش بر آب کن. به دِرجین بگو که دقیقاً چه اتفاقی افتاد. توی شهادت بیارش. تأکید کن که دختربچه خیال می‌کرده داره تو امنیت کامل قدم می‌زده... و مطمئن شو اون تیکهٔ عابد پیاده رو حتماً بیاری. دوستش داشتم.»

«و بعدش اگه نواری داشته باشن، اونو پخش می‌کنن و من مثل احمقی به نظر می‌رسم که داستانش رو عوض کرده.»

«بعید می‌دونم. وقتی با دیوور تلفنی حرف می‌زدی، شاهد سوگندخورده نبودی، بودی؟ اونجا برای خودت تو ایوون خونه‌ات نشسته بودی و سرت به کار خودت بود و داشتی آتیش‌بازی رو تماشا می‌کردی. یه دفعه از ناکجا این عوضی بدعنق باهات تماس می‌گیره و شروع می‌کنه به یاوه گفتن. حتی شماره‌ات رو هم بهش ندادی، دادی؟»

«نه.»

«شماره‌ای که هیچ جا فهرست نشده.»

«نه.»

«و بااینکه گفته بود مکس دیووره، می‌تونست هر کس دیگه‌ای باشه، درسته؟»

«درسته.»

«می‌تونست شاه یه کشور باشه.»

«نه، چرنده.»

«پس قضیهٔ شاه منتفیه؛ ولی می‌تونست یه همسایهٔ فضول باشه... یا یکی که می‌خواسته باهات شوخی کنه.»

«آره.»
«و زمانی که اون حرفا رو زدی تموم اون احتمالات رو مدنظر داشتی؛ اما حالا که بخشی از روند رسمی دادگاه هستی، چیزی جز حقیقت رو نمی‌گی.»
«قطعاً همین‌طوره.» آن حس وکیل خوب من اندکی وجودم را ترک گفته بود؛ اما حالا دوباره پرقدرت بازگشته بود.
جان با جدیت گفت: «بهتره که حقیقت رو بگی. مگر تو یه سری موارد... و این یکی از اون موارد نیست. متوجه منظورم شدی؟»
«آره.»
«بسیار خُب، کارمون تمومه. می‌خوام فردا حوالی ساعت یازده یا خودت یا مَتی دیوور خبرش رو بهم بدین. قاعدتاً بهتره خود مَتی باهام تماس بگیره.»
«سعی خودم رو می‌کنم.»
«اگه به‌طورجدی با این موضوع مخالفت کنه، خودت می‌دونی که چی‌کار کنی، مگه نه؟»
«گمونم بدونم. متشکرم، جان.»
جان گفت: «به‌هرحال، خیلی زود دوباره باهم حرف می‌زنیم.» و گوشی را گذاشت.
برای لحظاتی همان‌جا روی صندلی‌ام نشستم. دکمهٔ روشن تلفن بی‌سیم را یک‌بار فشار دادم و بعد دوباره آن را خاموش کردم. باید با مَتی حرف می‌زدم؛ ولی هنوز آمادگی کامل نداشتم. تصمیم گرفتم که به‌جای آن قدمی بزنم.
اگه به‌طورجدی با این موضوع مخالفت کنه، خودت می‌دونی که چی‌کار کنی، مگه نه؟
البته. به او یادآور می‌شوم که توان مالی‌اش در حدی نبود که بخواهد غرور به خرج دهد. اینکه توان مالی‌اش در حدی نبود که یانکی‌بازی درآورد و صدقهٔ مایکل نونان، نویسندهٔ کتاب‌های کنار هم بودن، مردی با پیراهن قرمز و عهد هلن را که به‌زودی منتشر می‌شد قبول نکند. به او یادآور می‌شدم که می‌توانست یا غرورش را حفظ کند یا دخترش را؛ اما حفظ هردو بعید بود.
هی مَتی، یکی را انتخاب کن.
تقریباً تا انتهای جاده رفتم و وقتی به مرغزار تیدول با آن منظرهٔ زیبای دریاچه و کوهستان‌های سفید در پایین‌دست رسیدم، از حرکت ایستادم. آب دریاچه زیر آسمان مه‌آلود در خوابی آرام به سر می‌برد، وقتی سر خود را به یک سمت کج می‌کردید، رنگ آب دریاچه خاکستری و وقتی به سمت دیگر کج می‌کردید، رنگ آن آبی به نظر می‌رسید. آن حس رازآلود همچنان با من بود. آن حس بازگشت به مندرلی.
طبق گفتهٔ مِری هینجرمَن (و همچنین طبق تاریخ کسل‌کانتی و کسل‌راک، کتاب حجیم و سنگینی که در سال ۱۹۷۷، به مناسبت دویست‌سالگی منطقه منتشر شد) بیش از چهل سیاه‌پوست در شروع قرن جدید در اینجا مستقر شدند _ یا درهرحال برای مدتی در اینجا ساکن شدند، مردمان سیاه‌پوست خاصی هم بودند: بیشترشان قوم‌وخویش، بیشترشان بااستعداد و بیشترشان بخشی از گروه یک موسیقی بودند که در آغاز **رِدتاپس**[۴۱۸] و بعد سارا تیدوِل و رِدتاپس لقب گرفتند. آن‌ها مرغزار و قطعهٔ نسبتاً بزرگی از زمین کنار دریاچه را از مردی به نام **داگلاس دِی**[۴۱۹] خریده بودند. طبق گفتهٔ **سانی تیدوِل**[۴۲۰] که وظیفهٔ چانه زدن در معامله را بر عهده داشت (به‌عنوان یکی از اعضای گروه رِدتاپس، سان تیدوِل سازی را می‌نواخت که آن زمان به‌عنوان **گیتار چنگ‌مرغی**[۴۲۱] شناخته می‌شد) این پول در طی ده سال جمع‌آوری شده بود.
این اتفاق غوغای گسترده‌ای در شهر به پا کرد و حتی جلسه‌ای در اعتراض به "پیدایش این برزنگی‌ها که به‌صورت گله‌ای از راه رسیده بودند" برگزار شد. رفته‌رفته اوضاع آرام گرفت و آب‌ها از آسیاب افتاد، همان‌طور که بیشتر اوقات این اتفاق می‌افتد. حلیی‌آبادی که بیشتر اهالی توقع داشتند روی تپهٔ دِی ببینند (وقتی سان تیدول در سال ۱۹۰۰ زمین را به نمایندگی از قبیلهٔ خود خرید، آن را مرغزار تیدوِل نامیدند) هرگز به وجود نیامد. به‌جای حلیی‌آباد، تعدادی کلبهٔ سفید و تمیز در اطراف ساختمان بزرگ‌تری برپا شد که به‌احتمال‌زیاد محل ملاقات گروه، جایی برای تمرین، یا شاید هم در برخی موارد سالن اجرا بود.
سارا و پسران گروه رِدتاپس (گاهی یک دختر هم در میان آن‌ها بود؛ عضویت در گروه شناور بود و با هر اجرا

اعضا تغییر می‌کردند) بیش از یک سال یا شاید هم نزدیک به دو سال بود که در حومهٔ مِین غربی اجرا می‌کردند. از بالا تا پایین شهرهای خطهٔ غربی (**فارمینگتون**[۴۲۲]، **اسکاوهِگن**[۴۲۳]، **بریجتون**[۴۲۴]، **گِیتس فالز**[۴۲۵]، کسل‌راک، ماِتن، **فرایبورگ**[۴۲۶]) هنوز هم به پوسترهای قدیمی نمایش آن‌ها در بازارچه‌های روستایی و دست‌دوم‌فروشی‌ها برمی‌خورید. سارا و رِدتاپس محبوب‌ترین بخش نمایش بودند و در خانه و تی‌آر هم به همین اندازه موفق بودند که هرگز از این موضوع تعجب نکرد. در آخر حق با **رابرت فراست**[۴۲۷] (آن شاعر منفعت‌طلب و اغلب ناخوشایند) بود: در سه ایالت **شمالی‌شرقی**[۴۲۸]، ما حقیقتاً بر این باوریم که حصارهای خوب، همسایگان خوب می‌سازد. دادوفریاد راه می‌اندازیم و بعد با چشمانی نافذ و لب و دهانی آویزان مدتی صلح می‌کنیم. می‌گوییم "آن‌ها قبوض خود را پرداخت می‌کنند"، می‌گوییم "هرگز به سگ‌هایشان شلیک نمی‌کنیم"، می‌گوییم "سرشان به کار خودشان گرم است"، گویی انزوا یک فضیلت است؛ و البته، این فضیلت بارز که: "آن‌ها صدقه قبول نمی‌کنند".

و از یکجایی به بعد بود که سارا تیدوِل شد سارا لَفس.

هرچند در پایان، تی‌آر بدون شک چیزی نبود که آن‌ها می‌خواستند؛ زیرا بعد از یکی دو اجرا در جشنوارهٔ اواخر تابستان ۱۹۰۱، طایفهٔ او ازاینجا نقل‌مکان کردند. اجاره دادن کلبه‌های کوچک و تمیز آن‌ها در تابستان‌ها تا سال ۱۹۹۳ درآمدی برای خانوادهٔ دِی مهیا می‌کرد تا اینکه در همان سال همهٔ آن‌ها در آتشی که قسمت شرقی و شمالی دریاچه را تبدیل به خاکستر کرد، سوختند. پایان داستان.

البته به‌غیراز موسیقی او. موسیقی سارا به حیات خود ادامه داده بود.

از روی سنگی که روی آن نشسته بودم، بلند شدم، کش‌وقوسی به دست‌ها و کمرم دادم و در همان حال که مسیر جاده تا خانه را طی می‌کردم، یکی از ترانه‌های او را می‌خواندم.

فصل دوازدهم

در طول پیاده‌روی طولانی‌ام تا خانه، سعی کردم به هیچ‌چیزی فکر نکنم. اولین ویراستارم عادت داشت بگوید که هشتادوپنج درصد چیزی که در ذهن نویسنده می‌گذرد ربطی به او ندارد، عقیده‌ای که هرگز معتقد نبودم باید فقط به نویسندگان محدود شود. به‌قول‌معروف، عمدتاً دربارهٔ افکار متعالی زیاد مبالغه می‌شود. وقتی مشکلی پیش می‌آید و می‌بایست اقدامی صورت بگیرد، متوجه شده‌ام معمولاً بهتر است که کنار بایستم و بگذارم پسران درون زیرزمین کارشان را انجام دهند. این وظیفهٔ **کارگران یقه‌آبی**[۴۲۹] آن پایین است، کارگران غیر وابسته به اتحادیهٔ کارگری با انبوهی از عضله و تتو. غریزه تخصص آن‌هاست و فقط به‌عنوان آخرین دستاویز، مشکلات را برای درک و فهم حقیقی به طبقهٔ بالا ارجاع می‌دهند.

وقتی سعی کردم به مَتی دیوور تلفن کنم، اتفاقی فوق‌العاده عجیب افتاد _ فقط می‌توانم بگویم که هیچ ارتباطی به ارواح نداشت. وقتی دکمهٔ **روشن** تلفن بی‌سیم را فشار دادم، به‌جای بوق آزاد، سکوت نصیبم شد. سپس درست زمانی که فکر می‌کردم به‌احتمال‌زیاد تلفن اتاق‌خواب قسمت شمالی را به‌درستی سر جایش نگذاشته بودم، متوجه شدم که کاملاً هم سکوت نبود. صدایی در دوردست همچون پیام رادیویی از فضای خارج از منظومهٔ شمسی، صدایی شبیه یک اردک کارتونی خوشحال که با لهجهٔ نسبتاً غلیظ بروکلینی داشت می‌خواند: «یه روز اون بَره، دختر رو تا مدرسه دنبال کرد... تا مدرسه دنبال کرد... تا مدرسه دنبال کرد. یه روز اونو تا مدرسه دنبال کرد که خلاف مقررات بود...»

دهانم را باز کردم تا بپرسم چه کسی پشت تلفن بود؛ اما پیش‌ازاین که بتوانم، صدای زنی گفت: «الو؟» سردرگم و دودل به نظر می‌رسید.

«مَتی؟» در این سردرگمی هرگز به ذهنم نرسید که او را با چیزی رسمی‌تر مثل خانم یا **خانوم**[۴۳۰] دیوور صدا کنم؛ و همین‌طور عجیب نبود که باید او را فقط بر اساس یک کلمه می‌شناختم، آن‌هم باوجوداینکه تنها گفت‌وگوی قبلی‌مان نسبتاً کوتاه بود. شاید پسران درون زیرزمین صدای موسیقی پس‌زمینه را شناخته و آن را به کایرا نسبت داده بودند.

«آقای نونان؟» صدایش سردرگم‌تر از هر زمان دیگری بود. «تلفن حتی بوق هم نخورد!»

گفتم: «حتماً وقتی داشتی بهم زنگ می‌زدی درست همون موقع تلفن رو برداشتم. گاهی اتفاق می‌افته.» از خودم پرسیدم چند بار اتفاق می‌افتد شخصی که با شما تماس می‌گیرد همان کسی باشد که قصد داشتید با او تماس بگیرید؟ درواقع، شاید به‌دفعات. ارتباط ذهنی یا تصادف؟ زنده بود یا **مِمورِکس**؟[۴۳۱] به‌هرحال... تا حدی سحرآمیز به نظر می‌رسید. به آن‌طرف اتاق کوچک و طویل نشیمن و به چشمان شیشه‌ای بانتر (گوزن شمالی) خیره شدم و با خودم فکر کردم: آره؛ ولی شاید اینجا الان دیگه یه مکان سحرآمیزه.

مَتی با تردید گفت: «به گمونم. اول‌ازهمه عذر می‌خوام از اینکه زنگ زدم... گستاخی من بود. می‌دونم شمارهٔ شما فهرست نشده.»

فکر کردم، آه، نگرانش نباش. الان دیگه همه این شماره رو دارن. درواقع، داشتم با خودم فکر می‌کردم که اونو توی بخش آگهی‌های دفترچه تلفن ثبت کنم.

مَتی ادامه داد: «از پرونده‌تون توی کتابخونه برداشتم.» خجالت‌زده به نظر می‌آمد. «من اونجا کار می‌کنم.» در پس‌زمینه "مِری یه بَرهٔ کوچیک داشت" جای خود را به "مزرعه‌دار درون دره" داده بود.

گفتم: «هیچ عیبی نداره. خصوصاً اینکه تلفن رو برداشتم تا به خودت زنگ بزنم.»

«من؟ چرا؟»

«اول خانم‌ها.»

مَتی خنده‌ای کوتاه و عصبی کرد. «می‌خواستم شما رو به شام دعوت کنم. البته من و کی می‌خوایم شما رو به شام دعوت کنیم. باید زودتر از اینا این کار رو می‌کردم. شما چند روز پیش خیلی با ما خوب بودین. تشریف می‌آرید؟»

بدون هیچ تردیدی گفتم: «آره... و متشکرم؛ بااین‌حال، موضوعی هست که باید درباره‌اش حرف بزنیم.»

وقفه‌ای پیش آمد. در پس‌زمینه، موش داشت پنیر را برمی‌داشت. بچه که بودم فکر می‌کردم همهٔ این‌ها در

یک کارخانهٔ عظیم خاکستری به نام **هِی‌هو دِری‌اَ**[۴۳۲] اتفاق می‌افتاد.
«مَتی؟ هنوز اونجایی؟»
«اون پیرمرد وحشتناک پای شما رو کشیده به این ماجرا، درسته؟» حالا صدایش نه‌تنها عصبی، بلکه تا حدی بی‌روح بود.
«خُب، هم آره و هم نه. می‌شه گفت سرنوشت پام رو به این ماجرا کشوند، یا تصادف یا خدا. من اون روز صبح به خاطر مکس دیوور اونجا نبودم؛ دربه‌در دنبال ویلِج‌برگر دست‌نیافتنی می‌گشتم.»
مَتی نخندید؛ اما اندکی نشاط به صدایش بازگشت و از این بابت خوشحال بودم. کسانی که با آن لحن بی‌روح و عاری از احساس صحبت می‌کنند، معمولاً دیگران را می‌ترساندند. آن‌هم کسانی که خودشان ترس مطلق را تجربه کرده بودند. «بازم متأسفم که شما رو هم به دردسر انداختم.» فکر می‌کردم احتمالاً بعدازاینکه دربارهٔ جان استارو به او می‌گفتم، کم‌کم از خودش می‌پرسید که چه کسی داشت پای دیگری را وسط می‌کشید و خوشحال بودم که مجبور نشدم پشت تلفن این‌ها را به او بگویم.
«درهرحال، خوشحال می‌شم که برای شام بیام. کِی؟»
«عصر امروز خیلی زوده؟»
«مطلقاً نه.»
«عالیه. گرچه باید زود غذا بخوریم تا دختر کوچولوم سر دسر خوابش نبره. ساعت شیش خوبه؟»
«آره.»
«کی حتماً هیجان‌زده می‌شه. ما مهمون زیادی نداریم.»
«دوباره که برای خودش پرسه نزده، زده؟»
فکر کردم ممکن بود که از این حرف دلخور شود. در عوض این بار واقعاً خندید. «خدایا، نه. شلوغ‌کاری شنبه ترسوندتش. الان دیگه می‌آد بهم می‌گه می‌تونه از روی تاب کنار حیاط بره تو محوطهٔ شنی پشت خونه بازی کنه؛ بااین‌حال، همش از شما می‌گه. به شما می‌گه آقا قدبلنده که منو بغل کرد. فکر کنم از این نگرانه که ممکنه از دستش عصبانی باشین.»
گفتم: «بهش بگو عصبانی نیستم. نه، نگو. خودم بهش می‌گم. می‌تونم چیزی با خودم بیارم؟»
مَتی با کمی شک‌وتردید پرسید: «بطری مشروب؟ شاید مشروب یه‌کم زیاده‌روی باشه... قرار بود فقط روی کباب‌پز همبرگر بپزم و سالاد سیب‌زمینی درست کنم.»
«یه چیزی می‌آرم که زیاده‌روی نباشه.»
مَتی گفت: «ممنونم. یه‌جورایی هیجان‌انگیزه. آخه ما هیچ‌وقت مهمون نداشتیم.»
یک‌لحظه از اینکه نزدیک بود از دهانم بپرد که من هم چنین فکری می‌کردم، ترسیدم؛ هرچه باشد این اولین قرار آشنایی‌ام در تمام این چهار سال بود. «خیلی ممنونم که به فکر من بودی.»
هنگامی که قطع می‌کردم یادم آمد جان استارو توصیه کرده بود وقت‌هایی که با مَتی هستم، سعی کنم در دید باشم تا گندم اضافه‌ای در آسیاب شایعات اهالی شهر نریزم. اگر مَتی همبرگر کباب می‌کرد، به‌احتمال‌زیاد جایی بودیم که اهالی می‌توانستند ما را در لباس‌هایمان ببینند... به‌هرحال، در طول بیشتر عصر. در ضمن این احتمال وجود داشت که در مقطعی مَتی از روی ادب به داخل خانه دعوتم کند. آن موقع من هم رسم ادب را به‌جا می‌آوردم و می‌رفتم. نقاشی مخملی روی دیوار از **اِلویس**[۴۳۳] را تحسین می‌کردم، یا بشقاب‌های تزیینی برند **فرانکلین مینت**[۴۳۴]، یا هر چیز دیگری که مناسب تزیینات کانکس بود؛ اجازه می‌دادم تا کایرا اتاق‌خوابش را به من نشان دهد و اگر نیاز می‌شد، می‌گذاشتم با شوروحرارت از مجموعهٔ فاخر حیوانات عروسکی و عروسک موردعلاقه‌اش حرف بزند. در زندگی اولویت‌های گوناگونی وجود دارد. وکیل شما می‌تواند برخی از آن‌ها را درک کند؛ ولی شک دارم توانایی درک برخی دیگر را داشته باشد.
از سر گوزن شمالی روی دیوار پرسیدم: «به نظرت دارم اوضاع رو درست مدیریت می‌کنم، بانتر؟ یه نعره به‌عنوان بله، دوتا به‌عنوان نه.»
در نیمه‌های راهروی منتهی به قسمت شمالی خانه بودم و به چیزی جز یک دوش خنک فکر نمی‌کردم که

لوازم غیرضروری افتاد که همیشه در کنار صندوق چیده می‌شدند. در میان آن‌ها چند کیسهٔ پلاستیکی با علامت **مگنابت**[۴۳۵] قرار داشت، هر کیسه یک یخچال کارتونی را نشان می‌داد که پیام **زود برمی‌گردم** روی آن چسبیده بود. بر اساس اطلاعات نوشته‌شده، در هر بسته **مگنابت**، دو سری حرف بی‌صدا بود، **به‌علاوهٔ حروف صدادار اضافه**. دو بسته از آن‌ها را برداشتم... سپس بستهٔ سومی اضافه کردم و به این فکر می‌کردم که احتمالاً چنین چیزی مناسب سن بچهٔ مَتی دیوور بود.

کایرا ماشینم را دید که وارد حیاط جلویی پر از علف هرز شد و از روی تاب کوچک و وارفتهٔ کنار کانکس پایین پرید، با سرعت به سمت مادرش دوید و پشت او پنهان شد. وقتی به منقل زغالی ژاپنی نزدیک شدم که کنار پله‌های جلویی از جنس بلوک سیمانی برپا شده بود، کودکی که روز شنبه آن‌چنان بدون واهمه با من صحبت کرده بود، حالا یک چشم آبی خیره و یکدست تپل بود که چین لباس تابستانی مادرش را درست پایین‌تر از کفل، محکم چسبیده بود.

بااین‌وجود، دو ساعت پیش‌رو تغییرات قابل‌توجهی به همراه داشت. گرگ‌ومیش هوا که رو به تاریکی رفت، کایرا در اتاق نشیمن روی پاهایم نشست و درحالی‌که داستان همیشه جذاب سیندرلا را برایش می‌خواندم، با دقت (که رفته‌رفته گیج‌ومنگ می‌شد) به آن گوش داد. کاناپه‌ای که روی آن نشسته بودیم طیفی از رنگ قهوه‌ای داشت که طبق قانون فقط در فروشگاه‌های تخفیف‌دار به فروش می‌رسید و علاوه‌براین، به‌شدت ناراحت و دارای برجستگی بود؛ اما بااین‌حال، هنوز هم به خاطر پیش‌داوری‌ام در مورد چیزهایی که قرار بود در داخل کانکس با آن‌ها روبه‌رو شوم، احساس شرمندگی می‌کردم. روی دیوار پس‌وپیش ما پوستری از **ادوارد هاپر**[۴۳۶] بود (نقاشی یک پیشخوان غذای خلوت در آخرین ساعات شب) و در سمت دیگر اتاق، بالای یک میز با روکش فورمیکا در کنج دنج آشپزخانه، سری نقاشی‌های گل‌های آفتابگردان **ونسان ون گوگ**[۴۳۷] به دیوار نصب بود. حتی بیشتر از حس‌وحال نقاشی هاپر، در کانکس مَتی دیوور احساس راحتی و آرامش می‌کردم. هیچ نمی‌دانستم که چرا چنین چیزی باید حقیقت داشته باشد؛ اما حقیقت داشت.

کی با صدای گیج و متفکری گفت: «کفش شیشه‌ای که پاش رو زخم می‌کنه.»

گفتم: «به‌هیچ‌وجه. کفش شیشه‌ای به‌طور ویژه توی قلمروی گریمور ساخته‌شده... و تا وقتی‌که موقع پوشیدن کفش‌ها نُت **سی**[۴۳۸] رو تو گام بالا نمی‌خوندی، ظریف و نشکن بودن.»

در پشت سرم، خیلی آرام، صدای تکان خوردن زنگولهٔ دور گردن بانتر آمد. همان‌جا خشکم زد، سرم را به سمتی کج کردم، پیراهنم را در دستم نگه‌داشته و منتظر بودم تا زنگوله دوباره تکان بخورد؛ اما تکان نخورد. بعد از یک دقیقه، راهم را به سمت حمام ادامه دادم و شیر دوش را باز کردم.

فروشگاه لیک‌ویو مجموعهٔ منتخب بسیار خوبی از مشروبات الکی در گوشه‌ای از فروشگاه داشت (شاید تقاضای بومی چندان زیاد نباشد؛ اما احتمالاً گردشگران خریدار تعداد زیادی از آن‌ها بودند) و یک بطری موندای قرمز انتخاب کردم. احتمالاً کمی گران‌تر از چیزی بود که مَتی در ذهن داشت؛ ولی می‌توانستم برچسب قیمت روی آن را جدا کنم و امیدوار باشم که او متوجه چیزی نمی‌شود. در مقابل صندوق صفی ایجاد شده بود، بیشترشان مردمی بودند که روی لباس‌های شنایشان تی‌شرت مرطوب پوشیده بودند و به ساق‌ها و ران‌هایشان شن ساحل چسبیده بود. هنگامی‌که منتظر بودم تا نوبتم شود، اتفاقی چشمم به لوازم غیرضروری افتاد که همیشه در کنار صندوق چیده می‌شدند. در میان آن‌ها چند کیسهٔ پلاستیکی با علامت **مگنابت**[۴۳۵] قرار داشت، هر کیسه یک یخچال کارتونی را نشان می‌داد که پیام **زود برمی‌گردم** روی آن چسبیده بود. بر اساس اطلاعات نوشته‌شده، در هر بسته **مگنابت**، دو سری حرف بی‌صدا بود، **به‌علاوهٔ حروف صدادار اضافه**. دو بسته از آن‌ها را برداشتم... سپس بستهٔ سومی اضافه کردم و به این فکر می‌کردم که احتمالاً چنین چیزی مناسب سن بچهٔ مَتی دیوور بود.

کایرا ماشینم را دید که وارد حیاط جلویی پر از علف هرز شد و از روی تاب کوچک و وارفتهٔ کنار کانکس پایین پرید، با سرعت به سمت مادرش دوید و پشت او پنهان شد. وقتی به منقل زغالی ژاپنی نزدیک شدم که کنار پله‌های جلویی از جنس بلوک سیمانی برپا شده بود، کودکی که روز شنبه آن‌چنان بدون واهمه با من صحبت کرده بود، حالا یک چشم آبی خیره و یکدست تپل بود که چین لباس تابستانی مادرش را درست پایین‌تر از کفل، محکم چسبیده بود.

بااین‌وجود، دو ساعت پیش‌رو تغییرات قابل‌توجهی به همراه داشت. گرگ‌ومیش هوا که رو به تاریکی رفت، کایرا در اتاق نشیمن روی پاهایم نشست و درحالی‌که داستان همیشه جذاب سیندرلا را برایش می‌خواندم، با دقت (که رفته‌رفته گیج‌ومنگ می‌شد) به آن گوش داد. کاناپه‌ای که روی آن نشسته بودیم طیفی از رنگ قهوه‌ای داشت که طبق قانون فقط در فروشگاه‌های تخفیف‌دار به فروش می‌رسید و علاوه‌براین، به‌شدت ناراحت و دارای برجستگی بود؛ اما بااین‌حال، هنوز هم به خاطر پیش‌داوری‌ام در مورد چیزهایی که قرار بود در داخل کانکس با آن‌ها روبه‌رو شوم، احساس شرمندگی می‌کردم. روی دیوار پس‌وپیش ما پوستری از **ادوارد هاپر**[۴۳۶] بود (نقاشی یک پیشخوان غذای خلوت در آخرین ساعات شب) و در سمت دیگر اتاق، بالای یک میز با روکش فورمیکا در کنج دنج آشپزخانه، سری نقاشی‌های گل‌های آفتابگردان **ونسان ون گوگ**[۴۳۷] به دیوار نصب بود. حتی بیشتر از حس‌وحال نقاشی هاپر، در کانکس مَتی دیوور احساس راحتی و آرامش می‌کردم. هیچ نمی‌دانستم که چرا چنین چیزی باید حقیقت داشته باشد؛ اما حقیقت داشت.

کی با صدای گیج و متفکری گفت: «کفش شیشه‌ای که پاش رو زخم می‌کنه.»

گفتم: «به‌هیچ‌وجه. کفش شیشه‌ای به‌طور ویژه توی قلمروی گریمور ساخته‌شده... و تا وقتی‌که موقع پوشیدن کفش‌ها نُت **سی**[۴۳۸] رو تو گام بالا نمی‌خوندی، ظریف و نشکن بودن.»

«منم می‌تونم یه جفت داشته باشم؟»

گفتم: «متأسفم کی. دیگه هیچ‌کس نمی‌دونه چطور می‌شه کفش شیشه‌ای درست کرد. یه هنر فراموش‌شده‌ست، مثل شمشیر **تولِدو**[۴۳۹].» هوای داخل کانکس خیلی گرم بود و می‌توانستم گرمای بدن کی را که بالاتنه‌اش به من تکیه کرده بود، از روی پیراهنم احساس کنم؛ اما نمی‌خواستم او را جابه‌جا کنم. داشتن یک بچه روی زانوهایم احساس خیلی خوبی داشت. بیرون کانکس، مادرش آواز می‌خواند و ظرف‌هایی را که برای پیک‌نیک استفاده کرده بودیم، از روی میز بازی ورق جمع می‌کرد. شنیدن صدای آواز خواندن او هم احساس خیلی خوبی داشت.

کایرا به عکس سیندرلا اشاره کرد که در حال سابیدن کف زمین بود. «بازم بگو، بازم بگو.» دیگر از آن دختربچه‌ای که از پشت مادرش با نگرانی و یواشکی نگاه می‌کرد، خبری نبود؛ دیگر از دختر عصبانیِ من قراره برم به ساحل لعنتی شنبه صبح، خبری نبود. اینجا فقط یک دختر خواب‌آلود زیبا و پرنشاط و زودباور نشسته بود. «قبل از اینکه دیگه نتونم جلوی خودم رو بگیرم.»

«می‌خوای بری جیش کنی؟»

کایرا با نوعی بی‌اعتنایی نگاهم کرد و گفت: «نه. بعدشم، ادرار کردن درسته. مَتی می‌گه **پی**[۴۴۰] چیزیه که با رول گوشت می‌خوریم... و دستشویی هم رفتم؛ ولی اگه زودتر قصه رو ادامه ندی خوابم می‌بره.»

«نمی‌تونی قصه‌هایی که توشون جادو دارن رو سرسری بخونی، کی.»

«پس تا جایی که می‌تونی تندتند بخون.»

«خیله‌خُب.» کتاب قصه را ورق زدم. در این قسمت سیندرلا سعی داشت تا دوست خوبی باشد و برای خواهران عوضی‌اش که مثل نوستاره‌ها در یک مهمانی لباس پوشیده بودند و به مراسم جشن می‌رفتند، دست تکان می‌داد و با آن‌ها خداحافظی می‌کرد. «هنوز مدت زیادی از اینکه سیندرلا با **تَمی فِی**[۴۴۱] و **وانا**[۴۴۲] خداحافظی کرد، نگذشته بود که...»

«اونا اسم‌های خواهرهاشن؟»

«آره، اسم‌هاییه که براشون سرهم کردم. خوبه؟»

«البته.» با آسودگی بیشتری روی پاهایم جا خوش کرد و دوباره سرش را به قفسه سینه‌ام تکیه داد. «هنوز مدت زیادی از اینکه سیندرلا با تَمی فِی و وانا خداحافظی کرد، نگذشته بود که یه دفعه نور درخشانی در گوشهٔ آشپزخانه ظاهر شد. بانوی زیبایی با لباس بلند نقره‌ای از دل نور به بیرون قدم گذاشت. جواهرات روی موهایش مثل ستاره‌ها می‌درخشید.»

کایرا بی‌تفاوت گفت: «فرشتهٔ نگهبان.»

«آره.»

مَتی با بطری نیمه‌پر مونداوی و لوازم سیاه شدهٔ کباب‌پز وارد شد. لباس تابستانی بلندش به رنگ قرمز روشن بود. کتانی‌هایش به‌قدری سفید بودند که انگار در تاریکی برق می‌زدند. موهایش را از پشت بسته بود و گرچه هنوز به زیبایی دختر جوانی نبود که برای مدت کوتاهی در باشگاه ورزشی دیده بودم؛ اما خیلی خوش‌چهره بود. مَتی به کایرا و بعد به من نگاه کرد، ابروهایش بالا رفتند و با دستانش نشان داد که آیا می‌خواهم کایرا را از روی پاهایم بلند کند. در جواب او با تکان دادن سرم به او فهماندم که هیچ‌کدام از ما هنوز آمادگی‌اش را نداشتیم.

وقتی مَتی به آشپزخانه رفت و مشغول سابیدن اندک لوازم آشپزی‌اش شد، خواندن قصه را از سر گرفتم. مَتی هنوز هم داشت آن آهنگ را زمزمه می‌کرد. قبل از اینکه مَتی سابیدن کفگیر را تمام کند، بدن کی کمی آرام گرفت و دریافتم که خوابش برده و خواب عمیقی هم بود. کتاب گنجینهٔ کوچک طلایی قصه‌های پریان را بستم و آن را روی میز پذیرایی، کنار کتاب‌های روی‌هم تلنبار شده گذاشتم _ کتاب‌هایی که به گمانم مَتی در حال خواندن آن‌ها بود. سرم را بلند کردم، دیدم که مَتی از آشپزخانه نگاهم می‌کند و انگشتانم را به نشانهٔ پیروزی برایش بالا گرفتم. گفتم: «نونان در راند هشتم با یه ضربه‌فنی پیروز شد.»

مَتی دستانش را با حولهٔ آشپزخانه خشک کرد و آمد. «بدینش به من.»

همراه کایرا در بغلم از جایم بلند شدم. «می‌آرمش. کجا باید بریم؟»

مَتی اشاره کرد. «سمت چپ.»
بچه را تا انتهای راهرو حمل کردم، راهرو به‌قدری تنگ بود که باید مراقب می‌بودم پاها یا سر بچه به دیوارهای دو طرف برخورد نکند. در انتهای راهرو، سرویس بهداشتی قرار داشت که به‌شدت تمیز بود. در سمت راست، درِ بسته‌ای بود که حدس می‌زنم به اتاق‌خواب مَتی راه داشت، اتاق‌خوابی که زمانی آن را با لَنس دیوور شریک می‌شد و حالا باید تنها در آن می‌خوابید. اگر هم دوست‌پسری بود که حتی گاهی اوقات شب‌ها اینجا می‌ماند، مَتی خیلی خوب نشانه‌های حضور او را از کانکس پاک‌سازی کرده بود.
با احتیاط از چارچوب درِ سمت چپ وارد اتاق شدم و به تخت کوچک و ملحفهٔ چین‌دار با طرح گل سرخ صدپَر، خانهٔ اسباب‌بازی روی میز و پوستری از فیلم شهر زمردین و تابلویی (با حروف براق چسبان) روی دیوار دیگر نگاه کردم که رویش نوشته بود **خانهٔ کایرا**. دیوور می‌خواست او را ازاینجا ببرد، جایی که هیچ عیب‌وایرادی نداشت _ جایی که اتفاقاً برعکس، همه‌چیز کاملاً درست بود. **خانهٔ کایرا**، اتاق دختربچه‌ای که قرار بود بدون کم‌وکاستی بزرگ شود.
مَتی گفت: «بذاریدش رو تخت و بعدش برای خودتون یه جام شراب بریزین. لباس‌خوابش رو تنش می‌کنم و می‌آم پیشتون. می‌دونم حرفای زیادی برای گفتن هست.»
«باشه.» بچه را روی تخت گذاشتم، سپس کمی بیشتر خم شدم، قصد داشتم بوسه‌ای روی بینی‌اش بکارم. نظرم عوض شد و سپس هر طور که بود، انجامش دادم. وقتی از اتاق بیرون می‌رفتم، مَتی لبخندی بر لب داشت، پس حدس می‌زنم موردی نبود.
کمی دیگر برای خودم شراب ریختم، همراه آن به اتاق نشیمن کوچک برگشتم و به دو کتاب کنار مجموعه قصه‌های پریان کی نگاه کردم. همیشه کنجکاو بودم که مردم چه کتابی می‌خواندند؛ تنها راه بهتر برای درک مردم، محتوای کابینت داروهای آن‌هاست و زیرورو کردن داروها ازنظر آدم‌های طبقهٔ بالای اجتماع، کار ناپسندی به‌حساب می‌آید.
کتاب‌ها به‌اندازه‌ای با یکدیگر متفاوت بودند که اگر آن‌ها را انسان در نظر می‌گرفتیم، به‌خودی‌خود می‌توانستند به‌عنوان بیماران مبتلا به اختلال شخصیت **اسکیزوئید**[۴۴۳] تلقی شوند. یکی از کتاب‌ها که سه‌چهارم یک کارت بازی مثل نشانگر لابه‌لای صفحاتش فرورفته بود، نسخهٔ شومیزی از رمان شاهد خاموش **ریچارد نورث پترسون**[۴۴۴] بود. ذائقه‌اش را تحسین می‌کردم؛ پترسون و **دمیل**[۴۴۵] به‌احتمال‌زیاد بهترین و محبوب‌ترین رمان‌نویس‌های فعلی بودند؛ دیگری، کتاب حجیم جلدسختی تحت عنوان مجموعه داستان‌های کوتاه **هرمان ملویل**[۴۴۶] بود. کتابی که سبک آن فاصلهٔ زیادی با سبک ریچارد نورث پترسون داشت. طبق جوهر بنفش کم‌رنگ مُهر روی صفحهٔ اول، این کتاب به انجمن کتابخانهٔ چهار دریاچه تعلق داشت. یک ساختمان سنگی کوچک دوست‌داشتنی حدود هشت کیلومتری جنوب دریاچهٔ دارک اسکور، جایی که بزرگراه ۶۸ از تی‌آر می‌گذرد و به سمت ماتِن می‌رود. احتمالاً جایی که مَتی در آن کار می‌کرد. کتاب را از قسمت نشانگر گشودم (نشانگری دیگر که از جنس کارت بازی بود) و دیدم که مَتی داشت داستان **بارتلبی**[۴۴۷] را می‌خواند.
مَتی از پشت سرم گفت: «درکش نمی‌کنم.» و آن‌چنان از جا پریدم که چیزی نمانده بود کتاب را زمین بیندازم. «ازش خوشم اومد... داستان خوبی داره... ولی اصلاً نمی‌فهمم چی می‌گه. حتی تو اون یکی کتاب فهمیدم کی قاتل بوده.»
کتاب را سر جایش گذاشتم و گفتم: «خوندن هم‌زمان این دوتا کتاب عجیبه.»
مَتی گفت: «پترسون رو برای لذتش می‌خونم.» به آشپزخانه رفت، نگاه کوتاهی (و فکر می‌کنم حسرت‌باری) به بطری شراب انداخت، سپس درِ یخچال را باز کرد و پارچ آبمیوه را بیرون آورد. روی در یخچال کلماتی بودند که دخترش با حروف بستهٔ مگنابت سرهم کرده بود: **کی** و **متی** و **هوهو** (حدس می‌زدم منظورش بابانوئل بود). «خُب، گمونم هردوشون رو برای لذت می‌خونم؛ ولی توی این گروه کوچیکی که هستم داریم دربارهٔ داستان بارتلبی بحث می‌کنیم. پنج‌شنبه‌شب‌ها توی کتابخونه دورهم جمع می‌شیم. هنوز ده صفحه مونده تا تمومش کنم.»
«یه محفل کتابخونی؟»

«اوهوم. خانم بریگز گروه رو مدیریت می‌کنه. خیلی قبل‌تر از به دنیا اومدن من این گروه رو تشکیل داده. سرپرست کتابخونه‌ست.»

«می‌دونم. لیندی بریگز خواهرزن سرایدارمه.»

مَتی لبخندی زد. «دنیای کوچیکیه، مگه نه؟»

«نه، دنیای بزرگیه؛ ولی این شهر جای کوچیکیه.»

مَتی خواست همراه لیوان آبمیوه‌اش به این تکیه بدهد، سپس نظرش عوض شد. «چرا نریم بیرون بشینیم؟ این‌جوری مردمی که رد می‌شن می‌تونن ببینن که هنوز لباس‌هامون تنمونه و چیزی برای پنهان کردن نداریم.»

متعجب نگاهش کردم. با نوعی شوخ‌طبعی طعنه‌آمیزی نگاهم کرد. این حالتی نبود که خیلی به چهره‌اش بنشیند.

مَتی گفت: «شاید بیست‌ویک سالم باشه؛ ولی احمق نیستم. اون پیرمرد منو زیر نظر داره. می‌دونم... و احتمالاً خود شما هم می‌دونین. اگه یه شب دیگه بود شاید وسوسه می‌شدم بگم گور باباش که شوخی سرش نمی‌شه؛ ولی اون بیرون خنک‌تره و دود منقل کباب‌پز بدترین پشه‌ها رو هم دور نگه می‌داره. شوکه‌تون کردم؟ آه کردم، معذرت می‌خوام.»

«نه، نکردی.» شوکه‌ام کرده بود، البته تا حدودی. «نیازی به معذرت‌خواهی نیست.»

با نوشیدنی‌هایمان از بلوک‌های سیمانی نه‌چندان استوار پایین رفتیم و روی یک جفت صندلی راحتی تاشو، کنار یکدیگر نشستیم. در سمت چپ ما، زغال‌های منقل در هوایی که رفته‌رفته تاریک می‌شد، به سرخی می‌درخشید. مَتی تکیه داد، انحنای جام خنکش را برای لحظاتی به پیشانی‌اش چسباند، سپس بیشتر باقی‌ماندهٔ نوشیدنی‌اش را نوشید، تکه‌های یخ درون جام به دندان‌هایش خوردند و صدا دادند. جیرجیرک‌های جنگل پشت کانکس و سوی دیگر جاده، زمزمه می‌کردند. در بالای بزرگراه ۶۸، می‌توانستم نور سفید درخشان مهتابی‌های پمپ‌بنزین فروشگاه را ببینم. تکیه‌گاه صندلی قدیمی‌ام کمی شُل بود، روکش پارچه‌ای‌اش کمی نخ‌نما شده و خودش هم شدیداً به سمت چپ مایل شده بود؛ اما آن لحظه، نشستن روی آن را به هر صندلی دیگری ترجیح می‌دادم. عصر امروز به معجزه‌ای کوچک و آرام تبدیل شده بود... دست‌کم تا این لحظه. هنوز دربارهٔ جان استارو حرف نزده بودیم.

مَتی گفت: «خوشحالم که توی این روز اومدین. سه‌شنبه‌شب‌ها خیلی برام سخت می‌گذره. همیشه به مسابقهٔ بیس‌بال تو وارینگتون فکر می‌کنم. حتماً الان بازیکنان دارن وسایلشون از چوب بیس‌بال و بیس و کلاه محافظ گرفته، جمع می‌کنن و اونا رو توی کابینت پشت جایگاه ضربه زننده انبار می‌کنن. آبجوهای آخر رو می‌خورن و سیگارهای آخر رو هم می‌کشن. می‌دونین، اونجا بود که با شوهرم آشنا شدم. مطمئنم قبلاً همهٔ اینا رو بهتون گفتن.»

صورتش را واضح نمی‌دیدم؛ ولی می‌توانستم تلخی خفیف تزریق‌شده به صدایش را بشنوم و حدس می‌زدم که همچنان آن حالت طعنه‌آمیز را به صورتش داشت. زیادی او را پیر نشان می‌داد؛ اما فکر می‌کردم که ارثی بود. هرچند اگر مراقب نبود، به‌احتمال‌زیاد ریشه می‌دواند و روی چهره‌اش جا خوش می‌کرد.

«درسته، ماجرا رو از زبون بیل شنیدم. شوهرخواهر لیندی.»

«اوه... آره، داستان ما زیاد بازگو می‌شه. می‌تونین تو فروشگاه یا کافه ویلِج یا توی گاراژ اون وراج پیر بشنوینش... گاراژی که پدرشوهرم به هر زحمتی از چنگ بانک پس‌انداز وسترن نجاتش داد. درست قبل از اینکه بانک بتونه ملک رهنی رو پس بگیره، پدرشوهرم پادرمیونی کرد. حالا بروکس و نوچه‌هاش فکر می‌کنن مکس دیوور مسیح زنده‌ست. امیدوارم نسخهٔ منصفانه‌تری رو از آقای دین شنیده باشین تا از آدمای گاراژ. حتماً شنیدین، وگرنه خطرش رو به جون نمی‌خریدین که با **ایزابل**[۴۴۸] همبرگر بخورین.»

می‌خواستم اگر می‌شد موضوع بحث را عوض کنم_ عصبانیت او قابل‌درک؛ اما بی‌فایده بود. البته که نگاه کردن به این قضیه برای من آسان‌تر بود؛ بچهٔ من نبود که به یک دستمال پارچه‌ای تبدیل شده بود، دستمالی که آن را به وسط طناب یک مسابقهٔ طناب‌کشی گرده زده بودند. «هنوز هم تو وارینگتون بیس‌بال بازی می‌کنن؟ حتی بااینکه دیوور اونجا رو خریده؟»

«البته که بازی می‌کنن. عصر هر سه‌شنبه با ویلچر برقیش می‌ره زمین‌بازی و مسابقه رو تماشا می‌کنه. از زمانی که اومده اینجا کارهای دیگه‌ای هم کرده تا سعی کنه نظر مساعد اهالی رو جلب کنه؛ ولی فکر می‌کنم از صمیم قلب عاشق بازی‌های بیس‌باله. اون زنه ویتمور هم باهاش می‌ره. یه کپسول اکسیژن اضافی می‌ذاره توی یه چرخ‌دستی قرمز کوچیک با لاستیک دورسفید و می‌آره. یه دستکش بیس‌بال هم توی چرخ‌دستی داره که اگه یه موقع ضربهٔ خطایی به سمت ردیف نرده‌های پشت زمین و دیوور اومد، مانع بشه. شنیدم نزدیکای شروع فصل دیوور یکی از توپ‌ها رو گرفته و دهن بازیکنان و تماشاچی‌ها از تعجب باز مونده بوده.»

«فکر می‌کنی رفتن به این مسابقات اونو یاد پسرش می‌اندازه؟»

مَتی با جدیت لبخندی زد. «فکر نمی‌کنم خیلی به لَنس فکر کنه، نه وقتی‌که توی زمین مسابقه‌ست. تو وارینگتون جدی و محکم بازی می‌کنن... خشن روی زمین سُر می‌خورن، برای توپ‌های هوایی خودشون رو توی بوته‌زار پرت می‌کنن، وقتی بازی خوب پیش نمی‌ره به همدیگه بدوبیراه می‌گن... و برای همینه که مکس دیوور پیر لذت می‌بره، برای همینه که سه‌شنبه‌ها هیچ مسابقه‌ای رو از دست نمی‌ده. دوست داره اونا رو تماشا کنه که روی زمین سُر می‌خورن و با دستای خونی بلند می‌شن.»

«لَنس هم این‌طوری بازی می‌کرد؟»

مَتی محتاطانه فکر کرد. «اون محکم بازی می‌کرد؛ ولی دیوونهٔ این بازی نبود. فقط برای تفریح اونجا بود. هممون بودیم. من و **سیندی**[۴۴۹] زن **بارنی تریو**[۴۵۰] که فقط شونزده سالش بود... فقط پشت نرده‌های بیس اول وایمیستادیم، سیگار می‌کشیدیم و چوب آتیش می‌زدیم تا پشه‌ها رو دور نگه داریم و وقتی مردهامون خوب بازی می‌کردن تشویقشون می‌کردیم و وقتی کار احمقانه‌ای می‌کردن، می‌خندیدیم. نوبتی نوشابه می‌خوردیم و قوطی آبجو رو بین خودمون دست‌به‌دست می‌گردوندیم. من خواهر دوقلوی **هلن گیری**[۴۵۱] رو تحسین می‌کردم و اونم اون‌قدر گونهٔ کی رو می‌بوسید تا خنده‌اش درمی‌اومد. بعضی وقت‌ها بعد از بازی به حساب تیم بازنده می‌رفتیم کافه ویلِج و بادی برامون پیتزا درست می‌کرد. می‌دونین، بعد از بازی همه دوباره باهم دوست بودیم. اونجا می‌نشستیم و داد می‌زدیم و توی نِی‌ها فوت می‌کردیم تا بسته‌بندی نایلونیش پرت بشه، یه سری از بچه‌ها مست می‌کردن؛ ولی هیچ‌کس بداخلاقی نمی‌کرد. اون روزها بداخلاقی‌هاشون رو توی زمین مسابقه خالی می‌کردن... و می‌دونین چیه؟ هیچ‌کدومشون به دیدن من نمی‌آن. نه هلن گیری که بهترین دوستم بود. نه **ریچی لاتیمور**[۴۵۲] که بهترین دوست لَنس بود... هردوشون می‌تونستن ساعت‌ها بی‌وقفه دربارهٔ کوه و پرنده‌ها و انواع درختان اون سمت دریاچه حرف بزنن. برای مراسم خاک‌سپاری اومدن و تا یه مدت بعدش هم موندن؛ ولی بعدش... می‌دونین مثل چی می‌موند؟ وقتی بچه بودم چاه خونه‌مون خشک شد. تا یه مدت وقتی شیر آب رو باز می‌کردی یه آب‌باریکه می‌اومد؛ ولی بعدش دیگه فقط هوا بود. فقط هوا.» حالا آن حالت طعنه‌آمیز رفته بود و فقط درد را در صدایش می‌شنیدم. «کریسمس قبلی هلن رو دیدم و قول دادیم که برای تولد خواهر دوقلوش دورهم جمع بشیم؛ ولی هیچ‌وقت نشد. فکر کنم می‌ترسه که نزدیک من بشه.»

«به خاطر اون پیرمرد؟»

«پس کی؟ ولی مشکلی نیست، زندگی ادامه داره.» از جایش بلند شد، باقی‌ماندهٔ آبمیوه‌اش را نوشید و

لیوان را کناری گذاشت. «تو چی مایک؟ برگشتی تا یه کتاب بنویسی؟ می‌خوای روی تی‌آر اسم بذاری؟»
این یک **شوخی محلی**[۴۵۳] بود که تقریباً با یک حس تلخ و دردناک یادآور خاطرات، آن را به یاد داشتم. گفته می‌شد محلی‌هایی که نقشه‌های بزرگی در سر داشتند، کمر به این بسته بودند تا اسم تی‌آر را تغییر دهند.
گفتم: «نه.» سپس با گفتن: «دیگه نوشتن رو گذاشتم کنار.» خودم را حیرت‌زده کردم. به گمانم توقع داشتم که او ناگهان از جای خودش بلند شود، صندلی‌اش را واژگون کند و از سر حیرت و ناباوری، جیغ بنفش بکشد. تصور می‌کنم همهٔ این‌ها گویای چیزهای خوبی در مورد من بود و هیچ‌یک تملق‌آمیز نبود.
مَتی پرسید: «بازنشسته شدی؟» لحن صدایش آرام و به طرز قابل‌ملاحظه‌ای عاری از حیرت بود. «یا فقط به خاطر سد نویسنده‌ست؟»
«خُب، قطعاً بازنشستگی از روی انتخاب نبوده.» متوجه شدم که گفت‌وگو به مسیر نسبتاً جالبی کشیده شده بود. در وهلهٔ اول برای این آمده بودم تا جان استارو را به او قالب کنم (حتی اگر نیاز می‌شد جان استارو را در پاچه‌اش فروکنم) و در عوض داشتم برای اولین بار، دربارهٔ عدم توانایی‌ام در نوشتن بحث می‌کردم. برای اولین بار با یک نفر.
«پس به خاطر اون سده.»
«منم همین فکر رو می‌کردم؛ ولی الان خیلی مطمئن نیستم. فکر می‌کنم نویسنده‌ها وقتی که به دنیا می‌آن از همون اول به یه تعداد مشخصی داستان مجهزن، انگار اونا توی نرم‌افزارشون بارگذاری شدن... و وقتی که این داستان‌ها تموم می‌شن، دیگه برای همیشه تموم شدن.»
مَتی گفت: «شک دارم این‌طور باشه. شاید حالا که برگشتی اینجا، بتونی بنویسی. شاید این بخشی از دلیل برگشتنت به اینجاست.»
«شاید حق با تو باشه.»
«می‌ترسی؟»
«گاهی اوقات. بیشتر از این می‌ترسم که قراره باقی زندگیم رو چی‌کار کنم. کارم تو ساخت کشتی‌های داخل بطری خوب نیست و همسرم کسی بود که دستی توی پرورش گیاه داشت.»
«منم می‌ترسم. زیاد هم می‌ترسم. حالا به نظر می‌رسه که زندگیم شده ترس.»
«از این می‌ترسی که توی پرونده حضانت، رأی به نفع اون صادر بشه؟ مَتی، این چیزیه که من به خاطرش...»
مِتی گفت: «پروندهٔ حضانت یه بخش قضیه‌ست. ازاینجا بودن توی تی‌آر می‌ترسم. اوایل همین تابستون شروع شد، مدت‌ها بعدازاینکه فهمیدم دیوور می‌خواد کی رو از من جدا کنه... و هرروز این ترس داره بدتر می‌شه. یه‌جورایی مثل تماشا کردن توده ابری می‌مونه که تو نیوهمپشایر جمع می‌شه و بعد می‌آد این‌طرف دریاچه می‌باره. بهتر از این نمی‌تونم توصیفش کنم، فقط اینکه...» خودش را روی صندلی جابه‌جا کرد، پایش را روی پای دیگر انداخت و انگار که سردش شده باشد، به جلو خم شد و دامن لباس بلندش را روی ساق‌هایش کشید. «فقط اینکه این اواخر چند باری از خواب پریدم، مطمئن بودم که توی اتاق‌خواب تنها نیستم. یه بار که مطمئن بودم یه نفر روی تخت باهامه. بعضی وقت‌ها فقط مثل یه احساسه... مثل یه سردرد زیرپوستی... و گاهی فکر می‌کنم صدای پچ‌پچ یا گریه می‌شنوم. یه شب کیک درست کردم... قضیه برای دو هفته پیشه... و یادم رفت قوطی آرد رو بذارم سر جاش. فردا صبحش دیدم قوطی افتاده و آرد ریخته روی تموم اُپن. یه نفر روی آرد نوشته بود سلام. اولش فکر کردم کار کی بوده؛ ولی کی گفت کار اون نبوده. ضمناً دستخط کی نبود، دستخط کی خرچنگ‌قورباغه‌ست. حتی بعید می‌دونم اصلاً بتونه بنویسه سلام. شاید بتونه؛ ولی... مایک، فکر نمی‌کنی که اون پیرمرد می‌تونه یکی رو بفرسته تا سعی کنه منو بترسونه، مگه نه؟ منظورم اینه که احمقانه‌ست، درسته؟»
گفتم: «نمی‌دونم.» فکرم پیش چیزی بود که وقتی روی پله‌ها ایستاده بودم، به عایق دیوارها ضربه می‌زد. به کلمهٔ سلام فکر می‌کردم که حروف مغناطیسیِ روی درِ یخچالم تشکیل داده بودند و همین‌طور به هق‌هق‌های کودکانه در تاریکی شب. پوستم چیزی بیش از سرما را احساس می‌کرد؛ کرخت و بی‌حس

شده بود. سردرد زیرپوستی، توصیف خوبی بود، این دقیقاً همان حسی بود که وقتی چیزی ورای دیوار واقعیت پشت گردنتان را لمس می‌کند، پیدا می‌کنید.
مَتی گفت: «شاید کار ارواحه.» و لبخندش به حدی نامطمئن بود که بیشتر وحشت‌زده به نظر می‌رسید تا سردرگم.
دهان باز کردم تا به او بگویم چه اتفاقاتی در سارا لَفس افتاده بود، سپس آن را بستم. در این لحظه باید تصمیم ساده‌ای گرفته می‌شد: یا می‌توانستیم از مسیر گفت‌وگو منحرف شویم و دربارهٔ ماوراءالطبیعه حرف بزنیم، یا به دنیای زنده‌ها برگردیم. دنیایی که در آن مکس دیوور در تلاش بود تا کودکی را به نام خودش بزند.
گفتم: «آره. ارواح درصدد این هستن که حرف بزنن.»
«ای‌کاش می‌شد صورتت رو بهتر ببینم. وقتی اون حرف رو زدی یه چیزی توی صورتت بود. اون چی بود؟»
گفتم: «نمی‌دونم؛ ولی فکر می‌کنم الان بهتره دربارهٔ کایرا صحبت کنیم، باشه؟»
«باشه.» در روشنایی کم‌سوی کباب‌پز ژاپنی، دیدم که در صندلی‌اش فرورفت، انگار می‌خواست خودش را آمادهٔ شنیدن خبرهای بد کند.
«احضار شدم تا روز جمعه توی کسل‌راک شهادت بدهم. جلوی المر درجین که قیم منصوب...»
مَتی از کوره دررفت. «اون وزغ حقیر ازخودراضی هیچ‌کارهٔ کیه! اون از پدرشوهرم حرف‌شنوی داره، درست مثل دیکی آزگود، اون حیوون دست‌آموز معاملات ملکی! دیکی و المر درجین باهم تو **میلو تایگر**[۴۵۴] نوشیدنی می‌خورن، یا حداقل یه زمانی این کار رو می‌کردن تا اینکه قضیه حضانت جدی شد. بعد از اون احتمالاً بهشون گفتن که ممکنه وجههٔ بدی داشته باشه و اونا هم از این کار دست کشیدن.»
«یه کلانتر به اسم جورج فوتمن برگهٔ احضاریه رو آورد.»
مَتی با صدای نازکی گفت: «یکی دیگه از مظنون‌های همیشگی. دیکی آزگود یه مار خوش‌خطوخاله؛ ولی جورج فوتمن یه سگ نگهبانه. دو بار از نیروی پلیس معلق شده. یه بار دیگه این اتفاق بیفته می‌تونه تموم‌وقت نوکری مکس دیوور رو کنه.»
«خُب، اون منو ترسوند. سعی کردم بروز ندم؛ ولی منو ترسوند... و آدمایی که منو می‌ترسونن، عصبانی‌ام می‌کنن. با مدیر برنامه‌ام تو نیویورک تماس گرفتم و بعدش یه وکیل استخدام کردم. یکی که تخصصش پرونده‌های حضانت فرزنده.»
بااینکه تقریباً نزدیک هم نشسته بودیم، سعی کردم ببینم از این حرفم چطور برداشت می‌کرد؛ ولی مَتی همچنان آن حالت مصمم را داشت، مثل زنی که آمادهٔ شنیدن خبر بسیار بدی بود. یا شاید برای مَتی خبرهای بد از همین حالا هم روی سرش خراب شده بودند.
آهسته و بی‌آنکه شتاب‌زده عمل کنم، با دقت گفت‌وگویم با جان استارو را برای مَتی مرور کردم. روی حرفی که استارو دربارهٔ برابری جنسیتی زده بود، تأکید داشتم؛ اینکه این مورد در پروندهٔ او یک عامل منفی به‌حساب می‌آمد و تصمیم‌گیری را برای قاضی رنکورت آسان‌تر می‌کرد تا کایرا را از او بگیرد. همچنین روی این حقیقت تأکید کردم که دیوور می‌توانست هر وکیلی که می‌خواست استخدام کند (ناگفته نماند با وجود ریچارد آزگود که در تی‌آر می‌چرخید و از پول دیوور به بقیه می‌بخشید، شاهدان دلسوزی هم وجود داشتند) اما دادگاه موظف نبود که با او مثل یک قیف بستنی رفتار کند. با گفتن اینکه جان می‌خواست فردا رأس ساعت یازده یکی از ما دو نفر با او تماس بگیرد، حرف‌هایم را به پایان رساندم و او کسی بود که باید تماس می‌گرفت. سپس منتظر ماندم. سکوت ادامه داشت و فقط صدای جیرجیرک‌ها و غرش کامیون پرسروصدایی که از جاده گذشت، آن را می‌شکست. بالای بزرگراه ۶۸، چراغ‌های سفید مهتابی فروشگاه لیک ویو در پایان کاسبی یک روز تابستانی خاموش شدند. سکوت مَتی را دوست نداشتم؛ مثل پیش‌درآمد و آرامش قبل از یک انفجار بود. یک انفجار از نوع یانکی. آرامشم را حفظ کردم و صبر کردم تا از من بپرسد که به چه حقی در کار او دخالت کرده بودم.
وقتی مَتی بالاخره لب گشود، صدایش آهسته و منقلب بود. شنیدن صدای او در چنین وضعیتی، دردناک

بود؛ اما به‌اندازهٔ آن حالت چهره‌اش در چند دقیقهٔ گذشته، چندان غافلگیرم نکرد. تا جای ممکن خودم را در برابر عصبانیت احتمالی‌اش آماده کردم. هی مَتی، دنیای خشن و سختی است. یکی را انتخاب کن.

مَتی پرسید: «چرا این کار رو می‌کنی؟ چرا یه وکیل گرون‌قیمت نیویورکی رو استخدام می‌کنی تا پرونده‌ام رو قبول کنه؟ پیشنهادت اینه، درسته؟ بایدم همین باشه، چون بدون شک من نمی‌تونم استخدامش کنم. وقتی لَنس مُرد، سی‌هزار دلار پول بیمه گیرم اومد و خوش‌شانس بودم... و از این بابت خوشحال بودم. بیمه‌نامه‌ای بود که بیشتر به‌عنوان شوخی از یکی از دوست‌هاش تو وارینگتون خریده بود؛ ولی بدون اون پول، زمستون گذشته کانکس رو از دست می‌دادم. شاید تو بانک پس‌انداز وسترن از دیکی بروکس خوششون بیاد؛ ولی اونا کوچیک‌ترین اهمیتی به مَتی استَنچفیلد دیوور نمی‌دن. با کسر مالیات، هفته‌ای صد دلار تو کتابخونه درمی‌آرم. پس پیشنهادت اینه که پول وکیل رو بدی، درسته؟»

«درسته.»

«آخه چرا؟ تو حتی ما رو نمی‌شناسی.»

«چون...» جمله‌ام ناتمام ماند. ظاهراً به یاد دارم که می‌خواستم در آن لحظه جو مداخله کند، از ذهنم می‌خواستم که صدای او را تولید کند که بعد بتوانم با صدای خودم آن را به مَتی منتقل کنم؛ اما جو پیدایش نشد. من تنها بودم.

سرانجام گفتم: «چون الان کار دیگه‌ای برای انجام دادن ندارم.» و یک‌بار دیگر کلمات مرا حیرت‌زده کردند. «و من خوب تو رو می‌شناسم، غذات رو خوردم، برای کی قصه خوندم و روی پاهام خوابوندمش... و شاید اون روز وقتی بغلش کردم و از جاده بیرون بردمش، با اون کار جونش رو نجات دادم. هیچ‌وقت با قطعیت نمی‌دونیم؛ ولی شاید من بدونم. می‌دونی چینی‌ها دربارهٔ چنین چیزی چی می‌گن؟»

توقع جواب نداشتم، سؤالم بیشتر استفهام انکاری بود تا واقعی؛ اما مَتی غافلگیرم کرد. آن‌هم نه برای آخرین بار. «اینکه اگه جون کسی رو نجات بدی، در قبال جونش مسئولی.»

«آره؛ علاوه بر این، نشون می‌ده که چی منصفانه و چه چیزی درسته؛ ولی به نظرم بیشتر اینو نشون می‌ده که آدم تمایل داره بخشی از چیزی باشه که تونسته توش تغییری ایجاد کنه. وقتی به چهار سالی که از فوت همسرم می‌گذره نگاه می‌کنم، می‌بینم هیچ کاری نکردم. حتی یه کتاب هم ننوشتم که توش یه دختر تایپیست خجالتی به اسم **مارجری**[۴۵۵] با یه غریبه خوش‌تیپ آشنا می‌شه.»

مَتی نشست و موضوع را با دقت سبک‌سنگین کرد، در همان حال تریلی حمل الواری را تماشا می‌کرد که غرش‌کنان از بزرگراه گذشت، نور چراغ‌های جلوی آن چشم را می‌زد و بار الوارش مثل باسن زنی که اضافه‌وزن داشت، از این‌سو به آن‌سو می‌رفت. دست‌آخر مَتی گفت: «از ما حمایت نکن.» با لحن آرامی که به طرز غیرمنتظره‌ای خشن بود، گفت: «از ما حمایت نکن، طوری که اون از تیم هفته توی زمین مسابقه حمایت می‌کنه. من به کمک نیاز دارم و اینو می‌دونم؛ ولی کمک نمی‌خوام. نمی‌تونم که بخوام. ما یه بازی نیستیم، من و کی. می‌فهمی؟»

«کاملاً.»

«می‌دونی اهالی شهر قراره چی بگن، مگه نه؟»

«آره.»

«من دختر خوش‌شانسی‌ام، این‌طور فکر نمی‌کنی؟ اول با پسر یه آدم خیلی ثروتمند ازدواج کردم، بعدازاینکه پسره می‌میره، زیر پروبال حمایتگر یه مرد پولدار دیگه افتادم. احتمالاً دفعه بعدی با **دونالد ترامپ**[۴۵۶] هم‌خونه می‌شم.»

«دست‌بردار.»

«اگه سمت دیگهٔ قضیه بودم به‌احتمال‌زیاد خودم هم باورم می‌شد؛ ولی نمی‌دونم کسی دقت کرده که مَتی خوش‌شانس هنوزم داره تو یه کانکس **مادایر**[۴۵۷] زندگی می‌کنه و نمی‌تونه از پس بیمهٔ سلامتش بربیاد. یا اینکه بچه‌اش بیشتر واکسن‌هاش رو از درمانگاه عمومی گرفته. پدر و مادرم وقتی پونزده سالم بود فوت کردن. یه برادر و یه خواهر دارم؛ ولی هردوشون خیلی از من بزرگ‌ترن و خارج از ایالت زندگی می‌کنن. پدر و مادرم دائم‌الخمر بودن... بدرفتاری فیزیکی نمی‌کردن؛ ولی خیلی چیزهای دیگه بود. مثل بزرگ شدن تو یه... تو یه **متل سوسک**[۴۵۸] بود. پدرم یه چوب‌بُر بود، مادرم یه آرایشگر معتاد به نوشیدنی بوربن که تنها آرزوش داشتن یه کادیلاک صورتی شرکت **مِری کِی**[۴۵۹] بود. پدرم تو تالاب کوآدین غرق شد. مادرم شیش ماه بعد توی استفراغ خودش. تا اینجاش رو دوست داشتی؟»

«نه، زیاد. متأسفم.»

«بعد از مراسم خاک‌سپاری مامان، برادرم **هیو**[۴۶۰] پیشنهاد داد که باهاش به **رود آیلند**[۴۶۱] برگردم؛ ولی می‌تونستم بگم که به مذاق زنش خوش نمی‌اومد که یه دختر پونزده‌ساله به جمع خونواده اضافه بشه و بهش خرده نمی‌گیرم... و اینکه تازه وارد ذخیرهٔ تیم تشویق‌کننده‌ها شده بودم. الان چنین چیزی ذره‌ای اهمیت نداره؛ ولی اون زمان اتفاق خیلی مهمی بود.»

البته که اتفاق مهمی بود، به‌خصوص برای فرزندان والدین الکلی. مَتی تنها کسی بود که هنوز هم در زادگاهش زندگی می‌کرد. به‌عنوان آخرین فرزند، باید تماشا می‌کرد که مصیبت به‌واقع چنگ‌هایش را در زندگی‌اش فرومی‌کرد و این می‌تواند یکی از تنهاترین کارهای دنیا باشد. آخرین کسی که زنده مانده بود و باید خانه را ترک می‌کرد.

«آخرش رفتم تا پیش خاله **فلورانس**[۴۶۲] که سه کیلومتری پایین جاده بود، زندگی کنم. دو هفته نگذشت که فهمیدیم خیلی از همدیگه خوشمون نمی‌آد؛ ولی دو سال همین‌طوری سر کردیم. بعدش، بین دوران

راهنمایی و دبیرستان یه شغل تابستونی تو وارینگتون پیدا کردم و با لَنس آشنا شدم. وقتی ازم خواستگاری کرد، خاله فلور اجازه نداد. وقتی بهش گفتم که حامله‌ام، منو از تحت سرپرستی خودش درآورد تا دیگه نیازی به اجازه نباشه.»

«از مدرسه بیرونت کردن؟»

مَتی چهره‌اش را درهم کشید و با تکان دادن سرش حرفم را تأیید کرد. «نمی‌خواستم شیش ماه سر کنم و مردم تماشام کنن که عین یه بادکنک داشتم باد می‌کردم. لَنس پشتم رو خالی نکرد. می‌گفت می‌تونم آزمون سنجش آموخته‌ها رو بدم. سال گذشته دادم. آسون بود... و حالا من و کی تنهاییم. حتی اگه خاله‌ام موافقت می‌کرد که کمکم کنه، چه‌کاری ازش ساخته بود؟ تو کارخونه تولیدی لباس **گُرتِکس**[۴۶۳] کار می‌کنه و سالی شونزده هزار دلار درمی‌آره.»

دوباره سرم را تکان دادم، به این فکر می‌کردم که آخرین چک حق امتیاز ترجمه کتاب‌هایم به زبان فرانسه چیزی در همین حدود بود. آخرین چکی که هر سه ماه یک‌بار پرداخت می‌شد. سپس یاد چیزی افتادم که کی در روزی که او را دیدم، به من گفته بود.

«وقتی داشتم کایرا رو از جاده می‌بردم بیرون، گفت که اگه یه وقت از دستش عصبانی می‌شدی، می‌رفت پیش نانای سفیدش. اگه خونواده‌ات فوت کردن، پس دربارهٔ چی...» فقط اینکه واقعاً مجبور نبودم چنین سؤالی بپرسم؛ فقط باید یک یا دو چیز ساده را به هم ربط می‌دادم. «منظورش از نانای سفید، رُجِت ویتموره؟ منشی دیوور؟ ولی این یعنی...»

«که کی پیش اونا بوده. درسته، البته. تا ماه گذشته بیشتر اوقات بهش اجازه می‌دادم که پدربزرگش رو ببینه... و البته طبیعتاً رُجِت ویتمور. یک یا دو بار در هفته. گاهی اوقات برای یه شبانه‌روز. کی "پاپای سفیدش" رو دوست داره... لااقل اولاش داشت... و نمی‌دونی چقدر اون زن ترسناک رو دوست داره.» باوجوداینکه شب خیلی گرمی بود، فکر کردم که مَتی در تاریکی به خودش لرزید.

«دیوور زنگ زد تا بگه برای مراسم خاک‌سپاری لَنس می‌آد به شرق و بپرسه که می‌تونست وقتی اینجا بود، نوه‌اش رو ببینه. رفتارش خیلی خوب بود، انگارنه‌انگار که وقتی لَنس بهش گفته بود که قراره باهم ازدواج کنیم، سعی کرده بود به من رشوه بده.»

«چنین کاری کرده بود؟»

«اوهوم. اولین پیشنهادش صد هزار دلار بود. قضیه برمی‌گرده به آگوست ۱۹۹۴، بعدازاینکه لَنس بهش زنگ زد تا بگه ما قرار بود اواسط سپتامبر باهم ازدواج کنیم. ساکت موندم و درباره‌اش حرفی نزدم. یه هفته بعد، پیشنهاد تا دویست هزار دلار بالا رفت.»

«دقیقاً برای چه‌کاری؟»

«تا جمع کنم و برم به یه جای جدید و بی‌نام‌ونشون. این بار دیگه به لَنس گفتم و لَنس از کوره دررفت. زنگ زد به پدرش و گفت چه خوشش می‌اومد و چه نمی‌اومد، ما باهم ازدواج می‌کردیم. بهش گفت اگه می‌خواد یه بار دیگه نوه‌اش رو ببینه، بهتره حرف اضافه نزنه و درست رفتار کنه.»

با خودم فکر کردم اگر هر پدر دیگری بود، احتمالاً این منطقی‌ترین جوابی بود که لَنس دیوور می‌توانست بدهد. ازاین‌جهت برای او احترام قائل بودم. تنها مشکل این بود که او با یک مرد منطقی سروکله نمی‌زد؛ با مردی سروکله می‌زد که در دوران کودکی، سورتمهٔ جدید اسکوتر لَریبی را دزدیده بود.

«این پیشنهادها رو خود دیوور می‌داد، پای تلفن. هردو هم دور از چشم لَنس. بعدش، حدود ده روز قبل از مراسم ازدواج، دیکی آزگود اومد به دیدنم. مجبورم کرد تا با یه شماره تو **دِلاوِر**[۴۶۴] تماس بگیرم و وقتی تماس گرفتم...» مَتی سرش را تکان داد. «باورت نمی‌شه. مثل این می‌مونه که از توی یکی از کتاب‌هات اومده بیرون.»

«می‌شه حدس بزنم؟»

«اگه بخوای.»

«سعی کرد بچه رو بخره. سعی کرد کایرا رو بخره.»

چشمان مَتی گشاد شدند. قسمتی از ماه بیرون آمده بود و به‌خوبی می‌توانستم تعجب را در صورتش ببینم.

پرسیدم: «چقدر؟ کنجکاوم بدونم. چقدر بهت می‌داد تا بچه رو به دنیا بیاری، نوهٔ دیوور و لَنس رو تنها بذاری و بعدش گورت رو گم کنی؟»

مَتی زیر لب گفت: «دو میلیون دلار. به هر بانکی که می‌خواستم واریز می‌شد، مادامی‌که غرب می‌سی‌سی‌پی بودم و قرارداد رو امضا می‌کردم تا از کی ... و همین‌طور از لَنس... دور بمونم، دست‌کم تا بیستم آوریل ۲۰۱۶.»

«سالی که کی بیست‌ویک‌ساله می‌شه.»

«آره.»

«و آزگود در جریان هیچ‌کدوم از جزئیات نبود، این‌جوری دستان دیوور توی این شهر به چیزی آلوده نمی‌شد.»

«اوهوم... و دو میلیون فقط واسه شروع بود. دو میلیون اضافه هم تو تولد پنج، ده، پونزده و بیست‌سالگی کی پرداخت می‌کرد.» سرش را با ناباوری تکان داد. «کفپوش آشپزخونه مدام باد می‌کنه، سردوش حموم مدام می‌افته توی وان و این روزها کل کانکس لعنتی به سمت شرق کج می‌شه؛ ولی می‌تونستم زن شیش میلیون دلاری باشم.»

از خودم پرسیدم تو دلت گفتی که پیشنهاد رو قبول کنی، مَتی؟... اما این سؤالی بود که هرگز نمی‌پرسیدم، چون به شکل ناشایستی نشان‌دهندهٔ کنجکاوی‌ام بود؛ بنابراین، مستحق دریافت هیچ پاسخی نبودم.

«به لَنس گفتی؟»

«سعی کردم نگم. همین‌جوریش هم از دست پدرش عصبانی بود و نمی‌خواستم بدترش کنم. نمی‌خواستم همون اول ازدواج اِنقدر تنفر وجود داشته باشه، فرقی هم نمی‌کرد که دلایل این نفرت داشتن تا چه حد خوب بودن... و نمی‌خواستم که لنَس هم بعداً... از من متنفر بشه، می‌دونی...» دستانش را بالا برد و سپس آن‌ها را روی ران‌هایش گذاشت. حالتی که هم خسته و هم به طرز عجیبی دوست‌داشتنی بود.

«نمی‌خواستی چند سال بعد برگرده و بهت بگه: ای هرزه، تو بین من و پدرم جدایی انداختی.»

«یه همچین چیزی؛ ولی آخرش نتونستم توی دلم نگهش دارم. من فقط بچه‌ای بودم که با چوب بزرگ شده بود... تا یازده‌سالگی یه جوراب‌شلواری هم نداشتم... تا سیزده‌سالگی موهام رو می‌بافتم یا دم‌اسبی می‌بستم، فکر می‌کردم کل ایالت نیویورک فقط یه نیویورک‌سیتی بود... و این مرد... این شبه‌پدر... به من شیش میلیون دلار پیشنهاد داده بود. این منو وحشت‌زده می‌کرد. خواب می‌دیدم که شبونه مثل یه غول می‌آد و بچه‌ام رو از گهواره‌اش می‌دزده. مثل یه مار از پنجره می‌خزید داخل و...»

«و بدون شک مخزن اکسیژنش رو پشت سرش روی زمین می‌کشید.»

مَتی لبخند زد. «اون زمان از قضیه اکسیژن خبر نداشتم. یا حتی رُجِت ویتمور. تموم چیزی که سعی دارم بگم اینه که من فقط هفده سالم بود و رازدار خوبی نبودم.»

طوری که مَتی این حرف را زد، مجبور شدم جلوی لبخندم را بگیرم، انگار اکنون چند دهه تجربه در میان آن کودک ساده‌دل و هراسان و این زن بالغ با مدرک دیپلم پولی قرار داشت.

«لَنس عصبانی بود؟»

«اون‌قدر عصبانی که جای زنگ زدن به پدرش، با ایمیل جواب داد. می‌دونی، لکنت داشت و هر چی بیشتر ناراحت و عصبانی می‌شد، لکنتش بدتر می‌شد. گفت‌وگوی تلفنی محال بود.»

حالا بالاخره تصویر واضحی داشتم. لَنس نامه‌ای دور از ذهن به پدرش نوشته بود؛ اگر ازقضا مکس دیوور بودید، نامه‌ای دور از ذهن می‌شد. نامه می‌گفت لَنس دیگر نمی‌خواست چیزی از پدرش بشنود و مَتی هم همین‌طور. او دیگر جایی در خانهٔ آن‌ها نداشت (کانکس مادایر دقیقاً آن کلبهٔ چوب‌بُر محقر درون قصه‌های برادران گریم نبود؛ اما تا حدی به آن نزدیک بود). او دیگر حق نداشت بعد از تولد نوزاد به آن‌ها سر بزند و اگر آن زمان یا بعداً با وقاحت کادویی برای کودک بفرستد، بدون شک کادو پس فرستاده می‌شد. پایت را از زندگی‌ام بکش بیرون، بابا. این دفعه چنان از حد گذرانده‌ای که جایی برای بخشش نگذاشته‌ای.

بی‌شک روش‌های دیپلماتیک دیگری هم در برخورد با فرزند رنجیده وجود دارد، برخی از آن‌ها خردمندانه و برخی زیرکانه هستند... اما این سؤال را از خودتان بپرسید: آیا یک پدر سیاس در همان ابتدای راه خود را در چنین وضعیتی قرار می‌داد؟ آیا مردی حتی با حداقل بینش نسبت به ماهیت انسانی، به نامزد پسرش پیشنهاد پاداش می‌داد (پاداشی چنان هنگفت که به‌احتمال‌زیاد منطق و معنایی برای دختر نداشت) تا از فرزند ارشد خود دست بکشد؟ و این معاملهٔ شیطانی را به دختر_ زن هفده‌ساله پیشنهاد داده بود، سنی که دید عاشقانه نسبت به زندگی قطعاً در بالاترین حد خود قرار داشت. هرچه هم نباشد، دیوور می‌بایست قبل از آخرین پیشنهاد مدتی صبر می‌کرد. می‌توانید دلیل بیاورید که نمی‌دانست مدتی وقت داشت؛ اما دلایل قانع‌کننده‌ای نخواهند بود. به گمانم حق با مَتی بود _ در اعماق آن آلوی پیرِ چروک و خشکیده که به‌عنوان قلب به آن مرد خدمت می‌کرد، مکس دیوور خیال می‌کرد که قرار بود تا ابد زنده بماند.

در انتها، دیوور نتوانسته بود جلوی خودش را بگیرد. سورتمه‌ای می‌خواست و سورتمه درست در سوی دیگر پنجره قرار داشت. تمام کاری که باید می‌کرد این بود که شیشه را بشکند و آن را به چنگ بیاورد. در تمام زندگی‌اش همین کار را کرده بود؛ بنابراین، ناشیانه به ایمیل پسرش واکنش نشان داده بود، همان‌طور که یک مرد به سن‌وسال و توانمندی‌های او می‌بایست واکنش نشان می‌داد؛ اما این کار را با خشونت انجام داده بود، همان‌طور که یک کودک در واکنش به شیشهٔ نشکن انباری و مقاوم در برابر مشت‌های مداومش، دست به چنین کاری می‌زد. لَنس نمی‌خواست که او دخالت کند؟ بسیار خُب! لَنس می‌توانست با **دیزی مِی‌اش**[۴۶۵] از جنگل‌های دوردست در یک چادر یا کانکس یا یک گاوداری لعنتی زندگی کند... و همین‌طور می‌توانست بی‌خیال شغل نقشه‌برداری و بررسی مدارک راحت و بی‌دردسر شود و یک شغل واقعی پیدا کند. تا ببیند مردم فقیر و بیچاره چه می‌کشیدند!

به عبارتی، نمی‌توانی مرا کنار بگذاری، پسرجان. تو اخراجی.

مَتی گفت: «تو مراسم خاک‌سپاری همدیگه رو محکم بغل نکردیم. چنین خیالی نکن؛ ولی رفتارش باهام مؤدبانه بود... که انتظارش رو نداشتم... و منم سعی کردم که رفتارم باهاش مؤدبانه باشه. پیشنهاد حقوق ثابت بهم داد که ردش کردم. می‌ترسیدم شاید عواقب قانونی داشته باشه.»

«شک دارم؛ ولی از محتاط بودنت خوشم اومد. وقتی برای اولین بار کایرا رو دید چه اتفاقی افتاد، مَتی؟ یادت می‌آد؟»

«هیچ‌وقت یادم نمی‌ره.» دستش را در جیب لباسش برد، پاکت مچاله شدهٔ سیگاری پیدا کرد، پاکت را تکان داد و سیگاری بیرون کشید. با تلفیقی از طمع و بیزاری نگاهش کرد. «اینا رو ترک کردم، چون لَنس می‌گفت واقعاً پول برای خریدشون نداریم و می‌دونستم که حق با اون بود؛ ولی عادت‌ها دوباره پیداشون می‌شه. هفته‌ای فقط یه پاکت می‌کشم و خوب می‌دونم که همینش هم زیادیه؛ ولی گاهی اوقات به آرامش نیاز دارم. یکی می‌خوای؟»

سرم را تکان دادم. مَتی سیگاری روشن کرد و در شعله لحظه‌ای آن، چهره‌اش فاصلهٔ زیادی با زیبایی داشت. آن پیرمرد چه بر سر او آورده بود؟ نمی‌دانستم.

مَتی گفت: «برای اولین بار نوه‌اش رو کنار یه نعش‌کش دید. تو مؤسسهٔ کفن‌ودفن **دیکین**[۴۶۶] تو ماتِن بودیم. ساعات بازدید بود. چیزی ازش می‌دونی؟»

یاد جو افتادم و گفتم: «اوه، آره.»

«درِ تابوت بسته بود و هنوزم اسمش رو گذاشته بودن ساعات بازدید از متوفی. عجیبه. اومدم بیرون تا یه سیگار بکشم. به کی گفتم که رو پله‌های خدمات کفن‌ودفن بشینه تا دود سیگار اذیتش نکنه و یه‌کم رفتم پایین پیاده‌رو. اون لیموزین خاکستری بزرگ از راه رسید و نگه داشت. به عمرم چنین چیزی ندیده بودم، به‌جز توی تلویزیون. فوراً فهمیدم کیه. سیگار رو برگردوندم توی کیفم و به کی گفتم که بیاد. تاتی‌تاتی کنان اومد پایین پیاده‌رو و دستم رو گرفت. درِ لیموزین باز شد و رُجِت پیاده شد. تو یه دستش مخزن اکسیژن بود؛ ولی دیوور نیازی بهش نداشت، حداقل نه اون لحظه. بعد از منشیش پیاده شد. آدم قدبلندی بود... نه به بلندی تو، مایک؛ ولی بلند بود... کت‌شلوار خاکستری پوشیده بود و کفش‌های سیاهش مثل آینه برق می‌زد.»

مکثی کرد و به فکر فرورفت. سیگارش برای لحظهٔ کوتاهی نزدیک لب‌هایش آمد و سپس روی دستهٔ صندلی بازگشت، نور قرمز آن همچون کرم‌شب‌تابی در نور ضعیف ماه بود.

«اولش هیچ حرفی نزد. زنه سعی کرد بازوش رو بگیره تا کمکش کنه از سه چهارتا پلهٔ خیابون تا پیاده‌رو بالا بیاد؛ ولی دیوور دستش رو پس زد. با پای خودش رسید جایی که ما وایستاده بودیم، گرچه می‌تونستم اعماق سینه‌اش صدای خس‌خس رو بشنوم. مثل صدای دستگاهی بود که به روغن‌کاری نیاز داشت. نمی‌دونم الان چقدر می‌تونه راه بره؛ ولی احتمالاً خیلی زیاد نیست. همون چند قدم حسابی نفسش رو بریده بود و قضیه تقریباً مال یه سال پیشه. چند لحظه‌ای نگاهم کرد، بعدش دستان پیر استخونی و بزرگش رو روی زانوهاش گذاشت و خم شد. به کایرا نگاه کرد و کایرا هم بالا رو نگاه کرد.»

بله. می‌توانستم ببینم... فقط نه به‌صورت تصاویر رنگی، نه به‌صورت یک عکس. آن را به شکل حکاکی روی چوب می‌دیدم، تصویر بی‌رحمانهٔ دیگری از قصه‌های پریان برادران گریم. دختربچه با چشمان گشاد به پیرمرد ثروتمند نگاه می‌کند؛ پیرمردی که زمانی پسربچه‌ای بود که پیروزمندانه با سورتمهٔ دزدی از تپه به پایین سُر می‌خورد، حال در اواخر عمرش چیزی جز یک کیسهٔ استخوان نبود. در تصوراتم، کی شنلی به تن داشت و نقاب پدربزرگ دیوور کج ایستاده بود و اجازه می‌داد تا پوست پُرزدار گرگ را زیر نقاب ببینم. چه چشمان بزرگی داری بابابزرگ، چه بینی گنده‌ای داری بابابزرگ و چه دندون‌های بزرگی داری.

«کی رو بغل کرد. نمی‌دونم این کار چقدر انرژیش رو گرفت؛ ولی تونست... و عجیب‌تر اینکه کی اجازه داد تا بغلش کنه. دیوور به‌کل براش غریبه بود و به نظر می‌آد آدمای پیر همیشه بچه‌های کوچیک رو می‌ترسونن؛ ولی کی اجازه داد بغلش کنه. دیوور ازش پرسید می‌دونی من کی‌ام؟ کی سرش رو تکون داد؛ ولی طوری که به اون پیرمرد نگاه می‌کرد... انگار تا حدودی می‌شناختش. فکر می‌کنی چنین چیزی امکان داره؟»

«آره.»

«بهش گفت من بابابزرگتم... و چیزی نمونده بود بچه رو پس بگیرم، مایک... چون این فکر دیوونه‌وار رو داشتم که... نمی‌دونم...»

«که قرار بود قورتش بده؟»
سیگار در مقابل دهانش متوقف شد. چشمانش گرد شدند. «تو از کجا می‌دونی؟ چطور تونستی بفهمی؟»
«چون تو تصوراتم شبیه قصه‌های پریان می‌مونه. شنل‌قرمزی کوچولو و گرگ پیر خاکستری. دیوور بعدش چی‌کار کرد؟»
«با چشم‌هاش قورتش داد. از اون موقع به بعد بهش تخته‌نرد و **سرزمین آب‌نبات**[۴۶۷] و نقطه‌بازی یاد داده. اون فقط سه سالشه؛ ولی دیوور بهش یاد داده چطور جمع‌وتفریق کنه. تو وارینگتون اتاق و کامپیوتر کوچیک خودش رو داره و خدا می‌دونه دیوور بهش یاد داده با اون کامپیوتر چی‌کار کنه... ولی اولین بار فقط به کی نگاه کرد. حریص‌ترین نگاهی بود که تا حالا دیدم.»
مَتی ادامه داد: «و کی هم بهش نگاه کرد. بیشتر از ده یا بیست ثانیه نشد؛ ولی انگار تا ابد ادامه داشت. بعدش سعی کرد کی رو بده به من. بااینکه از تموم زورش استفاده کرده بود، اگه اون لحظه اونجا نبودم فکر کنم حتماً بچه از دستش می‌افتاد روی پیاده‌رو سیمانی. کمی سکندری خورد و رُجِت ویتمور دست انداخت دور کمرش. اون موقع بود که ماسک اکسیژن رو از رُجِت گرفت... یه ماسک کوچیک بود که به بند کشی وصل بود... و روی دهن و بینیش گذاشت. چندتا نفس عمیق کشید و به نظر می‌رسید که دوباره کم‌وبیش حالش بهتر شده بود. ماسک رو داد رُجِت و واقعاً به نظر می‌رسید برای اولین بار بود که منو می‌دید. گفت من یه احمق بودم، مگه نه؟ گفتم بله آقا، فکر کنم بودید. وقتی اینو گفتم خیلی بد نگاهم کرد. گمونم اگه حتی پنج سال جَوون‌تر بود، امکان داشت کتکم بزنه.»
«ولی نبود و چنین کاری هم نکرد.»
«نه. گفت ازم می‌خواد برم داخل. گفت ممکنه کمکم کنی؟ گفتم حتماً. از پله‌های سردخونه بالا رفتیم، رُجِت یه سمتش و من سمت دیگه‌اش بودم و کایرا هم پشت سرمون راه می‌اومد. یه‌جورایی حس می‌کردم شبیه دخترای حرمسرا شدم. احساس خیلی خوبی نبود. وقتی وارد سرسرا شدیم، نشست تا نفسش جا بیاد و یه‌کم اکسیژن بگیره. رُجِت برگشت سمت کایرا. فکر می‌کنم اون زن قیافه ترسناکی داره، آدم رو یاد یه نقاشی می‌اندازه یا...»
«نقاشی جیغ اثر مونک؟»
«حتم داره خودشه.» سیگارش را روی زمین انداخت (آن را تا خود فیلتر کشیده بود) روی آن پا گذاشت و با کتانی سفیدش ته‌سیگار را روی زمین سفت و پوشیده از سنگ‌ریزه له کرد. «ولی کی یه ذره هم ازش نمی‌ترسید. نه اون موقع، نه الان. خم شد سمت کایرا و گفت چه کلمه‌ای با بانو هم‌قافیه‌ست؟ و کایرا فوراً جواب داد زانو! حتی تو دو سالگی هم عاشق کلمات هم‌قافیه بود. رُجِت دست کرد تو کیفش و یه شکلات **هِرشِی کیس**[۴۶۸] درآورد. کی به من نگاه کرد که ببینه اجازه داره شکلات رو بگیره و منم گفتم بسیار خُب؛ ولی فقط یه دونه و نمی‌خوام ببینم چیزی رو لباست ریختی. کی شکلات رو گذاشت دهنش و به رُجِت لبخند زد، انگار از همون موقع دیگه برای همیشه باهم دوست شدن. تا اون موقع دیوور هم نفسی تازه کرده بود؛ ولی انگار خسته بود... خسته‌ترین مردی که تابه‌حال دیدم. منو یاد یه چیزی توی انجیل می‌انداخت، اینکه چطور می‌گیم لذتی تو دوران پیری وجود نداره. یه‌جورایی قلبم براش به درد اومد. شاید خودش هم متوجه شد، چون دستش رو دراز کرد تا دستم رو بگیره. گفت طردم نکن... و اون لحظه می‌شد لَنس رو توی صورتش ببینم. داشت گریه‌ام می‌گرفت. گفتم نمی‌کنم، مگه اینکه مجبورم کنی.»
می‌توانستم آن‌ها را در سرسرای مؤسسه کفن‌ودفن تصور کنم، دیوور نشسته و مَتی ایستاده بود، دختربچه در همان حال که شکلات شیرین هرشی کیس را می‌مکید، با چشمانی حیران به آن‌ها نگاه می‌کرد. در پس‌زمینه صدای موسیقی بَم اُرگ به گوش می‌رسید. با خودم فکر می‌کردم مکس دیوور پیر بیچاره در روز بازدید از پیکر پسرش به‌اندازه کافی زیرکی به خرج داده بود. طردم نکن، البته.
سعی کردم با پول بخرمت و وقتی جواب نداد، قیمت رو بالا بردم و سعی کردم بچه رو بخرم. وقتی این یکی هم شکست خورد، به پسرم گفتم که تو و اون دختر و نوه‌ام می‌تونین تو لجن تصمیم خودت غرق بشین. یه‌جورایی به خاطر من بود که پسرم لحظهٔ افتادن و شکستن گردنش اونجا بود؛ ولی طردم نکن، مَتی. من فقط یه کفتار پیرم، پس طردم نکن.

«احمق بودم، نه؟»

«ازش انتظار داشتی که بهتر از قبل باشه. اگه این باعث می‌شه احمق باشی مَتی، دنیا می‌تونست بیشتر از این حماقت سوءاستفاده کنه.»

مَتی گفت: «دودل بودم. برای همین بود که حتی یه ذره از پولش رو قبول نکردم. اکتبر گذشته دیگه بی‌خیال قضیه شد؛ ولی بهش اجازه می‌دم که کی رو ببینه. به گمونم، آره، یه بخشش به خاطر این بود که ممکنه بعدها به درد کی بخوره؛ ولی صادقانه بخوام بگم، خیلی بهش فکر نکردم. بیشتر به این خاطر بود که اون تنها پیوند خونی با پدرشه. می‌خواستم مثل هر بچهٔ دیگه‌ای از داشتن پدربزرگ و مادربزرگ لذت ببره. نمی‌خواستم کی آلودهٔ مزخرفاتی بشه که قبل از فوت پدرش اتفاق افتاده بود. اون اوایل ظاهراً این کار جواب می‌داد. بعدش کم‌کم همه چی عوض شد. اول اینکه متوجه شدم کی پاپای سفیدش رو خیلی هم دوست نداره. احساساتش نسبت به رُجِت هنوزم همونه؛ ولی مکس دیوور رفته‌رفته جوری اونو مضطرب می‌کرد که نه من می‌فهمم، نه کی می‌تونه توضیح بده. یه بار ازش پرسیدم اون پیرمرد جایی از بدنش رو لمس کرده که باعث شه احساس عجیبی پیدا کنه. جاهایی که منظورم بود رو نشونش دادم و کی گفت نه. حرفش رو باور می‌کنم؛ ولی... اون پیرمرد یه چیزی گفته بود یا یه کاری کرده بود. یه‌جورایی مطمئنم.»

گفتم: «نمی‌تونه چیزی بیشتر از بدتر شدن صدای نفس کشیدنش باشه. همون یکی کافیه تا هر بچه‌ای رو بترسونه. یا شاید وقتی کی اونجاست، دیوور یه‌جور طلسم و جادو داشته. تو چی فکر می‌کنی، مَتی؟»

«خُب... یه روز از ماه فوریه، لیندی بریگز بهم گفت که جورج فوتمن اومده بود تا کپسول‌های آتش‌نشانی و دستگاه‌های اعلام حریق رو بازرسی کنه. از لیندی پرسیده بود این اواخر هیچ قوطی آبجو یا بطری نوشیدنی الکلی توی سطل‌های آشغال پیدا کرده بود یا نه. یا ته‌سیگاری‌هایی که مشخص بود دست‌ساز بودن.»

«به عبارتی دنبال آتو بود.»

«اوهوم... و شنیدم دیکی آزگود به دوستان قدیمی‌ام سر می‌زد. گپ‌وگفت. کنکاش می‌کرد و دنبال چیزی بود.»

«چیزی هم نصیبش شد؟»

«خدا رو شکر نه زیاد.»

امیدوار بودم که حق با او باشد و امیدوار بودم اگر چیزهایی بود که او به من نمی‌گفت، جان استارو بتواند از زیر زبانش بیرون بکشد.

«ولی با وجود همهٔ اینا به کی اجازه دادی که به دیدنشون بره.»

«قطع کردن این ملاقات‌ها چه عایدی برام داشت؟ و فکر می‌کردم اگه اجازه می‌دادم این ملاقات‌ها ادامه پیدا کنه، حداقل باعث می‌شد سرعت نقشه‌هایی که احتمالاً دیوور تو سرش داشت کُندتر بشه.»

و فکر می‌کنم این یک کار به نحوی باعقل جور درمی‌آمد.

«بعدش که بهار اومد، کم‌کم ترس و وحشت خیلی زیادی اومد سراغم.»

«چجور ترس و وحشتی؟»

«نمی‌دونم.» سیگارهایش را درآورد، به آن‌ها نگاه کرد، سپس پاکت را در جیبش گذاشت. «موضوع فقط این نبود که پدرشوهرم تو زندگیم دنبال آتو می‌گشت. موضوع کی بود. هر موقع کی با اون پیرمرد... یا اون پیرزن بود، دل‌نگران می‌شدم. رُجِت با اون بی‌ام‌دابلیویی که خریده بودن یا اجاره کرده بودن می‌اومد و کی هم بیرون روی پله‌ها منتظرش می‌نشست. اگه ملاقات روزانه بود، با کیف اسباب‌بازی و اگه قرار بود یه شب کامل بمونه، با چمدون کوچیک صورتی مینی‌ماوس اونجا می‌نشست... و همیشه نسبت به دفعهٔ قبلی، با دست‌پر برمی‌گشت. پدرشوهرم اعتقاد شدیدی به هدیه داره. قبل از اینکه رُجِت کی رو سوار ماشین کنه، همون لبخند بی‌رمق و سردش رو تحویلم می‌ده و می‌گه رأس ساعت هفت شامش رو بهش می‌دیم و رأس ساعت هشت صبح یه صبحونهٔ خوب و گرم قبل از اینکه برگرده. منم می‌گم باشه و بعد رُجِت دست می‌کنه توی کیفش و درست مثل وقتی‌که بیسکوئیت جلوی سگ می‌گیری تا باهات دست بده، یه شکلات هرشی کیس بیرون می‌آره و سمت کی می‌گیره. یه کلمه می‌گه و کایرا هم هم‌قافیه‌اش رو می‌گه. رُجِت هم جایزه‌اش رو پرت می‌کنه... همیشه پیش خودم می‌گم هاپ هاپ، سگ خوب... و بعد می‌رن. رأس ساعت هفت عصر یا هشت صبح، بی‌ام‌دابلیو درست جاییه که الان ماشینت پارکه. می‌تونی ساعتت رو با اون زن تنظیم کنی؛ ولی من نگرانم.»

«نگران اینکه از روند قانونی خسته بشن و کی رو بدزدن؟» به نظرم نگرانی‌اش منطقی بود ـ چنان منطقی که سخت باورم می‌شد در وهلهٔ اول مَتی اجازه می‌داد تا دختر به دیدن پیرمرد برود. در پرونده‌های حضانت، درست مثل سایر موارد زندگی، تصرف نُه‌دهم قانون است[۴۶۹] و اگر مَتی داشت حقیقت را دربارهٔ گذشته و حال خود می‌گفت، دادرسی پروندهٔ حضانت حتی برای مکس دیوور ثروتمند تبدیل به یک روند طاقت‌فرسا می‌شد. در آخر احتمالاً ربودن، راه‌حل کارآمدتری به نظر می‌آمد.

مَتی گفت: «نه، دقیقاً. حدس می‌زنم این راه منطقیه؛ ولی واقعاً نبود. فقط ترسیده بودم. هیچ دستاویز دیگه‌ای نداشتم. ساعت از شیش و چهل‌وپنج دقیقه که می‌گذشت با خودم فکر می‌کردم که این دفعه قرار نیست اون هرزهٔ موسفید برش گردونه. این دفعه قراره...»

منتظر ماندم. وقتی حرفی زده نشد، گفتم: «قراره چی؟»

مَتی گفت: «بهت گفتم که نمی‌دونم؛ ولی از بهار نگران کی بودم. ژانویه که اومد، دیگه دلم طاقت نیاورد و جلوی ملاقات‌ها رو گرفتم. کایرا از اون موقع گهگاهی از دستم عصبانی می‌شه. شک ندارم فرارش تو روز چهارم جولای بیشتر به همین خاطر بود. خیلی از پدربزرگش حرفی نمی‌زنه؛ ولی همیشه از دهنش می‌پره که فکر می‌کنی الان ناناى سفید داره چی‌کار می‌کنه، مَتی؟ یا فکر می‌کنی ناناى سفید از لباسم خوشش می‌آد؟ یا می‌دوئه سمتم و می‌گه چیز، میز، تیز، ریز و جایزه می‌خواد.»

«واکنش دیوور چی بود؟»

«خشم تمام. بارها و بارها زنگ زد، اوایل می‌پرسید مشکل چیه و بعدش شروع کرد به تهدید کردن.»

«تهدید جانی.»

«تهدید حضانت. می‌خواست اونو ازم بگیره و وقتی کارش باهام تموم می‌شد تو چشم دنیا من یه مادر نالایق بودم، شانسی نداشتم، تنها امیدم به این بود که دلش به رحم بیاد و بذاره در آینده بچهٔ کی رو ببینم، لعنتی.»

در تأیید حرفش سر تکان دادم. «به مردی که موقع تماشای آتیش‌بازی باهام تماس گرفت نمی‌خورد همون کسی باشه که گفته بود لطفاً طردم نکن؛ ولی همون آدم بود.»

مَتی گفت: «چندتا تماس هم از دیکی آزگود و یه سری از اهالی داشتم. ازجمله ریچی لَتیمور، دوست قدیمی لَنس. ریچی می‌گفت با این کار یاد و خاطر لَنس رو زنده نگه نمی‌داشتم.»

«جورج فوتمن چی؟»

«هرازگاهی با ماشینش ازاینجا رد می‌شه. بهم می‌فهمونه که حواسش به من هست. تا حالا زنگ نزده و نیومده جلوی در خونه‌ام. پرسیدی تهدید جانی شدم... همون دیدن ماشین گشت فوتمن توی جادهٔ جلوی خونه‌ام برام حکم تهدید جانی رو داره. اون مرد منو می‌ترسونه؛ ولی به نظر می‌آد این روزها هر چیزی منو می‌ترسونه.»

«حتی بااینکه کایرا دیگه اونجا نمی‌رفت؟»

«حتی بااینکه دیگه اونجا نمی‌رفت. یه حسیه که انگار... طوفان در راهه. مثل اینه که انگار قراره یه اتفاقی بیفته... و هرروز این حس قوی‌تر می‌شه.»

گفتم: «شمارهٔ جان استارو رو می‌خوای؟»

مَتی ساکت نشسته بود و خیره به پاهایش نگاه می‌کرد؛ و بعد سرش را بلند کرد و سر تکان داد. «شماره‌اش رو بده... و ازت ممنونم. از صمیم قلبم.»

شماره را روی کاغذ یادداشت صورتی‌رنگی نوشته و آن را در جیب پیراهنم گذاشته بودم. مَتی کاغذ را نگه داشت؛ ولی بلافاصله آن را از دستم نگرفت. انگشت‌هایمان یکدیگر را لَمس کردند و با چشمان خیره و نگرانی نگاهم کرد. انگار بیش از خودم از انگیزه‌هایم باخبر بود.

پرسید: «چطور می‌تونم برات جبران کنم؟» و این هم از این. آخرش این سؤال را پرسید.

«هر چیزی که به من گفتی رو به جان استارو بگو.» کاغذ یادداشت صورتی را رها کردم و ایستادم. «همین کافیه... و الان دیگه باید برم. ممکنه تلفن کنی و بگی چطور پیش رفت؟»

«البته.»

به سمت ماشینم رفتیم. وقتی به ماشین رسیدیم، به سمتش برگشتم. برای یک‌لحظه با خودم فکر کردم الان است که دستانش را دور من بیندازد و در آغوشم بگیرد، نشانی از قدردانی که احتمالاً با توجه به حس‌وحال فعلی‌مان، به چیز دیگری ختم نمی‌شد _ حرکتی چنان تشدید شده که تا حدی اغراق‌آمیز بود؛ ولی وضعیت اغراق‌آمیزی هم بود، قصهٔ پریانی پر از اتفاقات خوب و بد که رابطه جنسی سرکوب‌شدهٔ زیادی در زیر پوست آن جریان دارد.

سپس چراغ‌های جلوی ماشینی در سینه‌کش تپه، جایی که فروشگاه واقع شده بود، پدیدار شد و از کنار گاراژ چندمنظوره گذشت. چراغ‌های جلو به سمت ما می‌آمدند و همه‌جا را روشن می‌کردند. مَتی مثل کودکی که او را دعوا کرده بودند، عقب ایستاد و دستانش را پشتش برد. ماشین از جاده گذشت و بار دیگر ما را در تاریکی تنها گذاشت... اما آن لحظه هم سپری شد. البته اگر لحظه‌ای در کار بود.

گفتم: «بابت شام ممنونم. حرف نداشت.»

مَتی گفت: «به خاطر وکیل ممنونم، مطمئنم که اونم حرف نداره.» و هردو خندیدیم. تنشی که در هوا معلق بود، از بین رفته بود. «می‌دونی، اون یه بار از تو حرف زد. دیوور رو می‌گم.»

متعجب نگاهش کردم. «برام عجیبه که حتی منم می‌شناسه. منظورم قبل این از اتفاقاته.»

«آره، تو رو می‌شناسه. با یه علاقهٔ خاصی ازت حرف می‌زد.»

«شوخی می‌کنی. حتماً شوخیت گرفته.»

«شوخی نمی‌کنم. می‌گفت پدربزرگت و پدربزرگش وقت‌هایی که تو جنگل نبودن، توی یه اردوگاه کار می‌کردن و باهم همسایه بودن... فکر کنم گفت خیلی از جایی که الان دریاچهٔ **بوید مارینا**[۴۷۰] هست دور

نبود. رفقای جون‌جونی بودن، این‌طور می‌گفت. جالبه، نه؟ می‌گفت حدس می‌زد اگه قرار بود دوتا از چوب‌بُرهای تی‌آر بتونن بچه‌های میلیونر به دنیا بیارن، کار خودشون بود. می‌گفت حتی اگه سه نسل طول می‌کشید تا این اتفاق بیفته. اون موقع بود که این حرفش رو به‌عنوان انتقاد از لَنس در نظر گرفتم که در لفافه گفته بود.»

گفتم: «مسخره‌ست، حالا هرچقدر هم که جدی گفته باشه. خونوادهٔ من اهل سواحل شرقی بودن. تنگهٔ پراوت. اون طرف ایالت. پدرم یه ماهیگیر بود و قبل از اون هم پدرش... و همین‌طور پدر پدربزرگم. تور می‌انداختن و خرچنگ می‌گرفتن، تو کار چوب‌بُری نبودن.» و بااینکه همهٔ این‌ها حقیقت داشت؛ بااین‌حال ذهنم در تلاش بود تا روی چیزی تمرکز کند. خاطره‌ای که به حرف‌های مَتی ارتباط داشت. شاید اگر بیشتر به آن فکر می‌کردم، حتماً یادم می‌آمد.

«ممکنه دربارهٔ یکی از اعضای خونوادهٔ همسرت این حرف رو زده باشه؟»

«نه. تو مِین هم آرلن هست... خونوادهٔ پرجمعیتی هم هستن... ولی بیشترشون هنوز تو ماساچوست زندگی می‌کنن. الان همه جور کار می‌کنن؛ ولی وقتی برگردی دههٔ هشتاد قرن هیجدهم، بیشترشون تو مالدن، ناحیهٔ **لین**[۴۷۱]، به‌عنوان کارگر معدن سنگ یا سنگ‌تراش کار می‌کردن. دیوور داشته سربه‌سرت می‌ذاشته، مَتی.» اما حتی آن زمان هم گمان می‌کنم که می‌دانستم دیوور چنین کاری نکرده بود. احتمالاً در مورد بخش‌هایی از داستان اشتباه کرده بود (حتی باهوش‌ترین افرادی که هشتادوپنج‌ساله می‌شوند، رفته‌رفته کنترل حافظهٔ خود را از دست می‌دهند) ولی مکس دیوور خیلی اهل سربه‌سر گذاشتن نبود. تصور می‌کردم که کابل‌هایی نامرئی اینجا، در زیر سطح زمین تی‌آر کشیده شده بود _ در همهٔ جهت‌ها، کابل‌هایی نامرئی؛ ولی بسیار قوی.

دستم را بالای دَر ماشینم گذاشته بودم و مَتی برای لحظهٔ کوتاهی آن را لمس کرد. «می‌تونم قبل از رفتنت یه سؤال دیگه ازت بپرسم؟ قبلش بگم که سؤال احمقانه‌ایه.»

«بپرس. سؤال‌های احمقانه تخصص منه.»

«تو می‌دونی داستان بارتلبی اصلاً دربارهٔ چیه؟»

می‌خواستم بخندم؛ ولی نور مهتاب به‌اندازه‌ای بود که بتوانم جدی بودنش را ببینم و اگر چنین کاری انجام می‌دادم، بی‌تردید احساساتش را جریحه‌دار می‌کردم. مَتی عضو محفل کتابخوانی لیندی بریگز بود (جایی که اواخر دههٔ هشتاد در آن سخنرانی کرده بودم) به‌احتمال‌زیاد جوان‌ترین عضو در این بیست سال و از این می‌ترسید که احمق جلوه کند.

مَتی گفت: «دفعه بعدی اولین نفر باید دربارهٔ کتاب صحبت کنم... و دلم می‌خواد چیزی بیشتر از خلاصهٔ داستان رو بگم تا بدونن که کتاب رو خوندم. اون‌قدر بهش فکر کردم که سردرد گرفتم؛ ولی بازم درکش نمی‌کنم و شک دارم یکی از اون داستان‌هایی باشه که تو چند صفحهٔ آخر همه چی به طرز معجزه‌آسایی روشن می‌شه؛ و حس می‌کنم که باید درکش کنم... اینکه جواب درست جلوی چشم‌هامه.»

این حرف باعث شد تا دوباره یاد کابل‌ها بیفتم _ کابل‌هایی که به هر سو می‌رفتند، یک شبکهٔ زیرپوستی که مردم و مکان‌ها را به یکدیگر وصل می‌کرد. نمی‌توانستید آن‌ها را ببینید؛ ولی می‌توانستید احساسشان کنید. به‌خصوص اگر سعی می‌کردید ازاینجا دور شوید. در این فاصله، مَتی منتظر بود و امیدوار و دلواپس به من نگاه می‌کرد.

گفتم: «خیله‌خُب، گوش کن، کلاس درس شروع شده.»

«به‌گوشم. حرفم رو باور کن.»

«بیشتر منتقدها فکر می‌کنن **هاکلبری فین**[۴۷۲] اولین رمان مدرن آمریکاییه و تا حدی منصفانه‌ست؛ ولی اگه داستان بارتلبی صد صفحه بیشتر بود، فکر می‌کنم روی اون شرط می‌بستم. می‌دونی اون زمان محرر چی بوده؟»

«یه‌جور منشی؟»

«منشی زیادی باکلاسه. یه‌جور کاتبه. یه چیزی تو مایه‌های **باب کِرَچیت**[۴۷۳] تو **سرود کریسمس**[۴۷۴]. با این تفاوت که دیکنز یه گذشته و خونواده به شخصیت باب می‌ده. مِلویل هیچ‌کدوم رو به بارتلبی نمی‌ده. اون اولین شخصیت هستی‌گرا تو داستان‌های آمریکاییه، مردی بدون دلبستگی... بدون دلبستگی نسبت به، می‌دونی...»

دوتا از چوب‌بُرهای تی‌آر که می‌تونستن بچه‌های میلیونر به دنیا بیارن. رفقای جون‌جونی بودن.

«مایک؟»

«بله؟»

«حالت خوبه؟»

«البته.» به بهترین شکلی که می‌توانستم، حواسم را جمع کردم. «بارتلبی فقط از طریق کارش به زندگی وابسته بود. به نحوی یه آمریکایی امروزی بود، فرق زیادی با شخصیت کتاب مردی با کت‌شلوار فلانل طوسیِ **اسلون ویلسون**[۴۷۵] نداره، یا نسخهٔ ناامید و تاریک‌تر **مایکل کورلئو**[۴۷۶] نه تو کتاب **پدرخوانده**[۴۷۷]؛ ولی بعد بارتلبی رفته‌رفته حتی کار رو که خدای مردان آمریکایی قشر متوسط بوده، زیر سؤال می‌بره.»

حالا مَتی هیجان‌زده به نظر می‌رسید و با خودم فکر گفتم مایهٔ تأسف بود که سال آخر دبیرستان را ازدست‌داده بود. مایهٔ تأسف او و همچنین معلم‌هایش. «برای همینه که با گفتن ترجیح می‌دهم این کار را انجام ندهم شروع می‌کنه؟»

«آره. بارتلبی رو به‌عنوان یه... یه بالون هوای گرم در نظر بگیر. فقط اینکه هنوز یه طناب اونو به زمین متصل کرده و این طناب، همون کاتب بودنشه. می‌تونیم پوسیدگی آخرین طناب رو با افزایش متداوم تعداد چیزهایی که بارتلبی ترجیح می‌ده انجام نده، اندازه بگیریم. درنهایت طناب پاره می‌شه و بارتلبی دور و توی افق ناپدید می‌شه. داستان خیلی آزاردهنده‌ایه، مگه نه؟»

مَتی گفت: «یه شب خوابش رو دیدم. درِ کانکس رو باز کردم و بارتلبی اونجا بود، با یه کت‌شلوار مشکی کهنه روی پله‌ها نشسته بود. لاغر بود. موی زیادی نداشت. گفتم ممکنه برید کنار، لطفاً؟ الان باید برم بیرون و رخت‌ها رو پهن کنم... و بارتلبی گفت ترجیح می‌دم این کار رو انجام ندم. آره، گمونم می‌شه بهش گفت آزاردهنده.»

گفتم: «پس هنوز هم جواب می‌ده. بهم زنگ بزن. بهم بگو صحبت‌هات با جان استارو چطور پیش رفت.»

«حتماً... و اگه راهی هست که بتونم جبران کنم، فقط کافیه ازم بخوای.»

فقط کافیه ازم بخوای. چقدر باید جوان باشی، چقدر باید به این زیبایی نادان باشی که چنین چک سفیدی بکشی؟

شیشهٔ ماشینم پایین بود. دستم را از پنجره بیرون بردم و دستش را فشردم. او هم دستم را محکم فشار داد.

گفت: «دلت زیاد برای همسرت تنگ می‌شه، درسته؟»

«مشخصه؟»

«بعضی وقت‌ها.» دیگر فشار نمی‌داد؛ ولی همچنان دستم را گرفته بود. «وقتی برای کی قصه می‌خوندی، انگار هم‌زمان خوشحال و غمگین بودی. من فقط یه بار همسرت رو دیدم؛ ولی فکر می‌کنم خیلی زیبا بود.»

داشتم به لمس دست‌هایمان فکر می‌کردم و روی آن تمرکز کرده بودم. حالا به‌کل آن را از یاد بردم. «کِی دیدیش؟ و کجا؟ یادت می‌آد؟»

مَتی لبخندی زد، انگار سؤال‌های احمقانه‌ای بودند. «یادمه. تو زمین مسابقه بود، شبی که با شوهرم آشنا شدم.»

خیلی آهسته دستم را از میان دستانش پس کشیدم. تا جایی که می‌دانم، نه من و نه جو در تابستان سال ۹۴ حتی نزدیک تی‌آر _ ۹۰ هم نبودیم... اما واضح بود چیزی که می‌دانستم، درست نبود. جو در یک سه‌شنبه از اوایل ماه جولای، به اینجا آمده بود. حتی به تماشای مسابقهٔ بیس‌بال رفته بود.

پرسیدم: «مطمئنی که خودش بود؟»

مَتی به دوردست و به جاده نگاه می‌کرد. به همسرم فکر نمی‌کرد؛ حاضر بودم تمام خانه و قطعه زمینی را روی آن شرط ببندم _ حالا یا خانه یا قطعه زمین. به لَنس فکر می‌کرد. شاید چیز خوبی بود. اگر داشت به او فکر می‌کرد، به‌احتمال‌زیاد خیلی با دقت به من نگاه نمی‌کرد و فکر نمی‌کنم آن لحظه کنترل زیادی روی حالت چهره‌ام داشتم. ممکن بود بیش ازآنچه می‌خواستم نشان دهم، در چهره‌ام می‌دید.

مَتی گفت: «آره. کنار **جنا مک‌کوی**[۴۷۸] و هلن گیِری وایستاده بودم. مال بعد از وقتیه که لَنس کمک کرد تا بشکه‌ای رو که توی گل گیر کرده بود، دربیارم و بعدش ازم پرسیده بود که دلم می‌خواد بعد از بازی با بقیه برای خوردن پیتزا بریم بیرون... و جِنا گفت اونجا رو نگاه کن، خانم نونانه... و هلن گفت زن اون نویسنده‌هه‌ست مَتی، بلوزش باحال نیست؟ کل بلوزش از رزهای آبی پوشیده شده بود.»

خوب آن بلوز را به یاد داشتم. جو آن را دوست داشت، چون مسخره بود _ هیچ گل رز آبی‌رنگی وجود ندارد، نه به‌صورت طبیعی نه به‌صورت پرورش‌یافته. به‌محض اینکه آن را پوشید، دستانش را محکم دور گردنم انداخته و خودش را به من چسبانده بود و با صدای بلندی گفته بود که گل رُز آبی من بود و باید آن‌قدر او را نوازش می‌کردم تا صورتی می‌شد. یادآوری این خاطره دردناک بود... و بد هم دردناک بود.

مَتی گفت: «اون سمت بِیس سوم زمین و پشت حصارهای مشبک بود. با یه مردی که کت اسپرت

قهوه‌ای کهنه پوشیده بود و روی آرنج‌هاش وصله‌پینه داشت. داشتن سر یه چیزی باهم می‌خندیدن و بعدش سرش رو برگردوند و مستقیم به من نگاه کرد.» برای لحظه‌ای ساکت شد، آنجا با لباس بلند قرمز کنار ماشینم ایستاده بود. موهای پشت گردنش را بلند کرد، آن را نگه داشت و سپس دوباره آن را رها کرد. «مستقیم به من نگاه کرد. واقعاً داشت منو می‌دید و نگاهش یه‌جوری بود... قبلش داشت می‌خندید؛ ولی این نگاه یه‌جورایی غمگین بود. انگار منو می‌شناخت. بعدش اون مرد دست انداخت دور کمرش و از اونجا رفتن.»

به‌جز صدای جیرجیرک‌ها و غرش یکنواخت کامیون در دوردست، در همه‌جا سکوت برقرار شد. مَتی فقط برای لحظه‌ای آنجا ایستاد، انگار داشت با چشمان باز خواب می‌دید و بعد چیزی احساس کرده و به من نگاه کرد.

«چیزی شده؟»

«نه. فقط اون مردی که دست انداخت دور کمر زنم کی بود؟»

مَتی با کمی تردید خندید. «خُب، شک دارم که دوست‌پسرش بوده. می‌دونی، خیلی ازش بزرگ‌تر بود. حداقل پنجاه رو داشت.» پیش خودم فکر کردم خُب که چی؟ خودم چهل سال داشتم؛ ولی به این معنا نبود که متوجه حرکات اندام مَتی زیر لباسش یا بلند کردن موهایش از روی گردنش نمی‌شدم. «منظورم اینه... داری شوخی می‌کنی دیگه، درسته؟»

«راستش نمی‌دونم. ظاهراً این روزها خیلی چیزاست که نمی‌دونم؛ ولی به‌هرحال زنم مُرده، پس چه اهمیتی داره؟»

مَتی مضطرب به نظر می‌رسید. «مایک، اگه حرفی زدم که ناراحتت کرده، معذرت می‌خوام.»

«اون مرد کی بود؟ می‌دونی؟»

مَتی سرش را تکان داد. «فکر کنم یکی از گردشگرانی بود که برای تابستون اومده بود اینجا... چنین حسی به آدم می‌داد، شاید واسه این بود که توی اون عصر تابستونی گرم کت اسپرت پوشیده بود... ولی اگه گردشگر بود، تو وارینگتون اقامت نداشت. من بیشتر گردشگران اونجا رو می‌شناختم.»

«و باهم از اونجا رفتن؟»

«آره.» لحن صدایش مردد به نظر می‌رسید.

«به سمت پارکینگ؟»

«آره.» همچنان تردید بیشتر... و این بار داشت دروغ می‌گفت. با اطمینان عجیبی که فراتر از حس درونی بود، این را می‌دانستم؛ تقریباً مثل خواندن ذهن بود.

دوباره دستم را از پنجره بیرون بردم و دستش را گرفتم. «گفتی اگه راهی هست که بتونی جبران کنی، فقط ازت بخوام. دارم ازت می‌خوام. حقیقت رو بهم بگو، مَتی.»

مَتی لب‌هایش را گزید و به دستم نگاه کرد که روی دستانش بود؛ و بعد سرش را بالا آورد و به صورتم نگاه کرد. «یه مرد هیکلی بود. کاپشن اسپرت کهنه‌اش باعث می‌شد یه‌کم شبیه استادهای دانشگاه بشه... و تا جایی که می‌دونم می‌تونست یه نجار باشه. موهای مشکی داشت. پوستش برنزه بود. باهم می‌خندیدن، خنده‌های از ته دل... و بعدش همسرت به من نگاه کرد و خنده از روی صورتش محو شد. بعدش اون مرد دست انداخت دور کمرش و باهم از اونجا رفتن.» مَتی مکثی کرد. «نه به سمت پارکینگ، به سمت خیابون نزدیک خونه‌ات.»

خیابان. ازآنجا می‌توانستند از کنار دریاچه به سمت شمال بروند تا به سارا لَفس برسند؛ و بعدازآن؟ چه کسی می‌داند؟

گفتم: «هیچ‌وقت بهم نگفت که اون تابستون اومده اینجا.»

به نظر می‌آمد مَتی چندین پاسخ را امتحان کرد و هیچ‌یک از آن‌ها به مذاقش خوش نیامده بودند. دستش را رها کردم. وقت آن رسیده بود که بروم. درواقع، آرزو می‌کردم که ای‌کاش پنج دقیقه قبل آنجا را ترک کرده بودم.

«مایک، مطمئنم که...»

گفتم: «نه. نیستی. منم نیستم؛ ولی من خیلی دوستش داشتم و می‌خوام سعی کنم این موضوع رو فراموش کنم. احتمالاً دلیل بر چیزی نمی‌شه و در ضمن، چه‌کار دیگه‌ای از دستم برمی‌آد؟ بابت شام، ممنونم.»

«خواهش می‌کنم.» چیزی نمانده بود که گریه‌اش بگیرد و به همین خاطر دوباره دستش را گرفتم و پشت آن را بوسیدم. «احساس حماقت می‌کنم.»

بوسهٔ دیگری به دستش زدم و ازآنجا رفتم؛ و این اولین قرار ملاقات من در این چهار سال بود.

درراه بازگشت به خانه یاد یک ضرب‌المثل قدیمی افتادم که می‌گفت چطور یک فرد هرگز نمی‌تواند دیگری را به‌طور کامل بشناسد. آسان است که این طرز فکر را فقط یک حرف بدون عمل در نظر بگیریم؛ ولی فهمیدن این موضوع که در زندگی شخصی فرد این یک حقیقت محض است، طرز فکر تکان‌دهنده‌ای است _ مثل چاله‌های هوایی در پروازی آرام، وحشتناک و ناگهانی بود. مدام یاد مراجعه‌مان به پزشک باروری می‌افتادم، آن‌هم تقریباً بعد از دو سال تلاش بی‌نتیجه برای بچه‌دار شدن. پزشک به ما گفته بود که تعداد اسپرم‌هایم کم بود _ نه به طرز فاجعه‌باری؛ ولی آن‌قدر کم بود که تخمک‌های جو را بارور نمی‌کرد.

پزشک گفته بود: «اگه بچه می‌خواید، احتمالاً بچه‌ای بدون کمک‌های خاص پزشکی می‌خواید. هنوز شانس و زمان به نفع شماست. ممکنه همین فردا یا چهار سال دیگه اتفاق بیفته. ممکنه خونه رو پر از بچه کنید؟ احتمالاً نه؛ ولی ممکنه دوتا بچه داشته باشید... و اگر مدام این عمل تولیدمثل رو انجام بدید، تقریباً به‌طورقطع می‌تونید یکی داشته باشید.» خانم دکتر لبخندی زده بود. «یادتون باشه، باید از مسیر لذت ببرید.»

لذت‌های زیادی در کار بود، بسیار خُب، بارها زنگولهٔ بانتر برای این کار تکان داده‌شده بود؛ ولی خبری از بچه نبود... و بعد جوهانا در یک روز بسیار گرم، هنگام دویدن به سمت پارکینگ مرکز فروش، مُرده بود و یکی از وسایل داخل پاکت، یک کیت تست بارداری نورکو هوم بود که جو درباره‌اش چیزی به من نگفته بود. همان‌گونه که دربارهٔ خرید دو جغد پلاستیکی برای دور نگه‌داشتن کلاغ‌ها و فضله‌هایشان روی ایوان سمت دریاچه، حرفی به من نزده بود.

دیگر چه چیزهایی را به من نگفته بود؟

زیر لب گفتم: «تمومش کن. محض رضای خدا دیگه بهش فکر نکن.»

اما نمی‌توانستم.

***

وقتی به سارا برگشتم، میوه‌ها و سبزیجات مغناطیسیِ روی درِ یخچال، دوباره دایره‌ای تشکیل داده بودند.

g d

o

حرف o را به سمت جایی حرکت دادم که فکر می‌کردم به آنجا تعلق داشت و کلمهٔ **god**[۴۷۹] یا شاید هم شکل کوتاه کلمهٔ **good**[۴۸۰] را ساختم که دقیقاً چه معنایی داشت؟ رو به خانهٔ سوت‌وکور گفتم: «می‌تونم حدس بزنم؛ ولی ترجیح می‌دم این کار رو انجام ندم.» به بانتر، گوزن شمالی، نگاه کردم و دلم می‌خواست زنگولهٔ دور گردن بیدزده‌اش تکان بخورد. وقتی زنگوله تکان نخورد، دو بستهٔ جدید حروف مغناطیسی را باز کردم و آن‌ها را روی در یخچال چسباندم و سپس حروف را پخش کردم. بعدازآن به قسمت شمالی خانه رفتم، لباس‌هایم را درآوردم و دندان‌هایم را مسواک زدم.

در همان حال که دندان‌های نیشم را با ابروهای درهم‌کشیده به آینه نشان می‌دادم، فکر کردم که فردا صبح دوباره با وارد هنکینز تماس بگیرم. می‌توانستم به او بگویم که جست‌وجویم برای یافتن جغدهای گریزان، از نوامبر ۱۹۹۳ تا جولای ۱۹۹۴ پیش رفته بود. جو در آن ماه چه قرار ملاقاتی را روی تقویم خود ثبت کرده بود؟ چه بهانه‌ای برای خارج شدن از دِری تراشیده بود؟ و وقتی کارم با وارد تمام می‌شد، می‌توانستم از عهدهٔ دوست جو، بانی آمادسِن، بربیایم و از او بپرسم که آیا در آخرین تابستان زندگی جو هیچ اتفاقی افتاده بود یا نه.

بذار در آرامش باشه، چرا نمی‌ذاری؟ صدای بیگانه در سرم بود. چه سودی برات داره؟ فرض کن بعد از

جلسهٔ هیئت‌مدیره یه سر اومده تی‌آر، شاید از روی هوس، یه دوست قدیمی رو ملاقات کرده و بعدش برای صرف شام باهم برگشتن خونه. فقط شام.

از صدای بیگانه پرسیدم از کجا می‌دونی که این کار رو نکرده؟ و این سؤال باعث شد تا هنگام گذاشتن مسواک در کمد داروها، خشکم بزند. صدای بیگانه منظوری داشت. تا جولای سال ۹۴ من غرق نوشتن رمان سقوط بودم. ممکن بود جو آمده و به من گفته باشد که **لُن چِینی جونیور**[۴۸۱] را دیده که با ملکه رقص فیلم گرگ‌نماهای لندن را انجام داده بود و در همان حال که ویرایش کتاب را ادامه می‌دادم به‌احتمال‌زیاد می‌گفتم: «آها، چه خوب عزیزم.»

به بازتابم در آینه گفتم: «چرنده. چرند محضه.»

با این تفاوت که این‌گونه نبود. وقتی سوار بر موج نوشتن کتابی می‌شدم، کم‌وبیش از دنیا فاصله می‌گرفتم؛ به‌جز نگاهی سرسری به صفحات ورزشی، حتی روزنامه هم نمی‌خواندم. پس بله ـ این احتمال وجود داشت که جو به من گفته بود بعد از جلسهٔ هیئت‌مدیره در لوئیستون یا فریپورت سری به تی‌آر می‌زد، این احتمال وجود داشت که به من گفته بود به یک دوست قدیمی برخورده بود (شاید یک دانش‌آموز دیگر از سمینار عکاسی بِیتس که جو در سال ۱۹۹۱ در آن شرکت کرده بود) و این امکان وجود داشت که به من گفته بود باهم در ایوان خانه شام خورده بودند، آن‌هم قارچ‌های شیپوری سیاهی که خودش هنگام غروب خورشید آن‌ها را چیده بود. این امکان وجود داشت که او همهٔ این‌ها را به من گفته بود و من حتی یک کلمه از حرف‌هایش را نشنیده بودم.

و آیا واقعاً فکر می‌کردم که می‌توانستم به حرف‌هایی که از زیر زبان بانی آمادسِن بیرون می‌کشیدم، اعتماد کنم؟ او دوست جو بود، نه من... و ممکن بود بانی احساس کند قانون **مرور زمان**[۴۸۲] هیچ‌یک از رازهایی که همسرم به او گفته بود، هنوز به اتمام نرسیده بود.

مخلص کلام به همان اندازه ساده و بی‌رحمانه بود: چهار سال می‌شد که جو مُرده بود. بهترین کار این بود که او را دوست داشته باشم و به پرسیدن سؤال‌های مشکل‌ساز خاتمه دهم. دهانم را از شیر پر از آب کرده، آن را در دهانم چرخانده و به بیرون تُف کردم.

وقتی به آشپزخانه برگشتم تا قهوه‌ساز را برای ساعت هفت صبح تنظیم کنم، متوجه پیغام جدیدی داخل دایرهٔ جدید آهنرباها شدم. نوشته بود:

blue rose liar liar ha ha[۴۸۳]

چند لحظه‌ای به پیغام نگاه کردم، نمی‌دانستم چه چیزی آن را آنجا گذاشته بود و چه منظوری داشت. نمی‌دانستم که واقعی بود یا نه.

دست دراز کردم و تمام حروف را با فاصلهٔ زیاد از هم روی درِ یخچال پخش کردم. پس‌ازآن، به رختخواب رفتم.

فصل سیزدهم

هشت سالم بود که سرخک گرفتم و سخت بیمار شدم. پدرم یک‌بار به من گفت: «فکر می‌کردم قراره بمیری.» و او مردی نبود که اهل مبالغه باشد. به من گفت چطور یک‌شب او و مادرم مرا در وان آب یخ خواباندند، هردویشان دست‌کم تا حدی متقاعد شده بودند که شوک ناشی از آن بدون شک باعث ایست قلبی‌ام می‌شد؛ ولی از طرفی هردوی آن‌ها کاملاً به این باور رسیده بودند که اگر دست روی دست می‌گذاشتند، پیش چشم‌هایشان در تب می‌سوختم. با صدای بلند و غیرمنسجم یکنواختی شروع کرده بودم به حرف زدن دربارهٔ هیبت‌های نورانی که در اتاقم می‌دیدم (مادر وحشت‌زده‌ام مطمئن بود آن‌ها فرشته‌هایی بودند که برای بردن من آمده بودند) و آخرین باری که پدرم قبل از شدیدتر شدن بیماری، تبم را گرفت، گفت که جیوهٔ دماسنجِ مقعدی جانسون‌آندجانسون روی عدد چهل‌ویک ایستاده بود. پدرم می‌گفت بعدازآن دیگر جرئت نکرده بود تبم را اندازه بگیرد.

هیچ‌کدام از آن هیبت‌های نورانی را به یاد ندارم؛ اما زمانی را به یاد می‌آورم که انگار در راهروی یک‌خانهٔ وحشت بودم و هم‌زمان چند فیلم متفاوت در حال پخش شدن بود. انگار دنیا کش می‌آمد، در برخی نقاط که هرگز قبل از این ورم نکرده بود، ورم می‌کرد و درجاهایی که همیشه ثابت و قرص بود، موج برمی‌داشت. آدم‌هایی (بعضی‌هایشان که به طرز غیرممکنی قدبلند بودند) با پاهای کارتونی شبیه قیچی، در اتاقم تردد می‌کردند. حرف‌هایشان با صدای رسا و طنین آنی بیرون می‌آمد. یک نفر یک جفت کفش نوزاد در مقابل صورتم تکان داد. فکر کنم یادم می‌آید که برادرم، سیدی، دستش را زیر تی‌شرتش می‌برد و پی‌درپی با زیر بغل خود صدای باد شکم درمی‌آورد. پیوستگی و تداوم برایم از بین رفته بود. رویدادها تکه‌تکه به نظر می‌رسید، مانند یک‌رشته سوسیس که رشتهٔ سمی نازکی آن‌ها را به هم وصل می‌کرد.

در سال‌های مابین آن زمان و تابستانی که به سارا لَفس بازگشته بودم، دچار سرماخوردگی‌های عادی، عفونت و آسیب‌های جسمی شده بودم؛ ولی هرگز به چیزی مشابه بیماری تب‌آلود کوتاه‌مدت در هشت‌سالگی‌ام گرفتار نشدم. به گمانم هرگز انتظار نداشتم باور کنم که چنین تجربیاتی مختص کودکان، افراد مبتلا به مالاریا یا شاید کسانی باشد که از بحران روحی مصیبت‌باری رنج می‌برند؛ اما در شب هفتم جولای و صبح هشتم جولای، برای مدت‌زمان قابل‌توجهی، چیزی شبیه روان‌آشفتگی دوران کودکی‌ام را از سر گذراندم. خواب دیدن، بیدار شدن و راه رفتن ـ هیچ‌یک فرقی با دیگری نداشت. به بهترین شکلی که بتوانم برای شما توضیح خواهم داد؛ ولی هر چیزی که بگویم، بازهم نمی‌تواند عجیب بودن آن تجربه را بیان کند. انگار راهرویی سری را یافته بودم که درست ورای دیوار دنیا پنهان شده بود و چهاردست‌وپا واردش شده بودم.

از صدای موسیقی شروع شد. **دیکسی‌لند**[۴۸۴] نبود، چون صدای شیپوری شنیده نمی‌شد؛ ولی شبیه موسیقی دیکسی‌لند بود. یک **بیباپ**[۴۸۵] بَدَوی تکرارشونده بود. سه یا چهار گیتار آکوستیک، یک سازدهنی و یک ویولن ایستادهٔ بزرگ (یا شاید هم یک جفت). در پس تمام این سازها، صدای محکم و پرنشاط طبلی به گوش می‌رسید که به نظر نمی‌آمد از یک طبل واقعی باشد؛ طوری به نظر می‌رسید که انگار یک شخص بااستعداد درزمینهٔ سازهای کوبه‌ای، داشت محکم روی تعدادی جعبه ضربه می‌زد. سپس صدای زنی (بم‌ترین صدای زنانه که کاملاً هم مردانه نبود، بلندتر از نُت‌های بالا می‌خواند) به موسیقی پیوست. صدایش درعین‌حال خندان و مصرانه و تهدیدآمیز بود و بلافاصله فهمیدم که داشتم صدای سارا تیدوِل را می‌شنیدم، زنی که هرگز در زندگی‌اش آهنگی از او ضبط نشد. داشتم صدای خنده‌های سارا لَفس را می‌شنیدم و خدای من، کولاک کرده بود:

می‌دونی که داریم برمی‌گردیم به مندرلی
قراره برقصیم تو سَندِرلی
می‌خوام بخونم با بَندِرلی
می‌خوام تا جایی که می‌شه بکنیم کَندِرلی
به من عشق بورز عزیزم، آه، همینه!

صدای ویولن (بله، دوتا بودند) با ریتم **شافل کانتری**[۴۸۶] مثل شروع بازخوانی آهنگ "برگرد به خونه عزیزم"

الویس، نواختن را آغاز کرد و پس‌ازآن، گیتاری تک‌نوازی کرد: سان تیدوِل بود که داشت با آن ساز چنگ‌مرغی‌اش می‌نواخت.

چراغ‌هایی در تاریکی می‌درخشیدند و یاد ترانه‌ای از دههٔ پنجاه افتادم _ **کلاودین کلارک**[۴۸۷] که ترانهٔ "رقص نور" را می‌خواند؛ و حالا اینجا بودند، فانوس‌های ژاپنی که از درختان بالای مسیر پله‌های چوبی آویزان بودند. مسیری که به دریاچه می‌رسید. چراغ‌ها پرتوی دایره‌ای‌شکل سحرآمیزی روی زمین می‌انداختند: سرخابی و سبز.

در پشت سرم، سارا داشت بخش **پُل**[۴۸۸] آهنگ مندرلی‌اش را می‌خواند (خانمی دلش شیطونی می‌خواد، خانمی دلش محکم می‌خواد، خانمی دلش می‌خواد کل شب رو جشن بگیره) اما صدا رفته‌رفته محو می‌شد. از صدا پیدا بود که سارا و پسران رِدتاپس سکوی اجرای خود را در جادهٔ اختصاصی خانه‌ام برپا کرده بودند، تقریباً همان‌جایی که وقتی جورج فوتمن آمد تا احضاریهٔ مکس دیوور را به من تحویل دهد، ماشینش را پارک کرده بود. در میان پرتوهای درخشان، پله‌ها را به سمت دریاچه پایین رفتم و از کنار فانوس‌هایی گذشتم که توسط شب‌پره‌هایی با بال‌های نرم احاطه شده بودند. یکی از شب‌پره‌ها به درون فانوس کاغذی راه پیدا کرده بود و سایهٔ غول‌آسا و خفاش‌گونه‌اش روی جداره راه‌راه فانوس می‌افتاد. جعبه‌های گُلی که جو کنار پله‌ها گذاشته بود، پر از رزهایی بودند که شب‌ها می‌شکفتند. در زیر نور فانوس‌های ژاپنی، رنگ رزها آبی به چشم می‌آمد.

حالا گروه موسیقی فقط در حد یک نجوای ضعیف بود؛ می‌توانستم صدای سارا را بشنوم که متن ترانه را فریاد می‌زد، آن شعر مندرلی _ سندرلی _ کندرلی را می‌خواند و در طول خواندن آهنگ می‌خندید، انگار جالب‌ترین چیزی بود که تاکنون شنیده بود؛ ولی دیگر متوجه کلمات آن ترانه نمی‌شدم. صدای برخورد آب به صخره‌های پایین پله‌ها، صدای توخالی برخورد قوطی‌های زیر تختهٔ شناور به یکدیگر و شیون یک لون که از دل تاریکی به گوش می‌رسید، بسیار واضح‌تر بود. کسی در خیابان سمت راست و لب دریاچه ایستاده بود. نمی‌توانستم صورتش را ببینم؛ ولی می‌توانستم کت اسپرت و تی‌شرتی را ببینم که زیر کتش پوشیده بود. یقه‌های کت، جلوی بعضی از حروف نوشتهٔ روی تی‌شرت را گرفته بود؛ بنابراین، چیزی که می‌دیدم این‌گونه بود

ORNA

ER

OUN[۴۸۹]

بااین‌حال، می‌دانستم که چه چیزی نوشته بود _ در خواب تقریباً همیشه می‌دانید، این‌طور نیست؟ تعداد نرمال اسپرم‌ها، یک شوخی مخصوص کافه ویلِج، البته اگر چنین چیزی وجود داشت.

در اتاق‌خواب قسمت شمالی بودم که همهٔ این‌ها را خواب دیدم و از خواب بیدار شدم و می‌دانستم که دارم خواب می‌بینم... با این تفاوت که مثل قدم گذاشتن به خواب دیگری بود، چون زنگولهٔ بانتر دیوانه‌وار تکان می‌خورد و کسی در اتاق نشیمن ایستاده بود. آقای تعداد نرمال اسپرم‌ها بود؟ نه، نبود. سایه‌ای که روی در افتاده بود، کاملاً انسانی نبود. قوزکرده بود و بازوهایش پیدا نبود. با صدای تکان خوردن دیوانه‌وار زنگوله، سر جایم نشستم، به ملحفهٔ مچاله شدهٔ روی کمر برهنه‌ام چنگ زدم و یقین داشتم که موجود کفن‌پوش آن بیرون بود _ موجود کفن‌پوش از گور خود بیرون آمده بود تا مرا به چنگ بیاورد.

با صدای گرفته و لرزانی می‌گفتم: «لطفاً، نه. لطفاً این کار رو نکن، لطفاً.»

سایهٔ روی دَر، دستانش را بالا آورد. «این چیزی نیست جز یه مراسم رقص، عزیزم!» صدای خندان و خشمگین سارا تیدوِل خواند: «بیا باهم برقصیم!»

به پشت دراز کشیدم و ملحفه را با انکار کودکانه‌ای روی صورتم کشیدم... و آنجا لب ساحل کوچک خانه‌مان ایستاده بودم و چیزی جز لباس‌زیر به تن نداشتم. پاهایم تا مچ در آب بود. آب همان‌طور که دریاچه در اواسط تابستان گرم می‌شود، گرم بود. سایهٔ نیمه‌تاریکم در دو جهت افتاده بود، یک سمت به خاطر بخش اندکی از ماه بود که در ارتفاع پایینی از سطح دریاچه قرار داشت، سمت دیگر به خاطر فانوسی بود که شب‌پره‌ای در آن گیر افتاده بود. مردی که در جاده ایستاده بود، دیگر رفته بود؛ اما جای خودش را

با یک جغد پلاستیکی نشان کرده بود. جغد با چشمان بی‌حرکت و دورطلایی‌اش خیره نگاهم می‌کرد.
«سلام ایرلندی!»
به دوردست و تختهٔ شناور نگاه کردم. جو آنجا ایستاده بود. حتماً به‌تازگی از آب بیرون آمده بود، چون هنوز آب از لباس‌هایش می‌چکید و موهایش به گونه‌هایش چسبیده بود. همان لباس شنای دوتکه‌ای را پوشیده بود که در عکسی که پیدا کرده بودم، آن را به تن داشت؛ لباسی خاکستری با دوردوزی قرمز.
«خیلی وقته ایرلندی، نظرت چیه؟»
جواب دادم: «دربارهٔ چی؟» گرچه خودم می‌دانستم.
«دربارهٔ این!» دستانش را دور خودش حلقه کرد. آب از میان انگشتانش بیرون می‌ریخت و از روی بندانگشتانش قطره‌قطره می‌چکید.
صدایی در کنار و بالای سرم گفت: «زود باش ایرلندی، زودباش عوضی، بزن بریم.» احساس کردم که ملحفه را پایین آورد و آن را از میان انگشتانم که خواب رفته بودند، به‌آسانی بیرون کشید. چشمانم را بستم؛ ولی او دستم را گرفت و پایین برد. در همان لحظه که آن را پیداکرده و نوازشش کردم، او با انگشتانش شروع به نوازش پشت گردنم کرد.
گفتم: «تو جو نیستی، کی هستی؟»
ولی کسی آنجا نبود که پاسخ دهد. در جنگل بودم. هوا تاریک بود و لون‌ها در دریاچه شیون سر می‌دادند. داشتم به سمت استودیوی جو می‌رفتم. خواب نبودم؛ می‌توانستم خنکی هوا را روی پوستم و گهگاهی فرورفتن سنگریزه در پاشنه و کف پای برهنه‌ام احساس کنم. پشه‌ای در اطراف گوشم وزوز می‌کرد و با تکان دادن دستم آن را پس زدم. مایوی جذبی به تن داشتم که آزارم می‌داد.
در همان حال که استودیوی چوبی کوچک جو در تاریکی پدیدار شد، پرسیدم: «این دیگه چه کوفتیه؟» به پشت سرم نگاه کردم و سارا را روی تپه‌اش دیدم، نه آن زن، بلکه خانه، خانه‌ای طویل که تا لبهٔ پرتگاه دریاچهٔ تاریک پیش‌آمده بود. «چه بلایی داره سرم می‌آد؟»
جو گفت: «همه چی روبه‌راهه، مایک.» روی تختهٔ شناور ایستاده بود و مرا تماشا می‌کرد که به سمتش شنا می‌کردم. مثل مدل‌های روی تقویم، دستانش را پشت گردنش برد و ژست گرفت. درست مثل عکس، می‌توانستم اندامش را ببینم که از روی لباسش پیدا بود. داشتم با لباس‌زیر شنا می‌کردم، با همان مایوی جذب.
مَتی در اتاق‌خواب شمالی گفت: «همه چی روبه‌راهه، مایک.» و چشمانم را باز کردم. روی تخت و کنارم نشسته بود، زیر نور ضعیف مهتاب، صورتش می‌درخشید. موهایش را بازکرده و روی شانه‌هایش ریخته بود. بدنش مثل بال‌های شب‌پره، در سایه‌ها پیچیده شده بود، درست مثل گلبرگ‌های گل رُز. در همان حال که آنجا نشسته بود، چیزی به‌شدت دلفریب در مورد او وجود داشت _ مثل جایزه‌ای بود که می‌دانستی هرگز در مسابقهٔ تیراندازی جشنواره‌ها یا پرتاب حلقه در شهربازی، برنده نخواهی شد. همان جایزه‌ای که آن را در بالاترین قفسه نگه می‌داشتند.
حین بالا رفتن از پله‌های استودیوی همسرم، صدای بیگانه‌ای گفت همه چی روبه‌راهه، چیزی نیست جز یه مراسم رقص. ایستادم، پادری را کنار زدم و کلید را از زیرش برداشتم.
از نردبان تختهٔ شناور بالا رفتم، خیس آب بودم؛ ولی کنار همسرم بودن ارجحیت داشت _ از خودم می‌پرسم آیا چیزی ناخواسته و خنده‌دارتر از مردی که حالش دگرگون شده، پیدا می‌شود؟ جو با لباس شنای خیس خود روی تخته‌ها ایستاده بود. روی تخت مَتی را سمت خودم کشیدم. درِ استودیوی جو را باز کردم. همهٔ این صحنه‌ها هم‌زمان اتفاق می‌افتاد و مثل رشته‌های عجیب یک طناب یا کمربند درهم تنیده می‌شد. صحنه‌ای که با جو بود بیشتر شبیه یک خواب بود، صحنهٔ استودیو که در آن عرض اتاق را می‌پیمودم و به ماشین‌تحریر آی‌بی‌ام قدیمی سبزرنگم نگاه می‌کردم، کمترین شباهت را به خواب داشت. مَتی در اتاق‌خواب شمالی، جایی بین این دو قرار داشت.
روی تختهٔ شنا جو گفت: «دلت تنگ شده بود؟» در اتاق‌خواب قسمت شمالی خانه مَتی گفت: «دلت تنگ شده بود؟» در استودیو نیازی نبود تا کسی چیزی بگوید. در آنجا دقیقاً می‌دانستم که چه می‌خواهم.

نفس‌نفس‌زنان پرسیدم: «اون مردی که توی مسابقه باهات بود، کی بود؟ اون مرد کی بود، جو؟»
«کس خاصی نبود، ایرلندی. فقط یه کیسهٔ استخون دیگه بود.»
خندید، سپس نشست و به من خیره شد. نافش یک گودال سیاه بسیار کوچک بود. چیز عجیب و جذاب مارگونه‌ای در رابطه باحالت نشستن او وجود داشت. جو گفت: «اون پایین فقط مرگه.» و کف دستان سرد و انگشتان چروکیده‌اش را روی گونه‌هایم گذاشت. سرم را برگرداند و بعد آن را خم کرد تا به درون دریاچه نگاه کنم. در زیر آب، اجساد در حال پوسیدنی را می‌دیدم که روی نوعی جریان عمیق در زیر آب، شناور بودند. چشمان خیسشان خیره مانده بود. بینی‌هایشان را که ماهی‌ها جویده بودند، شکافته شده بود. زبان‌هایشان مثل پیچک‌های علف‌های آبزی، بین لب‌های سفیدشان می‌لولید. برخی از مردگان مثل چتر دریایی بودند؛ برخی چیزی جز استخوان نبودند؛ بااین‌حال، حتی دیدن منظرهٔ رژه شناور گورستان مردگان نمی‌توانست مرا از خواسته‌ام منحرف کند. سرم را تکان دادم و آن را از دستانش آزاد کردم. چشمانش که نور ماه را منعکس می‌کرد، به من خیره شده بود، انگار درونم را می‌دید و دیدم که مردمک یک چشم بزرگ‌تر از دیگری بود. وقتی او را در نمایشگر تلویزیون سردخانه دِری‌کانتی شناسایی کردم، چشمانش همین‌گونه بود. او مُرده بود. همسرم مُرده بود و من جنازه‌اش را در آغوش گرفته بودم. حتی فهمیدن این موضوع هم نمی‌توانست جلوی مرا بگیرد. در همان حال که او را در آغوش داشتم، سرش فریاد زدم: «اون مرد کی بود؟ اون مرد کی بود جو، محض رضای خدا بهم بگو اون مرد کی بود!»
در اتاق‌خواب قسمت شمالی، مَتی را سمت خودم کشیدم؛ و بعد او را به دورترین قسمت تخت غلتاندم. احساس کردم که دستش را برایم دراز کرد و پشت دستش زدم تا آن را پس بکشد. چشمانم را بستم و تمام درون‌دادهای حسی دیگرم را به خاطر این یک حس، پس زدم. با چشمانی درشت به من نگاه کرد، سپس دستی روی گونه‌ام گذاشت و سرم را برگرداند. طوری که انگار چیز واضحی را توضیح می‌دهد، گفت: «اون پایین فقط مرگه.» روی شیشهٔ پنجره، خیابان پنجم را در حدفاصل دههٔ پنجاه و شصت می‌دیدم ـ همهٔ آن فروشگاه‌های شیک و باب روز، فروشگاه کفش و لباس **بیژن**[۴۹۰] و **بالی**[۴۹۱]، **تیفانی**[۴۹۲] و **بِرگدورف**[۴۹۳] و فروشگاه ظروف **استوبِن**[۴۹۴]؛ و حالا هارولد اُبلاوسکی از راه رسید، عازم شمال بود و چمدان از جنس چرم خوکش را (که من و جو یک سال پیش از مرگ جو، به‌عنوان هدیهٔ کریسمس به او داده بودیم) تاب می‌داد. در کنار او، نولا، منشی زیبا و مهربانش ایستاده بود که بندهای ساک کتاب‌فروشی **بارنزآندنوبلز**[۴۹۵] را گرفته بود و آن را حمل می‌کرد. فقط اینکه دیگر خبری از آن زن زیبا و مهربان نبود. این یک اسکلت خندان با آروارهٔ زردرنگ در کت‌شلوار **دُنا کارِن**[۴۹۶] و کفش‌های پاشنه‌بلند از جنس پوست تمساح بود؛ به‌جای انگشت، استخوان‌های لاغر با مفاصلی به شکل حلقه، بند ساک را گرفته بودند. دندان‌های هارولد که به همان لبخند معمول یک مدیربرنامه بیرون می‌زدند، اکنون در زشت‌ترین حالت خود بودند. کت‌شلوار موردعلاقه‌اش که یک کت‌شلوار چهاردکمهٔ طوسی‌زغالی از **پاول استوارت**[۴۹۷] بود، مثل بادبانی در نسیم تازه، در اطراف بدنش پیچ‌وتاب می‌خورد. در اطراف آن‌ها، در هردو طرف خیابان، مردگان متحرک راه می‌رفتند ـ مادران مومیایی که اجساد نوزادانشان را یا در آغوش داشتند یا در کالسکه‌های گران‌قیمت هُل می‌دادند، دربان‌هایی که زامبی بودند، اسکیت‌بازهایی که دوباره زنده شده بودند. مرد سیاه‌پوست قدبلندی که چند رشته گوشت و تاندون مثل پوست گوزن از صورتش آویزان بود، اسکلت سگ نژاد ژرمن شپرد خود را راه می‌برد. راننده‌های تاکسی حین گوش دادن به موسیقی **راگا**[۴۹۸] می‌پوسیدند. صورت‌هایی که از اتوبوس‌های در حال تردد به بیرون نگاه می‌کردند، همگی جمجمه بودند و هرکدام نسخهٔ منحصربه‌فرد خود از لبخند گشاد هارولد، به صورت داشتند ـ هی، حالت چطوره، زنت چطوره، بچه‌هات چطورن، این اواخر کتاب خوبی ننوشتی؟ دست‌فروش‌های بادام‌زمینی، در حال فاسدشدن بودند؛ بااین‌وجود، هیچ‌یک از این صحنه‌ها عطش مرا رفع نمی‌کرد. گُر گرفته بودم. تعجبی نداشت که می‌دیدم طرح روی آن گل‌های رز آبی بود. بر سر او فریاد زدم: «بهم بگو اون مرد کی بود! تو می‌دونی، می‌دونم که می‌دونی!» صدایم به خاطر ملحفهٔ درون دهانم آن‌قدر نامفهوم بود که شک داشتم کسی جز خودم متوجه حرف‌هایم شده باشد. «بهم بگو، هرزهٔ لعنتی!»
در مسیر بین خانه و استودیوی جو در تاریکی ایستاده بودم، ماشین‌تحریر در دستانم بود و برجستگی آن

خواب‌های متصل‌به‌هم، زیر بدنهٔ فلزی ماشین‌تحریر می‌جنبید... آماده‌به‌کار؛ ولی بی‌میل بود. چیزی جز نسیم شبانه شنیده نمی‌شد. سپس دریافتم که دیگر تنها نبودم. موجود کفن‌پوش مثل شب‌پره‌ای که به‌سوی فانوس‌ها فراخوانده شده بود، پشت سرم ایستاده بود. می‌خندید _ خنده‌ای بی‌شرمانه که از ریه‌های دودخورده بالا می‌آمد، خنده‌ای که می‌توانست فقط به یک زن تعلق داشته باشد. متوجه دستی که از کنار کمرم گذشت تا برجستگی‌ام را بگیرد، نشدم (ماشین‌تحریر جلوی دیدم را گرفته بود) ولی نیازی نبود ببینم تا بفهمم که رنگ آن دست قهوه‌ای بود. دست فشار داد، آهسته محکم شد، انگشتانش همچون کرم تکان می‌خوردند.

از پشت سرم پرسید: «می‌خوای چی رو بدونی، عزیزم؟» همچنان می‌خندید. همچنان عشوه‌گری می‌کرد. «اصلاً واقعاً دلت می‌خواد بدونی؟ می‌خوای بدونی یا می‌خوای حسش کنی؟»

فریاد زدم: «آه، داری دیوونه‌ام می‌کنی!» ماشین‌تحریر سیزده یا چهارده کیلویی آی‌بی‌ام سلکتریک بدجور در دستانم می‌لرزید. حس می‌کردم عضلاتم مثل تارهای گیتار دنگ‌دنگ می‌کردند.

«می‌خوای بدونی اون مرد کی بود؟ اون مرد چندش‌آور؟»
فریاد کشیدم: «عذابم نده، هرزهٔ لعنتی!» زن دوباره خندید _ آن خندهٔ نخراشیده که تقریباً شبیه سرفه بود.
زن گفت: «حالا تکون نخور. جُنب نخور بچه خوشگل. مگه اینکه بخوای منو بترسونی و باعث بشی از بیخ...» فکر می‌کردم الان است خیلی راحت از وسط به دونیم تقسیم شوم و دیگر ادامهٔ جملهٔ زن را نشنیدم. مثل مردی که به دار آویخته شده، می‌لرزیدم و به ستارگان بالای سرم نگاه می‌کردم، سرم را عقب بردم. فریاد زدم (باید می‌زدم) و در دریاچه، دو لون در جوابم جیغ کشیدند.
در همان زمان روی تختهٔ شناور بودم. جو رفته بود؛ ولی می‌توانستم صدای ضعیف گروه موسیقی را بشنوم _ سارا و سانی و پسران رِدتاپس با جوش‌وخروش آهنگ " کوهستان رگ سیاه" را اجرا می‌کردند. بی‌حال و سردرگم سر جایم نشستم، جانی در بدن نداشتم. نمی‌توانستم مسیر منتهی به خانه را ببینم؛ ولی به کمک فانوس‌های ژاپنی می‌توانستم مسیر پرپیچ‌وخم را تشخیص دهم. لباس‌زیرم روی تل خیسی در کنارم قرار داشت. آن را برداشتم و شروع به پوشیدن کردم، فقط به این خاطر که نمی‌خواستم آن را در دستم بگیرم و تا ساحل شنا کنم. ایستادم، لباس‌زیرم بین زانوهایم کش آمده بود و بعد به انگشتانم نگاه کردم. گوشت فاسد آن‌ها را چسبناک کرده بود. زیر تعدادی از ناخن‌هایم، چند تار موی کنده‌شده بیرون زده بود. موی جسد.
ناله‌ای سر دادم: «یا عیسی مسیح.» قوای جسمی‌ام بدنم را ترک گفته بود. روی چیز خیسی افتادم. در اتاق‌خواب قسمت شمالی خانه بودم. چیزی که روی آن فرود آمده بودم داغ بود و ابتدا فکر کردم که مایع سفیدی بود؛ بااین‌حال، نور کم‌فروغ مهتاب چیز تیره‌تری را نشان می‌داد. مَتی رفته بود، تخت غرق در خون بود. در وسط تخت خیس‌خورده، چیزی قرار داشت که در نگاه اول شبیه یک تکه گوشت یا عضوی از بدن بود. با دقت بیشتری نگاه کردم و دیدم که یک حیوان عروسکی بود، یک شیء خزدار سیاه که خون آن را کدر کرده بود. روی آرنج به پهلو بلند شدم و به آن نگاه کردم، می‌خواستم باعجله از روی تخت پایین بروم و از اتاق فرار کنم؛ ولی قادر به این کار نبودم. عضلاتم از شدت ضعف، سُست شده بودند. به‌راستی با چه کسی روی این تخت بودم؟ و چه بلایی سر او آورده بودم؟ محض رضای خدا، چه بر سر او آورده بودم؟
صدای خودم را شنیدم که گفت: «من این دروغ‌ها رو باور نمی‌کنم!» و اگرچه این یک تلقین بود، با یک سیلی به خودم آمدم. این دقیقاً چیزی نیست که اتفاق افتاد؛ ولی ظاهراً این تنها راه بیان و نزدیک‌ترین چیز به اتفاقاتی بود که رخ داده بودند. سه نسخه از من وجود داشت (یکی که روی تختهٔ شناور بود، یکی که در اتاق‌خواب شمالی بود، یکی که در مسیر بین خانه و استودیو بود) و هریک از آن‌ها این سیلی محکم را حس کرده بود، انگار که باد تبدیل به مشت بزرگی شده بود. سیاهی هجوم آورده بود و در آن، زنگولهٔ بانتر دیوانه‌وار و بی‌وقفه تکان می‌خورد. سپس تاریکی و صدای زنگوله محو شده بود و من نیز همراه آن محو شده بودم. برای مدت اندکی هیچ کجا نبودم.
به عالم چهچههٔ پرندگان در تعطیلی تابستان برگشتم، به آن تاریکی سرخ عجیب که معنایش این بود که خورشید داشت در پس چشمان بسته‌ام می‌تابید. گردنم خشک شده بود، سرم با زاویه‌ای عجیب خم شده بود، پاهایم به طرز ناخوشایندی در زیرم جمع شده و بدنم داغ بود.
چهره‌ام را از درد درهم کشیدم و سرم را بلند کردم، حتی آن زمان هم می‌دانستم اگر چشم باز می‌کردم، دیگر در تختخواب نبودم، دیگر روی تختهٔ شناور نبودم، دیگر در مسیر بین خانه و استودیو نبودم. در زیرم پارکت‌های چوبی محکم و انعطاف‌ناپذیر قرار داشت.
نور خیره‌کننده‌ای بود. دوباره چشمانم را بستم و مثل مرد خماری، ناله‌ای کردم. دستانم را جلوی چشمانم گرفتم و آهسته آن‌ها را تا نیمه باز کردم و فرصت دادم تا به نور عادت کنند، سپس با احتیاط دستانم را کنار کشیدم، صاف نشستم و به اطراف نگاه کردم. در راهروی طبقهٔ بالا، زیر کولر خراب دراز کشیده بودم. یادداشت خانم میزِرو هنوز هم از آن آویزان بود. بیرون اتاق کارم، ماشین‌تحریر آی‌بی‌ام سبزرنگ روی زمین بود و یک صفحه کاغذ در قسمت غلتک آن قرار داشت. به پاهایم نگاه کردم و دیدم که کثیف بودند. برگ‌های سوزنی کاج به کف پاهایم چسبیده و شست یکی از پاهایم خراش برداشته بود. بلند شدم، کمی سکندری خوردم (پای راستم خواب رفته بود) سپس دستی روی دیوار گذاشتم و ثابت

«می‌خوای بدونی اون مرد کی بود؟ اون مرد چندش‌آور؟»
فریاد کشیدم: «عذابم نده، هرزهٔ لعنتی!» زن دوباره خندید _ آن خندهٔ نخراشیده که تقریباً شبیه سرفه بود.
زن گفت: «حالا تکون نخور. جُنب نخور بچه خوشگل. مگه اینکه بخوای منو بترسونی و باعث بشی از بیخ...» فکر می‌کردم الان است خیلی راحت از وسط به دونیم تقسیم شوم و دیگر ادامهٔ جملهٔ زن را نشنیدم. مثل مردی که به دار آویخته شده، می‌لرزیدم و به ستارگان بالای سرم نگاه می‌کردم، سرم را عقب بردم. فریاد زدم (باید می‌زدم) و در دریاچه، دو لون در جوابم جیغ کشیدند.
در همان زمان روی تختهٔ شناور بودم. جو رفته بود؛ ولی می‌توانستم صدای ضعیف گروه موسیقی را بشنوم _ سارا و سانی و پسران رِدتاپس با جوش‌وخروش آهنگ " کوهستان رگ سیاه" را اجرا می‌کردند. بی‌حال و سردرگم سر جایم نشستم، جانی در بدن نداشتم. نمی‌توانستم مسیر منتهی به خانه را ببینم؛ ولی به کمک فانوس‌های ژاپنی می‌توانستم مسیر پرپیچ‌وخم را تشخیص دهم. لباس‌زیرم روی تل خیسی در کنارم قرار داشت. آن را برداشتم و شروع به پوشیدن کردم، فقط به این خاطر که نمی‌خواستم آن را در دستم بگیرم و تا ساحل شنا کنم. ایستادم، لباس‌زیرم بین زانوهایم کش آمده بود و بعد به انگشتانم نگاه کردم. گوشت فاسد آن‌ها را چسبناک کرده بود. زیر تعدادی از ناخن‌هایم، چند تار موی کنده‌شده بیرون زده بود. موی جسد.
ناله‌ای سر دادم: «یا عیسی مسیح.» قوای جسمی‌ام بدنم را ترک گفته بود. روی چیز خیسی افتادم. در اتاق‌خواب قسمت شمالی خانه بودم. چیزی که روی آن فرود آمده بودم داغ بود و ابتدا فکر کردم که مایع سفیدی بود؛ بااین‌حال، نور کم‌فروغ مهتاب چیز تیره‌تری را نشان می‌داد. مَتی رفته بود، تخت غرق در خون بود. در وسط تخت خیس‌خورده، چیزی قرار داشت که در نگاه اول شبیه یک تکه گوشت یا عضوی از بدن بود. با دقت بیشتری نگاه کردم و دیدم که یک حیوان عروسکی بود، یک شیء خزدار سیاه که خون آن را کدر کرده بود. روی آرنج به پهلو بلند شدم و به آن نگاه کردم، می‌خواستم باعجله از روی تخت پایین بروم و از اتاق فرار کنم؛ ولی قادر به این کار نبودم. عضلاتم از شدت ضعف، سُست شده بودند. به‌راستی با چه کسی روی این تخت بودم؟ و چه بلایی سر او آورده بودم؟ محض رضای خدا، چه بر سر او آورده بودم؟
صدای خودم را شنیدم که گفت: «من این دروغ‌ها رو باور نمی‌کنم!» و اگرچه این یک تلقین بود، با یک سیلی به خودم آمدم. این دقیقاً چیزی نیست که اتفاق افتاد؛ ولی ظاهراً این تنها راه بیان و نزدیک‌ترین چیز به اتفاقاتی بود که رخ داده بودند. سه نسخه از من وجود داشت (یکی که روی تختهٔ شناور بود، یکی که در اتاق‌خواب شمالی بود، یکی که در مسیر بین خانه و استودیو بود) و هریک از آن‌ها این سیلی محکم را حس کرده بود، انگار که باد تبدیل به مشت بزرگی شده بود. سیاهی هجوم آورده بود و در آن، زنگولهٔ بانتر دیوانه‌وار و بی‌وقفه تکان می‌خورد. سپس تاریکی و صدای زنگوله محو شده بود و من نیز همراه آن محو شده بودم. برای مدت اندکی هیچ کجا نبودم.
به عالم چهچههٔ پرندگان در تعطیلی تابستان برگشتم، به آن تاریکی سرخ عجیب که معنایش این بود که خورشید داشت در پس چشمان بسته‌ام می‌تابید. گردنم خشک شده بود، سرم با زاویه‌ای عجیب خم شده بود، پاهایم به طرز ناخوشایندی در زیرم جمع شده و بدنم داغ بود.
چهره‌ام را از درد درهم کشیدم و سرم را بلند کردم، حتی آن زمان هم می‌دانستم اگر چشم باز می‌کردم، دیگر در تختخواب نبودم، دیگر روی تختهٔ شناور نبودم، دیگر در مسیر بین خانه و استودیو نبودم. در زیرم پارکت‌های چوبی محکم و انعطاف‌ناپذیر قرار داشت.
نور خیره‌کننده‌ای بود. دوباره چشمانم را بستم و مثل مرد خماری، ناله‌ای کردم. دستانم را جلوی چشمانم گرفتم و آهسته آن‌ها را تا نیمه باز کردم و فرصت دادم تا به نور عادت کنند، سپس با احتیاط دستانم را کنار کشیدم، صاف نشستم و به اطراف نگاه کردم. در راهروی طبقهٔ بالا، زیر کولر خراب دراز کشیده بودم. یادداشت خانم میزِرو هنوز هم از آن آویزان بود. بیرون اتاق کارم، ماشین‌تحریر آی‌بی‌ام سبزرنگ روی زمین بود و یک صفحه کاغذ در قسمت غلتک آن قرار داشت. به پاهایم نگاه کردم و دیدم که کثیف بودند. برگ‌های سوزنی کاج به کف پاهایم چسبیده و شست یکی از پاهایم خراش برداشته بود. بلند شدم، کمی سکندری خوردم (پای راستم خواب رفته بود) سپس دستی روی دیوار گذاشتم و ثابت

ایستادم. به پایین نگاه کردم. همان شلوارکی را به تن داشتم که پیش از رفتن به تختخواب پوشیده بودم و به نظر نمی‌رسید که اتفاقی افتاده باشد. اگر در شب ماجراجویی خاصی کرده بودم، اکنون هیچ ردی از آن ماجراجویی به چشم نمی‌خورد.

با صدای خس‌داری گفتم: «شک ندارم که مثل ماجراجویی بود.» با پشت ساعدم عرق پیشانی‌ام را پاک کردم. گرمای این بالا خفقان‌آور بود. «ولی نه از اون ماجراجویی‌هایی که تابه‌حال تو کتاب‌های **پسران هاردی**[۴۹۹] خوندم.»

و بعد یاد ملحفهٔ خونین در اتاق‌خواب قسمت شمالی و حیوان عروسکی روی آن افتادم که در وسط ملحفه به پهلو قرار گرفته بود. هیچ حس آسودگی خاطری نسبت به این خاطره نداشتم، آن حس خدا را شکر که فقط یک خواب بودی که بعد از کابوس ناخوشایند خاصی به سراغ آدم می‌آید. مثل تمام چیزهایی که در دوران تب و هذیان بیماری سرخک تجربه کرده بودم، این یکی هم واقعی به نظر می‌آمد... و تمام آن اتفاقات کودکی نیز واقعی بودند، فقط توسط مغزم که بیش‌ازاندازه داغ شده بود، تحریف می‌شدند.

سکندری‌خوران به سمت پله‌ها رفتم و لنگ‌لنگان از آن‌ها پایین رفتم، نرده‌ها را محکم نگه‌داشته بودم که مبادا پایم که گزگز می‌کرد، خم شود و زمین بخورم. پایین پله‌ها، گیج‌ومنگ به اطراف اتاق نشیمن نگاه کردم، انگار برای اولین بار آن را می‌دیدم و پس‌ازآن، لنگ‌لنگان به انتهای راهروی ضلع شمالی رفتم.

درِ اتاق‌خواب تا نیمه باز بود و برای یک‌لحظه نمی‌توانستم خودم را قانع کنم که آن را کامل باز کنم و وارد اتاق شوم. بدجور ترسیده بودم و ذهنم مدام قسمتی قدیمی از آلفرد هیچکاک تقدیم می‌کند را پخش می‌کرد، قسمتی که روایتگر داستان مردی بود که در طول از حال رفتنش به خاطر مصرف زیاد الکل، همسرش را خفه می‌کند و سرانجام او را در انباری آشپزخانه پیدا می‌کند، درحالی‌که جسدش بادکرده و چشمانش باز مانده بود. کایرا دیوور تنها بچه‌ای بود که این اواخر ملاقات کرده بودم و سن‌وسالش به حیوان عروسکی قد می‌داد؛ اما وقتی مادرش را ترک کردم و به خانه برگشتم، او زیر ملحفه‌اش با طرح گل سرخ صدپر در خواب ناز بود. احمقانه بود که فکر کنم تمام راه را تا جادهٔ وسپ هیل برگشته بودم، به‌احتمال‌زیاد چیزی جز لباس‌زیر به تن نداشتم و من...

من چی؟ به آن زن تعرض کرده بودم؟ بچه رو به اینجا آورده بودم؟ آن‌هم وقتی‌که خواب بودم؟

تو همون خواب ماشین‌تحریر رو آورده بودم، این‌طور نیست؟ الان درست اون بالا تو راهروی کوفتیه.

فرق زیادی بین سی متر راه رفتن تو جنگل و هشت کیلومتر رانندگی تو جاده...

قرار نبود آنجا بایستم و به جروبحث صداهای درون سرم گوش بدهم. اگر دیوانه نبودم (و فکر هم نمی‌کنم که بودم) گوش دادن به جروبحث آن عوضی‌ها بدون شک مرا دیوانه می‌کرد، آن‌هم خیلی زود. دستم را دراز کردم و درِ اتاق‌خواب را گشودم.

برای یک‌لحظه واقعاً ملحفه را دیدم که خون به شکل یک هشت‌پا روی آن پاشیده شده و به خورد پارچه رفته بود. وحشتم تا این حد واقعی و واضح بود. سپس چشمانم را محکم بستم، آن‌ها را باز کردم و دوباره نگاه کردم. ملحفه‌ها مچاله شده بودند و قسمت زیرین ملحفهٔ روی تخت، از زیر تشک بیرون آمده بود. می‌توانستم تشک را زیر روکش ساتن آن ببینم. بالشتی در انتهای دیگر تخت قرار داشت. دیگری پای تخت افتاده و وسط آن فرورفته بود. قالیچه (که کار دست جو بود) کج شده و لیوان آب روی میز کنار تخت، واژگون شده بود. اتاق‌خواب احتمالاً شبیه صحنهٔ یک درگیری یا یک رابطه گروهی بود؛ ولی به آن نمی‌خورد که صحنهٔ قتل باشد. هیچ خون و حیوان عروسکی کوچکی با خز سیاه در کار نبود.

زانو زدم و زیر تخت را نگاه کردم. چیزی آنجا نبود _ به لطف برندا میرِرو حتی خبری از کُرک نبود. دوباره به ملحفهٔ روی تشک نگاه کردم، ابتدا دستی روی چین‌وچروکش کشیدم، سپس آن را مرتب کردم و گوشه‌های کش‌دار آن را جا انداختم. این ملحفه‌های روتختی اختراع بزرگی بودند؛ اگر زنان به‌جای یک‌مشت سیاستمدار سفیدپوستی که در تمام عمر خود تختخوابی را مرتب نکرده یا لباسی نشسته‌اند، مدال افتخار توزیع می‌کردند، بی‌تردید کسی که این ملحفه‌های کش‌دار به فکرش رسیده بود تا حالا یکی از آن مدال‌ها را به سینه داشت. آن‌هم طی مراسمی در **رز گاردن**[۵۰۰] کاخ سفید.

ملحفهٔ روی تخت که مرتب شد، دوباره نگاه کردم. ردی از خون نبود، حتی یک قطره. خبری از چیزی در

حال سفت شدن نبود. واقعاً توقع دیدن اولی را نداشتم (یا شاید هم این‌طور به خودم می گفتم) ولی دومی چه؟ در بدترین حالت ممکن، من خلاقانه‌ترین خواب دنیا را دیده بودم _ یک خواب سه‌قسمتی. همچنین فکر می کردم که همان حس آشنای صبحگاهی را داشتم، حسی که بعد از بودن با کسی صبح روز بعد به سراغ آدم می‌آمد؛ اما اگر آتش‌بازی در کار بود، پس باروت سوخته کجا بود؟

به اتاق خالی و آفتابی گفتم: «به‌احتمال‌زیاد تو استودیوی جو. یا تو راه بین اینجا و اونجا. خوشحال باش که با مَتی دیوور کاری نکردی، مردک احمق. بودن با یه بیوهٔ بالغ که نیازی بهش نداری.»

قسمتی از وجودم مخالف بود؛ قسمتی از من می گفت که فکر می کرد مَتی دیوور دقیقاً همان چیزی بود که نیاز داشتم؛ ولی شب گذشته با او نبودم، همان‌طور که با همسر مرحومم نبودم یا همان‌گونه که سارا تیدول مرا نترسانده بود. حال که می‌دیدم دختربچهٔ خوبی را هم به قتل نرسانده بودم، فکرم به سمت ماشین‌تحریر رفت. چرا آن را برداشته بودم؟ چرا به خودم زحمت این کار را داده بودم؟

آه پسر. چه سؤال احمقانه‌ای. شاید همسرم رازهایی را از من مخفی کرده باشد، شاید حتی با کس دیگری رابطه داشته؛ شاید ارواحی در این خانه وجود دارند؛ شاید هفتصد متر پایین‌تر پیرمرد ثروتمندی زندگی می‌کند که می‌خواهد چوب تیزی در من فروکند و بعد آن را بشکند؛ به‌علاوه، شاید در اتاق زیرشیروانی فلک‌زده‌ام تعدادی اسباب‌بازی باشد؛ اما در همان حال که در میان پرتوی نورانی آفتاب ایستاده بودم و به سایه‌ام روی دورترین دیوار نگاه می کردم، به نظر می‌رسید که فقط یک فکر از اهمیت برخوردار بود: من به استودیوی همسرم رفته بودم و ماشین‌تحریر قدیمی‌ام را برداشته بودم و فقط یک دلیل برای چنین کاری وجود داشت.

به سرویس بهداشتی رفتم، می‌خواستم پیش از انجام هر کار دیگری، از شر عرق بدنم و گل کف پاهایم خلاص شوم. دستم را سمت شیر دوش بردم، سپس دست نگه داشتم. وان پر از آب بود. یا خودم بنا به دلایلی هنگام راه رفتن در خواب، آن را پر کرده بودم... یا چیز دیگری این کار را کرده بود. به سمت شیر تخلیهٔ وان دست دراز کردم و دوباره دست نگه داشتم، یاد لحظه‌ای افتادم که در شانهٔ خاکی بزرگراه ۶۸ ایستاده بودم و دهانم از طعم آب سرد پُر شده بود. دریافتم که منتظر بودم تا دوباره چنین اتفاقی تکرار شود. وقتی این اتفاق نیفتاد، شیر تخلیهٔ وان را باز کردم تا آب راکد خالی شود و زیر دوش رفتم.

می‌توانستم سلکتریک را به طبقهٔ پایین بیاورم، شاید حتی آن را به ایوان می‌بردم، جایی که نسیم اندکی از سمت سطح دریاچه می‌وزید؛ ولی چنین کاری نکردم. این‌همه راه آن را تا درِ اتاق کارم آورده بودم و اتاق کارم جایی بود که می‌خواستم در آن کار کنم... البته اگر می‌توانستم. حتی اگر دمای هوای زیر شیب شیروانی به پنجاه درجه می‌رسید... که احتمالاً تا ساعت سه بعدازظهر همین اتفاق هم می‌افتاد، باز تصمیم داشتم که در اتاق کار خودم کار کنم.

کاغذی که در قسمت غلتک لوله شده بود، یک رسید صورتی کاربنی قدیمی از **کلیک!** بود، آتلیه‌ای در کسل‌راک که وقتی اینجا بودیم، جو وسایل موردنیازش را ازآنجا تهیه می کرد. آن را طوری گذاشته بودم که قسمت خالی‌اش روبه‌روی گوی حروف کوربِر قرار گرفته بود. روی آن اسامی حرمسرای کوچکم را تایپ کرده بودم، انگار در تقلا برای یافتن راهی بودم که حین اتفاق افتادن آن خواب‌ها، گزارشی از خواب سه‌گانه‌ام بنویسم:

جو سارا متی جو سارا متی متی سارا سارا

جو جوهانا سارا جو متی‌ساراجو

زیر آن با حروف کوچک نوشتم:

تعداد نرمال تستسترون، همه‌چیز امیدوارکننده است

درِ اتاق کار را باز کردم، ماشین‌تحریر را به اتاق بردم و آن را سر جای قدیمی‌اش، زیر پوستر ریچارد نیکسون گذاشتم. کاغذ صورتی را از غلتک بیرون کشیدم، آن را مچاله کردم و در سطل زباله انداختم. پس‌ازآن، سیم برق سلکتریک را برداشتم و آن را به دوشاخهٔ روی قرنیز چوبی دیوار زدم. قلبم محکم و تند می‌تپید، مثل زمانی که سیزده سال داشتم و از نردبان استخر بالا می‌رفتم تا از لبهٔ تختهٔ بلند آن شیرجه بزنم. وقتی دوازده‌ساله بودم، سه بار از آن نردبان بالا رفته و دوباره از آن پایین رفته بودم؛ وقتی سیزده سالم شد، دیگر

نمی‌شد جا بزنم ـ واقعاً باید آن کار را انجام می‌دادم.
فکر می‌کردم پنکه‌ای را در انتهای کمد دیواری، پشت جعبه‌ای با علامت **وسایل** دیده بودم. خواستم به آن سمت بروم، سپس با قهقهه‌ای کوتاه دوباره برگشتم، قبلاً هم برای لحظاتی اعتمادبه‌نفس پیدا کرده بودم، این‌طور نبود؟ بله... و بعد تسمه‌های آهنی به دور قفسه سینه‌ام محکم شده بودند. حماقت بود که پنکه را بیرون بیاورم و بعد متوجه شوم که به‌هیچ‌وجه کاری در این اتاق نداشتم.
گفتم: «آروم باش. آروم باش.» اما نمی‌توانستم، همان‌گونه که آن پسرک نحیف با لباس شنای بنفش مسخره‌اش وقتی لبهٔ تختهٔ پرش رفت، نمی‌توانست آرام باشد. استخر زیر پاهایش خیلی سبز بود و صورت دختران و پسرانی که سرشان را بالا گرفته بودند، خیلی کوچک بود، خیلی کوچک.
به سمت یکی از کشوهای سمت راست میزتحریر خم شدم و آن را چنان محکم بیرون کشیدم که کامل از جا درآمد. به‌موقع پای برهنه‌ام را از محل فرود کشو عقب کشیدم و خندهٔ خشک‌مزاج و بلندی سر دادم. یک بستهٔ نصفه‌نیمه داخل کشوی میزتحریر بود. لبه‌های اطراف کاغذها آن حالت زرد و خشکیده‌ای را داشتند که بعد از مدتی بلااستفاده ماندن، به این شکل درمی‌آیند. قبل از اینکه به یاد بیاورم ذخیرهٔ کاغذ خودم را آورده بودم، آن را دیدم ـ کاغذهای خودم به‌مراتب نوتر از این‌ها بودند. بستهٔ کاغذ را همان‌جا گذاشته و کشو را سر جایش گذاشتم. چند مرتبه سعی کردم تا غلتک‌هایش روی ریل‌های کشو جا بیفتند؛ دستانم می‌لرزیدند.
سرانجام روی صندلی میزتحریرم نشستم، وقتی وزنم روی آن افتاد، همان صدای قیژقیژ قدیمی و وقتی پاهایم را زیر میز جمع کردم و صندلی را به جلو هُل دادم، همان غرش قدیمی چرخ‌ها را شنیدم. پس‌ازآن، در مقابل صفحه‌کلید نشستم، سخت عرق می‌ریختم و همچنان تختهٔ پرش مرتفع استخر را به خاطر می‌آوردم که وقتی روی آن راه می‌رفتم چقدر زیر پاهایم مرتعش بود، کیفیت بازتاب صداهای آن پایین را به خاطر می‌آوردم، بوی کُلُر و صدای آرام و یکنواخت سیستم‌های تهویهٔ هوا را به خاطر می‌آوردم: فونگ فونگ فونگ فونگ، انگار که آب ضربان قلب مخفیانهٔ خودش را داشت. در انتهای تختهٔ پرش ایستاده بودم و (نه برای اولین بار!) به خودم می‌گفتم که اگر اشتباه به درون آب شیرجه می‌زدم ممکن بود فلج شوم. احتمالاً نه؛ ولی ممکن بود از ترس بمیرم. موارد مستندی از این اتفاق در برنامهٔ باور می‌کنی یا نه ریپلی دیده بودم که بین سن هشت تا چهارده‌سالگی برای من حکم علم را داشت.
صدای جو فریاد زد ادامه بده! نسخهٔ خودم از صدای او معمولاً آرام و خونسرد بود؛ این بار صدای جیغ گوش‌خراشی بود. دودل نباش و ادامه بده!
دستم را سمت دکمهٔ خاموش و روشن آی‌بی‌ام بردم و یاد روزی افتادم که برنامهٔ ورد سیکس را داخل سطل زبالهٔ لپ‌تاپ انداخته بودم. در دلم گفته بودم، خداحافظ، دوست قدیمی.
گفتم: «لطفاً کار کن. لطفاً.»
دستم را پایین آوردم و دکمه را زدم. ماشین‌تحریر روشن شد. گوی حروف کوریر در ابتدا مثل رقاص باله‌ای که روی نوک‌پنجه‌هایش ایستاده و دستانش را بازکرده، چرخید و منتظر ماند تا ادامه بدهد. یک برگه کاغذ برداشتم، دیدم که جای انگشتان عرق کرده‌ام روی آن ماند و اهمیتی ندادم. کاغذ را زیر غلتک گذاشتم و غلتک را چرخاندم، آن را وسط‌چین کردم و سپس نوشتم

فصل اول

و منتظر ماندم تا طوفان شروع شود.

فصل چهاردهم

صدای زنگ خوردن تلفن (یا دقیق‌تر بگویم، طوری که صدای زنگ خوردن تلفن را حس کردم) به‌اندازهٔ قیژقیژ صندلی و زمزمهٔ آی‌بی‌ام سلکتریک قدیمی‌ام به گوش‌هایم آشنا بودند. ابتدا به نظر می‌رسید که صدا انگار از دوردست می‌آمد، سپس مثل قطاری سوت‌کشان که به تقاطع می‌رسد به‌تدریج نزدیک شد.

اتاق کار من یا جو تلفن اضافی نداشت؛ تلفن طبقهٔ بالا که یک تلفن قدیمی با شماره‌گیر گردان بود، در راهروی بین اتاق‌هایمان، روی یک میز قرار داشت؛ جایی که جو عادت داشت آن را "سرزمین بی‌طرف" خطاب کند. دمای آن بیرون می‌بایست حداقل سی‌ودو درجه باشد؛ ولی بااین‌حال از اتاق کارم که بیرون آمدم، خنکی را روی پوستم احساس می‌کردم. از شدت عرق پوستم چرب و براق شده بود و تا حدی شبیه نسخهٔ شکم‌گندهٔ پسران عضلانی شده بودم که گاهی حین تمرین در باشگاه بدن‌سازی آن‌ها را می‌دیدم.

«الو؟»

«مایک؟ بیدارت کردم؟ خوابیده بودی؟» مَتی بود؛ ولی لحن صدایش با شب گذشته فرق داشت. این یکی هراسان یا حتی محتاط نبود؛ این یکی چنان خوشحال به نظر می‌رسید که تقریباً سر از پا نمی‌شناخت. بی‌شک این همان مَتی‌ای بود که آن شب دل لَنس دیوور را برده بود.

گفتم: «خواب نبودم. داشتم یه‌کم می‌نوشتم.»

«شوخی می‌کنی! فکر کردم نوشتن رو گذاشتی کنار.»

گفتم: «خودمم همین فکر رو می‌کردم؛ ولی شاید کمی عجول بودم. چی شده؟ تو پوست خودت نمی‌گنجی.»

«همین‌الان داشتم تلفنی با جان استارو...»

واقعاً؟ چه مدت در طبقهٔ دوم بودم؟ به مچ دستم نگاه کردم و چیزی جز رد یک دایرهٔ کم‌رنگ ندیدم. ساعت چنده؟ شستم رو بنده، چیزی که وقتی بچه بودیم، عادت داشتیم بگوییم؛ ساعتم در اتاق‌خواب طبقهٔ پایین بود، به‌احتمال‌زیاد در گودال آب لیوان واژگون شده‌ام بود.

«... سن دیوور و اینکه می‌تونه اون یکی پسرش رو هم احضار کنه!»

گفتم: «وایسا، متوجه منظورت نشدم. آروم از اول بگو.»

و مَتی هم همین کار را کرد. گفتن اخبار مهم وقت زیادی نمی‌گرفت (به‌ندرت خلاف این اتفاق می‌افتد). استارو فردا به اینجا می‌آمد. در فرودگاه کانتی فرود می‌نشست و در هتل لوک‌آوت راک در کسل‌ویو می‌ماند. هردوی آن‌ها بیشتر روز جمعه را صرف گفت‌وگو دربارهٔ پرونده می‌کردند. مَتی گفت: «آه... و یه وکیل هم برای تو پیداکرده تا روز شهادت باهات بیاد به جلسه. فکر می‌کنم اهل لوئیستون باشه.»

همه‌چیز خوب به نظر می‌رسید؛ ولی چیزی که بیش از حقایق محض اهمیت داشت این بود که مَتی اراده‌اش برای جنگیدن را دوباره به‌دست آورده بود. تا همین امروز صبح (البته اگر هنوز صبح شده بود؛ نوری که از پنجرهٔ بالای کولر خراب به داخل می‌تابید نشان می‌داد که اگر صبح شده بود، چندان به طول نمی‌انجامید) نفهمیده بودم که این زن جوان با آن لباس تابستانی قرمز و کتانی‌های سفید تمیز تا چه اندازه افسرده و اندوهگین بود. تا چه حد باور کرده بود که فرزندش را از دست خواهد داد.

«عالیه. خیلی خوشحالم، مَتی.»

«و همهٔ اینا به خاطر توئه. اگه اینجا بودی آبدارترین بوسهٔ عمرت رو بهت می‌دادم.»

«بهت گفت می‌تونی برنده بشی، درسته؟»

«آره.»

«و حرفاش رو باور می‌کنی؟»

«آره!» و بعد صدایش کمی فروکش کرد. «ولی بااین‌حال وقتی بهش گفتم که دیشب دعوتت کرده بودم برای شام، خیلی ذوق نکرد.»

گفتم: «نه. منم فکر نمی‌کردم که ذوق کنه.»

«بهش گفتم تو حیاط غذا خوردیم و اونم گفت فقط کافیه یه دقیقه باهم داخل خونه باشیم تا مردم پشت سرمون حرف دربیارن.»

گفتم: «می‌شه گفت به طرز توهین‌آمیزی دید خوبی نسبت به ابراز علاقهٔ یانکی‌ها نداره؛ ولی البته که اون اهل نیویورکه.»
با خودم فکر کردم بلندتر از چیزی خندید که شوخی کوچکم آن را تضمین می‌کرد. از سر آسودگی خیال نیمه‌آشفته و یافتن چند حامی بود که این‌گونه خندیده بود؟ چون کل موضوع رابطهٔ جنسی حالا برای او فقط یک موضوع حساس بود؟ بهتر بود که حدس و گمان نزنم.
«خیلی سر این موضوع سرزنشم نکرد؛ ولی رک‌وراست گفت که اگه دوباره این اتفاق بیفته، قضیه این بار فرق می‌کنه... ولی وقتی این ماجرا تموم بشه، یه شام درست‌وحسابی دعوتت می‌کنم. هر چی دلت بخواد و درست همون‌جور که دوست داری برات درست می‌کنم.»
هر چی دلت بخواد و درست همون‌جور که دوست داری. به خدا و مسیحِ پسر قسم که این دختر حتی روحش هم خبر نداشت چیزی که می‌گفت ممکن بود معنای دیگری داشته باشد _ حاضرم شرط ببندم. برای لحظه‌ای چشمانم را بستم و لبخند زدم؛ و چرا نمی‌زدم؟ هر حرفی که می‌زد بی‌قیدوشرط عالی بود، به‌خصوص وقتی‌که حدومرز ذهن منحرف مایکل نونان را پاک می‌کردید. به نظر می‌رسید که اگر می‌توانستیم شجاعت خود را حفظ کنیم و مسیرمان را ادامه دهیم، احتمال می‌رفت پایان افسانه‌ایِ مورد انتظارمان را داشته باشیم... و اگر می‌توانستم جلوی خودم را بگیرم تا به دختر جوانی که می‌توانست جای دختر خودم باشد... آن‌هم در عالم بیداری... پیشنهاد شروع رابطه ندهم؛ که هیچ. اگر نمی‌توانستم، هر چیزی که نصیبم می‌شد، احتمالاً لیاقتش را داشتم؛ ولی اوضاع برای کایرا این‌گونه نبود. او در این ماجرا مثل آرم تزیینی جلوی کاپوت بود، هر جا که ماشین او را می‌برد، محکوم بود که همراهش برود. اگر هر یک از این افکار اشتباه به سرم می‌زد، بهتر بود این یکی را خوب آویزه گوشم می‌کردم.
گفتم: «اگه قاضی دیوور رو دست‌خالی بفرسته خونه، می‌برمت رستوران **شب‌های رنوآر**[۵۰۱] تو پورتلند و برات یه غذای فرانسوی حسابی می‌خرم... و همین‌طور برای استارو. حتی پول غذای اون وکیل خبره‌ای که جمعه باهاش قرار دارم رو هم حساب می‌کنم. پس کی بهتر از خودم، ها؟»
مَتی گفت: «هیچ‌کس رو سراغ ندارم.» لحنش جدی به نظر می‌رسید. «حتماً برات جبران می‌کنم، مایک. الان اوضاعم خوب نیست؛ ولی همیشه این‌طور نمی‌مونه. اگه تا آخر عمرم هم طول بکشه، برات جبران می‌کنم.»
«مَتی، مجبور نیستی...»
با حرارت ملایمی گفت: «حتماً جبران می‌کنم. حتماً... و امروز یه کار دیگه هم هست که باید انجام بدم.»
«چه‌کاری؟» شنیدن لحن صدای امروز صبح او را دوست داشتم (خوشحال و آزاد بود، مثل یک زندانی که اخیراً عفو و از زندان آزاد شده) ولی همین حالا هم داشتم با حسرت به درِ اتاق کارم نگاه می‌کردم. امروز بیش‌ازاین نمی‌توانستم. اگر سعی می‌کردم، آخرسر مثل یک سیب، می‌پختم؛ ولی می‌خواستم حداقل یکی دو صفحهٔ دیگر بنویسم. هردو زن در رؤیاهایم گفته بودند کاری را انجام بده که دلت می‌خواهد. کاری که دلت می‌خواهد.
مَتی گفت: «باید اون خرس عروسکی بزرگی که تو فروشگاه وال‌مارت کسل‌راک هست رو برای کایرا بخرم. بهش می‌گم به خاطر اینه که دختر خوبی بوده، چون نمی‌تونم بهش بگم به خاطر اینه که وقتی تو داشتی از سمت دیگه می‌اومدی، داشته وسط جاده راه می‌رفته.»
گفتم: «فقط یه سیاهش رو نخر.» کلمات پیش‌ازاین که حتی بدانم در ذهنم بودند، از دهانم بیرون پریدند.
«هان؟» مَتی سردرگم و مردد به نظر می‌رسید.
گفتم: «گفتم یکی هم برای من بخر.» یک‌بار دیگر قبل از اینکه متوجه شوم، کلمات از دهانم بیرون آمده و وارد خط تلفن شده بودند.
مَتی گفت: «شاید بخرم.» خوشحال به نظر می‌رسید. سپس لحن صدایش دوباره جدی شد. «و اگه دیشب هر حرفی زدم که ناراحتت کرد، حتی برای یه لحظه، ازت معذرت می‌خوام. خدا می‌دونه که هیچ‌وقت...»
گفتم: «نگران نباش. ناراحت نیستم. یه‌کم گیج شدم، فقط همین. راستش تقریباً دیگه قرار ملاقات مرموز

جو رو فراموش کردم.» دروغ بود؛ ولی در نگاه خودم می‌توانست دلیل خوبی باشد.
«احتمالاً بهترین کار همینه. وقتت رو نمی‌گیرم. به کارت برس. این چیزیه که دلت می‌خواد، مگه نه؟»
شوکه شده بودم. «چی باعث شد چنین حرفی بزنی؟»
«نمی‌دونم، من فقط...» حرفش را ادامه نداد و ناگهان متوجه دو چیز شدم: چیزی که قرار بود بگوید و چیزی که نمی‌خواست بگوید. دیشب خوابت رو دیدم. خواب هردومون رو دیدم. باهم بودیم و یکی‌مون گفت: «دلت برای بودن پیش من تنگ شده بود؟» یا شاید، نمی‌دونم، شاید هردومون گفتیم.
شاید گاهی اوقات ارواح زنده بودند _ ذهن‌ها و آرزوهایشان از جسم‌هایشان طلاق گرفته و همچون امیالی رها به‌طور نامرئی در هوا معلق بودند. ارواحی از نهاد انسان، ترس‌هایی از زیرزمین.
«مَتی؟ هنوز پشت خطی؟»
«البته، شک نکن. می‌خوای باهات در ارتباط باشم؟ یا خودت چیزایی رو که نیاز داری، از زبون جان استارو می‌شنوی؟»
«اگه باهام در ارتباط نباشی، از دستت عصبانی می‌شم. خیلی زیاد.»
مَتی خندید. «پس باشه. در ارتباطم؛ ولی نه وقتی‌که داری کار می‌کنی. خداحافظ مایک... و بازم ممنون. خیلی زیاد.»
با او خداحافظی کردم، سپس وقتی مَتی تلفن را قطع کرد، برای لحظه‌ای ایستادم و به گوشی تلفن قدیمی **بیک‌لایت**[۵۰۲] نگاه کردم. مَتی با من تماس می‌گرفت و مرا در جریان می‌گذاشت؛ ولی نه وقتی‌که مشغول نوشتن بودم. از کجا می‌دانست که وقتش رسیده بود؟ فقط می‌دانست. همان‌طور که شب گذشته وقتی گفت جو و آن مرد با کت اسپرت و آستین‌های وصله‌پینه‌ای باهم به سمت پارکینگ رفته بودند، فهمیدم که داشت دروغ می‌گفت. وقتی مَتی با من تماس گرفت، یک شلوارک سفید و تاپ به تن داشت، امروز به لباس بلند یا دامن احتیاجی نبود، چون چهارشنبه بود و در روزهای چهارشنبه کتابخانه تعطیل بود.
از هیچ‌کدوم اینا خبر نداری. فقط داری از خودت درمی‌آری.
ولی چنین نبود. اگر داشتم از خودم درمی‌آوردم، حتماً او را در لباس وسوسه‌انگیزتری تصور می‌کردم _ شاید لباس‌زیر مدل **مِری ویدوی**[۵۰۳] **ویکتوریا سیکرت**.[۵۰۴]
این فکر منجر به فکر دیگری شد. آن‌ها گفته بودند دلت تنگ شده بود. هردوی آن‌ها گفته بودند؛ و این جمله‌ای بود که آن را می‌شناختم. وقتی در کی‌لارگو بودم، مقاله‌ای در ماهنامهٔ آتلانتیک با مضمون روابط به قلم یک طرفدار حقوق زنان خوانده بودم. نمی‌دانم کدام‌یک بود، فقط اینکه **نائومی وُلف**[۵۰۵] یا **کَمیل پالیا**[۵۰۶] آن را ننوشته بود. این زن از گونهٔ محافظه‌کار بود و آن عبارت را به‌کاربرده بود. شاید **سالی تیسدِیل**[۵۰۷] بود؟ یا که ذهنم داشت پژواک تحریف‌شدهٔ نام سارا تیدوِل را می‌شنید؟ هر که بود، ادعا می‌کرد که عبارت "دلت تنگ شده بود" برای زنان جذابیت داشت و "دلت برای بودن پیش من تنگ شده بود" برای مردان چنین جذابیتی داشت. زن‌ها تصور می‌کنند که در موقعیت‌های عاطفی به عبارت اولی صحبت می‌کنند. مردان تصور می‌کنند که به عبارت دومی با آن‌ها صحبت می‌شود؛ و نویسندهٔ مقاله ادامه داده بود، وقتی رابطهٔ عاطفی در دنیای واقعی خوب پیش نمی‌رود _ گاهی به خشونت، احساس شرمندگی و گاهی از زاویه دید همراه جنس مؤنث فقط به یک رابطهٔ ناموفق منجر می‌شود _ چنین رابطه‌ای بیشتر اوقات هم‌دستی بدون جرم است. مرد معمولاً برمی‌گردد و با عصبانیت و صدای بلند می‌گوید: «خودت گفتی دلم تنگ شده! دست از دروغ گفتن بردار و قبول کن! خودت گفتی!»
نویسنده ادعا می‌کرد این چیزی بود که هر مردی امید داشت بشنود.
فکر می‌کردم پنجاه‌درصد مطالب مقاله‌نویس چرندیات بود؛ این فرض که یک مرد می‌تواند لذت واقعی را فقط در تبدیل کردن زن به یک نوع ابزار عاطفی پیدا کند، بیشتر گویای نظر شخصی نویسندهٔ مقاله بود تا خوانندگان. این زن از اصطلاحات قلمبه‌سلمبه و مقدار نسبتاً زیادی بذله‌گویی استفاده کرده بود؛ ولی در باطن فقط چیزی را می‌گفت که نویسندهٔ محبوب جو، سامرست موام، از زبان شخصیت **سِیدی تامپسون**[۵۰۸] در رمان باران می‌گوید، داستانی که هشتاد سال پیش نوشته شده بود: مردان خوک هستند، خوک‌هایی نجس و کثیف؛ ولی به‌طورکلی ما خوک نیستیم، هیولا نیستیم، دست‌کم نه تا زمانی که ما را به

سرحد نهایی سوق دهند؛ و اگر به این مرحله برسیم، مشکل به‌ندرت برقراری یک رابطه است؛ مشکل معمولاً بر سر قلمروست. از زبان طرفداران حقوق زنان زیادی شنیده‌ام که می‌گویند رابطه و قلمرو برای مردان قابل جایگزین هستند و این گفته بسیار دور از حقیقت است.
با گام‌هایی آرام به اتاق کارم برگشتم، در را باز کردم و پشت سرم تلفن دوباره زنگ خورد؛ و حال، حس آشنای دیگری بعد از چهار سال، به ملاقاتم آمد: عصبانیت نسبت به تلفن، وسوسهٔ اینکه سیم آن را از پریز دیوار بکشم و به سمت دیگر اتاق پرتش کنم. چرا وقتی مشغول نوشتن بودم، عالم‌وآدم باید با من تماس می‌گرفتند؟ چرا نمی‌توانستند فقط... خب... بگذارند هر کاری که می‌خواستم انجام بدهم؟
با تردید خندیدم و به سمت تلفن برگشتم، جای دست خیسم از تماس آخر را روی گوشی تلفن می‌دیدم.
گفتم: «الو؟»
«گفتم وقتی باهاش بودی توی دید بمون.»
«صبح توام به‌خیر، وکیل استارو.»
«حتماً اونجا زمانش فرق داره، دوست عزیز. اینجا تو نیویورک الان ساعت یک‌وربعه.»
گفتم: «باهاش شام خوردم. بیرون خونه. حقیقت داره که برای بچهٔ کوچیکش قصه خوندم و کمک کردم روی تختش بخوابه؛ ولی...»
«تصور می‌کنم نصف شهر فکر می‌کنن دیگه تا الان حسابی از خجالت همدیگه دراومدید... و نصف دیگه وقتی‌که برای دفاع از اون زن توی دادگاه حاضر می‌شم، چنین فکری می‌کنن.» به نظر نمی‌رسید که واقعاً عصبانی باشد؛ به گمانم طوری به نظر می‌رسید که انگار روز خوبی داشت.
پرسیدم: «می‌تونن وادارت کنن بگی چه کسی داره هزینهٔ خدماتت رو می‌ده؟ منظورم تو دادگاه حضانته.»
«نه.»
«جمعه چی؟ روز اخذ شهادت.»
«خدای من، نه. اگه دِرجین بخواد این راه رو در پیش بگیره تموم اعتبارش به‌عنوان قیم رو از دست می‌ده... و اینکه برای پرهیز از موضوع جنسیت، دلایلی دارن. تمرکز اونا روی مَتی به‌عنوان یه مادر بی‌توجه و شاید بدرفتاره. می‌خوان ثابت کنن که مادره حول‌وحوش زمانی که سینماها فیلم کرامر علیه کرامر رو پخش کردن، یه راهبه نبوده که کارش رو ول کرده. مشکل اونا فقط با این مسئله نیست.» حالا به طرز امیدوارکننده‌ای خوشحال به نظر می‌رسید.
«بهم بگو.»

«مکس دیوور هشتادوپنج سالشه و طلاق گرفته. در حقیقت دو بار هم طلاق گرفته. قبل از اینکه حضانت رو دو دستی بدن به یه مرد مجرد با این سن‌وسال، حضانت ثانویه باید مدنظر قرار بگیره. درواقع، به‌غیراز اتهامات بدرفتاری و بی‌توجهی، این تنها و مهم‌ترین مشکلیه که مادره رو نشونه گرفته.»

«اون اتهامات چی هستن؟ تو می‌دونی؟»

«نه، متی هم نمی‌دونه، چون اون اتهامات ساختگی‌ان؛ بااین‌حال، اون زن دلبریه...»

«آره، هست.»

«... و فکر می‌کنم قراره یه شاهد عالی باشه. بی‌صبرانه منتظرم تا حضوری ملاقاتش کنم. ضمناً از موضوع اصلی منحرف نشیم. داریم دربارهٔ حضانت ثانویه حرف می‌زنیم، درسته؟»

«درسته.»

«دیوور دختری داره که به لحاظ روانی فاقد صلاحیت اعلام شده و یه جایی تو کالیفرنیا توی یه بیمارستان روانی زندگی می‌کنه... فکر کنم **مُدِستو**[۵۰۹] بود. پس مورد مناسبی برای سرپرستی نیست.»

«این‌طور به نظر می‌رسه.»

«پسرش، راجر...» صدای ضعیف ورق زدن دفترچه‌یادداشت را شنیدم. «... پنجاه‌وچهار سالشه. پس خیلی هم جوون نیست؛ بااین‌حال، مردان زیادی هستن که این روزها توی این سن پدر می‌شن؛ این یه **دنیای قشنگِ نوئه**[۵۱۰]؛ ولی راجر دچار انحراف اخلاقیه.»

یاد بیل افتادم که می‌گفت، پسره دچار انحراف اخلاقیه. متوجه شدم تو کالیفرنیا از این آدما زیاده.

«فکر کردم گفتی جنسیت اهمیتی نداره.»

«شاید باید می‌گفتم منحرف بودن اهمیتی نداره. تو یه سری ایالت‌های خاص ... که کالیفرنیا هم یکی از اوناست ... حتی چنین چیزی هم اهمیتی نداره... یا آن‌چنان مهم نیست؛ ولی این پرونده قرار نیست توی کالیفرنیا قضاوت بشه. قراره حکم توی مین صادر بشه که مردمش روشنفکری کمتری نسبت به این موضوع دارن که دوتا مرد منحرف چطور می‌تونن یه دختربچه رو بزرگ کنن.»

«راجر دیوور ازدواج کرده؟» بسیار خُب. می‌پذیرم. حالا خودم هم حیرت‌زده و خوشحال بودم. از این بابت شرمگین بودم (راجر دیوور داشت زندگی خودش را می‌کرد و شاید کوچک‌ترین دخالتی در اقدامات فعلی پدرپیرش نداشت) ولی باوجوداین، احساسم تغییری نمی‌کرد.

جان گفت: «راجر و یه طراح نرم‌افزار به اسم **موریس رایدینگ**[۵۱۱] از سال ۱۹۹۶ باهم زندگی می‌کنن. با اولین جست‌وجو توی کامپیوتر این خبر رو پیدا کردم. اگر این موضوع توی دادگاه مطرح بشه، می‌خوام تا جای ممکن ازش استفاده کنم. نمی‌دونم چقدر می‌شه ازش استفاده کرد ... فعلاً پیش‌بینی کردنش ناممکنه... ولی اگر این فرصت داده بشه تا تصویری ترسیم کنم که یه دختربچهٔ سرحال و بانشاط قراره با دوتا مرد منحرف مسن بزرگ بشه که احتمالاً بیشتر زندگی‌شون رو توی گروه‌های گفت‌وگوی مجازی می‌گذرونن و گمانه‌زنی می‌کنن که کاپیتان **کِرک و آقای اسپاک**[۵۱۲] بعدازاینکه چراغ‌های اتاق افسران خاموش می‌شد باهم چی‌کار می‌کردن... اگه چنین فرصتی گیرم بیاد، حتماً ازش استفاده می‌کنم.»

گفتم: «یه‌کم ناجوانمردانه به نظر می‌آد.» صدایم را با لحن مردی شنیدم که دلش می‌خواست منصرف شود، شاید حتی مورد تمسخر قرار گیرد؛ ولی این اتفاق نیفتاد.

«البته که ناجوانمردانه‌ست. مثل این می‌مونه بندازی توی پیاده‌رو و چندتا عابر بی‌گناه رو زیر بگیری. راجر دیوور و موریس رایدینگ مواد مخدر خریدوفروش نمی‌کنن، بچه‌های کوچیک رو قاچاق نمی‌کنن و از پیرزن‌ها دزدی نمی‌کنن؛ ولی این دعوا سر حضانته و حضانت گرفتن حتی بیشتر از طلاق آدم‌ها رو تحقیر می‌کنه. درسته که به اون بدی نیست؛ ولی به‌اندازه کافی ناخوشاینده، چون کاملاً مشخصه که داستان چیه. مکس دیوور فقط و فقط به یه دلیل اومده به زادگاهش: تا یه بچه بخره... و اینه که خون منو به جوش می‌آره.»

پوزخندی زدم، وکیلی شبیه **اِلمِر فاد**[۵۱۳] را تصور می‌کردم که با یک تفنگ شکاری بیرون لانهٔ خرگوشی ایستاده بود و کنار لانه، تابلویی قرار داشت که روی آن **دیوور** نوشته بود.

«پیغام من به دیوور خیلی ساده‌ست: قیمت بچه بالا رفته. شاید بیشتر از چیزی که حتی بتونه از عهده‌اش

بربیاد.»
«اگه کار به دادگاه بکشه... چند بار این جمله رو گفتی. فکر می‌کنی احتمالش هست که دیوور بی‌خیال پرونده بشه و فقط بذاره بره؟»
«احتمالش هست، آره. اگه پیر نبود و عادت نداشت حرف خودش رو به کرسی بنشونه، می‌گفتم احتمالش خیلی زیاده... و این سؤال پیش می‌آد که آیا هنوز اون‌قدر باهوش هست که بدونه منافع و خواسته‌هاش تو چیه یا نه. وقتی اونجام سعی می‌کنم جلسه‌ای با خودش و وکیلش داشته باشم؛ ولی تا الان که فقط موفق شدم با منشیش صحبت کنم.»
«رُجِت ویتمور؟»
«نه، فکر کنم اون زن یه پله بالاتره. هنوز باهاش صحبت نکردم؛ ولی حتماً باهاش یه صحبتی خواهم داشت.»
گفتم: «برو سراغ ریچارد آزگود یا جورج فوتمن. هردوشون می‌تونن وصلت کنن به خود دیوور یا مشاور ارشدش.»
«درهرصورت، می‌خوام با این خانم ویتمور صحبت کنم. مردانی مثل دیوور وقتی سنشون بالاتر می‌ره، بیشتر و بیشتر به مشاورهاشون وابسته می‌شن و اون زن می‌تونه کلیدی باشه تا دیوور رو متقاعد کنه بی‌خیال پرونده بشه. از طرفی خودش هم می‌تونه موی دماغ ما بشه. ممکنه ترغیبش کنه که به مبارزه ادامه بده، احتمالاً به این خاطر که واقعاً فکر می‌کنه دیوور می‌تونه برنده بشه و احتمالاً به این خاطر که دلش می‌خواد دعوا رو تماشا کنه... و اینکه شاید با اون پیرمرد ازدواج کنه.»
«باهاش ازدواج کنه؟»
«چراکه نه؟ ممکنه دیوور داده باشه توافق‌نامهٔ پیش از ازدواج رو امضا کنه... نمی‌تونم چنین چیزی رو تقدیم دادگاه کنم، همون‌طور که وکلاش نمی‌تونن دنبال این بگردن که چه کسی وکیل مَتی رو استخدام کرده... و این مسئله شانس دیوور رو قوی‌تر می‌کنه.»
«جان، من اون زن رو دیدم. راحت هفتادسال رو داره.»
«ولی نقش یه زن بالقوه رو توی پروندهٔ حضانت یه دختربچه داره و مثل یه مرز بین دیوور پیر و زوج منحرف می‌مونه. باید اینو هم در نظر داشته باشیم.»
«باشه.» دوباره به درِ اتاق کارم نگاه کردم؛ ولی نه با حسرت چندانی. گاهی به نقطه‌ای می‌رسید که چه بخواهید چه نخواهید، کار آن روز به پایان رسیده است و فکر می‌کردم که به آن نقطه رسیده بودم. شاید عصر که می‌شد...
«وکیلی که برات گرفتم اسمش **رومئو بیسونت**[۵۱۴]ه.» مکثی کرد. «چنین اسمی می‌تونه واقعی باشه؟»
«اهل لوئیستونه؟»
«آره، تو از کجا می‌دونی؟»

«چون تو مِین، به‌خصوص حوالی لوئیستون، چنین اسمی می‌تونه واقعیت داشته باشه. قراره ببینمش؟»
نمی‌خواستم به دیدن او بروم. ازاینجا تا لوئیستون هشتاد کیلومتر راه بود، آن‌هم از طریق جاده‌های دولاینه که حالا بی‌تردید مملو از سیاحت‌گر و کاروان بودند. چیزی که می‌خواستم این بود که در دریاچه شنا کنم و بعدازآن یک چُرت طولانی بزنم. یک چُرت طولانی و بدون رؤیا.
«نیازی به این کار نیست. تماس بگیر و یه‌کم باهاش حرف بزن. اون فقط محض احتیاط اونجاست، اگه سؤال‌ها از مسیر موضوع اتفاقات صبح چهارم جولای منحرف بشه، اعتراض می‌کنه. در رابطه با اون اتفاق حقیقت رو بگو، تموم حقیقت و چیزی جز حقیقت نگو. متوجه شدی؟»
«آره.»
«قبلش باهاش حرف بزن، بعدش جمعه ملاقاتش کن... صبر کن... درست همین‌جاست...» دوباره صدای ورق زدن صفحات دفترچه یادداشت. «ساعت نُه‌وربع صبح برو به دیدنش تو غذاخوری جادهٔ ۱۲۰. یه قهوه‌ای بخورید. کمی حرف بزنید، باهم آشنا بشید، شاید شیر یا خط انداختید که کی صورتحساب رو پرداخت کنه. من می‌رم سراغ مَتی و تا جایی که می‌تونم اطلاعات کسب می‌کنم. شاید نیاز باشه یه **کارآگاه خصوصی**[۵۱۵] استخدام کنیم.»
«بددهن که می‌شی خوشم می‌آد.»
«اوهوم. ترتیبی می‌دم صورتحساب هزینه‌ها برسه به دست گلدیکِر که برات کار می‌کنه. اونم می‌فرسته برای مدیر برنامه‌هات و مدیر برنامه‌هات می‌تونه...»
گفتم: «نه، به گلدیکِر بگو صورتحساب هزینه‌ها رو مستقیم بفرسته اینجا. هارولد از یه مادر یهودیه. چقدر قراره برام خرج برداره؟»
بدون هیچ ردی از عذرخواهی در صدایش بی‌درنگ گفت: «حداقل هفتادوپنج هزار دلار.»
«به مَتی نگو.»
«بسیار خُب. داره بهت خوش می‌گذره، مایک؟»
متفکرانه گفتم: «می‌دونی، ای... یه‌جورایی.»
«با هفتادوپنج هزار دلار باید هم بگذره.» خداحافظی کردیم و جان قطع کرد. در همان لحظه که تلفن را سر جایش می‌گذاشتم، به فکرم رسید که در این پنج روز گذشته، بیشتر از چهار سال قبل زندگی کرده بودم.
این دفعه تلفن زنگ نخورد و موفق شدم به اتاق کارم برگردم؛ ولی می‌دانستم که قطعاً برای امروز کار به اتمام رسیده بود. مقابل آی‌بی‌ام نشستم، چند باری روی دکمهٔ **بازگشت** ضربه زدم و در پایین صفحه‌ای که پیش از زنگ خوردن تلفن مشغول نوشتن بر روی آن بودم، شروع به نوشتن یادداشتی برای دفعهٔ بعد کردم. تلفن عجب ابزار کوچک و مزخرفی است و چه خبرهای خوب بی‌اهمیتی از آن دریافت می‌کنیم! هرچند امروز یک استثنا بود و با خودم فکر می‌کردم می‌توانستم با یک لبخند گل‌وگشاد پروندهٔ نوشتن در آن روز را ببندم. هر چه باشد داشتم کار می‌کردم ـ کار. بخشی از وجودم از اینکه می‌دید در وهلهٔ اول اینجا نشسته بودم و راحت نفس می‌کشیدم و قلبم منظم در سینه‌ام می‌تپید و حتی کوچک‌ترین ذره‌ای از اضطراب به **افق رویداد**[۵۱۶] شخصی‌ام هجوم نیاورده بود، انگشت‌به‌دهان مانده بود. نوشتم:
{ادامه: **دریک**[۵۱۷] در مسیر **ریفورد**[۵۱۸]. درراه کنار یک دکه میوه‌فروشی توقف می‌کند تا با صاحب آن صحبت کند، یک منبع خبری قدیمی، به یک اسم خوب و دهان‌پرکن نیاز دارد. کلاه حصیری. تی‌شرت دیزنی لند. درباره شکلفورد حرف می‌زنند.}
غلتک را آن‌قدر چرخاندم تا آی‌بی‌ام این صفحه را به بیرون تُف کرد، برگه را روی نوشته‌های دیگر گذاشتم و یادداشت آخر را برای خودم نوشتم: «با **تِد رُزِنکریف**[۵۱۹] تماس بگیر و دربارهٔ ریفورد بپرس.» رزنکریف بازنشستهٔ نیروی دریایی بود و در دِری زندگی می‌کرد. او را به‌عنوان دستیار پژوهشی برای تعدادی از کتاب‌هایم استخدام کرده بودم و یک‌بار از او برای پروژه‌ای کمک گرفتم تا ببینند کاغذ چگونه ساخته می‌شود، در یک پروژهٔ دیگر کمک گرفتم تا روی عادات مهاجرتی تعدادی پرندهٔ خاص تحقیق کند و سومی هم تحقیق جزئی روی معماری ساخت اتاق‌های مقبره‌های اهرام ثلاثه مصر بود؛ و همیشه اطلاعات

"جزئی" می‌خواهم، نه اطلاعات "تمام‌وکمال". به‌عنوان یک نویسنده، اعتقاد شخصی‌ام این بود که خواننده را با حقایق مختلف سردرگم نکنم. داستان‌هایی از نوع آرتور هِیلی خارج از تصور است_ نمی‌توانم آن‌ها را بخوانم، چه برسد که آن‌ها را بنویسم. فقط در حدی می‌خواهم بدانم که بتوانم دروغ رنگ‌ولعاب‌داری بگویم. رُزیه این را می‌دانست و همیشه همکاری خوبی باهم داشتیم.

این بار نیاز داشتم تا دربارهٔ زندان ریفورد فلوریدا و اینکه اتاق مرگ زندان آنجا واقعاً چگونه بود، اطلاعات جزئی به‌دست بیاورم. همچنین به کمی اطلاعات دربارهٔ روانشناسی قاتلان زنجیره‌ای نیاز داشتم. فکر کردم رُزیه احتمالاً از شنیدن صدایم خوشحال می‌شود... تقریباً به همان اندازه من هم خوشحال بودم که سرانجام دلیلی برای تماس گرفتن داشتم.

هشت‌صفحه‌ای را که با فاصلهٔ یک سطر در میان نوشته بودم، برداشتم و سرسری ورق زدم و همچنان از وجود آن‌ها شگفت‌زده بودم. آیا در تمام این مدت، داشتن یک ماشین‌تحریر آی‌بی‌ام قدیمی و یک گوی حروف کوریِر راز پنهان ماجرا بود؟ مطمئناً این‌طور به نظر می‌رسید.

چیزی هم که تراوش کرده بود، شگفت‌انگیز بود. در طول این چهار سال مرخصی طولانی، ایده‌هایی داشتم؛ در این خصوص، خبری از سد نویسنده نبود. یکی از این ایده‌ها به‌واقع عالی بود، از آن ایده‌هایی بود که اگر هنوز قادر به نوشتن رمان بودم، بی‌شک به یک رمان تبدیل می‌شد. پنج یا شش ایده از دوازده ایده به‌گونه‌ای بودند که آن‌ها را در دستهٔ "نسبتاً خوب" طبقه‌بندی می‌کردم، به این معنا که در صورت نیاز... یا اگر ازقضا شبانه اتفاقی مثل لوبیای سحرآمیز جک قد می‌کشیدند، از آن‌ها استفاده می‌کردم. گاهی این اتفاق می‌افتاد. بیشتر آن‌ها در حد کورسویی گذرا بودند، "چه می‌شود اگرهایی" که حین رانندگی یا پیاده‌روی یا شب‌ها درازکش روی تخت و در انتظار خوابیدن، همچون ستارهٔ دنباله‌داری از آسمان ذهنم می‌گذشتند.

رمان مردی با پیراهن قرمز یک "چه می‌شود اگر" بود. یک روز مردی را با پیراهن قرمز روشن دیدم که داشت شیشه‌های ویترین فروشگاه **جِی‌سی‌پِنی**[۵۲۰] در دِری را می‌شست؛ ماجرا برای زمانی بود که فروشگاه پنی به مرکز خرید نقل‌مکان کرده بود. زن و مرد جوانی از زیر نردبان رد شدند... طبق خرافات قدیمی، رد شدن از زیر نردبان بدشانسی می‌آورد. این دو نفر جلوی خود را نمی‌دیدند _ دست هم را گرفته و غرق نگاه یکدیگر بودند و درست مثل همهٔ بیست‌ساله‌ها در طول تاریخ جهان، عاشق‌پیشه بودند. مرد قدِ بلندی داشت و در همان حال که نظاره می‌کردم، سرش با اختلاف چند میلی‌متر از زیر پاهای نظافتچی گذشت. اگر این اتفاق افتاده بود، ممکن بود تمام زحمت‌ها هدر برود.

تمام ماجرا فقط در پنج ثانیه اتفاق افتاده بود. نوشتن رمان مردی با پیراهن قرمز پنج ماه به طول انجامیده بود. فقط اینکه در حقیقت، کل کتاب در یک‌لحظهٔ "چه می‌شد اگر" نوشته شده بود. به‌جای برخورد قریب‌الوقوع، صحنهٔ تصادفی را تجسم کردم. سایر چیزها در پی همان صحنه آمد. نوشتن فقط یک‌جور منشی‌گری بود.

ایده‌ای که اکنون روی آن کار می‌کردم یکی از آن **ایده‌های واقعاً عالی مایک** نبود (صدای جو با دقت کلمات را با حروف بزرگ گفت) ولی یکی از آن "چه می‌شد اگرها" هم نبود. از طرفی شباهت زیادی به داستان‌های هیجانی گوتیک قدیمی نداشت؛ این بار خبری از وی. سی. اندروز؛ اما نسخهٔ مردانه نبود... ولی قرص و محکم و واقعی به نظر می‌رسید و امروز صبح به‌طور طبیعی همچون یک نفس بیرون آمده بود.

اندی دریک یک کارآگاه خصوصی در کی‌لارگو بود. چهل سال سن داشت، طلاق گرفته بود و پدر یک دختر سه‌ساله بود. در شروع داستان او در خانهٔ کی‌وِست زنی به نام **رِجینا وایتینگ**[۵۲۱] بود. خانم وایتینگ نیز دختر کوچکی داشت که پنج‌ساله بود. خانم وایتینگ با یک برنامه‌نویس بسیار ثروتمند ازدواج کرده بود و از چیزی که اندی دریک می‌دانست، بی‌خبر بود: اینکه تا سال ۱۹۹۲، رِجینا تیلور وایتینگ، **تیفانی تیلور**[۵۲۲]، یک **روسپی تلفنی**[۵۲۳] گران‌قیمت اهل میامی بود.

پیش‌ازاین که زنگ تلفن به صدا درآید تا همین‌جا نوشته بودم. با فرض اینکه توانایی نوشتنم که به طرز شگفت‌انگیزی بازیابی شده بود، دوام می‌آورد و با توجه به کار منشی‌گری که طی چند هفتهٔ پیش‌رو انجام می‌دادم تا این حد از داستان را می‌دانستم که:

یک روز زمانی که **کارِن وایتینگ**[۵۲۴] سه سالش بود، هنگامی‌که او و مادرش در جکوزی حیاط‌خلوت نشسته بودند، تلفن زنگ خورده بود. رجینا فکر کرد که از باغبان بخواهد که آن را جواب بدهد، سپس تصمیم گرفت خودش این کار را انجام دهد _ خدمتکار به خاطر آنفلوانزا در مرخصی به سر می‌برد و خانم وایتینگ معذب بود که از یک غریبه چنین تقاضایی کند. به دخترش گوشزد کرد که از جایش تکان نخورد و سپس از جکوزی بیرون آمد تا جواب تلفن را بدهد. در همان لحظه که مادرش از وان بیرون رفت، کارِن یکی از دستان خود را بالا گرفت تا آب روی صورتش نپاشد و عروسکی که برای حمام کردن آورده بود، از دستش افتاد. وقتی خم شد تا عروسک را بردارد، موهایش به یکی از دمنده‌های جکوزی گیر کرد (مطالعهٔ یک حادثهٔ ناگوار مشابه بود که دو یا سه سال پیش باعث جرقه خوردن این ایده در ذهنم شده بود.)

باغبان، مردی بدون نام با پیراهن خاکی‌رنگ که برای کار روزمزد فرستاده شده بود، دید که چه اتفاقی داشت می‌افتاد. دوان‌دوان عرض حیاط را طی کرد و یکراست به درون جکوزی شیرجه زد و کودک را از کف آن بیرون کشید و وقتی این کار را می‌کرد، موها و قسمتی از پوست سر کودک، مسیر دمندهٔ آب را مسدود کرد. به دختر نفس مصنوعی داد تا اینکه دوباره شروع به نفس کشیدن کرد. (این می‌توانست صحنهٔ فوق‌العاده و نفس‌گیری شود و بی‌صبرانه منتظر نوشتن آن بودم.) مرد هرگونه پیشنهادهای عصبی و خاطرجمع مادر را رد می‌کرد، گرچه درنهایت آدرسی به او می‌داد تا شوهرش بتواند با او صحبت کند. فقط اینکه آدرس و اسم خودش، **جان سَنبورن**[۵۲۵] هردو قلابی از آب درمی‌آمدند.

دو سال بعد، بدکارهٔ سابق که در زندگی دوم خود فردی محترم بود، در صفحهٔ اول روزنامهٔ میامی مردی را می‌بیند که جانِ دخترش را نجات داده بود. آن مرد **جان شکلفورد**[۵۲۶] نام دارد و به جرم تجاوز و قتل یک دختر نُه‌ساله بازداشت شده است؛ و مقاله این‌گونه ادامه پیدا می‌کند که او مظنون به ارتکاب چهل قتل دیگر است که بیشتر قربانیان آن، کودکان هستند. یکی از خبرنگاران در کنفرانس مطبوعاتی فریاد می‌زد: «کلاه‌بیس‌بالی رو دستگیر کردید؟ جان شکلفورد همون مرد با کلاه بیس‌باله؟»

درحالی‌که از پله‌ها پایین می‌رفتم، گفتم: «خُب، قطعاً اونا فکر می‌کنن که اون مرد خودشه.»

بعدازظهر آن روز می‌توانستم صدای قایق‌های بسیاری را در دریاچه بشنوم که باعث می‌شد برهنه شنا کردن تبدیل به یک حق انتخاب شود. لباس شنایم را پوشیدم، حوله‌ای روی شانه‌هایم انداختم و مسیر خانه به سمت دریاچه را پایین رفتم (همان مسیری که در خوابم با فانوس‌های درخشان کاغذی چراغانی شده بود) تا عرق کابوس‌ها و بیگاری غیرمنتظرهٔ صبح را از تن بشویم.

بیست‌وسه پله بین سارا و دریاچه قرار دارد. فقط چهار یا پنج پله را پایین رفته بودم که عظمت اتفاق اخیر، ناگهان بر من هجوم آورد. لب‌هایم شروع به لرزیدن کرد. در همان حال که اشک در چشمانم جمع می‌شد، رنگ درختان و آسمان با یکدیگر مخلوط شدند. صدایی از من خارج شد _ یک‌جور نالهٔ خفه. توانِ پاهایم رخت بربست و روی یکی از پله‌های چوبی نشستم. برای یک‌لحظه با خودم فکر کردم که تمام شده بود، چیزی جز یک هشدار کاذب نبود و بعد شروع به گریستن کردم. در طول ضجه‌های شدیدم، یک سرِ حوله را در دهانم چپاندم، از این می‌ترسیدم که قایق‌سواران روی دریاچه صدایی را که از من بیرون می‌آمد، بشنوند و با خودشان فکر کنند که اینجا کسی داشت به قتل می‌رسید.

در غمِ سال‌های پوچ و تنهایی که بدون جو، بدون دوستان و کارم سر کرده بودم، گریستم. از سر قدردانی گریستم، چون آن سال‌های بیکاری ظاهراً تمام شده بود. خیلی زود بود که با قطعیت چنین چیزی بگویم (با یک گل بهار نمی‌شد و با هشت صفحه نسخهٔ اولیه، حرفه‌ام احیا نمی‌شد) ولی پیش خودم فکر می‌کردم که واقعاً چنین احتمالی وجود داشت؛ و همین‌طور از سر ترس گریستم، همان‌طور که وقتی سرانجام تجربه‌ای ناگوار را پشت سر می‌گذاریم یا وقتی‌که حادثه‌ای هولناک از بیخ گوشمان عبور می‌کند، این‌چنین گریه می‌کنیم. گریستم، چون ناگهان دریافتم که از زمان مرگ جو داشتم روی خط سفیدی راه می‌رفتم، خط سفیدی که درست در وسط جاده بود... و معجزه‌ای رخ داده بود و از مسیر گزند دور شده بودم. نمی‌دانم چه کسی مرا در آغوش گرفته و از خیابان بیرون برده بود؛ ولی مشکلی نبود _ این سؤالی بود که می‌توانست یک روز دیگر صبر کند.

گریستم و تمام این احساسات را از درونم تخلیه کردم. سپس مسیر را پایین رفتم و وارد دریاچه شدم.

خنکی آب روی بدن برافروخته‌ام حسی فراتر از خوب داشت؛ حسی شبیه احیا شدن.

فصل پانزدهم

«اسم خودتون رو برای ثبت در پرونده اعلام کنید.»

«مایکل نونان.»

«آدرس شما؟»

«دِری آدرس ثابت منه، خیابان بنتون، پلاک چهارده؛ ولی یه خونه هم در تی‌آر _ ۹۰ نزدیک دریاچه دارک اسکور دارم. به آدرس صندوق پستی ۸۳۲. خود خونه در جادهٔ فرعی چهل‌ودو از بزرگراه ۶۸ واقع شده.»

اِلمِر دِرجین، قیم کایرا دیوور، دست گوشتالودش را یا برای دور کردن حشره‌ای مزاحم یا برای اینکه به من بگوید کافی است، در مقابل صورت خود تکان داد. با او موافق بودم که همین مقدار هم کافی بود. تقریباً احساس دختربچهٔ درون فیلم **شهر ما**[۵۲۷] را داشتم که آدرس خود را ذهن خدا، کهکشان راه شیری، منظومهٔ شمسی، جهان، نیم‌کرهٔ شمالی، آمریکا، نیوهمپشایر، نبش گرور داده بود. بیشتر عصبی بودم. به سن چهل‌سالگی رسیده بودم و بااین‌حال درزمینهٔ روند دادرسی دادگاه یک باکره بودم و اگرچه در اتاق کنفرانس دفتر دِرجین، **پیترز**[۵۲۸] و **جَرِت**[۵۲۹] در خیابان **بریج**[۵۳۰] کَسِل‌راک بودیم؛ بااین‌وجود، هنوز هم روند دادرسی به‌حساب می‌آمد.

جزئیات عجیب قابل‌ذکری هم در این مناسبت خاص بود. تندنویس جلسه از آن ماشین‌های تندنویسی که شبیه ماشین‌حساب‌های فلزی بزرگ بودند، استفاده نمی‌کرد، بلکه با یک **استنوماسک**[۵۳۱] کار می‌کرد، وسیله‌ای که اندازهٔ نیمهٔ پایینی صورتش بود و روی دهانش را می‌پوشاند. قبلاً هم آن‌ها را دیده بودم؛ ولی در فیلم‌های جنایی سیاه‌وسفید قدیمی، فیلم‌هایی که در آن **دَن دوریا**[۵۳۲] یا **جان پین**[۵۳۳] همیشه با بیوکی که در دو طرفش پنجره‌هایی شبیه کشتی داشت پرسه می‌زد و با چهره‌ای عبوس سیگار کَمِل می‌کشید. نگاه انداختن به گوشه‌ای از اتاق و دیدن مردی که شبیه پیرترین خلبان جنگندهٔ دنیا بود به‌خودی‌خود عجیب بود؛ اما اینکه می‌شنیدید هر حرفی که می‌زدید بلافاصله با صدایی گرفته و یکنواخت توسط تندنویس تکرار می‌شد، حتی عجیب‌تر هم بود.

«از شما متشکرم آقای نونان. همسرم تموم کتاب‌های شما رو خونده و می‌گه شما نویسندهٔ موردعلاقه‌اش هستید. فقط می‌خواستم این یکی هم در پرونده ثبت بشه.» دِرجین با صدایی که از فرط چاقی گرفته بود، خندهٔ ریزی کرد. چراکه نه؟ او مرد فربه‌ای بود. بیشتر آدم‌های فربه را دوست داشتم _ سرشت آن‌ها به وسعت سایز دور کمرشان است؛ ولی زیرگروهی وجود دارد که آن‌ها را به‌عنوان افراد چاق قدکوتاه و خبیث در نظر می‌گیرم. اگر بتوانید، دلتان نمی‌خواهد سربه‌سر این موجودات شیطانی بگذارید؛ اگر ذره‌ای بهانه یا اندکی فرصت دست آن‌ها بدهید، خانه و زندگی‌تان را به آتش می‌کشند و سگ شما را آزار می‌دهند. تعداد کمی از آن‌ها بالای صدوشصت سانت قد دارند (حدس می‌زنم همقد دِرجین) و قد بیشترشان زیر صدوپنجاه است. آن‌ها زیاد لبخند می‌زنند؛ ولی چشم‌هایشان از این لبخند پیروی نمی‌کنند. این افراد چاق قدکوتاه و خبیث از کل دنیا بیزارند. بیشتر از آدم‌هایی تنفر دارند که می‌توانند به پایین نگاه کنند و بااین‌حال همچنان پاهایشان را ببینند؛ که این شامل حال خودم هم می‌شد، گرچه شکم چندان بزرگی هم نداشتم.

«لطفاً از طرف من از همسرتون تشکر کنید. مطمئنم می‌تونن یکی از کتاب‌ها رو برای شروع به شما معرفی کنن.»

دِرجین با دهان بسته خندید. در سمت راست او، دستیارش (زنی زیبا و جوان که به نظر می‌رسید تقریباً همین هفده دقیقهٔ پیش از دانشکدهٔ حقوق فارغ‌التحصیل شده بود) نیز خندید. در سمت چپ من، رومئو بیسونِت هم خندید. در گوشهٔ اتاق، پیرترین خلبان جنگندهٔ اف_ ۱۱۱ فقط به زیر لب سخن گفتن درون استنوماسکش ادامه داد.

دِرجین گفت: «صبر می‌کنم نسخهٔ سینماییش بیاد.» چشمانش برق زشتی زد، انگار می‌دانست که هرگز قرار نبود از روی کتاب‌هایم فیلم سینمایی ساخته شود؛ فقط یک فیلم تلویزیونی اقتباسی از کنار هم بودن که امتیازات آن تقریباً برابر با مسابقات قهرمانی تعمیر مبلمان بود. امیدوار بودم که برنامهٔ شوخی‌های این عوضی خیکی کوتوله را کامل کرده باشیم.

دِرجین گفت: «من قیم منصوب دادگاه برای دفاع از کایرا دیوور هستم. می‌دونید این یعنی چی آقای نونان؟»

«گمونم بدونم.»

دِرجین ادامه داد: «این یعنی که من از طرف قاضی رَنکورت انتخاب شدم تا در صورت توان، صلاح و منافع کایرا دیوور رو در نظر بگیرم و تصمیم بگیرم که آیا قضاوت جهت حضانت ضروریه یا خیر. در چنین موقعیتی، نیازی نیست که قاضی رَنکورت تصمیم خودش رو بر مبنای نتیجه‌گیری‌های من قرار بده؛ ولی در بسیاری از موارد این اتفاق می‌افته.»

انگشتانش را درهم قفل کرده بود، دستانش را روی دفترچه یادداشت سفید روی میز گذاشته بود و به من نگاه می‌کرد. در مقابل، دستیار زیبایش دیوانه‌وار در حال یادداشت کردن بود. شاید به خلبان جنگنده اعتماد نداشت. به نظر می‌آمد دِرجین منتظر یک تشویق جانانه بود.

پرسیدم: «الان این سؤال بود، آقای دِرجین؟» و رومئو بیسونِت ضربهٔ آرام و تمرین شده‌ای به مچ پایم زد. احتیاجی نبود که نگاهش کنم تا متوجه شوم که ضربه‌اش تصادفی نبود.

دِرجین چنان لب‌هایش را غنچه و تَر کرد که انگار برق لب شفافی زده بود. روی کلهٔ درخشانش تقریباً سی چهل تار مو بود که آن‌ها را به‌صورت قوس‌های همواری شانه کرده بود. با صبر و حوصله نگاهی به من انداخت و ورانداز کرد. در پس آن نگاه، تمام زشتی‌های سازش‌ناپذیر افراد چاق قدکوتاه خبیث انبار شده بود. شوخی و تعارفات به پایان رسیده بود، بسیار خُب. از این بابت مطمئن بودم.

«خیر، آقای نونان، سؤال نبود. فقط فکر کردم شاید دوست داشته باشید که بدونید چرا در چنین صبح دل‌انگیزی مجبور شدیم از شما درخواست کنیم که از خونهٔ دوست‌داشتنی‌تون تشریف بیارید اینجا. شاید اشتباه از من بوده. حالا اگه...»

کسی قاطعانه دَر زد، سپس جورج فوتمن وارد اتاق شد. امروز لباس‌های غیررسمی کلیولندی جای خود را به یک یونیفرم خاکی‌رنگ کلانتری، با یک کمربند حمایل نظامی و اسلحه کمری داده بود. فوتمن با نگاهی به دستیار که بلوز ابریشمی زیبایی به تن داشت، از چشمانش پذیرایی کرد و بعد یک پوشه و یک دستگاه ضبط‌صوت به دست او داد. پیش از رفتن نگاهی به من انداخت و آن نگاه گذرا می‌گفت تو رو یادمه، رفیق. نویسندهٔ زرنگ، قرار ارزون‌قیمت.

رومئو بیسونِت سرش را نزدیکم آورد. با کنار دستش فاصلهٔ دهان خودش و گوش مرا پر کرد و گفت: «نوار دیوور.»

سرم را تکان دادم تا نشان دهم که متوجه شده بودم، سپس دوباره به سمت دِرجین چرخیدم.

«آقای نونان، شما کایرا دیوور و مادرش مِری دیوور رو ملاقات کردید، درسته؟»

از خودم پرسیدم چطور می‌شد مَتی را مِری صدا کند... و بعد درست همان‌طور که دربارهٔ شلوارک سفید و سینه‌بند فهمیده بودم، متوجه علت آن شدم. کی برای اولین بار که حرف زدن یاد گرفته بود، مَتی را مِری صدا زده بود.

«آقای نونان، صدای ما رو دارید؟»

بیسونِت پرسید: «نیازی به نیش‌وکنایه نیست، هست؟» لحن صدایش ملایم بود؛ ولی اِلمِر دِرجین نگاهی نثار او کرد که نشان می‌داد اگر این افراد چاق قدکوتاه خبیث به هدف خود نائل می‌شدند و بر دنیا حکمرانی می‌کردند، بیسونِت اولین نفری بود که سوار واگن‌های عازم اردوگاه‌های کار اجباری در دورترین نقاط جماهیر شوروی می‌شد.

قبل از اینکه دِرجین بتواند پاسخی بدهد، گفتم: «عذر می‌خوام. یه لحظه حواسم رفت جای دیگه.»

دِرجین پرسید: «ایده برای داستان جدید؟» و لبخند براقش را تحویلم داد. در آن کت اسپرت، شبیه یک وزغ مردابی شده بود. به سمت خلبان پیر جنگنده برگشت و به او گفت که این آخری را قلم بگیرد و بعد سؤالش دربارهٔ کایرا و مَتی را دوباره تکرار کرد.

گفتم بله، آن‌ها را ملاقات کرده بودم.

«یه بار یا بیش از یه بار؟»

«بیشتر از یه بار.»
«چند بار اونا رو ملاقات کردید؟»
«دو بار.»
«آیا تلفنی هم با مِری دیوور صحبتی داشتید؟»
از همین حالا این سؤال‌ها داشت به سمتی پیش می‌رفت که معذبم می‌کرد.
«بله.»
«چند مرتبه؟»
«سه بار.» سومی دیروز بود، وقتی‌که از او پرسیدم که آیا بعد از جلسهٔ شهادت می‌توانستم در پارک عمومی شهر برای پیک‌نیک به او و جان استارو ملحق شوم. صرف ناهار در وسط شهر و پیش چشم خدا و خلق خدا... در حضور یک وکیل نیویورکی که نقش همراه را بازی می‌کرد، چه ضرری داشت؟
«تلفنی با کایرا دیوور هم صحبت کردید؟»
چه سؤال عجیبی! هیچ‌کس مرا برای این یکی آماده نکرده بود. حدس می‌زدم که حداقل تا حدودی به همین خاطر بود که این سؤال را می‌پرسید.
«آقای نونان؟»
«بله، یه بار باهاش حرف زدم.»
«ممکنه ماهیت اون گفت‌وگو رو برای ما بگید؟»
«خُب...» با تردید به بیسونِت نگاه کردم؛ ولی خبری از کمک نبود. واضح بود که او هم نمی‌دانست.
«مَتی...»
«ببخشید؟» دِرجین تا جایی که می‌شد به جلو خم شد. چشمانش در حدقه‌های صورتی گوشتی‌شان مصمم بودند. «مَتی؟»
«مَتی دیوور. مِری دیوور.»
«شما مَتی صداش می‌زنید؟»
گفتم: «بله.» و سخت جلوی خودم را گرفتم که اضافه نکنم: وقتی‌که باهمیم این‌طور صداش می‌کنم! فریاد می‌زنم آه مَتی، ادامه بده، ادامه بده! «خودش رو به این اسم معرفی کرد. همدیگه رو در...»
«به اونجا هم می‌رسیم؛ ولی الان تمایل دارم تا دربارهٔ گفت‌وگوی تلفنی شما با کایرا دیوور بدونم. چه زمانی بود؟»
«دیروز.»
«نهم جولای ۱۹۹۸.»
«بله.»
«کی تلفن کرد؟»
«م... مِری دیوور.» با خودم فکر کردم حالا می‌خواد بپرسه چرا تلفن کرده و منم می‌گم دلش می‌خواست همدیگه رو ببینیم و توت‌فرنگی بخوریم و عکس‌های کوتوله‌های بدقواره رو تماشا کنیم.
«چی شد که کایرا دیوور با شما صحبت کرد؟»
«خودش پرسید که می‌تونه با من حرف بزنه. شنیدم که به مادرش گفت می‌خواد یه چیزی رو به من بگه.»
«چی می‌خواست به شما بگه؟»
«اینکه اولین حموم حبابش رو تجربه کرده بود.»
«و همچنین گفت که سرفه کرده؟»
ساکت شدم و نگاهش کردم. در آن لحظه فهمیدم که چرا مردم از وکلا متنفر بودند، به‌خصوص وقتی‌که توسط کسی که خبرهٔ این کار بود، سؤال‌پیچ می‌شدید.
«آقای نونان، مایلید که سؤال رو مجدداً تکرار کنم؟»
گفتم: «نه.» نمی‌دانستم که این اطلاعات را از کجا آورده بود. آیا این حرام‌زاده‌ها مکالمات مَتی را ضبط کرده بودند؟ و تلفن من؟ یا هردو؟ شاید برای اولین بار عمیقاً درک کردم که داشتن نیم‌میلیارد دلار باید

چه حسی داشته باشد. با این میزان ثروت می‌توانستید تلفن‌های زیادی را شنود کنید. «گفت مادرش حباب فرستاده سمت صورتش و اونم سرفه کرده؛ ولی...»

«متشکرم آقای نونان، حالا برگردیم به...»

بیسونِت گفت: «بذارید حرفشون رو تموم کنن.» مطمئن بودم که همین حالا هم برخلاف انتظار، نقش مهم‌تری در این روند پیدا کرده بود؛ ولی به نظر نمی‌رسید که برایش مهم باشد. او مردی با ظاهری خوابالود و چهرهٔ محزون و وفادار یک سگ شکاری نژاد سنت اوبِر بود. «این جلسهٔ دادگاه نیست و نمی‌تونید با سؤال‌وجواب ایشون رو راستی‌آزمایی کنید.»

دِرجین گفت: «من به فکر منافع اون دختربچه هستم.» لحن صدایش درعین‌حال خودبینانه و فروتن به نظر می‌رسید، ترکیبی که شبیه سس شکلاتی روی ذرت خامه‌ای بود. «این مسئولیتیه که اونو خیلی جدی می‌گیرم. اگه باعث اذیت شما شدم، آقای نونان، عذرخواهی منو بپذیرید.»

به خودم زحمت پذیرفتن عذرخواهی‌اش را ندادم _ باعث می‌شد هردویمان ریاکار به نظر برسیم. «تموم چیزی که می‌خوام بگم اینه که کی وقتی این حرف رو زد، داشت می‌خندید. می‌گفت با مادرش جنگ حباب داشتن. وقتی مادرش گوشی رو گرفت، خودش هم داشت می‌خندید.»

وقتی حرف می‌زدم، دِرجین پوشه‌ای را که فوتمن برایش آورده بود، باز کرده بود و به‌سرعت آن را ورق می‌زد، انگاریک کلمه از حرف‌هایم را نمی‌شنید. «مادرش... مَتی، همون‌طور که شما صداش می‌زنید.»

«بله، مَتی صداش می‌کنم. اصلاً چطور از گفت‌وگوی خصوصی تلفنی ما خبر دارید؟»

«این ارتباطی به شما نداره، آقای نونان.» صفحه‌ای را انتخاب کرد، سپس پوشه را بست. برای لحظه‌ای کوتاه، کاغذ را مثل پزشکی که عکس اشعهٔ ایکسی را مطالعه می‌کند، بالا گرفت و می‌توانستم ببینم که آن صفحه پر بود از نوشته‌هایی که بدون یک خط فاصله تایپ شده بودند. «برگردیم سراغ زمانی که برای اولین بار مِری و کایرا دیوور رو ملاقات کردید. چهارم جولای بود، درسته؟»

«بله.»

دِرجین سرش را بالا و پایین کرد. «صبح چهارم جولای... و اول کایرا دیوور رو ملاقات کردید.»

«بله.»
«اول اون دختربچه رو دیدید، چون مادرش اون لحظه همراهش نبود، بود؟»
«نحوهٔ انتخاب کلمات سؤالتون خوب نبود، آقای دِرجین؛ ولی حدس می‌زنم که جوابش بله‌ست.»
دِرجین با لبخندی گفت: «باعث خوشحالی منه که دستور زبانم توسط کسی که اسمش در لیست پرفروش‌ترین‌هاست، تصحیح می‌شه.» لبخندش نشان می‌داد که دوست داشت مرا هم در کنار رومئو بیسونِت، سوار اولین واگن اعزامی به مقصد اردوگاه کار اجباری کند. «برای ما از آشنایی‌تون بگید، اول با کایرا دیوور و بعد مِری دیوور. یا مَتی، اگه این‌طوری براتون راحت‌تره.»
ماجرا را تعریف کردم. وقتی تمام شد، دِرجین دستگاه ضبط‌صوت را وسط میز و در مقابلش قرار داد. ناخن انگشتان گوشتالودش به براقی لب‌هایش بودند.
«آقای نونان، ممکن بود کایرا رو زیر بگیرید، این حقیقت داره؟»
«به‌هیچ‌عنوان. با سرعت شصت کیلومتر بر ساعت رانندگی می‌کردم... محدودهٔ سرعت جلوی فروشگاه همین‌قدره. به‌موقع دیدمش.»
«بااین‌حال تصور کنید که از سمت دیگه‌ای می‌اومدید... به‌جای جنوب به سمت شمال می‌رفتید. بازهم به‌موقع می‌دیدینش؟»
راستش این سؤال منصفانه‌تر از سؤال‌های دیگر او بود. کسی که از سمت دیگر جاده می‌آمد به‌مراتب زمان کمتری داشت تا واکنش نشان بدهد؛ اما بااین‌حال...
گفتم: «بله.»
ابروهای دِرجین بالا رفت. «از این بابت اطمینان دارید؟»
«بله، آقای دِرجین. شاید مجبور می‌شدم محکم‌تر ترمز بگیرم؛ ولی...»
«با سرعت شصت کیلومتر.»
«بله، با سرعت شصت کیلومتر بر ساعت. بهتون گفتم، این سرعت مجاز...»
«... در اون قسمت به‌خصوص از بزرگراه ۶۸ هست. بله، اینو گفتید. آیا از سر تجربهٔ شماست که می‌دونید بیشتر مردم در اون قسمت از جاده از سرعت مجاز پیروی می‌کنن؟»
«از ۱۹۹۳ مدت زیادی رو در تی‌آر نبودم، پس نمی‌تونم...»
«بی‌خیال آقای نونان... اینکه یه صحنه از کتاب‌هاتون نیست. فقط به سؤالم جواب بدید، وگرنه تموم صبح رو باید اینجا باشیم.»
«دارم تلاش خودم رو می‌کنم، آقای دِرجین.»
دِرجین آهی کشید، مرا تحت‌فشار گذاشته بود. «از دههٔ هشتاد شما مالک اون خونه در دریاچهٔ دارک اسکور هستید، این‌طور نیست؟ و سرعت مجاز حوالی فروشگاه لیک‌ویو، ادارهٔ پست، گاراژ چندمنظورهٔ دیک بروکس... و چیزیه که بهش می‌گن دهکدهٔ شمالی... از اون زمان تغییری نکرده، کرده؟»
قبول داشتم. «خیر.»
«پس برمی‌گردیم به سؤال اصلی من. وقتی اونجا بودید، به چشم دیدید که بیشتر مردم در اون قسمت از جاده از سرعت مجاز شصت کیلومتر بر ساعت پیروی می‌کنن؟»
«اگه منظورتون بیشتر مردمه... نمی‌تونم بگم، چون هیچ‌وقت رفت‌وآمدها رو بررسی نکردم؛ ولی حدس می‌زنم خیلی‌هاشون رعایت نمی‌کنن.»
«مایلید شهادت معاون کلانتری کسل‌راک، آقای فوتمن رو در رابطه بااینکه بیشترین برگهٔ جریمهٔ سرعت غیرمجاز در کدوم قسمت تی‌آر صادر می‌شه رو بشنوید، آقای نونان؟»
کاملاً صادقانه گفتم: «خیر.»
«وقتی ابتدا با کایرا دیوور و بعد مِری دیوور صحبت می‌کردید، خودروی دیگه‌ای هم از کنار شما گذشت؟»
«بله.»
«چندتا؟»
«دقیق نمی‌دونم. یکی دوتا.»

«می‌تونست سه‌تا باشه؟»
«گمونم.»
«پنج‌تا چی؟»
«نه، احتمالاً زیاد نبوده.»
«ولی شما به‌طور دقیق نمی‌دونید، می‌دونید؟»
«خیر.»
«چون کایرا دیوور ناراحت بود.»
«درواقع، خیلی خوب تونسته بود به‌عنوان یه...»
«در حضور شما گریه کرد؟»
«خُب... بله.»
«مادرش باعث شد گریه کنه؟»
«این حرف منصفانه نیست.»
«به نظر شما به بی‌انصافی این نیست که اجازه بدید یه بچهٔ سه‌ساله صبح روز تعطیل وسط جاده برای خودش قدم بزنه، یا شاید به اون اندازه منصفانه نیست؟»
آقای بیسونِت با لحن ملایمی گفت: «ای خدا، بس کنید.» در چهره‌اش که شبیه سگ شکاری بود، خستگی مشهود بود.
دِرجین گفت: «بسیار خُب، از سؤالم صرف‌نظر می‌کنم.»
پرسیدم: «کدوم یکیش؟»
دِرجین با بی‌حوصلگی نگاهم کرد، انگار که می‌خواست بگوید هرروز با عوضی‌هایی مثل من سروکار داشت و به چنین رفتارهایی عادت کرده بود. «از زمانی که کودک رو بلند کردید و به مکان امنی بردید تا وقتی‌که از دیوورها خداحافظی کردید، چند خودرو از کنار شما گذشتن.»
از قسمت " کودک رو بلند کردید و به مکان امنی بردید" بیزار بودم؛ ولی حتی در همان حال که جوابم را آماده می‌کردم، آن پیرمرد زیر لب داشت سؤال را در استنوماسک خود دیکته می‌کرد... و درواقع، چنین کاری کرده بودم. هیچ راهی نبود که بشود سؤال را دور بزنم.
«بهتون گفتم، مطمئن نیستم.»
«خُب، یه حدس تقریبی بزنید.»
حدس تقریبی. یکی از کلماتی که کمترین علاقه را به آن داشتم. کلمه‌ای که **پاول هاروی**[۵۳۴] زیاد از آن استفاده می‌کرد.
«احتمالاً سه‌تا.»
«ازجمله ماشین خود مِری دیوور؟ یه...» از برگه‌ای که از پوشه برداشته بود، کمک گرفت. «... یه جیپ اسکات مدل ۱۹۸۲.»
یاد کی افتادم که می‌گفت مَتی تند می‌ره و حالا می‌دانستم دِرجین داشت بحث را به کجا می‌کشاند و دراین‌باره هیچ کاری از دستم برنمی‌آمد.
«بله... و ماشین خودش که یه جیپ اسکات بود. سالش رو نمی‌دونم.»
«وقتی از کنار شما و اون دختر گذشت، داشت کمتر از سرعت حد مجاز، حد مجاز یا بالاتر از حد مجاز رانندگی می‌کرد؟»
سرعت مَتی دست‌کم هشتاد کیلومتر بر ساعت بود؛ ولی به دِرجین گفتم که نمی‌توانستم با اطمینان بگویم. اصرار کرد که سعی کنم (می‌دونم با گره جلاد آشنایی نداری، آقای نونان؛ ولی مطمئنم اگه خوب روش کار کنی، می‌تونی یکی بسازی) و تا جایی که می‌شد مؤدبانه خواسته‌اش را رد کردم.
دوباره کاغذ را برداشت. «آقای نونان، تعجب می‌کنید اگه بشنوید که دوتا شاهد... ریچارد بروکس جونیور، صاحب پارکینگ چندمنظورهٔ دیک و رویس مِریل، نجار بازنشسته... مدعی شدن که وقتی خانم دیوور از کنار جایی گذشت که شما ایستاده بودید، سرعتش بالای شصت کیلومتر بر ساعت بود؟»

گفتم: «نمی‌دونم. من حواسم به دختربچه بود.»
«متعجب می‌شید اگه بگم رویس مِریل سرعت ایشون رو هشتاد کیلومتر بر ساعت تخمین زده؟»
«مسخره‌ست. اگه ترمز می‌گرفت حتماً سُر می‌خورد و داخل گودال کنار جاده چپ می‌کرد.»
دِرجین گفت: «خط ترمزی که توسط کلانتر فوتمن اندازه‌گیری شده نشون می‌ده سرعت حداقل هفتاد کیلومتر بر ساعت بوده.» این یکی سؤال نبود؛ ولی تقریباً از روی شیطنت نگاهم کرد، انگار می‌خواست تقلای بیشتری کنم و بیشتر در این گودال لجن فروبروم. دِرجین انگشتان دستان گوشتالودش را درهم گره کرد و به سمتم خم شد. نگاه شیطنت‌آمیزش از بین رفته بود.
«آقای نونان، اگه کایرا دیوور رو به کنار جاده نبرده بودید... اگه نجاتش نداده بودید... این احتمال وجود داشت که مادر خودش با ماشین از روش رد بشه؟»
و این هم از پرسش جهت‌دار و چگونه باید به آن پاسخ می‌دادم؟ بدون شک کمکی از سوی بیسونِت در کار نبود؛ ظاهراً در تلاش بود تا با دستیار زیبا ارتباط چشمی معناداری برقرار کند. یاد کتابی افتادم که مَتی در کنار "بارتلبی" آن را می‌خواند، شاهد خاموش نوشتهٔ نورث پترسون؛ مانند سبک گریشام، وکلای درون کتاب‌های پترسون تقریباً طوری به نظر می‌رسیدند که همیشه می‌دانستند چه‌کار می‌کنند. اعتراض دارم عالی‌جناب، پاسخ مستلزم حدس و گمان از جانب شاهده.
شانه بالا انداختم. «عذر می‌خوام، جناب وکیل. نمی‌تونم بگم... گوی شیشه‌ای‌ام رو خونه جا گذاشتم.»
دوباره همان برق زشت را در چشمان دِرجین دیدم. «آقای نونان، به شما اطمینان می‌دم اگه اینجا به این سؤال پاسخ ندید، بی‌تردید بعدها از مالیبو یا جزیرهٔ آتش یا هرجایی که قصد دارید برای نوشتن اثر بعدی‌تون برید، فراخوانده می‌شید تا به این سؤال پاسخ بدید.»
شانه بالا انداختم. «قبلاً هم به شما گفتم که حواسم به دختربچه بود. نمی‌تونم بگم که مادره با چه سرعتی داشت رانندگی می‌کرد، یا چقدر بینایی رویس مِریل قویه یا اینکه آیا کلانتر فوتمن حتی خط ترمزهای درست رو اندازه گرفته یا نه. می‌تونم بگم اون قسمت از جاده پر از رد خط ترمزه. به فرض که هفتادتا سرعت داشته. در نظر بگیریم حتی هفتادوپنج. اون زن فقط بیست‌ویک سالشه، دِرجین. تو سن بیست‌ویک‌سالگی مهارت رانندگی شخص در بهترین حالتشه. احتمالاً می‌تونست خیلی راحت بچه رو دور بزنه.»
«فکر می‌کنم تا همین حد هم کافیه.»
«چرا؟ چون به چیزی که می‌خواستی نرسیدی؟» کفش بیسونِت دوباره به مچ پایم خورد؛ ولی آن را نادیده گرفتم. «اگه طرف کایرا هستی، چرا طوری به نظر می‌آی که انگار طرف پدربزرگش هستی؟»
گوشهٔ لب‌های دِرجین به لبخندی شرورانه کش آمد. از آن لبخندهایی که می‌گفت باشه آدم زرنگ، دلت می‌خواد بازی کنیم؟ دستگاه ضبط‌صوت را بیشتر سمت خودش کشید. «از اونجایی که از پدربزرگ کایرا، آقای مکسوِل دیوور اهل پالم اسپرینگز اسم بردید، اجازه بدید کمی هم دربارهٔ ایشون حرف بزنیم، ممکنه؟»
«این نمایش شماست.»
«تا حالا با آقای مکسوِل دیوور گفت‌وگویی داشتید؟»

«بله.»

«شخصاً یا تلفنی؟»

«تلفنی.» فکر کردم اضافه کنم او به شماره تلفنم که درجایی فهرست نشده بود دست پیدا کرده بود، سپس به خاطر آوردم که مَتی هم آن شماره را پیدا کرده بود و تصمیم گرفتم که در مورد این موضوع سکوت کنم.

«و این گفت‌وگو چه زمانی بود؟»

«یکشنبه‌شب گذشته. شب چهارم جولای. موقع تماشای آتیش‌بازی تماس گرفت.»

«و آیا موضوع گفت‌وگوی شما در رابطه با حادثهٔ کوچیک صبح اون روز بود؟» و در همان حال که این سؤال را می‌پرسید، دِرجین دستش را در جیبش برد و نوارکاستی درآورد. با ظاهری فخرفروشانه این کار را کرد؛ در آن لحظه شبیه شعبده‌بازی در مقابل جمعیت انبوهی بود که داشت دو طرف دستمال ابریشمی را نشان می‌داد؛ و داشت بلوف می‌زد. نمی‌شد از این بابت مطمئن باشم... و بااین‌وجود، مطمئن بودم. دیوور گفت‌وگویمان را ضبط کرده بود، بسیار خُب (صدای وزوز پشت خط زیادی بلند بود و در بخش‌هایی از گفت‌وگو با او حتی از این موضوع آگاه بودم) و فکر می‌کردم که واقعاً گفت‌وگو روی نواری بود که حالا دِرجین داشت آن را در دستگاه ضبط‌صوت می‌گذاشت... ولی این یک بلوف بود.

گفتم: «به خاطر ندارم.»

دست دِرجین هنگام بستن درِ شیشه‌ای محل قرار گرفتن نوارکاست، خشکش زد. با ناباوری آشکاری نگاهم کرد... چیز دیگری هم در آن نگاه بود. فکر می‌کردم آن چیز دیگر، عصبانیت به خاطر غافلگیر شدن بود.

«به خاطر نمی‌آرید؟ بس کن، آقای نونان. البته که نویسنده‌ها خودشون رو آموزش می‌دن تا گفت‌وگوها رو به یاد بیارن و این یکی برای همین هفتهٔ گذشته بود. بهم بگید دربارهٔ چه موضوعی باهم صحبت کردید.»

با لحن استوار و یکنواختی گفتم: «واقعاً یادم نیست.»

برای یک‌لحظه دِرجین تقریباً هراسان به نظر رسید. سپس چین‌وچروک صورتش صاف شد. یکی از ناخن‌های مرتبش روی دکمه‌های **بازگشت**، **دور تند**، **پخش** و **ضبط** عقب و جلو می‌رفت. پرسید: «آقای دیوور گفت‌وگو رو چطور شروع کرد؟»

با خونسردی گفتم: «با سلام.» و صدای گرفتهٔ کوتاهی از پشت استنوماسک شنیدم. ممکن بود صدای پیرمرد باشد که گلویش را صاف می‌کرد، یا می‌توانست صدای خنده‌ای سرکوب‌شده باشد.

لکه‌های سرخی رو گونه‌های دِرجین شکفت. «و بعد از سلام؟ بعدش چی؟»

«یادم نمی‌آد.»

«در مورد صبح اون روز از شما پرسید؟»

«یادم نمی‌آد.»

«به ایشون نگفتید که مِری دیوور و دخترش باهم بودن، آقای نونان؟ اینکه داشتن باهم گل می‌چیدن؟ این چیزی نیست که به یه پدربزرگ نگران گفتید، اونم وقتی‌که دربارهٔ حادثه‌ای پرسید که در چهارم جولای تموم مردم شهر درباره‌اش حرف می‌زدن؟»

بیسونِت گفت: «آه پسر.» یک دستش را از زیر میز بالا آورد، سپس با انگشتان دست دیگر، کف دستی را که بالا گرفته بود لمس کرد و حرف تی داورها را ساخت. «وقت تنفس.»

دِرجین نگاهش کرد. حالا سرخی گونه‌هایش بیش‌ازپیش تشدید شده بود و لب‌هایش به‌اندازه‌ای عقب رفته بودند که نوک دندان‌های کوچک با تاج‌های مرتب را آشکار می‌کردند. تقریباً غرید: «شما چی می‌خواید؟» انگار که بیسونِت به‌تازگی سر زده بود تا دربارهٔ مسلک **مُومِن**[۵۳۵]ها یا شاید فرقهٔ **رُزی کروشِن**[۵۳۶]ها چیزی به او بگوید.

بیسونِت گفت: «از شما می‌خوام که از پرسیدن سؤال‌های تلقینی از این مرد دست‌بردارید... و می‌خوام هر چیزی که دربارهٔ چیدن گل بوده از ثبت در پرونده حذف بشه.»

دِرجین با تشر پرسید: «چرا؟»

«چون سعی دارید چیزایی رو ثبت کنید که این شاهد حرفی درباره‌اش نخواهد زد. اگه بخواید می‌تونیم در این لحظه وقت تنفس اعلام کنید و در این اثنا می‌تونیم یه تماس تلفنی با قاضی رنکورت داشته باشیم و نظرشون رو دراین‌باره...»

دِرجین گفت: «از این پرسش صرف‌نظر می‌کنم.» با نوعی درماندگی و خشم گستاخانه‌ای نگاهم کرد. «آقای نونان، می‌خواید به من کمک کنید تا کارم رو انجام بدم؟»

گفتم: «اگه بتونم می‌خوام به کایرا دیوور کمک کنم.»

«بسیار خُب.» سرش را طوری بالا و پایین کرد که انگار فرقی بین این دو وجود نداشت. «پس لطفاً به من بگید که شما و مکسول دیوور در چه رابطه‌ای باهم حرف زدید.»

«یادم نمی‌آد.» نگاهم به نگاهش افتاد و به آن چشم دوختم. گفتم: «شاید شما بتونید کمکم کنید تا به خاطر بیارم.»

برای لحظه‌ای سکوت برقرار شد، مانند آن لحظه‌ای که گاهی اوقات درست پس از انجام آخرین شرط‌بندی و درست قبل از اینکه بازیکنان دست خود را نشان دهند، در یک بازی پوکر با ریسک بالا رخ می‌دهد. حتی خلبان جنگندهٔ پیر هم ساکت شده بود و چشمانش در بالای ماسک پلک نمی‌زد. سپس دِرجین دستگاه ضبط‌صوت را با کف دست خود کنار زد (دهانِ بسته و دندان‌های به‌هم‌فشرده‌اش می‌گفت او دقیقاً همان احساسی را به دستگاه داشت که من نسبت به تلفن داشتم) و برگشت سر موضوع حادثه‌ای که صبح چهارم جولای اتفاق افتاده بود. هرگز دربارهٔ شامی که سه‌شنبه‌شب با مَتی و کی خورده بودم سؤالی نپرسید و هرگز دوباره سراغ گفت‌وگوی تلفنی من با دیوور نرفت؛ گفت‌وگویی که در آن، همهٔ آن چیزهای ناجور و غیرقابل‌انکار را گفته بودم. تا ساعت یازده‌ونیم به پاسخ دادن سؤالات ادامه دادم؛ ولی مصاحبه درواقع همان زمانی که دِرجین با کف دستش دستگاه ضبط‌صوت را کنار زد، به پایان رسیده بود. این را می‌دانستم و یقین دارم که خود او هم این را می‌دانست.

«مایک! مایک، این‌طرف!»

مَتی داشت از پشت یکی از میزهای پیک‌نیک محوطهٔ پشت سکوی اجرای موسیقی پارک عمومی برایم دست تکان می‌داد. سرزنده و خوشحال به نظر می‌رسید. برایش دست تکان دادم و به سمتش رفتم، از میان بچه‌هایی که گرگم‌به‌هوا بازی می‌کردند راهم را باز کردم... از کنار چند نوجوان که روی چمن‌ها عشق‌بازی می‌کردند، گذشتم و از زیر فریزبی‌ای که یک سگ نژاد ژرمن شپرد آن را زیرکانه در هوا قاپید، جاخالی دادم.

مرد موقرمز لاغراندام و قدبلندی همراه او بود؛ ولی به‌زحمت فرصت پیدا کردم تا به او دقت کنم. هنوز در مسیر شن‌ریزی شده بودم که مَتی به دیدنم آمد، دستانش را به دورم انداخت و در آغوشم گرفت و مرا بوسید. از آن آغوش‌های بیش‌ازحد آراسته نبود. سپس، سرش را عقب برد و با شوق بدون پیرایه‌ای به من نگاه کرد. «خوب بود؟»

گفتم: «دست‌کم بهترین توی این چهار سال بود. راضی شدی؟» و اگر تا چند ثانیهٔ دیگر عقب نمی‌رفت، می‌توانست اثبات فیزیکی اینکه تا چه اندازه از آن لذت برده بودم، به چشم ببیند.

«گمونم باید راضی باشم.» با نوعی نافرمانی خنده‌داری به سمت مرد موقرمز برگشت. «موردی که نداشت؟»

مرد گفت: «احتمالاً چرا؛ ولی حداقل در حال حاضر تو دیدرس اون پیرمردهای گاراژ چندمنظوره نیستید. مایک، من استارو هستم. خوشبختم از اینکه شخصاً ملاقاتت می‌کنم.»

فوراً از او خوشم آمد، شاید چون زمانی با او مواجه شده بودم که کت‌شلوار سه‌تکهٔ نیویورکی‌اش را به تن داشت و از قبل ظروف یک‌بارمصرف را روی میز پیک‌نیک چیده بود، آن‌هم درحالی‌که موهای فرقرمزش مثل جلبک دریایی در اطراف سرش به اهتزاز درآمده بود. پوستش لطیف و کک‌ومک‌دار بود، از آن پوست‌هایی که هیچ‌وقت برنزه نمی‌شد و فقط آفتاب‌سوخته می‌شد و مثل اگزما، به‌صورت پوسته‌پوسته ورمی‌آمد. وقتی دست دادیم، انگار تمام دستش یک تکه استخوان بود. حداقل سی سال داشت؛ ولی به نظر می‌آمد هم‌سن‌وسال مَتی باشد و حدس می‌زدم پنج سال دیگر طول می‌کشید تا بتواند بدون نشان

دادن گواهینامه‌اش نوشیدنی بخرد.
جان گفت: «بشینید. به لطف تنوع رستوران کسل‌راک، اینجا پنج نوع غذای مختلف داریم... گرایندرز که بنا به دلایل عجیبی بهش می‌گن ساندویچ ایتالیایی... پنیر موزارلای سوخاری... سیر سرخ‌شده... و کیک خامه‌ای اسفنجی.»
گفتم: «این شد فقط چهارتا.»
جان سه بطری گردن‌دراز آبجوی درخت توس برند اِس‌اُکِی را از پاکت قهوه‌ای‌رنگی بیرون آورد و گفت: «نوشابه‌ها رو فراموش کردم. شروع کنیم. مَتی جمعه‌ها و چهارشنبه‌ها از ساعت دو تا هشت باید کتابخونه رو بگردونه و زمان مناسبی نیست که بخواد سر کارش حاضر نباشه.»
پرسیدم: «دیشب محفل کتابخونی چطور پیش رفت؟ می‌بینم که لیندی بریگز زنده‌زنده نخوردتت.»
مَتی خندید، کف دستانش را به هم زد و آن‌ها را بالای سرش تکان داد. «گل کاشتم! حسابی ترکوندم. فقط جرئت نکردم بهشون بگم همهٔ این دیدگاه‌های فوق‌العاده رو از تو یاد گرفتم...»
استارو گفت: «خدایا بابت نعمت‌هایی که به ما داده‌ای تو را شکر.» داشت ساندویچ خود را از نخ نازک و کاغذ قصابی‌ای که به دور آن پیچیده بود، جدا می‌کرد و این کار را با احتیاط و کمی تردید، فقط با استفاده از نوک انگشتانش انجام می‌داد.
«... به همین خاطر گفتم نگاهی به چندتا کتاب انداختم و ازشون کمک گرفتم. یه‌جورایی فوق‌العاده بود. حس می‌کردم دانشجوام.»
«چه خوب.»
جان استارو پرسید: «بیسونِت کجاست؟ قبلاً هیچ مردی رو که اسمش رومئو باشه ملاقات نکردم.»
«گفت باید فوراً برگرده لوئیستون. متأسفم.»
«درواقع، بهتره جمعمون کوچیک بمونه... حداقل برای شروع.» گازی به ساندویچ خود زد (محتویات ساندویچ‌ها را در نان‌های باگت ریخته بودند) و متعجب به من نگاه کرد. «بدک نیست.»
مَتی گفت: «بیشتر از سه‌تا بخوری تا آخر عمرت دیوونه‌اش می‌شی.» و با اشتیاق گاز بزرگی به ساندویچ خودش زد.
جان گفت: «برامون از جلسهٔ اخذ شهادت بگو.» و هنگامی که آن‌ها مشغول خوردن بودند، من حرف زدم. حرف‌هایم که تمام شد، ساندویچ خودم را برداشتم و روی آن کمی سس گوجه‌فرنگی ریختم. فراموش کرده بودم ساندویچ‌های ایتالیایی تا چه حد می‌توانستند خوب باشند _ هم‌زمان شور و شیرین و چرب. البته مسلماً هیچ‌چیزی با چنین طعم خوبی نمی‌توانست سالم باشد. گمان می‌کنم آدم می‌تواند برای در آغوش گرفتن دخترانی که مشکل قانونی دارند هم فرضیهٔ مشابهی را در نظر بگیرد.
جان گفت: «خیلی جالبه. واقعاً خیلی جالبه.» یک‌تکه پنیر سوخاری از داخل بسته‌بندی چرب و لکه‌دارش برداشت، آن را از وسط شکست و با نوعی وحشت و شیفتگی به محتویات سفید چسبناک درونش نگاه کرد. پرسید: «مردم اینجا از این می‌خورن؟»
گفتم: «مردم نیویورک مثانهٔ ماهی می‌خورن. اونم خام.»
«گُل گفتی.» تکه‌ای از پنیر سوخاری را در ظرف پلاستیکی حاوی سس اسپاگتی فروبرد (در غرب مِین به این کار "خواباندن در سس" می‌گویند) و بعد آن را در دهانش گذاشت.
پرسیدم: «خُب؟»
«بدک نیست. گرچه باید خیلی داغ‌تر از اینا باشه.»
بله، حق با او بود. خوردن تکه‌های موزارلای سوخاری سرد اندکی شبیه خوردن آب‌دماغ سرد بود، دیدگاهی که فکر کردم در این صبح زیبای جمعه از اوایل تابستان بهتر بود برای خودم نگه می‌داشتم.
مَتی پرسید: «نمی‌فهمم. اگه نوار دست درِجین بود، چرا پخشش نکرد؟»
جان دستش را دراز کرد، قولنج انگشتانش را شکست و با مهربانی به او نگاه کرد و گفت: «احتمالاً هیچ‌وقت نفهمیم.»
پیش خودش فکر می‌کرد که دیوور از خیر ماجرا می‌گذرد _ در تک‌تک حرکات زبان بدن و لحن و آهنگ

صدایش می‌شد این را دید. امیدوارکننده بود؛ ولی بهتر بود که مَتی بیش‌ازحد به خودش اجازهٔ امیدوار شدن نمی‌داد. جان استارو به جوانی آنچه ظاهرش نشان می‌داد، نبود و احتمالاً به همان اندازه رک‌وراست نبود (یا به همان اندازه که از صمیم قلب امید داشتم) ولی بااین‌حال جوان بود؛ و هیچ‌کدام از قضیهٔ سورتمهٔ اسکوتر لَریبی خبر نداشتند. یا چهرهٔ بیل دین را موقع گفتن این حرف ندیده بودند.

«می‌خواید یه سری احتمالات بشنوید؟»

گفتم: «البته.»

جان ساندویچ خود را روی میز گذاشت، انگشتانش را پاک کرد و بعد شروع به شمردن موارد کرد. «اول اینکه، اون بود که تماس گرفت. گفت‌وگوی ضبط‌شده تحت چنین شرایطی شبهات زیادی داره. دوم اینکه، اون دقیقاً طوری وانمود نمی‌کرد که انگار کاپیتان **کانگورو**[۵۳۷]نه، می‌کرد؟»

«نه.»

«و سوم اینکه، دروغ ساختگیت تو رو زیر سؤال می‌بره، مایک؛ ولی نه اون‌قدر زیاد... و به‌هیچ‌وجه مَتی رو به چالش نمی‌کشونه. در ضمن اون چیزی که دربارهٔ مَتی و فوت کردن حباب توی صورت کایرا گفتی رو دوست دارم. اگه این نهایت چیزیه که از دستشون برمی‌آد، بهتره همین حالا بی‌خیال پرونده بشن؛ و مورد آخر اینکه... احتمالاً حقیقت ماجرا اینجا نهفته‌ست... فکر می‌کنم دیوور به بیماری نیکسون دچار شده.»

مَتی پرسید: «بیماری نیکسون؟»

«نواری که پیش دِرجین بود تنها نوار موجود نیست. نمی‌تونه باشه... و پدرشوهرت می‌ترسه اگه نواری رو ارائه بده که با سیستم‌ها و دستگاه‌های وارینگتونش تهیه‌کرده، ما همشون رو به دادگاه احضار کنیم... و من تموم تلاشم رو در این زمینه می‌کنم.»

مَتی سردرگم به نظر می‌رسید. «چه چیزایی ممکنه روی این نوارها باشه؟ و اگه خوب نیست، چرا نابودشون نمی‌کنه؟»

گفتم: «شاید نمی‌تونه. شاید برای کار دیگه‌ای بهشون نیاز داره.»

جان گفت: «فرق چندانی نداره. دِرجین داشت بلوف می‌زد و همین مهمه.» با کف دستش آهسته روی میز زد. «فکر می‌کنم بی‌خیال پرونده می‌شه. واقعاً این‌طور فکر می‌کنم.»

بلافاصله گفتم: «خیلی زوده که بخوایم چنین فکری کنیم.» اما می‌توانستم در چهرهٔ مَتی (که بیش از هر زمان دیگری شادمان بود) ببینم که دیگر کار از کار گذشته بود.

مَتی به جان گفت: «بهش بگو دیگه چه‌کارهایی کردی. بعدش باید برم کتابخونه.»

پرسیدم: «روزهایی که سر کاری، کایرا رو پیش کی می‌فرستی؟»

«پیش خانم **کالوم**[۵۳۸]. پنج کیلومتر بالاتر از جادهٔ وَسپ هیل زندگی می‌کنه... و تو جولای از ساعت ده تا سه می‌فرستمش مدرسهٔ تابستونی انجیل. کی عاشق اون‌جاست، خصوصاً شعر خوندن و داستان‌هایی که روی تخته‌های فلانل از نوح و موسی براشون تعریف می‌کنن. اتوبوس جلو خونهٔ خونوادهٔ آرلِن پیاده‌اش می‌کنه و حدود ساعت یک ربع به نُه، می‌رم دنبالش.» با حسرت لبخند کوتاهی زد. «تا اون موقع معمولاً زود روی کاناپه خوابش می‌بره.»

ده دقیقهٔ پیش‌رو را جان سخنرانی کرد. مدت زیادی نبود که روی پرونده کار می‌کرد؛ ولی تا همین حالا هم کارهای زیادی انجام داده بود. دوستی در کالیفرنیا مشغول جمع‌آوری حقایق دربارهٔ راجر دیوور و موریس رایدینگ بود ("جمع‌آوری حقایق" خیلی بهتر از "پنهانی سرک کشیدن" به نظر می‌رسید). جان مخصوصاً به کیفیت رابطهٔ راجر با پدرش علاقه‌مند بود و اینکه آیا راجر رسماً نگران برادرزادهٔ کوچک خود در مِین بود یا نه. او همچنین کارزاری را طرح‌ریزی کرده بود که تا حد ممکن دربارهٔ تحرکات و فعالیت‌های مکس دیوور از زمان آمدنش به تی‌آر ـ ۹۰ اطلاعات کسب کنند. در پایان، از یک کارآگاه خصوصی نام برد که توسط رومئو بیسونِت، وکیل اجاره‌ای من، معرفی شده بود.

جان حین صحبت کردن، به‌سرعت دفترچهٔ یادداشتی را ورق می‌زد که از جیب داخلی کتش درآورده بود و یاد حرفی افتادم که در طول گفت‌وگوی تلفنی‌مان در مورد بانوی عدالت گفته بود. شاید این گفته برای کاری که انجام می‌دادیم زیادی سنگین بود؛ ولی فکر می‌کردم حداقل داشتیم با این بانو کمی غیرمنصفانه رفتار می‌کردیم. راجر دیوور بینوا را تصور می‌کردم که در جایگاه ایستاده بود، پنج هزار کیلومتر را تا اینجا پرواز کرده بود تا در رابطه با تمایلات جنسی‌اش سؤال‌وجواب شود. باید به خاطر می‌سپاردم که پدرش او را در این وضعیت قرار داده بود، نه من یا مَتی یا جان استارو.

پرسیدم: «تا الان تونستی به ملاقات دیوور یا مشاور ارشد قانونیش نزدیک بشی؟»

«نمی‌شه با اطمینان گفت. قلاب توی آبه[۵۳۹]، پیشنهاد روی میزه[۵۴۰]، توپ هاکی روی یخه[۵۴۱]، استعارهٔ موردعلاقه‌تون رو انتخاب و باهم ترکیب کنین و ببینین با خواسته‌هاتون جور درمی‌آد یا نه.»

مَتی گفت: «آهن‌هات رو توی آتیش بذار.»[۵۴۲]

من هم اضافه کردم: «و مهره‌هات رو روی صفحه بچین.»[۵۴۳]

به یکدیگر نگاه کردیم و خندیدیم. جان با ناراحتی به ما نگاه کرد، سپس آهی کشید و ساندویچش را برداشت و دوباره مشغول خوردن شد.

پرسیدم: «حتماً باید در حضور وکیلش ملاقاتش کنی؟»

جان در جواب گفت: «می‌خواید پیروز این پرونده بشید و بعدش بفهمید که دیوور می‌تونه همهٔ این کارها رو به خاطر رفتار غیراخلاقی منابع قانونی مِری دیوور از اول تکرار کنه؟»

مَتی با صدای بلندی گفت: «حتی شوخیش هم قشنگ نیست!»

جان گفت: «شوخی نکردم. باید در حضور وکیلش باشه، بله. فکر نمی‌کنم این اتفاق بیفته، نه تو این مرحله. من حتی این پیر خرفت رو از نزدیک ندیدم و باید بگم دارم از کنجکاوی می‌میرم.»

مَتی گفت: «اگه این تموم چیزیه که خوشحالت می‌کنه، عصر سه‌شنبهٔ بعدی بیا پشت نرده‌های زمین بازی بیس‌بال. اونجا روی ویلچر برقی گرون‌قیمتش می‌بینیش که داره می‌خنده و تشویق می‌کنه و تقریباً هر یه ربع با ماسک اکسیژنش نفس می‌گیره.»

جان گفت: «فکر بدی نیست. برای آخر هفته مجبورم برگردم نیویورک... دارم می‌رم دنبال آزگود؛ ولی احتمالاً سه‌شنبه سر زمین حاضر بشم. شاید حتی دستکش بیس‌بالم رو آوردم.» جان شروع کرد به جمع‌کردن زباله‌هایمان از روی میز و یک‌بار دیگر فکر کردم که زیاده از حد شسته‌رفته و درعین‌حال دوست‌داشتنی بود، مثل **استن لورِل**[۵۴۴] که پیش‌بند پوشیده بود. مَتی او را کنار زد و خودش امور را به دست گرفت.

مَتی با کمی ناراحتی گفت: «هیچ‌کس کیک خامه‌ای اسفنجی نخورد.»

جان گفت: «ببرشون خونه برای دخترت.»

«امکان نداره. اجازه نمی‌دم لب به این چیزا بزنه. خیال می‌کنی من چجور مادری هستم؟»

مَتی حالت چهره‌هایمان را دید، حرفش را دوباره تکرار کرد و بعد زیر خنده زد. ما هم با او خندیدیم.

اسکات قدیمی مَتی در یکی از محوطه‌های شیب‌دار پشت مجسمهٔ یادبود جنگ پارک بود. در کسل‌راک، این مجسمه یک سرباز جنگ جهانی اول با کلاهخودی شبیه کاسهٔ کیک پای و مزین به فضلهٔ سخاوتمندانهٔ پرنده‌ها بود. یک تاروس مدل جدید با عکس‌برگردان شرکت کرایهٔ خودروی **هرتز**[۵۴۵] در بالای برچسب معاینه فنی، کنار آن پارک بود. جان کیف‌دستی‌اش را (که به طرز اطمینان‌بخشی باریک بود

و چندان خودنمایی نمی‌کرد) روی صندلی عقب تاروس انداخت.
جان به مَتی گفت: «اگه سه‌شنبه تونستم خودم رو برسونم، باهات تماس می‌گیرم. اگه بتونم از طریق این یارو آزگود یه قرار ملاقات با پدرشوهرت بذارم، بازم بهت زنگ می‌زنم.»
مَتی گفت: «منم ساندویچ‌های ایتالیایی می‌خرم.»
جان لبخندی زد، سپس با یک دست بازوی مَتی و با دست دیگرش بازوی مرا گرفت. شبیه کشیش تازه منصوب‌شده‌ای به نظر می‌رسید که آماده می‌شد تا اولین زوج خود را عروس و داماد اعلام کند.
جان گفت: «در صورت نیاز تلفنی باهم حرف بزنید و همیشه به خاطر داشته باشید که یک یا هردو خط ممکنه شنود و ضبط بشه. اگه خواستید همدیگه رو ببینید بهتره توی فروشگاه باشه. مایک، شاید نیاز پیدا کنی سری به کتابخونهٔ محل بزنی تا نگاهی به یه کتاب بندازی.»
مَتی نگاه متین و موقری به من انداخت و گفت: «نه تا وقتی که کارت عضویتت رو تمدید نکنی.»
«ولی دیگه از ملاقات مَتی توی کانکسش خبری نیست. متوجه شدید؟»
گفتم بله؛ مَتی گفت بله؛ جان استارو طوری به نظر می‌رسید که انگار متقاعد نشده بود. باعث شد فکر کنم شاید چیزی در چهره‌ها یا بدنمان دیده بود که نباید وجود می‌داشت.
جان گفت: «روش تهاجمی رو در نظر گرفتن که احتمالاً جواب نمی‌ده. نمی‌تونیم خطر کنیم و بهشون فرصت تغییر جهت بدیم. این یعنی تلویحاً اشاره به شما دوتا داره؛ و همچنین مایک و کایرا.»
چهرهٔ جاخوردهٔ مَتی دوباره باعث شد دختری دوازده‌ساله به نظر برسد. «مایک و کایرا! از چی داری حرف می‌زنی؟»
«اتهامات مبنی بر کودک‌آزاری توسط افرادی مطرح می‌شه که از شدت درماندگی حاضرن دست به هر کاری بزنن.»
مَتی گفت: «مسخره‌ست؛ و اگه پدرشوهرم بخواد چنین تهمتی بزنه...»
جان در تأیید سرش را تکان داد. «درسته، ما هم موظفیم که جوابش رو بدیم. پوشش خبری در سرتاسر کشور، شاید حتی پخش زندهٔ جلسات دادگاه از تلویزیون، خدا بهمون رحم کنه و ما رو نجات بده. تا جای ممکن دلمون نمی‌خواد چنین اتفاقاتی بیفته. برای بزرگ‌ترها خوب نیست و همین‌طور برای بچه. چه الان چه در آینده.»
خم شد و گونهٔ مَتی را بوسید و گفت: «بابت این اتفاقات، متأسفم.» و از صمیم قلب متأسف به نظر می‌رسید. «حضانت این‌جوریه.»
«فکر کنم بهم هشدار دادی. فقط... فکر اینکه یه نفر ممکنه چنین تهمتی سرهم کنه اونم فقط چون راه دیگه‌ای برای برنده شدن نداره...»
جان گفت: «پس بذار دوباره بهت هشدار بدم.» صورتش تا جایی که اجزای جوان و خوش‌قلبش اجازه می‌داد، جدی شد. «چیزی که ما باهاش سروکار داریم یه پیرمرد ثروتمند با یه پروندهٔ بی‌ثباته. ترکیب این دوتا می‌تونه مثل کار کردن با یه دینامیت کهنه باشه.»
رو به مَتی کردم. «هنوزم نگران کی هستی؟ هنوزم احساس می‌کنی که تو خطره؟»
دیدم که داشت فکر می‌کرد تا از پاسخ دادن به سؤال طفره برود... به‌احتمال‌زیاد به خاطر توداری‌اش بود که از صفات بارز یانکی‌ها به‌حساب می‌آمد و بعد نظرش عوض شد. شاید به این نتیجه رسیده بود که طفره رفتن از پاسخ دادن به سؤال زیادی برایش شیک و تجملاتی بود که بتواند از پسش برآید.
«آره؛ ولی می‌دونی، فقط یه‌جور حسه.»
ابروهای جان درهم رفت. به گمانم این فکر که دیوور ممکن بود برای دستیابی به آنچه می‌خواست به ابزارهای غیرقانونی متوسل شود، به ذهن او نیز خطور کرده بود. «تا حد ممکن چشم از کایرا برندار. برای حس درونیت احترام قائلم. احساساتت بر اساس چیز خاصیه؟»
مَتی جواب داد: «نه.» و نگاه سریع و اجمالی‌اش به سمتم، از من می‌خواست که دهانم را بسته نگه دارم. «راستش نه.» درِ اسکات را باز کرد و کیف قهوه‌ای کوچکش را به همراه کیک‌های خامه‌ای اسفنجی درونش روی صندلی انداخت ـ سرانجام به این نتیجه رسیده بود که آن‌ها را نگه دارد. پس‌ازآن، باحالت

نسبتاً عصبانی، به‌طرف من و جان برگشت. «بااین‌حال، نمی‌دونم چطور باید از این توصیه پیروی کنم. من پنج روز در هفته کار می‌کنم، تو آگوست که ریزبرگه‌ها رو به‌روز می‌کنیم، می‌شه شیش روز در هفته. همین‌الان کی داره توی مدرسه ناهار می‌خوره و بعدش برای شام می‌ره خونهٔ آرلن کالوم. صبح‌ها وقت می‌کنم ببینمش. بقیهٔ روز رو هم که...» قبل از اینکه آن حرف را بزند، می‌دانستم قرار بود چه چیزی بگوید؛ حالت چهره‌اش برایم آشنا بود. «... توی تی‌آره.»

گفتم: «می‌تونم کمکت کنم تا یه پرستار بچه پیدا کنی.» و پیش خودم فکر می‌کردم به‌مراتب ارزان‌تر از جان استارو درمی‌آمد.

«نه.» هردو چنان یک‌صدا این کلمه را گفتند که به هم نگاه کردند و خندیدند؛ اما مَتی حتی وقتی می‌خندید، پریشان و غمگین به نظر می‌آمد.

جان گفت: «ما برای تیم حضانت دِرجین یا دیوور سند و مدرکی به‌جا نمی‌ذاریم که بخوان ازش سوءاستفاده کنن. اینکه چه کسی هزینه‌های منو می‌ده یه بحثه و اینکه چه کسی هزینهٔ نگه‌داری از بچهٔ مَتی رو می‌ده یه بحث دیگه‌ست.»

مَتی گفت: «در ضمن، من به‌اندازه کافی اسباب زحمتت شدم. اون‌قدر که شب‌ها فکر جبرانش نمی‌ذاره راحت بخوابم. نمی‌خوام چون میگرن دارم بیشتر از اینا خودم رو به دردسر بندازم.» و بعد سوار اسکات شد و در را بست.

دستانم را لبهٔ پنجرهٔ باز ماشینش گذاشتم. حالا همقد شده بودیم و ارتباط چشمی ما به حدی قوی بود که نگران‌کننده به نظر می‌رسید. «مَتی، واقعاً چیزی دیگه‌ای ندارم که بخوام بابتش هزینه کنم. جدی می‌گم.»

«وقتی حرف از دستمزد جان می‌شه، این پول رو قبول می‌کنم. چون دستمزد جان برمی‌گرده به قضیهٔ کی.» دستش را روی دستانم گذاشت و برای لحظه‌ای کوتاه آن‌ها را فشرد. «این یکی برمی‌گرده به خودم. درسته؟»

«آره؛ ولی نیازه به پرستار بچه‌ات و کسایی که این مهدکودک رو می‌گردونن بگی که درگیر یه پروندهٔ حضانتی، یه پروندهٔ خیلی ناخوشایند... و کایرا نباید با هیچ‌کس دیگه‌ای جایی بره، حتی با کسی که اونا می‌شناسنش، اونم بدون اجازهٔ تو.»

مَتی لبخندی زد. «قبلاً این کار رو کردم. به توصیهٔ جان. باهام در تماس باش، مایک.»

دستم را بالا برد، از ته دل بوسهٔ محکمی روی آن زد و سوار بر ماشین ازآنجا دور شد.

در حال تماشای اسکات که دودکنان به سمت پل جدید **پراوتی**[۵۴۶] می‌رفت (پلی که از روی خیابان کسل می‌گذشت و به ورودی بزرگراه ۶۸ می‌رسید) از جان پرسیدم: «چی فکر می‌کنی؟»

جان گفت: «فکر می‌کنم خیلی خوبه که اون دختر یه حامی پولدار و یه وکیل باهوش داره.» مکثی کرد و افزود: «ولی باید یه چیزی رو بگم. به نظرم یه‌جورایی احساس می‌کنه که بخت باهاش یار نیست. احساس می‌کنم یه‌جور... نمی‌دونم...»

«یه ابری اطرافشه که نمی‌تونی کامل ببینیش.»

«شاید. شاید این‌طور باشه.» دستی بین موهای قرمز ژولیده و بی‌قرار خود کشید. «فقط می‌دونم مسئله یه چیز ناراحت‌کننده‌ست.»

دقیقاً منظورش را می‌دانستم... فقط اینکه من چیز بیشتری احساس می‌کردم. می‌خواستم ناراحت یا غیر ناراحت، درست یا نادرست با مَتی باشم. می‌خواستم گرفتن دستانش را احساس کنم. می‌خواستم بتوانم تا عطر لباس‌ها و موهایش را استشمام کنم. می‌خواستم داشتن او را از عمق وجودم احساس کنم.

کمی پیش از ساعت دو به سارا لفس برگشتم و وارد خانه شدم، به هیچ‌چیز جز اتاق کار و ماشین‌تحریر آی‌بی‌ام با گوی حروف کوریر فکر نمی‌کردم. دوباره داشتم می‌نوشتم ـ نوشتن. هنوز هم سخت می‌توانستم چنین چیزی را باور کنم. شاید تا ساعت شش عصر کار می‌کردم (البته نه اینکه بعد از چهار سال استراحت خیلی شبیه کار کردن به نظر می‌رسید) در دریاچه شنا می‌کردم و پس‌ازآن، برای خوردن یکی از آن همبرگرهای مخصوص سرشار از کلسترول بادی به کافه ویلِج می‌رفتم.

همان لحظه که قدم به داخل خانه گذاشتم، زنگولهٔ بانتر با صدای گوش‌خراشی شروع به تکان خوردن کرد. در راهروی ورودی ایستادم، دستم روی دستگیرهٔ در خشکش زده بود. خانه بسیار گرم و روشن بود، در هیچ کجا سایه‌ای دیده نمی‌شد؛ اما پوست بازوهایم همانند نیمه‌شب، مورمور می‌شد.

صدا زدم: «کی اونجاست؟»

صدای زنگوله قطع شد. برای یک‌لحظه سکوتی خانه را دربرگرفت و بعد زنی جیغ کشید. از هر گوشه‌کناری صدای جیغ به گوش می‌رسید، همچون عرقی که از پوستی داغ بیرون می‌زد، صدای جیغ در هوای آفتابی و غبارآلود خانه می‌پیچید. جیغ از سر خشم، غضب و اندوه بود... اما فکر می‌کنم بیشتر از سر هراس بود؛ و در جواب، من هم جیغ کشیدم. نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم. در راه‌پلهٔ تاریک زیرزمین که ایستاده بودم و به صدای ضربه‌های مشت نامرئی روی عایق‌ها گوش می‌دادم، وحشت کرده بودم؛ اما این یکی خیلی بدتر بود.

هرگز قطع نشد، آن جیغ را می‌گویم. بلکه رفته‌رفته مثل صدای هق‌هق گریه‌های آن کودک محو شد؛ انگار کسی که جیغ می‌کشید را به انتهای راهرویی طولانی و دور از من می‌بردند.

سرانجام صدای جیغ از بین رفت.

به کتابخانه تکیه دادم، کف دستانم روی تی‌شرتم فشار می‌آوردند و قلبم در زیر لباس چهارنعل می‌تاخت. به نفس‌نفس افتاده بودم و هوا را می‌بلعیدم و عضلاتم آن حس عجیب انقباض شدید را داشتند که وقتی بدجور ترسیده‌اید، دچارش می‌شوید.

چنددقیقه‌ای سپری شد. ضربان قلبم به‌تدریج آرام گرفت و نفس‌هایم همراه آن فروکش کرد. ایستادم، قدم سستی برداشتم و وقتی پاهایم مرا سرپا نگه داشتند، دو قدم دیگر جلو رفتم. در آستانهٔ آشپزخانه ایستادم و به آن‌سوی اتاق نشیمن نگاه کردم. در بالای شومینه، بانتر، گوزن شمالی، با چشمان شیشه‌ای خود نگاهم کرد. زنگولهٔ دور گردنش بی‌حرکت و بی‌صدا آویزان بود. پرتوی گرم آفتابی به گردنش می‌تابید. تنها صدای موجود، صدای تیک‌تاک ساعت ایستادهٔ فلیکسِ گربه در آشپزخانه بود.

فکری که حتی آن زمان هم ذهنم را آزار می‌داد، این بود که صدای جیغ زن متعلق به جو بود و اینکه سارا لَفس توسط روح همسرم تسخیر شده و همسرم در عذاب بود. زنده یا مُرده، همسرم در عذاب بود.

آهسته پرسیدم: «جو؟ جو، خودتی...»

صدای هق‌هق گریهٔ کودک دوباره بلند شد _ صدای کودکی وحشت‌زده. در همان لحظه، دهان و بینی‌ام یک‌بار دیگر پر از طعم آهن‌مانند آب دریاچه شدند. دستی روی گلویم گذاشتم، خِرخِر می‌کردم و ترسیده بودم، سپس روی سینک ظرف‌شویی خم شدم و تُف کردم. مثل دفعهٔ قبل بود _ به‌جای پاشیدن آب به بیرون، چیزی غیر از اندک آب دهانی بیرون نیامد. گرفتگی گلویم از آب برطرف شد، انگار که هرگز اتفاق نیفتاده بود.

همان‌جا ایستادم، لبه‌های سینک را گرفتم و روی آن خم شدم، به‌احتمال‌زیاد شبیه مرد مستی شده بودم که با بالا آوردن بیشتر نوشیدنی‌های درون بطری، مهمانی را به پایان رسانده بود. چنین احساسی نیز داشتم _ مردی گیج و با چشمانی قی‌کرده، آن‌قدر مست که واقعاً درک نمی‌کرد که چه اتفاقی افتاده بود.

سرانجام کمر راست کردم، حوله‌ای را که روی دستگیرهٔ ظرف‌شویی آویزان بود، برداشتم و صورتم را با آن پاک کردم. چای در یخچال بود و در بدترین حالت، به یک لیوان بزرگ و پر از یخ از آن احتیاج داشتم. دستم را سمت دستگیرهٔ یخچال بردم و خشکم زد. میوه‌ها و سبزیجات مغناطیسی دوباره دایره‌ای تشکیل داده بودند. در مرکز دایره نوشته بود:

help im drown[۵۴۷]

با خودم فکر کردم دیگه کافیه. ازاینجا می‌رم. همین‌الان. همین امروز.

بااین‌وجود، یک ساعت بعد با لیوان چای روی میز کنار دستم (مدت زیادی می‌شد که یخ‌های درونش آب شده بودند) در اتاق کار گرم و خفقان‌آورم نشسته بودم، فقط یک مایو به تن داشتم و در دنیایی که می‌ساختم، غرق شده بودم؛ دنیایی که در آن کارآگاه خصوصی به نام اندی دریک سعی داشت ثابت کند که جان شکلفورد، آن قاتل سریالی ملقب به مرد کلاه بیس‌بالی نبود.

این‌گونه به زندگی ادامه می‌دهیم: امروز را درمی‌یابیم و فکر فردا را نمی‌کنیم، وعده غذایی امروز را می‌خوریم و فکر وعدهٔ بعدی را نمی‌کنیم، همان لحظه درد می‌کشیم و فکر درد بعدی را نمی‌کنیم، نفس می‌کشیم و فکر نفس بعدی را نمی‌کنیم. دندان‌پزشک‌ها نوبتی به سراغ کانال‌های ریشهٔ دندان می‌روند؛ سازنده‌های قایق قدم‌به‌قدم به سراغ بدنهٔ یک قایق می‌روند. اگر کتاب می‌نویسید، صفحه‌به‌صفحه جلو می‌روید. از تمام دانسته‌ها و ترس‌های خود روبرمی‌گردانیم. کاتالوگ مطالعه می‌کنیم، مسابقات فوتبال تماشا می‌کنیم، اسپرینت را به **اِی‌تی اند تی**[۵۴۸] ترجیح می‌دهیم. پرندگانی را که در آسمان هستند، می‌شماریم و در همان حال که چیزی از سمت راهرو به ما نزدیک می‌شود، صدای گام‌هایی را پشت سرمان می‌شنویم؛ می‌گوییم بله، قبول دارم که ابرها اغلب اوقات شبیه چیزهای دیگری هستند (ماهی و اسب شاخ‌دار و مردانی سوار بر اسب) ولی درنهایت فقط ابر هستند. حتی وقتی‌که صاعقه ابرها را روشن می‌کند، می‌گوییم آن‌ها فقط ابر هستند و به سمت وعدهٔ غذایی بعدی، درد بعدی، نفس بعدی و صفحهٔ بعدی روی برمی‌گردانیم. ما این‌گونه زندگی را ادامه می‌دهیم.

فصل شانزدهم

کتاب بزرگی بود، خُب؟ کتاب خیلی بزرگی بود.

می‌ترسیدم اتاق عوض کنم، چه برسد به اینکه ماشین‌تحریر و نوشته‌هایم را که رفته‌رفته حجم می‌گرفتند بردارم و با خود به دِری ببرم. این کار به خطرناکی بردن یک نوزاد به بیرون از خانه در یک روز طوفانی بود. به همین خاطر ماندم، همیشه حق بیرون رفتن ازاینجا را در صورت وقوع اتفاقات خیلی عجیب محفوظ نگه‌داشته بودم (همان‌طور که افراد سیگاری حق ترک کردن را در صورت تشدید سرفه‌ها محفوظ نگه می‌دارند) و یک هفته سپری شد. در طول آن هفته اتفاقاتی افتاد؛ اما مهم‌ترین اتفاق تا آن جمعه‌ای که مکس دیوور را در خیابان دیدم (به‌احتمال‌زیاد هفدهم جولای بود) این بود که کار روی رمان را ادامه داده بودم، رمانی که می‌خواستم اگر تمام شد، اسمش را دوست دوران کودکی من بگذارم. شاید همیشه فکر می‌کنیم آنچه ازدست‌رفته بهترین بوده... یا می‌توانست بهترین باشد. مطمئن نیستم. فقط می‌دانم که زندگی واقعی من در آن هفته، بیشتر مربوط به اندی دریک، جان شکلفورد و سایهٔ کسی در اعماق پس‌زمینه بود. **ریموند گاراتی**[۵۴۹]، دوست دوران کودکی جان شکلفورد. مردی که گاهی اوقات کلاه بیس‌بال سرش می‌گذاشت.

در طول آن هفته، بروز اتفاقات ماورایی در خانه ادامه داشت؛ اما در سطح پایین‌تری ـ هیچ‌یک شبیه آن صدای جیغ ترسناک نبود. گاهی زنگولهٔ بانتر تکان می‌خورد و گاهی میوه‌ها و سبزیجات مغناطیسی خودبه‌خود دایره‌ای روی درِ یخچال تشکیل می‌دادند... گرچه هیچ‌وقت کلمه‌ای در مرکز آن‌ها شکل نگرفت؛ نه در طول آن یک هفته. یک روز صبح بیدار شدم و قوطی شکر واژگون شده بود و مرا یاد داستان مَتی در مورد آرد انداخت. چیزی روی شکرها نوشته نشده بود؛ ولی یک خط‌خطی آنجا بود...

... انگار چیزی سعی داشت بنویسد و موفق نشده بود. اگر این‌گونه بود، با او همدردی می‌کردم. می‌دانستم که چه احساسی داشت.

جلسهٔ اخذ شهادت من در مقابل المِر درجینِ ترسناک، در روز جمعه و دهم ماه بود. سه‌شنبهٔ بعدی پیاده از خیابان به زمین بیس‌بال وارینگتون رفتم و امیدوار بودم که با چشمان خودم مکس دیوور را ببینم. وقتی به محدوده‌ای رسیدم که صدای فریادها، تشویق‌ها و ضربات چوب‌های بیس‌بال به گوش می‌رسید، ساعت نزدیک شش بود. در این مسیر که پر از تابلوهای روستایی بود (حرف W موج‌داری که روی فلش‌هایی از جنس چوب بلوط حک شده بود) از یک قایق‌خانه متروکه، چند آلونک و آلاچیقی که تقریباً در شاه‌توت‌های رونده دفن شده بود، گذشتم. به نزدیکی بخش میانی زمین بیس‌بال رسیدم. آشغال چیپس، پوست شکلات و قوطی‌های آبجو نشان می‌داد که افراد دیگری هم هرازگاهی مسابقه را از این چشم‌انداز تماشا می‌کردند. نمی‌توانستم به جو و دوست مرموزش فکر نکنم، مردی در کت اسپرت کهنه قهوه‌ای، مردی تنومند که دستش را دور کمر همسرم انداخته بود و خنده‌کنان باهم از زمین بازی دور شده و به سمت خیابان رفته بودند. دو بار در طول آخر هفته چیزی نمانده بود که با بانی آمادسِن تماس بگیرم تا شاید بتوانم آن مرد را پیدا کنم یا اسمی از او دستگیرم شود و هردو بار پا پس کشیدم. هر بار به خودم می‌گفتم پا روی دم شیر نگذار. پا روی دم شیر نگذار، مایکل.

عصر آن روز، محوطهٔ نزدیک بخش میانی زمین فقط به خودم تعلق داشت، با در نظر گرفتن مرد ویلچرنشینی که مرا دروغ‌گو خوانده بود و من هم از او خواسته بودم شماره تلفنم را درجایی فروکند که نور خورشید به آن نمی‌رسید، به نظرم فاصله مناسبی از جایگاه توپ‌زن داشتم. مرد ویلچرنشینی که معمولاً از پشت نرده‌ها بازی را تماشا می‌کرد. درهرحال، جای نگرانی نبود. دیوور در میان تماشاچی‌ها حضور نداشت و همین‌طور رُجِت دوست‌داشتنی.

در پشت حصار مشبک بیس اول زمین که چندان خوب از آن نگه‌داری نمی‌شد، چشمم به مَتی افتاد. جان استارو با شلوار جین و تی‌شرت یقه‌داری در کنارش ایستاده بود و بیشتر موهای قرمزش زیر کلاه کَپ تیم بیس‌بال مِتس قرار داشت. ایستاده بازی را تماشا می‌کردند و به‌اندازهٔ دو نوبت از بازی مانند دو دوست

قدیمی باهم گپ می‌زدند تا اینکه مرا دیدند _ زمان به‌اندازه‌ای بود که نسبت به موقعیت جان کمی حسادت کنم.
بالاخره یک نفر توپ بلندی را روانهٔ مرکز زمین کرد، جایی که مرز درختان جنگل به‌عنوان تنها حصار عمل می‌کرد. مدافع میانی انتهای زمین عقب رفت؛ اما قرار بود توپ با ارتفاع زیادی از بالای سر او عبور کند. توپ داشت به سمت راست من می‌آمد. بی‌آنکه فکر کنم به سمتش رفتم، با گام‌های بلند از میان بوته‌هایی گذشتم که منطقه‌ای بین زمین چمن‌کاری شده و درختان تشکیل می‌دادند و امیدوار بودم که این بوته‌ها پیچک‌های سمی نباشند. با دست چپم توپ را در هوا گرفتم و وقتی‌که تماشاچی‌ها تشویق کردند، خندیدم. مدافع انتهای زمین با زدن دست خالی‌اش روی کف دستکش بیس‌بال، تشویقم کرد. در این فاصله، توپ‌زن با دانستن این موضوع که ضربه‌اش بر اساس قوانین و مقررات حاکم بر زمین بود، با خیال راحت بِیس‌ها را دور زد.
توپ را برای مدافع میانی پرت کردم و در همان حال که سر جای خودم در میان پوست شکلات‌ها و قوطی‌های آبجو برمی‌گشتم، به عقب نگاه کردم و دیدم که مَتی و جان داشتند نگاهم می‌کردند.
یک‌چیز می‌تواند این ایده را تأیید کند که ما فقط گونهٔ دیگری از حیوانات هستیم، گونه‌ای با مغز اندکی بزرگ‌تر و در کل با دید بسیار وسیع‌تر نسبت به اهمیت خودمان، آن‌هم اینکه در صورت لزوم تا چه اندازه می‌توانیم با ایماواشاره مقصود خود را بیان کنیم. مَتی دستانش را روی سینه‌اش گذاشت، سرش را به سمت چپ خم کرد و ابروهایش را بالا برد _ قهرمان من. دستانم را تا شانه‌هایم بالا آوردم و کف آن‌ها را به سمت آسمان تکان دادم _ آه، خانم، کاری نکردم، خجالتم ندید. جان سرش را پایین برد و انگشتانش را روی پیشانی‌اش گذاشت، انگار که دردی را در آن قسمت احساس می‌کرد _ ای حروم‌زادهٔ خرشانس.
تشویق‌ها که تمام شد، به نرده‌های پشت بِیس اول اشاره کردم و با بالا انداختن شانه‌هایم سؤالی پرسیدم _ پس دیوور کجاست؟ مَتی و جان در جواب شانه بالا انداختند. یک نوبت دیگر از بازی که به اتمام رسید، پسربچه‌ای که شبیه یک کک‌ومک بزرگ متحرک بود به سمت جایی دوید که من ایستاده بودم، پیراهن ورزشی‌اش با نام و شمارهٔ **مایکل جُردن**[۵۵۰] زیادی برایش بزرگ بود و مثل لباس زنانهٔ بلندی در اطراف ساق پاهایش تکان می‌خورد.
با انگشتش جان را نشان داد و گفت: «اون آقایی که اونجاست پنجاه سنت بهم داد تا بهت بگم حتماً به هتلش تو راک زنگ بزنی... و گفت پنجاه سنت بهم بدی تا جواب رو براش ببرم.»
گفتم: «بهش بگو حدود ساعت نُه‌ونیم باهاش تماس می‌گیرم؛ ولی پول خرد ندارم. با یه اسکناس یک‌دلاری چطوری؟»
پسربچه گفت: «هی، آره، ممنونم.» اسکناس را قاپید، چرخید، سپس به‌طرف من برگشت. لبخندی زد که دندان‌های جدیدی را که به‌جای دندان‌های شیری افتاده‌اش درآمده بودند آشکار کرد. با بازیکنان بیس‌بال در پس‌زمینهٔ پشت سرش، شبیه نمونه اولیهٔ نقاشی‌های **نورمن راکوِل**[۵۵۱] بود. «و اینکه اون آقا گفت بهت بگم اون توپ رو افتضاح گرفتی.»
«بهش بگو مردم هم همیشه همین حرف رو دربارهٔ **ویلی مِیز**[۵۵۲] می‌زدن.»
«بیلی کی؟»
آه جوانی، آه آداب‌ورسوم. «فقط بهش بگو، پسرجون. خودش می‌فهمه.»
یک نوبت دیگر از بازی را ماندم؛ ولی تا آن موقع دیگر بازی رفته‌رفته داشت کسل‌کننده می‌شد، هنوز سروکلهٔ دیوور پیدا نشده بود و از همان راهی که آمده بودم، به خانه برگشتم. ماهیگیری را که روی صخره‌ای ایستاده بود و زوج جوانی را دیدم که دست‌دردست، قدم‌زنان از خیابان به سمت وارینگتون می‌رفتند. سلام دادند و در جواب سلام کردم. هم‌زمان احساس تنهایی و خرسندی می‌کردم. فکر می‌کنم که این نوع احساس شادمانی، یک حس نادر بود.
عده‌ای از مردم وقتی به خانه می‌رسند، پیغام‌گیر تلفن خود را بررسی می‌کنند؛ آن تابستان من همیشه روی درِ یخچال را بررسی می‌کردم. همان‌طور که **بُل وینکل**[۵۵۳]، گوزن شمالی عادت داشت بگوید، **اینی مینی چیلی بینی**[۵۵۴]، الان است که ارواح حرف بزنند[۵۵۵]. آن شب ارواح حرفی نزده بودند، گرچه میوه‌ها و

سبزیجات مغناطیسی روی درِ یخچال، یک خط موج‌دار شبیه یک مار یا حرف S تشکیل داده بودند که انگار دراز کشیده بود و داشت چرت می‌زد:

کمی بعد با جان تماس گرفتم و از او پرسیدم که دیوور کجا بوده و او آنچه را که قبلاً به من گفته و خیلی مختصر با ایماواشاره نشان داده بود، با کلمات تکرار کرد. جان گفت: «از زمان بازگشتش به شهر، این اولین مسابقه‌اییه که ازدست‌داده. مَتی سعی کرد از چندنفری بپرسه که حال دیوور خوبه و همه اتفاق‌نظر داشتن که حالش خوب بود... دست‌کم تا جایی که خبر داشتن.»

«منظورت چیه که مَتی سعی کرد از چند نفر بپرسه؟»

«منظورم اینه یه سری حتی باهاش حرف هم نمی‌زدن. به قول هم‌نسل‌های پدر و مادرم، بهش کم‌محلی می‌کردن.» پیش خودم فکر کردم بگویم مراقب باش، رفیق. من فقط یه توک پا با اون نسل فاصله دارم؛ ولی چنین حرفی نزدم. «آخرش یکی از دخترانی که دوست قدیمیش بود باهاش حرف زد؛ ولی در کل دید بدی نسبت به مَتی دیوور وجود داره. اون یارو آزگود شاید فروشندهٔ مزخرفی باشه؛ ولی به‌عنوان آقای مشاور دیوور خیلی خوب تونسته بین مَتی و بقیهٔ مردم شهر فاصله بندازه. اونجا واقعاً شهره، مایک؟ متوجه این قسمت نمی‌شم.»

با بی‌اعتنایی گفتم: «بهش می‌گن تی‌آر، فقط همین. جور دیگه‌ای نمی‌شه توضیح داد. واقعاً فکر می‌کنی دیوور به همه رشوه داده؟ خیلی هم اون‌طور که دیدگاه وردزورث نشون می‌داد، مردم روستایی خیرخواه و بی‌گناه نیستن، مگه نه؟»

«پول بذل و بخشش می‌کنه و از آزگود... شاید هم فوتمن... استفاده می‌کنه تا شایعات رو پخش کنه... و مردم اینجا هم ظاهراً به‌اندازهٔ سیاستمدارهامون صادق به نظر می‌آن.»

«همون سیاستمدارهایی که طرف خریدار باقی می‌مونن؟»[۵۵۶]

«خودشه. آه... و یکی از شاهدان بالقوهٔ دیوور رو دیدم که اون روز بچه رو وسط جاده دیده بود. رویس مِریل. با چند نفر از دوست‌هاش اون طرف اتاقک تجهیزات بود. چشمت بهش نیفتاد؟»

به او گفتم که مِریل را ندیده بودم.

جان گفت: «اون پیرمرد حتماً باید بالای صدوسی سال داشته باشه. یه عصا داره که سرش اندازه سوراخ ماتحت فیل می‌مونه.»

«عصای روزنامهٔ بوستونه. پیرترین آدم منطقه صاحب اون عصا می‌شه.»

«و شک ندارم که به‌حق بهش رسیده. اگه وکلای دیوور اون پیرمرد رو به جایگاه شهود بیارن، رُسش رو می‌کشم.» چیزی ترسناک در اعتمادبه‌نفس سرخوش جان وجود داشت.

گفتم: «مطمئنم که این کار رو می‌کنی. واکنش مَتی نسبت به بی‌محلی دوستان قدیمیش چی بود؟» داشتم به او فکر می‌کردم که می‌گفت از سه‌شنبه‌شب‌ها متنفر بود، همیشه از فکر کردن به بازی‌های بیس‌بال آن‌هم در زمینی که شوهر مرحومش را آنجا ملاقات کرده بود، متنفر بود.

جان گفت: «ظاهراً مشکلی با قضیه نداشت؛ به‌هرحال، به‌عنوان یه مهرهٔ سوخته از بیشترشون قطع امید کرده.» دراین‌باره تردید داشتم (به نظرم در سن بیست‌ویک‌سالگی مهرهٔ سوخته شدن هنر می‌خواهد) ولی چیزی نگفتم. «داره تحمل می‌کنه. تنها و وحشت‌زده بوده و فکر می‌کنم تا همین جاش هم توی ذهنش داره کایرا رو از دست می‌ده؛ ولی الان اعتمادبه‌نفس خودش رو به‌دست آورده. بیشتر به لطف آشناییش با تو. نمونهٔ بارز یه شبه خوشبخت شدن.»

خُب، شاید. یاد فرانک (برادر جو) افتادم که یک‌بار به من گفت فکر نمی‌کرد چیزی به اسم شانس وجود داشته باشد، فقط سرنوشت بود و انتخاب‌هایی که به ما الهام می‌شدند؛ و بعد تصویری از تی‌آر را به خاطر آوردم که کابل‌های نامرئی در زیر آن به‌صورت ضربدری عبور کرده بودند، کابل‌هایی که دیده نمی‌شدند و به مستحکمی فولاد بودند.

«جان، چند روز پیش، بعد از جلسهٔ اخذ شهادت یادم رفت مهم‌ترین سؤال رو بپرسم. این پروندهٔ حضانت

که همهٔ ما خیلی نگرانش هستیم... اصلاً براش برنامه‌ریزی شده؟»
«سؤال خوبیه. سه‌تا راه رو برای روز یکشنبه در نظر گرفتم، بیسونِت هم همین‌طور. مگه اینکه دیوور و افرادش یه کار واقعاً عجیب انجام بدن، مثل تشکیل پرونده تو یه دادگاه دیگه، فکر نکنم چنین کاری کنن.»
«می‌تونن این کار رو کنن؟ تشکیل پرونده تو یه دادگاه دیگه؟»
«شاید؛ اما احتمالاً نه بدون اطلاع ما.»
«پس معنی این چی می‌تونه باشه؟»
جان بی‌درنگ گفت: «اینکه دیوور در شرف بی‌خیال شدن پرونده‌ست. در حال حاضر توضیحی جز این براش ندارم. فردا اول وقت برمی‌گردم نیویورک؛ ولی باهات در تماسم. اگه هر اتفاقی اینجا افتاد، تو هم همین کار رو کن.»
گفتم حتماً و به رختخواب رفتم. هیچ مهمان خانمی به خوابم نیامد تا بخشی از رؤیاهایم باشد. همین خودش نوعی آرامش به‌حساب می‌آمد.
وقتی صبح چهارشنبه دیروقت به طبقهٔ پایین آمدم تا لیوان چای یخی‌ام را دوباره پر کنم، برندا میزِرو بند رخت گردان چهارگوش را در ایوان پشتی برافراشته بود و در حال پهن کردن لباس‌هایم بود. بدون شک این کار را همان‌طور انجام می‌داد که مادرش به او آموخته بود، شلوارها و پیراهن‌ها در قسمت بیرونی بند رخت و لباس‌های زیر را در قسمت داخلی آن آویزان می‌کرد، جایی که هیچ رهگذر فضولی نمی‌توانست ببیند نزدیک‌ترین چیز به پوستم که برای پوشیدن انتخاب می‌کردم چه چیزی بود.
وقتی آمادهٔ رفتن می‌شد، خانم. اِم گفت: «می‌تونی حوالی ساعت چهار لباس‌ها رو ببری داخل.» با چشمان براق و بدبین زنی که تمام عمرش برای مردان ثروتمند کار کرده بود نگاهم کرد. «یادت نره و نذاری تموم شب بیرون بمونن. لباس‌هایی که شبنم روشون می‌شینه تا دوباره شسته نشن، هیچ‌وقت تَروتمیز نمی‌شن.»
متواضعانه به او گفتم که یادم خواهد ماند تا لباس‌ها را به داخل خانه ببرم. سپس از او پرسیدم (حس جاسوسی را داشتم که برای کسب اطلاعات که در یک سفارت کار می‌کرد) که آیا ازنظر او خانه روبه‌راه به نظر می‌رسید.
یکی از ابروهای نامرتبش را برایم بالا انداخت و پرسید: «روبه‌راه از چه نظر؟»
«خُب، مدتیه سروصداهای عجیبی می‌شنوم. شب‌ها.»
خانم. اِم بینی‌اش را بالا کشید. «این یه خونهٔ چوبیه، این‌طور نیست؟ این‌جور که می‌گن، این خونه تو زمان‌های مختلفی ساخته شده، نشست می‌کنه و قسمت‌های اضافی خونه به هم فشار می‌آرن. به‌احتمال‌زیاد صدایی که می‌شنوی واسه خاطر همینه.»
طوری که انگار ناامید شده بودم، گفتم: «ارواحی در کار نیست، درسته؟»
به یکنواختی لحن یک حسابدار گفت: «من یکی که تابه‌حال ندیدم؛ ولی مادرم می‌گفت اینجاها از این چیزا زیاده. می‌گفت کل این دریاچه تسخیرشده‌ست. توسط قبیلهٔ **میک‌مک‌هایی**[۵۵۷] که اینجا زندگی می‌کردن تا اینکه به دست ژنرال **وینگ**[۵۵۸] و تموم کسایی که رفتن به جنگ داخلی و کشته شدن، ازاینجا بیرون رونده شدن... بالای ششصد نفر از این نقطه از دنیا رفتن واسه جنگ، آقای نونان و کمتر از صدوپنجاه نفرشون برگشتن... دست‌کم با پاهای خودشون. مادرم می‌گفت این قسمت از دارک اسکور توسط روح اون پسربچهٔ سیاه‌پوستی که اینجا مُرد تسخیر شده، طفلک بیچاره. می‌دونی، یکی از اعضای رِدتاپس بود.»
«نه... در مورد سارا و گروه رِدتاپس می‌دونم؛ ولی از این یکی خبر نداشتم.» مکثی کردم. «اون پسر غرق شد؟»

«نه، افتاد توی تلهٔ حیوون‌ها. بیشتر روز رو تقلا کرد و واسه کمک فریاد زد. آخرش پیداش کردن. پاش رو نجات دادن؛ ولی نمی‌بایست این کار رو می‌کردن. عفونت وارد خونش شد و پسره مُرد. تابستون سال ۱۹۰۱ بود. حدسم اینه واسه خاطر همینه که ازاینجا رفتن... زیادی ناراحت‌کننده بود که بخوان بمونن؛ ولی مادرم عادت داشت بگه روح اون پسرک اینجا موند. همیشه می‌گفت روح اون پسر هنوزم اینجا توی تی‌آر سرگردونه.»

از خودم پرسیدم اگر به خانم. اِم می‌گفتم که آن پسرک وقتی از دِری به اینجا رسیدم، به‌احتمال‌زیاد به استقبالم آمده بود و از آن زمان به بعد چند بار دیگر هم سراغم برگشته بود، چه داشت به من بگوید.

خانم. اِم گفت: «بعد هم نوبت به **نورمال**[۵۵۹]، پدر کِنی آستر رسید. داستانش رو می‌دونی، درسته؟ آه، داستان وحشتناکیه.» تا حدودی خشنود به نظر می‌رسید _ یا به خاطر دانستن چنین داستانی بود یا به خاطر داشتن فرصتی برای تعریف کردن آن.

گفتم: «نه. هرچند کِنی رو می‌شناسم. همونیه که سگ تازی داره. بلوبِری.»

«اوه، آره. یه‌کم تو کار نجاری و مراقبت و نگه‌داری از خونه‌ست، درست مثل پدرش. می‌دونی، پدرش اینجا به خونه‌هایی زیادی رسیدگی کرد و درست بعدازاینکه جنگ جهانی اول تموم شد، نورمال آستر برادر کوچیکهٔ کِنی رو تو حیاط پشت خونه‌اش غرق کرد. این مال وقتیه که تو وسپ هیل زندگی می‌کردن، اون پایین که جاده دوراهی می‌شه، یه طرفش می‌خوره به پهلوگاه قدیمی قایق‌ها و اون یکی می‌خوره به بندرگاه تفریحی. گرچه اون طفلی رو تو دریاچه غرق نکرد. گذاشتش روی زمین زیر پمپ آب و اون‌قدر همون‌جا نگهش داشت تا بچه خفه شد و مُرد.»

همان‌جا ایستادم و به او خیره شدم، لباس‌های روی بند رخت پشت سرمان باد می‌خوردند و صدا می‌دادند. یاد دهان و بینی و گلویم افتادم که پر از طعم سرد املاح شد، چیزی که می‌توانست هم آب چاه باشد و هم آب دریاچه؛ تمام آب اینجا از یک سفرهٔ زیرزمینی عمیق تأمین می‌شد. یاد پیغام روی دِریخچال افتادم: کمک کن، دارم غرق می‌شم.

«بچه رو همون‌جا زیر پمپ ول کرد. یه شورولت جدید داشت و باهاش اومد اینجا به جادهٔ چهل‌ودو. تفنگ شکاری خودش رو هم آورده بود.»

«نمی‌خواین بگین که پدر کِنی آستر تو خونهٔ من خودکشی کرد، مگه نه خانم میزِرو؟»

خانم میزِرو سرش را تکان داد. «نه. تو ایوون کنار دریاچهٔ **بریکرزها**[۵۶۰] این کار رو کرد. نشست روی صندلی ایوون خونه‌شون و کلهٔ وامونده‌ٔ بچه‌کشش رو ترکوند.»

«بریکرز؟ نمی‌شنا...»

«نباید هم بشناسی. از دههٔ شصت تا الان دیگه هیچ بریکرزی اطراف دریاچه زندگی نمی‌کنه. اهل دِلاوِر بودن. آدمای خوش‌طینتی بودن. گمونم یه‌جورایی شبیه خونوادهٔ واشبِرن بودن، گرچه حالا اونا هم دیگه رفتن. خونه خالیه. هرازگاهی اون آزگود احمق کله‌شق مادرزاد یکی رو می‌آره و خونه رو نشونش می‌ده؛ ولی با قیمتی که اون مرد می‌خواد هیچ‌وقت نمی‌تونه اون خونه رو رد کنه. این خط، این نشون.»

خانوادهٔ واشبِرن را می‌شناختم _ یکی دو بار با آن‌ها **بریج**[۵۶۱] بازی کرده بودم. آدم‌های خوبی بودند، گرچه به‌احتمال‌زیاد چیزی نبودند که خانم. اِم با آن افادهٔ عجیب دهاتی‌اش به آن "خوش‌طینت" می‌گفت. خانهٔ آن‌ها تقریباً در دویست‌متری امتداد شمال خیابان واقع شده بود. از آن نقطه به بعد چیز زیادی نیست. شیب به سمت دریاچه بیشتر می‌شود و جنگل‌ها انبوهی از بوته‌های شاه‌توت و درختان درهم‌تنیده‌ای هستند که پس از قطع شدن، دوباره رشد کرده‌اند. جاده‌ای که به آن خیابان گفته می‌شود درست از سمت شمال به خلیج هالو می‌رسد؛ اما وقتی از جادهٔ چهل‌ودو به سمت بزرگراه می‌پیچید، این مسیر در بیشتر موارد فقط توسط کسانی که برای چیدن توت در تابستان می‌آیند و توسط شکارچیان در پاییز استفاده می‌شود.

با خودم فکر کردم، نورمال. عجب اسمی برای یک مرد بود، آن‌هم برای مردی که کودک خردسال خود را زیر پمپ آب حیاط پشتی غرق کرده بود.

«از خودش هیچ یادداشتی به‌جا نذاشت؟ هیچ توضیحی؟»

«نه؛ ولی اهالی می‌گن روح اونم دریاچه رو تسخیر کرده. شهرهای کوچیک به‌احتمال خیلی زیاد پر از جاهای تسخیرشده‌ان؛ ولی خودم نمی‌تونم بگم آره یا نه یا شاید؛ از اون مدل آدمای حساس نیستم. تموم چیزی که دربارهٔ خونهٔ شما می‌دونم آقای نونان، اینه که هرچقدر هم زور بزنم هواش تهویه بشه، فایده نداره و بازم بوی نَم می‌ده. فک کنم مال چوب‌هاست. خونه‌های چوبی خیلی با دریاچه‌ها نمی‌سازن. رطوبت به خورد چوب می‌ره.»

کیف‌دستی‌اش را بین کتانی‌های **ریباکش**[۵۶۲] گذاشته بود؛ سپس خم شد و آن را برداشت. این کیف یک زن روستایی بود، مشکی، بدون هیچ طرح (به‌جز حلقه‌های فلزی طلایی که بندهای کیف را نگه‌داشته بودند) و کاربردی. اگر می‌خواست می‌توانست مجموعهٔ خوبی از لوازم آشپزخانه را با آن حمل کند.

«بااینکه خیلی دوست دارم؛ ولی نمی‌تونم کل روز رو اینجا وایسم و یاوه‌گویی کنم. قبل از اینکه دست از کار بکشم یه خونهٔ دیگه هم هست که باید بهش سر بزنم. می‌دونی، تو این نقطه از دنیا، تابستون فصل کار و جمع‌کردن پوله. حالا یادت نره قبل از اینکه هوا تاریک بشه اون لباس‌ها رو از روی بند برداری، آقای نونان. نذار شبنم روشون بشینه.»

«نمی‌ذارم.» و این کار را نکردم؛ ولی وقتی با مایوی شنا و بدن پوشیده از عرق به خاطر کار کردن در آن اجاق (باید می‌دادم کولر را تعمیر کنند، باید این کار را می‌کردم) از خانه بیرون رفتم تا لباس‌ها را به داخل خانه بیاورم، دیدم که چیزی ترتیب چیدمان خانم. اِم را تغییر داده بود. اکنون شلوار جین و پیراهن‌هایم در قسمت داخلی و نزدیک به مرکز بند رخت آویزان شده بودند. لباس‌های زیر و جوراب‌ها که وقتی خانم. اِم با فورد قدیمی‌اش جادهٔ اختصاصی خانه را بالا رفت، خیلی مرتب دور از دید پنهان شده بودند، حالا روی قسمت بیرونی بند رخت آویزان بودند. انگار مهمان نامرئی‌ام (یکی از مهمان‌های نامرئی‌ام) داشت می‌گفت ها ها ها.

روز بعد به کتابخانه رفتم و تمدید کارت عضویت کتابخانه‌ام را در اولویتم قرار دادم. لیندی بریگز ابتدا به من گفت که چقدر از شنیدن خبر مرگ جو متأسف بود و خودش چهار دلار را گرفت و اسمم را وارد رایانه کرد؛ و مانند بیل، سرزنش خاصی را در لحنش احساس کردم، انگار من مقصر چنین تسلیت‌های ناشایست و با تأخیر بودم. به گمانم بودم.

وقتی آداب و نزاکت مربوط به فوت همسرم را به پایان رساندیم، پرسیدم: «لیندی، کتابی دربارهٔ تاریخچهٔ شهر داری؟»

لیندی گفت: «دوتا داریم.» سپس روی میز به سمتم خم شد، یک زن کوچک در لباسی بدون آستین با طرح‌هایی که چشم آدم را می‌زد، موهای خاکستری‌اش را مثل گوش‌های میکی‌ماوس بالای سرش بسته بود و چشمان درخشانش پشت عدسی‌های عینکش شناور بودند. با لحن محرمانه‌ای اضافه کرد: «هیچ‌کدوم خوب نیستن.»

با لحنی شبیه خودش پرسیدم: «کدومش بهتره؟»

«احتمالاً اونی که **اِدوارد اُستین**[۵۶۳] نوشته. اواسط دههٔ پنجاه تابستون‌ها اینجا سکونت داشت و بعد از بازنشستگی تموم‌وقت اینجا زندگی می‌کرد. سال ۱۹۶۵ یا ۶۶ بود که کتاب روزگاران دارک اسکور رو نوشت. خصوصی منتشرش کرد، چون نتونست ناشری رو پیدا کنه که کارش رو بپذیره. حتی ناشران منطقه هم ردش کردن.» آهی کشید. «اهالی می‌خریدنش؛ ولی تعداد زیادی به‌حساب نمی‌آد، درسته؟»

گفتم: «نه، گمون نکنم.»

«نویسندهٔ آن‌چنانی نبود. عکاس خوبی هم نبود. اون عکس‌های کوچیک سیاه‌وسفیدی که گرفته چشم‌هام رو اذیت می‌کنه؛ بااین‌حال، داستان‌های خوبی می‌گه. رانده شدن میک‌مک‌ها، حرکات نمایشی ژنرال وینگ با اسب، گردباد دههٔ هشتاد قرن نوزدهم، آتیش‌سوزی‌های دههٔ سی قرن بیستم...»

«چیزی دربارهٔ سارا و رِدتاپس ننوشته؟»

لیندی سرش را بالا و پایین کرد و لبخندی زد. «بالاخره وقت کردید نگاهی به تاریخچهٔ محل زندگی‌تون بندازید، مگه نه؟ از شنیدنش خوشحالم. اُستین یه عکس از اونا پیدا کرد و عکسش توی کتاب هست. فکر می‌کرده تو مراسم جشن سال ۱۹۰۰ گرفته شده. اِد همیشه می‌گفت حاضر بوده هزینهٔ زیادی کنه تا به یه

آلبوم از اون گروه گوش بده.»

«منم همین‌طور؛ ولی هیچ‌وقت آلبومی ضبط نشد.» ناگهان **هایکوبی**[۵۶۴] توسط شاعر یونانی، **جورج سِفِریس**[۵۶۵] به ذهنم خطور کرد: آیا این صدای دوستان ماست که از دنیا رفته‌اند/ یا فقط صدای گرامافون است؟ «چی به سر آقای اُستین اومد؟ چنین اسمی رو به خاطر ندارم.»

«یکی دو سال قبل از اینکه شما و جو خونهٔ کنار دریاچه رو بخرید، از دنیا رفت. سرطان.»

«گفتی دوتا کتاب تاریخچه هست؟»

«به‌احتمال‌زیاد اون یکی رو بشناسید... تاریخچهٔ کسل‌کانتی و کسل‌راک. به مناسبت دویست‌سالگی منطقه منتشر شد و کتاب خیلی خشکیه. شاید کتاب اِدی اُستین خیلی خوب نوشته نشده باشه؛ ولی لااقل خشک نبود. در همین حد می‌شه در موردش گفت. می‌تونید هردو کتاب رو اون طرف پیدا کنید.» به قفسهٔ کتاب‌ها اشاره کرد که تابلوی بالای آن نوشته بود **جالب‌توجه اهالی مِین**. «نمی‌شه اون کتاب‌ها رو از کتابخونه بیرون برد.» سپس صدایش جان گرفت. «هرچند هر سکهٔ پنج سنتی‌ای که داخل دستگاه کپی ما بندازید، در کمال خوشحالی اونو قبول می‌کنیم.»

مَتی در گوشه‌ای از کتابخانه کنار پسربچه‌ای که کلاه بیس‌بال خود را برعکس روی سرش گذاشته بود، نشسته بود و داشت طرز استفاده از دستگاه میکروفیلم‌خوان را به او یاد می‌داد. مَتی سرش را بالا آورد و نگاهم کرد، لبخندی زد و با حرکت لب‌هایش گفت خوب گرفتیش. احتمالاً اشاره به توپی داشت که با خوش‌شانسی آن را پشت زمین بیس‌بال وارینگتون در هوا گرفته بودم. پیش از آنکه به سمت قفسهٔ **جالب‌توجه اهالی مِین** بروم، از روی فروتنی شانه‌ای بالا انداختم؛ ولی حق با او بود ـ خوش‌شانس یا هر چیزی، واقعاً هم توپ را خوب گرفته بودم.

«دنبال چی می‌گردی؟»

چنان غرق آن دو کتاب تاریخ شده بودم که با شنیدن صدای مَتی از جا پریدم. چرخیدم و لبخندی زدم و همان اول متوجه شدم که عطر ملایم و خوشایندی زده بود، دوم اینکه فهمیدم لیندی بریگز از پشت میز اصلی مراقب ما بود و لبخند دوستانه‌اش را کنار گذاشته بود.

گفتم: «یه سری اطلاعات دربارهٔ جایی که زندگی می‌کنم. داستان‌های قدیمی. خدمتکارم توجهم رو به این موضوع جلب کرد.» سپس صدایم را پایین آوردم. «خانم معلم داره ما رو نگاه می‌کنه. برنگرد.»

مَتی سردرگم به نظر می‌رسید ـ و فکر می‌کردم کمی نگران بود. آن‌طور که پیدا بود، حق داشت که نگران باشد. با صدایی که آهسته بود و بااین‌حال به‌گونه‌ای طراحی شده بود که حداقل تا میز لیندی برسد، از من پرسید که آیا مایل بودم کتاب‌ها را برایم در قفسه بچیند. هردو کتاب را به او دادم. درحالی‌که آن‌ها را برمی‌داشت، با صدایی که تقریباً شبیه زمزمهٔ یک کلاهبردار بود، گفت: «وکیلی که جمعهٔ گذشته وکالتت رو به عهده داشت، یه کارآگاه خصوصی برای جان گیر آورده. می‌گه شاید چیز جالبی دربارهٔ قیم منصوب دادگاه پیدا کرده باشن.»

همراه او به‌طرف قفسه‌های **جالب‌توجه اهالی مِین** رفتم، امیدوار بودم که او را به دردسر نینداخته باشم و از او پرسیدم آیا می‌دانست آن چیز جالب ممکن بود چه چیزی باشد. مَتی سرش را تکان داد، لبخند کوتاه و حرفه‌ای یک کتابدار را تحویلم داد و ازآنجا دور شدم.

درراه بازگشت به خانه سعی کردم به چیزی که خوانده بودم فکر کنم؛ ولی چیز زیادی نبود. اُستین نویسندهٔ بدی بود که عکس‌های بدی می‌گرفت و بااینکه داستان‌هایش جالب بودند، در حقیقت آبکی نیز بودند. از سارا و رِدتاپس نام برده بود، بسیار خُب؛ ولی از آن‌ها به‌عنوان "خوانندگان دیکسی‌لند" یاد کرده بود و حتی خود من هم می‌دانستم که چنین چیزی درست نبود. شاید گروه رِدتاپس تعدادی آهنگ در سبک دیکسی‌لند خوانده بودند؛ ولی در اصل یک گروه موسیقی سبک جاز بودند (آن‌هم شب‌های جمعه و شنبه‌ها) و (صبح یکشنبه‌ها) که به‌عنوان گروه سرود مذهبی فعالیت می‌کردند. خلاصهٔ دوصفحه‌ای اُستین از سکونت گروه رِدتاپس در تی‌آر به‌وضوح نشان می‌داد که دربارهٔ آهنگ‌های سارا از کس دیگری چیزی نشنیده بود.

او تأیید می‌کرد که یک کودک براثر عفونت خونی ناشی از زخم گیرکردن در تلهٔ حیوانات، جانش را

ازدست‌داده بود، داستانی که شبیه داستان برندا میزِرو بود... و چرا نباید شبیه باشد؟ اُستین به‌احتمال‌زیاد این داستان را از زبان پدر یا پدربزرگ خانم. اِم شنیده بود. او همچنین می‌گفت که آن پسربچه تنها فرزند سان تیدوِل بود و اینکه نام واقعی نوازندهٔ گیتار، **رِجینالد**[۵۶۶] بود.

خانوادهٔ تیدوِل احتمالاً از روسپی‌خانه‌های منطقه‌ای در نیواورلئان به شمال آمده بودند؛ خیابان‌های افسانه‌ای با آن روسپی‌خانه‌ها و باشگاه‌ها که در اواخر قرن به‌عنوان **استوری‌ویل**[۵۶۷] شناخته می‌شدند.

در تاریخ کسل‌کانتی که رسمی‌تر بود، اسمی از سارا و گروه رِدتاپس به میان نیامده و در هیچ‌یک از دو کتاب اشاره‌ای به برادر کوچک کِنی آستر نشده بود. مدتی قبل از اینکه مَتی آمد تا با من صحبت کند، فکری عجیب به سرم زده بود: اینکه سان تیدوِل و سارا تیدوِل زن و شوهر بودند و اینکه آن پسربچه (که اُستین اسمی از او نبرده بود) پسرشان بود. عکسی را که لیندی به آن اشاره کرده بود، پیداکرده و با دقت آن را بررسی کردم. دست‌کم ده دوازده سیاه‌پوست را نشان می‌داد که در مقابل نمایشگاهی که شبیه یک نمایشگاه حیوانات اهلی به نظر می‌رسید کنار یکدیگر ایستاده بودند. در پس‌زمینه یک چرخ‌وفلک قدیمی بود. به‌خوبی می‌توانست در جشنواره فرایبورگ گرفته شده باشد و به همان اندازه کهنه و کم‌رنگ بود، قدرتی ساده و خالص داشت که تمام عکس‌های خود اُستین روی‌هم نمی‌توانستند با آن برابری کنند. عکس‌هایی از یاغی‌های غرب وحشی و دوران رکود بزرگ را دیده‌اید که همان حالت وهم‌آور را دارند _ چهره‌های عبوس بالای کراوات و یقه‌های تنگ، چشمانی که در سایهٔ کلاه‌های عتیقه به‌طور کامل گم نشده‌اند.

سارا ردیف جلو و در وسط ایستاده بود، لباس مشکی‌اش را به تن داشت و بند گیتارش روی شانه‌اش بود. در این تصویر آشکارا لبخند نمی‌زد؛ اما به نظر می‌رسید لبخندی در چشمانش بود و فکر می‌کردم که آن چشم‌ها شبیه چشمان درون بعضی از نقاشی‌ها بودند، همان‌هایی که به نظر می‌رسد هرکجای اتاق که می‌روید شما را دنبال می‌کند. با دقت به عکس نگاه کردم و یاد صدای تقریباً بی‌رحم او در خوابم افتادم: می‌خوای چی رو بدونی، عزیزم؟ به گمانم می‌خواستم دربارهٔ او و بقیه بدانم _ اینکه آن‌ها که بودند، وقتی مشغول خواندن و نوازندگی نبودند، با یکدیگر چه رفتاری داشتند، چرا رفتند و به کجا رفتند.

هردو دست سارا به‌وضوح دیده می‌شد، یکی روی سیم‌های گیتارش ژست گرفته بود، دیگری روی **فِرت‌ها**[۵۶۸]، جایی که در روز جشن ماه اکتبر در سال ۱۹۰۰ داشت یک آکورد جی می‌نواخت. انگشتانش کشیده، هنرمندانه و عاری از حلقه بودند. البته لزوماً به این معنا نبود که او و سان تیدوِل باهم ازدواج نکرده بودند و حتی اگر ازدواج نکرده بودند، پسر کوچکی که در تله گرفتار شده بود، ممکن بود از طریق رابطهٔ نامشروع متولد شده باشد. فقط اینکه همان شبح لبخند در چشمان سان تیدوِل نهفته بود. شباهت قابل‌توجهی بود. فکر می‌کردم که آن‌ها برادر و خواهر بودند، نه زن و شوهر.

درراه خانه به این چیزها فکر می‌کردم و به کابل‌هایی که بیشتر احساس می‌شدند تا اینکه قابل‌رؤیت باشد... اما بیشتر متوجه شدم که به لیندی بریگز فکر می‌کردم _ طوری که او به من لبخند زده بود و طوری که کمی بعد، لبخندش را از کتابدار جوان باهوش خود با مدرک دیپلم، دریغ کرده بود. این چیزی بود که نگرانم می‌کرد.

سپس به خانه برگشتم و تنها چیزی که بابت آن نگران بودم، داستان خودم و آدم‌های درون داستان بود _ کیسه‌های استخوانی که هرروز وزن می‌گرفتند و گوشت به جانشان می‌نشست.

مایکل نونان، مکس دیوور و رُجِت ویتمور، عصر جمعه درصحنهٔ کمدی کوچک وحشتناک خود ایفای نقش کردند. دو مورد دیگر که ارزش روایت کردن دارد، پیش از آن اتفاق افتاده بود.

اولین تماس، تماسی از سمت جان استارو در پنجشنبه‌شب بود. مقابل تلویزیون نشسته بودم و بازی بیس‌بال بی‌صدایی در جریان بود (دکمهٔ **بی‌صدا** که بیشتر کنترل‌ها به آن مجهز هستند، احتمالاً بهترین اختراع قرن محسوب می‌شوند). داشتم به سارا تیدوِل و سان تیدوِل و پسربچهٔ سان تیدوِل فکر می‌کردم. به استوری‌ویل فکر می‌کردم، نامی که هر نویسنده‌ای باید دوستش داشته باشد؛ و در پس ذهنم به همسرم فکر می‌کردم که باردار از دنیا رفته بود.

گفتم: «الو؟»

جان گفت: «مایک، خبرهای غافلگیرکننده‌ای برات دارم.» از لحن صدایش پیدا بود که در حال انفجار بود. «رومئو بیسونِت شاید یه اسم عجیب‌وغریب باشه؛ ولی هیچ‌چیز عجیب‌وغریبی در رابطه با کارآگاهی که برام پیداکرده وجود نداره. اسمش **جورج کندی**[۵۶۹]ه، عین جورج کندی هنرپیشه. کارش خوبه و سریعه. این مرد می‌تونست تو نیویورک کار کنه.»

«اگه این نهایت تعریفیه که به فکرت می‌رسه، نیاز داری بیشتر از شهر بزنی بیرون.»

انگار که صدایم را نشنیده باشد، ادامه داد: «کندی در اصل با یه شرکت امنیتی کار می‌کنه... شغل فرعیش چیز دیگه‌اییه که مایهٔ تأسفه، باور کن. بیشتر این اطلاعات رو تلفنی به‌دست آورده. نمی‌تونم باور کنم.»

«دقیقاً چی رو نمی‌تونی باور کنی؟»

«پول هنگفت، عزیزم.» دوباره داشت با آن لحن رضایتمند و حریصانه صحبت می‌کرد که به نظرم هم آزاردهنده و هم آرامش‌بخش بود. «از اواخر ماه مِی، دِرجین این کارها رو کرده: قرض‌های ماشینش رو پرداخت کرده؛ بدهی‌های اقامتگاهش تو **وِینجلی لِیکس**[۵۷۰] رو صاف کرده؛ حق اولاد معوقهٔ نود سال رو پرداخت کرده...»

گفتم: «هیچ‌کس نود سال حق اولاد پرداخت نمی‌کنه.» ولی فقط می‌خواستم حرفی زده باشم... و درواقع برخی از هیجاناتی را که در درونم شکل گرفته بود تخلیه کنم. «امکان نداره، **مک‌گی**[۵۷۱].»

جان گفت: «اگه هفت‌تا بچه داشته باشی، داره.» و از خنده مثل گرگ زوزه کشید.
به چهرهٔ ازخودراضی و چروکیده، دهان منحنی که شکل کمان بود و ناخن‌هایی که صیقلی و مرتب به نظر می‌رسیدند فکر کردم. گفتم: «عمراً هفت‌تا بچه داشته باشه.»
جان درحالی‌که هنوز داشت می‌خندید، گفت: «داره.» کاملاً مثل یک دیوانه به نظر می‌رسید ـ یک بیمار دوقطبی، با این تفاوت که خبری از قسمت افسردگی نبود. «واقعاً هفت‌تا بچه داره! از چهارده‌ساله بگیر تا س...س... سه‌ساله! بایستی چیز توانا و پرمشغله‌ای داشته باشه!» زوزه‌های ناگزیر بیشتر؛ و ازاینجا به بعد من هم داشتم همراه او از خنده زوزه می‌کشیدم ـ مثل اوریون به من نیز سرایت کرده بود. «کندی قراره عکس‌های کل خو...خونواده‌اش رو برام فکس کنه!» از خنده نمی‌توانستیم حرف بزنیم، داشتیم از راه دور باهم می‌خندیدیم. می‌توانستم جان استارو را تصور کنم که تنها در دفترش در خیابان پارک نشسته بود، مثل یک دیوانه با صدای بلند می‌خندید و خانم‌های نظافتچی را می‌ترساند.
وقتی دوباره توانست منسجم صحبت کند، گفت: «هرچند این اهمیتی نداره. خودت می‌دونی چی اهمیت داره، این‌طور نیست؟»
گفتم: «آره. چطور تونسته انقدر کودن باشه؟» منظورم دِرجین و همین‌طور دیوور بود. فکر می‌کنم جان متوجه بود که داشتیم هم‌زمان دربارهٔ هردو مرد صحبت می‌کردیم.
«اِلمِر دِرجین یه وکیل ناچیز از یه شهر دورافتاده پشت جنگل‌های غرب مِینه، فقط همین. از کجا می‌دونست که قراره یه فرشتهٔ نگهبان با امکانات و منابع مالی از گرد راه برسه و دودمانش رو به باد بده؟ تازه یه قایق هم خریده. دو هفته پیش. یه قایق دوموتوره. یکی از اون بزرگ‌هاش. قضیه تمومه، مایک. تیم میزبان تو نیمهٔ دوم دور نهم با نُه ران برنده می‌شه و پرچم کوفتی تیم برنده مال ماست.»
«هر چی تو بگی.» ولی دستم به سفر اکتشافی خودش رفت، آهسته مشت شد و روی میز چوبیِ محکم پذیرایی ضربه زد. گوش شیطون کَر.
جان هنوز داشت بین فوران خنده‌های ریزش حرف می‌زد و خنده‌هایش به‌گونه‌ای بود که انگار گاز هلیوم تنفس کرده بود. «و هی، رفتن به تماشای بازی بیس‌بال خیلی هم یه شکست بزرگ نبود.»
«نبود؟»
«بهش علاقه‌مند شدم.»
«به کی؟»
جان با صبر و حوصله گفت: «مَتی. مَتی دیوور.» مکثی کرد، سپس ادامه داد: «مایک؟ اونجایی؟»
گفتم: «آره. تلفن از دستم لیز خورد. ببخشید.» تلفن حتی یک سانت هم لیز نخورده بود؛ ولی فکر کردم حرفم به‌اندازه کافی طبیعی جلوه کرده بود... و اگر این اتفاق نیفتاده بود، چه می‌شد؟ نوبت به مَتی که می‌رسید (حداقل در ذهن جان) کمتر مشکوک بودم؛ مانند کارکنان یک‌خانهٔ روستایی در رمان‌های آگاتا کریستی. جان بیست‌وهشت یا شاید هم سی‌سال داشت. این فکر که ممکن بود مردی دوازده سال بزرگ‌تر، ازنظر جنسی مجذوب مَتی شود، احتمالاً هرگز به ذهن او خطور نکرده بود... یا شاید هم پیش‌ازاین که این فکر مضحک را رد کند، برای چند ثانیه به آن فکر کرده بود. همان‌طور که خود مَتی فکر جو و مردی با کت اسپرت قهوه‌ای را رد کرده بود.
جان گفت: «الان که نمایندهٔ قانونیش هستم نمی‌تونم نامزدبازی کنم. به لحاظ اخلاقی درست نیست. خطرناک هم هست. هرچند بعداً... نمی‌شه گفت.»
گفتم: «نه.» صدایم شبیه وقت‌هایی بود که کاملاً غافلگیر می‌شوید و آن را طوری می‌شنوید که انگار از دهان کس دیگری بیرون آمده بود. شاید صدای کسی که از رادیو یا ضبط‌صوت پخش می‌شد. آیا این صدای دوستان ماست که از دنیا رفته‌اند یا فقط صدای گرامافون است؟ به دستان جان فکر کردم، انگشتان کشیده و لاغر، بدون هیچ حلقه‌ای. مثل دستان سارا در آن عکس قدیمی. «نه، نمی‌شه گفت.»
خداحافظی کردیم و به تماشای مسابقهٔ بی‌صدای بیس‌بال نشستم. فکر کردم بلند شوم و آبجویی بیاورم؛ ولی به نظر می‌رسید راه زیادی تا یخچال بود... درواقع، یک‌جور سفر سیاحتی طولانی به نظر می‌رسید. چیزی که احساس می‌کردم نوعی درد ملالت‌آور بود که احساس بهتری در پی داشت: به گمانم اسمش را

آسودگی حسرت‌بار می‌گذارید. جان خیلی از او بزرگ‌تر بود؟ نه، این‌طور فکر نمی‌کردم. تقریباً در سن مناسبی بود. شاهزادهٔ رؤیاهای شمارهٔ دو، این بار با یک کت‌شلوار سه‌تکه. شاید شانس مَتی در رابطه با مردان بالاخره داشت تغییر می‌کرد و اگر چنین بود، باید از این بابت خوشحال می‌شدم. حتماً خوشحال می‌شدم... و آسوده‌خاطر؛ زیرا کتابی داشتم که باید می‌نوشتم و کتانی‌های سفیدی که در آخرین پرتوی غروب در پایین یک لباس بلند قرمز برق می‌زد، یا سرخی خاکستر رقصان سیگارش در تاریکی، اهمیتی نداشت؛ بااین‌حال، برای اولین بار از زمانی که کایرا را با لباس شنا و صندل لانگشتی دیدم که روی خط سفید بزرگراه ۶۸ قدم می‌زد، به‌واقع احساس تنهایی می‌کردم.

رو به اتاق خالی گفتم: «استریکلند گفت، ای مردک مضحک.» پیش از آنکه بدانم قرار بود چه چیزی بگویم، این حرف از دهانم بیرون آمد و وقتی این اتفاق افتاد، شبکه تلویزیون عوض شد. از شبکهٔ پخش بازی بیس‌بال به بازپخش سریال تمام افراد خانواده پرید و بعد روی شبکه کارتون رِن و استیمپی ایستاد. به پایین و به کنترل نگاه کردم. هنوز همان‌جا روی میز پذیرایی بود. شبکه دوباره عوض شد و این بار داشتم به هامفری بوگارت و **اینگرید برگمن**[۵۷۲] نگاه می‌کردم. هواپیمایی در پس‌زمینه بود و نیازی نداشتم که کنترل را بردارم و صدای تلویزیون را زیاد کنم تا بدانم هامفری داشت به اینگرید می‌گفت که او باید سوار آن هواپیما می‌شد[۵۷۳]. جو عاشق این فیلم بود. بی‌بروبرگرد در انتهای آن با صدای بلند گریه می‌کرد.

پرسیدم: «جو؟ اینجایی؟»

زنگولهٔ بانتر یک‌بار تکان خورد. خیلی آهسته. قبلاً حضور چیزهایی را در خانه احساس کرده بودم، از این بابت مطمئنم... ولی امشب، برای اولین بار، شک نداشتم که جو پیش من بود.

پرسیدم: «اون مرد کی بود، عزیزم؟ اون مرد تو زمین بیس‌بال، اون کی بود؟»

زنگولهٔ بانتر ساکت و بی‌حرکت ماند؛ بااین‌حال، جو در اتاق بود. حسش می‌کردم، چیزی شبیه یک نفس حبس شده بود.

یاد پیغام زشت و توهین‌آمیز روی درِ یخچال افتادم، آن‌هم بعد از شامی که همراه مَتی و کی خورده بودم: رز آبی دروغ‌گو ها ها.

«اون مرد کی بود؟» صدایم لرزان بود و به نظر می‌رسید چیزی نمانده بود که گریه‌ام بگیرد. «اینجا با اون مرد چی‌کار می‌کردی؟ داشتی...» ولی نمی‌توانستم خودم را وادار کنم تا از او بپرسم که داشت به من دروغ می‌گفت و خیانت می‌کرد. بیایید روراست باشیم، حتی باوجوداینکه احساس می‌کردم حضور جو فقط در سرم بود، نمی‌توانستم چنین سؤالی بپرسم.

بعد از کازابلانکا نوبت به وکیل محبوب همه، **پِری میسون**[۵۷۴] در برنامهٔ شب با نیک رسید. دشمن دیرینهٔ پِری، **همیلتون برگر**[۵۷۵] داشت از زنی با ظاهری پریشان بازجویی می‌کرد که ناگهان صدای تلویزیون تا آخر زیاد شد و از جا پریدم.

بازیگر زنی که در سال‌های دور بازیگر فیلم‌های تلویزیونی بود، با صدای بلندی گفت: «من دروغ‌گو نیستم!» برای یک‌لحظه مستقیم از داخل تلویزیون به من نگاه کرد و از دیدن چشمان جو در آن صورت سیاه‌وسفید دههٔ پنجاه شوکه شدم و نفسم بند آمد. «من هرگز دروغ نگفتم، آقای برگر، هرگز!»

برگر پاسخ داد: «اثبات می‌کنم که دروغ گفتی!» نزدیک زن شد، مثل یک خون‌آشام به او خیره شده بود. «اثبات می‌کنم که...»

ناگهان تلویزیون خاموش شد. زنگولهٔ بانتر یک‌بار دیگر تکان تندی خورد و بعد هر چیزی که اینجا حضور داشت رفته بود؛ اما احساس بهتری داشتم. من دروغ‌گو نیستم... هرگز دروغ نگفتم، هرگز.

اگر می‌خواستم می‌توانستم باور کنم.

اگر می‌خواستم.

به رختخواب رفتم و هیچ رؤیایی در کار نبود.

قبل از اینکه گرما اتاق مطالعه را تحت تأثیر قرار دهد، صبح زود کار را آغاز کرده بودم. آبمیوه‌ای می‌نوشیدم، نان تستی می‌بلعیدم و بعد تقریباً تا هنگام ظهر مقابل آی‌بی‌ام می‌نشستم و درحالی‌که صفحات وارد دستگاه می‌شدند و به همراه نوشته از آن بیرون می‌آمدند، رقص و چرخیدن گوی حروف

کوریِر را تماشا می‌کردم. آن جادوی کهن، بس عجیب و شگرف. باوجوداینکه اسمش را کار می‌گذاشتم، هرگز برایم احساسی شبیه کار کردن نداشت؛ شبیه یک‌جور تشک پرش ذهنی بود که روی آن بالاوپایین می‌پریدم. آن پرش‌ها بود که تمام سنگینی دنیا را برای مدتی از روی شانه‌هایم برمی‌داشت.

ظهر که می‌شد به خودم استراحت می‌دادم، با ماشین برای خوردن یک‌چیز ناسالم به روغن‌سرای بادی جلیسون می‌رفتم و سپس به خانه بازمی‌گشتم و برای یک یا دو ساعت دیگر مشغول کار می‌شدم. بعدازآن برای شنا به دریاچه می‌رفتم و در اتاق‌خواب قسمت شمالی، یک چُرت طولانی و بدون رؤیا می‌زدم. به‌ندرت به اتاق‌خواب اصلی در قسمت جنوبی خانه سرک می‌کشیدم و اگر خانم. اِم فکر می‌کرد چنین چیزی عجیب بود، آن را به زبان نمی‌آورد.

روز جمعه هفدهم، درراه بازگشت به خانه در مقابل فروشگاه لیک‌ویو توقف کردم تا شورولتم را بنزین بزنم. گاراژ چندمنظوره هم پمپ‌بنزین داشت و سوخت یک یا دو پنی ارزان‌تر بود؛ اما من جَو آنجا را دوست نداشتم. آن روز، هنگامی‌که مقابل فروشگاه ایستاده بودم و با پمپ خودکار بنزین می‌زدم و به کوه‌های دوردست نگاه می‌کردم، دوج رام بیل دین وارد سمت دیگر پمپ‌بنزین شد. بیل از آن پیاده شد و لبخندی به من زد. «اوضاع چطور پیش می‌ره، مایک؟»

«خیلی خوب.»

«برندا می‌گه سخت مشغول نوشتنی.»

گفتم: «همین‌طوره.» و نوک زبانم بود که از او پیگیر تعمیر کولر خراب طبقهٔ دوم شوم. سؤالم همان‌جا نوک زبانم ماند. هنوز زیادی از بازیافتن توانایی‌ام در نوشتن مضطرب بودم که بخواهم تغییری در محیط کارم ایجاد کنم. احمقانه است، شاید؛ ولی گاهی اوقات همه‌چیز فقط به این دلیل کار می‌کند که شما فکر می‌کنید کار می‌کند. این می‌تواند به‌خوبی تعریفی از ایمان باشد.

«خُب، خوشحالم که می‌شنوم. خیلی خوشحالم.» فکر می‌کردم به‌اندازه کافی صادق بود؛ ولی به‌نوعی آن بیل همیشگی به نظر نمی‌رسید... درهرحال، نه آن بیلی که بازگشتم را خوشامد گفته بود.

گفتم: «دنبال یه سری اطلاعات قدیمی دربارهٔ خونه و دریاچهٔ کنارش می‌گردم.»

«سارا و گروه رِدتاپس؟ یادمه همیشه بگی‌نگی یه‌جورایی بهشون علاقه‌مند بودی.»

«به اونا که آره؛ ولی فقط اونا نیستن. خیلی چیزای تاریخی دیگه هم هست. با خانم. اِم حرف می‌زدم و دربارهٔ نرمال آستر بهم گفت. پدر کِنی.»

بیل همچنان لبخند بر لب داشت و فقط برای لحظه‌ای مکث کرد تا درپوش باک بنزین ماشینش را باز کند؛ اما بااین‌حال، کاملاً به‌وضوح احساس می‌کردم که از درون خشکش زده بود.

«تو که نمی‌خوای دربارهٔ یه چنین چیزی بنویسی، می‌خوای مایک؟ چون آدمای زیادی این حوالی هستن که ممکنه خوششون نیاد و بد برداشت کنن. به جو هم همین رو گفتم.»

«جو؟» وسوسه شدم که بین دو جایگاه سوخت بایستم تا بتوانم بازوی او را بگیرم. «جو چه ارتباطی با این قضیه داره؟»

بیل طولانی و محتاط نگاهم کرد. «اون بهت نگفت؟»

«از چی داری حرف می‌زنی؟»

«فکر می‌کرد شاید یه چیزی دربارهٔ سارا و رِدتاپس برای یه روزنامهٔ محلی بنویسه.» بیل کلماتش را خیلی آهسته انتخاب می‌کرد. این را خوب به یاد دارم و اینکه آفتاب تا چه اندازه گرم بود و روی گردنم می‌تابید و سایه‌هایمان روی آسفالت واضح بود. بیل شروع به پر کردن باک ماشینش کرد و صدای موتور پمپ هم خیلی واضح بود. «فکر کنم حتی از مجلهٔ یانکی اسم برد. ممکنه اسمش رو اشتباه گفته باشم؛ ولی گمون نکنم.»

زبانم بند آمده بود. چرا جو باید از اینکه سعی داشت گریزی به کمی تاریخچهٔ محلی بزند، حرفی به میان نیاورده بود؟ چون احتمالاً با خودش فکر می‌کرد که داشت به حیطهٔ کاری من تجاوز می‌کرد؟ چرند بود. او بهتر از این‌ها مرا شناخته بود... نشناخته بود؟

«این گفت‌وگو مال کی بوده، بیل؟ یادت می‌آد؟»

بیل گفت: «البته که یادم می‌آد. همون روزی که اومد اینجا تا اون جغدهای پلاستیکی رو تحویل بگیره. فقط اینکه من موضوع رو پیش کشیدم، چون اهالی بهم گفته بودن جو داشت پرس‌وجو می‌کرد.»

«فضولی؟»

بیل با لحن خشکی گفت: «من چنین حرفی نزدم. این حرف خودته.»

درست؛ ولی فکر می‌کردم که منظورش همان فضولی بود. «ادامه بده.»

«ادامه‌ای نداره. بهش گفتم چه اینجا کنار دریاچه چه توی تی‌آر، آدمایی هستن که سرشون درد می‌کنه واسه دردسر، درست مثل هر جای دیگه‌ای... و ازش خواستم اگه براش ممکنه، با دست گذاشتن روی این موضوع مردم رو ناراحت نکنه. گفت درک می‌کنه. شاید درک می‌کرد، شایدم نه. فقط می‌دونم به پرس‌وجو کردن ادامه داد. به داستان‌های احمقای پیری گوش می‌داد که بیشتر وقت داشتن تا عقل.»

«قضیه مال کِیه؟»

داشته باشد، در یکی از این سفرها حتی یک مرد غریبه او را همراهی کرده بود و من اتفاقی متوجه این رفت‌وآمدها شده بودم.
بیل گفت: «گفتنش سخته؛ ولی از اونجایی که سخت شروع کردیم، شاید بهتره بقیه‌اش رو هم همین‌طوری ادامه بدیم. زندگی کردن تو تی‌آر مثل وقتیه که ژانویه از راه می‌رسید و هوا واقعاً سرد می‌شد و عادت داشتیم چهار یا حتی پنج‌نفری روی یه تخت بخوابیم. اگه همه راحت باشن، همه چی روبه‌راهه؛ ولی اگه یه نفر بی‌قراری کنه، وول بخوره یا بچرخه، هیچ‌کس نمی‌تونه بخوابه. الان تو اون آدم بی‌قراری. مردم این‌طور به قضیه نگاه می‌کنن.»
منتظر ماند تا ببیند چه می‌گفتم. وقتی تقریباً بیست ثانیه گذشت و حرفی نزدم (هارولد اُبلاوسکی حتماً دراین‌باره به من افتخار می‌کرد) وزنش را روی پای دیگرش انداخت و ادامه داد.
«نمونه‌اش علاقهٔ تو به مَتی دیوور که باعث ناراحتی و نگرانی یه سری از اهالی شده. الان نمی‌گم که بده‌بستونی بین شما دوتا هست... هرچند هستن کسانی که این‌طور می‌گن... ولی اگه دلت می‌خواد توی تی‌آر موندنی بشی، داری کار رو واسه خودت سخت می‌کنی.»
«چطور؟»
«برمی‌گرده به چیزی که ده روز پیش بهت گفتم. اون دختر دردسره.»
«تا جایی که من یادمه بیل، تو گفتی اون دختر توی دردسره... و واقعاً هم هست. دارم سعی می‌کنم کمک کنم تا از این وضع خارج بشه. جز این چیز دیگه‌ای بین ما نیست.»
بیل گفت: «منم تا جایی که یادمه بهت گفتم مکس دیوور آدم دیوونه‌ایيه. اگه عصبانیش کنی تاوانش به گردن همهٔ ماست.» پمپ خاموش شد و بیل نازل را سر جایش گذاشت. سپس آهی کشید، دستانش را بالا برد و بعد آن‌ها را پایین انداخت. «فکر می‌کنی گفتن این حرف برام آسونه؟»
«فکر می‌کنی گوش دادن بهش برای من آسونه؟»
«خیله‌خُب. اوه، آره... شرایط هردومون یکسانه؛ ولی خبر داری که فقط مَتی دیوور نیست که توی تی‌آر دستش به دهنش نمی‌رسه. آدمای دیگه‌ای هم هستن که بدبختی‌های خودشون رو دارن. متوجه نیستی؟»
شاید دید که زیاده از حد و خیلی خوب متوجه شده بودم، چون شانه‌هایش پایین افتاد.
گفتم: «اگه ازم می‌خوای کنار وایسم و اجازه بدم دیوور بچهٔ مَتی رو بدون جنگیدن از چنگش دربیاره، می‌تونی قضیه رو فراموش کنی... و امیدوارم که چنین خواسته‌ای نداشته باشی، چون فکر می‌کنم باید مردی رو که چنین چیزی رو از مرد دیگه‌ای می‌خواد کنار بذارم.»
بیل گفت: «الان دیگه چنین خواسته‌ای ندارم.» لهجه‌اش تا حد اهانت‌آمیزی غلیظ شده بود. «دیگه خیلی دیر شده، مگه نه؟» و بعد به طرز غیرمنتظره‌ای عصبانیتش فروکش شد. «خدای من، مَرد، من نگرانتم. گور بابای باقی ماجرا، خُب؟ بیا همه چی رو فراموش کنیم.» دوباره داشت دروغ می‌گفت؛ اما این بار خیلی ناراحت نشدم، چون داشت به خودش دروغ می‌گفت. «ولی لازمه که مراقب باشی. وقتی گفتم دیوور دیوونه‌ست، اون یه استعاره نبود. فکر می‌کنی اگه دادگاه چیزی که می‌خواد رو بهش نده، لنگ دادگاه می‌مونه؟ آدمای زیادی تو آتیش‌سوزی‌های تابستون سال ۱۹۳۳ مُردن. یکی‌شون با من نسبت داشت. اون آتیش‌سوزی‌ها نصف این شهر کوفتی رو سوزوندن و همش زیر سر مکس دیوور بود. هدیهٔ رفتنش از تی‌آر بود. هیچ‌وقت ثابت نشد؛ ولی کار خودش بود. اون زمان جَوون و آس‌وپاس بود، هنوز بیست سالش هم نشده بود و قانون سرش نمی‌شد. فکر می‌کنی این بار چی‌کار می‌کنه؟»
نگاه جست‌وجوگری به من کرد. چیزی نگفتم.
انگار که حرفی زده باشم، بیل سر تکان داد. «رو حرفام فکر کن و اینو یادت باشه، مایک... کسی که بهت اهمیت نمی‌ده، نمی‌آد این‌طور روراست باهات حرف بزنه.»
«تا چه حد باهام روراست بودی، بیل؟» حواسم خیلی به گردشگری که از وُلووی خود به سمت فروشگاه می‌رفت و با کنجکاوی نگاهمان می‌کرد، نبود؛ و وقتی بعداً این صحنه را در ذهنم مرور کردم، دریافتم که از دید او حتماً شبیه مردانی بودیم که در آستانهٔ درگیر شدن با یکدیگر بودند. به خاطر دارم که دلم

می‌خواست از شدت غم و سرگشتگی و یک‌جور حس مبهم خیانت گریه کنم؛ اما از طرفی به خاطر دارم که از دست این پیرمرد لاغراندام (با زیرپیراهن نخی تمیز و دندان‌های مصنوعی) عصبانی بودم؛ بنابراین، شاید چیزی نمانده بود که درگیر شویم و آن زمان این را نمی‌دانستم.

بیل گفت: «تا جایی که تونستم باهات روراست بودم.» برگشت تا وارد فروشگاه شود و پول بنزین را پرداخت کند.

گفتم: «خونه‌ام تسخیر شده.»

ایستاد، پشتش به من بود، شانه‌هایش قوز کرده بود، انگار که می‌خواست ضربه‌ای را جذب کند. سپس آهسته به سمتم برگشت. «سارا لَفس همیشه تسخیرشده بوده، مایک. تو تحریکشون کردی. شاید باید برگردی دِری و بذاری در آرامش باشن. احتمالاً بهترین کار همینه.» مکث کرد، گویی این آخری را در ذهنش تکرار می‌کرد تا ببیند آیا خودش هم با آن موافق بود یا نه، سپس به نشانهٔ تأیید سرش را تکان داد. به همان آهستگی که به سمتم برگشته بود، سرش را تکان داد. «اوه، آره... شاید از همه نظر این بهترین کار باشه.»

وقتی به سارا برگشتم، با وارد هَنکینز تماس گرفتم. پس‌ازآن، بالاخره به بانی آمادسن تلفن کردم. قسمتی از وجودم از صمیم قلب می‌خواست که او در دفتر آژانس مسافرتی‌اش در آگوستا (که نیمی از مالکیتش برای او بود) حضور نداشته باشد؛ ولی حضور داشت. اواسط گفت‌وگویم با بانی، دستگاه فکس شروع به چاپ و بیرون دادن کپی صفحات قرار ملاقات‌های تقویم جو کرد. روی برگهٔ اول، وارد با دستخط خرچنگ‌قورباغه‌ای نوشته بود "امیدوارم به کارت بیاد". چیزی را که قصد داشتم به بانی بگویم، بازگو نکردم؛ احساس می‌کردم انجام این کار فاجعه به بار می‌آورد. به او گفتم که جو مشغول نوشتن چیزی (شاید یک مقاله، شاید مجموعه‌ای از آن‌ها) دربارهٔ شهری بود که خانهٔ تابستانی‌مان در آن واقع شده و اینکه ظاهراً خون عده‌ای از اهالی از کنجکاوی‌اش به جوش آمده بود. عده‌ای هنوز هم عصبانی بودند. آیا او با بانی صحبت کرده بود؟ یا نسخهٔ اولیهٔ نوشته‌هایش را نشان او داده بود؟

«آها، نه.» بانی حقیقتاً تعجب کرده بود. «همیشه عکس‌هایی که می‌گرفت رو نشونم می‌داد و نمونه‌های گیاه‌های دارویی که صادقانه بخوام بگم، خیلی اهمیتی بهشون نمی‌دادم؛ ولی هیچ‌وقت نوشته‌ای نشونم نداد. راستش یادم می‌آد یه بار گفت که تصمیم گرفته نویسندگی رو به تو بسپاره و خودش...»

«... چیزای دیگه رو امتحان کنه، درسته؟»

«آره.»

فکر می‌کردم اینجا جای خوبی برای پایان دادن به گفت‌وگویمان بود؛ اما به نظر می‌آمد بچه‌های زیرزمین فکرهای دیگری در سر داشتند. «با کسی هم ملاقات داشت، بانی؟»

سکوت از سمت دیگر خط. با دستی که به نظر می‌رسید حداقل شش کیلومتر پایین‌تر از بازویم بود، برگه‌های فکس را از سبد بیرون آوردم. ده برگه بود _ از نوامبر ۱۹۹۳ تا آگوست ۱۹۹۴. جو با دستخط مرتب خود همه‌جای صفحات تقویم را یادداشت نوشته بود. آیا پیش از مرگ او اصلاً فکس داشتیم؟ من که یادم نمی‌آمد. چیزهای لعنتی زیادی بود که یادم نمی‌آمد.

«بانی؟ اگه چیزی می‌دونی، لطفاً بهم بگو. جو مُرده؛ ولی من نه. اگه مجبور باشم می‌تونم ببخشمش؛ ولی نمی‌تونم چیزی رو که ازش خبر ندارم ببخ...»

بانی گفت: «متأسفم.» و خندهٔ عصبی کوتاهی کرد. «اولش درست متوجه نشدم. اینکه گفتی با کسی ملاقات داشت فقط... اون‌قدر با جو... جویی که من می‌شناختم، غریبه بود... که متوجه نشدم داری از چی حرف می‌زنی. فکر کردم شاید منظورت یه روانشناسه؛ ولی منظورت این نبود، بود؟ منظورت این بود که با مرد دیگه‌ای ملاقات داشت؟ یه دوست‌پسر.»

«منظورم همینه.» حالا داشتم با شستم برگه‌های فکس شدهٔ تقویم را ورق می‌زدم، دستم هنوز کاملاً به فاصلهٔ صحیح از چشمانم برنگشته بود؛ ولی به‌تدریج داشت برمی‌گشت. از حیرت صادقانه در صدای بانی احساس آرامش کردم؛ اما نه آن‌قدر که انتظارش را داشتم، چون می‌دانستم. حتی به آن زن در سریال قدیمی پِری مِیسون نیازی نداشتم که نظرش را بگوید، نه واقعاً. هر چه باشد صحبت از جو بود. جو.

بانی با لحن خیلی ملایمی، انگار که ممکن بود عصبانی شوم، گفت: «مایک؟ جو عاشقت بود. اون عاشق تو بود.»

«آره. به گمونم بود.» صفحات تقویم نشان می‌دادند که سر همسرم تا چه اندازه شلوغ بود. چقدر خلاق بود. ن_ خ مِین... نوانخانه‌های مِین. زن‌پناه، شبکه‌ای کشور به کشور که برای زنان آسیب‌دیده سرپناه تأمین می‌کرد. نوجوان‌پناه. دوستان من. کتابخانه‌ها. او دو یا سه بار در ماه (گاهی دو یا سه بار در هفته) در جلسات شرکت کرده بود و من به‌ندرت از این موضوع خبر داشتم. بیش‌ازحد غرق نوشتن کتابم در ژانر عاشقانه و دلهره‌آور بودم. «منم عاشقش بودم، بانی؛ ولی ده ماه آخر عمرش برنامه‌ای زیر سرش داشت. وقتی با ماشین به جلسات هیئت‌مدیرهٔ نوانخانه‌ها یا انجمن دوستداران کتابخانه‌های مِین می‌رفتین، هیچ اشاره‌ای به کاری که می‌خواست انجام بده، نکرد؟»

سکوت از سمت دیگر خط.

«بانی؟»

گوشی را از گوشم گرفتم تا ببینم چراغ قرمز **هشدار باتری کم** روشن است یا نه و گوشی داشت با خش‌خش اسمم را صدا می‌زد. آن را دوباره نزدیک گوشم گرفتم.

«بانی، چی شده؟»

«اون ده ماه آخر سفری با ماشین نداشتم. تلفنی باهم حرف می‌زدیم و یادمه فقط یه بار تو واترویل باهم ناهار خوردیم؛ ولی با ماشین به هیچ جلسه‌ای نرفتیم. جو اومد بیرون.»

دوباره برگه‌های فکس را ورق زدم. جلسات با دستخط مرتب جو در همهٔ آن‌ها نوشته شده بودند، نوانخانه‌های مِین نیز بین آن‌ها بود.

«متوجه نمی‌شم. از هیئت‌مدیرهٔ نوانخانه‌ها اومد بیرون؟»

سکوتی برقرار شد. سپس بانی محتاطانه گفت: «نه، مایک. جو از همشون اومد بیرون. آخرای سال ۹۳ کارش با پناهگاه زنان و نوجوانان تموم شد... تا اون موقع دورهٔ مدیریتش به آخر رسیده بود. در مورد اون دوتای دیگه، نوانخانه و کتابخانه... جو اکتبر یا نوامبر ۱۹۹۳ از هردوشون استعفا داد.»

روی تمام برگه‌هایی که وارد برایم ارسال کرده بود، جلسات یادداشت شده بودند. بیست یا سی جلسه. جلساتی در سال ۱۹۹۳، جلساتی در سال ۱۹۹۴. جلسات هیئت‌مدیره‌ای که جو دیگر عضو آن نبود. او اینجا بود. در تمام روزهایی که قرار بود در جلسات شرکت داشته باشد، جو در تی‌آر بود. حاضر بودم سر زندگی‌ام روی آن شرط ببندم.

اما چرا؟

فصل هفدهم

دیوور دیوانه بود، بسیار خُب، یک دیوانهٔ تمام‌عیار و نمی‌توانست مرا در لحظه‌ای بدتر از اینکه ضعیف و وحشت‌زده بودم، غافلگیر کند؛ و فکر می‌کنم هر اتفاقی که از آن لحظه به بعد افتاد، از پیش برنامه‌ریزی شده بود. از آن اتفاق گرفته تا طوفان هولناکی که همچنان در این نقطه از دنیا درباره‌اش صحبت می‌شود، همگی مثل رانش صخره از راه رسید.

بقیهٔ بعدازظهر جمعه احساس خوبی داشتم ـ صحبتم با بانی سؤال‌های بسیاری را بی‌جواب گذاشته بود؛ اما به همان اندازه مثل یک نوشیدنی انرژی‌زا عمل کرده بود. برای خودم سبزیجات سرخ‌کرده درست کردم (جبران شیرجه زدن اخیرم در دستگاه سرخ‌کن کافه ویلِج) و حین تماشای اخبار عصرگاهی آن را خوردم. در آن‌سوی دریاچه، خورشید پشت کوه‌ها می‌خزید و پرتوهای طلایی‌اش به داخل اتاق نشیمن سرازیر شده بود. وقتی **تام بروکاو**[۵۷۹] مغازه‌اش را بست، تصمیم گرفتم تا شمال خیابان قدم بزنم ـ تا جایی که می‌توانستم پیش می‌رفتم و بااین‌حال، مطمئن بودم که تا تاریک شدن هوا به خانه برمی‌گشتم و همان‌طور که می‌رفتم، به چیزهایی فکر می‌کردم که بیل دین و بانی آمادسِن به من گفته بودند. طوری به آن‌ها فکر می‌کردم که گاهی هنگام قدم زدن، به گره‌های طرح داستان‌هایی که مشغول کار روی آن‌ها بودم فکر می‌کردم.

پله‌های چوبی را پایین رفتم، همچنان احساس کاملاً خوبی داشتم (آشفته؛ ولی خوب بودم) راهم را در امتداد خیابان در پیش گرفتم، سپس برای لحظه‌ای ایستادم و به بانوی سبز نگاه کردم. با آفتاب غروب که تماماً بر قامتش می‌تابید، دیدن او به‌عنوان آنچه واقعاً بود دشوار به نظر می‌رسید ـ فقط یک درخت توس که کاج نیمه‌خشکیده‌ای پشت سرش قد کشیده بود، یکی از شاخه‌های درخت پشتی مانند بازویی بود که داشت اشاره می‌کرد. انگار که بانوی سبز می‌گفت به‌سوی شمال برو مرد جوان، به‌سوی شمال برو. خُب، دقیقاً جوان نبودم؛ ولی می‌توانستم به‌سوی شمال بروم، بسیار خُب. دست‌کم برای مدتی.

بااین‌حال، لحظه‌ای دیگر ایستادم و معذب، چهره‌ای را بررسی می‌کردم که می‌توانستم در بوته‌ها ببینم، تکان‌های نسیم ملایم را که ظاهراً باعث ایجاد چیزی شبیه یک دهان و پوزخند می‌شد دوست نداشتم. فکر می‌کنم شاید آن لحظه رفته‌رفته احساس بدی پیدا کرده بودم، ذهنم به حدی درگیر بود که متوجه این موضوع نشدم. به‌سوی شمال به راه افتادم، با خودم فکر کردم ممکن بود جو دقیقاً چه چیزی نوشته باشد... چون تا آن زمان کم‌کم باورم شده بود که گذشته از این‌ها شاید جو چیزی نوشته باشد، وگرنه چرا باید ماشین‌تحریر قدیمی‌ام را در استودیوی او پیدا می‌کردم؟ تصمیم گرفتم که با دقت آنجا را بگردم...

کمک کن دارم غرق می‌شم

صدا از سمت جنگل، دریاچه و خودم می‌آمد. سبکی زودگذری از افکارم گذشت و آن‌ها را مثل برگ‌هایی در نسیم، از زمین بلند و در هوا پراکنده کرد. ایستادم. ناگهان هرگز در زندگی‌ام به این اندازه حالم بد نبود و تا این حد احساس ناامیدی نکرده بودم. سینه‌ام تنگ شده بود. شکمم مثل جریان آب سردی در تلاطم بود و پیچ می‌خورد. چشمانم از آب سرد پر شد، آبی که هیچ شباهتی به اشک نداشت و می‌دانستم چه چیزی در پیش بود. سعی کردم بگویم نه؛ ولی این کلمه از دهانم خارج نمی‌شد.

دهانم از طعم سرد آب دریاچه پُر شد، از تمام آن مواد معدنی تیره و ناگهان درختان در برابر چشمانم موج برداشتند، انگار که داشتم از میان مایعی شفاف به آن‌ها نگاه می‌کردم. فشار روی قفسه سینه‌ام به طرز رعب‌آوری موضعی شده و شکل دست به خود گرفته بود. دستانی که قصد داشتند مرا پایین نگه دارند.

کسی پرسید ـ تقریباً فریاد زد: «پس کی قراره تموم بشه؟» هیچ‌کس جز خودم در خیابان نبود؛ ولی بااین‌حال، صدا را به‌وضوح می‌شنیدم. «اصلاً تمومی داره؟»

چیزی که در پی آن فریاد آمد، صدایی از بیرون نبود، بلکه افکاری بیگانه در سر خودم بود. مثل حشرات به دام افتاده در حباب شیشه‌ای لامپ... یا فانوس‌های ژاپنی، افکار به دیواره‌های جمجمه‌ام می‌کوبیدند.

کمک کن دارم غرق می‌شم

کمک کن دارم غرق می‌شم

مرد کلاه‌آبی می‌گه منو می‌گیره

مرد کلاه‌آبی می‌گه نمی‌ذاره دربرم
کمک کن دارم غرق می‌شم
توت‌هام رو تو راه گم کردم
اون مرد منو نگه‌داشته
صورتش موج برمی‌داره و ظاهر بدجنسی داره
بذار بیام بیرون بذار بیام بیرون آه عیسی مسیح عزیز بذار بیام بیرون
لطفاً همه آزاد، بیاید بیرون[۵۸۰]
همه آزاد بیاید بیرون حالا همه آزاد
اون زن داره اسمم رو جیغ می‌زنه
اون زن داره اسمم رو **خیلی بلند** جیغ می‌زنه
با وحشت مطلق به جلو خم شدم، دهانم را باز کردم و از دهان منقبض و گشوده‌ام سیل سردی سرازیر شد...
هیچ‌چیزی بیرون نیامد.
وحشت این اتفاق گذشت و درعین‌حال، نگذشته بود. هنوز هم احساس بسیار بدی در دلم داشتم، انگار چیزی خورده بودم که بدنم را به‌شدت آزرده بود، یک‌جور پودر حشره‌کش یا شاید یک قارچ سمی، از همان‌هایی که تصاویرشان در کتابچهٔ راهنمای قارچ‌های جو به چشم می‌خورد و دورشان خط قرمزی کشیده شده بود. پنج شش قدم به جلو سکندری خوردم، داشتم از گلوی خشکی که همچنان باور داشتم خیس بود، عق می‌زدم. در نزدیکی پرتگاه ساحل بالای دریاچه، درخت توس دیگری قرار داشت که شکم سفیدش با شکوه هرچه تمام روی آب خم شده بود، گویی می‌خواست در پرتوی متملق آفتاب عصرگاهی بازتاب خودش را در آب ببیند. مثل مرد مستی که تیر چراغ‌برق را می‌گیرد تنه‌اش را گرفتم.
فشار روی سینه‌ام به‌تدریج کم شد؛ اما احساس درد آن کاملاً واقعی بود. به درخت تکیه دادم، قلبم تند می‌زد و ناگهان متوجه بوی تعفنی شدم؛ بوی زننده و آلوده‌ای که بدتر از بوی گنداب یک استخر مسدود شده بود که کل تابستان را زیر گرمای سوزان خورشید می‌جوشید. همراه آن، حضور هولناک چیزی را احساس می‌کردم که آن بوی ناخوشایند را از خود پخش می‌کرد، چیزی که می‌بایست مُرده باشد؛ ولی نبود.
سعی کردم بگویم آه، دست نگه‌دار، همه آزاد، هر کاری که بگی انجام می‌دم فقط دست نگه‌دار و همچنان کلمه‌ای از دهانم بیرون نمی‌آمد. سپس این احساس از بین رفت. چیزی جز بوی دریاچه و جنگل به مشامم نمی‌خورد... ولی می‌توانستم چیزی ببینم: پسری در دریاچه، پسربچهٔ سیاه‌پوستی که غرق شده بود و به پشت روی آب شناور بود. گونه‌هایش ورم کرده بودند. دهان آویزانش باز مانده بود. چشمانش به سفیدی چشمان یک مجسمه بود.
دوباره دهانم از طعم بی‌رحم آهن دریاچه پُر شد. کمکم کن، بذار بیام بیرون، کمک کن دارم غرق می‌شم. خم شدم، درون سرم فریاد می‌کشیدم، رو به پایین و به سمت صورت جنازه فریاد می‌کشیدم و متوجه شدم که داشتم به بالا و به خودم نگاه می‌کردم... از زیر امواج که در نور غروب خورشید سرخ دیده می‌شد، داشتم به مرد سفیدپوستی با شلوار جین آبی و تی‌شرت یقه‌دار زردرنگ نگاه می‌کردم که تنهٔ درخت توس لرزانی را گرفته بود و سعی داشت فریاد بزند. تصویر صورتش زیر امواج آب می‌لرزید، عبور یک ماهی لوتی خاردار که به دنبال حشره‌ای لذیذ بود برای لحظه‌ای جلوی دید چشمانم را گرفت، هم‌زمان به‌جای پسر سیاه‌پوست و مرد سفیدپوست بودم، داشتم در آب و در هوا غرق می‌شدم، آیا این واقعی بود، آیا واقعاً داشت چنین اتفاقی می‌افتاد، یک ضربه به‌عنوان بله و دو ضربه به‌عنوان نه.
چیزی جز یک تُف رقیق از دهانم بیرون نیامد و در کمال ناباوری یک ماهی برای گرفتن آن پرید. هنگام غروب، این ماهی‌ها تقریباً برای گرفتن هر چیزی بالا می‌پرند؛ بی‌شک چیزی در آخرین بارقه‌های روز، آن‌ها را دیوانه می‌کند. ماهی دوباره در فاصلهٔ تقریباً دو متری از ساحل در آب فرود آمد و موج نقره‌ای مُدوری روی سطح آن ایجاد کرد و بعد ناپدید شد _ مزهٔ دهانم، آن بوی وحشتناک، چهرهٔ غرق‌شدهٔ کودک

کاکاسیاه که زیر امواج آب لرزان به نظر می‌رسید؛ یک کاکاسیاه، حتماً دربارهٔ خودش چنین فکری می‌کرد... پسری که نام خانوادگی‌اش تقریباً قطع به‌یقین تیدوِل بود.

به سمت راستم نگاه کردم و تخته‌سنگی خاکستری را دیدم که از **خاک‌پوش**[۵۸۱] بیرون زده بود. با خودم فکر کردم، اونجا، درست همون‌جاست و انگار در تأیید فکرم، آن بوی گندیدهٔ وحشتناک دوباره به سمتم هجوم آورد، به نظر می‌رسید که از سمت زمین می‌آمد.

چشمانم را بستم، همچنان که از ترس جانم به درخت توس متوسل شده بودم، احساس ضعف، حالت تهوع و ناخوشی می‌کردم و در همان زمان بود که مکس دیوور، آن مرد دیوانه، از پشت سرم صحبت کرد.

«بگو ببینم آدم هرز، اون دخترهٔ بدکاره کجاست؟»

برگشتم و دیوور به همراه رُجِت ویتمور در کنارش، آنجا بود. این تنها باری بود که او را ملاقات کردم؛ اما همین یک‌بار کافی بود. باور کنید همین یک‌بار هم کافی بود.

ویلچرش به‌هیچ‌عنوان شباهتی به یک ویلچر نداشت. بیشتر شبیه حاصل ازدواج کابین بغل یک موتورسیکلت با یک کاوشگر ماه بود. در دو طرف، پنج یا شش چرخ کرومی به چشم می‌خورد. چرخ‌های بزرگ‌تر (فکر می‌کنم چهارتا بودند) در قسمت عقب ویلچر قرار داشتند. به نظر نمی‌رسید که هیچ‌یک از چرخ‌ها دقیقاً در یک سطح باشد و متوجه شدم که هرکدام به سیستم تعلیق مخصوص‌به‌خود وصل بودند. دیوور روی زمین بسیار ناهموارتر از خیابان، سواری نرم‌تری را تجربه می‌کرد. بالای چرخ‌های عقب، یک محفظهٔ سرپوشیده موتور قرار داشت. یک اتاقک از جنس فایبرگلاس، با نوارهای قرمز و سفید که بی‌شباهت به خطوط روی ماشین‌های مسابقه‌ای نبود، پاهای دیوور را می‌پوشاند. در مرکز اتاقک، ابزاری کار گذاشته شده بود که شبیه بشقاب ماهواره‌ای دی‌اس‌اس من بود... حدس می‌زدم نوعی سیستم کامپیوتری جلوگیری از برخورد بود. شاید حتی یک خلبان خودکار. دستگیره‌هایش عریض و پوشیده از دکمه و اهرم برای کنترل کردن بودند. در سمت چپ این دستگاه، یک مخزن اکسیژن سبزرنگ به طول صدوبیست سانت دیده می‌شد. شلنگی به یک لوله پلاستیکی شفاف آکاردئونی متصل بود. لولهٔ آکاردئونی به ماسکی منتهی شد که روی پاهای دیوور قرار داشت. مرا یاد استنوماسک آن پیرمرد می‌انداخت. با توجه به اتفاقات اخیر، ممکن بود این وسیله نقلیه تام کلنسی‌گونه را یک توهم بدانم، البته به‌جز برچسب روی اتاقک، درست زیر بشقاب ماهواره‌ای که روی آن نوشته بود: **خون آبی داجرز**[۵۸۲] **در رگ‌های من است.**

عصر امروز، زنی که بیرون سانست بار در وارینگتون دیده بودم، بلوز آستین‌بلند سفید و شلوار مشکی بسیار تنگی پوشیده بود که پاهایش را شبیه شمشیرهای غلاف‌شده می‌کرد. صورت کشیده و گونه‌های فرورفته‌اش، بیش از هر زمان دیگری او را شبیه اثر جیغ ادوارد مونک کرده بود. موهای سفیدش همچون کلاه راهبه‌ای در اطراف صورتش آویزان بود. لب‌هایش را چنان قرمزِ روشن کرده بود که انگار از دهانش خون می‌آمد.

رُجِت پیر بود و زشت؛ اما در مقایسه با پدرشوهر مَتی، زیبا و تودل‌برو محسوب می‌شد. دیوور مردی بود لاغرمردنی، با لب‌هایی کبود که پوست دور چشم‌ها و دهانش از تیرگی به بنفش می‌زد و بیشتر به چیزی شباهت داشت که ممکن بود باستان‌شناسی در مقبرهٔ یک هرم و احاطه‌شده با همسران و حیوانات مومیایی‌شده و سرتاپا آراسته به جواهرات محبوبش پیدا کند. هنوز چند تار سفیدرنگ بر کف سر پوسته‌پوسته‌اش دیده می‌شد؛ و چندین تار مو از گوش‌های بزرگش آویزان بود که بیشتر شباهت به مجسمه‌هایی مومی داشتند که زیر حرارت خورشید رهایشان کرده باشید. شلوار کتانی سفید و پیراهنی آبی به تن داشت که نزدیک شکم شُل‌وول ایستاده بود. کافی بود به این قیافه کلاه بِرِت سیاهی اضافه کنی تا شبیه یکی از هنرمندان فرانسوی قرن نوزدهم، در پایان عمر بسیار طولانی خود شود.

بر روی پایش عصایی از چوبی سیاه‌رنگ قرار داشت. عصا دسته‌ای خمیده، قرمزرنگ و شبیه دستهٔ دوچرخه داشت... و انگشتانی که آن را گرفته بود، قدرتمند به نظر می‌رسیدند؛ اما داشتند به سیاهی خود عصا می‌شدند. گردش خونش دیگر داشت رو به نابودی می‌گذاشت و حتی نمی‌توانستم تصور کنم که ساق پاها و انگشتانش در چه وضعی هستند.

«دخترهٔ بدکاره فرار کرد و تنهات گذاشت، آره؟»

سعی کردم حرفی نزنم. چیزی جز صدای گرفته از دهانم بیرون نیامد. همچنان تنهٔ درخت توس را گرفته بودم. آن را رها کردم و صاف ایستادم؛ ولی پاهایم هنوز ضعف داشتند و دوباره مجبور شدم تنهٔ درخت را بگیرم.

یک سوئیچ نقره‌ای را آرام تکان داد و ویلچر سه متر نزدیک‌تر شد و فاصلهٔ بین ما را نصف کرد. صدایی که می‌داد زمزمه‌ای نرم و آرام بود. تماشای آن مثل تماشای یک فرش سحرآمیز اهریمنی بود. چرخ‌های متعدد آن مستقل از یکدیگر بالاوپایین می‌رفتند و در زیر نور غروب خورشید برق می‌زدند، خورشیدی که به‌تدریج رنگ سرخی به خود می‌گرفت... و همین‌طور که نزدیک‌تر می‌شد، حضور آن مرد را احساس می‌کردم. بدنش از زیر در حال پوسیدن بود؛ اما نیروی اطرافش، مثل یک طوفان الکتریکی، غیرقابل‌انکار و دلهره‌آور بود. زن آهسته در کنار او می‌خرامید و باحالت تمسخرآمیز ساکتی وراندازم می‌کرد. چشمانش مایل به صورتی بودند. در آن لحظه تصور می‌کردم که چشمانش خاکستری و اندکی از نور غروب خورشید را جذب کرده بودند؛ اما حالا که فکر می‌کنم می‌بینم که او یک زال بود.

دیوور گفت: «همیشه از بدکاره‌ها خوشم می‌اومد.» کلمه را کشید و آن را بدکاااره ادا کرد. «این‌طور نیست، رُجِت؟»

رُجِت گفت: «بله، آقا. اگه تو جایگاه خودشون بمونن.»

با نوعی سرزندگی دیوانه‌وار، انگار که زن با او مخالفت کرده باشد، فریاد زد: «گاهی جاشون رو صورتم بود! اون کجاست جوانک؟ الان رو صورت کی نشسته؟ برام سؤاله. اون وکیل باهوشی که براش پیدا کردی؟ آه، من همه چی رو درباره‌اش می‌دونم، حتی سوءرفتاری که تو کلاس سوم داشته. کارم دونستن چیزاست. این رمز موفقیت منه.»

با زحمت فراوانی صاف ایستادم. «اینجا چی کار داری؟»

«این حق قانونی منه، درست مثل تو... و به‌هیچ‌وجه خلاف قانون نیست، هست؟ خیابان متعلق به هر کسیه که می‌خواد ازش استفاده کنه. تو مدت زیادی اینجا نبودی، آدم هرز؛ اما مطمئناً اون‌قدری اینجا بودی که اینو بدونی. این نسخهٔ ما از پارک عمومیه، جایی که توله‌سگ‌های خوب و سگ‌های شرور ممکنه کنار هم راه برن.»

یک‌بار دیگر با استفاده از دستی که دور دستگیرهٔ قرمز دوچرخه‌مانند جمع نشده بود، ماسک اکسیژن را برداشت، نفس عمیقی کشید، سپس آن را روی پاهایش انداخت. پوزخند زد؛ پوزخندی غیرقابل وصف به نشانهٔ مشارکتش در جرم که لثه‌های سیاه چون یُدش را نمایان کرد.

«خوبه، آره؟ اون فاااااحشهٔ کوچولوت رو می‌گم. حتماً خوبه که تونست پسرم رو توی اون کانکس کوچیک و کثیفی که توش زندگی می‌کنه زندانی نگه داره... و حالا تو از راه رسیدی، اونم قبل از اینکه کرم‌ها خوردن چشمای پسرم رو تموم کرده باشن. خوب بهت حال می‌ده؟»

«دهنت رو ببند.»

رُجِت ویتمور سرش را عقب برد و خندید. صدای خنده‌اش مثل جیغ خرگوشی بود که در چنگال جغدی گرفتار شده بود و گوشت تنم از صدای خنده‌اش لرزید. به این فکر می‌کردم که او هم به‌اندازهٔ دیوور دیوانه بود. خدا را شکر که پیر بودند. زن گفت: «اعصابش رو ریختی بهم، مکس.»

«چی می‌خوای؟» نفسی کشیدم... و دوباره طعم آن گندیدگی را در دهانم احساس کردم. عق زدم. نمی‌خواستم؛ اما نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم.

دیوور روی ویلچرش صاف نشست و نفس عمیقی کشید، انگار می‌خواست مرا به سخره بگیرد. آن لحظه شبیه **رابرت دووال**[۵۸۳] در فیلم اکنون آخرالزمان شده بود که در کنار ساحل قدم می‌زد و به دنیا می‌گفت که چقدر بوی **ناپالم**[۵۸۴] را در صبحگاه دوست داشت. پوزخندش پهن‌تر شد. «جای قشنگیه، فقط همین‌جا، این‌طور نیست؟ یه جای دنج واسه ایستادن و فکر کردن، نظرت چیه؟» نگاهی به اطراف انداخت. «همین‌جا بود که اون اتفاق افتاد، خیله‌خُب. اوه، آره.»

گفتم: «جایی که اون پسر غرق شد؟»

فکر می‌کردم لبخند ویتمور برای لحظه‌ای با شنیدن این حرف پریشان به نظر رسید. دیوور چنین نبود. ماسک اکسیژن نیمه‌شفافش را با دست بیش‌ازحد پهن پیرمردانه‌ای چنگ زد، انگشتانی که به‌جای رسیدن، کورمال‌کورمال به دنبال آن می‌گشتند. می‌توانستم حباب‌های کوچک مخاط را ببینم که داخل ماسک چسبیده بودند. دوباره نفس عمیقی کشید و دوباره ماسک را پایین گذاشت.

دیوور گفت: «سی یا چهل نفر آدم توی این دریاچه غرق شدن و همه فقط از این یکی خبر دارن. چه فرقی می‌کنه یکی دیگه غرق بشه؟ حالا یکی کمتر یا بیشتر.»

«متوجه نمی‌شم. دوتا پسر با نام خونوادگی تیدول اینجا مُردن؟ اونی که عفونت خون گرفت و اون یکی...»

«روحت برات مهمه، آقای نونان؟ روح فناناپذیرت رو می‌گم؟ پروانهٔ خداوند که تو پیله‌ای از جنس گوشت گیر افتاده و به‌زودی مثل مال من می‌گنده؟»

چیزی نگفتم. حس عجیب بودن اتفاقی که قبل از رسیدن او افتاده بود، داشت از بین می‌رفت. چیزی که جایگزین آن شد، جذبهٔ شخصیتی باورنکردنی او بود. هرگز در زندگی‌ام تا این حد نیروی خام احساس نکرده بودم. هیچ‌چیز ماورائی در مورد آن نیز وجود نداشت و خام دقیقاً کلمهٔ درستی بود. شاید باید فرار می‌کردم. تحت شرایط دیگر مطمئنم که این کار را می‌کردم. بی‌تردید این شجاعت نبود که مرا درجایی که بودم نگه‌داشته بود. پاهایم هنوز جان نگرفته بودند و می‌ترسیدم زمین بخورم.

دیوور گفت: «می‌خوام یه فرصت دیگه بهت بدم تا روحت رو نجات بدی.» انگشت استخوانی‌اش را برای نشان دادن مفهوم خود بالا برد. «ازاینجا برو، آدم هرز خوب من. همین حالا، با همین لباسی که تنت کردی. زحمت بستن چمدون رو به خودت نده، حتی درنگ نکن تا مطمئن بشی شیر اجاق‌گاز رو بستی. برو. بدکاره و بچه‌اش رو تنها بذار.»

«با تو تنهاشون بذارم.»

«اوه، آره... با من. کارهایی رو که نیازه انجام می‌دم. مسئلهٔ روح برای رشته‌های هنریه، نونان. من یه مهندس بودم.»

«هر غلطی می‌خوای بکن.»

رُجِت ویتمور دوباره آن صدای جیغ خرگوش را از خودش درآورد.

پیرمرد روی صندلی ویلچرش نشسته بود، سرش را پایین انداخته بود، با چشمانی گود افتاده آهسته به من پوزخند می‌زد و شبیه چیزی بود که از دنیای مردگان برخاسته بود. «مطمئنی که می‌خوای اون یه نفر تو باشی، نونان؟ می‌دونی، اهمیتی برای اون زن نداره... من یا تو فرقی برای او زن نداریم.»

«نمی‌دونم داری از چی حرف می‌زنی.» نفس عمیق دیگری کشیدم و این بار طعم هوا عادی بود. یک‌قدم از درخت توس فاصله گرفتم و پاهایم نیز روبه‌راه شده بودند. «و اهمیتی هم نمی‌دم. هیچ‌وقت دستت به کایرا نمی‌رسه. نه تو باقی‌موندهٔ زندگی کسالت‌بارت. هیچ‌وقت نمی‌ذارم این اتفاق بیفته.»

دیوور گفت: «خواهیم دید، دوست من.» لبخندی زد و لثه‌های تیره‌اش را نشانم داد. «قبل از اینکه جولای

تموم بشه، احتمالاً چیزایی رو به چشمت می‌بینی که آرزو می‌کردی تو ژوئن چشم‌هات رو از کاسه درآورده بودی.»

«می‌خوام برم خونه. برو کنار بذار رد بشم.»

دیوور پرسید: «خُب، برو خونه. من چطوری می‌تونم جلوت رو بگیرم؟ خیابان متعلق به همه‌ست.»

کورمال‌کورمال ماسک اکسیژن را دوباره از روی پاهایش برداشت و نفس عمیق دیگری کشید. ماسک را روی پاهایش انداخت و دست چپش را روی دستگیرهٔ ویلچر **باک راجرزش**[۵۸۵] گذاشت.

به سمتش رفتم و تقریباً قبل از اینکه بفهمم داشت چه اتفاقی می‌افتاد، ویلچرش را به سمتم راند. می‌توانست به من ضربه بزند و آسیب جدی وارد کند (شک ندارم می‌توانست یک یا هردو پایم را بشکند) اما در فاصلهٔ اندکی متوقف شد. عقب پریدم؛ ولی فقط به این خاطر که او به من اجازهٔ این کار را داده بود.

نگاهم به ویتمور افتاد که دوباره داشت می‌خندید.

«مشکل چیه، نونان؟»

«از سر راهم برو کنار. دارم بهت هشدار می‌دم.»

«اون دخترهٔ بدکاره تو رو ترسو بار آورده، درست می‌گم؟»
آمدم به سمت چپ بروم، می‌خواستم از کنار او بگذرم؛ ولی در چشم برهم زدنی ویلچر را چرخاند، به جلو راند و راهم را سد کرد.
«گورت رو از تی‌آر گم کن، نونان. دارم یه نصیحت دوس...»
به سمت راست پریدم، این بار از سمت دریاچه و می‌توانستم خیلی راحت از کنار او عبور کنم، با این تفاوت که مشت کوچک و محکمی به سمت چپ صورتم کوبیده شد. هرزهٔ موسفید، انگشتری به دست داشت و نگین آن پشت گوشم را شکافت. سوزش و جریان گرم خون را حس می‌کردم. چرخیدم، هردو دستم را دراز کردم و هُلش دادم. با جیغی از سر غافلگیری و خشم روی زمین پوشیده از برگ‌های سوزنی کاج افتاد. یک‌لحظه بعد، چیزی محکم به پشت سرم اصابت کرد. برای لحظه‌ای نور نارنجی‌رنگی دیدگانم را روشن کرد. با حرکت آهسته به عقب سکندری خوردم، دستانم را در هوا تکان می‌دادم و دیوور دوباره در مقابل چشمانم ظاهر شد. روی ویلچرش به طرفی چرخیده بود، سر پوسته‌پوسته‌اش را جلو آورد و عصایی را که با آن به من ضربه زده بود، هنوز بالا نگه‌داشته بود. اگر ده سال جوان‌تر بود فکر می‌کنم به‌جای ایجاد آن نور نارنجی لحظه‌ای، جمجمه‌ام را می‌شکست.
به سمت دوست قدیمی‌ام، درخت توس دویدم. دستم را به سمت گوشم بردم و ناباورانه به خون نوک انگشتانم نگاه کردم. سرم از ضربه‌ای که نثارم کرده بود درد می‌کرد.
ویتمور به‌سختی روی پاهایش ایستاده بود، برگ‌های سوزنی کاج را از روی شلوارش می‌تکاند و با لبخندی خشمگین نگاهم می‌کرد. خون به زیر گونه‌هایش دویده و صورتی‌شان کرده بود. لب‌های زیاد از حد قرمزش برگشته بود تا دندان‌های کوچکش را نشان دهد. در نور غروب خورشید به نظر می‌رسید که چشمانش در حال سوختن بودند.
گفتم: «از سر راهم برو کنار.» ولی صدایم آهسته و ضعیف بود.
دیوور گفت: «نه.» و میلهٔ سیاه عصایش را روی محفظهٔ خمیدهٔ جلوی ویلچرش گذاشت. اکنون می‌توانستم پسربچه‌ای را ببینم که مصمم بود سورتمه را از آن خود کند و اهمیت نداشت برای رسیدن به آن تا چه حد دستانش را می‌برید. به‌وضوح می‌توانستم او را ببینم. «نه، ای آدم هرز بزدل. نمی‌ذارم.»
دوباره کلید نقره‌ای را فشار داد و ویلچر بی‌صدا به سمتم هجوم آورد. اگر همان‌جایی که بودم می‌ماندم، همان‌طور که هر دوک شیطان‌صفتی در داستان‌های **الکساندر دوما**[۵۸۶] شمشیر را در شکم دیگری فرومی‌کرد، به‌احتمال‌زیاد با عصایش مرا به سیخ می‌کشید. ممکن بود استخوان‌های شکنندهٔ دست راستش را خرد کند و بازوی راستش را از جایش درآورد؛ اما این مرد هرگز به چنین چیزهایی اهمیت نمی‌داد؛ پس دادن تقاص را به آدم‌های معمولی واگذار می‌کرد. اگر از روی شوک یا ناباوری تعلل کرده بودم، مرا می‌کشت، شک ندارم. در عوض، مسیرش را به سمت چپم تغییر داد. کفش‌های کتانی‌ام برای لحظه‌ای روی خاکریزی از جنس برگ‌های سوزنی لیز خورد. سپس ارتباط آن‌ها با زمین قطع شد و به پایین پرت شدم.
به طرز ناخوشایندی به درون دریاچه سقوط کردم و زیادی به لب ساحل نزدیک بودم. پای چپم به ریشه‌ای که در زیر آب بود برخورد کرد و پیچ خورد. درد آن بسیار شدید و چیزی شبیه صدای رعدوبرق بود. دهانم را باز کردم تا فریاد بزنم و آب دریاچه به دهانم سرازیر شد _ آن طعم تیرهٔ فلزی سرد؛ اما این بار واقعی بود. آب را با سرفه بیرون دادم و عطسه کردم و از جایی که فرود آمده بودم دور شدم، با خودم فکر می‌کردم اون پسر، اون پسر مُرده اینجاست، اگه دستش رو دراز کنه و منو بگیره چی؟
به پشت چرخیدم، همچنان دست‌وپا می‌زدم و سرفه می‌کردم، کاملاً آگاه بودم که شلوار جینم به پاها و فاقم چسبیده بود و به طرز عجیبی به کیف پولم فکر می‌کردم _ به کارت‌های اعتباری یا گواهینامه رانندگی اهمیتی نمی‌دادم؛ اما دو عکس فوری از جو در کیفم داشتم که به‌احتمال‌زیاد خراب می‌شدند.
دیدم که دیوور تقریباً به لبهٔ پرتگاه آمده بود و برای یک‌لحظه فکر کردم که احتمالاً لیز می‌خورد. قسمت جلویی ویلچرش از لبه جایی که من افتاده بودم بیرون زده بود (می‌توانستم رد کوتاه کفش‌های کتانی‌ام را درست در سمت چپ ریشه‌های درخت توس ببینم که نیمی از آن‌ها در معرض دید بودند) و گرچه

چرخ‌های جلو هنوز روی زمین بودند، زمین خردشده از زیر آن‌ها به شکل بهمن‌های کوچک خشک از شیب می‌غلتیدند و با صدای تِپ‌تِپ به درون آب می‌ریختند و امواج درهم‌تنیده‌ای ایجاد می‌کردند. ویتمور به پشتی ویلچر او چسبیده بود و آن را عقب می‌کشید؛ اما ویلچر زیادی برایش سنگین بود. اگر قرار بود دیوور نجات پیدا کند، خودش باید این کار را می‌کرد. تا کمر در دریاچه ایستاده بودم و درحالی‌که لباس‌هایم در اطرافم روی آب شناور بود، از اعماق وجودم آرزو کردم که سقوط کند.

پنجهٔ ارغوانی دست چپش پس از چندین بار تلاش، مجدداً اهرم کنترل نقره‌ای را گرفت. با یک انگشت اهرم را عقب کشید و ویلچر با آخرین بارش سنگ و خاک، از لبهٔ خاکریز فاصله گرفت. ویتمور از روی شوخ‌طبعی به کناری پرید تا ویلچر او را زیر نگیرد.

دیوور کمی بیشتر با اهرم و دکمه‌های کنترل ویلچرش کلنجار رفت، به سمت جایی چرخید که در آب ایستاده بودم، جایی که دو متر با توس خمیده فاصله داشت و بعد آهسته ویلچر را به جلو راند تا اینکه با فاصله‌ای ایمن از پرتگاه، لبهٔ خیابان توقف کرد. ویتمور کاملاً از ما دور شده بود؛ خم شده بود و باسنش به سمت من بود. اگر اصلاً به او فکر کرده بودم و به یاد نمی‌آورم که کرده باشم، به گمانم با خودم فکر می‌کردم که داشت نفس تازه می‌کرد.

به نظر می‌رسید که بین ما سه نفر، دیوور در وضعیت جسمانی بهتری قرار داشت و حتی احتیاجی نداشت تا از ماسک اکسیژن روی پاهایش نفسی بگیرد. آخرین پرتوهای غروب، صورتش را روشن کرده بود و باعث می‌شد شبیه کدوتنبل توخالی نیمه‌پوسیده‌ای به نظر برسد که آن را به بنزین آغشته کرده و به آتش کشیده بودند.

پرسید: «از شنا کردن لذت می‌بری؟» و خندید.

به اطراف نگاه کردم، به امید اینکه زوجی را در حال قدم زدن یا شاید ماهیگیری را ببینم که به دنبال مکانی بود تا بتواند پیش از تاریک شدن هوا یک‌بار دیگر قلاب ماهیگیری‌اش را به درون آب بیندازد... و درعین‌حال، امیدوار بودم کسی را نبینم. عصبانی، مجروح و ترسیده بودم. بیش از هر چیز، خجالت‌زده بودم. توسط پیرمرد هشتادوپنج‌ساله‌ای با تحقیر به درون دریاچه افتاده بودم... مردی که نشان داده بود پتانسیل کافی برای دوره افتادن و مسخره کردن مرا دارد.

به سمت راستم رفتم _ به سمت جنوب، جایی که خانه‌ام قرار داشت. آب تا کمرم بود، حالا تقریباً خنک و دلپذیر بود و به آن عادت کرده بودم. کتانی‌هایم روی سنگ‌ها و شاخه‌های زیر آب چِلپ‌چِلپ صدا می‌دادند. مچ پایم که پیچ خورده بود هنوز درد می‌کرد؛ ولی تحمل وزنم را داشت. اینکه آیا بعد از بیرون آمدن از دریاچه بازهم به تحمل وزنم ادامه می‌داد، مسئلهٔ دیگری بود.

دیوور کمی دیگر با کلیدهای کنترل ویلچرش کلنجار رفت. ویلچر چرخید و به‌آرامی در امتداد خیابان حرکت کرد و به‌راحتی با من همگام شد.

دیوور گفت: «به‌طور شایسته‌ای رُجِت رو بهت معرفی نکردم، کردم؟ می‌دونی، تو دوران دانشگاه یه ورزشکار بود. تخصصش تو بیس‌بال و هاکی روی چمن بود و هنوزم دست‌کم یه سری از اون مهارت‌ها رو داره. رُجِت، مهارت‌هات رو به این مرد جوون نشون بده.»

ویتمور از کنار ویلچر که آهسته به سمت چپ رفت، رد شد. برای یک‌لحظه، ویلچر جلوی دیده شدن او را گرفت و وقتی دوباره توانستم او را ببینم، چیزی را هم که در دستش داشت، دیدم. خم نشده بود تا نفسی تازه کند.

لبخندزنان با گام‌های بلندی به سمت لبهٔ خاکریز رفت، بازوی چپش را روی قسمت میان‌تنه‌اش حلقه کرده و سنگ‌هایی را که از لبهٔ مسیر برداشته بود در آغوش گرفته بود. سنگی به بزرگی توپ گلف انتخاب کرد، دستش را تا گوش خود عقب برد و آن را به سمتم پرتاب کرد. خیلی محکم. سنگ زوزه‌کشان از کنار شقیقهٔ سمت چپم گذشت و با صدای بلندی در پشت سرم به سطح آب برخورد کرد.

فریاد زدم: «هی!» بیشتر گیج بودم تا ترسیده. با وجود همهٔ اتفاقاتی که پیش‌ازاین افتاده بود، باورم نمی‌شد که چنین چیزی در حال رخ دادن بود.

دیوور با لحن سرزنشگری پرسید: «تو چت شده، رُجِت؟ هیچ‌وقت مثل دختربچه‌ها پرت نمی‌کردی. بزن

بخوره بهش!»

سنگ دوم به فاصلهٔ پنج سانتی‌متر از بالای سرم عبور کرد. سومی توان خرد کردن دندان‌هایم را داشت. با فریاد خشمگین و هراسانی آن را پس زدم و بعداً متوجه کبودی کف دستم شدم. در حال حاضر حواسم فقط به صورت پر از نفرت و لبخند رُجِت بود؛ صورت زنی که دو دلار برای شرکت در مسابقهٔ پرتاب توپ به هدف در یک شهربازی پرداخت کرده بود و قصد داشت تا خرس عروسکی بزرگ را برنده شود، حتی اگر مجبور بود تمام شب هدف را به باد گلوله بگیرد.

و سریع پرت می‌کرد. سنگ‌ها در اطرافم فرود می‌آمدند، برخی در چپ و راستم به آب می‌خوردند و آبفشان‌های کوچکی ایجاد می‌کردند. به عقب پا زدم، می‌ترسیدم برگردم و شنا کنم، از این واهمه داشتم که در همان لحظه‌ای که پشت می‌کردم، سنگ واقعاً بزرگی پرت کند؛ بااین‌حال، باید از تیررس او دور می‌شدم. در این میان، دیوور داشت مثل سایر پیرمردها خس‌خس‌کنان می‌خندید، صورت فلک‌زده‌اش مثل صورت خبیث عروسک‌های **کله‌سیبی**[۵۸۷] مچاله شده بود.

یکی از سنگ‌ها با ضربه‌ای محکم و دردناک به استخوان ترقوه‌ام خورد و کمانه کرد. از درد فریادی کشیدم و زن نیز مثل کاراته‌بازی که ضربهٔ خوبی زده بود فریاد زد: «هایا!»

زیادی وقت را برای عقب‌نشینی هدر داده بودم. چرخیدم و به سمت آب‌های عمیق‌تر شنا کردم و آن هرزه سنگ‌بارانم کرد. دو سنگ اولی که بعد از شروع شنای من پرتاب کرد به نظر می‌رسید که برای سنجیدن مسافت بودند. وقتی فرصت فکر کردن پیدا کردم، وقفه‌ای پیش آمد، دارم موفق می‌شم، دارم از تیررس... و بعد چیزی به پشت سرم اصابت کرد. ضربه را هم احساس کردم و هم شنیدم_ دنگگگ! مثل چیزی که در کتاب‌های مصور بتمن می‌خوانید.

سطح دریاچه از نارنجی روشن به قرمز روشن و بعد به رنگ قرمز تیره درآمد. می‌توانستم فریاد از سر تأیید دیوور و جیغ‌جیغ خندهٔ عجیب ویتمور را به طرز مبهمی بشنوم. یک‌بار دیگر دهانم از آب دریاچه که طعم آهن می‌داد، پر شد و آن‌چنان مات و مبهوت بودم که مجبور شدم به خودم یادآوری کنم باید آن را به بیرون تُف کنم، نه اینکه قورتش دهم. پاهایم حالا برای شنا کردن زیادی احساس سنگینی می‌کردند و کتانی‌های لعنتی‌ام یک تُن وزن داشتند. آن‌ها را زمین گذاشتم تا بایستم؛ ولی زیر پاهایم چیزی پیدا نکردم_ اکنون تا گردن در آب بودم. به‌سوی ساحل نگاه کردم. تماشایی بود، در غروب آفتاب همچون صحنهٔ نمایشی به نظر می‌رسید که با چراغ‌های نارنجی و قرمز روشن، نورپردازی شده بود. حالا احتمالاً شش‌متر با ساحل فاصله داشتم. دیوور و ویتمور لبهٔ جاده ایستاده بودند و تماشایم می‌کردند. شبیه مامان و بابا در نقاشی **گِرَنت وود**[۵۸۸] شده بودند. دیوور دوباره داشت از ماسک اکسیژن خود استفاده می‌کرد؛ ولی می‌توانستم پوزخندش را در پشت آن ببینم. ویتمور هم داشت پوزخند می‌زد.

آب بیشتری وارد دهانم شد. بیشتر آن را به بیرون تُف کردم؛ ولی مقداری از آب پایین رفت و باعث شد سرفه کنم و کمی عق بزنم. داشتم به زیر آب کشیده می‌شدم و با تقلا خودم را بالا کشیدم. شنا نمی‌کردم، بلکه فقط داشتم دیوانه‌وار دست‌وپا می‌زدم و نُه برابر نیرویی را که برای شناور بودن روی سطح آب به آن نیاز داشتم، به هدر می‌دادم. هراس برای اولین بار خودش را نمایان کرد و با دندان‌هایی به کوچکی دندان‌های موش، حیرت و سرگشتگی‌ام را جوید تا راهی به جانم پیدا کند. دریافتم که می‌توانستم صدای وزوز بلند و دلنشینی را بشنوم. سر بیچاره‌ام چند ضربه را متحمل شده بود؟ یکی از مشت ویتمور... یکی از عصای دیوور... یک سنگ... یا شاید هم دوتا بود؟ خدای من، نمی‌توانستم به خاطر بیاورم.

محض رضای خدا به خودت مسلط باش. تو که نمی‌خوای اجازه بدی اون پیر خرفت این‌طوری شکستت بده، می‌خوای؟ دلت می‌خواد تو رو مثل اون پسربچه غرق کنه؟

نه، نه، اگر جلوی او را بگیرم.

درجا پا زدم و دست چپم را پشت سرم بردم. کمی بالاتر از گردنم، با ورمی به بزرگی تخم غاز مواجه شدم که همچنان داشت بزرگ‌تر می‌شد. وقتی روی برجستگی را فشار دادم، دردش باعث شد هم‌زمان احساس کنم که می‌خواهم بالا بیاورم و غش کنم. اشک در چشمانم حلقه زد و روی گونه‌هایم جاری شد. وقتی به انگشتانم نگاه کردم، فقط آثار خون روی نوک انگشتانم بود؛ اما وقتی در آب بودید تشخیص

جراحت سخت می‌شد.
«مثل یه موش‌خرما شدی که زیر بارون گیر افتاده، نونان!» حالا به نظر می‌رسید که صدایش می‌پیچید تا به من برسد، گویی صدایش از دوردست‌ها به گوش می‌رسید.
فریاد زدم: «لعنت بهت! به خاطر این کار می‌اندازمت زندان!»

دیوور به ویتمور نگاه کرد. ویتمور نیز در جواب با همان حالت نگاهش کرد و هردو زیر خنده زدند. اگر آن لحظه کسی یک یوزی در دستانم گذاشته بود، بدون هیچ تردیدی آن‌ها را می‌کشتم و بعد درخواست خشاب دوم می‌کردم تا بتوانم اجساد را به رگبار ببندم.

بدون هیچ یوزی یا اسلحه‌ای در دستم، با شنای سگی به سمت جنوب و خانه‌ام رفتم. همگام با من در خیابان می‌آمدند، دیوور ویلچر بی‌صدایش را می‌راند و ویتمور مثل راهبه‌ای در کنارش قدم می‌زد و هرازگاهی خم می‌شد از روی زمین، چیزی شبیه سنگ برمی‌داشت.

آن‌قدری شنا نکرده بودم که خسته باشم؛ ولی احساس خستگی می‌کردم. فکر می‌کنم بیشتر به خاطر شوک بود. سرانجام سعی کردم در زمان نامناسبی نفس بگیرم، آب بیشتری بلعیدم و سرتاسر وجودم را وحشت فراگرفت. به سمت ساحل شنا کردم، می‌خواستم به‌جایی برسم که می‌توانستم بایستم. رُجِت ویتمور بلافاصله سنگ‌باران را از سر گرفت، ابتدا از سنگ‌هایی استفاده می‌کرد که بین بازوی دست چپ و نیم‌تنه‌اش به خط کرده بود، سپس آن‌هایی را پرت کرد که در دامان دیوور روی‌هم چیده بود. گرم شده بود و دیگر مثل یک دختربچه پرتاب نمی‌کرد، هدف‌گیری‌اش کشنده بود. سنگ‌ها با صدای شالاپ در اطرافم فرود می‌آمدند. سنگ دیگری را با دستم دفع کردم (سنگ بزرگی که اگر به سرم می‌خورد، پیشانی‌ام را می‌شکافت) اما سنگ بعدی به ماهیچهٔ جلو بازویم خورد و خراشی طولانی ایجاد کرد. دیگر کافی بود. به شکم چرخیدم و شناکنان از تیررس او خارج شدم، نفس‌نفس می‌زدم و هوا را می‌بلعیدم و سعی داشتم با وجود درد گردنم که هرلحظه بیشتر می‌شد، سرم را بالای آب نگه دارم.

وقتی به‌اندازه کافی دور شدم، درجا پا زدم و نگاه کوتاهی به آن‌ها انداختم. ویتمور تا حد ممکن به لبهٔ پرتگاه نزدیک شده بود، می‌خواست تا حد ممکن هریک‌قدم فاصله را کم کند. لعنتی، هر سانتی‌متر کوفتی را کم کند. دیوور ویلچرش را پشت سر او پارک کرده بود. هردو همچنان پوزخند بر لب داشتند و حالا صورت‌هایشان به سرخی بچه‌جن‌های دوزخ بود. آسمان سرخ شب، نوید هوای خوب فردا را می‌داد. بیست دقیقهٔ دیگر تا تاریک شدن هوا مانده بود. آیا می‌توانستم بیست دقیقه سرم را بالای آب نگه دارم؟ اگر دوباره وحشت نمی‌کردم، فکر می‌کردم که از پس این کار برمی‌آمدم؛ ولی نه بیشتر. به غرق شدن در تاریکی فکر می‌کردم، به نگاه کردن به آسمان شب و دیدن زهره، آن‌هم درست پیش‌ازاین که برای آخرین بار به زیر آب می‌رفتم؛ و بعد هراس همچون موشی دوباره با دندان‌هایش وجودم را درید. این وحشت بدتر از ویتمور و سنگ‌هایش بود، به‌مراتب بدتر.

شاید بدتر از دیوور نبود.

هردو طرف ساحل دریاچه را نگاه کردم و خیابان را از هرکجا که به‌اندازهٔ پنج یا شش متر از میان درختان بیرون می‌آمد، بررسی کردم. دیگر اهمیتی نمی‌دادم که پیش کسی خجالت‌زده شوم؛ ولی بااین‌وجود، کسی را ندیدم. خدای بزرگ، مردم کجا بودند؟ برای خوردن پیتزا به رستوران **مانتِین‌ویو**[۵۸۹] در فرایبورگ یا برای خوردن میلک‌شیک به کافه ویلِج رفته بودند؟

با فریاد به دیوور گفتم: «چی از جونم می‌خوای؟ می‌خوای بهت بگم که پام رو از این قضیه می‌کشم بیرون؟ باشه، می‌کشم بیرون!»

دیوور خندید.

خُب، توقع نداشتم که این کار جواب بدهد. حتی اگر از ته دلم می‌گفتم، حرفم را باور نمی‌کرد.

ویتمور گفت: «فقط می‌خوایم ببینیم چقدر دیگه می‌تونی شنا کنی.» و سنگ دیگری پرتاب کرد؛ پرتاب بلند و آهسته‌ای که دریک‌ونیم متری جایی که بودم به آب نشست.

با خودم فکر کردم اونا می‌خوان منو بکشن. واقعاً می‌خوان این کار رو کنن.

بله؛ و جالب‌تر اینکه می‌توانستند به‌راحتی قسر دربروند. فکری دیوانه کننده، هم قابل‌قبول و هم غیرقابل‌قبول، در ذهنم شکل گرفت. می‌توانستم رُجِت ویتمور را تجسم کنم که یادداشتی را با پونز روی تابلوی اعلانات **فعالیت‌های انجمن** بیرون فروشگاه لیک‌ویو می‌چسباند، یادداشتی که روی آن نوشته بود:

قابل‌توجه اهالی مریخی تی‌آر ـ ۹۰، با درود!

آقای مکسول دیوور، مریخی محبوب همه، به هریک از ساکنان تی‌آر **صد دلار** اعطا می‌کند تا **در عصر**

جمعهٔ ۱۷ جولای، بین ساعات **هفت** تا **نُه** شب کسی از خیابان استفاده نکند. **دوستان گردشگرمان** را هم دور نگه داریم! و یادمان باشد: **مریخی‌های خوب** مثل **میمون‌های خوب** می‌مانند: آن‌ها نه شرارتی **می‌بینند**، نه شرارتی **می‌شنوند** و نه **حرفی** از شرارت می‌زنند![۵۹۰]

حتی در شرایط فعلی هم نمی‌توانستم چنین چیزی را باور کنم... ولی بااین‌حال، تقریباً توانستم. حداقل باید اذعان می‌کردم که دیوور مرد بسیار خوش‌شانسی بود.

خسته بودم. کتانی‌هایم سنگین‌تر از هر زمان دیگری بود. سعی کردم یکی از آن‌ها را از پایم دربیاورم و فقط موفق شدم آب دریاچه را به خوردم دهم. ایستاده بودند و مرا تماشا می‌کردند، دیوور گهگاهی ماسک خود را برمی‌داشت و نفس احیاگری می‌کشید.

نمی‌توانستم تا تاریک شدن هوا صبر کنم. اینجا در مِین غربی، خورشید خیلی زود غروب می‌کرد (همان‌طور که حدس می‌زنم در مناطق کوهستانی هر جای دیگری هم این‌گونه غروب می‌کند) اما گرگ‌ومیش، طولانی و ادامه‌دار بود. وقتی در غرب هوا به‌اندازه کافی تاریک می‌شد تا بدون دیده شدن حرکت کنم، ماه در آسمان شرق بالا می‌آمد.

متوجه شدم که داشتم آگهی ترحیم خودم را در روزنامهٔ نیویورک‌تایمز تصور می‌کردم که عنوان آن نوشته بود **نویسنده محبوب ژانر عاشقانه و دلهره در مین غرق شد**. دِبرا وِینستاک عکس نویسندهٔ کتاب عهد هلن را که به‌زودی منتشر می‌شد، در اختیار رسانه‌ها قرار می‌داد. هارولد اُبلاوسکی همهٔ گفتنی‌ها را می‌گفت و همچنین یادش می‌ماند که آگهی ترحیم آبرومندی (اما نه کوتاه) در پابلیشرز ویکلی درج کند. هزینهٔ درج آگهی را پنجاه‌پنجاه با پوتنام شریک می‌شد و...

پایین رفتم، آب بیشتری قورت دادم و آن را به بیرون تُف کردم. دوباره شروع کردم به دست‌وپا زدن در دریاچه و به‌سختی جلوی خودم را گرفتم تا تقلا نکنم. از ساحل، می‌توانستم صدای خندهٔ طنین‌انداز رُجت ویتمور را بشنوم. با خودم فکر کردم ای هرزه. ای هرزهٔ لاغرمر...

صدای جو گفت، مایک.

صدای جو در سرم بود؛ ولی صدایی نبود که هنگام گفت‌وگوی ذهنی با او یا وقت‌هایی که دلتنگ او می‌شدم و نیاز داشتم برای مدتی او را فرابخوانم، پیش خودم تصور می‌کردم. انگار در تأیید این موضوع، چیزی در سمت راستم به درون آب افتاد و صدای شالاپی داد. وقتی به آن سمت نگاه کردم، هیچ ماهی یا حتی موجی ندیدم. در عوض چیزی که دیدم، تختهٔ شناورمان بود که در فاصلهٔ نود متری از ساحل، در آبی که آسمان غروب را منعکس می‌کرد، لنگر انداخته بود.

با صدای گرفته‌ای گفتم: «نمی‌تونم تا اونجا شنا کنم، عزیزم.»

دیوور از ساحل فریاد زد: «چیزی گفتی، نونان؟» به تمسخر کف دستش را گود کرد و کنار یکی از گوش‌های بزرگ چرک‌گرفته‌اش گرفت. «خوب متوجه نشدم چی گفتی! انگار دیگه نایی برات نمونده!»

خندهٔ طنین‌انداز دیگری از سوی ویتمور. دیوور **جانی کارسون**[۵۹۱] بود و او **اِد مک‌ماهون**.[۵۹۲]

تو از پسش برمی‌آی. من کمکت می‌کنم.

فهمیدم که شناور شاید تنها شانس من باشد _ شناور دیگری در این قسمت از ساحل نبود و حداقل ده متر دورتر از طولانی‌ترین پرتاب ویتمور تا به اینجای کار قرار داشت. مثل سگی سرم را بالای آب نگه داشتم و به سمت آن شنا کردم، بازوهایم به کرختی پاهایم بود. هر بار که احساس می‌کردم سرم در آستانهٔ فرورفتن به زیر آب بود مکث می‌کردم، درجا پا می‌زدم، به خودم می‌گفتم سخت نگیر، اوضاع جسمانی‌ام خوب بود و خوب پیش می‌رفتم، به خودم می‌گفتم اگر وحشت نمی‌کردم اتفاقی نمی‌افتاد. هرزهٔ پیر و حرام‌زادهٔ حتی پیرتر در خیابان کنار دریاچه همگام با من قدم می‌زدند؛ ولی وقتی مسیر حرکتم را دیدند، خنده‌هایشان بند آمد. همین‌طور متلک‌هایشان.

برای مدتی طولانی، به نظر می‌رسید که تختهٔ شناور نزدیک‌تر نمی‌شود. به خودم گفتم این فقط به این خاطر بود که نور در حال محو شدن بود و آب دریاچه از قرمز به ارغوانی و تقریباً سیاه‌رنگ می‌باخت که هم‌رنگ لثه‌های دیوور بود؛ اما در همان حال، نفس‌هایم تنگ و عضلات بازوهایم سنگین‌تر می‌شد، کمتر و کمتر قادر بودم که نسبت به این فکر خودم را متقاعد کنم.

وقتی هنوز در فاصلهٔ سی‌متری از تختهٔ شناور بودم، پای چپم دچار گرفتگی عضله شد. مثل قایق بادبانی آب‌گرفته به یک سمت غلتیدم، در تلاش برای رساندن دستم به عضلهٔ گرفته بودم. آب بیشتری وارد گلویم شد. سعی کردم آن را به بیرون سرفه کنم، سپس عق زدم و درحالی‌که شکمم سعی داشت آب را بالا بیاورد، به زیر آب رفتم و انگشتانم همچنان در جست‌وجوی محل گرفتگی بالای زانو بودند.

حالا که این اتفاق افتاده بود، به طرز عجیبی آرام بودم و با خودم فکر کردم، واقعاً دارم غرق می‌شم. پس غرق شدن این‌طوریه، خودشه.

سپس احساس کردم که دستی از پشت، گردنم را گرفت. دردِ کشیده شدن موهایم در یک‌لحظه مرا به واقعیت بازگرداند ـ بهتر از تزریق **اپی‌نفرین**[۵۹۳] بود. دست دیگری را دور پای چپم احساس کردم. گرمای مختصر؛ اما شدیدی آن ناحیه را دربرگرفت. گرفتگی عضله‌ام برطرف شد و شناکنان به سطح آب برگشتم ـ این دفعه واقعاً داشتم شنا می‌کردم، نه‌فقط دست‌وپا زدن مثل شنای سگی. در ثانیه‌هایی که به نظر می‌رسید به نردبان کنار تختهٔ شناور چسبیده بودم، با دهانی باز نفس‌نفس می‌زدم و هوا را به خورد ریه‌هایم می‌دادم، منتظر بودم ببینم که آیا قرار بود حالم روبه‌راه شود یا اینکه قرار بود قلبم مثل یک نارنجک دستی در سینه‌ام منفجر شود. درنهایت ریه‌هایم به‌تدریج بر بدهی اکسیژنم غلبه کردند و همه‌چیز رفته‌رفته آرام شد. یک دقیقهٔ دیگر فرصت دادم و بعد از آب بیرون آمدم و روی تختهٔ شناور ایستادم. چند لحظه‌ای رو به غرب ایستادم، خم شدم و دستانم را روی زانوهایم گذاشتم، آب روی تخته‌ها می‌چکید. سپس برگشتم، این بار قصد داشتم نه‌فقط یک، بلکه هردو انگشت میانی‌ام را حواله‌شان کنم. هیچ‌کس آنجا نبود تا انگشتانم را حواله‌اش کنم. خیابان خلوت بود. دیوور و رُجِت رفته بودند.

شاید رفته بودند. بهتر بود به یاد بیاورم که بیشتر خیابان قابل‌رؤیت نبود.

چهارزانو روی تختهٔ شناور نشستم تا ماه در آسمان بالا آمد، انتظار می‌کشیدم و مراقب هرگونه حرکتی بودم. فکر می‌کنم نیم‌ساعت شد. شاید هم چهل‌وپنج دقیقه. نگاهی به ساعتم انداختم؛ ولی کمکی از دستش برنمی‌آمد؛ آب واردش شده بود و روی ۷:۳۰ دقیقه بعدازظهر ایستاده بود. اکنون می‌توانستم به دیگر خسارت‌هایی که دیوور به من بدهکار بود، قیمت ساعت **تایمکس ایندیگلو**[۵۹۴] را هم اضافه کنم ـ می‌شود بیست‌ونه دلار و نودوپنج سنت عوضی، رد کن بیاد.

سرانجام از پلکان تختهٔ شناور پایین رفتم، آهسته به آب زدم و تا جایی که می‌شد، در سکوت به سمت خشکی شنا کردم. استراحت کرده بودم، سرم دیگر درد نمی‌کرد (گرچه ورم بالای گردنم همچنان پیوسته زق‌زق می‌کرد) و دیگر احساس عدم تعادل و ناباوری نداشتم. از برخی جهات، این یکی بدترینِ آن‌ها بود ـ تلاش می‌کردم نه‌فقط با ظاهر شدن روح پسر غرق‌شده، سنگ‌هایی که پرت می‌شدند و خود دریاچه کنار بیایم، بلکه سعی داشتم با این حس فزاینده که هیچ‌یک از این اتفاقات رخ نداده بود نیز کنار بیایم، اینکه پیرمردان بانفوذ و کله‌گنده درزمینهٔ نرم‌افزار، سعی نمی‌کردند نویسنده‌هایی را که موی دماغ آن‌ها می‌شوند در آب غرق کنند.

بااین‌حال، آیا ماجراجویی امشب نمونهٔ سادهٔ موی دماغ دیوور شدن بود؟ یک ملاقات تصادفی، نه چیزی بیشتر از آن؟ آیا از روز چهارم جولای تاکنون برایم به پا نگذاشته بود... شاید از آن‌سوی دریاچه، آن‌هم توسط افرادی با تجهیزات و دوربین‌های قدرتمند؟ به نظرم که مزخرفات بدبینانه‌ای بود... دست‌کم پیش‌ازاین که هردو مرا مثل قایق کاغذی یک بچه در دریاچهٔ دارک اسکور غرق کنند، باید این حرف را می‌زدم.

به این نتیجه رسیدم برایم مهم نبود که چه کسی در سمت دیگر دریاچه تماشایم می‌کرد. برایم مهم نبود که آن‌ها هنوز در یکی از قسمت‌های پوشیده از درخت خیابان کمین کرده باشند. آن‌قدر به شنا کردن ادامه می‌دادم تا قلقلک علف‌های آبزی دریاچه را کف پاهایم احساس کنم و بخش هلالی‌شکل ساحل خانه‌ام را ببینم. پس‌ازآن، برخاستم و چهره‌ام را به‌سوی هوایی که حالا سرمای آن را روی پوستم احساس می‌کردم درهم کشیدم. لنگ‌لنگان به سمت ساحل رفتم، دستم را بالا بردم تا رگباری از سنگ‌ها را دفع کنم؛ اما سنگی به سمتم نیامد. لحظه‌ای در خیابان ایستادم، آب از شلوار جین و تی‌شرت یقه‌دارم چکه می‌کرد، اول به یک‌طرف و سپس به‌طرف دیگر نگاه کردم. ظاهراً این گوشهٔ کوچک از دنیا به خودم تعلق داشت و تنها بودم. در آخر برگشتم و به آب نگاه کردم، جایی که نور ضعیف مهتاب مسیر باریکی را از

ساحل کوچک تا تختهٔ شناور روشن می‌کرد.
گفتم: «ممنونم، جو.» سپس از پله‌های چوبی بالا رفتم و راهی خانه شدم. نیمی از راه را رفته بودم و بعد مجبور شدم بایستم و بنشینم. هرگز پیش‌ازاین در تمام زندگی‌ام تا این اندازه خسته نبودم.

قسمت هجدهم

به‌جای اینکه دور بزنم و از درِ جلویی وارد خانه شوم، از پله‌های ایوان پشتی بالا رفتم، هنوز هم آهسته حرکت می‌کردم و در عجب بودم که چطور پاهایم دو برابر حد معمول احساس سنگینی می‌کردند. وقتی وارد اتاق نشیمن شدم، با چشمان حیرت‌زدهٔ کسی به اطراف نگاه کردم که انگار یک دهه از کاشانه‌اش دور بوده و حال برگشته و همه‌چیز را همان‌طور که ترک کرده بود پیدا می‌کند ـ بانتر گوزن شمالی روی دیوار، روزنامهٔ بوستون گلوب روی کاناپه، مجموعه‌ای از جدول کلمات متقاطع چیزهای سخت روی میز کنار کاناپه، بشقاب روی اُپن با بقایای سرخ‌شدهٔ سبزیجات که هنوز روی آن بود. نگاه کردن به این چیزها تمام‌وکمال این را به من فهماند که برای پیاده‌روی بیرون رفته بودم، همهٔ این به‌هم‌ریختگی سبک و عادی را در پشت سر رها کرده بودم و در عوض چیزی نمانده بود که جانم را از دست بدهم. تقریباً نزدیک بود به قتل برسم.

شروع به لرزیدن کردم. به اتاق‌خواب قسمت شمالی خانه رفتم، لباس‌های خیس را از تنم درآوردم و آن‌ها را در وان انداختم ـ شالاپ. سپس درحالی‌که هنوز می‌لرزیدم، برگشتم و در آینهٔ بالای روشویی به خودم خیره شدم. شبیه کسی بودم که در طرف بازندهٔ کتک‌کاری یک میخانه بود. خراشیدگی بلندی روی یکی از بازوهایم ایجاد شده بود و خون روی آن در حال لخته شدن بود. کبودی بنفش مایل به سیاهی روی استخوان ترقوهٔ چپم به وجود آمده بود و شبیه چیزی بود که انگار داشت بال‌های سایه‌دار خود را می‌گشود. یک بریدگی خونین روی گردن و پشت گوشم بود، جایی که رُجِت دوست‌داشتنی با نگین انگشترش مرا غافلگیر کرده بود.

آینهٔ اصلاح صورتم را برداشتم و از آن برای بررسی زخم‌های پشت سرم استفاده کردم. وقتی بچه بودیم، مادرم عادت داشت همیشه سر من و سید فریاد بزند که «نمی‌تونی توی اون کلهٔ پوست‌کلفتت فروکنی؟» و حالا خدا را شکر می‌کردم که ظاهراً در رابطه با مزیت پوست‌کلفت بودن، حق با مادرم بود؛ دست‌کم در مورد من. جایی که دیوور با عصایش به سرم ضربه زده بود، شبیه مخروط آتش‌فشانی بود که به‌تازگی خاموش شده بود. ضربهٔ دقیق ویتمور که درست به هدف اصابت کرده بود، زخم سرخی به‌جا گذاشته بود که اگر می‌خواستم جای آن باقی نماند، نیاز به بخیه داشت. خون که به نازکی پوسته‌های زنگ‌زدهٔ آهن بود، پشت گردن و دورتادور خط رویش موهایم را لک کرده بود. خدا می‌دانست از آن شکاف قرمز ناخوشایند چه میزان خون ازدست‌رفته و توسط آب دریاچه شسته شده بود.

محلول آب‌اکسیژنه را کف دستم ریختم، بدنم را منقبض کردم و با ضربه‌های آرام کف دستم آن را مثل اودکلن پس از اصلاح، روی زخم پشت سرم پخش کردم. سوزش آن هولناک بود و مجبور بودم لب‌هایم را روی‌هم فشار دهم تا از درد فریاد نزنم. وقتی درد رفته‌رفته کمی آرام گرفت، گلوله‌های پنبه را به محلول بیشتری آغشته کردم و به تمیز کردن دیگر زخم‌هایم پرداختم.

دوش گرفتم، تی‌شرت و شلوار جینی پوشیدم. پس‌ازآن، به راهرو رفتم تا با کلانتر بخش تماس بگیرم. نیازی به راهنمای تلفن نبود؛ شماره‌های تماس ادارهٔ پلیس کسل‌راک و کلانتری بخش روی کارت **در مواقع اضطراری** بود که در کنار شماره‌های تماس آتش‌نشانی، اورژانس و پیش‌شمارهٔ ۵۹۵ **۹۰۰** به تختهٔ اعلانات پونز شده بود، پیش‌شماره‌ای که در ازای یک دلار و پنجاه سنت می‌توانستید برای جدول روزنامهٔ تایمز آن روز سه پاسخ دریافت کنید.

سه شمارهٔ اول را سریع گرفتم، سپس رفته‌رفته حرکت دستم آهسته شد. پیش از آنکه به‌طور کامل دست نگه دارم تا گرفتن شمارهٔ ۹۶۰ـ ۹۵۵ پیش رفته بودم. همان‌جا در راهرو ایستاده و تلفن را به گوشم چسبانده بودم، عنوان دیگری را تجسم می‌کردم، این یکی عنوان آراستهٔ روزنامهٔ تایمز نبود، بلکه مربوط به‌عنوان جنجال‌آفرین نیویورک پست بود. **نویسنده خطاب به پادشاه سالخوردهٔ دنیای رایانه: «ای زورگوی بزرگ!»** همراه با عکس‌های کنار هم از من که تقریباً هم‌سن‌وسال خودم بودم و مکس دیوور که تقریباً صدوشش ساله به نظر می‌رسید. روزنامهٔ پست لذت می‌برد از اینکه به خوانندگانش بگوید چگونه دیوور (به همراه دستیارش، یک بانوی مسن که احتمالاً بیش از چهل کیلو وزن نداشت) یک رمان‌نویس نصف سن او را گوشمالی داده بودند؛ مردی که دست‌کم در عکس، نسبتاً خوش‌اندام بود و هیکل

ورزیده‌ای داشت.
تلفن از نگه‌داشتن شش شماره از هفت شمارهٔ موردنیاز در حافظهٔ بدوی‌اش خسته شد، دو مرتبه صدای کلیک داد و مرا با بوق آزاد تنها گذاشت. گوشی تلفن را از گوشم فاصله دادم، برای لحظه‌ای به آن خیره شدم و بعد آن را سر جایش گذاشتم.
در رابطه با توجه گاه غیرمعمول و گاه نفرت‌انگیز مطبوعات، آدم بزدلی نیستم؛ اما جانب احتیاط را رعایت می‌کنم، همان‌طور که در اطراف یک پستاندار بدخلق خزدار احتیاط می‌کردم. آمریکا افرادی را که او را سرگرم می‌کند به فاحشه‌های عجیب‌وغریب باکلاس تبدیل کرده است و رسانه‌ها هر "آدم مشهوری" را که جرئت داشته باشد از رفتاری که با او می‌شود شکایت کند، به تمسخر می‌گیرند. روزنامه‌ها و برنامه‌های خاله‌زنکی تلویزیونی (با لحنی آمیخته از پیروزی و خشم) جار می‌زنند "از غر زدن دست‌بردار! واقعاً فکر می‌کنی پول کلان می‌دیم که فقط آهنگ بخونی یا چوب بیس‌بال لوئیسویل اسلاگر رو تاب بدی؟ غلطه، عوضی! ما بهت پول می‌دیم تا وقتی این کار رو می‌کنی شگفت‌زده بشیم. حالا می‌تونی تو زمینهٔ خودت هر کاره‌ای باشی ... و همچنین از گند زدنت لذت می‌بریم. حقیقت اینه که تو فقط یه وسیله‌ای. اگه دیگه سرگرم‌کننده نباشی، همیشه می‌تونیم تو رو بکشیم و بخوریمت".
البته که واقعاً نمی‌توانند شما را بخورند. می‌توانند عکس‌های بدون پیراهن شما را چاپ کنند و بگویند که چاق شده‌اید، می‌توانند در مورد مقدار نوشیدنی یا تعداد قرص‌هایی که مصرف می‌کنید صحبت کنند یا از شبی بگویند که در رستوران شیک **اسپگو**[۵۹۶] در کالیفرنیا، زن بازیگر جوانی را روی پای خود نشانده‌اید و سعی کرده‌اید که زبان خود را در گوش او فروکنید؛ اما بااین‌حال، واقعاً نمی‌توانند شما را بخورند؛ بنابراین، فکر کردن به این نبود که روزنامهٔ پست مرا یک بچه‌ننه خطاب کند یا بودن در بخشی از نطق **جِی لِنو**[۵۹۷] در آغاز برنامه‌اش نبود که باعث شد گوشی را سر جایش بگذارم؛ فهمیدن این حقیقت بود که مدرکی برای اثبات حرف‌هایم نداشتم. هیچ‌کس ما را ندیده بود... و متوجه شدم که یافتن بهانه و مدرک برای خود و منشی‌اش، آسان‌ترین کار دنیا برای دیوور بود.
مورد دیگری هم بود، آن خبرچین: تصور کنید کلانتری بخش، جورج فوتمن ملقب به دَدی را اعزام می‌کرد تا اظهاراتم را دربارهٔ اینکه چطور پیرمرد گستاخ مایکی کوچولو را به دریاچه انداخته بود ثبت کند. بعداً چقدر هر سه نفرشان به این موضوع می‌خندیدند!
در عوض با جان تماس گرفتم، می‌خواستم به من بگوید که داشتم کار درست را انجام می‌دادم، تنها کاری که باعقل سلیم جور درمی‌آمد. می‌خواستم به من یادآوری کند که فقط مردان ناامید به این حد از ناامیدی و درماندگی می‌رسیدند (فعلاً از اینکه چطور آن دو نفر خنده بودند که انگار خوش‌ترین دوران زندگی‌شان بود، چشم‌پوشی می‌کردم) و اینکه هیچ‌چیز در رابطه با کی دیوور تغییر نکرده بود _ پروندهٔ حضانت پدربزرگش هنوز هم می‌توانست برای متّی و دخترش مشکل‌ساز باشد.
روی پیغام‌گیر صوتی خانهٔ جان پیغامی گذاشتم _ فقط با مایک نونان تماس بگیر، ضروری نیست؛ ولی دیروقت هم تماس بگیری مشکلی نیست. سپس با دفتر او تماس گرفتم و یاد گفتهٔ جان گریشام در کتاب‌هایش افتادم: وکلای جوان آن‌قدر کار می‌کنند تا از پا درآیند. به دستورالعمل‌های پیغام‌گیر صوتی دفتر وکالت گوش دادم و دکمه‌های حروف **اس‌تا** را فشار دادم که حروف اول نام خانوادگی جان بودند.
صدای کلیکی شنیدم و جان پشت خط آمد _ متأسفانه نسخهٔ ضبط‌شدهٔ دیگری از صدای او بود. «سلام، جان استارو صحبت می‌کنه. آخر هفته رو برای دیدن پدر و مادرم به **فیلی**[۵۹۸] رفتم. دوشنبه برمی‌گردم دفتر؛ مابقی هفته برای انجام کاری تو دفتر حضور نخواهم داشت. سه‌شنبه تا جمعه احتمالاً شانس زیادی برای تماس با من در...»
شماره‌ای که داد با ۹۵۵_۲۰۷ شروع می‌شد که یعنی در کسل‌راک بود. تصور می‌کردم شمارهٔ هتلی بود که قبلاً در آن اقامت داشت، همان هتل خوبی که در ویو واقع شده بود. گفتم: «مایک نونانم. تونستی باهام تماس بگیر. رو پیغام‌گیر صوتی خونه‌ات هم پیغام گذاشتم.»
به آشپزخانه رفتم تا آبجویی بردارم، سپس فقط مقابل یخچال ایستادم و با آهنرباها وررفتم. دیوور به من گفته بود فاحشه‌باز. بگو ببینم فاحشه‌باز، فاحشه‌ات کجاست؟ یک دقیقه بعد، توصیه کرده بود که روحم را

نجات بدهد. واقعاً خیلی خنده‌دار بود. مثل پیشنهاد یک الکلی برای مراقبت از قفسهٔ نوشیدنی‌های الکلی بود. مَتی گفته بود با یه علاقهٔ خاصی ازت حرف می‌زد. پدر پدربزرگت و پدر پدربزرگش رفقای جون‌جونی بودن.

یخچال و آبجوی درونش را که جایش امن بود، به حال خود رها کردم، دوباره سراغ تلفن رفتم و به مَتی زنگ زدم.

صدای ضبط‌شدهٔ دیگری گفت: «سلام. مَتی هستم؛ ولی یا خونه نیستم یا در حال حاضر نمی‌تونم تلفن رو جواب بدم. پیغام بذارید، باشه؟» وقفه‌ای پیش آمد، بلندگو خش‌خش کرد، از دور صدای زمزمه‌ای آمد و بعد کایرا با صدای خیلی بلندی که تقریباً گوش‌هایم را کَر کرد، گفت: «یه **پیغام شاد** بذارید!» و بعد صدای خنده‌های هردو نفرشان آمد و پیغام‌گیر با صدای بوق کوتاهی قطع شد.

گفتم: «سلام مَتی، مایک نونان صحبت می‌کنه، فقط می‌خواستم...»

نمی‌دانستم چطور این فکر را به پایان برسانم و مجبور هم نبودم. صدای کلیکی آمد و بعد خود مَتی گفت: «سلام، مایک.» بین این صدای دلخراش و شکست‌خورده و صدای شاد روی پیغام‌گیر چنان تفاوتی وجود داشت که برای لحظه‌ای ساکت شدم. سپس از او پرسیدم موضوع چه بود.

مَتی گفت: «هیچی.» و بعد شروع به گریستن کرد. «همه چی. کارم رو از دست دادم. لیندی اخراجم کرد.»

البته لیندی اسمش را اخراج کردن نمی‌گذاشت. به‌احتمال‌زیاد اسمش را "صرفه‌جویی در مخارج" می‌گذاشت؛ ولی همان اخراج کردن بود، بسیار خُب... و می‌دانستم که اگر بودجهٔ کتابخانهٔ تلفیقی چهار دریاچه را بررسی می‌کردم، متوجه می‌شدم که یکی از حامیان اصلی طی این سال‌ها، آقای مکس دیوور بود؛ و اگر لیندی بریگز همکاری می‌کرد... او همچنان یکی از حامیان اصلی باقی می‌ماند.

گفتم: «نباید جلوی چشم اون زن باهم حرف می‌زدیم.» و می‌دانستم که حتی اگر کاملاً از کتابخانه دور می‌ماندم، بازهم مَتی از کار بیکار می‌شد. «و احتمالاً باید توقع چنین چیزی رو می‌داشتیم.»

«جان استارو چنین روزی رو دیده بود.» هنوز داشت گریه می‌کرد؛ ولی در تلاش بود تا به خودش مسلط شود. «گفت به‌احتمال‌زیاد مکس دیوور می‌خواست مطمئن بشه تا قبل از جلسهٔ دادرسی تا جای ممکن منو منزوی می‌کنه. می‌گفت دیوور می‌خواست مطمئن بشه وقتی قاضی ازم می‌پرسه کجا کار می‌کنم جواب بدم که بیکارم، عالی‌جناب. به جان گفتم خانم بریگز هیچ‌وقت چنین کار پست‌فطرتانه‌ای نمی‌کنه، اونم با دختری که چنین سخنرانی درخشانی در مورد بارتلبیِ ملویل انجام داده بود. می‌دونی جان بهم چی گفت؟»

«نه.»

«گفت تو خیلی جَوونی. فکر می‌کنم حرفش تحقیرکننده بود؛ ولی حق با جان بود، مگه نه؟»

«مَتی...»

«حالا من قراره چی‌کار کنم، مایک؟ چی‌کار باید کنم؟» ظاهراً هراسی که همچون موش بود، به جادهٔ وسپ هیل عزیمت کرده بود.

کاملاً بی‌رحمانه پیش خودم فکر کردم: چرا نمی‌آی با خودم باشی؟ عنوان شغلیت می‌شه دستیار پژوهشی و تا جایی که به دارایی مربوط می‌شد، این یک شغل رضایت‌بخش بود. لباس و چندتا کارت اعتباری و یه خونه برات تأمین می‌کنم _ با اون سطل زنگ‌زده تو جادهٔ وسپ هیل خداحافظی کن _ و یه تعطیلات دوهفته‌ای: نظرت دربارهٔ جزیرهٔ **مائوبی**[۵۹۹] تو ماه مِی چیه؟ البته به‌علاوهٔ هزینهٔ تحصیلی کی و یه هزینه هنگفت توی آخر سال. ملاحظه‌ات رو هم می‌کنم. با ملاحظه و محتاط...

چشمانم را بستم.

«مایک؟ اونجایی؟»

گفتم: «البته.» زخم پشت سرم را که زق‌زق می‌کرد لمس کردم و از درد چهره‌ام را درهم کشیدم.

مَتی تقریباً با ضجه گفت: «اجارهٔ کانکس رو ندادم! دوتا قبض تلفن عقب‌افتاده دارم و تهدید کردن که خدمات رو قطع می‌کنن! جعبه‌دندهٔ جیپ وامونده هم یه ایرادی پیداکرده و همین‌طور محور عقب

ماشین! گمونم بتونم پول هفتهٔ آخر مهدکودک کی رو بدم. خانم بریگز به‌جای اخطار، حقوق سه هفته رو بهم داد؛ ولی کفش‌های کی رو چجوری بخرم؟ خیلی زودبه‌زود لباس‌هاش براش تنگ می‌شه... شلوارک و بیشتر مایوهای ک...ک...کوفتیش سوراخ شده...»

دوباره گریه‌زاری را از سر گرفت.

گفتم: «خودم مراقبتم تا دوباره سرپا بشی.»

«نه، نمی‌تونم اجاز...»

«می‌تونی. به خاطر کایرا هم که شده، می‌تونی. بعداً اگه خواستی، می‌تونی هزینه‌هاش رو پس بدی. اگه دوست داشتی می‌تونیم حساب هر دلار و هر سنت رو داشته باشیم؛ ولی من ازت مراقبت می‌کنم.» و وقتی کنارتم هرگز نیازی نیست که لباس‌هات رو دربیاری. این یه قوله و بهش عمل می‌کنم.

«مایک، مجبور نیستی این کار رو انجام بدی.»

«شاید آره، شایدم نه؛ ولی می‌خوام این کار رو انجام بدم. تلاشت رو کن و جلوم رو بگیر.» زنگ زده بودم تا به او بگویم که چه بلایی به سر خودم آمده بود (نسخهٔ بامزهٔ آن اتفاق را برایش تعریف می‌کردم) ولی حالا به نظر می‌رسید این بدترین فکر روی زمین بود. «این قضیهٔ حضانت قبل از اینکه حتی فکرش رو کنی تموم می‌شه و اگه کسی اون‌قدر شهامت نداشت که بعد از تموم شدن ماجرا بهت کار بده، خودم یه نفر رو توی دِری پیدا می‌کنم که این کار رو انجام می‌ده. در ضمن، راستش رو بگو... کم‌کم حس نمی‌کنی که شاید وقتش رسیده یه حال‌وهوایی عوض کنی؟»

موفق شد خندهٔ کوتاهی کند. «گمونم بشه این‌طور گفت.»

«امروز از جان خبر نداری؟»
«راستش چرا. رفته فیلادلفیا دیدن پدر و مادرش؛ ولی شمارهٔ اونجا رو بهم داده. بهش زنگ زدم.»
جان گفته بود که به مَتی علاقه‌مند شده بود. شاید مَتی هم به او علاقه‌مند شده بود. به خودم گفتم فرورفتن خار کوچکی که با فکر کردن به این موضوع در وجودم احساس می‌کردم، فقط در خیالاتم بود؛ به‌هرحال، سعی کردم این را در دلم بگویم. «در مورد از دست دادن شغلت اونم این شکلی، چی گفت؟»
«همین حرفایی که تو زدی؛ ولی اون حس امنیته رو بهم نداد. تو دادی. دلیلش رو نمی‌دونم.» ولی من می‌دانستم. من مرد مسن‌تری بودم و این جذابیت اصلی ما برای خانم‌های جوان است: ما به آن‌ها احساس امنیت می‌دهیم. «سه‌شنبه باز می‌آد اینجا. گفتم باهاش ناهار بخورم.»
خیلی آرام، بی‌آنکه لرزش یا تردیدی در صدایم باشد، گفتم: «شاید منم بهتون ملحق شدم.»
صدای مَتی از این پیشنهاد جان گرفت؛ اینکه چنین راحت پیشنهادم را می‌پذیرفت باعث می‌شد به طرز متناقضی احساس گناه کنم. «عالی می‌شه! چطوره به جان زنگ بزنم و بگم هردوتون بیاید اینجا؟ بازم می‌تونم همبرگر درست کنم. شاید کی رو از مهدکودک بیارم و چهارنفری ناهار بخوریم. امیدواره باز بتونی براش یه قصهٔ دیگه بخونی. واقعاً از اون قصه لذت برد.»
گفتم: «عالیه.» و واقعاً هم چنین منظوری داشتم. اضافه شدن کایرا باعث می‌شد همه‌چیز طبیعی‌تر و مداخله از سوی من کمتر به نظر برسد. همچنین باعث می‌شد قرار جان و مَتی کمتر شبیه یک قرار عاشقانه به نظر بیاید. نمی‌شد جان را به علاقهٔ غیراخلاقی به موکلش متهم کرد. در پایان کار شاید جان از من تشکر می‌کرد. «گمونم کی احتمالاً آمادگیش رو داره که هانسِل و گِرِتِل رو براش بخونم. حالت خوبه، مَتی؟ همه چی مرتبه؟»
«خیلی بهتر از قبل اینکه زنگ بزنی.»
«خوبه. اوضاع روبه‌راه می‌شه.»
«بهم قول بده.»
«فکر کنم قبلاً قول دادم.»
وقفهٔ کوتاهی پیش آمد. «تو حالت خوبه، مایک؟ یه‌کم... نمی‌دونم... یه کم عجیب به نظر می‌رسی.»
گفتم: «من خوبم.» نسبت به کسی که تا یک ساعت پیش مطمئن بود غرق می‌شود، حالم خوب بود.
«قبل اینکه برم می‌تونم یه سؤال ازت بپرسم؟ چون داره دیوونه‌ام می‌کنه.»
«البته.»
«شبی که باهم شام خوردیم گفتی دیوور بهت گفته که پدر پدربزرگش و پدر پدربزرگم همدیگه رو می‌شناختن. طبق گفتهٔ خودش، اونم خیلی خوب.»
«می‌گفت رفقای جون‌جونی بودن. فکر می‌کردم حرف برازنده‌ای بود.»
«چیز دیگه‌ای هم گفت؟ خوب فکر کن.»
مَتی همین کار را کرد؛ ولی چیزی به ذهنش نرسید. به او گفتم اگر چیزی از آن گفت‌وگو یادش آمد، یا اگر تنها شد یا ترسید، یا در مورد چیزی احساس نگرانی کرد، با من تماس بگیرد. دوست نداشتم چیز زیادی بگویم؛ اما از قبل به این نتیجه رسیده بودم که باید با جان دربارهٔ آخرین ماجراجویی‌ام صحبتی صریح داشته باشم. شاید عاقلانه باشد که کارآگاه خصوصی لوئیستون (جورج کندی که اسمش شبیه جورج کندی هنرپیشه بود) یکی دو نفر را در تی‌آر استخدام می‌کرد تا مراقب متی و کایرا باشند. همان‌طور که سرایدارم گفته بود، مکس دیوور یک دیوانه بود. آن زمان درک نکرده بودم؛ ولی حالا می‌کردم. هر بار که شک‌وتردید به دلم راه پیدا می‌کرد، کافی بود پشت سرم را لمس کنم.
سراغ یخچال رفتم و یک‌بار دیگر فراموش کردم که درش را باز کنم. در عوض، دستانم سمت آهنرباها رفت و آن‌ها را پراکنده کرد، کلمات را تماشا می‌کردم که شکل می‌گرفتند، تجزیه می‌شدند و تکامل می‌یافتند. یک‌جور نویسندگی خاص و عجیب بود... و نویسندگی به‌حساب می‌آمد. می‌شد این را از روی فرورفتن در حالت خلسه بگویم.
آن حالت نیمه هیپنوتیزم شده، حالتی است که شما آن را پرورش می‌دهید تا اینکه بتوانید آن را به‌دلخواه

روشن و خاموش کنید... حداقل تا وقتی همه‌چیز خوب پیش می‌رود می‌توانید این کار را انجام دهید. بخش شهودی ذهن با شروع کار شما، قفل خود را باز می‌کند و تا ارتفاع حدود دو متر (شاید در روزهای خوب تا سه متر) بالا می‌رود. پس‌ازآن، به‌سادگی در هوا شناور می‌شود و پیام‌های جادویی سیاه و تصاویر روشنی ارسال می‌کند. برای باقی روز، آن قسمت به همراه سایر تشکیلات قفل و تقریباً به فراموشی سپرده می‌شود... مگر در مواقع خاصی که به‌خودی‌خود شُل می‌شود و به‌طور غیرمنتظره‌ای دچار خلسه می‌شوید، ذهن شما چیزهایی را تداعی می‌کند که هیچ ارتباطی به افکار منطقی و تصاویر خیره‌کننده و غیرمنتظره ندارد. به‌نوعی این عجیب‌ترین قسمت فرایند خلاقیت است. افکار ارواحی هستند که گاهی سرزده از راه می‌رسند.

خونه‌ام تسخیر شده.

سارا لَفس همیشه تسخیرشده بوده، مایک... تو تحریکشون کردی.

روی درِ یخچال با حروف آهنربایی نوشتم، تحریک؛ ولی درست به نظر نمی‌رسید، به همین خاطر با میوه‌ها و سبزیجات مغناطیسی، دایره‌ای در اطراف آن ساختم. خیلی بهتر شد. برای لحظه‌ای دست‌به‌سینه آنجا ایستادم، همان‌طور که هر وقت به دنبال کلمه یا عبارت مناسبی می‌گشتم، پشت میزتحریرم دست‌به‌سینه می‌نشستم. سپس کلمهٔ تحریک را برداشتم و کلمهٔ تسخیر را گذاشتم و کلمهٔ تسخیرشده را ساختم.

گفتم: «داخل این دایره تسخیر شده.» و به‌ندرت صدای خفیف تکان خوردن زنگولهٔ بانتر را شنیدم، انگار در تأیید حرفم تکان خورده بود.

حروف را از روی درِ یخچال برداشتم و حین انجام این کار با خودم فکر کردم داشتن وکیلی به اسم رومئو چقدر عجیب بود...

(رومئو را در داخل دایره گذاشتم)

... و کارآگاهی به اسم جورج کندی.

(حروف اسم جورج را روی درِ یخچال چسباندم.)

از خودم پرسیدم آیا کندی می‌توانست به من کمک کند تا نسبت به اندی دریک...

(حروف اسم دریک را روی درِ یخچال چسباندم)

... دیدی به من بدهد. هرگز پیش‌ازاین دربارهٔ یک کارآگاه خصوصی ننوشته بودم و این اطلاعات...

(حروف ریک دریک را برداشتم، حرف د را نگه داشتم حروف قیق را اضافه کردم)

... تفاوتی ایجاد کرد. عدد ۳ را چسباندم و حرف I را زیر آن گذاشتم و شبیه چنگال سه‌شاخهٔ شیطان شد. شیطان با جزئیات دقیق.

ازآنجا به‌جای دیگری سیر کردم. نمی‌دانم دقیقاً به کجا، چون دچار خلسه شده بودم، آن بخش شهودی ذهنم آن‌قدر بالا رفته بود که یک گروه جست‌وجوگر هم نمی‌توانست پیدایش کند. مقابل یخچالم ایستادم و با حروف بازی کردم و تکه‌های کوچکی از فکرم را بی‌آنکه به آن‌ها فکر کنم، هجی کردم. شاید باور نکنید که چنین چیزی امکان‌پذیر است؛ اما هر نویسنده‌ای این را می‌داند.

چیزی که باعث شد به خودم بیایم، نوری بود که از پنجره‌های راهروی ورودی به داخل خانه سرازیر شد. سرم را بالا گرفتم و شمایل ماشینی را دیدم که پشت شورولتم توقف کرد. شکمم از ترس به هم پیچید. لحظه‌ای بود که حاضر بودم دارودارم را در ازای داشتن یک اسلحهٔ پُر بدهم، چون فوتمن آمده بود. حتماً خودش بود. وقتی به همراه ویتمور به وارینگتون بازگشته بودند، دیوور با او تماس گرفته و گفته بود که نونان نپذیرفته بود که یک شهروند مریخی خوب باشد، پس سری به او بزن و حالی‌اش کن.

وقتی درِ راننده باز و چراغ سقف ماشین مهمان ناخوانده‌ام روشن شد، نفس راحتی کشیدم که مشروط بود. نمی‌دانستم چه کسی بود؛ ولی مطمئناً "دَدی" نبود. به این شخص نمی‌خورد که حتی بتواند با یک روزنامهٔ لول‌شده از پس یک مگس بربیاید... گرچه تصور می‌کنم عدهٔ زیادی بودند که در مورد **جفری دامر**[۶۰۰] همین اشتباه را مرتکب شده بودند.

بالای یخچال چند قوطی اسپری قرار داشت که همگی قدیمی بودند و احتمالاً دوستدار لایهٔ اوزون نبودند. نمی‌دانستم چطور خانم. اِم آن‌ها را ندیده بود؛ اما از این بابت خوشحال بودم. اولین قوطی‌ای را که دستم

لمس کرد، برداشتم (اسپری بلک فلگ بود، انتخابی درجه‌یک) درپوش آن را با شستم باز کردم و قوطی را در جیب چپ شلوار جینم چپاندم. سپس به سمت کشوهای سمت راست سینک ظرف‌شویی برگشتم. کشوی بالایی، حاوی قاشق و چنگال بود. دومی حاوی چیزی بود که جو به آن "خرت‌وپرت آشپزخانه" می‌گفت ـ از دماسنج برای سنجیدن دمای مرغ گرفته تا آن گیره‌های نوک‌تیزی که در ذرت‌ها فرومی‌کنید تا انگشتانتان را نسوزانید. سومی مجموعهٔ سخاوتمندانه‌ای از کاردهای لنگه‌به‌لنگهٔ بریدن گوشت را در خود جای داده بود. یکی از کاردها را برداشتم و در جیب راست شلوارم جیبم گذاشتم و به سمت دَر رفتم.

وقتی چراغ بیرون را روشن کردم، مردی که در ایوان ایستاده بود کمی از جا پرید، سپس مثل خرگوش نزدیک‌بینی از پشت شیشهٔ در به من نگاه کرد. حدود یک و شصت‌وپنج قد داشت، لاغر و رنگ‌پریده بود. موهایش را طوری اصلاح کرده بود که در دوران کودکی به آن مدل موی سربازی می‌گفتیم. چشمانش به رنگ قهوه‌ای بود. یک عینک دسته‌شاخی با لنزهای چرب و لکه‌دار از آن چشم‌ها محافظت می‌کرد. دستان کوچکش در دو طرف بدنش آویزان بودند. با یک دست، دستگیرهٔ کیف چرمی‌اش را نگه‌داشته بود و در دست دیگرش یک شیء مستطیلی سفید کوچک داشت. فکر نمی‌کردم سرنوشتم این بود که توسط یک مرد با کارت ویزیت به قتل برسم؛ بنابراین، در را باز کردم.

مرد لبخندی زد، از آن لبخندهای مضطربی که مردم همیشه در فیلم‌های **وودی آلن**[۶۰۱] بر لب دارند. می‌دیدم که شبیه وودی آلن هم لباس پوشیده بود ـ پیراهن چهارخانه رنگ‌ورورفته که در قسمت مچ‌ها کمی زیادی کوتاه و شلوار کتانی که در قسمت فاق زیادی گشاد بود. با خودم فکر کردم حتماً یه نفر دربارهٔ این شباهت بهش گفته. حتماً همین‌طوره.

«آقای نونان؟»

«بله؟»

کارت را به دستم داد. با حروف طلایی برجسته‌ای روی آن نوشته شده بود **معاملات املاکی قرن جدید**. زیر آن با رنگ سیاه ساده‌تری نام مهمان ناخوانده‌ام نوشته شده بود.

انگار که خواندن بلد نبودم، گفت: «من ریچارد آزگود هستم.» و دستش را جلو آورد. نیاز مرد آمریکایی برای پاسخگویی به این حالت بدن عمیقاً با ذات او عجین شده؛ اما آن شب در برابر این نیاز مقاومت کردم. مرد کمی دیگر دست صورتی‌اش را نگه داشت و بعد آهسته آن را پایین آورد و با نگرانی کف دستانش را با شلوار کتانش پاک کرد. «یه پیغام براتون دارم. از طرف آقای دیوور.»

منتظر ماندم.

«ممکنه بیام داخل؟»

گفتم: «نه.»

گامی به عقب برداشت، دوباره دستانش را با شلوار کتانش پاک کرد و به نظر می‌رسید که داشت خودش را جمع‌وجور می‌کرد. «بعید می‌دونم نیازی به بی‌ادبی باشه، آقای نونان.»

بی‌ادب نبودم. اگر می‌خواستم بی‌ادب باشم، بی‌شک با پاشیدن اسپری سوسک‌کش به صورتش با او رفتار می‌کردم. «مکس دیوور و مباشرش امروز غروب سعی کردن منو توی دریاچه غرق کنن. اگه آداب من از دیدت کمی بد به نظر می‌رسه، احتمالاً به خاطر همینه.»

فکر می‌کنم ظاهر جاخورده‌ٔ آزگود واقعی بود. «حتماً روی این پروژهٔ آخری خیلی سخت کار می‌کنید، آقای نونان. آقای دیوور تو تولد بعدیش هشتادوشش سالش می‌شه... البته اگر عمرش قد بده که فعلاً به نظر می‌رسه این موضوع تو هاله‌ای از ابهام قرار داره. پیرمرد بیچاره دیگه حتی به‌زحمت می‌تونه رو پاهای خودش از ویلچر تا تختش بره؛ و در مورد رُجِت...»

گفتم: «متوجه منظورت شدم. نیازی به گفتن شما نبود، درواقع، بیست دقیقه پیش به چشم دیدم. خودم هم سخت باورم می‌شد؛ ولی اونجا بودم. حالا هر چی که برام آوردی رو بده من.»

با لحن کمی آراستهٔ "هر طور که راحتی" گفت: «خوبه.» زیپ یکی از قسمت‌های جلویی کیف چرمی‌اش را باز کرد و پاکت سفید مهروموم‌شده‌ای به‌اندازهٔ یک کارت ویزیت را بیرون آورد. پاکت را از او گرفتم، امیدوار بودم که آزگود متوجه نشود قلبم تا چه اندازه تند می‌کوبید. دیوور برای مردی که با مخزن اکسیژن سفر می‌کرد، قدم بعدی را خیلی سریع برداشته بود. سؤال اینجا بود که این یکی چجور حرکتی بود؟

گفتم: «ممنونم.» و داشتم در را می‌بستم. «می‌خواستم پول یه نوشیدنی رو بهت انعام بدم؛ ولی کیف پولم رو روی میز جا گذاشتم.»

«صبر کنید! قراره بخونیدش و یه جواب بهم بدید.»

ابروهایم را بالا بردم. «نمی‌دونم چی باعث شده که دیوور پیش خودش فکر کنه می‌تونه به من امرونهی کنه؛ ولی قصد ندارم اجازه بدم که طرز فکرش روی رفتارم تأثیر بذاره. حالا بزن به چاک.»

لب‌های مرد آویزان شد و چال‌های عمیقی در دو طرف دهانش ایجاد کرد و ناگهان دیگر هیچ شباهتی به وودی آلن نداشت. او شبیه یک دلال املاک پنجاه‌ساله بود که روحش را به شیطان فروخته بود و حالا طاقت دیدن این را نداشت که کسی دُم دوشاخهٔ رئیسش را بکشد. «یه نصیحت دوستانه، آقای نونان... بهتره مراقب باشید. آقای دیوور مردی نیست که بشه سربه‌سرش گذاشت.»

«خوشبختانه من سربه‌سرش نمی‌ذارم.»

در را بستم و در راهرو ایستادم، پاکت در دستم بود و آقای معاملات ملکی قرن جدید را تماشا می‌کردم. عصبانی و سردرگم به نظر می‌رسید. حدس می‌زدم این اواخر هیچ‌کس این‌گونه به او نتاخته بود. شاید برایش مفید بود. به زندگی‌اش کمی چشم‌انداز می‌بخشید. به او یادآوری می‌کرد که با دیوور یا بدون دیوور، ریچی آزگود همچنان مردی بود که هرگز بیش از یک و شصت‌وپنج قد نداشت. حتی با کفش‌های گاوچرانی‌اش.

از پشت در بسته گفت: «آقای دیوور جواب می‌خواد!»

در جواب گفتم: «باهاش تماس می‌گیرم.» و هردو انگشت میانی‌ام را که پیش‌ازاین امید داشتم حوالهٔ مکس و رُجِت کنم، آهسته بالا آوردم. «تا اون موقع، شاید بتونی اینا رو برسونی به دستش.»
تا حدی توقع داشتم که عینکش را بردارد و چشمانش را بمالد. در عوض به سمت ماشینش برگشت، کیف را روی صندلی شاگرد پرت کرد و خودش هم به دنبال آن سوار ماشین شد. تماشا کردم تا اینکه دنده‌عقب به جاده برگشت و مطمئن شدم که رفته بود. پس‌ازآن، به اتاق نشیمن رفتم و پاکت را باز کردم. داخل پاکت یک برگه کاغذ بود و بوی خفیف عطری را می‌داد که وقتی بچه بودم، مادرم همیشه از آن استفاده می‌کرد. فکر می‌کنم اسمش **وایت‌شولدِرز**[۶۰۲] بود. در بالای صفحه _ شسته‌رفته، ظریف، با حروف کمی برجسته چاپ شده بود

رجت دی. ویتمور

زیر آن با دستخط زنانهٔ کمی لرزان این پیام نوشته شده بود:

۸:۳۰ بعدازظهر

آقای نونان عزیز،

مکس از من خواهش کرد که بگویم چقدر از ملاقات شما خوشحال شده بود! باید آن احساس را دوباره تکرار کنم. شما مرد خیلی بانمک و سرگرم‌کننده‌ای هستید! از رفتارهای خنده‌دار شما بسیار لذت بردیم!
و اما در رابطه با کار. مکس پیشنهاد ساده‌ای برای شما دارد: اگر قول بدهید که دست از پرس‌وجو کردن دربارهٔ او بردارید و اگر قول بدهید که به تمام این تدابیر قانونی پایان بدهید... به عبارتی اگر بگذارید که در آرامش باشد... آن زمان آقای دیوور قول می‌دهد که به تمام تلاش‌ها برای اخذ حضانت نوه‌اش پایان دهد. اگر موافق هستید، فقط کافی است که به آقای آزگود بگویید "موافقم". ایشان پیغام شما را به ما می‌رساند!
مکس امیدوار است که به‌زودی با جت شخصی‌اش به کالیفرنیا برگردد؛ کارهایی دارد که بیش‌ازاین نمی‌تواند آن‌ها را به تعویق بیندازد، گرچه از مدت‌زمانی که در اینجا سپری کرده، لذت برده است و توجه ویژه‌ای به شما دارد. از من خواست به شما یادآور شوم که حضانت مسئولیت‌های خودش را دارد و اصرار داشتند که این حرف او را فراموش نکنید.

رجت

پی‌نوشت: یادآوری کرد که بگویم به سؤال او پاسخ ندادید _ مَتی خوب به شما حال می‌دهد؟ مکس دراین‌باره خیلی کنجکاو است.

ر.

برای دومین بار و بعد سومین بار یادداشت را خواندم. آمدم آن را روی میز بگذارم و بعد برای چهارمین بار آن را خواندم. انگار نمی‌توانستم درکش کنم. مجبور شدم جلوی وسوسه‌ام را بگیرم تا پروازکنان به سمت تلفن نروم و بلافاصله با مَتی تماس نگیرم. به او می‌گفتم دیگر همه‌چیز تمام شده بود، مَتی. گرفتن شغل تو و انداختن من به درون دریاچه آخرین تیرهای این جنگ بودند. پیرمرد دارد بی‌خیال ماجرا می‌شود.
نه. نه تا وقتی که به‌طور کامل اطمینان حاصل نکرده بودم.
در عوض با وارینگتون تماس گرفتم، جایی که با چهارمین پیغام‌گیر صوتی آن شب مواجه شدم. دیوور و ویتمور به خودشان زحمت یک پیام گرم و دوستانه را نداده بودند؛ صدایی به سردی دستگاه یخ‌ساز یک هتل خیلی ساده به من گفت که پس از شنیدن صدای بوق، پیغام خود را بگذارم.
گفتم: «نونان صحبت می‌کنه.» قبل از اینکه بتوانم چیز دیگری بگویم، صدای کلیکی آمد و کسی تلفن را برداشت.
رُجت با صدای گرفته و تمسخرآمیزی پرسید: «از شنا کردن لذت بردید؟» اگر او را از نزدیک ندیده بودم، ممکن بود **باربارا استانویک**[۶۰۳] را در جذاب‌ترین و بی‌احساس‌ترین حالت خود تصور کنم که با یک لباس‌خواب ابریشمی صورتی روی کاناپهٔ مخملی قرمز خودش را جمع کرده بود، در یک دست تلفن داشت و با دست دیگرش چوب‌سیگاری از جنس عاج را نگه‌داشته بود.
«اگه دستم بهت می‌رسید خانم ویتمور، کاری می‌کردم که خیلی خوب احساساتم رو درک کنی.»
ویتمور گفت: «اووو. رون‌هام سست شدن.»

«لطفاً، نمی‌خوام چیزی از رون‌هات بشنوم.»
«جواب ابلهان خاموشی‌ست، آقای نونان. افتخار این تماس رو مدیون چی هستیم؟»
«آقای آزگود رو بی‌جواب پس فرستادم.»
«مکس فکر کرد که ممکنه چنین کاری کنید. گفت آقای نویسنده به ارزش پاسخ شخصی اعتقاد داره. با یه نگاه بهش می‌شد اینو فهمید.»
«وقتی می‌بازه بدجور به هم می‌ریزه، درسته؟»
«آقای دیوور نمی‌بازه.» صدایش چهل درجه سردتر شد و تمام شوخ‌طبعی تمسخرآمیزش در حین فرود، سقوط کرد. «شاید اهدافش رو تغییر بده؛ ولی نمی‌بازه. شما بودید که امشب مثل یه بازنده به نظر می‌رسیدید، آقای نونان. شما کسی بودید که توی دریاچه دست‌وپا می‌زد و فریاد می‌کشید. ترسیده بودید، مگه نه؟»
«آره، بدجور.»
«حق داشتید که بترسید. نمی‌دونم خبر دارید که چقدر خوش‌شانس بودید؟»
«می‌شه یه چیزی بگم؟»
«البته، مایک... می‌شه مایک صدات کنم؟»
«چرا همون آقای نونان صدام نمی‌زنی. حالا... گوشت با منه؟»
«سرتاپا گوشم.»
«رئیست پیره، زوال عقل گرفته و دیگه حتی نمی‌تونه از پس بازی **یاتزی**[۶۰۴] بربیاد، چه برسه پروندهٔ حضانت. یه هفته پیش نسخه‌اش پیچیده شد.»
«منظور خاصی از این حرفا دارید؟»
«درواقع دارم، پس خوب گوش کن: اگه فقط یه بار دیگه هر کدوم از شما سر سوزن کاری شبیه کار امروز غروب رو انجام بده، اون پیر خرفت رو گیر می‌آرم و ماسک اکسیژن عن‌دماغیش رو جوری تو ماتحتش فرومی‌کنم که دیگه از پایین نفس بکشه... و اگه تو رو توی خیابون ببینم خانم ویتمور، ازت به‌عنوان پرتاب وزنه استفاده می‌کنم. متوجه حرفام شدی؟»
دست نگه داشتم، به‌سختی نفس می‌کشیدم، شگفت‌زده و تا حدودی از خودم متنفر بودم. اگر به من می‌گفتید که چنین سخنرانی‌ای در ذاتم بود، حتماً شما را مسخره می‌کردم.
بعد از یک سکوت طولانی گفتم: «خانم ویتمور؟ هنوز پشت خطی؟»
ویتمور گفت: «آره.» می‌خواستم که عصبانی‌اش کنم؛ ولی درواقع سرگرم شده بود. «حالا کی به‌هم‌ریخته، آقای نونان؟»
گفتم: «من... و یادت نره چی گفتم هرزهٔ سنگ‌پرت‌کن.»
«جوابتون برای آقای دیوور چیه؟»
«یه معامله‌ای می‌کنیم. من سکوت می‌کنم، وکلا سکوت می‌کنن، اون پاش رو از زندگی مَتی و کایرا می‌کشه بیرون؛ ولی اگه از طرفی بخواد ادامه بده...»
«می‌دونم، می‌دونم، دستت رو فرومی‌کنی تو ماتحتش و عین پیستون بالاوپایین می‌کنی و حالی بهش می‌دی. برام سؤاله که از الان تا یه هفته دیگه نسبت به این اتفاقات چه حالی داری، ای موجود مغرورِ احمق.»
قبل از اینکه بتوانم جوابی بدهم، نوک زبانم بود که به او بگویم حتی در بهترین حالتش او بازهم شبیه دختربچه‌ها سنگ پرت می‌کرد؛ ولی دیگر قطع کرده بود.
چندثانیه‌ای تلفن به‌دست همان‌جا ایستادم، سپس گوشی را گذاشتم. آیا این یک حقه بود؟ شبیه یک حقه به نظر می‌رسید؛ ولی درعین‌حال شباهتی به حقه نداشت. باید جان را در جریان می‌گذاشتم. شمارهٔ محل سکونت والدینش را روی پیغام‌گیر صوتی‌اش نگذاشته بود؛ ولی مَتی آن را داشت. گرچه اگر دوباره با مَتی تماس می‌گرفتم، مجبور می‌شدم به او بگویم که چه اتفاقی افتاده بود. شاید فکر خوبی بود که تماس‌هایم را تا فردا به تعویق بیندازم. تا بیشتر در موردش فکر کنم.

دستم را در جیبم بردم و لعنتی چیزی نمانده بود چاقویی که آنجا مخفی کرده بودم، دستم را سوراخ کند. به‌کل آن را فراموش کرده بودم. چاقو را درآوردم، آن را به آشپزخانه بردم و در کشو گذاشتم. بعدازآن قوطی اسپری را از جیبم درآوردم، برگشتم تا آن را روی یخچال و کنار برادران بزرگ‌ترش بگذارم، سپس ایستادم. داخل دایرهٔ میوه‌ها و سبزیجات مغناطیسی، چنین چیزی نوشته شده بود:

d

go

w

۱۹n

آیا این کار خودم بود؟ آیا تا این حد غرق شده و در خلسه فرورفته بودم که بدون اینکه به یاد بیاورم، جدول کلمات کوچکی روی درِ یخچال ساخته بودم؟ و اگر این‌گونه بود، چه معنایی داشت؟

با خودم فکر کردم شاید کار کس دیگه‌ای باشه. یکی از هم‌اتاقی‌های نامرئی من.

گفتم: «برو به نوزده.» دست دراز کردم و حروف را لمس کردم. یک‌جور مختصات بود؟ یا شاید به این معنا بود که برو به نوزده عمودی که دوباره به جدول کلمات متقاطع اشاره داشت. گاهی در یک جدول سرنخی به دست می‌آورید که به‌سادگی می‌گوید برو به نوزده افقی یا برو به نوزده عمودی. اگر چنین معنایی داشت، باید کدام جدول را بررسی می‌کردم؟

گفتم: «ای‌کاش می‌شد یه کم کمک بگیرم.» ولی پاسخی در کار نبود _ نه از **فرافکنی اثیری**[۶۰۵] و نه از درون ذهن خودم. سرانجام قوطی آبجویی که قولش را به خودم داده بودم، از داخل یخچال برداشتم و همراه آن روی کاناپه برگشتم. کتابچهٔ جدول چیزهای سخت را برداشتم و به جدولی نگاه کردم که در حال حل کردن آن بودم. اسم این یکی "تأثیر نوشیدنی سریع‌تره" بود و پر از سؤال‌های دوپهلوی احمقانه که فقط برای کسانی که به حل جدول اعتیاد داشتند، سرگرم‌کننده محسوب می‌شد. بازیگر مرد مَست؟ **مارلون برندی**[۶۰۶]. رمان جنوبی مَست؟ **تِکیلا ماکینگ بِرد**[۶۰۷]. چه چیزی دادستان را مَست می‌کند؟ اثبات **بورِبن**[۶۰۸] و سؤال نوزدهم عمودی نام دیگر پرستار آسیای شرقی بود که هر عشق جدولی در دنیا می‌دانست که جواب آن "دایه" می‌شد. چیزی در جدول "تأثیر نوشیدنی سریع‌تره" نبود که ارتباطی با اتفاقات فعلی زندگی‌ام داشته باشد _ حداقل تا جایی که خبر داشتم.

کتابچهٔ جدول را ورق می‌زدم و به نوزده عمودی آن‌ها نگاه می‌کردم. ابزار سنگ‌تراش (اسکنه). زوزه‌کش محبوب شبکهٔ سی‌ان‌ان، دوکلمه‌ای (**ولف‌بلیتزر**[۶۰۹]). نام ترکیبات اتانول و دی‌متیل اِتِر و... (**همپار**[۶۱۰]). با بی‌میلی کتابچه را به کناری انداختم. چه کسی گفته بود که اصلاً باید در این کتابچهٔ جدولِ به‌خصوص دنبال پیغام می‌گشتم؟ احتمالاً پنجاه کتابچهٔ جدول دیگر در خانه بود، چهار یا پنج‌تا در کشوی همین میز کنار کاناپه بود که اکنون قوطی آبجو روی آن قرار داشت. به کاناپه تکیه دادم و چشمانم را بستم.

همیشه از بدکاره‌ها خوشم می‌اومد... جاشون رو صورتم بود.

اینجا جاییه که توله‌سگ‌های خوب و سگ‌های شرور ممکنه کنار هم راه برن.

هیچ‌کس توی این شهر مست نیست، همه نوبتی مست می‌کنن.

همین‌جا بود که اون اتفاق افتاد. اوه، آره.

خوابم برد و سه ساعت دیگر با گردن خشک‌شده و زق‌زق وحشتناکی در پشت سرم از خواب بیدار شدم. در دوردست و در کوهستان سفید، رعدوبرق می‌غرید و خانه زیاده از حد گرم به نظر می‌رسید. وقتی از روی کاناپه بلند شدم، روکش کاناپه مثل پوست، از پشت ران‌هایم جدا شد. درحالی‌که پاهایم را روی زمین می‌کشیدم، مثل پیرمرد فرتوتی به قسمت شمالی خانه رفتم، به لباس‌های خیسم نگاه کردم، با خودم گفتم آن‌ها را به رختشوی‌خانه ببرم و بعد به این نتیجه رسیدم که اگر خم می‌شدم، ممکن بود سرم از درد منفجر شود.

زیر لب گفتم: «می‌سپارمش به شما روح‌ها. اگه می‌تونین جای شلوار و لباس‌زیر روی بند رخت رو عوض کنین، پس می‌تونین لباس‌ها رو بندازین توی سبد.»

سه قرص استامینوفن بالا انداختم و به رختخواب رفتم. مدتی بعد برای دومین بار از خواب بیدار شدم و

صدای هق‌هق گریه‌های کودک خیالی را شنیدم.
به صاحب صدا گفتم: «بس کن. تمومش کن کی، هیچ‌کس قرار نیست تو رو جایی ببره. جات امنه.»
سپس دوباره به خواب رفتم.

فصل نوزدهم

تلفن داشت زنگ می‌خورد. از رؤیای غرق‌شدنی که نمی‌توانستم در آن نفس بکشم بیدار شدم، چشمانم را به روی آفتاب سحرگاهی گشودم و سر جایم نشستم و درحالی که پاهایم را از روی تخت پایین می‌آوردم، از شدت درد پشت سرم چهره‌ام را درهم کشیدم. یقین داشتم پیش از رسیدن به تلفن صدایش قطع خواهد شد، همیشه در چنین مواقعی این اتفاق می‌افتاد و بعد دوباره دراز می‌کشیدم و قبل از اینکه از روی تخت بلند شوم و صبح خودم را آغاز کنم، ده دقیقهٔ بی‌ثمر به این فکر می‌کردم که چه کسی تماس گرفته بود.

زینگگگ... زینگگگ... زینگگگ...

ده بار زنگ خورده بود؟ دوازده بار؟ شمارش از دستم دررفته بود. هر که بود مصمم بود. امیدوار بودم که مشکلی پیش نیامده باشد؛ ولی بر اساس تجربه‌ام، مردم برای خبرهای خوب تا این اندازه سماجت به خرج نمی‌دهند. با احتیاط پشت سرم را لمس کردم. درد زیادی داشت؛ ولی ظاهراً آن درد شدید و تهوع‌آور از بین رفته بود؛ و وقتی به انگشتانم نگاه کردم، خونی روی آن‌ها دیده نمی‌شد.

با گام‌های بی‌صدایی به انتهای راهرو رفتم و تلفن را برداشتم. «الو؟»

«خُب، لااقل دیگه مجبور نیستی نگران شهادت دادن تو دادگاه حضانت اون بچه باشی.»

«بیل؟»

«اوه، آره.»

«تو از کجا خبر داری...» کمی به عقب خم شدم و از گوشهٔ دیوار راهرو به ساعت آزاردهندهٔ طرح گربه با دُم جنبانش نگاه کردم. هفت‌وبیست دقیقهٔ صبح بود و هوا از همین حالا به‌شدت گرم شده بود. ما مریخی‌های تی‌آر عادت داشتیم به این هوا بگوییم که داغ‌تر از بدن یک بچه‌باز بود. «چی شد به این نتیجه رسیدی که...»

«به‌هرحال، من از اینکه این آدم چی‌کار می‌کرد یا نمی‌کرد خبر ندارم.» لحن بیل تند به نظر می‌رسید.

«هیچ‌وقت بهم زنگ نزد تا ازم مشورت بگیره و منم هیچ‌وقت زنگ نزدم که بهش مشورت بدم.»

«چه اتفاقی افتاده؟ چی شده؟»

«هنوز تلویزیون رو روشن نکردی؟»

«حتی قهوه رو هم دم نکردم.»

خبری از عذرخواهی بیل نبود؛ از آن دسته آدم‌هایی بود که اعتقاد داشت کسانی که تا قبل از ساعت شش صبح از خواب بیدار نمی‌شوند، هر بلایی که سرشان می‌آید سزاوار آن هستند. گرچه حالا کاملاً بیدار بودم و خوب می‌دانستم که چه چیزی در پیش بود.

«دیوور دیشب خودکشی کرد، مایک. رفت تو وان آب گرم و یه نایلون پلاستیکی کشید سر خودش. نباید زیاد طول کشیده باشه، اونم با وضعی که ریه‌هاش داشتن.»

در دلم گفتم نه، احتمالاً زیاد طول نکشیده بود. با وجود گرمای مرطوبی که در خانه بود، به خودم لرزیدم.

«کی پیداش کرد؟ اون زنه؟»

«اوه، آره... البته.»

«کِی؟»

«تو اخبار شبکهٔ شیش گفتن یه‌کم بعد از نصفه‌شب بوده.»

به عبارتی، درست همان زمانی که روی کاناپه از خواب بیدار شده و به‌زحمت خودم را به رختخواب رسانده بودم.

«زنه تو این کار دست داشته؟»

«منظورت اینه که نقش **کورکیان**[۶۱۱] رو بازی کرد؟ گزارش خبری‌ای که من دیدم چیزی در این مورد نگفت. دیگه تا الان چرخ آسیاب شایعات تو فروشگاه لیک‌ویو داره تند می‌چرخه؛ ولی هنوز برای ادای سهم خودم نرفتم شهر. اگه اون زن کمکش کرده، گمون نمی‌کنم به خاطرش تو دردسر بیفته، تو چی فکر می‌کنی؟ اون مرد هشتادوپنج سالش بود و حال‌وروز خوشی نداشت.»

«خبر داری می‌خوان توی تی‌آر دفنش کنن یا نه؟»

«تو کالیفرنیا. زنه گفت سه‌شنبه مراسمی تو پالم اسپرینگز برگزار می‌شه.»
وقتی متوجه شدم که منبع مشکلات مَتی احتمال داشت در کلیسایی مملو از گل دراز کشیده باشد، آن‌هم زمانی که دوستان کایرا دیوور مشغول هضم ناهار بودند و برای پرتاب فریزبی آماده می‌شدند، احساسی فوق‌العاده عجیب بر من حاکم شد. حیرت‌زده با خودم فکر کردم قراره جشنی برگزار بشه. نمی‌دونم توی کلیسای کوچیک ریزتراشه‌ها تو پالم اسپرینگز چجوری می‌خوان مراسم رو مدیریت کنن؛ ولی تو جادهٔ وسپ هیل قراره برقصن و دست‌هاشون رو به سمت آسمون بگیرن و فریاد بزنن خدایا شکرت.
هرگز در زندگی‌ام از شنیدن مرگ کسی خوشحال نشده بودم؛ اما از شنیدن مرگ دیوور خوشحال شدم. متأسف بودم از اینکه چنین احساسی داشتم؛ ولی دست خودم نبود. آن پیرمرد حرام‌زاده مرا به دریاچه انداخته بود... ولی پیش‌ازاین که شب به پایان برسد، خودش کسی بود که غرق شده بود. آن‌هم نشسته در وان آب ولرم، درون یک نایلون پلاستیکی.
«نمی‌دونی خبرنگاران تلویزیون چطور انقدر سریع متوجه قضیه شدن؟» آن‌چنان هم سریع نبود، نه با هفت ساعت فاصله‌ای که از زمان کشف جسد تا اخبار ساعت هفت وجود داشت؛ ولی کسانی که در واحد خبری تلویزیون کار می‌کنند، معمولاً تمایل به تنبلی دارند.
«ویتمور باهاشون تماس گرفت. ساعت دو صبح امروز یه کنفرانس مطبوعاتی توی اتاق پذیرایی وارینگتون برگزار کرد. رو همون مبل مخملی بزرگ که رنگش قهوه‌ایه نشست و به سؤال‌ها جواب داد، همون مبلی که جو همیشه می‌گفت جاش باید توی سالن تابلوهای رنگ‌روغن باشه، اونم با یه زن برهنه که روش دراز کشیده. یادته؟»
«آره.»
«چندتا مأمور کلانتری رو دیدم که تو پس‌زمینهٔ گزارش داشتن برای خودشون می‌گشتن، به‌اضافهٔ یه نفر که از مؤسسهٔ کفن‌ودفن **ژاکارد**[۶۱۲] تو ماتِن می‌شناختم.»
گفتم: «عجیبه.»
«اوه، آره. وقتی اون زن داشته طبقهٔ پایین حرافی می‌کرده، جنازه به‌احتمال‌زیاد هنوز طبقهٔ بالا بوده... ولی زنه ادعا می‌کرد که فقط داشته دستورات رئیسش رو اجرا می‌کرده. می‌گفت دیووریه نوار پرکرده که توش گفته قراره جمعه‌شب این کار رو کنه تا روی قیمت سهام شرکت تأثیر نذاره و از رُجِت خواسته تا فوراً با رسانه‌ها تماس بگیره و به سهامدارها بگه که شرکت به قوت خودش باقیه... و اینکه بین پسرش و هیئت‌مدیره، همه چی عالی پیش می‌ره. بعدش هم در مورد مراسم خاک‌سپاری تو پالم اسپرینگز حرف زد.»
«خودکشی می‌کنه، بعدش ساعت دو صبح توسط نماینده‌اش یه کنفرانس مطبوعاتی برگزار می‌کنه تا سهامدارها رو آروم کنه.»
«اوه، آره. این کار فقط از همچین آدمی برمی‌آد.»
سکوتی در دو طرف خط برقرار شد. سعی کردم فکر کنم؛ ولی نتوانستم. تمام چیزی که می‌دانستم این بود که دلم می‌خواست به طبقهٔ بالا بروم و کار کنم، چه با سردرد چه بدون سردرد. می‌خواستم دوباره به اندی دریک، جان شکلفورد و دوست دوران کودکی شکلفورد، رِی گاراتی مخوف، بپیوندم. یک‌جور دیوانگی در داستانم بود؛ اما این دیوانگی را درک می‌کردم.
سرانجام گفتم: «بیل، هنوزم باهم دوستیم؟»
بیل بلافاصله گفت: «خدای من، آره؛ ولی اگه می‌بینی ظاهراً یه سری ازت دوری می‌کنن، دلیلش رو خودت می‌دونی، مگه نه؟»
البته که می‌دانستم. بی‌شک بسیاری از اهالی مرگ پیرمرد را به گردن من می‌انداختند. با توجه به شرایط جسمانی‌اش، این دیوانگی بود و به‌هیچ‌وجه نظر اکثریت چنین نبود؛ اما این طرز فکر حداقل در کوتاه‌مدت قوت می‌گرفت _ به همان خوبی که حقیقت را دربارهٔ دوست دوران کودکی جان شکلفورد می‌دانستم، به همان اندازه از این موضوع باخبر بودم.
بچه‌ها، روزی روزگاری غازی بود که پروازکنان به شهر کوچک ثبت‌نشده بازگشت، شهری که پیش‌ازاین

به‌عنوان یک بچه‌غاز با پرهای نرم در آن زندگی کرده بود. رفته‌رفته غاز شروع به گذاشتن تخم‌های طلایی دوست‌داشتنی کرد و همهٔ اهالی شهر جمع می‌شدند تا او را تحسین و سهم تخم طلای خود را دریافت کنند. حالا به هر نحوی غاز پخته شده بود و باید یقهٔ یک نفر را می‌گرفتند. من تا حدی سرزنش می‌شدم؛ ولی احتمالاً مَتی کمی بیشتر مورد سرزنش قرار می‌گرفت؛ هر چه باشد او این غاز را بیشتر از من برشته کرده بود. مَتی شهامت این را داشت که به‌جای تحویل دادن کی، برای او مبارزه کند.

بیل گفت: «این چند روز آینده رو سرت به کار خودت باشه. این نظر منه. درواقع، اگه باید برای کاری از تی‌آر بری بیرون تا آب‌ها از آسیاب بیفته، احتمالاً به صلاح خودته که این کار رو کنی.»

«بابت حرفایی که می‌زنی ازت ممنونم؛ ولی نمی‌تونم. دارم یه کتاب می‌نویسم. اگه این وامونده رو جمع کنم و برم، حسش در درونم از بین می‌ره. قبلاً هم این اتفاق افتاده و این دفعه نمی‌خوام بذارم اتفاق بیفته.»

«داستان خوبیه، درسته؟»

«بد نیست؛ ولی مهم این نیست. فقط... خُب... می‌شه گفت بنا به دلایلی برام اهمیت داره.»

«تا دِری هم نمی‌شه بری؟»

«داری سعی می‌کنی از شرم خلاص بشی، ویلیام؟»

«دارم سعی می‌کنم مراقب اوضاع باشم، همین... خودت می‌دونی که این شغل منه... و نگی بهت هشدار ندادم. وزوز زنبورهای کندو داره درمی‌آد. دوتا شایعه درباره‌ات داره دهن‌به‌دهن می‌چرخه، مایک. یکیش اینه که می‌ری خونه مَتی دیوور و باهاش می‌خوابی. اون یکی اینه که برگشتی تا با غرض دربارهٔ تی‌آر بنویسی و هر گذشته‌ای که گیرت می‌آد رو نبش قبر کنی.»

«به عبارتی، کاری رو که جو شروع کرده بود تموم کنم. این شایعه رو کی پخش می‌کرده، بیل؟»

سکوت از جانب بیل. دوباره گفت‌وگویمان متزلزل شده بود؛ اما این بار بیشتر از همیشه.

گفتم: «کتابی که دارم روش کار می‌کنم یه رمانه. داستانش تو فلوریدا اتفاق می‌افته.»

«اوه، آره؟» فکرش را هم نمی‌کردید که این عبارت دوبخشی کوتاه بتواند این‌همه آرامش را در خود داشته باشد.

«فکر می‌کنی بتونی این موضوع رو به بقیه هم بگی؟»

بیل گفت: «گمونم بتونم. اگه به برندا میزِرو بگی حتی سریع‌تر و بیشتر از اینا پخش می‌شه.»

«باشه، بهش می‌گم... و در مورد مَتی...»

«مایک، مجبور نیستی...»

«من باهاش رابطه ندارم. هیچ‌وقت چنین قراری بین ما نبوده. رابطهٔ ما مثل این می‌مونه که داری تو خیابون راه می‌ری، نبش خیابون رو می‌پیچی و می‌بینی که یه آدم گنده داره یه بچه رو کتک می‌زنه.» مکث کردم. «مَتی و وکیلش برای ظهر سه‌شنبه یه برنامهٔ ناهار ترتیب دادن. منم قراره بهشون ملحق بشم. ممکنه اهالی شهر پیش خودشون فکر کنن که داریم مُردن دیوور رو جشن می‌گیریم؟»

«یه سری‌هاشون آره. رویس مِریل چنین فکر می‌کنه، رَدخور نداره. همین‌طور دیکی بروکس. ایوِت اسمشون رو گذاشته خاله‌زنک‌های پیری که شلوار مردونه می‌پوشن.»

گفتم: «برن به درک. تک‌تکشون.»

بیل تقریباً ملتمسانه گفت: «احساست رو درک می‌کنم؛ ولی به مَتی بگو که جلوی چشم مردم این کار رو نکنه. در همین حد، مایک. چی می‌شه کباب‌پزش رو ببره پشت کانکسش، ها؟ حداقل این‌طوری وقتی اهالی از فروشگاه یا گاراژ نگاه می‌کنن، چیزی جز دود نمی‌بینن.»

«بهش می‌گم... و اگه خودمم مهمونی بگیرم، کباب‌پز رو می‌برم پشت خونه.»

بیل گفت: «بهتره از اون دختر و بچه‌اش دوری کنی. می‌تونی بگی به من ربطی نداره؛ ولی دارم مثل دایهٔ دلسوزتر از مادر باهات حرف می‌زنم و بهت می‌گم که خیروصلاحت رو می‌خوام.»

در همان لحظه خوابی که دیده بودم از پیش چشمانم گذشت. صدای مَتی که در تاریکی به من می‌گفت دلت برای بودن پیش من تنگ شده. بدنم تقریباً بلافاصله واکنش نشان داد. گفتم: «می‌دونم، بیل.»

«خیله‌خُب.» از اینکه قرار نبود او را سرزنش کنم آسوده‌خاطر به نظر می‌رسید، احتمالاً با خودش فکر می‌کرد که چیزی به من آموخته بود. «می‌ذارم بری و صبحونه‌ات رو بخوری.»
«ممنون که زنگ زدی.»
«اولش نمی‌خواستم زنگ بزنم. ایوِت راضیم کرد. گفتش تو همیشه مایک و جو رو بیشتر از هر کس دیگه‌ای دوست داشتی. حالا که مایک برگشته خونه باهاش اوقات‌تلخی نکن.»
گفتم: «از طرف من ازش تشکر کن.»
گوشی را گذاشتم و متفکرانه به آن نگاه کردم. به نظر می‌رسید که رابطه‌مان دوباره با یکدیگر خوب شده بود... ولی فکر نمی‌کردم که دقیقاً دوست شده بودیم. قطعاً نه آن‌گونه که قبلاً بودیم. رابطهٔ دوستی‌مان وقتی شکراب شد که فهمیدم بیل داشت دربارهٔ برخی چیزها به من دروغ می‌گفت و از گفتن حقیقت دربارهٔ برخی دیگر خودداری می‌کرد؛ همچنین دوستی‌مان وقتی کم‌رنگ شد که فهمیدم نزدیک بود سارا و گروه رِدتاپس را چیز دیگری خطاب کند.
نمی‌تونی یه مرد رو به خاطر چیزی که ممکنه فقط حاصل تخیلت باشه محکوم کنی.
درست بود و سعی می‌کردم که این کار را نکنم... اما آنچه باید را فهمیده بودم.
به اتاق نشیمن رفتم، تلویزیون را روشن کردم و بعد دوباره آن را خاموش کردم. بشقاب ماهواره‌ام پنجاه یا شصت شبکهٔ مختلف را می‌گرفت و حتی یکی از آن‌ها، شبکهٔ محلی نبود؛ بااین‌حال، تلویزیون سیاری در آشپزخانه بود و اگر شاخک‌های خرگوشی آنتن آن را به سمت دریاچه می‌گرفتم، می‌توانستم شبکهٔ دابلیوام‌تی‌دابلیو، شبکهٔ وابسته به اِی‌بی‌سی در مِین غربی را دریافت کنم.
یادداشت رُجِت را برداشتم، به آشپزخانه رفتم و تلویزیون سونی کوچکی را که زیر کابینت جاسازی شده بود، به همراه قهوه‌ساز روشن کردم. برنامهٔ صبح به‌خیر آمریکا در حال پخش شدن بود؛ ولی به‌زودی خبر محلی را پخش می‌کردند. در این فاصله یادداشت را مرور کردم، این بار به‌جای پیامی که شب گذشته تمام توجهم را به خود جلب کرده بود روی نحوهٔ بیان تمرکز کردم.
رُجِت نوشته بود مکس امیدوار است که به‌زودی با جت شخصی‌اش به کالیفرنیا برگردد.
نوشته بود کارهایی دارد که بیش‌ازاین نمی‌تواند آن‌ها را به تعویق بیندازد.
نوشته بود اگر بگذارید که در آرامش باشد.
این یک یادداشت خودکشی کوفتی بود.
گفتم: «تو می‌دونستی.» شستم را روی کلمات برجستهٔ اسم آن زن کشیدم. «وقتی این یادداشت رو می‌نوشتی، می‌دونستی. احتمالاً وقتی سنگ پرت می‌کردی طرفم، از این قضیه خبر داشتی؛ اما چرا؟»
رُجِت نوشته بود حضانت مسئولیت‌های خودش را دارد. این حرف او را فراموش نکنید.
اما پروندهٔ حضانت دیگر بسته شده بود، خُب؟ حتی اگر با رشوه قاضی را می‌خریدند، بازهم نمی‌توانست به نفع مُرده رأی صادر کند.
سرانجام برنامهٔ صبح به‌خیر آمریکا جای خود را به اخبار محلی داد، اخباری که خبر خودکشی دیوور در صدر خبرهایش بود. تصویر تلویزیون برفکی بود؛ ولی می‌توانستم مبل قهوه‌ای‌رنگی را ببینم که بیل به آن اشاره‌کرده و رُجت ویتمور را که روی آن نشسته و دستانش را با خونسردی روی ران‌هایش درهم گره کرده بود. فکر می‌کردم یکی از مأموران کلانتری در پس‌زمینه جورج فوتمن بود، گرچه برفک به‌قدری شدید بود که نمی‌توانستم کاملاً از این بابت مطمئن باشم.
ویتمور گفت در این هشت ماه به‌کرات دربارهٔ پایان دادن به زندگی‌اش صحبت کرده بود. خیلی ناخوش‌احوال بود. دیوور از او خواسته بود که عصر روز قبل با او بیرون برود و ویتمور حالا متوجه شده بود که دیوور می‌خواست آخرین غروب خورشید را تماشا کند. ویتمور اضافه کرد... و غروب باشکوهی هم بود.
می‌توانستم حرفش را تأیید کنم؛ غروب خورشید را خوب به خاطر داشتم، چون زیر نور آن تقریباً در حال غرق شدن بودم.
رُجِت داشت بیانیهٔ دیوور را می‌خواند که تلفن دوباره زنگ خورد. مَتی بود و با هق‌هق‌های شدید داشت گریه می‌کرد.

گفت: «اخبار. مایک، دیدی... خبر داری...»
ابتدا این تنها چیز منسجمی بود که موفق به گفتن آن شد. به او گفتم که خبر داشتم، بیل دین با من تماس گرفته بود و بعد بخشی از آن را در اخبار محلی مشاهده کرده بودم. سعی کرد جواب بدهد و نتوانست حرفی بزند. احساس گناه، آسودگی خیال، وحشت، حتی شادمانی _ همهٔ این‌ها را در گریه‌هایش شنیدم. از او پرسیدم کی کجا بود. می‌توانستم با مَتی همدردی کنم (تا همین امروز که تلویزیون را روشن کرده بود، به این باور رسیده بود که مکس دیوور پیر، سرسخت‌ترین دشمن او بود) اما دوست نداشتم که یک دختر سه‌ساله شاهد از هم پاشیدن مادرش باشد.
مَتی به‌زحمت گفت: «پشت خونه‌ست. صبحونه‌اش رو خورده. الانم با ع...عروسک‌هاش رفته پ...پ...پ... با عروسک‌هاش رفته پی...پ...پیک...»
«پیک‌نیک. آره. خوبه. پس خودت رو خالی کن. هر چی هست بریز بیرون.»
حداقل دودقیقه‌ای گریه کرد، شاید هم بیشتر. تلفن را به گوشم چسبانده بودم و در گرمای جولای عرق می‌ریختم و سعی می‌کردم صبور باشم.
دیوور به من گفته بود می‌خوام یه فرصت دیگه بهت بدم تا روحت رو نجات بدی؛ ولی خودش امروز صبح مُرده بود و امکان داشت روحش هرکجا باشد. او مُرده بود، مَتی آزاد شده بود و من داشتم می‌نوشتم. زندگی باید حس فوق‌العاده‌ای می‌داشت؛ اما این‌طور نبود.
بالاخره کم‌کم به خودش مسلط شد. «متأسفم. از زمانی که لَنس مُرده این‌جوری گریه نکردم... اونم از ته دل.»
«قابل درکه و حق داری.»
مَتی گفت: «ناهار بیا اینجا، لطفاً برای ناهار بیا اینجا، مایک. کی قراره بعدازظهر رو با یکی از دوست‌هاش که توی مهدکودک باهم آشنا شدن، بگذرونه و ما هم می‌تونیم حرف بزنیم. نیاز دارم تا با یه نفر حرف بزنم... خدای من، سرم داره گیج می‌ره. لطفاً بگو که می‌آی.»
«دوست دارم که بیام؛ ولی فکر خوبی نیست. به‌خصوص وقتی که کی خونه نباشه.»
نسخهٔ ویرایش شده از صحبت‌هایم با بیل دین را برای او تعریف کردم. مَتی با دقت گوش داد. فکر می‌کردم وقتی حرف‌هایم تمام می‌شود ممکن است از کوره دربرود؛ اما یک واقعیت ساده را فراموش کرده بودم: مَتی استنچفیلد دیوور تمام عمرش را در اینجا زندگی کرده بود. با سازوکار همه‌چیز آشنا بود.
مَتی گفت: «متوجهم که اگه سرم رو بندازم پایین و دهنم رو ببندم و زانوهام رو بسته نگه دارم، اوضاع خیلی سریع‌تر راست‌وریس می‌شه... و تموم تلاشم رو می‌کنم تا ادامه بدم؛ ولی سیاست فقط تا همین‌جا قد می‌ده. اون پیرمرد سعی کرد دخترم رو از من بگیره، واقعاً کسانی که تو اون فروشگاه لعنتی هستن اینو درک نمی‌کنن؟»
«من درک می‌کنم.»
«می‌دونم. برای همینه که می‌خواستم با تو حرف بزنم.»
«با یه شام تو پارک عمومی کسل‌راک چطوری؟ جمعه همون جای قبلی خوبه؟ حدود ساعت پنج.»
«باید کی رو هم با خودم...»
گفتم: «خوبه. بیارش. بهش بگو داستان هانسل و گرتل رو از حفظم و می‌خوام براش تعریف کنم. ممکنه با جان تو فیلادلفیا تماس بگیری؟ جزئیات رو بهش بگی؟»
«آره. یکی دو ساعت دیگه صبر می‌کنم. خدای من خیلی خوشحالم. می‌دونم کار درستی نیست؛ ولی اون‌قدر خوشحالم که دارم منفجر می‌شم!»
«این‌جوری می‌شیم دو نفر.» سکوت از سمت دیگر خط. نفس طولانی و آهسته‌ای شنیدم. «مَتی؟ حالت خوبه؟»
«آره؛ ولی چطور به یه دختر سه‌ساله بگم که پدربزرگش مُرده؟»
با خودم فکر کردم بهش بگو اون پیرمرد خرفت با کله رفت تو نایلون برند گِلَد و بعد پشت دستم را روی دهانم فشار دادم تا موجی از قهقهه‌های جنون‌آمیز را ساکت کنم.

«نمی‌دونم؛ ولی به‌محض اینکه می‌آد خونه باید بهش بگی.»
«جدی؟ چرا؟»
«چون قراره تو رو ببینه. قراره صورتت رو ببینه.»
درست دو ساعت در اتاق کار طبقهٔ بالا دوام آوردم و بعد گرما مرا از اتاق بیرون کرد _ دماسنج ایوان دمای هوا را در ساعت ده صبح، سی‌وپنج درجه نشان می‌داد. حدس می‌زدم که احتمالاً طبقهٔ دوم پنج درجه گرم‌تر باشد.
به این امید که مرتکب اشتباهی نشده باشم، سیم آی‌بی‌ام را از پریز جدا کردم و آن را با خودم به طبقهٔ پایین بردم. بدون تی‌شرت مشغول نوشتن بودم و حین رد شدن از اتاق نشیمن، پشت ماشین‌تحریر روی پوست پوشیده از عرق زیر قفسه سینه‌ام لیز خورد و چیزی نمانده بود که دستگاه مادربه‌خطای از مُدافتاده روی انگشت پاهایم بیفتد. همین باعث شد به مچ پایم فکر کنم، مچ پایی که وقتی در دریاچه افتادم آسیب دید و ماشین‌تحریر را کنار گذاشتم تا نگاهی به آن بیندازم. رنگارنگ بود، سیاه و بنفش با حاشیه‌های مایل به قرمز؛ اما خیلی ورم نکرده بود. حدسم این بود که غوطه‌ور شدنم در آب خنک به کاهش ورم مچ پایم کمک کرده بود.
ماشین‌تحریر را روی میز ایوان پشتی گذاشتم، سیم سیاری پیدا کردم، آن را به پریز زیر چشم حواس‌جمع بانتر زدم و روبه‌روی سطح آبی مایل به خاکستری مه‌آلود دریاچه نشستم. منتظر بودم تا یکی از آن حملات عصبی قدیمی به سراغم بیاید _ دل‌پیچه، چشمانی که زق‌زق می‌کردند و بدتر از همه، احساس اینکه تسمه‌های فولادی نامرئی دور قفسه سینه‌ام محکم می‌شدند و نفس کشیدن را برایم غیرممکن می‌کردند. چنین اتفاقی نیفتاد. کلمات به همان آسانی طبقهٔ بالا، در طبقهٔ پایین نیز سرازیر شدند و بالاتنهٔ برهنه‌ام عاشق نسیم ملایمی شده بود که هرازگاهی از سمت دریاچه می‌وزید. مکس دیوور، مَتی دیوور و کایرا دیوور را از یاد برده بودم. جو نونان و سارا تیدوِل را از یاد برده بودم. خودم را از یاد برده بودم. برای دو ساعت به فلوریدا برگشتم. چیز زیادی تا اعدام جان شکلفورد نمانده بود و زمان برای اندی دریک رو به اتمام بود.
تلفن بود که مرا از عالم خلسه بازگرداند و برای یک‌بار هم که شده از وقفه افتادن در کارم ناراحت نشدم. اگر کسی مزاحم نمی‌شد، شاید به نوشتن ادامه می‌دادم تا زمانی که به تلی از یک مادهٔ لزج چسبناک در کف ایوان تبدیل می‌شدم.
برادرم پشت خط بود. دربارهٔ مادر (از دید سیدی حالا مادر حافظه‌اش را تا حد زیادی ازدست‌داده بود) و خواهرش، فرانسین، صحبت کردیم که در ژوئن گذشته لگنش شکسته بود. سید می‌خواست بداند که حال‌وروز من چگونه بود و به او گفتم که حالم خوب بود، برای نوشتن کتاب جدید مشکلاتی داشتم؛ اما به نظر می‌رسید که اکنون به روال قبل برگشته بودم (در خانوادهٔ من، تنها زمان مجاز برای صحبت کردن از مشکلات زمانی است که مشکلات تمام شده‌اند)... و حال سید چطور بود؟ گفت که توپ بود و احتمال می‌دادم منظورش این بود که حالش خیلی خوب بود _ سیدی فرزند دوازده‌ساله‌ای داشت و بنابراین، دایرهٔ اصطلاحاتش همیشه به‌روز بود. کسب‌وکار جدید حسابداری تازه داشت جان می‌گرفت، اگرچه سید برای مدتی ترسیده بود (البته من اول از آن مطلع شدم). هرگز نتوانسته بود به‌اندازه کافی بابت وام موقتی که نوامبر گذشته به او داده بودم از من تشکر کند. در جواب گفتم این کمترین کاری بود که از دستم برمی‌آمد... که حقیقت محض بود، به‌خصوص وقتی در نظر می‌گرفتم که او چقدر بیشتر از من، برای مادرمان (چه حضوری و چه تلفنی) وقت می‌گذاشت.
بعد از یکسری تعارفات و احوالپرسی، سیدی به من گفت: «خُب، می‌ذارم بری.» هرگز پشت تلفن خداحافظی نمی‌کند، همیشه می‌گوید خُب، می‌ذارم بری انگار که شما را گروگان گرفته است. «شاید بهتر باشه خونه رو خنک نگه داری، مایک... هواشناسی می‌گفت نیوانگلند قراره تموم آخر هفته حتی از جهنم هم گرم‌تر بشه.»
«همیشه وقتی اوضاع زیادی خراب می‌شه، می‌تونم روی دریاچه حساب کنم. راستی سید...»
«راستی چی؟» مثل می‌ذارم بری، راستی چی هم به دوران کودکی‌مان برمی‌گشت. به نحوی، هم آرامش‌بخش بود و هم ترسناک.

«اجداد ما از تنگهٔ پراوت اومدن، درسته؟ منظورم از سمت خونوادهٔ پدری.» مامان کاملاً از دنیای دیگری آمده بود ـ جایی که مردان پیراهن‌های برند لاکوست به تن می‌کنند، زنان همیشه زیر لباس‌های بلند و دامن‌هایشان لباس‌زیر می‌پوشند و همه بیت دوم "دیکسی" را از حفظ بلد هستند. در مسابقات انتخاب تشویق‌کنندگان تیم دانشکده در پورتلند با پدرم آشنا شده بود. مادر خانواده از تبار اعیان و اشراف مِمفیس بود، عزیزم... و این را خوب به خاطر بسپار.

سید گفت: «گمونم خودشه. آره؛ ولی زیاد دربارهٔ شجره‌نامهٔ خونوادگی از من سؤال نپرس، مایک... هنوزم مطمئن نیستم که فرق بین خواهرزاده با برادرزاده و پسرعمو و پسردایی رو بدونم[۶۱۳] و به جو هم همین رو گفتم.»

«گفتی؟» همه‌چیز در درونم از حرکت ایستاد... ولی نمی‌شد بگویم که غافلگیر شده بودم. نه تا آن لحظه.

«اوهوم، همین‌طوره.»

«جو می‌خواست چی رو بدونه؟»

«هر چی که من می‌دونستم... که چیزی زیادی هم نیست. می‌تونستم همه چی رو دربارهٔ جد پدری مامان بهش بگم، همونی که به دست سرخپوست‌ها کشته شد؛ ولی ظاهراً جو هیچ علاقه‌ای به دونستن شجره‌نامهٔ مامان نداشت.»

«قضیه مال کِیه؟»

«مهمه؟»

«احتمالاً.»

«خیله‌خُب، بذار ببینم. فکر می‌کنم حول‌وحوش زمانی بود که آپاندیس **پاتریک**[۶۱۴] رو با جراحی برداشتن. آره، مطمئنم همون موقع‌ها بود. فوریهٔ سال ۹۴. شاید هم مارس بود؛ ولی تقریباً مطمئنم که فوریه بود.»

شش ماه قبل از اتفاق پارکینگ داروخانهٔ رایت اِید. جو مثل زنی که به زیر سایه‌بان مغازه‌ای قدم می‌گذارد، به زیر سایهٔ مرگ خودش قدم گذاشته بود. هرچند آن زمان باردار نبود، هنوز نه. جو سفرهایی یک‌روزه به تی‌آر داشت. جو سؤال‌هایی می‌پرسید که طبق گفتهٔ بیل دین، باعث می‌شد مردم احساس بدی داشته باشند... ولی بااین‌وجود، جو به پرسیدن سؤال‌هایش ادامه داده بود. بله. چون وقتی جو کاری را شروع می‌کرد، مثل سگ تِریری می‌شد که پارچه‌ای را به دندان گرفته بود. آیا از مردی که کت اسپرت قهوه‌ای به تن داشت، سؤال می‌پرسید؟ آن مرد که کت اسپرت قهوه‌ای پوشیده بود چه کسی بود؟

«پَت بیمارستان بود، البته. دکتر **آلپرت**[۶۱۵] می‌گفت حالش خوبه؛ ولی وقتی تلفن زنگ زد از جا پریدم تا جواب بدم... تا حدی انتظار داشتم که خودش باشه، آلپرت رو می‌گم که بگه بیماری پَت دوباره عود کرده یا چنین چیزی.»

«محض رضای خدا، این حس که قراره به‌زودی یه اتفاقی بیفته رو از کجا آوردی، سید؟»

«نمی‌دونم رفیق، از اول تو وجودم بوده. بگذریم، آلپرت نبود، جوهانا پشت خط بود. می‌خواست بدونه آبا و اجدادی داشتیم که... سه یا شاید چهار نسل قبل‌تر... جایی که الان هستی یا تو یکی از شهرهای اطرافش زندگی می‌کردن. بهش گفتم نمی‌دونم؛ ولی شاید تو بدونی. منظورم اینه که می‌دونی. جو گفت نمی‌خواست از تو بپرسه، چون یه‌جور غافلگیری بوده. غافلگیری بود حالا؟»

گفتم: «چجورم. بابا خرچنگ صید می‌کرد...»

«زبونت رو گاز بگیر، بابا یه هنرمند بود... مامان هنوز صداش می‌زنه انسان اولیهٔ کنار ساحلی.» سیدی چندان اهل خنده نبود.

«لعنتی، وقتی درد مفصل گرفت و دیگه نتونست بره خلیج و تله بذاره، تله‌های خرچنگ و طوطی‌های ماکارو رو به گردشگرها فروخت.»

«می‌دونم؛ ولی مامان ازدواجش رو مثل یه فیلم تلویزیونی تدوین کرده.»

چقدر این حرف درست بود. نسخهٔ خود ما از **بلانش دوبوا**[۶۱۶] بود. «بابا صیاد خرچنگ تو تنگهٔ پراوت بود. اون...»

سیدی حرفش را قطع کرد و اولین بیت آهنگ "پاپا یک خانه‌به‌دوش بود" را با تِنور فالش وحشتناکی

خواند.
«بی‌خیال، قضیه جدیه. اولین قایقش از پدرش بهش رسید، درسته؟»
سید با حرف‌هایم موافق بود. «داستان ازاین‌قرار بود. قایق جک نونان که اسمش بِتی تنبل بود، در اصل به پاول نونان تعلق داشت. اونم اهل تنگهٔ پراوت بود. قایق تو طوفان دونا، سال ۱۹۶۰، یه جهنمی رو تحمل کرد. گمونم طوفان دونا بود.»
دو سال بعدازاینکه من به دنیا آمدم. «و بابا سال ۶۳ قایق رو گذاشت برای فروش؟»
«نمی‌دونم چه بلایی سرش اومد؛ ولی از قایق بابابزرگ پاول شروع شد، درسته. اون خوراک‌های خرچنگی که توی بچگی می‌خوردیم رو یادته، مایکی؟»
بدون اینکه زحمت فکر کردن به خودم بدهم، گفتم: «رولت‌های گوشت ساحلی.» مانند بیشتر بچه‌هایی که در سواحل مِین بزرگ شده بودند، نمی‌توانم تصور کنم که در یک رستوران خرچنگ سفارش می‌دهم ـ این برای غریبه‌ها بود. داشتم به پدربزرگ پاول فکر می‌کردم که در دههٔ نود قرن نوزدهم به دنیا آمده بود. جک نونان از خون پاول نونان بود و مایک و سید نونان از خون جک نونان بودند و واقعاً این تنها چیزی بود که می‌دانستم، فقط اینکه نسل نونان درجایی بسیار دورتر از جایی که هم‌اکنون ایستاده بودم و مغزم از شدت عرق ریختن داشت بیرون می‌زد، بزرگ شده بود.
رفقای جون‌جونی بودن.
دیوور اشتباه گرفته بود، فقط همین ـ وقتی ما نونان‌ها تی‌شرت یقه‌دار نمی‌پوشیدیم و اصل‌ونسب مِمفیسی نداشتیم، صیادان تنگهٔ پراوت بودیم. بعید بود که پدربزرگ دیوور و پدربزرگ من درهرصورت با یکدیگر ارتباطی داشته باشند؛ آن اسب مُردنی پیر دو برابر من سن داشت و این یعنی که نسل‌ها باهم مطابقت نداشتند.
اما اگر او کاملاً در اشتباه بود، جو به دنبال چه چیزی بود؟
سید پرسید: «مایک؟ اونجایی؟»
«آره.»
«همه چی مرتبه؟ باید بگم به نظر نمی‌آد چندان روبه‌راه باشی.»
گفتم: «به خاطر گرماست. ناگفته نمونه که به خاطر حس اتفاق قریب‌الوقوع تو هم هست. ممنونم که زنگ زدی، سیدی.»
«ممنون که وقتی به کمک نیاز داشتم پشتم بودی، برادر.»
گفتم: «قابلی نداشت.»
به آشپزخانه رفتم تا یک لیوان آب سرد بردارم. در همان حال که لیوان را پر می‌کردم، شنیدم که آهنرباهای روی درِ یخچال شروع به تکان خوردن کردند. بلافاصله چرخیدم، مقداری از آب روی پاهای برهنه‌ام ریخت و توجهی به این موضوع نداشتم. به‌اندازهٔ بچه‌ای هیجان‌زده بودم که خیال می‌کند ممکن است قبل از اینکه بابانوئل از دودکش بالا برود، می‌تواند نگاهی اجمالی به او بیندازد.
فقط به‌اندازه‌ای فرصت پیدا کردم که نُه حرف پلاستیکی را ببینم، حروفی که از تمام جهت‌ها به سمت دایره کشیده شدند. نوشته بودند کارلا دین... ولی فقط برای یک‌لحظه. حضور چیزی باورنکردنی و نامرئی با سرعت از کنارم گذشت. حتی یک تار موی سرم تکان نخورد؛ ولی بااین‌حال، هنوز هم احساس می‌کردم که باد قدرتمندی مرا تکان داده بود، همان‌طور که وقتی نزدیک خط زرد سکوی قطار هستید و قطار سریع‌السیر از ایستگاه عبور می‌کند، باد آن شما را تکان می‌دهد. از فرط حیرت فریادی کشیدم و لیوان آب را کورمال‌کورمال دوباره روی پیشخوان گذاشتم و آب آن ریخت. دیگر نیازی به آب سرد نداشتم، چون دمای آشپزخانهٔ سارا لَفس ناگهان افت کرده بود.
همان‌طور که در روزهای سرد ژانویه این کار را می‌کنید، نفسم را بیرون دادم و آن را به‌صورت بخار در پیش چشمانم دیدم. یک وزش یا شاید هم دو وزش و بعد از بین رفت؛ اما چنین چیزی واقعاً اتفاق افتاده بود. بسیار خُب و شاید برای پنج ثانیه احساس می‌کردم لایهٔ نازک عرق روی پوستم تبدیل به لایهٔ یخ چسبناکی شده بود.

حروف کلمهٔ کارلا دین در تمام جهات از هم پاشید _ مثل تماشای انفجار بمب اتم در یک کارتون بود. حروف مغناطیسی، میوه‌ها و سبزیجات از روی درِ یخچال به پرواز درآمدند و در تمام آشپزخانه پخش شدند. برای یک‌لحظه خشمی که به آن پراکندگی دامن می‌زد چیزی بود که تقریباً می‌توانستم طعم آن را مثل باروت در دهانم حس کنم.

و بعد زمزمهٔ غم‌انگیز و حسرت‌باری که قبلاً شنیده بودم، جای آن را گرفت: «آه مایک، آه مایک.» صدای جو بود که روی نوار ضبط کرده بودم و بااینکه آن زمان از این بابت مطمئن نبودم، اکنون یقین داشتم؛ صدای خود جو بود.

اما دیگری صدای چه کسی بود؟ چرا حروف را پخش‌وپلا کرده بود؟

کارلا دین[۶۱۷]. زن بیل نبود؛ زن او ایوت بود. آیا مادرش بود؟ یا مادربزرگش؟

آهسته در آشپزخانه قدم زدم، آهنرباهای یخچال را مثل جوایز مسابقات بگرد و پیدا کن از روی زمین جمع می‌کردم و آن‌ها را مشت‌مشت دوباره روی درِ کِنمور می‌چسباندم. هیچ‌چیزی آن‌ها را از دستم نقاپید؛ هیچ‌چیزی باعث نشد عرق پشت گردنم منجمد شود... زنگولهٔ بانتر به صدا درنیامد؛ بااین‌حال، تنها نبودم و این را می‌دانستم.

کارلا دین: خواستهٔ جو بود که این کلمه را ببینم.

اما چیز دیگری این را نخواسته بود. چیز دیگری مثل قطار سریع‌السیر **واباش**[۶۱۸] از کنارم عبور کرده بود و سعی داشت پیش‌ازاین که بتوانم حروف را بخوانم آن‌ها را پراکنده کند.

جو اینجا بود؛ پسری که شب‌ها گریه می‌کرد نیز اینجا بود.

و دیگر چه چیزی اینجا بود؟

چه چیز دیگری خانه‌ام را با من شریک شده بود؟

فصل بیستم

ابتدا آن‌ها را ندیدم که تعجبی هم نداشت؛ به نظر می‌رسید هنگامی که بعدازظهر شرجی شنبه رفته‌رفته به غروب نزدیک می‌شد، نیمی از شهر کسل‌راک به پارک عمومی آمده بودند. هوا با نور غبارآلود اواسط تابستان روشن شده بود و کودکان در زیر این آسمان به دستگاه‌های زمین بازی هجوم آورده بودند، چند پیرمرد با جلیقه‌های قرمز روشن (حدس می‌زدم لباس مخصوص یک باشگاه بود) شطرنج بازی می‌کردند و گروهی از جوانان روی چمن‌ها لم داده بودند و به گیتار نواختن نوجوانی که هدبند زده بود، گوش سپرده بودند که یکی از آهنگ‌های **یان و سیلویا**[۶۱۹] را که از قدیم به خاطر داشتم می‌خواند، آهنگ شادی که چنین ترانه‌ای داشت

الا اسپید[۶۲۰] داشت از عشق خود لذت می‌برد و زندگی می‌کرد

جان مارتین[۶۲۱] با کلت چهل‌ویک به الا شلیک کرد

هیچ دونده‌ای را ندیدم، یا سگ‌هایی که به دنبال فریزبی‌ها می‌دویدند. هوای لعنتی بیش‌ازحد گرم بود. داشتم می‌چرخیدم تا به جایگاه گروه موسیقی نگاه کنم که یک گروه هشت‌نفره از مردانی به نام گروه ساکنان کسل‌راک در حال برپایی آن بودند (فکر می‌کردم احتمالاً قرار بود آهنگ راک اند رول "حال خوب" را بخوانند) که در همان زمان کسی از پشت سر به من خورد، درست از قسمت بالای زانوهایم محکم مرا بغل کرد و نزدیک بود روی چمن‌ها بیندازد.

شخص کوچک‌اندام با خوشحالی فریاد زد: «گرفتمت!»

مَتی با لحنی که هم چاشنی خنده و هم عصبانیت در آن بود، گفت: «کایرا دیوورا نکن می‌افته زمین!»

برگشتم، نایلون مک‌دونالد پر از چربی را که در دست داشتم، انداختم و بچه را از زمین بلند کردم. حس طبیعی و فوق‌العاده‌ای داشت. تا زمانی که کودک سالمی را در آغوش نگیرید، نه متوجه وزنش می‌شوید و نه شور زندگی را که مانند سیم درخشان و پرحرارتی که از وجودشان می‌گذرد کاملاً درک می‌کنید. بغض نکردم (وقتی بچه بودیم و به سینما می‌رفتیم و فیلم به قسمت غم‌انگیزی می‌رسید و اشک در چشمانم جمع می‌شد، سیدی گاهی اوقات در گوشم زمزمه می‌کرد: «دوباره احساساتی نشو، مایک.») ولی یاد جو افتادم، بله؛ و بچه‌ای که در شکمش حمل می‌کرد، آن‌هم وقتی که روی زمین آن پارکینگ لعنتی افتاد، این هم بله.

کی جیغ می‌کشید و می‌خندید، آغوشش را گشوده بود و موهایش به‌صورت دو دستهٔ بانمک آویزان شده بود، موهایی که با سنجاق‌سرهای **آن و آندی ژولیده**[۶۲۲] بیشتر جلب‌توجه می‌کردند.

خندان با صدای بلندی گفتم: «رو بازیکن خط حملهٔ خودت تکل نرو!» در کمال خوشحالی دیدم که کی بلافاصله با صدای بلند جواب داد: «رو بازیکن خط حملهٔ خودت تگل نرو! رو بازیکن خط حملهٔ خودت تگل نرو!»

او را زمین گذاشتم، هردوی ما می‌خندیدیم. کی قدمی به عقب برداشت، پایش به‌پای دیگرش گیر کرد، روی چمن‌ها نشست و بیشتر از قبل خندید. یک‌لحظه فکر شرورانه‌ای به ذهنم رسید، کوتاه؛ ولی خیلی واضح: ای‌کاش مارمولک پیر می‌توانست ببیند که چقدر دلتنگش بودیم. ای‌کاش بود و می‌دید که از درگذشت او چقدر ناراحت بودیم.

مَتی به سمتمان آمد و امشب تا حدودی شبیه تصوراتم در اولین ملاقاتمان بود؛ شبیه یکی از آن بچه‌های دوست‌داشتنی از خانواده‌ای ثروتمند که در باشگاه‌های تفریحی می‌بینید، بچه‌هایی که یا در حال اتلاف وقت با دوستانشان هستند یا با جدیت به همراه خانواده‌شان سر میز شام نشسته‌اند. لباس بدون آستین سفیدی پوشیده بود، کفش‌های پاشنه‌کوتاه به پا داشت، موهایش روی شانه‌هایش ریخته بود و کمی رژ لب زده بود. برقی در چشمانش بود که پیش‌ازاین آنجا نبود. وقتی به من نزدیک شد عطر او را استشمام کردم.

دستم را گرفت و آهسته گفت: «بگو که الان اوضاع بهتر شده.»

گفتم: «الان خیلی بهتر شده.» دستم را فشرد و بعد عقب رفت. «بهتره غذای زیادی آورده باشی مرد گنده، چون ما خانم‌ها خیلی گرسنه‌ایم. درست می‌گم، کایرا؟»

فصل بیستم

ابتدا آن‌ها را ندیدم که تعجبی هم نداشت؛ به نظر می‌رسید هنگامی که بعدازظهر شرجی شنبه رفته‌رفته به غروب نزدیک می‌شد، نیمی از شهر کسل‌راک به پارک عمومی آمده بودند. هوا با نور غبارآلود اواسط تابستان روشن شده بود و کودکان در زیر این آسمان به دستگاه‌های زمین بازی هجوم آورده بودند، چند پیرمرد با جلیقه‌های قرمز روشن (حدس می‌زدم لباس مخصوص یک باشگاه بود) شطرنج بازی می‌کردند و گروهی از جوانان روی چمن‌ها لم داده بودند و به گیتار نواختن نوجوانی که هدبند زده بود، گوش سپرده بودند که یکی از آهنگ‌های **یان و سیلویا**[۶۱۹] را که از قدیم به خاطر داشتم می‌خواند، آهنگ شادی که چنین ترانه‌ای داشت

الا اسپید[۶۲۰] داشت از عشق خود لذت می‌برد و زندگی می‌کرد

جان مارتین[۶۲۱] با کلت چهل‌ویک به الا شلیک کرد

هیچ دونده‌ای را ندیدم، یا سگ‌هایی که به دنبال فریزبی‌ها می‌دویدند. هوای لعنتی بیش‌ازحد گرم بود. داشتم می‌چرخیدم تا به جایگاه گروه موسیقی نگاه کنم که یک گروه هشت‌نفره از مردانی به نام گروه ساکنان کسل‌راک در حال برپایی آن بودند (فکر می‌کردم احتمالاً قرار بود آهنگ راک اند رول "حال خوب" را بخوانند) که در همان زمان کسی از پشت سر به من خورد، درست از قسمت بالای زانوهایم محکم مرا بغل کرد و نزدیک بود روی چمن‌ها بیندازد.

شخص کوچک‌اندام با خوشحالی فریاد زد: «گرفتمت!»

مَتی با لحنی که هم چاشنی خنده و هم عصبانیت در آن بود، گفت: «کایرا دیوورا نکن می‌افته زمین!»

برگشتم، نایلون مک‌دونالد پر از چربی را که در دست داشتم، انداختم و بچه را از زمین بلند کردم. حس طبیعی و فوق‌العاده‌ای داشت. تا زمانی که کودک سالمی را در آغوش نگیرید، نه متوجه وزنش می‌شوید و نه شور زندگی را که مانند سیم درخشان و پرحرارتی که از وجودشان می‌گذرد کاملاً درک می‌کنید. بغض نکردم (وقتی بچه بودیم و به سینما می‌رفتیم و فیلم به قسمت غم‌انگیزی می‌رسید و اشک در چشمانم جمع می‌شد، سیدی گاهی اوقات در گوشم زمزمه می‌کرد: «دوباره احساساتی نشو، مایک.») ولی یاد جو افتادم، بله؛ و بچه‌ای که در شکمش حمل می‌کرد، آن‌هم وقتی که روی زمین آن پارکینگ لعنتی افتاد، این هم بله.

کی جیغ می‌کشید و می‌خندید، آغوشش را گشوده بود و موهایش به‌صورت دو دستهٔ بانمک آویزان شده بود، موهایی که با سنجاق‌سرهای **آن و آندی ژولیده**[۶۲۲] بیشتر جلب‌توجه می‌کردند.

خندان با صدای بلندی گفتم: «رو بازیکن خط حملهٔ خودت تکل نرو!» در کمال خوشحالی دیدم که کی بلافاصله با صدای بلند جواب داد: «رو بازیکن خط حملهٔ خودت تگل نرو! رو بازیکن خط حملهٔ خودت تگل نرو!»

او را زمین گذاشتم، هردوی ما می‌خندیدیم. کی قدمی به عقب برداشت، پایش به‌پای دیگرش گیر کرد، روی چمن‌ها نشست و بیشتر از قبل خندید. یک‌لحظه فکر شرورانه‌ای به ذهنم رسید، کوتاه؛ ولی خیلی واضح: ای‌کاش مارمولک پیر می‌توانست ببیند که چقدر دلتنگش بودیم. ای‌کاش بود و می‌دید که از درگذشت او چقدر ناراحت بودیم.

مَتی به سمتمان آمد و امشب تا حدودی شبیه تصوراتم در اولین ملاقاتمان بود؛ شبیه یکی از آن بچه‌های دوست‌داشتنی از خانواده‌ای ثروتمند که در باشگاه‌های تفریحی می‌بینید، بچه‌هایی که یا در حال اتلاف وقت با دوستانشان هستند یا با جدیت به همراه خانواده‌شان سر میز شام نشسته‌اند. لباس بدون آستین سفیدی پوشیده بود، کفش‌های پاشنه‌کوتاه به پا داشت، موهایش روی شانه‌هایش ریخته بود و کمی رژ لب زده بود. برقی در چشمانش بود که پیش‌ازاین آنجا نبود. وقتی به من نزدیک شد عطر او را استشمام کردم.

دستم را گرفت و آهسته گفت: «بگو که الان اوضاع بهتر شده.»

گفتم: «الان خیلی بهتر شده.» دستم را فشرد و بعد عقب رفت. «بهتره غذای زیادی آورده باشی مرد گنده، چون ما خانم‌ها خیلی گرسنه‌ایم. درست می‌گم، کایرا؟»

کی گفت: «من رو بازیکن خط حملهٔ خودم تگل رفتم.» و بعد روی آرنج‌هایش تکیه کرد و رو به آسمان روشن و غبارآلود، از ته دل نخودی خندید.
گفتم: «بیا ببینم.» و کمرش را گرفتم و او را بغل کردم. او را تا میز پیک‌نیک در آن نزدیکی بردم، کی دست‌ها و پاهایش را تکان می‌داد و می‌خندید. او را روی نیمکت نشاندم؛ کی مثل مارماهی بدون استخوانی زیر نیمکت لغزید و همچنان داشت می‌خندید.
مَتی گفت: «خیله‌خُب، کایرا الیزابت. صاف بشین و مؤدب باش.»
کی گفت: «دختر خوب، دختر خوب.» و چهاردست‌وپا خودش را بالا کشید و کنارم نشست. «من مؤدبم، مایک.»
گفتم: «شک ندارم.» همبرگرهای بیگ‌مَک و سیب‌زمینی‌های سرخ‌کردهٔ داخل نایلون برای من و مَتی بود. برای کی هم یک جعبهٔ رنگارنگ در نایلون بود که رونالد مک‌دونالد و توطئه‌گران بی‌قانونش حسابی از آن کسب درآمد می‌کردند.
«مَتی، من غذای مخصوص دارم! مایک برام غذای مخصوص بچه‌ها گرفته! توشون اسباب‌بازی داره!»
«خُب، ببین توی بسته‌ات چیه.»
کایرا جعبه را باز کرد، دستش را داخل آن برد، سپس لبخند زد. لبخندی که صورتش را غرق در شادی کرد. چیزی را از جعبه بیرون آورد که ابتدا فکر می‌کردم یک گلولهٔ بزرگ کُرک بود. برای یک‌لحظهٔ هولناک به خوابی که دیده بودم، برگشتم؛ همان خوابی که در آن جو با کتابی روی صورتش در زیر تخت خوابیده بود. جو با عصبانیت گفته بود اونو بده به من. اون گردگیر منه؛ و چیز دیگری هم بود _ ارتباطی دیگر، شاید با یک خواب دیگر. نمی‌توانستم این ارتباط را پیدا کنم.
مَتی پرسید: «مایک؟» لحن صدایش کنجکاو و تا اندازه‌ای نگران بود.
کی گفت: «یه هاپوئه! من یه هاپو از تو جعبهٔ غذام برنده شدم!»
بله، البته. یک سگ بود. یک سگ عروسکی... و خاکستری بود، نه سیاه... هرچند نمی‌دانستم درهرحال چرا باید به رنگش اهمیت می‌دادم.
عروسک را گرفتم و گفتم: «جایزهٔ خیلی خوبیه.» عروسک نرم بود که اتفاق خوبی بود... و خاکستری بود که اتفاق بهتری بود. خاکستری بودن رنگ آن به نحوی همه‌چیز را درست می‌کرد. دیوانگی بود؛ اما حقیقت داشت. عروسک را به کی دادم و لبخندی زدم.
کی پرسید: «اسمش چیه؟» سگ کوچک را روی جعبهٔ غذای مخصوص کودک راه می‌برد. «اسم هاپو کوچولو چیه، مایک؟»
و بدون اینکه فکر کنم، گفتم: «استریکلند.»
فکر می‌کردم از شنیدن این اسم تعجب می‌کند؛ ولی نکرد. خوشحال به نظر می‌رسید. کی گفت: «استریکن!» سگ را با جست‌وخیزهای بلندتری از روی جعبه عبور داد. «استریکن! استریکن! هاپو کوچولوی من!»
مَتی پرسید: «این یارو استریکلند دیگه کیه؟» و لبخند کوتاهی زد. شروع به باز کردن بسته‌بندی همبرگرش کرده بود.
گفتم: «شخصیت یکی از کتاب‌هایی که خوندم.» داشتم کی را تماشا می‌کردم که با سگ پشمالوی کوچکش بازی می‌کرد. «آدم واقعی نیست.»
پنج دقیقه بعد کایرا گفت: «بابابزرگم مُرد.»
هنوز سر میز پیک‌نیک نشسته بودیم و بیشتر غذاها خورده شده بود. استریکلند، سگ عروسکی پشمالو از باقی‌ماندهٔ سیب‌زمینی‌های سرخ‌کرده محافظت می‌کرد. رفت‌وآمد مردم را زیر نظر گرفته بودم و می‌خواستم بدانم کدام‌یک از اهالی تی‌آر زاغ‌سیاه جمع ما را چوب می‌زد و عطش این را داشت که با دستی پر به خانه برگردد. کسی را ندیدم که به چشمم آشنا به نظر بیاید؛ اما با توجه به اینکه مدت زیادی از این نقطه از دنیا دور بودم، معنای چندانی نداشت.
متی همبرگرش را پایین گذاشت و نگران به کی نگاه کرد؛ اما فکر می‌کردم که حال بچه خوب بود _ فقط

داشت خبر می‌داد، ابراز ناراحتی نمی‌کرد.
گفتم: «می‌دونم فوت کرده.»
«بابابزرگ خیلی پیر بود.» کی دوتا از سیب‌زمینی‌های سرخ‌کرده را بین انگشتان کوچک و تپل خود گرفت. آن‌ها را نزدیک دهانش برد و بعد آن‌ها را قورت داد. «اون الان پیش حضرت عیسی مسیحه. تو مهدکودک همش از اون حرف می‌زنیم.»
با خودم گفتم درسته کی، بابابزرگت احتمالاً الان داره بهش پیکسل ایزل یاد می‌ده و می‌پرسه احیاناً تو دست‌وبالش کسی رو سراغ نداره.
«حضرت عیسی روی آب راه می‌رفت و نوشیدنی رو به ماکارونی تبدیل می‌کرد.»
گفتم: «آره، یه چیزی تو همین مایه‌ها. غم‌انگیزه که آدما می‌میرن، مگه نه؟»
«اگه مَتی بمیره یا تو بمیری غم‌انگیزه؛ ولی بابابزرگ پیر بود.» طوری این حرف را زد که انگار بار اول این مفهوم را کاملاً درک نکرده بودم.
«تو بهشت دوباره زنده می‌شه.»
گفتم: «خوبه که این‌طوری به قضیه نگاه می‌کنی، عزیزم.»
مَتی با دقت و عشقی نهان به سرووضع سنجاق‌سرهای کی که کمی شُل شده بودند، رسیدگی کرد. با خودم فکر می‌کردم که زیر نور تابستانی می‌درخشید، پوست صاف و برنزه‌اش با لباس سفیدش که احتمالاً آن را از یکی از فروشگاه‌های تخفیف‌دار پوشاک خریده بود، در تضاد بود و دریافتم که عاشق او شده بودم. شاید ایرادی نداشت.
کی گفت: «ولی دلم واسه نانای سفید تنگ می‌شه.» و این بار ناراحت به نظر می‌رسید. سگ عروسکی‌اش را برداشت، سعی کرد یکی از سیب‌زمینی‌ها را به خوردش دهد، سپس عروسک را پایین آورد. صورت کوچک و زیبایش حالا غمگین به نظر می‌آمد و می‌توانستم ته‌چهره‌ای از پدربزرگش را در صورتش ببینم. چندان زیاد نبود؛ ولی به‌هرحال شباهت داشت و محسوس بود، مثل روحی دیگر. «مامانی می‌گه نانای سفید با جسم عادی بابابزرگ برگشته کالیفرنیا.»
مَتی گفت: «جسم مادی، خانم کوچولو؛ یعنی جسدش.»
«فکر می‌کنی نانای سفید برای دیدن من برمی‌گرده، مایک؟»
«نمی‌دونم.»
«ما یه بازی داشتیم. بازی کلمات قافیه‌دار.» حالا بیش از هر وقت دیگری ناراحت به نظر می‌رسید.
گفتم: «مامانت از اون بازی برام گفته.»
کی در جواب سؤال خودش پاسخ داد: «نانا دیگه برنمی‌گرده.» قطره اشک درشتی روی گونهٔ راستش سُر خورد. «استریکن» را برداشت، برای لحظه‌ای سگ را روی پاهای عقبش نشاند و بعد آن را روی میز گذاشت تا نگهبانی بدهد. مَتی دستش را دور او انداخت؛ اما به نظر می‌رسید که کی متوجه نشد. «نانای سفید، راستی‌راستی دوستم نداشت. فقط وانمود می‌کرد که دوستم داره. این شغلش بود.»
نگاهی بین من و مَتی ردوبدل شد.
پرسیدم: «چی باعث شد چنین حرفی بزنی؟»
کی گفت: «نمی‌دونم.» در همان‌جایی که نوجوان در حال نواختن گیتار بود، یک شعبده‌باز با چهرهٔ سفید دست‌به‌کار شده بود و داشت با پنج شش توپ رنگی حرکات نمایشی انجام می‌داد. کایرا کمی خوشحال شد. «مامان جونی، می‌شه برم اون آقای سفیدپوست بامزه رو تماشا کنم؟»
«غذات رو تموم کردی؟»
«اوهوم، سیر شدم.»
«از مایک تشکر نکردی.»
کی گفت: «رو بازیکن خط حملهٔ خودت تگل نرو.» سپس با مهربانی خندید تا نشان دهد که فقط داشت شوخی می‌کرد. «ممنون، مایک.»
«قابلی نداشت.» و بعد ازآنجایی‌که این عبارت کمی قدیمی به نظر می‌رسید، گفتم: «نوش جونت.»

مَتی گفت: «تا اون درخته می‌تونی دور بشی... و خودت دلیلش رو می‌دونی.»
«تا این‌طوری جلوی چشمت باشم. باشه.»
کی استریکلند را برداشت و آمادهٔ رفتن شد، سپس ایستاد و از روی شانه‌اش به من نگاه کرد. گفت: «فکر کنم روح‌های یخچالی بودن.» و بعد با دقت و جدیت بسیار حرفش را اصلاح کرد. «روح‌های یخچالی.»
ضربان قلبم در سینه‌ام شدت گرفت.
پرسیدم: «روح‌های یخچالی چی، کایرا؟»
«که گفتن نانای سفید، راستی‌راستی دوستم نداشت.» سپس بی‌توجه به گرمای شدید، دوان‌دوان به سمت جایی رفت که شعبده‌باز اجرا داشت.
مَتی رفتن او را تماشا کرد، سپس به سمتم برگشت. «دربارهٔ روح‌های یخچالی کی به کسی چیزی نگفتم. خودشم تا الان حرفی نزده بود. نه که روح‌های واقعی باشن؛ ولی به نظر می‌آد حروف روی یخچال خودبه‌خود تکون می‌خورن. مثل تختهٔ احضار ارواح می‌مونه.»
«چیزی هم می‌نویسن؟»
برای مدت طولانی مَتی چیزی نگفت. سپس سرش را تکان داد. «همیشه نه؛ ولی بعضی وقت‌ها.» مکث دیگری کرد. «درواقع، بیشتر اوقات. کی اسمش رو گذاشته نامه‌هایی از طرف روح‌های یخچالی.» لبخندی زد؛ ولی ترس را در چشمانش می‌دیدم. «فکر می‌کنی آهنرباهای خاصی هستن؟ یا کنار دریاچه یه روح خبیث داریم که فعالیت شیطانی داره؟»
«نمی‌دونم. اگه اون آهنرباها مشکلی ایجاد کردن، به خاطر آوردنشون عذر می‌خوام.»
«احمق نباش. تو اونا رو به کی دادی و الان خیلی براش مهم شدی. همیشه از تو حرف می‌زنه. برای انتخاب لباس امشب بیشتر ذوق داشت تا انتخاب لباس برای مراسم پدربزرگش. کایرا بود که اصرار کرد یه لباس قشنگ بپوشم. معمولاً چنین رفتاری با بقیه نداره ... تا وقتی‌که هستن باهاشون ارتباط می‌گیره و وقتی می‌رن دیگه براش مهم نیستن. گاهی اوقات فکر می‌کنم برای یه دختربچه خیلی هم روش بدی نیست که بخواد باهاش بزرگ بشه.»
گفتم: «هردوتون قشنگ لباس پوشیدین. تا همین حد مطمئنم.»
«متشکرم.» از روی عشق و علاقه به کی نگاه کرد که کنار درخت ایستاده بود و شعبده‌باز را تماشا می‌کرد. شعبده‌باز توپ‌های پلاستیکی را کنار گذاشته بود و سراغ میل‌های زورخانه‌ای رفته بود. سپس مَتی دوباره نگاهم کرد. «دیگه نمی‌خوری؟»
سرم را تکان دادم و مَتی شروع به جمع‌کردن زباله‌ها و ریختن آن‌ها به درون نایلون بیرون‌بَر کرد. من هم کمک کردم و وقتی انگشتانمان یکدیگر را لمس کردند، مَتی دستم را گرفت و آن را محکم فشرد. گفت: «ممنونم. به خاطر تموم کارهایی که کردی. خیلی‌خیلی ازت ممنونم.»
در جواب دستش را فشار دادم و بعد آن را رها کردم.
مَتی گفت: «می‌دونی، به سرم زده که خود کایرا داره حروف رو جابه‌جا می‌کنه. با قدرت ذهنش.»
«حرکت اجسام با قدرت ذهن؟»
«گمونم اصطلاح دقیق‌ترش همینه. فقط اینکه کی بلد نیست چیزی بیشتر از کلمهٔ سگ یا گربه بنویسه.»

«چه چیزایی روی یخچال ظاهر می‌شه؟»
«بیشتر یه سری اسامی. یه بار اسم تو بود. یه بار اسم همسرت.»
«جو؟»
«اسم کاملش، جوهانا... و نانا. فکر کنم منظورش رُجِت باشه. بعضی وقت‌ها هم **جَرِد**[۶۲۳] و **بریجت**[۶۲۴]. یه بار هم **کیتو**[۶۲۵].» مَتی این آخری را هجی کرد.
گفتم: «کیتو.» و با خودم فکر کردم: کایرا، کیا، کیتو، این دیگه چیه؟ «فکر می‌کنی یه اسم پسرونه باشه؟»
«می‌دونم که هست، به زبان **سواحِلی**[۶۲۶]ه و معنیش می‌شه فرزند گران‌بها. تو کتاب انتخاب اسم کودک خودم پیداش کردم.» در همان حال که از میان چمن‌ها تا نزدیک‌ترین سطل زبالهٔ استوانه‌ای می‌رفتیم، نگاهی به فرزند گران‌بهای خودش انداخت.
«چیز دیگه‌ای یادت نمی‌آد؟»
مَتی کمی فکر کرد. «چند باری کلمهٔ رِجی ظاهر شد... و یه بار هم کارلا. می‌دونی که کی قاعدتاً حتی نمی‌تونه این اسم‌ها رو بخونه، مگه نه؟ و باید از من بپرسه که چی نوشته.»
«شده با خودت فکر کنی که ممکنه کایرا این اسم‌ها رو از روی کتاب یا مجله‌ای تقلید کرده باشه؟ اینکه به‌جای قلم و کاغذ داره از حروف مغناطیسی روی یخچال استفاده می‌کنه تا نوشتن رو یاد بگیره؟»
«فکر می‌کنم ممکنه...» بااین‌حال، به نظر نمی‌رسید که چنین باوری داشته باشد. تعجبی نداشت. خودم هم باور نمی‌کردم.
«منظورم اینه که تا حالا خودت به چشم ندیدی که حروف روی درِ یخچال خودبه‌خود حرکت کنن، دیدی؟» امیدوار بود به همان اندازه‌ای که قصدش را داشتم، این سؤال را بی‌تفاوت پرسیده باشم.
مَتی خندید، خنده‌اش کمی عصبی بود. «خدای من، نه!»
«چیز دیگه‌ای هم هست؟»
«یه موقع‌هایی روح‌های یخچال پیغام‌هایی مثل **سلام**، **خداحافظ**، **خوب**، **دختر** می‌ذارن. دیروز یه چیزی نوشتن که یادداشتش کردم تا نشونت بدم. کایرا ازم خواست یادداشتش کنم. واقعاً عجیبه.»
«چی هست؟»
«ترجیح می‌دم نشونت بدم؛ ولی گذاشتمش تو داشبورد اسکات. داشتیم می‌رفتیم یادم بنداز.»
بله. حتماً.
مَتی گفت: «واقعاً چیز ترسناکیه، سنیور. مثل نوشتهٔ اون موقع روی آرد.»
فکر کردم به او بگویم که من هم روح‌های یخچالی خودم را داشتم؛ ولی چنین کاری نکردم. به‌اندازه کافی نگرانی‌های خودش را داشت... به همین خاطر در دلم گفتم.
کنار یکدیگر روی چمن‌ها ایستادیم، کی را تماشا می‌کردیم که داشت شعبده‌باز را تماشا می‌کرد. پرسیدم: «به جان زنگ زدی؟»
«البته.»
«واکنشش؟»
مَتی به سمتم برگشت، خنده را در چشمانش می‌دیدم. «راستش یه بیت از شعر دینگ دانگ، **جادوگر مُرده**[۶۲۷] رو خوند.»
«با این حجم احساسات باید دختر می‌شد.»
مَتی در تأیید حرفم سرش را تکان داد، چشمانش دوباره به سمت کایرا برگشت. دوباره به این فکر کردم که چقدر زیبا به نظر می‌رسید، خوش‌اندام در لباس سفید، اندام‌هایش که خوش‌تراش و بی‌نقص خلق شده بودند.
پرسیدم: «از اینکه خودم رو برای ناهار دعوت کردم عصبانی نبود؟»
«نه، از ایدهٔ مهمونی گرفتن خوشش اومد.»
مهمانی. جان از این ایده خوشش آمده بود. رفته‌رفته احساس حقارت می‌کردم.
«حتی پیشنهاد کرد که وکیلت رو که جمعهٔ هفتهٔ پیش باهات بود رو هم دعوت کنیم. اسمش آقای

بیسونِت بود؟ و اون کارآگاه خصوصی که جان به پیشنهاد آقای بیسونِت استخدام کرده بود. مشکلی با این قضیه نداری؟»

«نه، خوبه. تو چی، مَتی؟ مشکلی نداری؟»

مَتی اتفاق‌نظر داشت. «مشکلی ندارم.» به سمتم برگشت. «امروز چندتا تماس بیشتر از روزهای عادی داشتم. یه دفعه خیلی محبوب شدم.»

«اوهوم.»

«بیشترشون قطع می‌کردن؛ ولی یه آقای باشخصیتی اون‌قدری وقت گذاشت که هرزه صدام کنه... و یه خانم با لهجهٔ غلیظ یانکی که گفت گریه کن هرزه، تو اونو کشتی. حالا راضی شدی؟ قبل از اینکه بتونم بهش بگم آره راضی شدم، ممنون، قطع کرد.» ولی مَتی راضی به نظر نمی‌رسید؛ به نظر ناراحت می‌آمد و احساس گناه می‌کرد، انگار به معنای واقعی کلمه آرزوی مرگ او را کرده بود.

«متأسفم.»

«ایرادی نداره. جدی می‌گم. من و کایرا مدت زیادی رو تنها زندگی کردیم و من بیشتر این مدت رو با ترس زندگی کردم. الان چندتا دوست پیدا کردم. اگه بهای این کار چندتا تماس ناشناسه، حاضرم بهاش رو بپردازم.»

نزدیک من ایستاده بود و نگاهم می‌کرد و نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم. تقصیر را به گردن تابستان، عطر او و چهار سال زندگیِ بدون زن انداختم. درست به همین ترتیب. دستانم را روی شانه‌هایش گذاشتم. حس حرکت پارچه روی پوستش را به یاد دارم. سپس او را بوسیدم. هر کاری که ارزش انجام دادن داشته باشد، ارزش درست انجام شدن را دارد؛ و مَتی هم مرا بی‌جواب نگذاشت.

هم‌زمان کمی فاصله گرفتیم. دستانش هنوز روی شانه‌هایم بود. چهره‌اش نسبتاً خونسرد و آرام بود؛ اما چشمانش بیش از هر زمان دیگری می‌درخشیدند و رنگ سرخی در امتداد استخوان‌های گونه‌اش پدید آمده بود.

مَتی گفت: «وای پسر. واقعاً منتظر همچین چیزی بودم. از همون موقع که کی تکل رفت و بلندش کردی.»

گفتم: «جان نسبت به اینکه جلوی چشم مردم این کار رو انجام بدیم نظر مثبتی نداره.» صدایم کاملاً یکنواخت نبود و قلبم تند می‌تپید و تمام سیستم داخلی بدنم به حداکثر سرعت، فشار و دما رسیده بود.

«راستش جان کلاً نسبت به این کار نظر مثبتی نداره. می‌دونی، اون بهت علاقه داره.»

«می‌دونم؛ ولی من به تو علاقه دارم.» برگشت تا نگاهی به وضعیت کی بیندازد که هنوز مطیعانه کنار درخت ایستاده بود و به شعبده‌باز نگاه می‌کرد. چه کسی ممکن بود ما را زیر نظر داشته باشد؟ کسی که در یک عصر تابستانی بسیار گرم از تی‌آر آمده بود تا از بستنی‌فروشی فرانک بستنی بگیرد و کمی از موسیقی و جمعیت درون پارک لذت ببرد؟ کسی که در فروشگاه لیک‌ویو سبزیجات تازه را در قبال شایعات دست‌اول معامله می‌کرد؟ یکی از مشتریان ثابت گاراژ چندمنظوره؟ این دیوانگی بود و فرقی نمی‌کرد از چه زاویه‌ای به قضیه نگاه می‌کردید، بازهم دیوانگی به نظر می‌رسید.

«مَتی، می‌تونن عکس ما رو توی فرهنگ لغت کنار کلمهٔ بی‌ملاحظه بذارن.»

مَتی دستانش را از روی شانه‌هایم برداشت و یک‌قدم دیگر عقب رفت؛ ولی چشمان درخشانش را به چشمانم دوخته بود. «می‌فهمم. درسته که جوونم؛ ولی اون‌قدرا هم احمق نیستم.»

«منظوری نداشتم...»

دستش را بالا برد و ساکتم کرد. «کی حدود ساعت نُه می‌ره بخوابه... به نظر می‌آد نمی‌تونه تا تاریک شدن کامل هوا بیدار بمونه. من تا دیروقت بیدارم. اگه می‌خوای، بیا به دیدنم. می‌تونی ماشینت رو پشت کانکس پارک کنی.» لبخند کوتاهی زد. لبخند شیرینی بود؛ همچنین بی‌اندازه جذاب بود. «به‌محض اینکه هوا تاریک بشه، دیگه اختیارمون دست خودمونه.»

«مَتی، تو اون‌قدر جَوونی که می‌تونی جای دخترم باشی.»

«شاید؛ ولی نیستم... و گاهی اوقات آدما می‌تونن به صلاح خودشون هرچقدر که دلشون می‌خواد

بی‌ملاحظه باشن.»
قاطعانه می‌دانستم که چه می‌خواهم. اگر آن لحظه در کانکس او بودیم، جای هیچ بحثی باقی نمی‌ماند؛ به‌هرحال، تقریباً جای هیچ بحثی باقی نمی‌ماند. دوباره چیزی به ذهنم خطور کرد، چیزی که دربارهٔ اجداد دیوور و اجداد خودم به آن فکر کرده بودم: نسل‌ها باهم تطابق نداشتند. آیا چنین چیزی اینجا هم صدق نمی‌کرد؟ و اعتقاد ندارم که آدم‌ها به‌خودی‌خود در مورد چیزی که دلشان می‌خواهد، حق دارند، هیچ فرقی هم نمی‌کند که تا چه اندازه در طلب آن هستند. هر نیازی لزوماً نمی‌بایست برطرف شود. بعضی کارها فقط اشتباه هستند ـ حدس می‌زنم این چیزی است که سعی در گفتن آن دارم؛ ولی مطمئنم نیستم که این یکی از آن موارد باشد، فقط می‌خواستم که با او باشم. بسیار خُب. به اتفاق درون پارک فکر می‌کردم؛ و نه، او دخترم نبود.
با صدای گرفته‌ای به او گفتم: «تو تشکرت رو کردی... و همین کافیه. جدی می‌گم.»
«فکر می‌کنی برای قدردانی دارم این کار رو می‌کنم؟» خنده‌ای کوتاه و عصبی کرد. «تو چهل سالته مایک، نه هشتاد سال. **هریسون فورد**[۶۲۸] نیستی؛ ولی مرد خوش‌تیپی هستی. همین‌طور بااستعداد و جالب... و من خیلی ازت خوشم می‌آد. ازت می‌خوام که با من باشی. می‌خوای بگم لطفاً؟ باشه. لطفاً با من باش.»
بله، این چیزی فراتر از قدردانی بود ـ فکر می‌کنم حتی زمانی که از این کلمه استفاده می‌کردم، این موضوع را می‌دانستم. وقتی آن روز که سر کارم برگشته بودم مَتی با من تماس گرفت، می‌دانستم که شلوارک و تاپ نیم‌تنهٔ سفید پوشیده بود. آیا او هم می‌دانست که چه چیزی پوشیده بودم؟ آیا او هم خواب دیده بود که با من روی یک تخت بود و درحالی‌که چراغ‌های مهمانی می‌درخشیدند و سارا تیدوِل نسخهٔ خودش از بازی قافیه‌ای نانای سفید (آن شعر عجیب‌وغریب مندرلی، سندرلی، کندرلی) را اجرا می‌کرد، ما دو نفر داشتیم حسابی از خجالت یکدیگر درمی‌آمدیم؟ آیا مَتی خواب دیده بود که به من می‌گوید کاری را انجام دهم که دلش می‌خواست؟
و بعد نوبت به روح‌های یخچالی می‌رسید. آن‌ها به‌نوعی نقطه اشتراک دیگری بین ما بودند، نقطه اشتراکی از نوع حتی ترسناک‌تر. به‌اندازه کافی جرئت نداشتم تا دربارهٔ روح‌های یخچال خودم به مَتی چیزی بگویم؛ ولی به‌هرحال، ممکن بود بداند. در اعماق ذهنش، در زیرزمین ذهنش، جایی که کارگران یقه‌آبی مشغول به کار بودند، ممکن بود بداند. کارگران او و کارگران من، همگی بخشی از یک اتحادیهٔ کارگری عجیب بودند؛ و شاید اصلاً بحث اخلاق مطرح نبود. چیزی در این رابطه (چیزی در رابطهٔ ما) خطرناک به نظر می‌رسید.
و بسیار جذاب.
گفتم: «زمان نیاز دارم تا درباره‌اش فکر کنم.»
«بحث این نیست که تو چی فکر می‌کنی. احساست نسبت به من چیه؟»
«خیلی منو می‌ترسونه.»
قبل از اینکه بتوانم چیز دیگری بگویم، گوش‌هایم متوجه یکسری تغییرات آشنا در آکورد شد. به سمت پسر نوجوانی که گیتار می‌نواخت، برگشتم. داشت قطعه‌هایی از مجموعه آثار اولیهٔ باب دیلِن را می‌نواخت؛ اما حالا سراغ یک موسیقی با سرعت بالا و ریتم تند رفته بود، چیزی که باعث می‌شد نیشتان باز شود و دست بزنید.
می‌خوای بری ماهیگیری
اونم تو برکهٔ ماهیگیری من؟
گفتی دلت ماهی می‌خواد، عزیزم
اونم تو برکهٔ ماهیگیری من؟
می‌خوای قلابت رو بندازی تو برکهٔ من، عزیزم
بهتره چوب ماهیگیریت مناسب باشه
ترانهٔ "ماهیگیر" سرودهٔ سارا تیدوِل که برای اولین بار توسط خود سارا و گروه رِدتاپس و بعد توسط خوانندگان دیگری از **ما رِینی**[۶۲۹] گرفته تا گروه **لاوین اسپونفول**[۶۳۰] مجدداً اجرا شد. ترانه‌های شهوت‌انگیز

تخصص او بود، ترانه‌های دوپهلوی چنان لطیفی که می‌توانستید حین گوش دادن به آن‌ها، روزنامه‌ای را یک دور کامل بخوانید... گرچه از متن سروده‌هایش پیدا بود که مطالعهٔ روزنامه علاقهٔ اصلی سارا نبود.
قبل از اینکه پسر بتواند سراغ شعر بعدی برود (شعری دربارهٔ اینکه چطور هنگام لرزاندن و تکان دادن باید چوب ماهیگیری را تا آخر فروکنید) گروه موسیقی کسل‌راکرز، قطعهٔ کوتاه شادی را که با سازهای بادی برنجی می‌زدند به پایان رساندند و معنایش این بود که "همگی خفه شید، ما داریم می‌آیم سراغتون". پسر از نواختن گیتار دست کشید؛ شعبده‌باز میل‌ها را گرفت و سریع روی چمن‌ها به خط کرد. گروه راکرز با حرارت شروع به نواختن رزم‌آهنگ بسیار شرورانه‌ای از **سوزا**[۶۳۱] کردند، موسیقی‌ای که می‌شد با آن مرتکب قتل‌های زنجیره‌ای شد و کایرا دوان‌دوان به سمت ما برگشت.
«نمایش شعبده‌باز تموم شد. حالا می‌شه برام قصه بگی، مایک؟ قصهٔ هانسل و پانزِل؟»
گفتم: «درستش هانسل و گرتله... و خوشحال می‌شم که برات تعریف کنم. فقط بذار بریم جایی که یه‌کم ساکت‌تره، باشه؟ سروصدای آهنگ باعث می‌شه سردرد بگیرم.»
«آهنگ سرت رو اذیت می‌کنه؟»
«یه‌کم.»
«پس می‌تونیم با ماشین مَتی بریم.»
«فکر خوبیه.»
کایرا جلوتر دوید تا نیمکتی را که در حاشیهٔ پارک بود، از آن خود کند. مَتی نگاه طولانی و دلگرم‌کننده‌ای به من انداخت و بعد دستش را دراز کرد. دستش را گرفتم. انگشتانمان درهم قفل شدند، انگار سال‌ها می‌شد که این کار را کرده بودند. با خودم فکر کردم دوست دارم آروم انجامش بدیم، هردومون به‌ندرت تکون بخوریم؛ به‌هرحال، اون اول کاری... و آیا می‌تونستم بهترین و بلندترین چوب ماهیگیری خودم رو بیارم؟ به گمونم می‌شه روش حساب کنی؛ و بعد، پس از اتمام کار، باهم حرف می‌زدیم. شاید تا زمانی که می‌توانستیم اثاثیهٔ خانه را در اولین پرتوی سحرگاهی ببینیم. وقتی با کسی که دوستش دارید وقت می‌گذرانید، به‌خصوص برای اولین بار، ساعت پنج تقریباً حکم **ساعت مقدس**[۶۳۲] را دارد.
«به یه تعطیلات نیاز داری تا از افکارت فاصله بگیری. شرط می‌بندم بیشتر نویسنده‌ها هرازگاهی این کار رو می‌کنن.»
«احتمالاً درسته.»
مَتی گفت: «ای‌کاش خونه بودیم.» نمی‌توانستم تشخیص دهم که گرمای صدایش واقعی بود یا تظاهر.
«اون‌قدر ابراز علاقه می‌کردم که دیگه کل این گفت‌وگو بی‌ربط بشه و اگه تردیدی هم داشتی، حداقل همون‌جا دودل می‌شدی.»

صورتم را به‌سوی نور سرخ خورشید در حال غروب کردن برگرداندم. «چه اینجا چه اونجا، کی توی این ساعت هنوز بیداره.»

مَتی گفت: «درسته.» برخلاف انتظار، لحن صدایش غمگین بود. «درسته.»

کایرا به نیمکتی در نزدیکی تابلوی **پارکینگ عمومی پارک** رسید و از آن بالا رفت، در دستش سگ عروسکی‌اش را نگه‌داشته بود، سگی که از جعبهٔ غذای مخصوص کودک مک‌دونالد برنده شده بود. وقتی نزدیک کایرا شدیم، سعی کردم دستم را پس بکشم؛ ولی مَتی آن را محکم نگه داشت. «مشکلی پیش نمی‌آد، مایک. توی مهدکودک هر جا می‌ره با دوست‌هاش دست همدیگه رو می‌گیرن. این آدم‌بزرگ‌ها هستن که دارن قضیه رو زیادی بزرگ جلوه می‌دن.»

ایستاد و به من نگاه کرد.

«می‌خوام یه چیزی رو بدونی. شاید برات مهم نباشه؛ ولی برای من مهمه. قبل لَنس و بعد از اون، کس دیگه‌ای در کار نبوده. اگه بیای خونه‌ام، می‌شی دومین نفر. دیگه هم نمی‌خوام دوباره در مورد این موضوع حرفی بزنم. گفتنِ لطفاً مشکلی نداره؛ ولی التماس نمی‌کنم.»

«ببین من...»

«یه گلدون رو پله‌های کانکس هست که توش گوجه‌فرنگی کاشتم. کلید رو می‌ذارم زیرش. فقط بیا.»

«امشب نه، مَتی. نمی‌تونم.»

مَتی جواب داد: «چرا، می‌تونی.»

کایرا که روی نیمکت بالاوپایین می‌پرید، گفت: «زود باشین دیگه فس‌فسوها.»

کایرا در جواب گفت: «اونه که فس‌فس می‌کنه.» و سقلمه‌ای به دنده‌هایم زد. بعد با صدای آهسته‌تری به من گفت: «منتظرتم.»

در نسخه‌ای که من از "هانسل و گرتل" تعریف کردم، جادوگر داستان **دِپراویا**[۶۳۳] نام داشت. وقتی به قسمتی رسیدم که دپراویا از هانسل می‌خواست انگشتش را بیرون بیاورد تا ببیند داشت چقدر چاق می‌شد، کایرا با چشمانی درشت خیره نگاهم کرد.

پرسیدم: «خیلی ترسناکه؟»

کی با قاطعیت سرش را تکان داد. نگاهی به مَتی انداختم تا مطمئن شوم. با تکان دادن سرش تأیید کرد و دستش را برایم تکان داد تا ادامه دهم؛ بنابراین، داستان را به پایان رساندم. دپراویا وارد اجاق شد و گرتل انبار مخفی بلیت‌های بخت‌آزمایی او را پیدا کرد. بچه‌ها یک جت‌اسکی خریدند و تا آخر عمر به خوبی‌وخوشی در شرق دریاچهٔ دارک اسکور زندگی کردند. تا آن موقع گروه کسل‌راکرز داشت با قطعه‌ای از **گِریشوین**[۶۳۴] خودش را تکه‌پاره می‌کرد و چیزی به غروب خورشید نمانده بود. کایرا را تا اسکات بغل کردم، او را در ماشین نشاندم و کمربندش را بستم. یاد اولین باری افتادم که کمک کردم تا بچه روی صندلی‌اش بنشیند و همین‌طور یاد برخورد ناخواستهٔ دستم به پهلوی مَتی.

گفتم: «امیدوارم اون داستان باعث نشه خواب بد ببینی.» تا زمانی که این حرف از دهانم درنیامده بود، متوجه نشده بودم که این حرف چقدر از پایه‌واساس افتضاح بود.

کایرا با لحن یکنواختی گفت: «خواب بد نمی‌بینم. روح‌های یخچالی خواب‌های بد رو دور می‌کنن.» و بعد، با احتیاط، به خودش یادآوری کرد: «یخچال.» به سمت مَتی برگشت. «جدول مقتاطع رو بهش نشون بده، مامان‌جونی.»

مَتی گفت: «جدول متقاطع؛ ولی ممنونم، داشت یادم می‌رفت.» با شستش درِ داشبورد را باز کرد و کاغذ تاشده‌ای درآورد. «این امروز صبح رو درِ یخچال بود. یادداشتش کردم، چون کی می‌گفت تو می‌دونی معنیش چیه. می‌گفت تو جدول حل می‌کنی. خُب، گفت جدول مقتاطع حل می‌کنی؛ ولی منظورش رو گرفتم.»

به کایرا گفته بودم که جدول حل می‌کردم؟ تقریباً یقین داشتم که نگفته بودم. از اینکه او خبر داشت، حیرت‌زده شده بودم؟ به‌هیچ‌وجه. کاغذ را گرفتم، تای آن را باز کردم و به نوشتهٔ روی کاغذ نگاه کردم:

d

go

w

ninety۲

کایرا پرسید: «این یه جدول مقتاطعه، مایک؟»

«به گمونم... یه جدول خیلی ساده؛ ولی اگه معنایی داره، من ازش بی‌خبرم. می‌شه نگهش دارم؟»

مَتی گفت: «آره.»

او را تا درِ سمت راننده همراهی کردم و همان‌طور که می‌رفتیم، دستش را گرفتم. «فقط یه‌کم بهم زمان بده. می‌دونم که دخترها حدوحدودی دارن؛ ولی...»

مَتی گفت: «عجله نکن؛ ولی زیادی هم لفتش نده.»

نمی‌خواستم وقت را هدر بدهم، مشکل همین بود. زندگی در کنار او عالی بود، این را می‌دانستم؛ اما بعدش چه؟

هرچند، شاید بعدی در کار بود. هم من و هم مَتی از این موضوع باخبر بودیم. از دید مَتی "بعد" یک احتمال جدی بود. این فکر تا حدی ترسناک و فوق‌العاده به نظر می‌رسید.

گونه‌اش را بوسیدم. مَتی خندید و لالهٔ گوشم را نیشگون گرفت و گفت: «به‌زودی می‌بینمت.» و بعد نگاهی به کی انداخت که روی صندلی‌اش نشسته بود و با کنجکاوی به ما خیره شده بود. «ولی این دفعه رو می‌ذارم قسر دربری.»

کایرا گفت: «منم بوس کن!» آغوشش را گشوده بود، به همین خاطر ماشین را دور زدم و او را هم بوسیدم. درراه بازگشت به خانه که عینک آفتابی‌ام را زده بودم تا نور تابناک غروب خورشید چشمانم را اذیت نکند، این فکر به ذهنم خطور کرد که می‌توانستم پدر کایرا دیوور باشم. این فکر تقریباً به‌اندازهٔ بودن با مادرش برایم جذاب بود و همین معیاری بود که نشان می‌داد تا چه حد پیش رفته بودم؛ و شاید از این هم پیش‌تر می‌رفتم.

و پیش‌تر.

***

بعد از تجربهٔ در آغوش گرفتن مَتی، سارا لَفس خیلی سوت‌وکور به نظر می‌رسید؛ مثل سَری خوابالود و بدون رؤیا. نگاهی به حروف روی درِ یخچال انداختم، چیزی جز همان حروف پراکندهٔ معمولی ندیدم و آبجویی برداشتم. به ایوان پشتی خانه رفتم تا حین تماشای آخرین لحظات غروب، آن را بنوشم. سعی می‌کردم به ارواح یخچالی و جدول مقتاطع فکر کنم که روی هردو یخچال ظاهر شده بود: "برو به نوزده" روی یخچال خانه‌ای در جادهٔ چهل‌ودو و "برو به نودودو" روی یخچال کانکسی در جادهٔ وسپ هیل. بردارهایی متفاوت از ملک تا دریاچه بودند؟ نقاط مختلفی از جاده‌ای که به آن خیابان می‌گفتند؟ لعنتی، از کجا معلوم که چه منظوری داشت؟

سعی کردم به جان استارو فکر کنم و اینکه چقدر ناراحت می‌شد وقتی می‌فهمید (به قول سارا لَفس که خیلی قبل‌تر از **جان مِلنکمپ**[۶۳۵] گفته بود) قاطر دیگری در اسطبل مَتی دیوور داشت جفتک می‌انداخت؛ ولی بیشتر به اولین باری فکر می‌کردم که او را در آغوش گرفتم و برای اولین بار بوسیدم. هیچ غریزه انسانی‌ای قوی‌تر از میل جنسی نیست، مخصوصاً زمانی که کاملاً برانگیخته شده باشد؛ و تصاویری که این غریزه در درون ما بیدار می‌کند همچون خالکوبی‌های احساسی در ذهن حک می‌شوند و هرگز پاک نخواهند شد. برای من، احساس پوست لطیف کمر مَتی در زیر لباسش بود. احساس لیز خوردن الیاف پارچهٔ...

ناگهان چرخیدم و باعجله وارد خانه شدم و به سمت قسمت شمالی خانه رفتم، تقریباً داشتم می‌دویدم و در همان حال لباس‌هایم را از تن درمی‌آوردم.

دوش را روی سردترین حالت باز کردم و درحالی که از سرما می‌لرزیدم، پنج‌دقیقه‌ای زیر آن ایستادم. وقتی بیرون آمدم، کمی بیشتر شبیه آدمیزاد و کمی کمتر شبیه یک دسته رشتهٔ عصبی جنبنده بودم؛ و هنگامی که خودم را با حوله خشک می‌کردم، فکر دیگری به ذهنم خطور کرد. زمانی به فرانک (برادر جو)

فکر کرده بودم، با خودم می‌گفتم اگر کسی غیر از خودم می‌توانست حضور جو را در سارا لَفس احساس کند آن شخص فرانک بود. هنوز فرصت نکرده بودم تا از او دعوت کنم به اینجا بیاید و حالا هم مطمئن نبودم که چنین چیزی می‌خواستم. به طرز عجیبی نسبت به آنچه اینجا اتفاق می‌افتاد، احساس مالکیت و تقریباً حسادت داشتم؛ و بااین‌حال، اگر جو در سکوت مشغول نوشتن چیزی بود، فرانک ممکن بود بداند. اگرچه جو موضوع بارداری را با او در میان نگذاشته بود؛ ولی...

به ساعتم نگاه کردم. نُه و ربع بود. در کانکس بین تقاطع جادهٔ وسپ هیل و بزرگراه ۶۸، کایرا به‌احتمال‌زیاد تا الان خوابیده بود... و شاید مادرش تا الان کلید یدکی را زیر گلدان نزدیک پله‌ها گذاشته بود. به او در لباس سفیدش فکر کردم و بوی عطرش، سپس این تصاویر را کنار زدم. نمی‌شد تمام شب را با دوش آب سرد سَر کنم. ساعت نُه و ربع بود و هنوز برای تماس گرفتن با فرانک آرلن دیر نشده بود.

با همان بوق دوم گوشی را برداشت، هم از شنیدن صدای من خوشحال به نظر می‌رسید و هم انگار سه یا چهار قوطی بیشتر ازآنچه من تا به اینجا خورده بودم، از بستهٔ شش‌تایی آبجوی خودش خورده بود. همان احوالپرسی‌های همیشگی را ردوبدل کردیم (ناامید از یافتن چیز جدیدی، بیشتر از تخیلات خودم استفاده کردم) و فرانک اشاره کرد که به گفتهٔ اخبار، یکی از همسایه‌های مشهورم دارفانی را وداع گفته بود. پرسید که تابه‌حال او را ملاقات کرده بودم؟ گفتم بله و به یاد آوردم که چطور مکس دیوور با ویلچرش به سمتم هجوم آورده بود. بله، او را ملاقات کرده بودم. فرانک پرسید که او چطور آدمی بود. به او گفتم که گفتنش سخت بود. پیرمرد بیچاره اسیر ویلچر بود و از مشکل ریوی رنج می‌برد.

فرانک دلسوزانه پرسید: «خیلی نحیف بود، آره؟»

گفتم: «آره. گوش کن فرانک، در مورد جو زنگ زدم. رفته بودم اون بیرون چرخی توی استودیوش بزنم و ماشین‌تحریرم رو پیدا کردم. از اون زمان به بعد فکر می‌کنم جو داشته یه چیزایی می‌نوشته. شاید با یه نوشتهٔ کوچیک دربارهٔ خونه‌مون شروع شده و بعدش بیشتر شده. خبر داری که این خونه به اسم سارا تیدوِل نام‌گذاری شده. خوانندهٔ جاز.»

وقفه‌ای طولانی و بعد فرانک گفت: «خبر دارم.» صدایش خسته و جدی به نظر می‌آمد.

«دیگه از چه چیزایی خبر داری، فرانک؟»

«اینکه جو ترسیده بود. فکر می‌کنم به چیزی پی برده بود که می‌ترسوندتش. گمونم بیشتر به خاطر...»

آن لحظه بود که دوزاری‌ام افتاد. احتمالاً باید از توصیفات مَتی متوجه می‌شدم، اگر فهمیده بودم بدون شک تا این اندازه ناراحت نمی‌شدم. «تو و جو اومده بودین اینجا، این‌طور نیست؟ جولای سال ۱۹۹۴. دوتایی رفتید تماشای مسابقهٔ بیس‌بال و بعدش از خیابون برگشتید خونه.»

فرانک تقریباً فریاد زد: «تو از کجا می‌دونی؟»

«یه نفر شما رو دیده. یکی از دوست‌هام.» سعی داشتم عصبانی به نظر نرسم و موفق نشدم. عصبانی بودم؛ ولی این یک خشم تسکین‌یافته بود، از آن‌هایی که وقتی فرزندتان با لبخندی شرمسار خسته از راه به خانه می‌آید، آن‌هم درست زمانی که آماده می‌شوید تا با پلیس تماس بگیرید، در وجودتان احساس می‌کنید.

«تقریباً یکی دو روز بعد از مراسم خاک‌سپاری جو بهت گفتم. تو اون میخونه بودیم، یادت می‌آد؟»

میخانهٔ جک، درست بعدازاینکه فرانک سر قیمت تابوت جو با مسئول برگزاری مراسم چانه زده و قیمت را پایین آورده بود. البته که در خاطرم بود. حتی طرز نگاهش را به یاد داشتم، آن‌هم وقتی‌که به او گفتم جو موقع مرگش باردار بود.

بی‌شک طول کشیدن سکوت را احساس کرده بود، چون با صدایی مضطرب سکوت را شکست و گفت: «مایک، امیدوارم که پیش خودت...»

«پیش خودم چی؟ فکر بدی نکرده باشم؟ فکر می‌کردم شاید جو با کسی رابطه داشته، به‌عنوان یه فکر بد چطوره؟ اگه بخوای می‌تونی بگی فکر شرم‌آوریه؛ ولی من دلایل خودم رو داشتم. چیزای زیادی هست که جو بهم نگفته. اون به تو چی گفت؟»

«تقریباً هیچی.»

«تو می‌دونستی جو از همهٔ هیئت‌مدیره‌ها و کمیته‌ها استعفا داده بود؟ استعفا داده و هیچ‌وقت حتی یه

کلمه هم حرفی به من نزده؟»
«نه.» فکر نمی‌کردم که دروغ می‌گوید. چرا باید می‌گفت، آن‌هم آن‌قدر دیر؟ «خدای من مایک، اگه می‌دونستم که...»
«روزی که اومدید اینجا چه اتفاقی افتاد؟ بهم بگو.»
«من تو چاپخونهٔ سنفورد بودم. جو زنگ زد... یادم نمی‌آد از کجا، فکر می‌کنم از یه رستوران سرراهی بود.»
«بین دِری و تی‌آر؟»
«آره. داشت می‌رفت سارا لَفس و ازم خواست که اونجا همدیگه رو ببینیم. گفت اگه زودتر رسیدم جلوی ایوون پارک کنم و وارد خونه نشم... که می‌تونستم برم؛ می‌دونم کلید یدکی رو کجا قایم می‌کنی.»
البته که می‌دانست، کلید را داخل قوطی فلزی آب‌نبات‌های گلودرد در زیر ایوان پشتی مخفی می‌کردم. خودم جای قوطی را به او نشان داده بودم.
«گفت چرا نمی‌خواسته وارد خونه بشی؟»
«احمقانه به نظر می‌رسه.»
«نه نمی‌رسه. حرفم رو باور کن.»
برای لحظه‌ای کلمات منعقد نشدند. سپس پرسیدم: «تو اول رسیدی اونجا؟»
«اوهوم.»
«و بیرون منتظر موندی؟»
«آره.»
«هیچ‌چیز خطرناکی ندیدی یا حس نکردی؟»
وقفه‌ای طولانی پیش آمد. سرانجام فرانک گفت: «آدمای زیادی تو دریاچه بودن... قایق‌های موتوری، موج‌سوارها، خودت می‌دونی که چطوریه؛ ولی انگار صدای موتورها و خنده‌ها که نزدیک خونه می‌رسید... یه‌جورایی یه دفعه قطع می‌شد. تا حالا دقت کردی وقت‌هایی که حتی ساکت نیست، اونجا ساکت به نظر می‌رسه؟»
البته که دقت کرده بودم؛ به نظر می‌رسید سارا کنج دنج خودش را داشت. «بااین‌حال، چیز خطرناکی حس نکردی؟»
فرانک تقریباً از روی بی‌میلی گفت: «نه. من که چنین حسی نداشتم؛ ولی اون‌قدرا هم ساکت و متروکه نبود. حس می‌کردم... لعنتی، حس می‌کردم یکی مراقبمه. روی یکی از اون پله‌های چوبی نشستم و منتظر خواهرم موندم. بالاخره از راه رسید. پشت ماشینم پارک کرد و اومد بغلم... ولی هیچ‌وقت چشم از خونه برنداشت. ازش پرسیدم چی تو سرشه و گفت نمی‌تونه بهم بگه و اینکه منم نمی‌تونستم بهت بگم که اونجا بودیم. یه چنین چیزی گفت که اگه مایک خودش متوجه بشه، پس قسمت این‌طور بوده؛ به‌هرحال، دیر یا زود خودم بهش می‌گم؛ ولی الان نمی‌تونم بگم، چون تموم حواسش رو لازم دارم. نمی‌تونم وقتی گرم کاره بهش بگم.»
احساس کردم که پوستم برافروخته شد. «جو این حرف رو زد، ها؟»
«آره. بعدشم گفت باید بره داخل خونه و یه کاری انجام بده. ازم خواست بیرون منتظرش بمونم. گفت اگه صدام کرد، فوراً خودم رو برسونم. وگرنه همون بیرون سر جام بمونم.»
«می‌خواست اگه تو دردسری افتاد یکی اونجا باشه.»
«آره؛ ولی یکی که زیاد سؤال نمی‌پرسید و جو مجبور نبود جوابش رو بده... و اون آدم من بودم. حدس می‌زنم همیشه من اون آدم بودم.»
«و بعدش؟»

«وارد خونه شد. من رو کاپوت ماشینم نشستم و سیگار کشیدم. هنوزم داشتم سیگار می‌کشیدم... و می‌دونی، اون لحظه حس کردم یه جای کار می‌لنگه. انگار ممکن بود یکی تو خونه منتظرش باشه، یکی که از جو خوشش نمی‌اومد. شاید یکی که می‌خواست بهش صدمه بزنه. شاید جو باعث شد که چنین حسی داشته باشم... جوری که عصبی و مضطرب به نظر رسیده بود، جوری که مدام از روی شونه‌ام به خونه نگاه می‌کرد، حتی وقتی‌که بغلم کرده بود؛ ولی انگار یه چیز دیگه بود. یه چیزی مثل... نمی‌دونم چطور بگم...»

«یه‌جور انرژی.»

فرانک تقریباً فریاد زد: «خودشه! یه‌جور انرژی؛ ولی نه یه انرژی خوب مثل آهنگ پسران ساحل. یه انرژی منفی بود.»

«چه اتفاقی افتاد؟»

«نشستم و منتظر موندم. فقط دوتا سیگار کشیدم پس حدس می‌زنم نباید بیشتر از بیست دقیقه یا نیم‌ساعت طول کشیده باشه؛ ولی به نظر می‌رسید بیشتر باشه. همش حواسم به این بود که صدایی که از سمت دریاچه می‌اومد چطور خودش رو تا بالای تپه می‌رسوند و بعدش یه‌جورایی... ساکت می‌شد؛ و اینکه چطور جز یه سری که اون دوردورها بودن، خبری از هیچ پرنده‌ای نبود. وقتی جو اومد بیرون، شنیدم که در ایوون پشتی محکم بسته شد و بعد صدای قدم‌هاش رو از پله‌های سمت دیگهٔ خونه شنیدم. صداش کردم، پرسیدم حالش خوبه و گفت خوبه. بهم گفت همون‌جایی که هستم بمونم. به نظر می‌اومد نفس کم آورده بود، انگار داشت چیزی رو حمل می‌کرد یا کار سنگینی انجام داده بود.»

«رفت استودیوش یا رفت اون پایین کنار دریاچه؟»

«نمی‌دونم. پونزده دقیقه‌ای می‌شد که رفته بود... وقت کافی برای یه سیگار دیگه داشتم... و بعدش از درِ ایوون جلویی اومد بیرون. چک کرد ببینه در قفله یا نه و بعدش اومد پیش من. حالش خیلی بهتر شده بود. یه نفس راحت کشیده بود. مثل وقتی‌که آدم یه کار کثیفی رو که مدام پشت گوش می‌انداخته بالاخره انجام می‌ده. پیشنهاد داد از خیابون قدم بزنیم تا اقامتگاه...»

«وارینگتون.»

«درسته، خودشه. گفت یه آبجو و ساندویچ برام می‌خره که همین کار رو هم کرد، از انتهای اون عرشهٔ دراز روی آب.»

سانست بار، جایی که برای اولین بار رُجِت را دیده بودم.

«بعد از اون رفتید برای تماشای مسابقه.»

«فکر جو بود. سه‌تا آبجو بیشتر از من خورده بود و اصرار داشت که بریم. می‌گفت قراره ضربهٔ بلند یه نفر تا درخت‌ها بره، فقط در همین حد می‌دونست.»

حالا تصویر واضحی از قسمتی که مَتی دیده و درباره‌اش به من گفته بود، داشتم. هر کاری که جو انجام داده بود، او را تقریباً از فرط آسودگی خیال گیج کرده بود. اول اینکه خطر را به جان خریده و وارد خانه شده بود. ارواح را به چالش کشیده بود تا کارش را انجام دهد و درنهایت جان سالم به‌در برده بود. به خاطر این کار جشن گرفته بود و سه لیوان آبجو نوشیده بود... حالا نه اینکه در سفرهای قبلی‌اش به تی‌آر مخفیانه رفتار نکرده بود. فرانک به یاد داشت که جو گفته بود اگر خودم متوجه می‌شدم، پس حتماً قسمت این‌گونه بود... چیزی که بخواهد اتفاق بیفتد، می‌افتد[۶۳۶]. این نگرش کسی نبود که رابطه‌ای را پنهان می‌کند و حالا می‌فهمیدم که تمام رفتارهایش نشان از زنی می‌داد که برای مدت کوتاهی رازی را حفظ می‌کرد. اگر زنده مانده بود، وقتی کتاب احمقانه‌ام را تمام می‌کردم، حتماً درباره‌اش به می‌گفت. اگر.

«مدتی بازی رو تماشا کردید و بعدش از مسیر خیابون برگشتید خونه.»

فرانک گفت: «آره.»

«هیچ‌کدومتون وارد خونه نشدید؟»

«نه. وقتی رسیدیم اونجا، مستی از سر جو پریده بود و مطمئن شدم که خودش می‌تونست رانندگی کنه. وقتی بازی بیس‌بال رو تماشا می‌کردیم جو داشت می‌خندید؛ ولی وقتی برگشتیم خونه دیگه خبری از

خنده نبود. به خونه نگاه کرد و گفت کارم با سارا تموم شده. دیگه هیچ‌وقت پام رو توی اون خونه نمی‌ذارم، فرانک.»

پوستم ابتدا یخ کرد و بعد سوزن‌سوزن شد.

«ازش پرسیدم مشکل چیه، چی پیداکرده. می‌دونستم داشت یه چیزایی می‌نوشت؛ ولی تا همین‌قدر بهم گفته بود...»

با کمی اوقات‌تلخی گفتم: «جز من به همه گفته بود.» می‌دانستم مردی که کت اسپرت قهوه‌ای پوشیده بود چه کسی بوده و هرگونه اوقات‌تلخی یا عصبانیتم (عصبانیت از دست جو یا خودم) به خاطر آسودگی خیالی که از این موضوع احساس کردم کم‌رنگ شد. تا آن لحظه متوجه نشده بودم که آن مرد چقدر ذهنم را درگیر کرده بود.

فرانک گفت: «حتماً جو دلایل خودش رو داشته. خودت می‌دونی دیگه، مگه نه؟»

«ولی به تو نگفت دلایلش چی هستن.»

«فقط می‌دونم اون اتفاق... هر چی که بود... با تحقیقاتش برای یه مقاله شروع شد. یه‌جور تفریح بود براش، داشت نقش **نانسی درو**[۶۳۷] رو بازی می‌کرد. حتم دارم اولش بهت نگفت، چون می‌خواست غافلگیرت کنه. جو اهل کتاب خوندن بود؛ ولی بیشتر با مردم صحبت می‌کرد... به داستان‌هاشون از روزگارهای قدیم گوش می‌داد و با عشوه اومدن وادارشون می‌کرد دنبال نامه‌های قدیمی یا دفترچه خاطرات بگردن... فکر می‌کنم جو این یه کار رو خوب بلد بود. خیلی خوب هم بلد بود. از هیچ‌کدوم اینا خبر نداشتی؟»

با ناراحتی گفتم: «نه.» جو با کسی رابطه نداشت؛ ولی اگر می‌خواست، می‌توانست داشته باشد. می‌توانست با **تام سِلِک**[۶۳۸] رابطه داشته باشد یا برای اینساید ویو مطلب نوشته باشد، درحالی‌که من بی‌خبر از عالم‌وآدم، به‌آرامی روی دکمه‌های پاوربوکم ضربه می‌زدم.

فرانک گفت: «هر چی که جو پیداکرده، فکر می‌کنم اتفاقی بهش برخورده.»

«و تو هیچ‌وقت به من نگفتی. تو تموم این چهار سال هیچ‌کدوم از اینا رو به من نگفتی.»

فرانک گفت: «اون آخرین باری بود که باهاش بودم.» و حالا صدایش پشیمان و شرمگین به نظر نمی‌رسید. «و آخرین چیزی که ازم خواست این بود که بهت نگم ما رفته بودیم به خونهٔ کنار دریاچه. گفت هر وقت آمادگیش رو داشته باشه خودش بهت می‌گه؛ ولی بعدش مُرد. بعد از اون فکر نمی‌کنم دیگه اهمیتی داشته باشه. مایک، اون خواهرم بود. اون خواهرم بود و من بهش قول داده بودم.»

«بسیار خُب، متوجهم.» و واقعاً هم بودم ـ فقط کافی نبود. جو چه چیزی کشف کرده بود؟ اینکه نرمال آستر طفل خود را زیر پمپ آب غرق کرده بود؟ اینکه اواخر قرن بیستم تلهٔ حیوانی را جایی پهن کرده بودند که یک پسربچهٔ کاکاسیاه پایش را درست در آن گذاشته بود؟ اینکه پسربچهٔ دیگری، احتمالاً فرزند نامشروع سان و سارا تیدول به دست مادرش غرق شده بود، شاید مادرش وقتی سر او را زیر آب نگه‌داشته بود، آن خنده‌های جنون‌آمیزش را سَر می‌داد که به خاطر کشیدن سیگار زیاد بَم شده بود و خس‌خس می‌کرد؟ هنگام لرزاندن و تکان دادن باید چوب ماهیگیری را تا آخر فروکنی، عزیزم.

«اگه نیاز به عذرخواهی من داری مایک، فرض کن که انجام شده.»

«نیازی نیست. فرانک، یادت می‌آد جو اون شب شاید چیز دیگه‌ای هم گفته باشه؟ هر چیزی؟»

«می‌گفت می‌دونسته که تو چطور اون خونه رو پیدا کردی.»

«اون چی گفت؟»

«گفت وقتی خونه تو رو می‌خواست، فرامی‌خوندت.»

ابتدا نمی‌توانستم جوابی بدهم؛ زیرا فرانک آرلن یکی از فرضیه‌هایی را که در مورد زندگی زناشویی‌مان مطرح کرده بودم کاملاً از بین برده بود ـ یکی از آن بزرگ‌هایش، از آن فرضیه‌های چنان مبتدی که حتی فکر زیر سؤال بردن آن‌ها را نمی‌کنید. جاذبه شما را روی زمین نگه می‌دارد. نور به شما اجازهٔ دیدن می‌دهد. عقربهٔ قطب‌نما شمال را نشان می‌دهد. از این قبیل فرضیه‌ها.

بنابراین، جو بود که وقتی اولین پول واقعی از حرفهٔ نویسندگی‌ام را به چشم دیدیم، می‌خواست سارا لَفس

را بخرد. در زندگی مشترکمان جو کسی بود که اهل خرید خانه بود و من بیشتر ماشین‌باز بودم. زمانی که وسعمان در حد خریدن آپارتمان بود، جو کسی بود که آپارتمان‌هایمان را انتخاب کرد. جو بود که قاب عکسی را اینجا آویزان کرد و از من خواست کتابخانه را آنجا بگذارم. جو بود که عاشق خانهٔ دِری شده بود و بااینکه فکر می‌کردم آن خانه بزرگ‌تر، شلوغ‌تر و گران‌تر از چیزی است که ما بتوانیم از عهدهٔ آن بربیاییم، سرانجام موفق شد مقاومتم را در برابر خریدش بشکند و متقاعدم کند. جو آشیانه‌ساز ما بود.

گفت وقتی خونه تو رو می‌خواست، فرامی‌خوندت.

و احتمالاً این گفته حقیقت داشت. نه، اگر حاضر بودم افکار بیهوده و یادآوری انتخابی را کنار بگذارم، می‌توانستم بهتر از این عمل کنم. قطعاً حقیقت داشت. من اولین کسی بودم که ایدهٔ خرید خانه‌ای در مِین غربی را مطرح کردم. من کسی بودم که بروشورهای املاک و مستغلات را جمع می‌کردم و به خانه می‌بردم. شروع کرده بودم به خرید مجلات محلی نظیر جنوب شرقی و همیشه آن‌ها را از آخر شروع می‌کردم، جایی که تبلیغات املاک و مستغلات درج شده بود. این من بودم که برای اولین بار تصویری از سارا لَفس را در یک بروشور براق به نام استراحتگاه‌های مِین دیده بودم و این من بودم که ابتدا با نماینده‌ای که در آگهی نام برده شده بود و سپس با مِری هینجِرمَن تماس گرفتم، آن‌هم پس‌ازاینکه نام مِری را با پافشاری از زیر زبان دلال معاملات ملکی بیرون کشیدم.

جوهانا هم مجذوب سارا لَفس شده بود (به گمانم، هرکس برای اولین بار آن را زیر آفتاب پاییزی و با درختانی می‌دید که همچون شراره‌های آتشین در اطرافش می‌درخشیدند و همین‌طور برگ‌های رنگارنگی که زمین را فرش کرده بود، همین‌قدر مجذوبش می‌شد) اما این من بودم که با جدیت به دنبال آن مکان بودم.

فقط اینکه این بیشتر فکری بیهوده و یادآوری انتخابی بود. این‌طور نبود؟ سارا بود که با جدیت به دنبال من بود.

پس چطور تا الان متوجه این موضوع نشده بودم؟ و در وهلهٔ اول چطور با این حجم از غفلت سرخوشانه به اینجا هدایت شده بودم؟

جواب هردو سؤال یکسان بود. همین‌طور جواب این سؤال بود که جو چطور می‌توانست موضوع نگران‌کننده‌ای در مورد خانه، دریاچه، شاید تمام تی‌آر کشف کند و سپس بی‌آنکه به من بگوید قسر دربرود. من در این عالم نبودم، فقط همین. از این دنیا جدا شده بودم، در خلسه فرورفته بودم و سرگرم نوشتن یکی از آن کتاب‌های احمقانهٔ ناچیزم بودم. با خیالاتی که در سرم می‌گذشت مسحور شده بودم و هدایت مردی که مسحور شده چندان دشوار نیست.

«مایک؟ هنوز پشت خطی؟»

«اینجام، فرانک؛ ولی لعنت بهم اگه بدونم چه چیزی جو رو تا این اندازه ترسونده بود.»

«از یه نفر دیگه هم اسم برد: رویس مِریل. می‌گفت اون کسی بود که بیشتر از بقیه همه چی رو یادش بود. اونم به خاطر اینکه خیلی پیر بود... و گفت نمی‌خوام مایک باهاش حرف بزنه. می‌ترسم اون پیرمرد بند رو آب بده و بیشتر از چیزی که مایک باید بدونه، بهش بگه. تو می‌دونی منظورش چی بوده؟»

«خُب... می‌گن یه شاخه از شجره‌نامهٔ قدیمی به اینجا می‌رسه؛ ولی خونوادهٔ مادرم اهل مِمفیس بودن. نونان‌ها اهل مِین هستن؛ ولی نه این قسمت.» بااین‌حال، دیگر هیچ اعتقادی به این گفته نداشتم.

«مایک، به نظر می‌آد حالت خوب نیست.»

«من خوبم. راستش بهتر از قبلم.»

«و درک می‌کنی چرا تا الان هیچ‌کدوم از این حرفا رو بهت نگفتم؟ منظورم اینه اگه می‌دونستم قراره چه فکر و خیال‌هایی کنی... اگه ذره‌ای خبر داشتم...»

«گمونم درک کنم. اولش این فکر و خیال‌ها دست خودم نبود؛ ولی لعنتی وقتی مثل خوره می‌افته تو سرت...»

«وقتی اون شب برگشتم سنفورد و همه چی تموم شد، حدس می‌زنم با خودم فکر می‌کردم که بیشتر به خاطر طرز فکر خرافی جو بود، مثل وقتی‌که بچه بودیم می‌گفت آه لعنتی، یه سایه روی ماه افتاده،

هیچ‌کس تا فردا از خونه بیرون نره. می‌دونی، جو همیشه خرافاتی بود... می‌زد به تخته، اگه نمکدون از دستش می‌افتاد یه‌کم نمک روی شونه‌هاش می‌ریخت، اون گوشواره‌های طرح شبدر چهاربرگ که همیشه می‌انداخت گوشش تا براش شانس بیاره...»

گفتم: «یا اگه اشتباهی پلیوری رو برعکس می‌پوشید، دیگه اون رو تنش نمی‌کرد. اعتقاد داشت پوشیدنش باعث می‌شد کل روزت زیرورو بشه.»

فرانک پرسید: «خُب؟ زیرورو می‌شد؟» می‌توانستم ردی از لبخند را در صدایش احساس کنم.

ناگهان با تمام وجود جو را به یاد آوردم، حتی آن رنگدانه‌های طلایی اطراف **عنبیه**[۶۳۹] چشم چپش و آن لحظه دلم هیچ‌کس دیگری را نمی‌خواست. هیچ‌کس جای او را نمی‌گرفت.

فرانک گفت: «جو فکر می‌کرد نیروی بدی توی اون خونه هست. من تا همین حد خبر دارم.»

کاغذی برداشتم و روی آن اسم کیا را یادداشت کردم. «آره... و احتمالاً همون موقع‌ها بود که فهمید بارداره. شاید می‌ترسید از... تأثیرات منفیش.» در این خانه تأثیرات منفی وجود داشت، بسیار خُب. «فکر می‌کنی بیشتر این حرفا رو از زبون رویس مِریل شنیده؟»

«نه، جو فقط همین یه اسم رو گفت. احتمالاً با ده دوازده نفر دیگه هم حرف زده بود. یکی به اسم کلاستر یا گلاستر می‌شناسی؟ یا همچین چیزی؟»

گفتم: «آستر.» زیر کلمهٔ کیا، مدادم داشت یکسری دایره چاق به‌هم‌پیوسته می‌کشید که شاید L های شکستهٔ متوالی یا کش موی طرح پاپیونی بودند. «کِنی آستر. خودشه؟»

«می‌خوره خودش باشه؛ به‌هرحال، خودت می‌دونی وقتی جو واقعاً سراغ چیزی می‌رفت چطور می‌شد.»

بله. مثل سگ تِریِری به دنبال موش‌ها.

«مایک؟ نیازه که بیام اونجا؟»

نه. از این بابت مطمئن بودم. نه هارولد اُبلاوسکی و نه فرانک. روندی در سارا جریان داشت، چیزی به لطافت و طبیعی بودن پُف خمیر نان در یک اتاق گرم[۶۴۰]. ممکن بود فرانک در این روند اختلال ایجاد کند... یا توسط آن آسیبی ببیند.

«نه، فقط خواستم موضوع رو روشن کنم. در ضمن، دارم می‌نویسم. برام سخته موقع نوشتن کسی دوروبرم باشه.»

«اگه کمکی ازم برمی‌آد قول می‌دی باهام تماس بگیری؟»

گفتم: «شک نکن.»

قطع کردم، کتابچهٔ راهنمای تلفن را ورق زدم و شمارهٔ ر.مِریل ساکن جادهٔ **دیپ بی**[۶۴۱] را پیدا کردم. با شماره تماس گرفتم، ده دوازده باری به صدای بوق آن گوش دادم و بعد گوشی را گذاشتم. رویس از آن پیغام‌گیرهای صوتی نوظهور نداشت. با بی‌تفاوتی به این فکر کردم که رویس کجا بود. نودوپنج سال برای رقصیدن در مهمانی‌های مزرعهٔ هَریسون کمی زیادی پیر به نظر می‌رسید، به‌خصوص در چنین شب گرم و مرطوبی.

به کاغذی نگاه کردم که روی آن کیا نوشته شده بود. زیر آن حروف L چاق، نوشته بودم کایرا و یادم آمد اولین باری که کی اسمش را گفته بود آن را " کیا " شنیده بودم. زیر اسم کایرا نوشتم کیتو، مکث کردم و بعد نوشتم کارلا. اسامی را داخل کادری گذاشتم. کنار آن نوشتم جوهانا، بریجت و جَرِد. روح‌های پچخالی. ارواحی که از من خواسته بودند تا به نوزده و نودودو بروم.

خطاب به خانهٔ خالی گفتم: «ای موسی، راهی سرزمین موعود شو.» نگاهی به اطرافم کردم. فقط من بودم و بانتر و ساعتی که می‌جنبید... با این فرق که این‌گونه نبود.

وقتی تو رو می‌خواست، فرامی‌خوندت.

بلند شدم تا آبجوی دیگری بیاورم. میوه‌ها و سبزیجات مغناطیسی دوباره دایره‌ای تشکیل داده بودند. در وسط دایره، حروف نوشته بودند:

lye stille[۶۴۲]

مانند سنگ‌قبرهای قدیمی که روی آن‌ها نوشته _ خدایش بیامرزد و آرام و آسوده بخوابد. مدتی طولانی به

این حروف نگاه کردم. سپس یادم آمد که آی‌بی‌ام را در ایوان پشتی گذاشته‌ام، آن را به داخل خانه آوردم، روی میز غذاخوری گذاشتم و نوشتن کتاب کوچک احمقانهٔ فعلی‌ام را از سر گرفتم. پانزده دقیقه بعد، غرق نوشتن شده بودم و فقط اندکی متوجه غرش رعد، جایی بر فراز دریاچه و لرزش گهگاه زنگولهٔ بانتر بودم. وقتی یکی دو ساعت بعد برای برداشتن آبجوی دیگری سراغ یخچال رفتم، دیدم که کلمات داخل دایره نوشته بود

ony lye stille

به‌سختی متوجه معنای آن شدم. آن لحظه برایم فرقی نداشت که آیا آن‌ها آسوده می‌خوابند یا در زیر نور ماه نقره‌ای، **هاکلباک**[۶۴۳] می‌رقصند. جان شکلفورد رفته‌رفته داشت گذشتهٔ خود و تنها دوست دوران کودکی‌اش را به یاد می‌آورد. ای رِی گاراتی حواس‌پرت کوچولو.

تا نیمه‌شب نوشتم. تا آن زمان دیگر صدای غرش رعد محو شده بود؛ اما گرما به‌اندازهٔ گرمای سرکوب‌شدهٔ زیر یک پتو، پابرجا بود. آی‌بی‌ام را خاموش کردم و به رختخواب رفتم... تا جایی که به خاطر دارم، به هیچ‌چیزی فکر نمی‌کردم ـ حتی به مَتی که کمتر از چند کیلومتر آن‌طرف‌تر، روی تختش دراز کشیده بود. نوشتن، تمام افکار دنیای واقعی را شسته بود، دست‌کم به‌طور موقت. در آخر فکر می‌کنم خوبی نوشتن به همین است. خوب یا بد، کمک می‌کند زمان سپری شود.

فصل بیست‌ویکم

در امتداد خیابان به سمت شمال قدم می‌زدم. فانوس‌های ژاپنی در دو طرف جاده آویزان؛ اما همگی خاموش بودند، چون روز بود ـ روز روشن. دیگر خبری از روزهای گرم و آلودهٔ اواسط جولای نبود؛ آسمان به رنگ آبی سیرِ مختص ماه اکتبر بود. دریاچه، زیر پرتو آفتاب، به رنگ نیلی تیره‌ای درآمده بود و می‌درخشید. درختان از اوج رنگ‌های پاییزی‌شان گذشته بودند و همچون مشعل می‌سوختند. بادی که از جانب جنوب می‌وزید، برگ‌ها را با وزش‌های معطر و پرسروصدایی از کنار و بین پاهایم جارو می‌کرد. فانوس‌های ژاپنی در باد تکان می‌خوردند، گویی در ستایش فصل، سرشان را بالاوپایین می‌کردند. جلوتر، صدای مبهم موسیقی به گوش می‌رسید. سارا و گروه رِدتاپس بودند. سارا داشت با صدای بلندی آواز می‌خواند و مثل همیشه متن را با خنده‌هایش درمی‌آمیخت... فقط اینکه چطور یک خنده می‌توانست تا این حد شبیه خرناس باشد؟

«بچه سفیدپوست، من هیچ‌وقت بچه‌ام رو نمی‌کشم که تو حتی بخوای بهش فکر کنی!»

روی پاشنه‌هایم چرخیدم، توقع داشتم او را پشت سرم ببینم؛ ولی هیچ‌کس آنجا نبود.

خُب...

بانوی سبز آنجا بود، با این تفاوت که لباسِ از جنس برگ خود را برای فصل پاییز عوض کرده و بانوی زرد شده بود. شاخهٔ عریان درخت کاج پشت سرش هنوز به یک سمت اشاره می‌کرد: به‌سوی شمال برو مرد جوان، به‌سوی شمال برو. نه‌چندان دورتر در انتهای مسیر، درخت توس دیگری بود، همان درختی که وقتی دوباره آن احساس وحشتناک غرق شدن وجودم را فراگرفت به آن تکیه کردم.

اکنون منتظر بودم تا آن احساس دوباره به سراغم بیاید (تا دهان و گلویم مملو از طعم آهن‌مانند دریاچه شود) اما این اتفاق نیفتاد. از روی شانه‌ام به بانوی زرد و سپس به سارا لَفس که ورای آن قرار داشت نگاه کردم. خانه آنجا بود؛ ولی خیلی کوچک‌تر دیده می‌شد: نه قسمت شمالی، نه جنوبی و نه طبقهٔ دوم وجود نداشتند. هیچ اثری از استودیوی جو در کنار خانهٔ چوبی نبود. هیچ‌یک از آن‌ها هنوز ساخته نشده بود. توس‌بانو همراه من از سال ۱۹۹۸ به گذشته سفر کرده بود؛ همین‌طور درخت توسی که روی دریاچه خم شده بود. در غیر این صورت...

از بانوی زرد و فانوس‌های ژاپنی که بالاوپایین می‌رفتند، پرسیدم: «من کجام؟» و بعد سؤال بهتری به ذهنم رسید. «من تو چه سالی‌ام؟» جوابی نیامد. «این یه خوابه، مگه نه؟ توی تختخوابم هستم و دارم خواب می‌بینم.»

جایی در دریاچهٔ نیلگون که پرتو طلایی خورشید روی سطح آن می‌درخشید، لونی آواز سر داد. دو بار. با خودم فکر کردم یک شیون به‌عنوان بله، دو شیون به‌عنوان نه. این خواب نیست، مایکل. نمی‌دونم دقیقاً چیه... شاید یه سفر در زمان عرفانی ... ولی هر چی هست، خواب نیست.

رو به آسمان پرسیدم: «واقعاً داره اتفاق می‌افته؟» جایی در پشت درختان، راه‌باریکه‌ای که در آینده به‌عنوان جادهٔ چهل‌ودو شناخته می‌شد و به جاده‌ای منتهی می‌شد که قرار بود سرانجام به‌عنوان بزرگراه ۶۸ شناخته شود، کلاغی غارغار کرد. فقط یک‌بار.

به سمت درخت توسی رفتم که روی دریاچه خمیده بود، دستی دور تنه‌اش انداختم (این کار خاطرهٔ انداختن دستانم به دور کمر مَتی را برایم پررنگ کرد، خاطرهٔ حس لباس او که روی پوستش لیز می‌خورد) و به درون آب نگاه کردم و تا حدودی انتظار دیدن پسربچه‌ای را داشتم که غرق شده بود و به همان اندازه از دیدن او می‌ترسیدم. پسربچه‌ای آنجا نبود؛ ولی جایی که قبلاً پسربچه را دیده بودم، چیزی در میان سنگ‌ها و ریشه‌ها و علف‌های آبزی قرار داشت. چشمانم را باریک کردم و درست در همان لحظه باد اندکی فروکش کرد و درخشش سطح آب ساکن شد. یک عصا بود، با سر طلایی. عصای روزنامهٔ پست بوستون. دورتادور عصا از پایین تا بالا، یک جفت روبان سفید با لبه‌های قرمز پیچیده شده بود که انتهایشان به‌آرامی در آب تکان می‌خورد. دیدن عصای رویس در چنین حالتی مرا یاد جشن فارغ‌التحصیلی دبیرستان و عصای ناظم می‌انداخت که هنگام هدایت دانش‌آموزان سال آخری به سمت صندلی‌هایشان آن را تکان می‌داد. حالا می‌فهمیدم چرا پیرمرد فرتوت جواب تلفنم را نداده بود. به زمانی

بازگشته بودم که رویس حتی به دنیا نیامده بود. سارا تیدوِل اینجا بود، صدای آواز خواندنش را می‌شنیدم و وقتی رویس در سال ۱۹۰۳ به دنیا آمد، دو سالی می‌شد که سارا و تمام خانواده‌اش ازاینجا رفته بودند.
به عصای درون آب گفتم: «ای موسی، راهی سرزمین موعود شو.»
به سمت نوای موسیقی رفتم، هوای خنک و باد شدید جان تازه‌ای به من بخشیده بود. حالا حتی می‌توانستم صداها را نیز بشنوم، بیشترشان را که حرف می‌زدند و فریاد می‌کشیدند و می‌خندید. جارچی نمایش فرعی بلندتر از سایر صداها فریاد می‌زد: «بیاید داخل مردم، بشتابید، بشتابید، بشتابید! این داخل همه چی هست؛ ولی باید عجله کنید. تا ده دقیقهٔ دیگه نمایش بعدی شروع می‌شه! با آنجلینا، زن ماری آشنا بشید، پیچ‌وتاب بدنش چشمای شما رو مسحور و قلب شما رو تصاحب می‌کنه؛ ولی زیاد بهش نزدیک نشید، چون نیش اون زهرآلوده! هاندو، پسر صورت‌سگی رو ببینید، موجود ترسناک اقیانوس آرام! مرد استخونی رو تماشا کنید! گیلای غول‌آسا رو ببینید، بازمانده از دورانی که خود خدا هم حتی فراموش کرده! با زن ریش‌دار و قاتل تموم مریخی‌ها آشنا بشید! همهٔ اینا این داخله، بله آقا، پس بشتابید، بشتابید، بشتابید!»

در همان حال که یک چوب‌بُر عروسکی را برای معشوقه‌اش برنده می‌شد، می‌توانستم صدای **کالیوپ**[۶۴۴] یک چرخ‌وفلک و زنگ بالای ستون چکش زورآزمایی را بشنوم. از روی جیغ‌های رضایتمند زنانه پیدا بود که ضربهٔ چکش مرد به حدی قوی بود که چیزی نمانده بود گوی دستگاه از بالای ستون بیرون بزند. صدای شلیک اسلحهٔ کالیبر ۲۲ از محل مسابقات تیراندازی آمد، صدای خوابالود گاو کسی به گوش می‌رسید، گاوی که در مسابقات زیبایی‌اندام حیوانات اهلی شرکت می‌کرد... و حالا رفته‌رفته بوی جشن‌های روستایی را از دوران کودکی‌ام استشمام می‌کردم: بوی خمیر شیرین سرخ‌شده، پیاز و فلفل کبابی، پشمک، کود، یونجه. در همان حال که صدای تارهای گیتار و نوای بَم **کنترباس**[۶۴۵] بلندتر می‌شد به سرعت گام‌هایم افزودم. ضربان قلبم تندتر شده بود. قرار بود اجرای مراسم را ببینم، درواقع قرار بود اجرای زندهٔ سارا لَفس و گروه رِدتاپس را روی صحنه ببینم. این یک رؤیای تب‌آلود سه‌بخشی جنون‌آمیز نبود. داشت همین حالا اتفاق می‌افتاد، پس بشتابید، بشتابید، بشتابید.
خبری از خانهٔ خانوادهٔ واشبرن (جایی که از دید خانم. اِم همیشه به خانوادهٔ بریکر تعلق داشت) نبود. در سوی دیگر، جایی که قرار بود در آینده خانه‌ای باشد، پله‌های عریض چوبی تا بالای سراشیبی تند شرق خیابان ادامه داشتند. پله‌ها مرا یاد پله‌های پارک تفریحی می‌انداختند که ازآنجا به ساحل **اُلد اورچرد**[۶۴۶] ختم می‌شدند. اینجا با وجود روشنایی روز، فانوس‌های ژاپنی روشن بودند و صدای موسیقی بلندتر از هر زمان دیگری بود. سارا داشت ترانهٔ "جیمی کرک کورن" را می‌خواند.
از پله‌ها به سمت صدای خنده و فریادها رفتم، به سمت صدای گروه رِدتاپس و کالیوپ، به سمت غذاهای سرخ‌شده و حیوانات مزرعه. در بالای پله‌ها یک طاق چوبی قرار داشت که روی آن

به جشنواره فرایبورگ خوش‌آمدید

به قرن بیستم خوش‌آمدید

نوشته بود. در همان حال که تماشا می‌کردم، پسربچه‌ای با شلوار کوتاه و زنی که بلوز کوتاه پوشیده بود و دامن کتانش تا مچ پاهایش می‌رسید، از زیر طاق عبور کردند و به سمتم آمدند. تصویرشان لرزید و کمی محو شد. برای یک‌لحظه می‌توانستم اسکلت بدن و خنده‌های استخوانی پنهان‌شده در زیر گوشت صورت‌های خندانشان را ببینم. یک‌لحظه بعد غیبشان زده بود.
دو کشاورز (یکی که کلاه حصیری به سر داشت و دیگری که داشت با پیپ ساخته‌شده از چوب ذرت خود چیزی را نشان می‌داد) درست با همان لباس‌های قدیمی در طرف دیگر طاق که مراسم جشن در حال برگزاری بود ظاهر شدند. به‌این‌ترتیب، فهمیدم که بین خیابان و مراسم جشن مرزی وجود داشت؛ بااین‌حال، فکر نمی‌کردم این مرزی باشد که روی من تأثیر بگذارد. من استثنا بودم.
از خودم پرسیدم: «دارم کار درستی می‌کنم؟ می‌تونم وارد بشم؟»
زنگ بالای ستون دستگاه **زور بازویت را امتحان کن** بلند و رسا به صدا درآمد. یک زنگ به‌عنوان بله، دو زنگ به‌عنوان نه. به بالا رفتن از پله‌ها ادامه دادم.

اکنون می‌توانستم چرخش چرخ‌وفلک در برابر آسمان آفتابی را ببینم، همان چرخ‌وفلکی که در پس‌زمینهٔ عکس گروه موسیقی، در کتاب روزگاران دارک اسکور اُستین دیده بودم. چارچوبش از جنس آهن بود؛ اما واگن‌های بدون سقفش که رنگ روشنی داشتند، از چوب ساخته شده بودند. مسیری عریض پوشیده از خاک‌اره، مثل راهرویی که به محراب یک کلیسا می‌رسد، به چرخ‌وفلک منتهی می‌شد. وجود خاک‌اره در آنجا دلیلی داشت؛ تقریباً هر مردی که می‌دیدم تنباکو می‌جوید.

چندثانیه‌ای در بالای پله‌ها ایستادم، هنوز در طرف دیگر طاق که دریاچه قرار داشت، ایستاده بودم. می‌ترسیدم که اگر از زیر آن بگذرم، شاید بلایی سرم بیاید. از مُردن یا ناپدید شدن می‌ترسیدم، بله؛ اما بیشتر از این می‌ترسیدم که دیگر هرگز نتوانم از راهی که آمده بودم به خانه بازگردم، از این می‌ترسیدم که محکوم شوم تا ابد به‌عنوان بازدیدکنندهٔ جشنواره قرن جدید فرایبورگ در اینجا بمانم. حال که به آن فکر می‌کنم، می‌بینم این هم مثل یکی از داستان‌های رِی بردبری بود.

سرانجام چیزی که مرا به سمت دنیای دیگر کشاند، سارا تیدوِل بود. باید او را با چشمان خودم می‌دیدم. باید آواز خواندن او را تماشا می‌کردم. باید.

وقتی قدم به زیر طاق گذاشتم، احساس کردم که بدنم مورمور شد و آهی در گوش‌هایم شنیدم، انگار میلیون‌ها نفر از راه خیلی دور آه کشیده بودند. آهی از سر آسودگی؟ بهت‌وحیرت؟ نمی‌توانستم بگویم که کدام‌یک بود. تمام چیزی که از آن اطمینان داشتم این بود که بودن در طرف دیگر طاق احساس متفاوتی داشت _ مثل تفاوت نگاه کردن به چیزی از پشت پنجره و دیدن آن از نزدیک؛ مثل تفاوت میان مشاهده کردن و مشارکت داشتن.

رنگ‌ها همچون کسانی که برای حمله‌ور شدن کمین کرده بودند، بیرون پریدند و جان گرفتند. بوهایی که سمت دیگر طاق و دریاچه شیرین، تداعی‌گر و خاطره‌انگیز بود اکنون خالص و دلفریب بودند، مثل تفاوت میان نثر و نظم. بوی غلیظ سوسیس و گوشت سرخ‌شدهٔ گاو و رایحهٔ خفیف شکلات داغ را حس می‌کردم که همه‌جا را گرفته بود. دو کودک از مقابلم گذشتند، قیف کاغذی پشمکی را در دست داشتند و نوبتی از آن می‌خوردند. هردو کودک محکم سر گره‌خوردهٔ دستمال‌هایی را چسبیده بودند که پول خردهایشان در آن بود. جارچی با پیراهن آبی تیره آن‌ها را صدا زد: «آهای بچه‌ها.» از حلقه‌های کش‌دار برای بالا نگه‌داشتن آستین‌های پیراهنش استفاده می‌کرد و لبخندش دندان طلای براقی را به نمایش می‌گذاشت. «شیشه‌های شیر رو بندازید و جایزه بگیرید! نمی‌تونم کل روز رو با بازنده‌ها سروکله بزنم!»

جلوتر، گروه رِدتاپس سراغ اجرای ترانهٔ "ماهیگیر" رفته بودند. فکر می‌کردم پسر نوجوان پارک عمومی کسل‌راک خیلی خوب می‌نواخت؛ ولی این نسخه باعث می‌شد که نواختن پسر، قدیمی و آهسته و بی‌سروته به نظر برسد. اجرای گروه به‌اندازهٔ عکس قدیمی زنانی که دامن‌هایشان را تا زانو بالا کشیده بودند و شلوارهای گشاد زیر دامن‌ها را به نمایش می‌گذاشتند و نسخهٔ آراستهٔ **بلک‌باتم**[۶۴۷] را می‌رقصیدند، دلربا نبود. این چیزی نبود که **آلن لومکس**[۶۴۸] با دیگر آهنگ‌های محلی‌اش جمع‌آوری کرده بود، مثل یک پروانهٔ آمریکایی غبارگرفتهٔ دیگر در یک ویترین شیشه‌ای پر از پروانه؛ این ترانهٔ شهوت‌انگیز به‌اندازه‌ای درخشان بود که کل گروه را از به زندان افتادن دور نگه می‌داشت. سارا تیدوِل داشت از رقص شیطنت‌آمیز **بوگی**[۶۴۹] می‌خواند و حدس می‌زدم تمام کشاورزانی که لباس کار و کلاه حصیری به تن داشتند تنباکو می‌جویدند، دستانشان پینه‌بسته بود و کفش‌های سنگین کار به پا داشتند و مقابل سکوی اجرا ایستاده بودند، رؤیای انجام این کار با خود سارا تیدوِل را در سرشان می‌پروراندند و در تصورات خود سراغ جایی می‌رفتند که از راه رفتن زیاد عرق می‌کند و داغ می‌شود.

به سمت سکوی اجرا رفتم، صدای گاوها و بع‌بع گوسفندان را از طویله‌های مخصوص مسابقات زیبایی‌اندام حیوانات می‌شنیدم _ نسخهٔ جشنواره از شعرهای دوران کودکی‌ام. از مقابل زمین مسابقات تیراندازی و پرتاب حلقه و بیخ‌دیواری گذشتم؛ از کنار صحنه نمایشی عبور کردم که ندیمه‌های آنجلینا کف دستانشان را به هم می‌فشردند و مثل مار، آهسته به کمر خود پیچ‌وتاب می‌دادند و هم‌زمان مردی با دستاری روی سرش و چهره‌ای که با واکس سیاه شده بود، فلوت می‌زد. عکسی که روی کرباس کشیده شده بود نشان می‌داد که آنجلینا (تماشای اجرای او ده سنت می‌شد، همسایه) کاری می‌کرد که دو زن

دیگر شبیه پیرزن‌های بدترکیب به نظر برسند. از مقابل ورودی کوچهٔ عجیب‌الخلقه‌ها، تنور ذرت‌های بوداده و خانهٔ ارواح رد شدم، کرباس‌های بیشتری ارواح خبیث را نشان می‌دادند که از پنجره‌های شکسته و شومینه‌های فروریخته بیرون می‌آمدند. با خودم فکر کردم اون تو همه چی بوی مرگ می‌ده... ولی از داخل خانهٔ ارواح می‌توانستم صدای خنده‌های سرزنده و جیغ کشیدن بچه‌ها را بشنوم که در تاریکی به چیزهایی برمی‌خوردند. احتمالاً آن‌هایی که بزرگ‌تر بودند، بوسه‌های یواشکی ردوبدل می‌کردند. از کنار دستگاه **زور بازویت را امتحان کن** گذشتم که درجه‌های روی ستونش از پایین تا زنگ برنجی آن بالا به ترتیب این‌گونه بودند: **به شیشه شیرت نیاز داری بچه**، **اوا خواهر**، **دوباره تلاش کن**، **مرد گنده**، **مرد واقعی** و درست زیر خود زنگ با رنگ قرمز نوشته بود: **هرکول!** در میان جمعیت اندک، مرد جوان موقرمزی ایستاده بود که داشت پیراهن خود را درمی‌آورد و بالاتنهٔ ورزیده‌اش را به رخ می‌کشید. مسئول غرفه که سیگاری گوشهٔ لب‌هایش دود می‌کرد، چکش را سمت مرد جوان گرفت. از مقابل غرفهٔ پتوفروشی، چادری که در آن چند نفر روی نیمکت‌ها نشسته و **بینگو**[۶۵۰] بازی می‌کردند و همین‌طور زمین بیس‌بال گذشتم. از کنار همهٔ این‌ها گذشتم و کوچک‌ترین توجهی نداشتم. در عالم دیگری سیر می‌کردم، در خلسه فرورفته بودم. گاهی اوقات وقتی هارولد تماس می‌گرفت، جو به او می‌گفت: «باید بعداً زنگ بزنی. مایکل در حال حاضر تو سرزمین قصه‌هاست.» فقط در حال حاضر خبری از تظاهر نبود و تنها چیزی که برایم جالب بود، سکوی اجرای موسیقی در پایین چرخ‌وفلک بود. هشت نفر روی صحنه بودند، شاید هم ده نفر. سارا تیدول که در جلو ایستاده بود، بند گیتار از شانه‌اش آویزان بود و حین آواز خواندن، با تمام وجود گیتار می‌نواخت. زنده و در اوج جوانی‌اش بود. سارا سرش را عقب برد و رو به آسمان ماه اکتبر قهقهه زد.

چیزی که مرا از این سرگشتگی درآورد، صدای فریادی از پشت سرم بود: «وایسا مایک! وایسا!»

برگشتم و کایرا را دیدم که به سمتم می‌دوید و چرخ‌دستی‌ها و شرکت‌کننده‌ها و تماشاچی‌های میانهٔ راه را با زانوهای تپلش که بالاوپایین می‌رفتند، دور می‌زد. لباس ملوانی سفیدی با دوردوزی قرمز به تن داشت و دور کلاه حصیری‌اش یک روبان سرمه‌ای بود. در یک دستش استریکلند را محکم گرفته بود و وقتی به من رسید، با اطمینان خاطر خودش را به جلو پرت کرد و می‌دانست که او را می‌گرفتم و از زمین بلند می‌کردم. همین کار را کردم و وقتی نزدیک بود کلاهش بیفتد، آن را گرفتم و دوباره روی سرش گذاشتم.

کی گفت: «باز دوباره رو بازیکن خط حملهٔ خودم تگل رفتم.» و خندید.

گفتم: «درسته. برای خودت یه پا **جو گرین**[۶۵۱] جسور شدی.» لباس کار سرتاسری به تن داشتم (دنبالهٔ یک دستمال گل‌دار رنگ‌ورورفته از جیب پیش‌بند لباسم بیرون زده بود) و پوتین‌های مخصوص کارم پوشیده از لکه‌های کود بود. به جوراب‌های سفید کایرا نگاه کردم و دیدم که دست‌دوز بودند.

حتی اگر کلاهش را برمی‌داشتم و داخل آن را نگاه می‌کردم، هیچ برچسب نامحسوس کوچکی را که روی آن نوشته باشد ساخت مکزیک یا ساخت چین پیدا نمی‌کردم. به‌احتمال‌زیاد این کلاه ساخت ماتِن بود که همسر یک کشاورز با دستان سرخ و با وجود درد مفاصل، آن را درست کرده بود.

«کی، مَتی کجاست؟»

«فکر می‌کنم خونه باشه. نتونست بیاد.»

«تو چجوری اومدی اینجا؟»

«از پله‌ها اومدم بالا. کلی پله بود. باید منتظرم می‌موندی. این‌جوری می‌تونستی بغلم کنی. می‌خوام آهنگ گوش کنم.»

«منم. تو می‌دونی اون کیه، کایرا؟»

کایرا گفت: «آره. مامان کیتو. بجنب دیگه فس‌فسو!»

به سمت سکوی اجرا رفتم، با خودم فکر می‌کردم باید پشت جمعیت بایستیم؛ ولی مردم برای ما راه باز کردند، کایرا را روی دستانم گرفته بودم ـ وزن دوست‌داشتنی‌اش، دختربچه‌ای شبیه نقاشی‌های **گیبسون**[۶۵۲] با لباس ملوانی و روبان سرمه‌ای‌رنگ که به کلاه حصیری‌اش جلوه می‌داد. دستش را دور گردنم انداخته بود و مردم به‌مانند دریای سرخ برای موسی، برای ما راه می‌گشودند.

حتی برنمی‌گشتند که نگاهمان کنند. همراه با موسیقی کف می‌زدند و پایکوبی می‌کردند و فریاد می‌زدند و کاملاً درگیر اجرا بودند. ناخودآگاه کنار می‌ایستادند، انگار یک‌جور نیروی مغناطیسی در اینجا وجود داشت ـ ما قطب مثبت بودیم و آن‌ها قطب منفی. چند زن حاضر در جمعیت از خجالت سرخ شده بودند؛ ولی واضح بود که لذت می‌بردند، یکی از آن‌ها به‌قدری شدید می‌خندید که اشک از گونه‌هایش جاری شده بود. به نظر نمی‌رسید که بیشتر از بیست‌ودو یا بیست‌وسه‌سال سن داشته باشد. کایرا به او اشاره کرد و با لحن بی‌تفاوتی گفت: «رئیس مَتی توی کتابخونه رو می‌شناسی؟ اون مامان‌بزرگشه.»

با خودم فکر کردم مادربزرگ لیندی بریگز، سرحال و بانشاط. خدای من.

اعضای گروه رِدتاپس روی صحنه و زیر پرچم‌های قرمز، سفید و آبی مثل گروه موسیقی راکی که در زمان سفر کرده، پخش شده بودند. همهٔ آن‌ها را از روی عکس داخل کتاب ادوارد اُستین می‌شناختم. مردان پیراهن‌های سفید، حلقه‌های کش‌دار برای آستین‌ها، جلیقه و شلوارهای تیره‌رنگ به تن داشتند. سان تیدوِل در انتهای صحنه ایستاده بود و همان کلاه نمدی لبه‌دار درون عکس را سرش گذاشته بود؛ بااین‌حال، سارا...

کایرا از من پرسید: «چرا اون خانومه لباس مَتی رو پوشیده؟» و شروع به لرزیدن کرد.

«نمی‌دونم عزیزم. خبر ندارم.» جای بحثی نبود ـ این همان لباس بدون آستین سفیدی بود که مَتی در پارک به تن داشت، بسیار خُب.

روی صحنه، اعضای گروه به سازهایشان استراحت داده بودند و سیگار می‌کشیدند. رجینالد "سان" تیدوِل سلانه‌سلانه با گام‌هایی آرام به سمت سارا رفت، دستان قهوه‌ای کدرش روی تارها و فِرت‌های گیتارش قرار داشتند و سارا به‌طرف او برگشت. پیشانی‌هایشان را به هم چسباندند؛ سارا می‌خندید و سان جدی بود؛ به چشمان یکدیگر خیره شده بودند و در اجرا باهم رقابت می‌کردند، جمعیت جیغ می‌کشید و تشویق می‌کرد، سایر اعضای گروه رِدتاپس حین نواختن موسیقی می‌خندیدند. با دیدن آن‌ها در کنار هم و در چنین حالتی، فهمیدم که حق با من بود: آن‌ها خواهر و برادر بودند. شباهت به حدی زیاد بود که نمی‌شد آن را از قلم انداخت یا اشتباه گرفت؛ اما نگاهم بیشتر به طرز پیچ‌وتاب خوردن سارا در آن لباس سفید بود. من و کایرا شاید لباس‌های شروع قرن جدید را پوشیده بودیم؛ ولی لباس سارا میلی کاملاً **مدرن**[۶۵۳] بود. نه از زیرشلواری گشاد خبری بود و نه از زیرپیراهنی زنانه و جوراب‌های پنبه‌ای بلند. ظاهراً هیچ‌کس توجه نکرده بود که لباس او تا بالای زانوهایش بود که بر اساس معیارهای این دوره، برهنه به‌حساب می‌آمد؛ و حتماً سارا زیر لباس مَتی چیزهایی پوشیده بود که این مردم هرگز به عمر خود ندیده بودند: نیم‌تنهٔ برند **لایکرا**[۶۵۴]. رنگ پوستش شکلاتی بود، نه سفید. دلت تنگ شده بود، عزیزم؟

سارا عقب رفت و از سان فاصله گرفت، خود را تکان می‌داد و می‌خندید. سان با همان گام‌های بلند و آهسته سر جای خودش برگشت و در همان موقع که گروه آهنگ را دوباره از اول نواخت، سارا رو به جمعیت کرد. در همان حال که مستقیم به من نگاه می‌کرد، ادامهٔ آهنگ را خواند.

قبل از اینکه ماهی بگیری

بهتره یه نگاه به قلابت بندازی

گفتم قبل از اینکه ماهی بگیری، عزیزم

بهتره یه نگاه به قلابت بندازی

قراره قلابت رو به دهن بگیرم، عزیزم
و بهتره که قلابت به لبم گیر کنه
جمعیت از خوشحالی فریاد زد. کایرا در آغوشم شدیدتر از قبل می‌لرزید. گفت: «من می‌ترسم، مایک. اون خانمه رو دوست ندارم. خانم ترسناکیه. لباس مَتی رو دزدیده. می‌خوام برم خونه.»
انگار سارا حتی با وجود هیاهوی موسیقی صدای او را شنید. سرش را عقب برد، لب‌هایش برگشتند و رو به آسمان خندید. دندان‌هایش بزرگ و زرد بودند. شبیه دندان‌های حیوانی گرسنه و به این نتیجه رسیدم که با کایرا موافق بودم: او خانم ترسناکی بود.
آهسته در گوش کی گفتم: «باشه، عزیزم. ازاینجا می‌ریم بیرون.»
اما قبل از اینکه بتوانم تکانی به خودم دهم، انرژی زن (نمی‌دانم به چه روش دیگری بیان کنم) مرا سر جایم نگه داشت. حالا می‌فهمیدم چه چیزی در آشپزخانه با سرعت از کنارم گذشته بود و حروف کارلا دین را پخش‌وپلا کرده بود؛ به همان سردی بود. مثل شناسایی یک نفر از روی صدای قدم‌هایش می‌ماند.
یک‌بار دیگر گروه را هدایت کرد تا به نقطهٔ شروع موسیقی برگردد و قسمت بعدی شعر را بنوازد. هرچند این قسمت از شعر را در هیچ کجای متن آهنگ اصلی پیدا نمی‌کنید:
نمی‌خوام به اون دختر آسیبی بزنم، عزیزم
حتی اگه تموم گنج‌های دنیا رو به من بدن
گفتم نمی‌خوام به بچه‌ات آسیبی بزنم
نه حتی الماس و مروارید به من بدن
فقط یه حرومی سیاه‌قلب می‌تونه
جرئت کنه به اون دختر کوچولو دست بزنه.
جمعیت طوری فریاد می‌زد که انگار این خنده‌دارترین چیزی بود که تابه‌حال شنیده بود؛ اما کایرا شروع کرد به گریه کردن. سارا این صحنه را دید و به کایرا اشاره کرد و هم‌زمان خنده‌های منحصربه‌فردش را سر می‌داد. سردی طنزآمیزی در رابطه با این حالت اشاره‌اش وجود داشت... و همین‌طور یک حس پوچی. یک‌جور ناراحتی؛ بااین‌وجود، دلم به حالش نمی‌سوخت. انگار قلبش به خاکستر تبدیل شده بود و اندوه باقی‌مانده فقط روح دیگری بود، خاطرهٔ عشقی که استخوان‌های نفرت را تسخیر کرده بود.
و اینکه چطور وقتی می‌خندید، دندان‌هایش آشکار شده بودند.
سارا دستانش را بالای سرش برد و این بار تمام بدنش را تکان داد، انگار که افکارم را خوانده بود و آن‌ها را به سخره می‌گرفت. همان‌طور که برخی از آهنگ‌های قدیمی دیگر آن زمان می‌گفتند، درست مثل ژلهٔ روی بشقاب بود. سایه‌اش روی کرباس پشت‌صحنه که یک نقاشی از فرایبورگ بود، می‌لرزید و وقتی چشمم به سایه افتاد، دریافتم که هیبت درون خواب‌های مندرلی‌ام را پیدا کرده بودم. سارا بود. آن هیبت خود سارا بود، همیشه خودش بود.
نه مایک. نزدیک شدی؛ ولی درست نیست.
درست یا غلط، به‌اندازه کافی دیده بودم. برگشتم، دستم را پشت سر کایرا گذاشتم و صورتش را به سینه‌ام چسباندم. حالا هردو دستش را دور گردنم انداخته بود و از ترس محکم چسبیده بود.
فکر می‌کردم مجبور می‌شوم راهم را به‌سختی از میان جمعیت باز کنم ـ مردم خیلی راحت راه را برایم باز کرده بودند تا وارد شوم؛ ولی احتمالاً تمایل چندانی نداشتند که بگذارند ازآنجا بیرون بروم. با خودم فکر کردم با من یکی درنیفتید، پسرها. بهتره این کار رو نکنید.
و این کار را نکردند. روی صحنه، سان تیدول گروه را از آکورد ای به آکورد جی برده بود، یک نفر شروع به دَف زدن کرد و سارا بی‌معطلی از ترانهٔ "ماهیگیر" به سراغ ترانهٔ " گربه‌هام رو دنبال کن" رفت. اینجا، مقابل صحنه و در پایین آن، جمعیت بدون اینکه به ما نگاه کند یا ضربی را از دست بدهد، درحالی‌که دستانشان را به هم می‌زدند (دستانی که از فرط بیگاری ورم کرده بودند) یک‌بار دیگر برای من و دختربچهٔ همراهم راه باز کردند. مرد جوانی که روی یک سمت صورتش لکهٔ ماه‌گرفتگی داشت، دهان باز کرد (در سن بیست‌سالگی نیمی از دندان‌هایش ریخته بود) و درحالی‌که تنباکو می‌جوید فریاد زد: «یووهوو!»

متوجه شدم که او بادی جلیسون، صاحب کافه ویلِج بود... بادی جلیسون به طرز سحرآمیزی از شصت‌وهشت‌سالگی به بیست‌سالگی برگشته بود؛ و بعد فهمیدم که رنگ موهایش فرق داشت _ به‌جای مشکی، قهوه‌ای روشن بود (گرچه چیزی به هفتادسالگی‌اش نمانده بود و از هر نظر که به قضیه نگاه می‌کردید، باد حتی یک تار موی سفید هم در سرش نداشت). این مرد جوان، پدربزرگ بادی بود، شاید هم پدرپدربزرگش بود؛ به‌هرحال کوچک‌ترین اهمیتی نمی‌دادم. فقط می‌خواستم که ازآنجا بیرون بروم.
حین عبور از کنار او گفتم: «ببخشید.»

مرد جوان بی‌آنکه نگاهم کند، در همان حال که کف می‌زد و ضربی را از دست نمی‌داد، گفت: «توی این شهر هیشکی مست نیست، مادربه‌خطای فضول. همهٔ ما نوبتی مست می‌کنیم.»
با خودم فکر کردم هر چی باشه این یه خوابه. یه خوابه و این اتفاق ثابتش می‌کنه.
اما بوی تنباکوی نفس‌هایش خواب نبود، بوی جمعیت خواب نبود و حتی وزن کودک وحشت‌زده‌ای که در آغوش داشتم، خواب نبود. آن قسمت از پیراهنم که کایرا صورتش را چسبانده بود، داغ و خیس شده بود. کی داشت گریه می‌کرد.
سارا از روی صحنه گفت: «هی، ایرلندی!» و صدایش چنان شباهتی به صدای جو داشت که ممکن بود از ترس فریاد بزنم. از من می‌خواست که برگردم (می‌توانستم ارادهٔ او را مثل انگشتی روی دو طرف صورتم حس کنم) ولی این کار را نمی‌کردم.
از کنار سه کشاورز که یک بطری سرامیکی را دست‌به‌دست می‌گرداندند، گذشتم و بعد از سیل جمعیت رهایی یافتم. مسیر پیش‌رو به پهنای خیابان پنجم بود و انتهای آن به طاق ورودی، پله‌ها، خیابان و دریاچه می‌رسید. جایی که خانه قرار داشت. اگر می‌توانستیم خودمان را به خیابان برسانیم، دیگر جایمان امن بود. مطمئن بودم.
سارا در پشت سرم جیغ کشید: «دیگه چیزی نمونده، ایرلندی!» لحن صدایش عصبانی به نظر می‌رسید؛ ولی عصبانیتش به‌اندازه‌ای نبود که جلوی خنده‌هایش را بگیرد. «به چیزی که می‌خوای می‌رسی، عزیزم... به تموم اون آرامشی که نیاز داری؛ ولی بهتره اول بذاری کارم رو تموم کنم. صدام رو می‌شنوی، پسرجون؟ فقط دور بمون! حرفام یادت باشه، حالا برو!»
باعجله از راهی که آمده بودم، برگشتم... سر کی را نوازش می‌کردم و همچنان صورتش را به سینه‌ام چسبانده بودم. کلاه حصیری از سرش افتاد و وقتی دست جلو بردم تا آن را بگیرم، جز روبان که از اطراف کلاه جدا شد چیز دیگری دستم را نگرفت. مهم نبود. باید ازاینجا بیرون می‌رفتیم.
در سمت چپ ما زمین بیس‌بال بود و پسربچه‌ای داشت با صدای یکنواخت و آزاردهنده‌ای فریاد می‌زد: «ضربهٔ ویلی از رو حصار رفت بیرون، مامان! ضربهٔ ویلی از رو حصار رفت بیرون!» از کنار چادر بینگو گذشتیم، زنی باافتخار فریاد می‌زد که برندهٔ بوقلمون شده بود، روی تمام اعداد کارت‌ها دکمه‌ای گذاشته بود و برندهٔ بوقلمون شده بود. بالای سرمان، خورشید پشت ابری رفت و هوا دلگیر شد. سایه‌هایمان ناپدید شد. طاق انتهای مسیر با کُندی دیوانه کننده‌ای نزدیک‌تر می‌شد.
کی تقریباً با ناله گفت: «هنوز نرسیدیم خونه؟ می‌خوام برم خونه، مایک. لطفاً منو ببر خونه پیش مامانی.»
گفتم: «می‌برمت. همه چی روبه‌راه می‌شه.»
در حال گذشتن از کنار دستگاه **زور بازویت را امتحان کن** بودیم، جایی که مرد جوان با موهای قرمز دوباره داشت پیراهنش را می‌پوشید. با تنفر عاری از احساسی به من نگاه کرد (شاید به خاطر بی‌اعتمادی غریزی یک محلی نسبت به یک غریبهٔ مزاحم بود) و متوجه شدم که او را هم می‌شناختم. قرار بود نوه‌ای به نام دیکی داشته باشد که در اواخر قرن جدیدی که این مراسم به آن اختصاص یافته بود، صاحب گاراژ چندمنظوره در بزرگراه ۶۸ می‌شد.
زنی که از غرفهٔ پتوفروشی بیرون آمد، ایستاد و با انگشت به من اشاره کرد. در همان لحظه، لب بالایی‌اش مثل سگی که خرناس می‌کشید به عقب برگشت. آن چهره را هم می‌شناختم. اهل کجا بود؟ شاید جایی در حومهٔ شهر. اهمیتی نداشت و حتی اگر هم داشت، نمی‌خواستم که بدانم.
کی ناله‌کنان گفت: «هیچ‌وقت نباید می‌اومدیم اینجا.»
گفتم: «می‌دونم چه احساسی داری؛ ولی فکر نمی‌کنم انتخاب دیگه‌ای داشتیم، عزیزم. ما...»
شاید بیست متر جلوتر بود که آن‌ها از کوچهٔ عجیب‌الخلقه‌ها بیرون آمدند. با دیدنشان از حرکت ایستادم. درمجموع هفت نفر بودند، مردانی با گام‌های بلند که لباس چوب‌بُرها را به تن داشتند؛ ولی چهار نفر دیگر مهم نبودند _ آن چهار نفر محو و سفید و مثل شبح به نظر می‌رسیدند. آن‌ها بیمار یا شاید هم مُرده بودند و به نظر نمی‌رسید خطرناک‌تر از چند عکس **داگرئوتیپ**[۶۵۵] باشند؛ بااین‌وجود، سه نفر دیگر واقعی بودند... درهرحال، به‌اندازه بقیهٔ این مکان واقعی بودند. سردستهٔ گروه پیرمردی بود که کلاه آبی رنگ‌ورورفتهٔ

ارتش اتحادیه را بر سر داشت. با چشمانی که آن‌ها را می‌شناختم نگاهم کرد. چشمانی که از بالای ماسک اکسیژن وراندازم کرده بودند.

«مایک، چرا وایسادیم؟»

«چیزی نیست، کی. فقط سرت رو پایین نگه دار. این همش یه خوابه. فردا رو تخت خودت از خواب بیدار می‌شی.»

«باشه.»

آن چند مرد در میانهٔ راه پخش شدند، شانه‌به‌شانهٔ یکدیگر ایستادند و راه بازگشت ما را به طاق و خیابان مسدود کردند. پیرمردی که کلاه آبی به سر داشت در وسط ایستاده بود. آن‌ها که دو طرفش ایستاده بودند خیلی، شاید به‌اندازهٔ نیم‌قرن جوان‌تر از او بودند. دو نفر از رنگ‌پریده‌ها که تقریباً حضور فیزیکی نداشتند، کنار هم در سمت راست پیرمرد ایستاده بودند و پیش خودم فکر کردم آیا می‌توانستم از آن قسمت صف عبور کنم یا نه. فکر می‌کردم آن‌ها نیز مثل موجودی که به عایق دیوارهای زیرزمین ضربه می‌زد، از داشتن جسم بی‌بهره بودند... ولی اگر اشتباه می‌کردم چه؟

پیرمرد گفت: «دختره رو رد کن بیاد، پسرجون.» صدایش نازک و کینه‌توز بود. دستانش را دراز کرد. مکس دیوور بود، برگشته بود، حتی بعد از مرگ نیز به دنبال حضانت بود؛ بااین‌حال، خودش نبود. می‌دانستم که نبود. خطوط چهرهٔ این مرد تفاوت نامحسوسی داشت، گونه‌هایش استخوانی‌تر و آبی چشمانش نیز روشن‌تر بود.

گفتم: «من کجام؟» محکم روی کلمهٔ اول تأکید کردم و در مقابل صحنهٔ نمایش آنجلینا، مردی که دستار روی سرش داشت (شاید یک هندو که زادهٔ ساناسکی اوهایو بود) فلوتش را پایین آورد و فقط نظاره کرد. دختران ماری از رقصیدن دست کشیدند و به تماشا ایستادند، دستانشان را دور کمر یکدیگر گذاشتند و برای راحتی بیشتر به هم نزدیک شدند. «من کجام، دیوور؟ اگه پدر پدربزرگ‌های ما رفقای جون‌جونی بودن، پس من کجام؟»

«نیومدم اینجا تا به سؤال‌های تو جواب بدم. اون دختر رو رد کن بیاد.»

یکی از مردان جوان‌تر (یکی از آن‌هایی که واقعاً آنجا حضور داشت) گفت: «من می‌گیرمش جَرِد.» با نوعی اشتیاق چاپلوسانه‌ای به دیوور نگاه کرد که قلبم را به درد آورد، بیشتر به این خاطر که می‌دانستم او کیست: پدر بیل دین. مردی که به یکی از محترم‌ترین پیرمردهای شهر کسل تبدیل شده بود، تقریباً داشت پوتین‌های دیوور را لیس می‌زد.

جو زمزمه کرد خیلی در مورد این مرد بد قضاوت نکن. در مورد هیچ‌کدومشون بد قضاوت نکن. اونا خیلی جَوون بودن.

دیوور گفت: «لازم نکرده تو کاری کنی.» صدای نازکش آزاردهنده بود؛ **فِرِد دین**[۶۵۶] خجالت‌زده به نظر می‌رسید. «خودش با دستای خودش اون بچه رو تحویل می‌ده؛ ولی اگه نده، باهم می‌گیریمش.»

به نفر آخر سمت چپ نگاه کردم، سومین مردی که کاملاً واقعی به نظر می‌رسید و کاملاً آنجا حضور داشت. این من بودم؟ شبیه من نبود. چیزی در چهره‌اش بود که آشنا به نظر می‌رسید؛ اما...

دیوور گفت: «ردش کن بیاد، ایرلندی. فرصت آخرته.»

«نه.»

دیوور سرش را تکان داد، انگار این دقیقاً همان چیزی بود که انتظارش را داشت. «پس خودمون می‌گیریمش. این قضیه باید تموم بشه. زود باشید، پسرها.»

به سمتم آمدند و در همان حال که نزدیک می‌شدند، متوجه شدم که نفر آخر (همان مردی که پوتین‌های میخ‌دار مناسب بالا رفتن از درخت به پا داشت و شلوار پشمی چوب‌بُرها را پوشیده بود) مرا یاد کسی می‌انداخت: کِنی آستر، کسی که سگ شکاری‌اش تا مرز ترکیدن کیک می‌خورد. کِنی آستری که برادر کوچکش به دست پدر کِنی، زیر پمپ آب غرق شده بود.

به پشت سرم نگاه کردم. گروه رِدتاپس هنوز در حال نواختن بود، سارا هنوز داشت می‌خندید، دستانش را بالا گرفته بود و کفل‌هایش را تکان می‌داد و جمعیت همچنان انتهای شرقی راه را مسدود کرده بودند؛

به‌هرحال، مسیر آن‌طرف به‌هیچ‌عنوان خوب نبود. اگر از آن سمت می‌رفتم، مجبور می‌شدم در سال‌های آغازین قرن بیستم، دختربچه‌ای را بزرگ کنم و می‌کوشیدم با نوشتن مجله‌های مبتذل و رمان‌های کیلویی امرارمعاش کنم. شاید چندان هم بد نبود... ولی کیلومترها و سال‌ها دورتر ازاینجا، زن جوان تنهایی بود که دلتنگ دخترش می‌شد. شاید دلتنگ هردوی ما می‌شد.

برگشتم و دیدم که اوباش خیابانی تقریباً به چند قدمی من رسیده بودند. بعضی‌هایشان بیشتر از بقیه حضور فیزیکی داشتند و حیات بیشتری در آن‌ها جریان داشت؛ اما همگی مُرده بودند. همگی نفرین شده بودند. به مردی که موهای بور داشت نگاه کردم، مردی که نسل او شامل کِنی آستر می‌شد و از او پرسیدم: «تو چی‌کار کردی؟ محض رضای خدا شماها چی‌کار کردین؟»

مرد دستانش را دراز کرد. «ردش کن بیاد، ایرلندی. فقط کافیه کاری که می‌گم رو انجام بدی. تو و اون زن می‌تونین بچه‌های بیشتری داشته باشین. هرچقدر که بخواین. اون جَوونه، می‌تونه عین تخم‌های هندونه بچه پس بندازه.»

مسحور شده بودم و اگر به خاطر کایرا نبود، بدون شک دستشان به ما می‌رسید. کایرا که صورتش به پیراهنم چسبیده بود، جیغ کشید: «داره چه اتفاقی می‌افته؟ یه بویی می‌آد! یه بوی خیلی بد! آه مایک، جلوش رو بگیر!»

و متوجه شدم که خودم هم آن بو را حس می‌کردم. بوی گوشت گندیده و **گاز مرداب**[۶۵۷]. بوی بافت متلاشی‌شده و اندام‌های داخلی در حال جوشیدن. دیوور از همهٔ آن‌ها زنده‌تر بود و همان جذبهٔ خام؛ اما قدرتمندی را از خودش پخش می‌کرد که در اطراف نوه‌اش احساس کرده بودم... اما او نیز مانند بقیهٔ آن‌ها مُرده بود: همان‌طور که نزدیک می‌شد، می‌توانستم حشرات کوچکی را ببینم که از سوراخ‌های بینی و گوشت صورتی اطراف چشمانش تغذیه می‌کردند. با خودم فکر کردم اون پایین فقط مرگه. آیا همسرم چنین چیزی به من نگفته بود؟

دستان سیاهشان را دراز کرده بودند تا ابتدا کی را لمس کنند و بعد او را بگیرند. قدمی به عقب برداشتم، به سمت راستم نگاه کردم و ارواح بیشتری دیدم؛ بعضی‌هایشان از پنجره‌های شکسته و برخی از دل آجرهای قرمز شومینه‌ها بیرون می‌آمدند. همراه کایرا در آغوشم، به سمت خانهٔ ارواح دویدم.

جَرِد دیوور که سردرگم شده بود، فریاد زد: «بگیریدش! بگیریدش پسرها! اون بی‌سروپا رو بگیرید! لعنت بهش!»

با سرعت از پله‌های چوبی بالا رفتم، حواسم خیلی به چیز نرمی که روی گونه‌ام کشیده می‌شد، نبود ـ کی همچنان سگ عروسکی کوچکش را محکم در یک دستش نگه‌داشته بود. می‌خواستم به عقب نگاه کنم و ببینم چقدر نزدیک بودند؛ اما جرئت نمی‌کردم. اگر پایم گیر می‌کرد...

زنی که در باجهٔ بلیت‌فروشی بود، فریاد زد: «هِی!» ابری از موهای زنجبیلی بالای سرش داشت، به نظر می‌رسید برای مالیدن لوازم‌آرایشی از بیلچهٔ باغبانی استفاده کرده بود و شکر خدا شبیه کسی نبود که او را می‌شناختم. او فقط یکی از مردمان عادی این جشنواره بود که فقط از این مکان بی‌خطر می‌گذشت. خوشا به حال او. «هی آقا، باید بلیت بخری!»

وقت نیست، خانم... وقت نیست.

دیوور فریاد زد: «جلوش رو بگیرید! اون یه دزد بی‌سروپاست! اون بچه مال خودش نیست! جلوش رو بگیرید!» اما هیچ‌کس جلوی مرا نگرفت و درحالی‌که کی را در آغوش داشتم، باعجله وارد فضای تاریک خانهٔ ارواح شدم.

آن‌سوی ورودی، راهرویی چنان باریک قرار داشت که مجبور شدم به‌صورت کج از آن عبور کنم. چشمان فسفری براق در تاریکی به ما خیره شده بودند. جلوتر صدای غرش چیزی چوبی می‌آمد که هرلحظه بیشتر می‌شد، صدایی که درآمیخته با صدای زنجیرهای لق و آویزان بود. پشت سرمان صدای غرش ناهنجار پوتین‌های میخ‌دار چوب‌بُرها به گوش می‌رسید که سراسیمه از پله‌ها بالا می‌آمدند. زنِ مو زنجبیلی حالا داشت سر آن‌ها فریاد می‌کشید که اگر آن داخل چیزی را می‌شکستند، باید پولش را پرداخت می‌کردند. «گوش کنید دهاتی‌های لعنتی! اینجا برای بچه‌هاست، نه امثال شماها!»

صدای غرش درست پیش روی ما بود. چیزی داشت می‌چرخید. ابتدا متوجه نشدم که چه چیزی بود.

کایرا گفت: «منو بذار زمین، مایک!» هیجان‌زده بود. «می‌خوام خودم ازش رد بشم!» او را روی زمین گذاشتم، سپس با نگرانی از روی شانه‌ام به پشت سر نگاه کردم. در همان حال که آن‌ها سعی داشتند خودشان را به‌زور جا کنند، روشنایی درِ ورودی مسدود شد.

دیوور فریاد زد: «ای احمق‌ها! همگی باهم نه! خدای من!» صدای سیلی محکمی آمد و کسی فریاد زد. درست به‌موقع به جلو نگاه کردم و کایرا را دیدم که از میان استوانهٔ چوبی غلتان عظیمی[۶۵۸] رد می‌شد و دستانش را برای حفظ تعادل از هم باز کرده بود. در کمال تعجب داشت می‌خندید.

به دنبال او رفتم، نیمی از راه را طی کردم، سپس استوانه چرخید و با صدای بلندی زمین خوردم.

کایرا از دور گفت: «اووه!»، سپس وقتی سعی داشتم بلند شوم، دوباره زمین خوردم و استوانه یک دور کامل چرخید و من هم همراه آن غلتیدم. کایرا نخودی خندید. دستمال گل‌دار از جیب جلوی لباس سرتاسری‌ام بیرون افتاد. یک کیسه آب‌نبات نعنایی از جیب دیگرم روی زمین افتاد. سعی کردم به عقب نگاه کنم، می‌خواستم ببینم که به خط شده‌اند و هنوز به دنبالم می‌آیند یا نه... وقتی این کار را کردم، استوانه بار دیگر غلتید و باعث شد پشتک ناخواسته‌ای بزنم. حالا می‌فهمیدم لباس‌های درون ماشین خشک‌کن لباس چه احساسی داشتند.

سینه‌خیز تا انتهای استوانه رفتم، بلند شدم، دست کی را گرفتم و به او اجازه دادم ما را به عمق خانهٔ ارواح هدایت کند. شاید ده قدمی رفته بودیم که لباس سفیدش همچون گل سوسن در اطرافش شکفت و کایرا جیغ کشید. حیوانی (چیزی که ظاهراً شبیه یک گربهٔ بزرگ بود) با صدای بلندی فش‌فش کرد. آدرنالین وارد جریان خونم شد و وقتی یک‌بار دیگر صدای فش‌فش آمد، می‌خواستم دوباره او را عقب بکشم و در آغوش بگیرم. جریان هوای گرم را در اطراف مچ پاهایم احساس می‌کردم و لباس کی دوباره در اطراف پاهایش پُف کرد و به شکل زنگوله درآمد. این بار به‌جای جیغ زدن، خندید.

آهسته گفتم: «راه بیفت، کی! زود باش.»

به راهمان ادامه دادیم و دریچهٔ بخار را پشت سر گذاشیم. راهروی آینه‌کاری شده‌ای آنجا بود که ابتدا بازتاب ما را شبیه کوتوله‌های چاق و بعد شبیه خون‌آشام‌های لاغرپیکر با صورت‌های باریک و رنگ‌پریده نشان داد. مجبور شدم دوباره به کایرا اصرار کنم؛ می‌خواست برای خودش شکلک دربیاورد. پشت سرمان، صدای ناسزا گفتن چوب‌بُرها را می‌شنیدم که سعی داشتند از استوانهٔ غلتان عبور کنند. صدای

دیوور را هم می‌شنیدم که داشت بدوبیراه می‌گفت؛ ولی به نظر می‌رسید که دیگر... خُب، آدم چندان مقتدری باشد.

میله‌ای شبیه میلهٔ فرود آتش‌نشانی آنجا بود، از آن به پایین سُر خوردیم و روی بالشت بزرگی از جنس کرباس فرود آمدیم. وقتی روی آن فرود آمدیم، صدایی شبیه صدای باد شکم داد و کی آن‌قدر خندید که اشک‌های تازه از گونه‌هایش سرازیر شد، می‌غلتید و از خوشحالی پاهایش را تکان می‌داد. زیر بغلش را گرفتم و او را بلند کردم.

کی گفت: «رو بازیکن خط حملهٔ خودت تگل نرو.» و بعد دوباره خندید. به نظر می‌رسید که ترسش به‌طور کامل ریخته بود.

به انتهای راهروی باریک دیگری رفتیم. راهرو از چوب کاج ساخته شده بود و همان بو را می‌داد. پشت یکی از این دیوارها، بازیگران نقش "ارواح" به‌طور غیرارادی مثل مردانی که در خط مونتاژ کارخانهٔ کفش کار می‌کنند، زنجیرها را تکان می‌دادند و در مورد این حرف می‌زدند که امشب قرار بود دوست‌دختر خود را کجا ببرند و یک نفر قرار بود چیزی بیاورد که متوجه آن نشدم. دیگر صدای کسی را در پشت سرمان نمی‌شنیدم. کایرا با اعتمادبه‌نفس جلوتر راه می‌رفت، دست کوچکش دست بزرگم را گرفته بود و مرا به دنبال خودش می‌کشید. وقتی به دری رسیدیم که روی آن جمله **به سمت هادس**[۶۵۹] را با شعله‌های درخشان نقاشی کرده بودند، کی بدون کوچک‌ترین تردیدی در را هُل داد و وارد شد. در اینجا تلق‌های قرمز مثل پنجره‌های نورگیر، سقف راهرو را پوشانده بودند و درخششی لعل‌فام ایجاد می‌کردند که به گمانم زیادی برای هادِس دلچسب و رؤیایی بود.

برای مدتی طولانی به راه رفتن ادامه دادیم و متوجه شدم که دیگر نمی‌توانستم صدای کالیوپ، طنین بلند زنگ برنجی دستگاه **زور بازویت را امتحان کن** یا سارا و گروه رِدتاپس را بشنوم. تعجب‌آور هم نبود. باید چهارصدمتر راه رفته باشیم. چطور خانهٔ ارواح یک جشنواره می‌توانست تا این اندازه بزرگ باشد؟

به سه در رسیدیم، یکی در سمت چپ، یکی در سمت راست و دیگری که در انتهای راهرو بود. روی یکی سه‌چرخهٔ قرمز کوچکی نقاشی شده بود. روی درِ مقابل آن، ماشین‌تحریر آی‌بی‌ام سبز مرا کشیده بودند. عکس روی درِ انتهای راهرو یک‌جورهایی قدیمی‌تر به نظر می‌رسید؛ رنگ‌ورورفته و کهنه. عکس روی دَر، سورتمهٔ کودکی را نشان می‌داد. با خودم گفتم اون باید سورتمهٔ اسکوتر لَریبی باشه. همونی که دیوور دزدید. تمام موهای روی بازوها و پشتم سیخ ایستاد.

کایرا با خوشحالی گفت: «خُب. اینم از عروسک‌هامون.» استریکلند را بلند کرد، احتمالاً به این خاطر که سگ عروسکی بتواند سه‌چرخهٔ قرمز را ببیند.

گفتم: «آره. گمونم همین‌طوره.»

کایرا گفت: «ممنون که منو از اونجا آوردی بیرون. اونا آدمای ترسناکی بودن؛ ولی خونهٔ ارواح خیلی باحال بود. شب‌به‌خیر. استریکلند هم بهت شب‌به‌خیر می‌گه.» هنوز هم بعضی از کلماتش مثل کلمات ویتنامی عجیب و بیگانه به نظر می‌آمد.

قبل از اینکه بتوانم چیزی بگویم، کایرا دری را که رویش عکس سه‌چرخه داشت، باز کرد و قدم به داخلش گذاشت. در با صدایی آهسته پشت سرش بسته شد و همین‌که این اتفاق افتاد، روبان کلاه حصیری‌اش را دیدم. از جیب جلویی لباس سرتاسری‌ام بیرون زده بود. برای لحظه‌ای به آن نگاه کردم، سپس دستگیرهٔ دری را که کایرا واردش شده بود، امتحان کردم. دستگیره نمی‌چرخید و وقتی کف دستم را به در کوبیدم، مثل سیلی زدن به یک فلز سخت و فوق‌العاده متراکم بود. عقب رفتم، سپس سرم را به سمت راهرویی که از آن آمده بودیم، چرخاندم. هیچ‌کس آنجا نبود. سکوت مطلق.

با خودم فکر کردم این همون برزخه. وقتی مردم از " قسر دررفتن "حرف می‌زنن، منظورشون اینه. واقعاً به چنین جایی می‌رن.

جو به من گفت بهتره خودتم راه بیفتی. اگه می‌خوای اینجا گیر نیفتی، اونم تا ابد، بهتره زودتر راه بیفتی.

دستگیرهٔ دری را که روی آن ماشین‌تحریر نقاشی شده بود، امتحان کردم. دستگیره به‌آسانی چرخید. پشت آن راهروی باریک دیگری بود ـ دیوارهای چوبی بیشتر و عطر شیرین چوب کاج. نمی‌خواستم وارد آنجا

شوم، چیزی در رابطه با اینجا باعث می‌شد که به یک تابوت فکر کنم؛ ولی چاره‌ای نبود، جای دیگری برای رفتن نداشتم. وارد شدم و در محکم پشت سرم بسته شد.
با خودم فکر کردم یا عیسی مسیح، من توی تاریکی‌ام، داخل یه فضای بسته... وقتشه یکی از حملات عصبی مشهور مایکل نونان از راه برسه.
اما تسمه‌ای دور قفسه سینه‌ام محکم نشد و بااینکه ضربان قلبم بالا بود و ماهیچه‌هایم همچنان تحت‌فشار آدرنالین بودند، به خودم مسلط شدم. همین‌طور متوجه شدم که فضا کاملاً هم تاریک نبود. فقط کمی دید داشتم؛ اما به‌اندازه‌ای بود که دیوارها و تخته‌های کف زمین را تشخیص دهم. روبان سرمه‌ای کلاه کی را دور مچ دستم پیچیدم و یک سرش را زیر بقیهٔ روبان فروکردم تا از دور مچ دستم باز نشود. سپس قدمی به جلو برداشتم.
مدت زیادی به راه رفتن ادامه دادم، به نظر می‌آمد که راهرو به‌طور تصادفی به این‌طرف و آن‌طرف می‌پیچید. احساس میکروبی را داشتم که از روده می‌گذشت. سرانجام به یک جفت درِ طاق‌دار چوبی رسیدم. مقابل آن‌ها ایستادم، با خودم فکر می‌کردم کدام‌یک انتخاب درستی بود و متوجه شدم که می‌توانستم صدای مبهم زنگولهٔ بانتر را از پشت درِ سمت چپم بشنوم. به آن سمت رفتم و همان‌طور که راه می‌رفتم صدای زنگ به‌طور پیوسته بلندتر می‌شد. در یک‌لحظه صدای زنگ با صدای رعدوبرق همراه شد. نسیم خنک پاییزی فضا را ترک کرده و هوا دوباره گرم شده بود؛ گرمایی خفقان‌آور. به پایین نگاه کردم و دیدم که خبری از لباس سرتاسری و پوتین‌های کار نیست. زیرپیراهنی پشمی آستین‌بلند و جوراب‌هایی به پا داشتم که باعث خارش می‌شد.
دو بار دیگر به مرحلهٔ انتخاب رسیدم و هر بار دری را انتخاب می‌کردم که می‌توانستم صدای زنگولهٔ بانتر را از پشت آن بشنوم. همان‌طور که مقابل درها ایستاده بودم، جایی در تاریکی شنیدم که صدایی کاملاً واضح گفت: «نه، همسر رئیس‌جمهور آسیبی ندیده. خونِ رئیس‌جمهوره که روی جوراب‌های همسرش ریخته.»[۶۶۰]
به راهم ادامه دادم، سپس وقتی فهمیدم که خارش مچ پاهایم برطرف شده بود و عرق کشاله‌های رانم دیگر شلوار بلندم را خیس نمی‌کرد، ایستادم. همان شلوارکی را به تن داشتم که معمولاً با آن به رختخواب می‌رفتم. سرم را بالا گرفتم و دیدم که در اتاق نشیمن بودم، مثل وقت‌هایی که در تاریکی هستید، با احتیاط از میان اثاثیه می‌گذشتم و نهایت سعی‌ام را می‌کردم تا انگشت کوچک پاهایم به چیزی نخورد. می‌توانستم کمی بهتر ببینم؛ نور شیری‌رنگ بی‌جانی از پنجره‌ها به داخل می‌تابید. به اُپنی رسیدم که اتاق نشیمن را از آشپزخانه جدا می‌کرد و از بالای آن به ساعت گربه‌ای نگاه کردم. پنج و پنج دقیقهٔ صبح بود.
سمت سینک ظرف‌شویی رفتم و شیر آب را باز کردم. وقتی دست دراز کردم تا لیوانی بردارم، دیدم که هنوز روبان کلاه حصیری کی را دور مچ دستم بسته بودم. آن را از دور مچ دستم باز کردم و روی کابینت بین قهوه‌ساز و تلویزیون آشپزخانه گذاشتم. برای خودم کمی آب سرد ریختم، آن را نوشیدم و به کمک نور زرد کم‌فروغ چراغ‌خواب پریز سرویس بهداشتی، با احتیاط راهم را در امتداد راهروی قسمت شمالی خانه طی کردم. ادرار کردم (صدای کی را می‌شنیدم که می‌گفت جیش کردم) سپس به اتاق‌خواب رفتم. ملحفه‌ها چروک شده بودند؛ ولی ظاهرشان شبیه صبح روز بعد از دیدن خواب سارا، مَتی و جو به‌هم‌ریخته نبود. چرا باید به‌هم‌ریخته می‌شد؟ من فقط از آن خارج شده بودم و کمی خوابگردی کرده بودم. رؤیایی فوق‌العاده واضح از جشنوارهٔ فرایبورگ.
فقط اینکه چرند بود و نه‌فقط به این دلیل که من روبان ابریشمی سرمه‌ای کلاه کی را داشتم. در بیداری هیچ‌کدام به‌خوبی رؤیاها نبودند، آنچه در رؤیاها امکان‌پذیر بود، بلافاصله مضحک می‌شود و همهٔ رنگ‌ها (چه آن‌ها که روشن و درخشان هستند، چه آن تیره‌های منحوس) به‌یک‌باره محو می‌شوند. دستانم را نزدیک صورتم بردم، کف آن‌ها را گود کردم و روی بینی‌ام گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. عطر چوب کاج. وقتی به دستانم نگاه کردم، حتی کمی شیره روی انگشت کوچکم دیدم.
روی تخت نشستم، با خودم گفتم چیزهایی را که از سر گذرانده بودم به دستگاه ضبط صدا دیکته کنم، در عوض خودم را روی بالشت‌ها انداختم. خیلی خسته بودم. رعد می‌خروشید. چشمانم را بستم و تازه

داشتند گرم می‌شدند که صدای جیغی در خانه پیچید. صدا به تیزی لبهٔ گردن یک بطری شکسته بود. با فریادی سر جایم نشستم و به سینه‌ام چنگ زدم.
صدای جو بود. هرگز در زندگی مشترکمان نشنیده بودم که این‌چنین جیغ بکشد؛ اما بااین‌حال، صاحب آن صدا را می‌شناختم. در تاریکی فریاد زدم: «اذیتش نکن! هر کی که هستی، اذیتش نکن!»
جو دوباره جیغ کشید، انگار موجودی خبیث با چاقو، انبر یا سیخ‌داغ با سرپیچی کردن از فرمان من، حسابی از شکنجهٔ او لذت می‌برد. به نظر می‌رسید که صدا این بار از راه دور می‌آمد و سومین جیغش، بااینکه مانند دو جیغ اول آکنده از عذاب بود؛ ولی بااین‌حال، دورتر به نظر می‌رسید. مثل هق‌هق گریه‌های پسربچه، جیغ‌ها نیز رفته‌رفته فروکش کردند.
جیغ چهارم از دل تاریکی بیرون آمد و بعد سارا در سکوت فرورفت. از نفس افتاده بودم و خانه انگار در اطرافم نفس می‌کشید؛ می‌شد زنده‌بودن را در گرمایش و هوشیاری‌اش را در پس صدای ضعیف رعدوبرق سحرگاه احساس کرد.

فصل بیست‌ودوم

سرانجام موفق شدم وارد عالم خلسه شوم؛ ولی به‌محض اینکه به آنجا رسیدم، قادر به انجام هیچ کاری نبودم. دفترچه‌ای را برای یادداشت کردن کنار دستم نگه می‌دارم (فهرست شخصیت‌ها، ارجاع به صفحات، ترتیب تاریخ رویدادهای داستان) و کمی در آن خط‌خطی کردم؛ اما برگهٔ کاغذ روی غلتک آی‌بی‌ام سفید و دست‌نخورده باقی ماند. خبری از ضربان قلب شدید، چشمانی که زق‌زق می‌کردند یا تنگی نفس نبود (به عبارتی، خبری از حملهٔ عصبی نبود) اما داستانی هم در کار نبود. اندی دریک، جان شکلفورد، ری گاراتی و رجینا وایتینگ زیبارو... همگی به من پشت کرده بودند و از حرف زدن یا حرکت کردن اجتناب می‌کردند. نوشته‌ها درجای همیشگی‌شان در سمت چپ ماشین‌تحریر قرار داشتند، صفحات را تکه‌سنگ کوارتزی نگه می‌داشت که آن را از جاده پیدا کرده بودم؛ ولی هیچ اتفاقی نمی‌افتاد. هیچی.

در اینجا متوجه طنز تلخی شدم، شاید حتی یک پند اخلاقی. سال‌ها از مشکلات دنیای واقعی فرار کرده و به **نارنیا**[۶۶۱]های مختلف تخیلم گریخته بودم. اکنون دنیای حقیقی پر شده بود از بیشه‌های حیرت‌انگیز و موجوداتی که برخی از آن‌ها دندان داشتند و درِ گنجهٔ لباس‌ها به رویم قفل شده بود.

نوشته بودم کایرا و اسمش را داخل شکل دالبری گذاشته بودم که قرار بود یک گل سرخ صدپر باشد. زیر آن تکه نانی کشیده بودم که یک کلاه برِت فرانسوی خیلی شیک روی آن کج ایستاده بود. این تصور نونان از نان تست فرانسوی بود. اطراف حروف ال.بی را خطوط تزیینی احاطه کرده بود. تی‌شرتی کشیده بودم با طرح سادهٔ اردکی روی آن. کنار این یکی نوشته بودم کواک کواک. در زیرش نوشته بودم کواک کواک، باید پرواز کنم و بروم "سفر به‌خیر".

در قسمت دیگری از برگه نوشته بودم دین، آستر و دیوور. آن‌ها کسانی بودند که ظاهراً بیش از بقیه حضور فیزیکی داشتند و خطرناک‌ترین بودند. دلیلش این بود که نسلی از آن‌ها به‌جا مانده بود؟ ولی بی‌شک هرکدام از آن هفت اوباش خیابانی نوادگانی داشتند، این‌طور نبود؟ آن زمان بیشتر خانواده‌ها پرجمعیت بودند... و پرسیده بودم که من کجام؟ ولی دیوور نخواسته بود چیزی بگوید.

در ساعت نُه‌ونیم صبح یکشنبه که بی‌رحمانه گرم بود، آن اتفاق دیگر شبیه یک رؤیا به نظر نمی‌رسید؛ که این دقیقاً چه معنایی داشت؟ اوهام؟ سفر در زمان؟ و اگر هدفی از این سفر وجود داشت، آن هدف چه بود؟ چه پیامی به همراه داشت و چه کسی در تلاش برای ارسال آن بود؟ به‌وضوح چیزی را به یاد آوردم که درست پیش از خوابگردی و رفتن به استودیوی جو و آوردن ماشین‌تحریر، گفته بودم: من این دروغ‌ها رو باور نمی‌کنم. حالا هم باور نمی‌کردم. تا زمانی که نمی‌توانستم حداقل بخشی از حقیقت را ببینم، شاید مطمئن‌تر بود که اصلاً هیچ‌چیزی را باور نکنم.

در بالای کاغذی که روی آن خط‌خطی می‌کردم، با حروف پررنگی کلمهٔ **خطر!** را نوشتم، سپس دور آن خط کشیدم. از دایره تا اسم کایرا فلشی کشیدم. از اسم او تا باید پرواز کنم و بروم "سفر به‌خیر" فلش دیگری کشیدم و اسم مَتی را اضافه کردم.

زیر نانی که کلاه برِت به سر داشت، تلفن کوچکی کشیدم. در بالای تلفن ابری کارتونی نقاشی کردم و داخل آن نوشتم زززینگگگ! و وقتی این کار را به پایان رساندم، تلفن بی‌سیم زنگ خورد. تلفن بی‌سیم روی نردهٔ ایوان پشتی قرار داشت. دور اسم **مَتی** خط کشیدم و تلفن را برداشتم.

«مایک؟» لحنش هیجان‌زده به نظر می‌رسید. خوشحال بود و آسوده‌خاطر.

گفتم: «بله، حالت چطوره؟»

مَتی گفت: «عالی!» و در دفترچه‌یادداشتم دور حروف ال.بی که مخفف اسم لیندی بریگز بودند، خط کشیدم.

«ده دقیقه پیش لیندی بریگز زنگ زد... پیش پای تو داشتم تلفنی باهاش حرف می‌زدم. مایک، شغلم رو بهم برگردوند! فوق‌العاده نیست؟»

البته؛ و اینکه این اتفاق چطور او را در شهر نگه می‌داشت، فوق‌العاده بود. روی باید پرواز کنم و بروم "سفر به‌خیر" خط کشیدم، می‌دانستم که مَتی قصد رفتن نداشت. نه در حال حاضر؛ و چطور می‌توانستم از او

بخواهم که از این شهر برود؟ و دوباره با خودم فکر کردم ای‌کاش کمی بیشتر می‌دونستم...
«مایک؟ اونج...»
گفتم: «این فوق‌العاده‌ست.» در ذهنم او را تصور می‌کردم که در آشپزخانه ایستاده بود، سیم تلفن را دور انگشتانش می‌پیچید و پاهای خوش‌فرم و کشیده‌اش در شلوارک جینش خودنمایی می‌کردند. می‌توانستم تی‌شرتی را که پوشیده بود، ببینم؛ تی‌شرتی سفید که اردک زرد روی آن در حال شنا کردن بود.
«امیدوارم لیندی به خاطر کاری که کرده از خودش شرمنده باشه.» دور تی‌شرت روی کاغذ خط کشیدم.
«شرمنده بود؛ و اون‌قدری صادق بود که یه‌جورایی... خُب، خلع سلاحم کرد. می‌گفت اون زنه ویتمور اوایل هفتهٔ گذشته باهاش صحبت کرده بود. لیندی می‌گفت زنه خیلی رک و صریح بود. ماجرا ازاین‌قرار بود که باید فوراً عذرم رو می‌خواست. اگه این اتفاق می‌افتاد، پول، تجهیزات کامپیوتری و نرم‌افزارهایی که دیوور در اختیار کتابخونه قرار می‌داد، سر جای خودشون می‌موند... وگرنه بلافاصله تجهیزات و پول قطع می‌شد. می‌گفت باید بین صلاح جمع و چیزی که می‌دونست اشتباهه تعادل برقرار می‌کرد... می‌گفت یکی از سخت‌ترین تصمیم‌هایی بود که تابه‌حال گرفته بود...»
«اوهوم.» دستم مثل **پلانشتی**[۶۶۲] که روی تختهٔ احضار ارواح می‌لغزید، به اختیار خودش روی دفترچه‌یادداشتم حرکت کرد و کلمات **تو رو خدا لطفاً** را نوشت. «احتمالاً تا حدودی حقیقت رو گفته؛ ولی مَتی... فکر می‌کنی لیندی چقدر درآمد داره؟»
«نمی‌دونم.»
«شرط می‌بندم روی‌هم‌رفته درآمدش از کتابداران کتابخونهٔ سه تا شهر کوچیک ایالت مِین بیشتره.»
در پس‌زمینه شنیدم که کی گفت: «می‌شه منم صحبت کنم، مَتی؟ می‌شه با مایک صحبت کنم؟ تو رو خدا، لطفاً.»
مَتی به او گفت: «یه لحظه صبر کن، عزیزم.» سپس به من گفت: «شاید. فقط می‌دونم که شغلم رو پس گرفتم و می‌خوام گذشته‌ها رو فراموش کنم.»
روی کاغذ، کتابی کشیدم. سپس یکسری دایره‌های به‌هم‌پیوسته بین کتاب و تی‌شرت اردک کشیدم.
مَتی با خنده گفت: «کی می‌خواد باهات صحبت کنه. می‌گه دیشب دوتایی رفته بودین جشنوارهٔ فرایبورگ.»
«عجب، یعنی می‌گی با یه دخترخانم خوشگل قرار داشتم و تموم مدت خواب بودم؟»
«ظاهراً که این‌طوره. آماده‌ای گوشی رو بدم بهش؟»
«آماده‌ام.»
«باشه، این شما و این دختر پرحرف.»
وقتی گوشی دست‌به‌دست شد، صدای خش‌خشی آمد و بعد کی پشت خط بود. «من توی جشنواره روت تگل رفتم، مایکل! من رو بازیکن خط حملهٔ خودم تگل رفتم!»
پرسیدم: «جدی؟ پس عجب خوابی بوده، مگه نه، کی؟»
سکوتی طولانی در آن‌طرف خط برقرار شد. می‌توانستم مَتی را تصور کنم که از خودش می‌پرسید چه بلایی سر دختر پرحرفش آمده بود. سرانجام کی با لحنی مردد گفت: «تو هم اونجا بودی. ما اون خانم‌هایی که مثل مار می‌رقصیدن رو دیدیم... اون ستون که بالاش یه زنگ داشت... باهم رفتیم خونهٔ ارواح... توی بشکه که بودیم تو خوردی زمین! اون یه خواب نبود... مگه نه؟»
می‌توانستم او را متقاعد کنم که یک خواب بود؛ ولی ناگهان به نظر رسید که فکر خوبی نبود، فکری که در نوع خودش خطرناک بود. گفتم: «یه کلاه قشنگ سرت بود و لباس خوشگلی پوشیده بودی.»
«آره!» لحن کی بسیار آسوده‌خاطر به نظر می‌رسید. «و تو هم...»
«کایرا، کافیه. گوش کن ببین چی می‌گم.»
کی بلافاصله ساکت شد.
«فکر کنم بهتره خیلی دربارهٔ اون خواب حرف نزنی. چه با مامانت چه با هر کس دیگه‌ای جز من.»
«جز تو.»

«آره... و همین‌طور دربارهٔ روح‌های یخچالی. باشه؟»
«باشه. مایک، یه خانومه لباس مَتی رو پوشیده بود.»
گفتم: «می‌دونم.» ایرادی نداشت که حرف بزند، مطمئن بودم؛ اما به‌هرحال پرسیدم: «مَتی الان کجاست؟»
«داره گل‌ها رو آب می‌ده. کلی گل داریم، حداقل یه میلیارد. باید میز رو تمیز کنم. کار سختیه؛ ولی مهم نیست. کار سخت دوست دارم. نون تست فرانسوی داریم. یکشنبه‌ها همیشه نون تست داریم. خیلی خوشمزه‌ست، مخصوصاً با شربت توت‌فرنگی.»
گفتم: «می‌دونم.» فلشی به سمت نان تستی که کلاه بِرِت فرانسوی بر سر داشت، کشیدم. «تست فرانسوی عالیه. کی، به مامانت چیزی از اون خانومه و لباسش گفتی؟»
«نه. فکر کردم شاید بترسه.» صدایش را یک پله پایین آورد. «این شما و این مامانی!»
«اشکالی نداره... ولی ما یه رازی داریم، درسته؟»
«آره.»
«حالا می‌تونم دوباره با مَتی صحبت کنم؟»
«باشه.» صدایش کمی تغییر کرد. «مامان جونی، مایک می‌خواد باهات صحبت کنه.» سپس دوباره پشت خط آمد: «امروز می‌آی دیدنمون؟ می‌تونیم دوباره بریم پیک‌نیک.»
«امروز نمی‌تونم، کی. باید کار کنم.»
«مَتی هیچ‌وقت یکشنبه‌ها کار نمی‌کنه.»
«خُب، وقتی روی یه کتاب کار می‌کنم هرروز می‌نویسم. مجبورم، وگرنه داستان از یادم می‌ره؛ ولی شاید سه‌شنبه بتونیم بریم پیک‌نیک. پیک‌نیک به‌صرف کباب تو خونهٔ شما.»
«تا سه‌شنبه خیلی مونده؟»
«خیلی نمونده. می‌شه پس‌فردا.»
«پس یه‌کم مونده.»
صدای مَتی را شنیدم که به کی گفت گوشی را به او بدهد.
«می‌دم، فقط یه کوچولو دیگه. مایک؟»
«من اینجام، کی.»
«دوستت دارم.»
هم متأثر شدم و هم ترسیده بودم. برای لحظه‌ای مطمئن شدم که قرار است راه گلویم بسته شود، همان‌طور که در گذشته هنگام نوشتن، در قفسه سینه‌ام احساس خفگی می‌کردم. سپس گلویم را صاف کردم و گفتم: «منم دوستت دارم، کی.»
«مَتی اینجاست.»
دوباره وقتی گوشی دست‌به‌دست شد، صدای خش‌خشی آمد و بعد مَتی گفت: «قرار ملاقاتت با دخترم یادت اومد، آقا؟»
گفتم: «خُب، قطعاً کی یادش اومد.» ارتباطی بین من و مَتی وجود داشت؛ اما تا این اندازه نبود _ از این بابت مطمئن بودم.
مَتی داشت می‌خندید. حس‌وحال آن روز صبح مَتی را دوست داشتم و نمی‌خواستم او را ناراحت کنم... اما از طرفی نمی‌خواستم خط سفید وسط جاده را با خط عابد پیاده اشتباه بگیرد و بی‌احتیاطی کند.
«مَتی، هنوزم لازمه که احتیاط کنی، خُب؟ اینکه لیندی بریگز پیشنهاد داده برگردی سر کار معنیش این نیست که اهالی شهر یه دفعه دوستت شدن.»
مَتی گفت: «می‌فهمم.» دوباره به این فکر کردم که آیا دلش می‌خواست کی را برای مدتی به دِری ببرد _ می‌توانستند در خانهٔ من زندگی کنند، اگر این همان چیزی بود که برای بازگشت شرایط اینجا به روال عادی لازم بود، می‌توانستند تمام تابستان را آنجا بمانند. فقط اینکه مَتی حاضر نبود چنین کاری کند. وقتی نوبت به پذیرش پیشنهاد من برای وکیل حقوقی گران‌قیمت نیویورکی رسید، او چاره‌ای نداشت؛ اما در

این مورد بدون شک پیشنهادم را رد می‌کرد. یا فکر می‌کردم که رد می‌کرد... و چطور می‌توانستم نظر او را تغییر دهم؟ هیچ دلیل و منطقی نداشتم، هیچ حقیقت مرتبطی نداشتم؛ تنها چیزی که داشتم یک‌شکل تیرهٔ مبهم بود، مثل چیزی که زیر بیست سانت یخ ضخیم قرار دارد.

گفتم: «ازت می‌خوام مراقب دوتا آدم به‌خصوص باشی. یکی بیل دین. یکی هم کِنی آستر. همون که...»

«... یه سگ گنده داره و دستمال گردن می‌اندازه. اون...»

کی از فاصلهٔ نسبتاً نزدیک گفت: «اسمش بوبِریه. بوبِری صورتم رو لیس زده.»

مَتی گفت: «برو بیرون و بازی کن، عزیزم.»

«دارم میز رو تمیز می‌کنم.»

«می‌تونی بعداً تمومش کنی. حالا برو بیرون.» وقتی کی را تماشا کرد که از در بیرون رفت و استریکلند را با خودش برد، وقفه‌ای پیش آمد. بااینکه کودک کانکس را ترک کرده بود، مَتی همچنان با لحن آهستهٔ کسی صحبت می‌کرد که نمی‌خواست صدایش شنیده شود. «می‌خوای منو بترسونی؟»

گفتم: «نه.» داشتم دایره‌های متعددی دور کلمهٔ **خطر** می‌کشیدم. «ولی ازت می‌خوام مراقب باشی. ممکنه بیل و کِنی مثل فوتمن و آزگود تو تیم دیوور بوده باشن. ازم نپرس چرا فکر می‌کنم چنین چیزی ممکنه، چون هیچ جواب راضی‌کننده‌ای ندارم. فقط یه حسه؛ ولی از زمانی که برگشتم تی‌آر، احساساتم فرق کرده.»

«منظورت چیه؟»

«تی‌شرتی پوشیدی که روش عکس اردک داره؟»

«تو از کجا می‌دونی؟ کی بهت گفت؟»

«همین‌الان با سگ عروسکی مک‌دونالدش رفت بیرون؟»

سکوتی طولانی. درنهایت با صدایی آهسته که به‌سختی می‌توانستم بشنوم، گفت: «خدای من! چطوری...»

«نمی‌دونم چطوری. نمی‌دونم که هنوز توی... موقعیت بدی هستی یا نه، یا چرا باید باشی؛ ولی احساس می‌کنم که هستی. حس می‌کنم هردوی شما هستین.» می‌توانستم چیز بیشتری بگویم؛ ولی می‌ترسیدم پیش خودش فکر کند که بالاخانه را به‌کل اجاره داده بودم.

ناگهان با صدای بلندی گفت: «اون مُرده! اون پیرمرد مُرده! چرا ما رو به حال خودمون تنها نمی‌ذاره؟»

«شاید گذاشته. شاید من اشتباه می‌کنم؛ ولی ضرری نداره که مراقب باشی، داره؟»

مَتی گفت: «نه. معمولاً نگرانی‌هات درست از آب درمی‌آد.»

«معمولاً؟»

«چرا نمی‌آی به دیدنم، مایک؟ شاید بتونیم با هم بریم جشنواره.»

«شاید پاییز امسال بریم. هر سه‌تامون.»

«دوست دارم بریم.»

«در ضمن دارم به کلید فکر می‌کنم.»

مَتی گفت: «نصف مشکلت به خاطر همین فکر کردنه.» و دوباره خندید. فکر می‌کردم خنده‌اش بیشتر از روی تأسف بود و متوجه منظور او بودم. به نظر می‌رسید چیزی که او درک نمی‌کرد این بود که احساساتم نصف دیگر مشکل من بود. عقل و احساس تا هنگام مرگ، دو عضو جداناپذیرند که در آخر ما را به سمت مرگ سوق می‌دهند.

برای مدتی کار کردم، سپس آی‌بی‌ام را از ایوان پشتی به داخل خانه آوردم و نوشته‌ها را روی آن گذاشتم. کارم با آن تمام شده بود، دست‌کم در حال حاضر. دیگر به دنبال راه بازگشت از طریق گنجه نبودم. تا زمانی که این مخمصه تمام نمی‌شد، دیگر خبری از اندی دریک و جان شکلفورد نبود؛ و در همان حال که برای اولین بار در مدت‌زمانی که انگار هفته‌ها می‌شد، شلوار بلند و پیراهن دکمه‌دار پوشیدم، این فکر به ذهنم رسید که شاید چیزی (نیرویی) سعی کرده بود مرا با داستانی که می‌گفتم آرام کند. آن‌هم با توانایی نوشتن دوباره. باعقل جور درمی‌آمد؛ کار همیشه داروی انتخابی من بوده است، حتی بهتر از مشروب

الکلی یا **ملاریلی**[۶۶۳] که هنوز در کابینت داروی حمام نگه می‌داشتم. یا شاید کار فقط یک سیستم **دارورسانی**[۶۶۴] بود، یک تزریق زیرپوستی که درونش تمام رؤیاها جریان داشتند. شاید داروی واقعی همان عالم خلسه بود. بودن در عالم خلسه. گاهی اوقات می‌شنوید که بازیکنان بسکتبال می‌گویند باید حسش کنید. من در عالم خلسه بودم و واقعاً حسش کرده بودم.

سوئیچ شورولت را از روی اُپن برداشتم و در همان حال به یخچال نگاه کردم. آهنرباها دوباره دایره‌ای تشکیل داده بودند. در وسط آن پیامی بود که قبلاً دیده بودم، پیامی که به لطف حروف مگنابِت اضافی، حالا فوراً قابل‌درک بود:

help her[۶۶۵]

گفتم: «دارم تموم تلاشم رو می‌کنم.» و از خانه بیرون رفتم. در پنج کیلومتری شمال بزرگراه ۶۸ (در قسمتی که قبلاً به‌عنوان جادهٔ کسل‌راک شناخته می‌شد) گلخانه‌ای با یک مغازه در مقابلش قرار دارد. اسمش **اسلیپس اند گرینز**[۶۶۶] است و جو همیشه زمان زیادی را آنجا می‌گذراند، لوازم باغبانی می‌خرید یا فقط با دو زنی که آنجا را می‌گرداندند خوش‌وبش می‌کرد. یکی از آن‌ها **هلن**[۶۶۷] آستر بود، همسر کِنی.

حدود ساعت ده صبح همان یکشنبه وارد آنجا شدم (گلخانه باز بود، البته؛ در طول فصل گردشگری تقریباً هر مغازه‌داری در مِین بی‌دین می‌شود) و کنار یک بی‌ام‌دابلیو با پلاک نیویورک پارک کردم. به‌اندازه‌ای مکث کردم که پیش‌بینی آب‌وهوا را از رادیو بشنوم (هوای گرم و مرطوب حداقل تا چهل‌وهشت ساعت دیگر ادامه داشت) و سپس از ماشین پیاده شدم. زنی با لباس شنا، یک دامن چین‌دار کوتاه و کلاه آفتابی زرد بزرگ با کیسه‌ای از **پیت ماس**[۶۶۸] که در بغلش بود از مغازه بیرون آمد. لبخند کوچکی به من زد. در جواب به او لبخند زدم. او اهل نیویورک بود و معنایش این بود که یک مریخی نبود.

مغازه حتی گرم‌تر و مرطوب‌تر از صبح روشن آن بیرون بود. **لیلا پرو**[۶۶۹] داشت با تلفن صحبت می‌کرد. پنکهٔ کوچکی کنار صندوق قرار داشت و او درست مقابلش ایستاده بود، جلوی شومیز بدون آستینش را گرفته بود و تکان می‌داد تا خنک شود. مرا که دید انگشتانش را به نشانهٔ سلام تکان داد. من هم در جواب انگشتانم را تکان دادم، احساس می‌کردم آدم دیگری بودم. با کار یا بدون کار، همچنان در عالم خلسه بودم. هنوز هم حسش می‌کردم.

چرخی در مغازه زدم، بی‌هدف خرت‌وپرت‌هایی برمی‌داشتم، از گوشهٔ چشم حواسم به لیلا بود و منتظر بودم تلفنش تمام شود تا بتوانم با او صحبت کنم... و در تمام این مدت موتور ذهنم روی دور تند بود. سرانجام لیلا تلفن را گذاشت و سمت پیشخوان رفتم.

لیلا گفت: «مایکل نونان، چشم ما روشن!» و شروع به ثبت خریدهایم در صورتحساب کرد. «از شنیدن خبر فوت جو خیلی‌خیلی متأسف شدم. صادقانه بگم، جو عزیزدردونه بود.»

«ممنونم، لیلا.»

با لهجهٔ غلیظ یانکی‌ها گفت: «خواهش می‌کنم. نیازی نیست چیز بیشتری درباره‌اش گفت؛ ولی بهتره آدم روراست باشه. همیشه به صداقت باور داشتم، همیشه هم باور خواهم داشت. صادقانه بگم. می‌خوای گل بکاری؟»

«اگه این هوا یه روز خنک بشه.»

«اوه، آره! وحشتناک گرم نیست؟» یقهٔ شومیزش را دوباره تکان داد تا نشان دهد هوا چقدر وحشتناک گرم بود، سپس به یکی از خریدها اشاره کرد. «می‌خوای این یکی رو بذارم تو یه پاکت مخصوص؟ احتیاط شرط عقله، شعار من اینه.»

سرم را تکان دادم، سپس تخته‌سیاه کوچکی که به پیشخوان تکیه داده‌شده بود، نگاه کردم. با گچ روی آن نوشته بود **بلوبری تازه. محصول جدید رسید!**

گفتم: «یه پیمانه هم بلوبری می‌خوام. به‌شرط اینکه مال جمعه نباشن. ترجیح می‌دم تازه باشن.»
لیلا محکم سرش را تکان داد، انگار می‌خواست بگوید که منظورم را خوب می‌دانست. «همین دیروز از بوته چیدیم. به‌اندازه کافی برات تازه هستن؟»
گفتم: «بهتر از این نمی‌شه. بلوبری اسم سگ کِنیه، این‌طور نیست؟»
«بامزه نیست؟ خدای من، من سگ گنده دوست دارم، به‌شرط اینکه خوب تربیت شده باشه.» چرخید، یک پیمانه بلوبری از یخچال کوچکش برداشت و آن‌ها را برایم در پاکت دیگری گذاشت.
پرسیدم: «هلن کجاست؟ رفته مرخصی؟»
لیلا گفت: «نه. اگه توی شهر باشه نمی‌تونی ازاینجا بندازیش بیرون، مگه اینکه با یه چوب بزنیش. با کِنی و بچه‌هاش رفتن **تاکساچوست**[۶۷۰]. هلن و برادرش تابستون هرسال دورهم جمع می‌شن و یه کلبه کنار دریا می‌گیرن. همگی باهم رفتن. بلوبری بیچاره، حتماً اون‌قدر مرغ‌های دریایی رو دنبال می‌کنه تا از حال بره.»
خندید _ خنده‌اش بلند و از ته دل بود. مرا یاد سارا تیدول می‌انداخت. یا شاید طرز نگاه لیلا به من بود که باعث می‌شد چنین فکری کنم. هیچ خنده‌ای در چشمانش نبود. چشمان محتاط و کوچکش به طرز بی‌رحمانه‌ای کنجکاو بودند.
به خودم گفتم محض رضای خدا می‌شه بس کنی؟ نمی‌شه که همشون باهم توی این قضیه دست داشته باشن، مایک!
بااین‌حال، نمی‌توانستند دست داشته باشند؟ چیزی به اسم آگاهی شهری وجود دارد. هرکسی که شک دارد، هرگز حتی یک‌بار هم در جلسهٔ شورای شهر نیوانگلند شرکت نکرده است. جایی که آگاهی وجود دارد، آیا ناخودآگاه وجود ندارد؟ و اگر من و کایرا ذهن یکدیگر را می‌خواندیم، آیا افراد دیگری در تی‌آر_ ۹۰ نیز نمی‌توانستند این کار را انجام دهند، شاید حتی بی‌آنکه متوجه شوند؟ همهٔ ما از هوا و زمین یکسانی سهم می‌بردیم؛ همهٔ ما از دریاچه و آبخوانی که در زیر همه‌چیز قرار داشت سهم می‌بردیم، آبی زیرزمینی که طعم سنگ و مواد معدنی می‌داد؛ و همین‌طور در خیابان سهیم بودیم، جایی که توله‌سگ‌های خوب و سگ‌های شرور در کنار هم راه می‌رفتند.
همان موقع که خواستم با خریدهایم در یک ساک دسته‌دار پارچه‌ای از مغازه بیرون بروم، لیلا گفت: «بیچاره رویس مِریل، خیلی بد شد. خبرش رو شنیدی؟»
گفتم: «نه.»
«دیروز غروب از پله‌های زیرزمین خونه‌اش پرت شد پایین. نمی‌تونم درک کنم مردی به سن‌وسال رویس روی اون پله‌های شیب‌دار چی‌کار می‌کرده؛ ولی به گمونم وقتی به سن اون برسی، برای کارهات دلایل خودت رو داری.»
آمدم بپرسم مُرده؟ سپس سؤالم را در ذهنم بازنویسی کردم. در تی‌آر نمی‌شد چنین سؤالی را این‌گونه بیان کرد. «فوت کرده؟»
«هنوز نه. امداد و نجات ماتِن بردنش بیمارستان عمومی کسل‌کانتی. تو کماست. فکر نمی‌کنن دیگه به هوش بیاد، پیرمرد بیچاره. با رفتنش یه تیکه از تاریخ هم باهاش می‌میره.»
«فکر می‌کنم حق با تو باشه.» با خودم فکر کردم چه‌بهتر. «بچه هم داشت؟»
«نه. دویست سالی هست که مریل‌ها توی تی‌آر زندگی می‌کنن؛ یکی تو **سمتری ریج**[۶۷۱] کشته شد؛ ولی الان دیگه همهٔ خونواده‌های قدیمی دارن می‌میرن. روز خوبی داشته باشی، مایک.» لبخندی زد. چشمانش بی‌روح و محتاط باقی ماند.
سوار شورولتم شدم، ساک خریدهایم را روی صندلی شاگرد گذاشتم و بعد فقط چند لحظه‌ای نشستم، گذاشتم کولر صورت و گردنم را خنک کند. کِنی آستر در تاکساچوست بود. اتفاق خوبی بود. یک گام در مسیر درست.
اما سرایدارم هنوز در این شهر بود.
ایوِت گفت: «بیل اینجا نیست.» جلوی در ایستاده بود و تا جایی که می‌توانست آن را مسدود کرده بود (وقتی یک‌وشصت قد و تقریباً چهل‌وپنج کیلوگرم وزن داشته باشید، فقط تا همین اندازه می‌توانید

چارچوب در را پر کنید) و با نگاه نافذ نگهبان باشگاه شبانه‌ای وراندازم می‌کرد، نگهبانی که به مرد مستی که تا همین حالا هم یک‌بار گوشش را گرفته و از باشگاه بیرون انداخته بودند، اجازهٔ ورود مجدد نمی‌داد.

در ایوان تمیزترین کلبه‌ای که تاکنون دیده‌اید ایستاده بودم، کلبه‌ای مستطیلی که در بالای تپهٔ **پیبادی**[۶۷۲] واقع‌شده و ازآنجا تمام ایالت نیوهمپشایر و زمین‌های پشتی ورمونت دیده می‌شود. انبارهای تجهیزات بیل در سمت چپ خانه در یک ردیف قرار داشتند، همگی طیفی یکدست از رنگ خاکستری بودند و هرکدام تابلوی خودشان را داشتند: مراقبت و نگه‌داری از منازل بیل، **شماره ۱**، **شماره ۲** و **شماره ۳**. دوج رام بیل مقابل انبار شماره ۲ پارک بود. نگاهی به آن انداختم و دوباره به ایوِت نگاه کردم. لب‌هایش را کمی بیشتر روی‌هم فشرد. یک فشار دیگر و مطمئن بودم که لب‌هایش کاملاً محو می‌شدند.

ایوِت گفت: «با **باچ ویگینز**[۶۷۳] رفته **نورث کانوی**[۶۷۴]. با ماشین باچ رفتن. تا یه سری...»

بیل از پشت سرش گفت: «نیازی نیست به خاطرم دروغ بگی، عزیزم.»

هنوز یک‌ساعتی تا ظهر مانده بود و در ضمن یکشنبه بود؛ ولی هرگز نشنیده بودم صدای مردی تا این اندازه خسته به نظر برسد. با گام‌هایی سنگین راهرو را طی کرد و همان‌طور که از سایهٔ آن وارد روشنایی روز شد _ سرانجام زیر نور خورشیدی که تاریکی را روشن می‌کرد، دیدم که ظاهر بیل اکنون به‌اندازهٔ سن واقعی‌اش به نظر می‌رسید. به‌اندازهٔ تک‌تک سال‌های زندگی‌اش و شاید حتی ده سال پیرتر. پیراهن و شلوار خاکی‌رنگ همیشگی‌اش را پوشیده بود (بیل تا روز مرگش طرفدار شلوارهای برند **دیکیز**[۶۷۵] بود) ولی شانه‌هایش خمیده و تقریباً افتاده بود، انگار یک هفتهٔ تمام سطل‌هایی را حمل کرده بود که زیادی برایش سنگین بودند. تحلیل رفتن صورتش بالاخره شروع شده بود، حالتی غیرقابل‌توصیف که باعث می‌شد چشم‌ها زیادی بزرگ، فک خیلی برجسته و دهانش کمی آویزان به نظر برسد. پیر و شکسته شده بود. فرزندی هم نبود که بخواهد شغل خانوادگی را ادامه دهد: لیلا پرو گفته بود تمام خانواده‌های قدیمی در حال انقراض بودند و شاید این اتفاق خوبی بود.

ایوِت خواست بگوید: «بیل...» ولی بیل دست بزرگش را بالا آورد تا او را ساکت کند. انگشتان پینه‌بسته‌اش اندکی می‌لرزیدند.

به همسرش گفت: «برو آشپزخونه رو مرتب کن. باید با رفیقم حرف بزنم. خیلی طول نمی‌کشه.»

ایوِت به او نگاه کرد و وقتی نگاهش سمت من برگشت، درواقع چیزی از لب‌هایش باقی نمانده بود. فقط خط نازکی مثل خط‌خوردگی مداد جای آن‌ها بود. به طرز تأسف‌آوری معلوم بود که از من نفرت داشت.

ایوِت به من گفت: «خسته‌اش نکن. مدتیه نخوابیده. به خاطر گرماست.» سپس با قامتی راست و سینه‌ای سپر به انتهای راهرو رفت و در سایه‌هایی که احتمالاً خنک بودند، ناپدید شد؛ تابه‌حال دقت کرده‌اید داخل خانه‌های افراد مسن همیشه خنک به نظر می‌رسد؟

بیل بدون اینکه دست دراز کند تا با من دست بدهد، وارد ایوان شد و دستان بزرگش را در جیب شلوارش فروکرد. «من حرفی باهات ندارم. من و تو باهم بی‌حسابیم.»

«چرا بیل؟ چرا باهم بی‌حسابیم؟»

بیل به غرب نگاه کرد، جایی که تپه‌ها قدم به داخل هوای غبارآلود و سوزان تابستانی می‌گذاشتند و پیش از رسیدن به کوه‌ها در آن ناپدید می‌شدند... و چیزی نگفت.

«دارم سعی می‌کنم به اون زن جَوون کمک کنم.»

از گوشهٔ چشم نگاهی به من انداخت که به‌خوبی معنای آن را می‌دانستم. «اوه، آره. کمک کنی تا به مراد دلت برسی. مردانی رو دیدم که با دخترای جَوون از نیویورک و نیوجرسی می‌آن اینجا. برای تعطیلات آخر هفتهٔ تابستون، برای اسکی روی آب، فرقی نمی‌کنه. مردانی که با دخترای این سنی می‌گردن همیشه یه‌جورن، حتی اگه نشون هم ندن؛ ولی در باطن دارن برای بودن با دختره بال‌بال می‌زنن. حالا تو هم عین اونا شدی.»

عصبانی بودم و خجالت‌زده؛ اما جلوی خودم را گرفتم تا دنبال حرف او را نگیرم. این همان چیزی بود که او می‌خواست.

از او پرسیدم: «اینجا چه اتفاقی افتاد؟ پدران شما و پدربزرگ‌ها و پدر پدربزرگ‌هاتون با سارا تیدوِل و

خونواده‌اش چی‌کار کردن؟ فقط بیرونشون نکردین، درست می‌گم؟»
بیل به تپه‌های پشت سرم نگاه کرد. «نیازی به این کار نبود.» چشمانش تقریباً تا سر حد اشک ریختن خیس بودند؛ ولی فکش مصمم و محکم بود. «خودشون ازاینجا رفتن. پدرم همیشه می‌گفت یه کاکاسیاه هیچ‌وقت یه جا بند نمی‌شه.»
«تله‌ای که پسر سان تیدوِل رو کشت کار کی بود؟ کار پدر تو بود، بیل؟ کار فِرِد بود؟»
چشمانش تکان خورد؛ ولی فکش هرگز. «نمی‌دونم داری از چی حرف می‌زنی.»
«صدای گریه‌هاش رو توی خونه‌ام می‌شنوم. می‌دونی چه حسی داره صدای گریهٔ یه بچهٔ مُرده رو تو خونه‌ات بشنوی؟ یه مشت حروم‌زاده اون بچه رو مثل راسو انداختن توی تله و من صدای گریه‌هاش رو تو خونهٔ لعنتیم می‌شنوم!»
بیل گفت: «به یه سرایدار جدید نیاز داری. من دیگه نمی‌تونم واست کار کنم. نمی‌خوام که کار کنم. فقط ازت می‌خوام از ایوون خونهٔ من بری بیرون.»
«داره چه اتفاقی می‌افته؟ کمکم کن... به خاطر خدا هم که شده، بیل.»
«اگه با پای خودت نری با نوک کفشم بهت کمک می‌کنم.» اندکی دیگر به او نگاه کردم، به چشمان خیس و فک روی‌هم‌فشرده‌اش، دوگانگی ذاتش از چهره‌اش پیدا بود.
گفتم: «من همسرم رو از دست دادم، ای پیرمرد عوضی. زنی که ادعا می‌کردی دوستش داری.»
بالاخره فکش تکان خورد. متعجب و رنجیده نگاهم کرد. «اون اتفاق اینجا نیفتاد. هیچ ربطی به اینجا نداره. شاید به این خاطر از تی‌آر رفت، چون... خُب، شاید دلایل خودش رو داشت که از تی‌آر بره... ولی اون سکتهٔ مغزی کرد. این اتفاق می‌تونست هر جای دیگه‌ای بیفته. هرجایی.»
«باور نمی‌کنم. فکر نکنم خودتم باورش کنی. یه چیزی اونو تا دِری تعقیب کرد، شاید به این خاطر که جو باردار بوده...»
چشمان بیل گشاد شدند. به او فرصت دادم تا چیزی بگوید؛ ولی از این فرصت استفاده نکرد.
«... یا شاید فقط به این خاطر بود که زیادی می‌دونست.»
«اون سکته مغزی کرد.» صدای بیل کاملاً یکنواخت نبود. «خودم آگهی ترحیم رو خوندم. اون سکته مغزی کرد، لعنتی!»
«اون چی رو فهمیده بود؟ باهام حرف بزن، بیل. خواهش می‌کنم.»
وقفه‌ای طولانی پیش آمد. تا زمانی که به پایان رسید، به خودم این اجازه را دادم که فکر کنم شاید واقعاً گفت‌وگو با او ممکن بود.
«فقط یه چیز دیگه برای گفتن بهت دارم، مایک... خودت رو قاطی این ماجرا نکن. به خاطر روح فناناپذیر خودتم که شده، خودت رو قاطی نکن و بذار همه چی روند خودش رو طی کنه. با تو یا بدون تو، این اتفاق مسیر خودش رو می‌ره. این رودخونه تقریباً به دریا رسیده؛ امثال تو نمی‌تونن سد راهش بشن. قاطی این ماجرا نشو. محض رضای خدا.»

روحت برات مهمه، نونان؟ پروانهٔ خداوند که توی پیله‌ای از جنس گوشت گیر افتاده و به‌زودی مثل مال من می‌گنده؟

بیل برگشت تا به سمت درِ خانه‌اش برود، خاک پاشنهٔ پوتین‌های مخصوص کارش روی تخته‌های رنگ‌شدهٔ ایوان می‌ریخت.

گفتم: «از مَتی و کی فاصله بگیر. اگه حتی نزدیک اون کانکس بشی...»

بیل برگشت، آفتاب غبارآلود روی خطوط زیر چشمانش می‌تابید. دستمالی از جیب عقب شلوارش بیرون آورد و گونه‌هایش را پاک کرد. «من از این خونه دور نمی‌شم. ای‌کاش از همون اولش هیچ‌وقت از تعطیلات برنگشته بودم؛ ولی برگشتم... بیشترش به خاطر تو بود، مایک. اون دونفری که تو جادهٔ وسپ هیل زندگی می‌کنن، نیازی نیست که از من بترسن. نه، نه از من.»

وارد خانه شد و در را بست. همان‌جا ایستادم و به در نگاه کردم، احساس می‌کردم همه‌چیز غیرواقعی بود ـ بی‌تردید نمی‌توانستم چنین گفت‌وگوی تندی با بیل دین داشته باشم، می‌توانستم؟ بیل که سرزنشم کرده بود، آن‌هم به این خاطر که اجازه نداده بودم مردم اینجا در غم و اندوه من برای جو شریک شوند... یا شاید باعث تسلی خاطرم شوند... بیل که به گرمی از من استقبال کرده بود؟

سپس صدای تق کوتاهی شنیدم. شاید در تمام عمرش درِ خانه‌اش را قفل نمی‌کرد؛ اما حالا در را قفل کرده بود. صدای تق آن در هوای نفس‌گیر ماه جولای بسیار واضح بود. این کار هر آنچه لازم بود دربارهٔ دوستی دیرینه‌ام با بیل دین بدانم، به من فهماند. برگشتم و با سری پایین به سمت ماشینم برگشتم. حتی وقتی شنیدم پنجره‌ای در پشت سرم باز شد، برنگشتم.

ایوِت دین از آن‌سوی حیاط بسیار گرم جلوی خانه با صدایی بلند گفت: «دیگه هیچ‌وقت برنگرد اینجا، حرومی بچه‌شهری! تو قلبش رو شکستی! دیگه هیچ‌وقت برنگرد! هیچ‌وقت! هیچ‌وقت!»

***

خانم. اِم گفت: «لطفاً دیگه ازم سؤال نکن، مایک. نمی‌خوام از چشم بیل بیفتم، همون‌طور که مادرم نمی‌خواست از چشم نرمال آستر یا فِرِد دین بیفته.»

گوشی را به دست دیگرم دادم. «فقط می‌خوام بدونم که...»

«تو این نقطه از دنیا سرایداران که همه‌کاره‌ان. اگه به یکی از ساکنان تابستونی بگن که باید فلان نجار یا فلان برق‌کار رو استخدام کنی، خُب، اونا هم اون آدم رو استخدام می‌کنن. یا اگه سرایدار بگه این یکی باید اخراج شه، چون رازدار بودنش رو تأیید نمی‌کنه، اون مرد یا زن اخراجه. چون اون چیزی که برای لوله‌کش‌ها و باغبون‌ها و برق‌کاره‌ا خوبیت نداره، برای خدمتکاران خونه دو برابر خوبیت نداره. اگه می‌خوای که سفارشت رو کنن... یا شغلت رو حفظ کنی ... باید جنبهٔ خوب آدمایی مثل فِرِد و بیل دین رو ببینی، یا نرمال و کِنی آستر. چطور نمی‌دونی؟» تقریباً داشت تمنا می‌کرد. «وقتی بیل فهمید که بهت از کاری گفتم که نرمال با **کِری**[۶۷۶] کرد، واااای خیلی از دستم عصبانی شد.»

«برادر کِنی آستر... همون که نرمال زیر پمپ غرق کرد... اسمش کِری بود؟»

«اوه، آره. آدمای زیادی رو می‌شناسم که اسم بچه‌هاشون رو شبیه هم انتخاب کردن، به خیالشون بامزه‌ست. خُب، من با یه خواهر و برادری می‌رفتم مدرسه که اسم‌هاشون **رولاند و رولاندا تِریو**[۶۷۷] بود، گمونم رولاند الان تو منچستره و رولاندا با یه پسر اهل...»

«برندا، فقط به یه سؤال جواب بده. به هیچ‌کس حرفی نمی‌زنم. می‌شه؟»

نفسم حبس شده بود، انتظار داشتم خانم. اِم گوشی را بگذارد و تنها چیزی که می‌شنیدم، صدای بوق بود. در عوض با صدای تقریباً ملایم و پشیمان، دو کلمه گفت: «چی هست؟»

«کارلا دین کی بود؟»

وقفهٔ طولانی دیگری پیش آمد و منتظر ماندم، دستم با روبانی بازی می‌کرد که از کلاه حصیری کی در جشنوارهٔ شروع قرن جدید جدا شده بود.

سرانجام خانم. اِم گفت: «به کسی نگو که بهت گفتم.»

«نمی‌گم.»

«کارلا خواهر دوقلوی بیل بود. شصت‌وپنج سال پیش تو آتیش‌سوزی‌های اون سال‌ها مُرد.»
آتش‌سوزی‌هایی که بیل ادعا می‌کرد پدربزرگ کی آن‌ها را به پا کرده بود _ هدیهٔ خداحافظی‌اش به تی‌آر.
«فقط نمی‌دونم چطور اون اتفاق افتاد. بیل هیچ‌وقت ازش حرفی نمی‌زنه. اگه بهش بگی که بهت گفتم، دیگه هیچ‌وقت نمی‌تونم توی تی‌آر تختی رو مرتب کنم. مطمئن می‌شه که این اتفاق می‌افته.» و بعد با لحن ناامیدی گفت: «به‌هرحال، ممکنه خودش خبردار بشه.»
بر اساس تجربیات و حدسیات شخصی‌ام، گمان می‌کردم که احتمالاً خانم. اِم در این مورد درست می‌گفت؛ اما حتی اگر درست هم می‌گفت، برای بقیهٔ عمر کاری‌اش هرماه چکی از سمت من دریافت می‌کرد. گرچه قصد نداشتم پشت تلفن این موضوع را به او بگویم _ احتمالاً روحیهٔ یانکی‌اش خدشه‌دار می‌شد. در عوض از او تشکر کردم، دوباره بابت محتاط بودنم به او اطمینان خاطر دادم و قطع کردم.
برای لحظه‌ای پشت میز نشستم و با بی‌تفاوتی به بانتر خیره شدم، سپس گفتم: «کی اینجاست؟»
جوابی نیامد.
گفتم: «بی‌خیال. خجالت نکش. بیا بریم نوزده یا نودودوی عمودی. اگه نه، پس بیا حرف بزنیم.»
همچنان جوابی در کار نبود. نه چیزی بیش از لرزش زنگولهٔ دور گردن گوزن نر. چشمم به یادداشت‌هایی افتاد که حین گفت‌وگو با برادر جو نوشته بودم و بعد آن‌ها را به سمت خودم کشیدم. اسامی کیا، کایرا، کیتو و کارلا را در یک کادر گذاشته بودم. حالا پایین کادر را کمی بسط دادم و نام کِری را به فهرست اضافه کردم. خانم. اِم گفته بود آدمای زیادی رو می‌شناسم که اسم بچه‌هاشون رو شبیه هم انتخاب کردن، به خیالشون بامزه‌ست.
فکر نمی‌کردم که بامزه باشد؛ فکر می‌کردم عجیب و ترسناک باشد.
این‌طور به نظرم می‌رسید که حداقل دو تن از آن اسامی مشابه غرق شده بودند؛ کِری آستر زیر یک پمپ، کیا نونان که وقتی در شکم مادر در حال مرگش بود چیزی بزرگ‌تر از تخم آفتابگردان نبود... و روح سومین کودک غرق‌شده را در دریاچه دیده بودم. کیتو؟ آن یک نفر کیتو بود؟ یا کیتو آن پسربچه‌ای بود که به خاطر عفونت خونی جان خودش را ازدست‌داده بود؟
اسم بچه‌هاشون رو شبیه هم انتخاب کردن، به خیالشون بامزه‌ست.
برای شروع چندتا بچه با اسامی مشابه وجود داشت؟ چند بچه باقی می‌ماند؟ فکر می‌کردم پاسخ سؤال اول فاقد اهمیت بود و اینکه از همین حالا هم پاسخ سؤال دوم را می‌دانستم. بیل گفته بود این رودخونه تقریباً به دریا رسیده.
کارلا، کِری، کیتو، کیا... همگی مرده بودند. فقط کایرا دیوور باقی مانده بود.
آن‌قدر سریع و ناگهانی از جا برخاستم که صندلی‌ام را واژگون کردم. صدای برخورد صندلی به زمین در تاریکی باعث شد فریاد بزنم. ازاینجا می‌رفتم و همین حالا هم این کار را می‌کردم. دیگر خبری از تماس‌های تلفنی، نقش‌آفرینی اندی دریک، کارآگاه خصوصی، جلسهٔ اخذ شهادت یا درخواست‌های احمقانه از سوی بانوی جشنواره نبود. باید غرایزم را دنبال می‌کردم و همان شب اول گورم را ازاینجا گم می‌کردم. خُب، حالا هم دیر نشده بود و می‌توانستم بروم، فقط باید سوار شورولت می‌شدم و فلنگ را می‌بستم و به دِری...
زنگولهٔ بانتر دیوانه‌وار به صدا درآمد. برگشتم و دیدم که زنگوله داشت دور گردن گوزن می‌چرخید، انگار دستی که نمی‌توانستم آن را ببینم، چپ‌وراست به زنگوله ضربه می‌زد. درِ کشویی ایوان مثل چیزی که به قرقره قلاب شده بود، شروع به باز و بسته شدن کرد. کتابچهٔ جدول چیزهای سخت روی میز کوچک کنار کاناپه و دفترچه راهنمای برنامهٔ بشقاب ماهواره گشوده شد و صفحاتش ورق خورد. یکسری ضربات تند روی زمین شنیده می‌شد، گویی چیزی عظیم چهاردست‌وپا به سمتم می‌دوید و در همان حال که می‌آمد، مشت‌هایش را به زمین می‌کوبید.
نسیمی (نه سرد، بلکه گرم؛ مانند هجوم هوای ایجادشده توسط قطار مترو در یک‌شب تابستانی) به‌سرعت از کنارم گذشت. در آن نسیم صدای عجیبی شنیدم که به نظر می‌آمد می‌گفت بای‌بای، بای‌بای، بای‌بای گویی سفر خوشی را برایم آرزو می‌کرد. سپس وقتی متوجه شدم که صدا درواقع داشت می‌گفت کای‌کای،

کای‌کای، کای‌کای، چیزی به من خورد و محکم مرا به جلو هُل داد. مثل یک‌مشت آرام بود. روی میز خم شدم، دست انداختم تا سرپا بمانم و سینی گرد را با نمکدان و فلفل‌پاش روی آن، جای دستمال کاغذی، گلدان کوچکی که خانم. اِم از گل بابونه پر کرده بود، واژگون کردم. گلدان از روی میز غلتید، به زمین افتاد و شکست. تلویزیون آشپزخانه با صدای بلند روشن شد، سیاستمداری داشت از چگونگی پیشرفت دوبارهٔ تورم صحبت می‌کرد. دستگاه ضبط‌صوت روشن شد، صدای سیاستمدار را در خود غرق کرد؛ گروه **رولینگ استونز**[۶۷۸] داشت ترانهٔ "پشیمونم عزیزم" را اجرا می‌کرد. در طبقهٔ بالا زنگ هشدار دود به صدا درآمد، سپس دومی و سومی هم به دنبال آن آژیر کشیدند. چند لحظه بعد دزدگیر شورولت نیز به آن‌ها ملحق شد. تمام دنیا شده بود صداهای گوش‌خراش.

چیزی داغ و نرم، مچ دستم را گرفت. دستم مثل پیستون به جلو پرت و روی دفترچه‌یادداشت کوبیده شد. تماشا کردم که ناشیانه ورق زد تا به صفحه‌ای سفید رفت. سپس مدادی را که در نزدیکی دفترچه قرار داشت، گرفتم. آن را مانند خنجر گرفتم و بعد چیزی با دستم نوشت... نه اینکه دستم را هدایت کند، بلکه داشت به آن تجاوز می‌کرد. دستم در ابتدا به‌آرامی حرکت می‌کرد، تقریباً کورکورانه، سپس سرعت گرفت تا اینکه دیگر روی صفحه پرواز می‌کرد و چیزی نمانده بود کاغذ را پاره کند:

کمکش کن نرو کمکش کن
نرو کمکش کن کمک
نرو نرو عزیزم لطفاً نرو
کمکش کن کمکش کن
کمکش کن

تقریباً به انتهای صفحه رسیده بودم که دوباره سرما وجودم را فراگرفت، آن سرمای بیرونی مانند بوران در ماه ژانویه بود، پوستم را سرد و مخاط بینی‌ام را خشک می‌کرد و باعث می‌شد دو بخار لرزان هوای سفید از دهانم خارج شود. فشار دستم بیشتر شد و مداد از وسط شکست. پشت سرم، زنگولهٔ بانتر پیش از ساکت شدن، یک‌بار دیگر دیوانه‌وار تکان خورد. همچنین از پشت سرم دو صدای پاپ عجیب آمد، مثل صدای بیرون کشیدن چوب‌پنبه‌های بطری شامپاین بود و بعد همه‌چیز تمام شد. هر چه بود یا هر تعدادی هم که بودند، تمام شد. دوباره تنها بودم.

درست زمانی که **میک و کیت**[۶۷۹] سراغ نسخهٔ سفیدپوست ترانهٔ گرگ زوزه‌کش می‌رفتند، ضبط‌صوت را خاموش کردم. پس‌ازآن، خودم را به طبقهٔ بالا رساندم و دکمهٔ بازنشانی دستگاه اعلام‌خطر حریق را فشار دادم. هنگامی‌که در طبقهٔ دوم بودم، از پنجرهٔ اتاق‌خواب بزرگ مهمان به بیرون خم شدم، سوئیچ ماشین را به سمت شورولت گرفتم و دکمهٔ روی آن را فشار دادم.

دزدگیر قطع شد.

با از بین رفتن بدترین صداها، صدای قهقههٔ تلویزیون را در آشپزخانه می‌شنیدم. به طبقهٔ پایین رفتم، تلویزیون را خاموش کردم، سپس در همان حال که انگشتم هنوز روی دکمهٔ **خاموش** کنترل بود، خشکم زد و به ساعت گربه‌ای جو نگاه کردم. دُم آن بالاخره از حرکت ایستاده بود و چشمان پلاستیکی بزرگش روی زمین افتاده بود. چشمانش از حدقه بیرون زده بودند.

برای صرف شام به کافه ویلِج رفتم و قبل از اینکه پشت پیشخوان بنشینم، از قفسه آخرین روزنامهٔ تلگرام یکشنبه را برداشتم (عنوان آن نوشته بود **غول دنیای رایانه دیوور در زادگاهش در غرب مِین چشم از جهان فروبست**). عکس همراه عنوان یک عکس آتلیه‌ای از دیوور بود که در آن حدوداً سی‌ساله به نظر می‌رسید. لبخند بر لب داشت. بیشتر مردم این کار را کاملاً طبیعی انجام می‌دهند. لبخند روی صورت دیوور به‌گونه‌ای بود که انگار یک مهارت آموخته‌شده بود.

لوبیایی سفارش دادم که از شام **لوبیای محلی**[۶۸۰] یکشنبه‌شب بادی جلیسون باقی مانده بود. پدرم زیاد اهل جملات قصار نبود (در خانواده‌ام گفتن سخنان حکیمانه به گردن مادرم بود) اما وقتی بعدازظهر یکشنبه‌ها پدرم لوبیای چشم‌بلبلی شام شنبه‌شب را در فِر گرم می‌کرد، همیشه می‌گفت وقتی لوبیا و خوراک گوشت گاو یک روز می‌ماند، بهتر می‌شد و جا می‌افتاد. به گمانم درست می‌گفت. تنها پند پدرانهٔ

دیگری که به یاد دارم این بود که همیشه بعد از استفاده از سرویس‌های بهداشتی ایستگاه اتوبوس، باید دست‌هایت را می‌شستی.

درحالی‌که داشتم مطلب دیوور را می‌خواندم، آدری آمد و به من گفت که رویس مِریل بی‌آنکه به هوش بیاید از دنیا رفته بود. گفت که مراسم خاک‌سپاری بعدازظهر سه‌شنبه در کلیسای گِریس باپتیست برگزار می‌شد. بیشتر شهر حضور پیدا می‌کرد، بسیاری از مردم فقط برای دیدن اعطای عصای بوستون پست به **آیلا میزرو**[۶۸۱] می‌آمدند. آیا در مراسم شرکت می‌کردم؟ گفتم نه، احتمالاً نه. به گمانم عاقلانه‌تر بود اضافه نکنم که احتمال داشت در جشن پیروزی خانهٔ مَتی دیوور شرکت کنم، آن‌هم زمانی که مراسم خاک‌سپاری رویس داشت در کلیسای پایین جاده برگزار می‌شد.

هنگامی‌که غذا می‌خوردم، مشتری‌های دیروقت بعدازظهر یکشنبه می‌آمدند و می‌رفتند، مردم همبرگر سفارش می‌دادند، مردم لوبیا سفارش می‌دادند، مردم ساندویچ سالاد مرغ سفارش می‌دادند، مردم بستهٔ شش‌تایی آبجو می‌خریدند. بعضی ساکن تی‌آر بودند و برخی از راه دوری می‌آمدند. به بیشتر آن‌ها توجه نمی‌کردم و کسی با من حرف نزد. نمی‌دانم چه کسی دستمال پارچه‌ای را روی روزنامه‌ام گذاشت؛ اما وقتی بخش سیاست و اقتصاد را ورق زدم تا خبرهای ورزشی را پیدا کنم، دستمال آنجا بود. آن را برداشتم، قصد داشتم فقط آن را کنار بگذارم و دیدم که پشتش با حروف تیرهٔ بزرگ نوشته بود: **از تی‌آر برو**.

هرگز نفهمیدم چه کسی دستمال را آنجا گذاشته بود. حدس می‌زنم می‌توانست کار هرکدام از آن‌ها باشد.

فصل بیست‌وسوم

تاریکی بازگشت و غروب آن یکشنبه‌شب را به منظرهٔ باشکوهی تبدیل کرد، یک‌جور زیباییِ رو به نابودی. خورشید حین پنهان شدن در پشت تپه‌ها به سرخی گرایید، هوای غبارآلود درخشش آن را تشدید کرد و آسمان غرب مِین خونین شد. در ایوان عقبی به تماشای این منظره نشستم، سعی در حل جدولی داشتم و چندان پیش نرفتم. وقتی تلفن زنگ زد، هنگامی‌که برای پاسخ دادن به آن می‌رفتم، چیزهای سخت را روی نوشته‌هایم انداختم.

«الو؟»

جان استارو با لحنی تحکم‌آمیز پرسید: «اونجا چه خبره؟» حتی زحمت سلام کردن هم به خودش نداد؛ بااین‌وجود، به نظر نمی‌رسید که عصبانی باشد؛ کاملاً هیجان‌زده به نظر می‌رسید. «دلم واسه اون نمایش‌های احساسی لعنتی تنگ شده!»

گفتم: «برای ناهار سه‌شنبه خودم رو دعوت کردم. امیدوارم ازنظرت اشکالی نداشته باشه.»

«نه، خوبه. جمع هر چی بزرگ‌تر، شادتر.» طوری به نظر می‌رسید که انگار واقعاً چنین منظوری داشت. «عجب تابستونیه، مگه نه؟ عجب تابستونی! این اواخر اتفاق تازه‌ای نیفتاده؟ زلزله‌ای؟ فوران آتش‌فشانی؟ خودکشی دسته‌جمعی؟»

گفتم: «از خودکشی دسته‌جمعی خبری نیست؛ ولی اون یارو پیرمرده فوت کرد.»

«لعنتی، کل دنیا می‌دونه که مکس دیوور مُرده. غافلگیرم کن، مایک! شگفت‌زده‌ام کن! کاری کن از حیرت دهنم باز بمونه!»

«نه، اون یکی پیرمرده. رویس مِریل.»

«نمی‌دونم داری کی رو می... آه، صبر کنم ببینم. همون که عصای طلایی داشت و شبیه مدرک به‌جا مونده از دوران پارک ژوراسیک بود؟»

«خودشه.»

«آدم مزخرفی بود. جز اون...؟»

گفتم: «جز اون همه چی تحت کنترله.» سپس یاد چشمان بیرون‌زدهٔ ساعت گربه‌ای افتادم و نزدیک بود خنده‌ام بگیرد. چیزی که جلوی خنده‌ام را گرفت نوعی اطمینان بود که آقای شوخ‌طبع فقط داشت نقش بازی می‌کرد ـ جان واقعاً تماس گرفته بود تا بپرسد بین من و مَتی چه می‌گذشت، البته اگر اصلاً چیزی بین ما بود؛ و قرار بود چه بگویم؟ اینکه هنوز اتفاقی نیفتاده بود؟ اینکه فقط احساس شدید لحظه‌ای میان ما ردوبدل شده بود و اتفاقات اساسی با گذشت زمان اعمال می‌شوند؟

اما جان چیزهای دیگری در سر داشت. «گوش کن مایکل، باهات تماس گرفتم چون یه چیزی هست که باید بهت بگم. فکر می‌کنم هردوتون از شنیدنش خوشحال و متعجب می‌شید.»

گفتم: «وضعیت روحی‌ای که هممون حسرتش رو می‌خوریم. بگو ببینم چیه.»

«رُجِت ویتمور زنگ زد و... تو که احیاناً شماره تلفن خونهٔ پدر و مادرم رو بهش ندادی، دادی؟ الان برگشتم نیویورک؛ ولی فیلادلفیا که بودم باهام تماس گرفت.»

«شماره تلفن خونهٔ پدر و مادرت رو نداشتم. روی هیچ‌کدوم از پیغام‌گیرهای صوتیت شماره رو نذاشته بودی.»

«آه، درسته.» بدون عذرخواهی؛ به نظر می‌رسید هیجان‌زده‌تر از آن بود که بخواهد به این چیزهای پیش‌پاافتاده فکر کند.

«شماره رو به مَتی داده بودم. فکر می‌کنی اون زنه ویتمور زنگ زده مَتی و شماره رو ازش گرفته؟ مَتی می‌آد به اون شماره بده؟»

«مطمئن نیستم اگه مَتی ببینه رُجِت کناره جاده داره توی آتیش می‌سوزه، حتی حاضر باشه بشاشه روش تا خاموشش کنه.»

«بی‌ادب نباش، مایکل. حرفت خیلی بی‌ادبی بود.» ولی خودش داشت می‌خندید. «شاید همون‌طور که دیوور شماره‌ات رو گیر آورد، ویتمور هم شمارهٔ منو گیر آورده.»

گفتم: «ممکنه. نمی‌دونم تو ماه‌های آینده چه چیزی پیش می‌آد؛ ولی در حال حاضر مطمئنم که اون زن هنوز به صفحه کنترل شخصی مکس دیوور دسترسی داره. اگه قرار باشه کسی بدونه چطور دکمه‌هاش رو فشار بده، اون یه نفر ویتموره. از پالم اسپرینگز تماس گرفت؟»

«اوهوم. گفت تازگی‌ها با وکلای دیوور در مورد وصیت‌نامه پیرمرد یه جلسهٔ مقدماتی داشته. اون‌طور که زنه می‌گفت، پدربزرگه هشتاد میلیون دلار برای مَتی دیوور به ارث گذاشته.»

در بهت‌وحیرت فرورفته بودم؛ بااین‌حال، هنوز خوشحال نشده بودم... اما بدون شک شگفت‌زده بودم.

جان با خوشحالی گفت: «تعجب کردی، مگه نه؟»

سرانجام گفتم: «منظورت اینه که دیوور این پول رو برای کایرا گذاشته؛ یعنی این پول رو به کایرا واگذار کرده.»

«نه، چنین کاری نکرده. سه بار از ویتمور پرسیدم؛ ولی سومین بار تازه متوجه شدم. دیوور دلیلی برای این دیوونگی داشته. خیلی نه؛ ولی یه‌کم. می‌دونی، یه شرطی وجود داره. اگه پول رو به‌جای مادر به فرزند صغیر واگذار می‌کرد، شرط از اعتبار ساقط می‌شد. وقتی در نظر بگیری که خود مَتی خیلی وقت نیست که هیجده سالش تموم شده، قضیه خنده‌دار می‌شه.»

با او موافق بودم. «خنده‌داره.» و به مَتی فکر کردم، همچنین به بیل دین که می‌گفت مردانی که با دخترانی در این سن و سال می‌گردند همیشه ظاهرشان یکسان است، حتی اگر نشان نمی‌دادند، در باطن برای بودن با آن دختران بال‌بال می‌زدند.

«چه شرطی برای این پول گذاشته؟»

«اینکه مَتی یه سال بعد از مرگ دیوور تا هفدهم جولای ۱۹۹۹ توی تی‌آر بمونه. برای یه روز می‌تونه از شهر بیرون بره؛ ولی هر شب ساعت نُه باید توی تی‌آر و تو تختخوابش باشه، وگرنه از ارث خبری نیست. تا حالا چنین چیز مزخرفی تو زندگیت شنیده بودی؟ یعنی این چیزا تو فیلم‌های قدیمی **جورج سندرز**[۶۸۲] هم پیدا نمی‌شن؟»

گفتم: «نه.» و بازدید از جشنوارهٔ فرایبورگ به همراه کایرا را به خاطر آوردم. با خودم فکر کرده بودم حتی بعد از مرگ هم دنبال حضانته و البته که همین اتفاق افتاده بود. دیوور می‌خواست که آن‌ها همین‌جا بمانند. حتی بعد از مرگ هم می‌خواست که در تی‌آر بمانند.

پرسیدم: «پول که نمی‌پره؟»

«البته که نه. احتمالش بود اون روانی عوضی بنویسه هشتاد میلیون رو در صورتی می‌ده که مَتی تا یه سال از تامپون آبی استفاده کنه؛ ولی مَتی به هشتاد میلیون می‌رسه، بسیار خُب. خیلی دوست دارم این اتفاق بیفته. تا همین‌الانشم با سه‌تا از وکلای دارایی شرکت صحبت کردم و... فکر می‌کنی لازمه سه‌شنبه یکی‌شون رو با خودم بیارم، ها؟ **ویل استیونسون**[۶۸۳] تو امور دارایی حرف اول رو می‌زنه، البته اگر مَتی موافقت کنه.»

حرف‌هایش نامفهوم بود. حاضر بودم روی یک مزرعه شرط ببندم که چیزی برای نوشیدن نداشت؛ ولی در ابرها سیر می‌کرد. از نگاه جان، ما به قسمت خوب‌وخوش قصه رسیده بودیم؛ سیندرلا در میان بارش اسکناس از مراسم رقص به خانه برمی‌گشت.

جان داشت می‌گفت: «... البته ویل یه خرده پیر شده. حدود سیصد سال یا بیشتر سنشه که یعنی دقیقاً آدم شوخی برای مهمونی نیست؛ ولی...»

گفتم: «چرا نمی‌ذاری خونه بمونه؟ بعداً زمان زیادی برای تجزیه‌وتحلیل وصیت‌نامهٔ دیوور داریم... و در آیندهٔ نزدیک، فکر نمی‌کنم مَتی مشکلی برای رعایت این شرایط مزخرف داشته باشه. مَتی مدتیه برگشته سر کارش، یادت رفته؟»

جان با شور و شعف گفت: «نه، بوفالوی سفید مُرده و کل گله متفرق شدن! نگاه کن چجوری دارن درمی‌رن! و مولتی‌میلیونر جدید برمی‌گرده سراغ بایگانی کردن کتاب و ارسال اخطارهای معوقه! باشه، سه‌شنبه فقط جشن می‌گیریم.»

«خوبه.»

«اون‌قدر جشن بگیرم تا بالا بیاریم.»
«خُب... شاید ما مسن‌ترها فقط تا زمانی که یه‌کم حالت تهوع نداشته باشیم جشن می‌گیریم، چطوره؟»
«البته. من قبلاً با رومئو بیسونِت تماس گرفتم و گفت جورج کندی رو هم با خودش می‌آره، همون کارآگاه خصوصی که تموم چیزای خنده‌دار رو در مورد دِرجین به‌دست آورد. فکر کردم بد نباشه از رستوران **پیتر لوگر**[۶۸۴] استیک بگیرم، بهت گفته بودم؟»
«گمونم نکنم.»
«بهترین استیک‌های دنیا رو سرو می‌کنن. مایکل، می‌فهمی چه اتفاقی برای اون زن افتاده؟ هشتاد میلیون دلار!»
«می‌تونه اسکاتی رو عوض کنه.»
«چی؟»
«هیچی. فردا شب می‌آی یا سه‌شنبه؟»
«سه‌شنبه صبح حول‌وحوش ساعت ده می‌رسم فرودگاه کسل‌کانتی. با هواپیمایی نیوانگلند. مایک، تو حالت خوبه؟ یه‌کم عجیب شدی.»
«خوبم. جایی هستم که قراره باشم. البته فکر می‌کنم.»
«و این یعنی چی؟»
سر از ایوان پشتی درآورده بودم. رعد در آسمان دوردست می‌غرید. کوچک‌ترین نسیمی در آن هوای گرم جهنمی نمی‌وزید. خورشید در حال غروب داشت تبدیل به نور بی‌رمق و غم‌انگیزی می‌شد. آسمان غرب مانند سفیدی چشمی خون‌آلود بود.
گفتم: «نمی‌دونم؛ ولی فکر می‌کنم وضعیت خودبه‌خود روشن می‌شه. تو فرودگاه می‌بینمت.»
جان گفت: «باشه.» سپس با صدایی آرام و تقریباً محترمانه ادامه داد: «هشتاد میلیون دلار اسکناس آمریکایی زبون‌بسته.»
در تأیید حرف او گفتم: «پول خیلی زیادیه.» و شب خوبی را برای او آرزو کردم.
***
صبح روز بعد حین تماشای گزارش هواشناسی از تلویزیون آشپزخانه، قهوهٔ سیاه و نان تست خوردم. مجری مانند بسیاری از مجری‌های هواشناسی این روزها، ظاهری آشفته داشت، گویی تماشای مدام آن تصاویر ماهواره‌ای او را به مرز دیوانگی سوق داده بود. من از آن قیافه به‌عنوان قیافهٔ بازی‌های ویدیویی دههٔ هفتاد یاد می‌کنم.
مجری هواشناسی داشت می‌گفت: «سی‌وشش ساعت دیگه باید با این مه غلیظ سروکله بزنیم و بعد از اون تغییر بزرگی رو در پیش داریم.» به لکهٔ خاکستری تیره‌ای اشاره کرد که در غرب میانه کمین کرده بود. صاعقه‌های متحرک بسیار کوچک مانند شمع‌های معیوب ماشین در داخلش جرقه می‌زدند. سوی دیگر لکه و صاعقه‌ها، آسمان آمریکا تا صحرای آفریقا صاف به نظر می‌رسید و دمای اعلام‌شده پانزده درجه سردتر بود. «ما امروز در اواسط دههٔ نود شاهد تغییرات دمایی خواهیم بود و نمی‌تونیم امشب یا فردا صبح به دنبال آرامش باشیم؛ اما فردا بعدازظهر این طوفان‌ها به غرب مِین خواهند رسید و فکر می‌کنم لازم باشه بیشتر شما بینندگان در رابطه با شرایط آب‌وهوایی به‌روز باشید. قبل از اینکه روز چهارشنبه به هوای خنک‌تر و آسمانی صاف و روشن برگردیم، احتمالاً شاهد رعدوبرق و بارش شدید و در برخی نقاط شاهد تگرگ خواهیم بود. گردباد پدیدهٔ نادری در مِین هست؛ اما احتمال داره فردا برخی از شهرها در غرب و مرکز مِین گردباد رو تجربه کنند. این هم از اخبار هواشناسی، **اِرل**[۶۸۵].»
اِرل، مجری اخبار صبحگاهی، جملات خود را با صدایی رسا از روی **اتوکیو**[۶۸۶] می‌خواند و ظاهر ورزیده و بی‌گناه کسی را داشت که اخیراً از **چیپندیلز**[۶۸۷] بازنشسته شده بود. مجری گفت: «وای! عجب پیش‌بینی محشری بود، **وینس**[۶۸۸]. پس احتمال گردباد وجود داره.»
گفتم: «وای! دوباره بگو وای، اِرل. اون‌قدر بگو تا بالا بیارم.»
در همان لحظه برای اینکه لج مرا دربیاورد، اِرل گفت: «وای!» و زنگ تلفن به صدا درآمد. رفتم تا آن را

جواب دهم و همان‌طور که می‌رفتم، نگاهی به ساعت گربه‌ای انداختم. شب آرامی بود (نه هق‌هق گریه‌ای، نه صدای جیغی، نه ماجراجویی‌های شبانه‌ای) ولی بااین‌حال، آرامش را برهم می‌زد. ازکارافتاده و بدون هیچ چشمی، مثل پیام حامی خبرهای بد، روی دیوار آشپزخانه نصب بود.

«الو؟»

«آقای نونان؟»

صدا را می‌شناختم؛ ولی برای لحظه‌ای نمی‌توانستم صاحب آن را به‌جا بیاورم. شاید به این دلیل بود که مرا آقای نونان صدا کرده بود. تقریباً در طول این پانزده سال، من برای برندا میزرو، مایک بودم.

«خانم. اِم؟ برندا؟ چی ش...»

برندا بلافاصله گفت: «دیگه نمی‌تونم برای شما کار کنم. متأسفم که بدون اطلاع قبلی این کار رو می‌کنم... هیچ‌وقت بدون اطلاع قبلی کار کردن برای کسی رو متوقف نکردم، حتی اون آقای **کرویدِن**[۶۸۹] مستِ پیر؛ ولی مجبورم. لطفاً درک کنید.»

«بیل دین بو برد که بهت زنگ زدم؟ قسم می‌خورم برندا، من هرگز حتی یه کلمه هم...»

«نه. باهاش حرف نزدم، اونم همین‌طور. فقط دیگه نمی‌تونم برگردم به سارا لَفس. دیشب خواب بدی دیدم. خواب وحشتناکی بود. خواب دیدم که... یه چیزی از دستم عصبانیه. اگه برگردم، ممکنه اتفاقی برام بیفته. دست‌کم شبیه یه اتفاق بود؛ ولی... نبود.»

می‌خواستم بگویم احمقانه‌ست، خانم. اِم. دیگه از سنت گذشته که بخوای داستان‌های دیو و ارواح و هیولاهای پادراز رو باور کنی.

اما البته که نمی‌توانستم چنین چیزی بگویم. آنچه در خانه‌ام می‌گذشت شبیه داستان‌هایی نبود که عده‌ای دور آتش اردوگاه می‌نشستند و تعریف می‌کردند. این را می‌دانستم و او هم می‌دانست که می‌دانم.

«برندا، اگه باعث شدم توی دردسر بیفتی، واقعاً متأسفم.»

«از اونجا برو، آقای نونان... مایک. برگرد دِری و مدتی رو همون‌جا بمون. این بهترین کاریه که می‌تونی انجام بدی.»

صدای حرکت حروف روی درِ یخچال را شنیدم و برگشتم. این بار حقیقتاً به چشم دیدم که میوه‌ها و سبزیجات، دایره‌ای تشکیل دادند. بالای دایره به‌اندازه‌ای باز ماند تا چهار حرف سُربخورند و واردش شوند. سپس یک لیموی پلاستیکی کوچک حفره را بست و دایره را کامل کرد. نوشته بودند

yats

و بعد حروف جایشان را با یکدیگر عوض کردند و کلمهٔ جدیدی ساختند

stay[۶۹۰]

سپس دایره و حروف هردو پراکنده شدند.

خانم. اِم داشت گریه می‌کرد. «لطفاً، مایک. فردا مراسم خاک‌سپاری رویسه. تموم کسانی که توی تی‌آر مهم هستن... قدیمی‌های شهر... می‌آن اونجا.»

جواب دهم و همان‌طور که می‌رفتم، نگاهی به ساعت گربه‌ای انداختم. شب آرامی بود (نه هق‌هق گریه‌ای، نه صدای جیغی، نه ماجراجویی‌های شبانه‌ای) ولی بااین‌حال، آرامش را برهم می‌زد. ازکارافتاده و بدون هیچ چشمی، مثل پیام حامی خبرهای بد، روی دیوار آشپزخانه نصب بود.

«الو؟»

«آقای نونان؟»

صدا را می‌شناختم؛ ولی برای لحظه‌ای نمی‌توانستم صاحب آن را به‌جا بیاورم. شاید به این دلیل بود که مرا آقای نونان صدا کرده بود. تقریباً در طول این پانزده سال، من برای برندا میزرو، مایک بودم.

«خانم. اِم؟ برندا؟ چی ش...»

برندا بلافاصله گفت: «دیگه نمی‌تونم برای شما کار کنم. متأسفم که بدون اطلاع قبلی این کار رو می‌کنم... هیچ‌وقت بدون اطلاع قبلی کار کردن برای کسی رو متوقف نکردم، حتی اون آقای **کرویدِن**[۶۸۹] مستِ پیر؛ ولی مجبورم. لطفاً درک کنید.»

«بیل دین بو برد که بهت زنگ زدم؟ قسم می‌خورم برندا، من هرگز حتی یه کلمه هم...»

«نه. باهاش حرف نزدم، اونم همین‌طور. فقط دیگه نمی‌تونم برگردم به سارا لَفس. دیشب خواب بدی دیدم. خواب وحشتناکی بود. خواب دیدم که... یه چیزی از دستم عصبانیه. اگه برگردم، ممکنه اتفاقی برام بیفته. دست‌کم شبیه یه اتفاق بود؛ ولی... نبود.»

می‌خواستم بگویم احمقانه‌ست، خانم. اِم. دیگه از سنت گذشته که بخوای داستان‌های دیو و ارواح و هیولاهای پادراز رو باور کنی.

اما البته که نمی‌توانستم چنین چیزی بگویم. آنچه در خانه‌ام می‌گذشت شبیه داستان‌هایی نبود که عده‌ای دور آتش اردوگاه می‌نشستند و تعریف می‌کردند. این را می‌دانستم و او هم می‌دانست که می‌دانم.

«برندا، اگه باعث شدم توی دردسر بیفتی، واقعاً متأسفم.»

«از اونجا برو، آقای نونان... مایک. برگرد دِری و مدتی رو همون‌جا بمون. این بهترین کاریه که می‌تونی انجام بدی.»

صدای حرکت حروف روی درِ یخچال را شنیدم و برگشتم. این بار حقیقتاً به چشم دیدم که میوه‌ها و سبزیجات، دایره‌ای تشکیل دادند. بالای دایره به‌اندازه‌ای باز ماند تا چهار حرف سُربخورند و واردش شوند. سپس یک لیموی پلاستیکی کوچک حفره را بست و دایره را کامل کرد. نوشته بودند

yats

و بعد حروف جایشان را با یکدیگر عوض کردند و کلمهٔ جدیدی ساختند

stay[۶۹۰]

سپس دایره و حروف هردو پراکنده شدند.

خانم. اِم داشت گریه می‌کرد. «لطفاً، مایک. فردا مراسم خاک‌سپاری رویسه. تموم کسانی که توی تی‌آر مهم هستن... قدیمی‌های شهر... می‌آن اونجا.»

بله. البته که می‌آمدند. قدیمی‌های شهر، کیسه‌های استخوانی که از چیزهایی خبر داشتند و آن‌ها را در سینه حفظ می‌کردند. فقط اینکه عده‌ای از این قدیمی‌ها با همسرم صحبت کرده بودند. خود رویس با او حرف زده بود. حالا رویس مُرده بود. همین‌طور همسرم.

«اگه رفته بودی بهتر بود. شاید می‌تونستی دست اون زن جَوون رو هم بگیری و با خودت ببری. هم خودش، هم دختر کوچولوش.»

ولی آیا می‌توانستم؟ به‌نوعی این‌طور فکر نمی‌کردم. فکر می‌کردم هر سهٔ ما تا پایان این ماجرا در تی‌آر بودیم... کم‌کم داشتم می‌فهمیدم که چه زمانی این اتفاق می‌افتاد. طوفانی درراه بود. یک طوفان تابستانی. شاید حتی یک گردباد.

«برندا، ممنونم که باهام تماس گرفتی... و اجازه نمی‌دم بری. بیا اسمش رو بذاریم مرخصی، می‌شه؟»

«خوبه... هر چی تو بخوای. لااقل می‌شه به حرفایی که زدم فکر کنی؟»

«آره. در ضمن گمون نکنم به کسی بگم که تلفن کردی، خُب؟»

برندا گفت: «نه!» به نظر می‌رسید که شوکه شده بود. سپس ادامه داد: «ولی باخبر می‌شن. بیل و ایوِت... دیکی بروکس که صاحب گاراژه... **آنتونی وِیلند**[۶۹۱] پیر و بادی جلیسون و همه... همشون باخبر می‌شن. خداحافظ، آقای نونان. متأسفم. برای شما و همسر بیچاره‌تون. خیلی متأسفم.» و بعد قطع کرد.

گوشی را مدت زیادی در دستم گرفتم. سپس مثل مردی که خواب می‌بیند، آن را سر جایش گذاشتم، عرض اتاق را طی کردم و ساعت بدون چشم روی دیوار را برداشتم. آن را در سطل زباله انداختم و برای شنا کردن به دریاچه رفتم. یاد داستان " گرمای آگوست" از **دابلیو. اف. هاروی**[۶۹۲] افتاده بودم، داستانی که با جملهٔ " گرما برای دیوانه ساختن یک مرد کافی است" به پایان می‌رسد.

وقتی مردم به سمتم سنگ پرت نمی‌کنند، شناگر بدی نیستم؛ اما اولین دورِ من از ساحل به تختهٔ شناور و از تختهٔ شناور به ساحل، محتاط و ناموزون و نازیبا بود؛ زیرا مدام توقع داشتم چیزی از اعماق آب بالا بیاید و مرا بگیرد. شاید پسربچه‌ای که در دریاچه غرق شده بود. دور دوم بهتر بود و در دور سوم دیگر از تپش فزایندهٔ قلبم و خنکی ابریشمی آبی که با سرعت از کنارم می‌گذشت، لذت می‌بردم. اواسط دور چهارم خودم را از نردبان تختهٔ شناور بالا کشیدم و روی تخته‌ها ولو شدم، نسبت به رویارویی‌ام با دیوور و رُجِت ویتمور در جمعه‌شب، احساس بهتری داشتم. هنوز هم در عالم خلسه به سر می‌بردم و علاوه‌برآن، هجوم باشکوه **اندورفین**[۶۹۳] را تجربه می‌کردم. وقتی خانم. اِم به من گفت که از کار خود استعفا می‌دهد، احساس ترس و ناامیدی کرده بودم؛ اما در این حالت، حتی چنین احساساتی رنگ باخته بودند. وقتی این ماجرا تمام می‌شد، حتماً برمی‌گشت؛ البته که برمی‌گشت. تا آن موقع احتمالاً بهتر بود که دور بماند.

یه چیزی از دستم عصبانیه. ممکنه اتفاقی برام بیفته.

بله، البته. ممکن بود رگ خودش را بزند. ممکن بود از پله‌های زیرزمین سقوط کند. حتی ممکن بود هنگام دویدن در یک پارکینگ بسیار گرم، سکتهٔ مغزی کند.

نشستم و به سارا نگاه کردم که روی تپه قرار داشت، ایوان پشتی تا سراشیبی تپه جلو آمده بود و پله‌های چوبی تا پایین ادامه داشتند. فقط برای چند دقیقه از آب بیرون آمده بودم؛ اما تا همین حالا هم گرمای شدید و مرطوب روز تمام بدنم را فراگرفته و نشاط و حال خوبم را ربوده بود. آب به بی‌حرکتی یک آینه بود. می‌توانستم بازتاب تصویر خانه را در آن ببینم و در این بازتاب، پنجره‌های سارا شبیه چشمانی شده بودند که همه‌چیز را زیر نظر داشتند.

فکر می‌کردم که مرکز همهٔ این پدیده‌ها (مرکز زلزله) به‌احتمال‌زیاد در خیابان، بین سارای واقعی و تصویر غرق‌شده‌اش بود. دیوور گفته بود اینجا بود که اون اتفاق افتاد؛ و قدیمی‌های شهر؟ بیشتر آن‌ها به‌احتمال‌زیاد آنچه را که من می‌دانستم، می‌دانستند: اینکه رویس مِریل به قتل رسیده بود. درحالی‌که روی نیمکت‌هایشان در کلیسا می‌نشستند یا پس‌ازآن دور قبر او گردهم می‌آمدند، آیا امکان نداشت (محتمل نبود) آنچه مریل را به قتل رسانده بود در میانشان حضور پیدا کند؟ آیا امکان نداشت قدری از نیرویشان را (گناهانشان، خاطراتشان، اهل تی‌آر بودنشان را) بدزدد تا کار را یکسره کند؟

خوشحال بودم از اینکه جان قرار بود فردا در کانکس حضور داشته باشد و رومئو بیسونت و جورج کندی

که وقتی یک یا دو نوشیدنی می‌خورد آدم شوخی می‌شد. خوشحال بودم از اینکه وقتی افراد سالخورده دورهم جمع می‌شدند تا رویس مریل را راهی دنیایی دیگر کنند، قرار بود جمع ما چیزی بیشتر از من و مَتی و کی باشد. دیگر به اتفاقی که برای سارا و گروه رِدتاپس افتاده بود، یا حتی به آنچه خانه‌ام را تسخیر کرده بود، اهمیت چندانی نمی‌دادم. چیزی که می‌خواستم این بود که فردا را پشت سر بگذارم و مَتی و کی نیز فردا را پشت سر بگذارند. قبل از شروع باران غذا می‌خوردیم و بعد اجازه می‌دادیم رعدوبرق‌های پیش‌بینی‌شده از راه برسند. فکر می‌کردم اگر می‌توانستیم طوفان را پشت سر بگذاریم، زندگی و آیندهٔ ما هم ممکن بود همراه با آسمان فردا روشن شود.

پرسیدم: «درسته؟» انتظار پاسخ نداشتم (از زمانی که به اینجا برگشته بودم عادت داشتم با صدای بلند با خودم حرف بزنم) اما جایی در دل جنگل شرق خانه، جغدی هوهو کرد. فقط یک‌بار، انگار که می‌گفت درست بود، فردا را پشت سر بگذار و آسمان دنیای فردا روشن خواهد شد. صدای جغد تقریباً چیز دیگری را هم به یادم آورد، تداعی‌گر چیزی به‌غایت مبهم که نمی‌شد آن را درک کرد. یکی دو بار سعی کردم؛ اما تنها چیزی که به ذهنم رسید، عنوان یک رمان قدیمی فوق‌العاده بود؛ **شنیدم جغد نامم را صدا می‌زند.**[۶۹۴]

به جلو غلتیدم و خودم را به درون آب انداختم، زانوهایم را مثل کودکی که خودش را جمع می‌کند به سینه‌هایم چسبانده بودم. تا جایی که می‌توانستم زیر آب ماندم تا اینکه رفته‌رفته احساس کردم هوای درون ریه‌هایم شبیه مایعات داغ شد و بعد خودم را بالا کشیدم و سطح آب را شکافتم. حدود سی‌متر را آهسته پا زدم تا نفسم برگشت، سپس نگاهم را به بانوی سبز دوختم و به سمت ساحل شنا کردم.

از آب بیرون آمدم، پله‌های چوبی را بالا رفتم، سپس ایستادم و به خیابان برگشتم. لحظه‌ای آنجا ایستادم، جسارتم را جمع کردم، سپس به سمت جایی رفتم که توس شکم برازنده‌اش را روی آب خم کرده بود. همچون جمعهٔ گذشته، انحنای سفید را نگه داشتم و به آب نگاه کردم. مطمئن بودم که کودک را خواهم دید، چشمان مُرده‌اش که از صورت قهوه‌ای متورمش به من نگاه می‌کند و شک نداشتم دهان و گلویم بار دیگر از طعم دریاچه پر می‌شود: کمک کن دارم غرق می‌شم، بذار بیام بالا... آه خدای من، بذار بیام بالا؛ اما چیزی آنجا نبود. نه پسری که مُرده بود، نه عصای بوستون پست که دور آن روبانی پیچیده شده بود و نه طعم دریاچه در دهانم.

برگشتم و به تخته‌سنگی که از مالچ بیرون زده بود نگاه کردم. با خودم فکر کردم اونجاست، همون‌جاست؛ اما این فقط یک فکر آگاهانه و از پیش تعیین‌شده بود، ذهنی که خاطره‌ای را تداعی می‌کرد. بوی پوسیدگی و اطمینان از اینکه اتفاق هولناکی در آنجا رخ‌داده از بین رفته بود.

وقتی به خانه برگشتم و به آشپزخانه رفتم تا نوشابه‌ای از داخل یخچال بردارم، متوجه شدم روی درِ یخچال خالی و تمیز بود. همهٔ حروف، همهٔ میوه‌ها و سبزیجات مغناطیسی ناپدید شده بودند. هیچ‌وقت آن‌ها را پیدا نکردم. اگر زمان بیشتری داشتم، شاید آن‌ها را پیدا می‌کردم؛ اما در صبح آن دوشنبه، زمان تقریباً به پایان رسیده بود.

لباس پوشیدم، سپس با مَتی تماس گرفتم. در مورد مهمانی پیش‌رو حرف زدیم، از اینکه کی چقدر هیجان‌زده بود، از اینکه مَتی چقدر نگران بود جمعه به سر کار برگردد _ از این می‌ترسید که اهالی با او بدرفتاری کنند؛ اما به طرز عجیب‌وغریب و زنانه‌ای حتی بیشتر از این می‌ترسید که رفتار سردی با او داشته باشند و بی‌محلی کنند. دربارهٔ پول صحبت کردیم و من بلافاصله متوجه شدم که او به صحت این موضوع اعتقاد ندارد. مَتی گفت: «لَنس همیشه می‌گفت پدرش از اون آدمایی بود که یه تیکه گوشت رو برای یه سگ گرسنه تکون می‌داد و بعد خودش اونو می‌خورد؛ ولی تا وقتی که کارم رو دارم قرار نیست از گرسنگی بمیرم، همین‌طور کی.»

«ولی اگه چنین پول کلانی حقیقت داشته باشه...؟»

مَتی با خنده گفت: «آه، اونو بده به من، اونو بده به من، اونو بده به من. فکر می‌کنی من دیوونه‌ام؟»

«نه. راستی، چه خبر از روح‌های یخچالی کی؟ چیز جدیدی ننوشتن؟»

مَتی گفت: «خیلی عجیبه. یهو غیبشون زده.»

«روح‌های یخچالی؟»

«آره.»
«خُب، دیشب هوای توی کانکس گرم نبود. انگار یخبندون بود. قسم می‌خورم می‌تونستم بخار نفس‌هام رو ببینم.»
حرف‌هایش را باور می‌کردم. هر چه باشد، خودم به چشم دیده بودم.
«اون موقع حروف هنوز روی درِ یخچال بودن؟»
«نمی‌دونم. دیگه نرفتم تا آخر راهرو که بتونم توی آشپزخونه رو ببینم. یه نگاه به اطراف انداختم و بعدش برگشتم به تختم. تقریباً دویدم سمت تختخوابم. بعضی وقت‌ها تخت امن‌تره، می‌دونی؟» خنده‌ای عصبی کرد. «یه چیز بچگونه‌ست. پتو و ملحفه نقطه‌ضعف لولوخورخوره‌هاست. فقط اولش که وارد اتاق شدم... چطور بگم... فکر کردم یکی قبل من اومده توی اتاق. انگار وقتی رفتم راهرو تا سروگوشی آب بدم... یکی اومده بود داخل و زیر تختم قایم شده بود. یه آدم بد.»
پیش خودم فکر کردم گردگیرم رو بده به من و به خودم لرزیدم.
مَتی فوراً پرسید: «چی؟ چیزی گفتی؟»
«پرسیدم به نظرت کی بوده؟ اولین اسمی که به ذهنت رسید چی بود؟»
مَتی گفت: «دیوور. خودش؛ ولی هیچ‌کس اونجا نبود.» مکثی کرد. «دوست داشتم تو اونجا باشی.»
«منم همین‌طور.»
«خوشحالم، مایک. اصلاً نظری در مورد این اتفاق‌ها داری؟ چون خیلی ترسناکن.»
«فکر کنم شاید...» یک‌لحظه چیزی نمانده بود که به او بگویم چه اتفاقی برای حروف مغناطیسی خودم افتاده بود؛ اما اگر شروع به صحبت می‌کردم، حرف‌هایم تمامی داشت؟ و چقدر می‌شد از او انتظار داشت که آن‌ها را باور کند؟ «... شاید خود کی حروف رو برداشته. داشته توی خواب راه می‌رفته و اونا رو زیر کانکس یا جایی قایم کرده. فکر می‌کنی ممکنه چنین کاری کرده باشه؟»
مَتی گفت: «فکر کنم ایدهٔ راه رفتن کایرا توی خواب رو حتی کمتر از ایدهٔ اومدن ارواح به خونه‌ام و بردن حروف روی درِ یخچال دوست دارم. اونم ارواحی که نفس‌هاشون سرده.»
گفتم: «امشب کایرا رو با خودت ببر به تختت.» و احساس کردم که فکرش مثل یک تیر به سمتم کمانه کرد: ترجیح می‌دم تو رو ببرم به تختم.
آنچه پس از مکث کوتاهی گفت، این بود: «می‌شه امروز یه سر بیای اینجا؟»
گفتم: «فکر نکنم بشه.» مَتی حین گفت‌وگویمان ذره‌ذره ماست طعم‌دار می‌خورد. «ولی فردا همدیگه رو می‌بینیم. توی مهمونی.»
«امیدوارم قبل از اینکه طوفان شروع بشه بتونیم غذا بخوریم. قراره طوفان بدی بیاد.»
«مطمئنم که می‌تونیم.»
«هنوز تو فکری؟ فقط به خاطر این می‌پرسم چون وقتی بالاخره دوباره خوابم برد، خواب تو رو دیدم. خواب دیدم داشتی منو می‌بوسیدی.»
گفتم: «هنوز تو فکرم. ذهنم رو بدجور درگیر کرده.»
اما درواقع به خاطر ندارم که آن روز چیزی ذهنم را بدجور درگیر کرده باشد. چیزی که به یاد دارم این بود که بیشتر و بیشتر در عالم خلسه فرومی‌رفتم، عالمی که به شکل بدی آن را توضیح داده‌ام. نزدیک غروب، با وجود گرما، برای پیاده‌روی طولانی از خانه بیرون رفتم ـ تمام راه را تا جایی که جادهٔ چهل‌ودو به بزرگراه می‌رسد پیاده طی کردم. در مسیر بازگشت، بالای مرغزار تیدول ایستادم، محو شدن نور در آسمان را تماشا کردم و به صدای رعدوبرق درجایی بر فراز نیوهمپشایر گوش دادم. یک‌بار دیگر احساس کردم که مرز واقعیت و خیال تا چه اندازه می‌توانست باریک باشد، نه‌فقط اینجا، بلکه در همه جای دنیا؛ اینکه چگونه واقعیت مثل یک پوست روی خون و بافت‌های بدن کشیده شده بود، بدنی که در این زندگی هرگز نمی‌توانستیم به‌درستی آن را بشناسیم. به درختان نگاه کردم و بازوانی را دیدم؛ به بوته‌ها نگاه کردم و صورت‌هایی را دیدم. مَتی گفته بود ارواح. ارواحی با نفس‌های سرد.
به نظرم مرز زمان نیز باریک بود. من و کایرا واقعاً در جشنوارهٔ فرایبورگ بودیم... به‌هرحال، در نسخه‌ای از

آن حضور داشتیم؛ واقعاً به سال ۱۹۰۰ سفر کرده بودیم و انگار حالا همچون گذشته، گروه رِدتاپس در دامنهٔ مرغزار و کلبه‌های کوچک و تمیز خود بودند. تا حدودی صدای گیتارها، زمزمه‌ها و خنده‌هایشان را می‌شنیدم؛ تا حدودی می‌توانستم درخشش فانوس‌هایشان را ببینم و بوی سرخ شدن گوشت گاو و خوک آن‌ها را حس کنم. یکی از ترانه‌های سارا این‌گونه بود "بگو ببینم عزیزم، منو یادت می‌آد؟ خُب، من دیگه اون عزیز سابقت نیستم".

چیزی در بوته‌های سمت چپم تکان خورد. به آن سمت چرخیدم، انتظار داشتم سارا را ببینم که با لباس و کتانی‌های سفید مَتی از جنگل بیرون می‌آید. در این تاریکی، به نظر می‌رسید که لباس و کتانی‌ها تقریباً روی هوا شناور بودند... تا اینکه سارا به من نزدیک می‌شد...

البته که کسی آنجا نبود، بدون شک فقط یک موش‌خرما بود که بعد از یک روز کاری سخت، به خانه‌اش برمی‌گشت؛ اما دیگر نمی‌خواستم آن بیرون بایستم و مرگ روشنایی روز و بالا آمدن مه از سطح زمین را تماشا کنم. برگشتم و راه خانه را در پیش گرفتم.

***

وقتی برگشتم، به‌جای وارد شدن به خانه، راهم را به سمت استودیوی جو کج کردم. از شبی که آی‌بی‌ام را از درون یک رؤیا برگردانده بودم، هرگز به آنجا نرفته بودم. مسیرم با درخشش گاه‌وبیگاه صاعقه‌ها روشن می‌شد.

هوای داخل استودیو گرم بود؛ اما خفه نبود. رایحه تندی به مشام می‌رسید که واقعاً دلپذیر بود و با خودم فکر کردم شاید به خاطر گیاهان دارویی جو باشد. کولری اینجا بود و کار می‌کرد، آن را روشن کردم و برای مدتی فقط مقابلش ایستادم. سرمای زیاد شاید برای بدن بیش‌ازحد گرم من مضر بود؛ ولی حس فوق‌العاده‌ای داشت.

بااین‌حال، احساس چندان فوق‌العاده‌ای نداشتم. نگاهی به اطرافم انداختم، احساسی داشتم که سنگین‌تر از اندوه محض بود؛ احساسی شبیه درماندگی که هرلحظه داشت شدت می‌گرفت. این احساس ناشی از تضاد حضور کم‌رنگ جو در سارا لَفس و حضور پررنگ او در اینجا بود. زندگی زناشویی‌مان را به‌عنوان یک‌خانهٔ اسباب‌بازی در نظر می‌گرفتم (و آیا زندگی زناشویی در مقیاس بزرگ این‌گونه نیست؟ مثل یک‌خانهٔ اسباب‌بازی؟) جایی که اسباب درون خانه، سر جای خود محکم شده‌اند. آن‌هم به کمک آهنربا و سیم‌های مخفی. چیزی از راه رسیده و خانهٔ ما را از یک‌گوشه‌اش بلند کرده بود _ آسان‌ترین کار دنیا و به گمانم می‌بایست شکرگزار باشم که آن چیز هوس نکرده بود پای خود را عقب ببرد و لگد محکمی نثار خانهٔ بینوای ما کند. می‌دانید، فقط از همان یک‌گوشه خانه را بلند کرده بود. وسایل من سر جای خودشان باقی ماندند؛ ولی تمام وسایل جو سُرخورده بودند...

از خانه سُرخورده و به داخل اینجا ریخته بودند.

پرسیدم: «جو؟» و روی صندلی‌اش نشستم. جوابی در کار نبود. خبری از ضربه زدن به دیوار نبود. صدای کلاغ یا جغدی از سوی جنگل نیامد. دستم را روی میز او گذاشتم (جایی که زمانی ماشین‌تحریر قرار داشت) و روی سطح آن دست کشیدم و لایهٔ نازکی از گردوغبار را بلند کردم.

گفتم: «دلم برات تنگ شده، عزیزم.» و اشک‌هایم سرازیر شدند.

گریه‌ام که (بار دیگر) تمام شد، مثل بچه‌ها با گوشه‌ای از تی‌شرت صورتم را پاک کردم و بعد فقط به اطراف نگاه کردم. عکس سارا تیدوِل روی میزش بود و عکسی به دیوار بود که آن را به خاطر نداشتم_ این دومی قدیمی و به رنگ قهوه‌ای بود و حال‌وهوای جنگلی داشت. در مرکز آن، در فضای سبز کوچکی از شیب بالای دریاچه، صلیبی از جنس چوب توس به چشم می‌خورد که ارتفاع آن به‌اندازهٔ یک انسان بالغ بود. اکنون مدتی می‌شد که دیگر خبری از آن فضای سبز روی نقشهٔ جغرافیایی نبود، احتمالاً از زمانی که با درخت پوشیده شده بود.

به شیشه‌های گیاهان دارویی و قارچ‌ها، کابینت بایگانی و تکه پارچه‌های افغان جو نگاه کردم. قالیچهٔ سبز کف استودیو. گلدانی که جو مدادهایش را در آن می‌گذاشت، مدادهایی که هرگز آن‌ها را لمس یا از آن‌ها استفاده نکرد. برای لحظاتی یکی از مدادها را بالای صفحهٔ سفید کاغذی معلق نگه داشتم؛ ولی اتفاقی

نیفتاد. در این اتاق زندگی را احساس می‌کردم، احساس اینکه کسی مراقبم بود... اما احساس نمی‌کردم که کسی داشت به من کمک می‌کرد.
گفتم: «تا یه حدی می‌دونم؛ ولی کافی نیست. مهم‌ترین چیزی که نمی‌دونم اینه که کی کمکش کن رو روی دریخچال نوشت. تو بودی جو؟»
جوابی نیامد.
کمی دیگر نشستم (به گمانم امید واهی داشتم) سپس از روی صندلی برخاستم، کولر و چراغ‌ها را خاموش کردم و درحالی‌که صاعقه‌های گاه‌وبیگاه آسمان را روشن و خاموش می‌کرد به خانه برگشتم. مدت کوتاهی را در ایوان پشتی خانه نشستم و آسمان شب را تماشا کردم. از یکجایی به بعد متوجه شدم که روبان ابریشمی سرمه‌ای را از جیبم درآورده بودم و باحالتی عصبی آن را دور انگشتانم می‌پیچیدم و ناشیانه **نخ‌بازی**[۶۹۸] می‌کردم. آیا واقعاً این روبان از سال ۱۹۰۰ آمده بود؟ این فکر کاملاً جنون‌آمیز و درعین‌حال کاملاً منطقی به نظر می‌رسید. شب گرم و ساکتی بود. همهٔ افراد سالخوردهٔ سرتاسر تی‌آر (شاید حتی ماِتن و هارلو) را تصور می‌کردم که لباس‌های مراسم خاک‌سپاری فردا را از کمدهایشان بیرون آورده بودند. در کانکس جادهٔ وسپ هیل، کی روی زمین نشسته بود و داشت فیلم ویدیویی کتاب جنگل را تماشا می‌کرد؛ **بالو**[۶۹۹] و **موگلی**[۷۰۰] در حال خواندن آهنگ "نیازهای اولیه" بودند. مَتی روی کاناپه دراز کشیده و پاهایش را روی دستهٔ آن گذاشته بود، کتاب جدید مِری هیگینز کلارک را می‌خواند و با آهنگ همراهی می‌کرد. هردو لباس‌های خواب کوتاه به تن داشتند، لباس‌خواب کی صورتی و لباس‌خواب مَتی سفید بود.
بعد از مدتی احساسم را نسبت به آن‌ها از دست دادم؛ همان‌طور که امواج رادیویی گاهی در اواخر شب محو می‌شوند، احساسم رفته‌رفته از بین رفت. به اتاق‌خواب شمالی خانه رفتم، لباس‌هایم را درآوردم و روی ملحفهٔ تخت نامرتبم خزیدم. تقریباً بلافاصله خوابم برد.
نیمه‌های شب صدایی شنیدم و از خواب بیدار شدم. غلتیدم و وقتی رعد اتاق را روشن کرد، زنی را کنارم دیدم. سارا تیدوِل بود. لبخند گشادی روی لب داشت. هیچ مردمکی در چشمانش نبود. در تاریکی زمزمه کرد: «آه عزیزم، من تقریباً برگشتم.» حس می‌کردم دوباره دستش را به سمتم دراز می‌کند؛ اما وقتی رعدوبرق بعدی دنیا را روشن کرد، طرف دیگر تخت خالی بود.

فصل بیست‌وچهارم

الهام همیشه این نیست که ارواح آهنرباها را روی درِ یخچال‌ها جابه‌جا کنند و صبح روز سه‌شنبه برای یک‌لحظه، ایده‌ای بسیار عالی به فکرم رسید. هنگامی از راه رسید که صورتم را اصلاح می‌کردم و به چیزی جز یادآوری خرید آبجو برای مهمانی فکر نمی‌کردم؛ و مانند بهترین الهام‌ها، از ناکجا آمد.

باعجله وارد اتاق نشیمن شدم، تقریباً دویدم و همان‌طور که می‌رفتم با یک حوله خمیر اصلاح را از روی صورتم پاک می‌کردم. نگاهی اجمالی به مجموعه جدول‌های کلمات متقاطع چیزهای سخت انداختم که روی نوشته‌هایم بود. این همان‌جایی بود که ابتدا در تلاش برای رمزگشایی "برو به نوزده" و "برو به نودودو" به سراغ آن رفته بودم. نقطه‌ای غیرمنطقی برای شروع نبود؛ اما چیزهای سخت چه ارتباطی با تی‌آر ـ ۹۰ داشت؟ کتابچه را از کتاب‌فروشی آقای **شومیز**[۷۰۱] در دِری خریده بودم و از بین سی‌وخرده‌ای جدولی که تکمیل کرده بودم، همه را جز پنج شش‌تا در دِری حل کرده بودم. سخت می‌شد انتظار داشت که ارواح تی‌آر به مجموعه جدول‌های کلمات متقاطع دِری من علاقه نشان دهند. از طرفی، دفترچه تلفن...

آن را از روی میز ناهارخوری برداشتم. اگرچه کل قسمت جنوبی کسل‌کانتی ـ ماتِن، هارلو و کاشواکامک و همچنین تی‌آر را پوشش می‌داد؛ اما قطر آن بسیار نازک بود. اولین کاری که انجام دادم این بود که فهرست اسامی و شماره‌های تلفن را بررسی کنم تا ببینم حداقل نودودویی وجود دارد یا نه. وجود داشت. فهرست حروف وای و زِد در صفحهٔ نودوهفت به پایان می‌رسید. این خود جواب بود. حتماً خودش بود.

از بانتر پرسیدم: «درست فهمیدم، نه؟ خودشه.»

هیچی. دریغ از تکان خوردن جزئی زنگوله.

«گور بابات... یه گوزن خشک‌شده چی از دفترچه تلفن سرش می‌شه؟»

برو به نوزده. ورق زدم تا به صفحهٔ نوزده دفترچه تلفن رسیدم، جایی که حرف برجستهٔ اِف را نشان می‌داد. انگشتم را روی ستون اول، رو به پایین حرکت دادم و همین‌طور که پایین‌تر می‌رفتم هیجانم به‌تدریج محو می‌شد. نوزدهمین نام در صفحهٔ نوزدهم **هارولد فایلز**[۷۰۲] بود. برایم مفهومی نداشت. همین‌طور **فِلتون**[۷۰۳]ها و **فِنر**[۷۰۴]ها، یک **فیلکرشام**[۷۰۵] و چندین **فینی**[۷۰۶]، ده دوازده‌تا **فلاهِرتی**[۷۰۷] و **فاسی**[۷۰۸]هایی که نمی‌شد آن‌ها را شمرد. آخرین نام در صفحهٔ نوزده متعلق به **فرامینگهام**[۷۰۹] بود. آن‌هم برایم مفهومی نداشت؛ اما...

کِنِت پی. فرامینگهام.

برای لحظه‌ای به آن اسم خیره شدم. کم‌کم متوجه چیزی شدم. اسم هیچ ربطی به پیغام‌های روی یخچال نداشت.

با خودم گفتم فکر می‌کنی داری می‌بینی؛ ولی درواقع نمی‌بینی. مثل وقتیه که بیوک آبی می‌خری...

گفتم: «بیوک‌های آبی رو هرجایی می‌بینی. عملاً ریخته همه‌جا. آره، خودشه.» اما همان‌طور که تا صفحهٔ نودودو ورق می‌زدم، دستانم می‌لرزید. در این بخش حرف تی نام‌های خانوادگی کسل‌کانتی جنوبی، همراه با چند یو مانند **آلتون اوبک**[۷۱۰] و **کاترین اودل**[۷۱۱] وجود داشت تا تیر خلاص را بزنند.

زحمت بررسی سرواژهٔ صفحهٔ نودودو را به خودم ندادم؛ با همهٔ این تفاسیر، دفترچه تلفن کلید حل معمای جدول‌های روی درِ یخچال نبود؛ بااین‌حال، چیزی بس مهم را نشان می‌داد. دفترچه را بستم، فقط برای لحظاتی آن را در دستانم گرفتم (عکس روی جلد مردم خوشحالی را با چنگک‌های مخصوص برداشت بلوبری نشان می‌داد) سپس آن را به‌طور تصادفی باز کردم و حرف اِم افتاد؛ و به‌محض اینکه متوجه می‌شدید دنبال چه چیزی بودید، همه‌چیز برای شما روشن می‌شد.

تمام آن اسم‌هایی که با حرف کِی آغاز می‌شد. آه، نام‌های **استیون**[۷۱۲] و **جان**[۷۱۳] و **مارتا**[۷۱۴] هم در فهرست بود؛ جی. میزِرو و **وی. مِسیر**[۷۱۵] و **تی. جِی‌هاوس**[۷۱۶]؛ و بااین‌وجود، بارها و بارها، فهرست حرف کِی را دیدم که در آن افراد از حقشان استفاده کرده بودند تا نام کوچک خود را در کتاب نیاورند. فقط در همین صفحهٔ پنجاه حداقل بیست نام خانوادگی با حرف کِی و ده‌ها نام خانوادگی با حرف سی وجود داشت. در رابطه با خود اسامی...

در بخش حرف اِم که آن را به‌طور تصادفی باز کرده بودم، بیست نام کِنِت، ازجمله سه **کِنِت مور**[۷۱۷] و دو **کِنِت مانتر**[۷۱۸] به چشم می‌خورد. چهار کاترین با حرف سی و دو کاترین با حرف کِی نیز در میان آن‌ها بود. اسامی **کِیسی**[۷۱۹]، **کیانا**[۷۲۰] و **کِیفِر**[۷۲۱] هم در فهرست بود.

زیر لب گفتم: «خدای من، مثل ذرات رادیواکتیو می‌مونه. همه‌جا هستن.»

دفترچه تلفن را ورق زدم، آنچه را که می‌دیدم باور نمی‌کردم؛ ولی به‌هرحال می‌دیدم. اسامی کِنِت، کاترین، کِیت همه‌جا بود. **کیمبِرلی**[۷۲۲]، **کیم**[۷۲۳] و **کیم**[۷۲۴] به چشمم خورد. اسامی **کَمی**[۷۲۵]، کیا (بله و پیش خودمان خیال کرده بودیم که خیلی خلاق بودیم) کایا، **کِندرا**[۷۲۶]، **کائِلا**[۷۲۷]، **کِیل**[۷۲۸] و **کایل**[۷۲۹] در فهرست بود. **کِربی**[۷۳۰] و **کِرک**[۷۳۱]. زنی به نام **کِیسی باودِن**[۷۳۲] و مردی به نام **کیتو رِنی**[۷۳۳]. کیتو که همنام یکی از روح‌های یخچالی کایرا بود و در همه‌جای فهرست‌ها، بیشتر از حرف اول رایج مثل اِس و تی و ای، اسامی با حرف کِی وجود داشت. چشمانم مرتب از روی یک اسم به اسم دیگر می‌رفت.

چرخیدم و به ساعت نگاه کردم (نمی‌خواستم جان استارو را در فرودگاه منتظر بگذارم، خدای من، نه) اما ساعتی روی دیوار نبود. البته که نبود. چشمان ساعت گربه‌ای قدیمی طی یک پدیدهٔ ماورایی از حدقه بیرون زده بود. قهقههٔ بلندی سر دادم که خودم را هم کمی ترساند _ خندهٔ چندان معقولی نبود.

گفتم: «به خودت مسلط باش، مایک. یه نفس عمیق بکش، پسرم.»

نفس عمیقی کشیدم. آن را نگه داشتم. سپس بیرون دادم. نگاهی به ساعت دیجیتالی ماکروویو انداختم. هشت‌وربع بود. زمان زیادی تا ملاقات جان در فرودگاه مانده بود. سراغ دفترچه تلفن برگشتم و به‌سرعت آن را ورق زدم. برای دومین بار، چیزی به من الهام شده بود _ مانند اولی در حد انفجار یک‌میلیون وات نبود؛ اما به‌مراتب دقیق‌تر از آب درآمد.

مِین غربی منطقه‌ای نسبتاً منزوی است (کمی شبیه تپه‌های مرزی جنوب) اما همیشه حداقل تعدادی از مردم که از سرزمین‌های دور آمده‌اند در آن ساکن می‌شوند ("اجنبی" اصطلاحی است که مردم محلی برای تحقیر غریبه‌ها از آن استفاده می‌کند) و در ربع آخر قرن به یک منطقهٔ محبوب برای سالمندان فعال تبدیل شده که می‌خواهند در دوران بازنشستگی به ماهیگیری و اسکی بپردازند. دفترچهٔ تلفن درزمینهٔ جدا کردن تازه‌واردها و ساکنان قدیمی خیلی خوب عمل کرده بود؛ مانند **بابیکی**[۷۳۴]ها، **پارِتی**[۷۳۵]ها، **اُکوئیندلَن**[۷۳۶]ها، **داناهیو**[۷۳۷]ها، **اسمالنک**[۷۳۸]ها، **دِوُرژاک**[۷۳۹]ها، **بلایندرمیر**[۷۴۰]ها که همگی از جای دوری به اینجا آمده بودند و همگی اجنبی به‌حساب می‌آمدند. **جالبِرت**[۷۴۱]ها، میزِروها، **پیلزبِری**[۷۴۲]ها، **اسپروس**[۷۴۳]ها، تریوها، پرالت‌ها، استنچفیلدها، **استاربِرد**[۷۴۴]ها، **دوبی**[۷۴۵]ها همگی اهل کسل‌کانتی بودند. متوجه حرفم می‌شوید، نه؟ وقتی ستون کاملی از **بوئی**[۷۴۶]ها را در صفحهٔ دوازده می‌بینید، می‌دانید که این افراد به‌اندازه کافی در این حوالی بوده‌اند تا جا بیفتند و ژن‌های بوئی را تکثیر دهند.

در میان نام‌های خانوادگی پارِتی و اسمالنک، چند اسم با حرف اول کِی دیده می‌شد؛ اما تعدادشان زیاد نبود. تراکم بالای جمعیت بیشتر در خانواده‌هایی دیده می‌شد که به‌اندازه‌ای اینجا بوده‌اند تا خودشان را با محیط وفق دهند. تا از ذرات رادیواکتیو تنفس کنند. فقط اینکه تشعشع نبود، نه دقیقاً...

ناگهان سنگ‌قبر ایستادهٔ سیاهی را بلندتر از بلندترین درخت بالای دریاچه تصور کردم، سنگ‌قبری یکپارچه که روی نیمی از کسل‌کانتی سایه افکنده بود. این تصویر آن‌چنان واضح و وحشتناک بود که دفترچه تلفن را روی میز انداختم و چشمانم را پوشاندم. در همان حال که به خود می‌لرزیدم، از آن فاصله گرفتم. به نظر می‌رسید که پوشاندن چشمانم تصویر را بیشتر تقویت می‌کرد؛ سنگ‌قبری به‌غایت بزرگ که جلوی نور خورشید را می‌گرفت؛ تی‌آر _ ۹۰ همچون دسته‌گل مراسم خاک‌سپاری، پای این سنگ‌قبر تکیه داده‌شده بود. پسر سارا تیدول در دریاچهٔ دارک اسکور غرق شده بود... یا او را غرق کرده بودند؛ اما سارا نشانی از مرگ پسرش به‌جا گذاشته بود. نشانی به‌رسم یادبود. از خود می‌پرسیدم آیا تاکنون کسی از اهالی شهر متوجه چیزی شده بود که چند لحظهٔ پیش فهمیده بودم. فکر می‌کنم خیلی بعید بود؛ وقتی دفترچه تلفن را باز می‌کنید، در بیشتر موارد به دنبال یک نام خاص می‌گردید، نه اینکه تمام صفحات را خط به خط بخوانید. نمی‌دانستم که آیا جو متوجه شده بود یا نه، آیا می‌دانست که تقریباً تمام خانواده‌های قدیمی در

این نقطه از دنیا، به هر نحوی، حداقل یک فرزند را به نام پسر مُردهٔ سارا تیدوِل نام‌گذاری کرده‌اند یا نه. جو احمق نبود. فکر می‌کردم به‌احتمال‌زیاد متوجه این موضوع شده بود.

به سرویس بهداشتی برگشتم، دستانم را با آب و صابون شستم و جست‌وجو را دوباره از سر گرفتم. وقتی کارم تمام شد، سراغ تلفن رفتم و آن را برداشتم. سه شماره گرفتم، سپس دست نگه داشتم و از پنجره به دریاچه نگاه کردم. مَتی و کی بیدار شده و در آشپزخانه بودند، هردو پیش‌بند بسته بودند و به‌شدت هیجان داشتند. یک مهمانی در پیش بود! لباس‌های تابستانی جدید می‌پوشیدند و موسیقی از ضبط‌صوت مَتی پخش می‌شد! کی داشت به مَتی کمک می‌کرد تا برای دسر بیسکویت‌های خامه‌ای به همراه توت‌فرنگی درست کند و هنگامی‌که بیسکویت‌ها در حال پخت بودند سالاد درست می‌کردند. اگر به مَتی زنگ می‌زدم و می‌گفتم چمدون‌هات رو ببند، تو و کی قراره یه هفته برید دیزنی وُرلد، بی‌شک مَتی تصور می‌کرد که شوخی‌ام گرفته بود و بعد به من می‌گفت زودتر حاضر شوم تا وقتی هواپیمای جان به زمین می‌نشیند در فرودگاه باشم. اگر اصرار می‌کردم، مَتی به من یادآور می‌شد که لیندی کار قبلی‌اش را به او پیشنهاد داده بود؛ اما اگر مَتی در ساعت دو بعدازظهر جمعه به‌موقع حاضر نمی‌شد، این پیشنهاد بلافاصله پس گرفته می‌شد. اگر بیشتر پافشاری می‌کردم، بی‌تردید پیشنهادم را رد می‌کرد.

چون فقط من نبودم که در عالم خلسه بود، بودم؟ فقط من نبودم که آن را با تمام وجود احساس می‌کردم.

تلفن بی‌سیم را که در حال شارژ شدن بود، سر جایش گذاشتم و سپس به اتاق‌خواب شمالی خانه برگشتم. لباس پوشیدنم که تمام شد، پیراهن تازه‌ام در قسمت زیر بغل خیس و چروک شده بود. صبح آن روز مانند هفتهٔ گذشته گرم بود، شاید حتی گرم‌تر؛ ولی زمان زیادی تا نشستن هواپیما مانده بود. هیچ‌وقت تا این اندازه نسبت به مهمانی گرفتن بی‌رغبت نبودم؛ ولی در آن شرکت می‌کردم. مایکی، یعنی من، در بد مخمصه‌ای افتاده بود. مایکی در بد مخمصه‌ای افتاده بود.

جان شمارهٔ پروازش را به من نداده بود؛ ولی در فرودگاه کسل‌کانتی، چنین حساسیت‌هایی ضرورت چندانی نداشت. این مرکز شلوغ حمل‌ونقل شامل سه آشیانه و یک پایانه است که زمانی یک پمپ‌بنزین **فلایینگ اِی**[۷۴۷] بود. وقتی نور به دیوار زنگ‌زدهٔ ضلع شمالی ساختمان کوچک می‌تابد، هنوز هم می‌توانید شکل آن حرف آی بالدار را ببینید. امنیت آنجا توسط **لَسی**[۷۴۸]، سگ پیر نژاد **کالی بِرِک پِلِرین**[۷۴۹] تأمین می‌شود که کل روز را روی کفپوش لاستیکی سپری می‌کند و هر موقع که هواپیمایی فرود می‌آید یا از زمین بلند می‌شود، سرش را بالا می‌گیرد و گوش‌هایش را تیز می‌کند.

سرم را وارد دفتر پلرین کردم و از او پرسیدم که آیا پرواز شماره ده بوستون سروقت می‌رسید یا نه. پلرین گفت که می‌رسید؛ بااین‌حال، امید داشت شخصی که قرار بود او را ملاقات کنم، یا با پرواز عصر برگردد یا شب را بماند. «خدای من، هوای بد تو راهه، آره.» چیزی که برک پلرین از آن به‌عنوان آب‌وهوای الکتریکی یاد می‌کرد. دقیقاً می‌دانستم منظورش چه بود، چون ازنظر سیستم عصبی‌ام، به نظر می‌رسید که این طوفان رعدوبرق همین حالا هم از راه رسیده بود.

به سمت باند فرودگاه رفتم و روی یک نیمکت که فروشگاه کورمیِر را تبلیغ می‌کرد، نشستم (برای تهیهٔ بهترین گوشت‌ها در مِین به داخل اغذیه‌فروشی ما پرواز کنید). خورشید همچون دکمه‌ای نقره‌ای روی شیب شرقی آسمان بسیار گرم و سفید چسبیده بود. مادرم اسم آن را هوای **سردردآور**[۷۵۰] گذاشته بود؛ ولی تغییراتی در پیش بود. تا جایی که می‌توانستم، به این تغییر امیدوار می‌ماندم.

ساعت ده و ده دقیقه، صدایی شبیه نالهٔ زنبور را از سمت جنوب شنیدم. ساعت هشت‌وربع هواپیمایی دو موتوره از میان ابرهای تیره پدیدار شد، در باند فرود نشست و آهسته به سمت پایانه آمد. فقط چهار مسافر سوار بر آن بود و جان استارو اولین نفر پیاده شد. وقتی او را دیدم، لبخند زدم. تی‌شرت مشکی به تن داشت که روی آن چاپ شده بود **ما قهرمانان هستیم** و یک شلوارک خاکی‌رنگ که یک جفت ساق پای بی‌نقص شهری را به نمایش می‌گذاشت: ساق‌های سفید و استخوانی. در تلاش بود تا جعبه خنک‌نگه‌دارندهٔ **استایروفوم**[۷۵۱] و کیف چرمی‌اش را با یک دست حمل کند. شاید چهار ثانیه پیش‌ازاین که جعبهٔ خنک‌نگه‌دارنده از دستش بیفتد، آن را گرفتم و زیر بغلم زدم.

کف دستش را بالا آورد و با صدای بلندی گفت: «مایک!»

«جان!» در جواب تقریباً با همان شوروحرارت دستم را بالا بردم (فریاد **باکانی**[۷۵۲] کلمه‌ای است که بلافاصله به ذهن یک عشق‌جدول خطور می‌کند) و کف دست‌هایمان را به هم زدیم. چهرهٔ خوش‌تیپ و ساده‌اش به لبخندی شکفت و کمی احساس گناه کردم. مَتی هیچ علاقه‌ای به جان نشان نداده بود (درواقع، کاملاً برعکس بود) و جان واقعاً هیچ‌یک از مشکلات او را حل نکرده بود؛ قبل از اینکه جان شانس زیادی برای شروع کار از طرف مَتی داشته باشد، دیوور با کشتن خودش این کار را انجام داده بود؛ بااین‌حال، هنوز هم احساس گناه وجودم را اندکی آزرده می‌کرد.

جان گفت: «زود باش. بیا از این گرما بریم بیرون. فکر کنم توی ماشینت کولر داری، درست می‌گم؟»

«کاملاً.»

«ضبط کاست‌خور چی؟ از اونا هم داری؟ اگه داری، یه چیزی برات می‌ذارم که باعث می‌شه غش‌غش بخندی.»[۷۵۳]

«فکر نکنم تا حالا شنیده باشم که این کلمه واقعاً تو گفت‌وگوی دو نفر استفاده شده باشه، جان.»

لبخندش دوباره شکفت و متوجه شدم که چقدر کک‌ومک داشت. انگار **اُپی پسر کلانتر اندی**[۷۵۴] بزرگ شده بود تا در بار خدمت کند. «من یه وکیلم. از کلمه‌هایی توی گفت‌وگو استفاده می‌کنم که حتی هنوز اختراع هم نشدن. حالا ضبط کاست‌خور داری؟»

«البته که دارم.» جعبهٔ خنک‌نگه‌دارنده را زیر بغلم بالاتر کشیدم. «استیک؟»

«همین‌طوره. رستوران پیتر لوگر. اونا...»

«... بهترین توی دنیان. بهم گفتی.»

وارد پایانه که می‌شدیم، یک نفر گفت: «مایکل؟»
رومئو بیسونِت بود، وکیلی که در طول جلسهٔ اخذ شهادت مرا همراهی کرده بود. در یک دستش جعبه‌ای با کاغذ کادوی آبی داشت که با روبان سفیدی بسته شده بود. در کنار او مرد قدبلندی که موهای جوگندمی‌اش روی پیشانی‌اش ریخته بود، از روی یکی از صندلی‌های سفت بلند شد. کت‌شلوار قهوه‌ای و پیراهن آبی پوشیده بود و روی گیرهٔ کراوات نازکش نماد باشگاه گلف بود. بیشتر شبیه مزرعه‌داری در یک مزایده بود تا مردی که وقتی یک یا دو نوشیدنی به او می‌خوراندید، شوخ و بامزه می‌شد؛ بااین‌وجود، شک نداشتم این همان کارآگاه خصوصی بود. از روی سگ کالی که از خستگی روی زمین خوابیده بود، رد شد و با من دست داد. «جورج کندی، آقای نونان. از دیدن شما خوشحالم. همسرم تک‌تک کتاب‌هایی که تا حالا نوشتید رو خونده.»
«خُب، از قول من ازشون تشکر کنید.»
«حتماً. یه نسخه توی ماشین دارم، یه نسخه جلدسخت...» درست مثل بسیاری از مردم که به چنین نقطه‌ای از درخواست می‌رسند، خجالتی به نظر می‌آمد. «ممکنه سر فرصت اونو براش امضا کنید؟»
گفتم: «خوشحال می‌شم. بهترین فرصت همین‌الانه، این‌جوری دیگه یادم نمی‌ره.» به سمت رومئو برگشتم. «از دیدنت خوشحالم، رومئو.»
رومئو گفت: «رامی صدام کن. منم از دیدنت خوشحالم.» جعبه را به سمتم گرفت. «من و جورج شریکی گرفتیمش. فکر کردیم به خاطر کمک به اون دخترک درمانده لیاقت یه چیز خوب رو داری.»
حالا کندی واقعاً شبیه مردی شده بود که شاید بعد از چند نوشیدنی، شوخ‌طبعی‌اش گل می‌کرد. از آن آدم‌های شوخی که یک‌دفعه به سرش می‌زد و روی نزدیک‌ترین میز می‌پرید، رومیزی را مثل دامن مردانه دور کمر خود می‌بست و می‌رقصید. به جان نگاه کردم که شانه‌هایش را طوری بالا انداخت که می‌گفت هی، من در جریان نیستم.
پاپیونِ از جنس ساتن را باز کردم، انگشتم را زیر نوارچسبی بردم که کاغذ را نگه‌داشته بود، سپس به بالا نگاه کردم. چشمم به رامی افتاد که داشت با آرنج به کندی سقلمه می‌زد. حالا هردوی آن‌ها داشتند نیشخند می‌زدند.
پرسیدم: «قرار نیست که یه چیزی از توش بپره بیرون و یوهاها کنه، هست آقایون؟»
رامی گفت: «به‌هیچ‌وجه.» ولی نیشخندش پهن‌تر شد.
خُب، می‌توانستم مثل هرکس دیگری با جنبه باشم. حدس می‌زنم. بسته‌بندی را باز کردم، جعبهٔ سفید سادهٔ داخلش را گشودم، یک پد پنبه‌ای مربعی آشکار شد، آن را درآوردم. در تمام این مدت لبخند می‌زدم؛ ولی حالا احساس می‌کردم که لبخندم جمع شد و روی لب‌هایم خشکید. ستون فقراتم تیری کشید و چیزی نمانده بود جعبه را روی زمین بیندازم.
داخل جعبه همان ماسکی بود که دیوور هنگام روبه‌رو شدن با من در خیابان روی پاهایش گذاشته بود، همان ماسکی که گهگاهی در آن نفس می‌کشید، آن‌هم زمانی که او و رُجِت همگام با من در کنار جاده قدم می‌زدند و سعی داشتند مرا در آب‌های عمیق دریاچه نگه دارند تا غرق شوم. رامی و کندی آن را مثل پوست سر دشمن مُرده‌ای برای من آورده بودند و قرار بود فکر کنم که شوخی خنده‌داری بود...
رامی با نگرانی پرسید: «مایک؟ مایک تو حالت خوبه؟ این فقط یه شوخی...»
پلک زدم و دیدم که به‌هیچ‌عنوان ماسک اکسیژن نبود _ محض رضای خدا چطور می‌توانستم تا این اندازه احمق باشم؟ اول‌ازهمه اینکه بزرگ‌تر از ماسک دیوور بود؛ دوم اینکه جنس آن از پلاستیک مات بود، نه پلاستیک شفاف. این یک...
با تردید قهقهه‌ای زدم. رامی بیسونِت نفس راحتی کشید. همین‌طور کندی. جان فقط سردرگم به نظر می‌رسید.
گفتم: «جالب بود. مثل کفشک ته عصا می‌مونه.» میکروفون کوچک را از داخل ماسک بیرون کشیدم و آن را از سیم گرفتم. میکروفون به چپ و راست تاب می‌خورد و مرا یاد دُم ساعت گربه‌ای می‌انداخت.
جان پرسید: «این دیگه چه کوفتیه؟»

رامی لهجه‌اش را کش‌دار کرد: «وکیل خیاابون پاارک تا حالا یکی از اینا ندیده، دیده رفیق؟ ابداً، البته که نه.» سپس به لهجهٔ عادی بازگشت که خیلی بهتر بود. من تمام عمرم را در مِین زندگی کرده‌ام و ارزش تقلید لهجهٔ یانکی صرفاً جهت شوخی، برایم کم‌رنگ شده است. «یه استنوماسکه. اون یارو که توی جلسه اخذ شهادت مایک همه چی رو ثبت می‌کرد یکی از اینا داشت. مایک یه سره چشمش به اون بود...»

گفتم: «رو اعصابم بود. پیرمرده یه گوشه نشسته بود و تو نقاب زورو داشت ورور می‌کرد.»

کندی گفت: «**گِری بلیس**[۷۵۵] رو اعصاب خیلی‌ها بوده.» با غرولند آهسته‌ای حرف می‌زد. «آخرین نفریه که این حوالی از این ماسک‌ها می‌ذاره. ده یا یازده‌تا از اینا رو توی جاکفشی خونه‌اش نگه می‌داره. خبر دارم، چون این یکی رو از خودش خریدم.»

گفتم: «امیدوارم بهت انداخته باشه.»

رامی گفت: «فکر می‌کردم یادگاری خوبی باشه؛ ولی یه لحظه فکر کردم جعبه‌ای که دست بریده داخلش بود رو بهت دادم. متنفرم از اینکه جعبه‌های کادو رو باهم عوضی می‌گیرم. موضوع چیه؟»

گفتم: «بذار به‌حساب اینکه جولایِ طولانی و گرمی بوده.» بند استنوماسک را دور انگشتم پیچیدم و آن را تاب دادم.

جان به ما گفت: «مَتی گفت تا یازده اونجا باشیم. قراره آبجو بخوریم و فریزبی پرت کنیم.»

جورج کندی گفت: «این دوتا کار رو خیلی خوب بلدم.»

در پارکینگ کوچک بیرون فرودگاه، جورج به سمت ماشین خود رفت، یک آلتیما که روی آن گردوخاک نشسته بود، صندلی‌های عقب را گشت و با یک نسخهٔ درب‌وداغان مردی با پیراهن قرمز از ماشین بیرون آمد. «**فریدا**[۷۵۶] مجبورم کرد این یکی رو بیارم. کتاب‌های جدیدتر رو هم داره؛ ولی این یکی کتاب موردعلاقهٔ اونه. به خاطر ریخت‌وقیافه‌اش شرمنده‌ام... تقریباً شیش باری می‌شه که خوندتش.»

گفتم: «کتاب موردعلاقهٔ منم هست.» که حقیقت هم داشت. «دوست دارم کتابی رو ببینم که چندین بار خونده شده و از ریخت افتاده.» کتاب را باز کردم، با خشنودی به لکهٔ شکلات خشک‌شده روی صفحهٔ اول نگاه کردم و سپس نوشتم: برای فریدا کندی که شوهرش به ما کمک کرد. ممنونم که او را به اشتراک گذاشتی و ممنون بابت خواندن کتاب‌های مایک نونان.

تقدیم‌نامه‌ای طولانی برای من به‌حساب می‌آمد _ معمولاً فقط به با آرزوی بهترین‌ها و موفق باشید بسنده می‌کنم؛ ولی می‌خواستم به خاطر حالتی که هنگام باز کردن دهان‌بند کوچک بی‌آزارشان در صورتم دیده بودند، تلافی کنم. وقتی امضا می‌کردم، جورج از من پرسید که آیا روی رمان جدیدی کار می‌کردم؟

گفتم: «نه. فعلاً باتری‌هام دارن شارژ می‌شن.» کتاب را پس دادم.

«فریدا از شنیدنش خوشحال نمی‌شه.»

«نه؛ ولی همیشه می‌تونه پیراهن قرمز رو بخونه.»

رامی گفت: «ما پشت سر شما می‌آیم.» و غرشی از آسمان دوردست غرب به گوش رسید. به بلندی غرش رعدوبرق‌های گاه‌وبیگاه هفتهٔ گذشته نبود؛ اما این یکی رعدوبرق خالی نبود. همهٔ ما این را می‌دانستیم و همگی به آن سمت نگاه کردیم.

جورج از من پرسید: «فکر می‌کنی فرصت می‌شه قبل از شروع طوفان چیزی بخوریم؟»

«آره؛ ولی چیز زیادی نمونده.»

با ماشین به سمت دروازهٔ پارکینگ رفتم و نگاهی به سمت راست انداختم تا رفت‌وآمد ماشین‌ها را بررسی کنم. وقتی این کار را کردم، دیدم که جو متفکرانه نگاهم می‌کند.

«چیه؟»

«مَتی گفت داری یه کتاب جدید می‌نویسی، فقط همین. کتاب خوب پیش نمی‌ره یا قضیه چیز دیگه‌ایه؟»

درواقع، کتاب دوست دوران کودکی من به سرزندگی همیشگی بود... ولی هرگز به پایان نمی‌رسید. امروز صبح متوجه این موضوع شده بودم، به همان خوبی که می‌دانستم بارندگی درراه بود. پسران زیرزمین بنا به دلایلی آن را پس گرفته بودند. پرسیدن چراییِ آن فکر چندان خوبی نبود _ ممکن بود جواب‌ها ناخوشایند باشند.

«قضیه چیز دیگه‌اییه. فقط مطمئن نیستم چی.» از پارکینگ بیرون آمدم و وارد بزرگراه شدم، پشت سرم را بررسی کردم و دیدم که رامی و جورج با آلتیمای کوچک جورج پشت سر ما می‌آمدند. آمریکا شده بود کشوری پر از مردان درشت‌هیکل در ماشین‌های کوچک. «می‌خوای به چی گوش بدم؟ اگه قراره آهنگ خالی بذاری و باهاش بخونی باید بگم نه. آخرین چیزی که روی این کرهٔ خاکی می‌خوام اینه که بشنوم داری آهنگ دیشب رفیقم به **جوک‌باکس**[۲۵۷] شلیک کرد رو بخونی.»

جان گفت: «آه، از اونم بهتره. خیلی‌خیلی بهتر.»

جان کیف سامسونتش را باز کرد، دستش را داخل آن برد و یک قاب پلاستیکی نوارکاست بیرون آورد. روی برچسب نوار نوشته شده بود ۲۰-۷-۹۸ که می‌شد دیروز. «عاشقشم.» به جلو خم شد، ضبط را روشن کرد و بعد نوارکاست را داخلش گذاشت.

امیدوار بودم که سهمیهٔ غافلگیری‌های بد امروز صبح کافی بوده باشد؛ اما اشتباه می‌کردم.
جان از بلندگوهای شورولت با ملایم‌ترین و وکیل‌مآبانه‌ترین لحنش گفت: «ببخشید، باید از شر یه تماس دیگه خلاص می‌شدم.» و حاضر بودم روی یک‌میلیون دلار شرط ببندم که وقتی این نوار ضبط می‌شد، ساق‌های استخوانی‌اش پیدا نبودند.
صدای خنده‌ای آمد، خندهٔ خشن و مردانه‌ای بود. معده‌ام از شنیدن آن گیرپاژ کرد. یادم آمد دفعهٔ اول او را بیرون سانسِت بار دیده بودم که شلوارک مشکی روی لباس شنای مشکی‌اش پوشیده بود. آنجا ایستاده بود و شبیه کسی می‌ماند که انگار از رژیم سخت جهنم گریخته بود.
زن گفت: «منظورت اینه که باید دستگاه ضبط صدات رو روشن می‌کردی؟» و حالا به خاطر آوردم وقتی ضربهٔ جانانه‌اش به پشت سرم اصابت کرد، چگونه رنگ آب تغییر کرده بود. از نارنجی روشن به قرمز تیره تغییر رنگ داده بود و بعدازآن آب دریاچه وارد دهانم شده بود. «مشکلی نیست. هر چی که دلت می‌خواد ضبط کن.»
جان ناگهان دست دراز کرد، دکمه را زد و نوارکاست بیرون پرید. گفت: «لازم نیست اینو بشنوی. خیلی چیز مهمی نیست. فکر می‌کردم ممکنه از چرندیاتش خسته بشی؛ ولی... هی مرد، انگار روبه‌راه نیستی. می‌خوای من رانندگی کنم؟ رنگت مثل گچ سفید شده.»
گفتم: «می‌تونم رانندگی کنم. ادامه بده، پخشش کن. بعدش برات از ماجرای کوچیک جمعه‌شب می‌گم... ولی فقط باید پیش خودت بمونه. نیازی نیست اونا بدونن.» با شست از روی شانه‌ام به آلتیما اشاره کردم. «و مَتی نباید بفهمه. خصوصاً مَتی.»
دستش را سمت نوارکاست برد، سپس مکث کرد. «مطمئنی؟»
«آره. به خاطر این بود که یه دفعه صداش رو شنیدم. اون لحن صداش. خدای من، خوب تونستی صداش رو ضبط کنی.»
«دعا به جون دفتر وکلای آوِری، مک‌لِین و برنیستاین کن؛ به‌هرحال، ما برای چیزایی که می‌تونیم ضبط کنیم، پروتکل‌های خیلی سختگیرانه‌ای داریم. البته اگه برات سؤال بوده.»
«نه؛ بااین‌حال، فکر نکنم به لحاظ قانونی هیچ‌کدوم از گفت‌وگوهای روی این نوار محکمه‌پسند باشه، درست می‌گم؟»
«تو موارد خاص شاید قاضی اجازهٔ پخش نوار رو بده؛ ولی ما برای این صداها رو ضبط نمی‌کنیم. چهار سال پیش، درست وقتی‌که به عضویت دفتر دراومدم، چنین نواری جون یه مرد رو نجات داد. حالا اون مرد تحت حمایت از امنیت شهود قرار داره.»
«پخشش کن.»
جان به جلو خم شد و دکمه را فشار داد.
جان: «صحرا چطوره، خانم ویتمور؟»
ویتمور: «گرم.»
جان: «برنامه‌ها خوب پیش می‌ره؟ می‌دونم توی شرایط دشوار این‌چنینی...»
ویتمور: «تو چیز زیادی نمی‌دونی وکیل‌مدافع، از من به تو نصیحت. حالا ممکنه این مزخرفات رو تموم کنیم؟»
جان: «حتماً.»
ویتمور: «شرط‌وشروط وصیت‌نامهٔ آقای دیوور رو به عروسش منتقل کردی؟»
جان: «بله، خانم.»
ویتمور: «و جوابش؟»
جان: «در حال حاضر جوابی برای شما ندارم. شاید بعدازاینکه وصیت‌نامهٔ آقای دیوور صحت و اعتبارش تأیید شد، جوابی داشته باشم؛ ولی حتماً اطلاع دارید که دادگاه به‌ندرت چنین متمم‌هایی رو قبول می‌کنه.»
ویتمور: «خُب... وقتی اون خانم‌خانما از شهر بره بیرون اون‌وقت خواهیم دید، این‌طور نیست؟»

جان: «به گمونم، بله.»
ویتمور: «جشن پیروزی کِی برگزار می‌شه؟»
جان: «ببخشید؟»
ویتمور: «آه، بس کن. امروز شصت‌تا قرار مختلف دارم؛ به‌علاوهٔ، یه رئیس که فردا باید به خاک بسپارم. می‌ری اونجا تا با اون زن و دخترش جشن بگیرید، مگه نه؟ خبر داری که اون نویسنده رو هم دعوت کرده؟ شریک عاطفیش؟»
جان با خوشحالی به‌طرف من چرخید. «می‌شنوی چقدر عصبانیه؟ داره سعی می‌کنه نشون نده؛ ولی نمی‌تونه. داره خودخوری می‌کنه!»
به‌سختی صدای او را می‌شنیدم. چیزی که ویتمور گفته بود مرا به عالم خلسه فروبرده بود (اون نویسنده، شریک عاطفیش)
و چیزی در بطن حرف‌هایش بود. قدرتی که پشت کلمات بود. صدایم زده بود می‌خوایم ببینیم چقدر دیگه می‌تونی شنا کنی.
جان: «بعید می‌دونم کاری که من یا دوستان مَتی انجام می‌دیم هیچ ارتباطی به شما داشته باشه، خانم ویتمور. ممکنه در کمال احترام پیشنهاد کنم که شما با دوستان خودتون مهمانی بگیرید و اجازه بدید مَتی دیوور هم با دوستان خ...»
ویتمور: «پیغام منو بهش برسون.»
من. داشت دربارهٔ من صحبت می‌کرد. سپس متوجه شدم که حتی شخصی‌تر از این حرف‌ها بود _ او داشت مستقیم با من صحبت می‌کرد. جسم او شاید در آن‌سوی کشور بود؛ اما صدا و روح کینه‌توزش درست همین‌جا در ماشین همراه ما بود.
و ارادهٔ مکس دیوور. نه آن چرندیات بی‌معنی که وکلایش در کاغذ نوشته بودند، بلکه اراده‌اش[۷۵۸].
حرام‌زادهٔ پیر همچون **داموکلس**[۷۵۹] مُرده بود؛ اما بله، بی‌تردید هنوز هم به دنبال حضانت بود.
جان: «پیغام رو به چه شخصی برسونم، خانم ویتمور؟»
ویتمور: «بهش بگو هیچ‌وقت جواب سؤال آقای دیوور رو نداد.»
جان: «چه سؤالی؟»
خوب بهت حال می‌ده؟
ویتمور: «ازش بپرس. خودش می‌فهمه.»
جان: «اگه منظورتون مایک نونانه، می‌تونید خودتون ازش بپرسید. پاییز امسال توی دادگاه امور حسبی کسل‌کانتی می‌بینیدش.»
ویتمور: «بعید می‌دونم. وصیت آقای دیوور اینجا در حضور شاهد ثبت شده.»
جان: «درهرصورت در مِین مورد بررسی قرار می‌گیره، جایی که فوت شدن. خیلی دوست دارم این اتفاق بیفته... و وقتی دفعهٔ بعدی کسل‌کانتی رو ترک می‌کنی، رُجِت... همین کار رو هم در رابطه با تحصیلاتت در امور حقوقی انجام بده.»
برای اولین بار ویتمور عصبانی به نظر می‌رسید، صدایش در حد صدای قارقار کلاغ بلند شده بود.
ویتمور: «اگه فکر می‌کنی...»
جان: «فکر نمی‌کنم. می‌دونم. خدانگه‌دار، خانم ویتمور.»
ویتمور: «شاید بهتر باشه ازشون فاصله...»
صدای گذاشتن گوشی تلفن و بوق آزاد آمد، سپس صدایی ربات‌گونه که می‌گفت نُه‌وچهل دقیقهٔ صبح... به‌وقت منطقهٔ شرقی[۷۶۰]... بیستم... جولای. جان دکمهٔ ضبط را فشار داد و نوار بیرون پرید، آن را برداشت و در کیف سامسونتش گذاشت.
«تلفن رو روش قطع کردم.» صدایش مثل مردی بود که دربارهٔ اولین سقوط آزاد خود به شما می‌گوید.
«راستش این کار رو کردم. عصبانی بود، این‌طور نیست؟ یعنی می‌گی واقعاً عصبانی بود؟»
«آره.» این چیزی بود که جان می‌خواست بشنود؛ اما چیزی نبود که واقعاً به آن اعتقاد داشتم. عصبانی،

بله. واقعاً عصبانی؟ شاید نه. چون موقعیت مکانی و وضعیت ذهنی مَتی دغدغهٔ او نبود. رُجِت زنگ زده بود تا با من صحبت کند. تا به من بگوید که به من فکر می‌کند. برای یادآوری خاطرات، اینکه دست‌وپا زدن در آب با سری شکافته که خون از آن جاری بود چه احساسی داشت. برای اینکه مرا به هم بریزد؛ و موفق هم شده بود.

جان از من پرسید: «سؤالی که جواب ندادی چی بود؟»

گفتم: «نمی‌دونم منظورش از این حرف چی بود؛ ولی می‌تونم بهت بگم چرا شنیدن صداش باعث شد یه‌کم رنگم بپره. البته اگه رازدار باشی و دلت بخواد بشنوی.»

«سی کیلومتر دیگه مونده تا برسیم؛ برام تعریف کن.»

از اتفاقات جمعه‌شب به او گفتم. نسخهٔ خودم از آن اتفاق را با رؤیاها یا پدیده‌های ماورایی شلوغ نکردم؛ مایکل نونان فقط برای قدم زدن در غروب آفتاب در امتداد خیابان، از خانه بیرون رفته بود. کنار درخت توس خمیده بر فراز دریاچه ایستاده بود و خورشید را تماشا می‌کرد که پشت کوه‌ها پنهان می‌شد... و همان موقع بود که آن‌ها پشت سرش ظاهر شدند. از لحظه‌ای که دیوور با ویلچرش مرا هُل داد تا جایی که سرانجام به خشکی برگشتم، کم‌وبیش حقیقت را گفتم.

حرف‌هایم که تمام شد، جان کاملاً ساکت بود. این معیاری بود که نشان می‌داد چقدر راحت می‌شد او را حیرت‌زده کرد؛ در شرایط عادی، او درست به پرحرفی کی بود.

پرسیدم: «خُب. نظری؟ سؤالی؟»

«موهات رو بزن کنار تا بتونم پشت گوشت رو ببینم.»

همین کار را هم کردم و چسب زخم بزرگ و قسمتی بزرگ از تورم را نشان او دادم. جان مثل پسربچه‌ای که زخم‌های دعوای دوستش را در زنگ تفریح با دقت بررسی می‌کند، به جلو خم شد تا نگاه دقیق‌تری به زخم بیندازد. سرانجام گفت: «این دیگه چه کوفتیه.»

نوبت من بود که ساکت باشم.

«اون دوتا پیر خرفت سعی کردن تو رو غرق کنن.»

چیزی نگفتم.

«به خاطر کمک به مَتی سعی کردن تو رو غرق کنن؟»

حالا واقعاً حرفی نزدم.

«و تو هیچ‌وقت به پلیس گزارش ندادی؟»

گفتم: «می‌خواستم بدم. بعدش فهمیدم ممکنه مثل یه عوضی بچه‌ننه به نظر برسم... و به‌احتمال‌زیاد یه دروغ‌گو.»

«فکر می‌کنی آزگود ممکنه چقدر از این موضوع خبر داشته باشه؟»

«اینکه سعی کردن غرقم کنن؟ هیچی. اون فقط پیغام‌ها رو می‌رسونه.»

سکوت غیرعادی جان این بار کمی بیشتر طول کشید. بعد از چند ثانیه دستش را دراز کرد و ورم پشت سرم را لمس کرد.

«آی!»

«معذرت می‌خوام.» مکثی کرد. «خدای من... و بعد برگشت وارینگتون و عقب‌نشینی کرد. خدای من. مایکل. اگه می‌دونستم هیچ‌وقت اون نوار رو پخش...»

«مشکلی نیست؛ ولی حتی فکرشم نکن که از این موضوع به مَتی حرفی بزنی. یه دلیلی داره که موهام رو این‌جوری می‌ریزم روی گوش‌هام.»

«فکر می‌کنی خودت یه زمانی بهش بگی؟»

«شاید. یه روز که مدت زیادی از مرگ دیوور گذشته باشه، اون موقع می‌تونیم از اینکه با لباس شنا می‌کردم، بخندیم.»

جان گفت: «شاید چند وقت دیگه.»

«آره. شاید.»

مدت کوتاهی را در سکوت رانندگی کردیم. احساس می‌کردم که جان به دنبال راهی برای شاد کردن دوبارهٔ روزمان می‌گشت و به خاطر این کار دوستش داشتم. جان به جلو خم شد، رادیو را روشن کرد و چیزی با صدای بلند و زننده از گروه **گانز آن رُزز**[۷۶۱] پیدا کرد ـ به جنگل خوش‌آمدی، عزیزم. ما اینجا سرگرمی و بازی داریم.

جان گفت: «اون‌قدر جشن بگیریم تا بالا بیاریم، درسته؟»

پوزخندی زدم. با وجود صدای پیرزن که هنوز مثل لجن لزج به من چسبیده بود کار آسانی نبود؛ اما بااین‌حال، موفق شدم. گفتم: «اگه تو اصرار کنی.»

جان گفت: «اصرار می‌کنم. شک نکن.»

«جان، تو به‌عنوان یه وکیل زیادی آدم خوبی هستی.»

«و تو هم به‌عنوان یه نویسنده.»

این بار پوزخند روی صورتم طبیعی‌تر بود و مدت بیشتری دوام آورد. تابلوی تی‌آر ـ ۹۰ را رد کردیم و در همان حال، خورشید فروزان از میان آسمان غبارآلود تابید و روز را غرق در نور کرد. گویی نوید روزهای بهتری را در آینده می‌داد تا اینکه به غرب نگاه کردم. آنجا، تندرابرها را به شکل ظلمتی در دل روشن آسمان می‌دیدم که بالای کوه‌های سفید پدید می‌آمدند.

فصل بیست‌وپنجم

فکر می‌کنم عشق برای مردان از بخش‌های مساوی شهوت و شگفتی تشکیل شده است. بخش شگفتی آن را زنان درک می‌کنند. بخش شهوت را فقط فکر می‌کنند که درکی از آن دارند. تعداد کمی (شاید از هر بیست نفر یکی) تصوری از این دارند که عشق واقعاً چیست یا چقدر جدی و قدرتمند است. این احتمالاً به همان اندازه برای خواب و آرامش ذهن آن‌ها مفید است؛ و من در مورد شهوت انسان‌های شهوت‌پرست و متجاوزان و آزارگران جنسی صحبت نمی‌کنم؛ من در مورد شهوت فروشنده‌های کفش و مدیران دبیرستان‌ها یا به عبارتی، هر آدم عادی دیگری صحبت می‌کنم.

بماند که منظورم نویسنده‌ها و حقوقدان‌ها نیز هست.

ساعت ده دقیقه به یازده داخل حیاط خانهٔ مَتی پیچیدم و همان موقع که شورولتم را کنار جیپ قراضه و زنگ‌زدهٔ او پارک کردم، درِ کانکس باز شد و مَتی بیرون آمد و روی پلهٔ بالایی ایستاد. نفسم را فروبردم و در کنارم شنیدم که جان هم نفسش را فروبرد.

با آن شلوارک هلویی و نیم‌تنهٔ هم‌رنگ آنجا ایستاده بود و به‌احتمال‌زیاد زیباترین زن جوانی بود که تابه‌حال در زندگی‌ام دیده‌ام. شلوارک آن‌چنان کوتاه نبود که به قول مادرم سبک به نظر برسد؛ اما به‌اندازه‌ای بود که جلب‌توجه کند. موهایش را روی شانه‌های برنزه‌اش ریخته بود. لبخند می‌زد و دست تکان می‌داد. با خودم فکر کردم معرکه شده _ با همین لباس‌ها ببرش سالن غذاخوری باشگاه ورزشی و تفریحی، اون‌وقت همه نگاهش می‌کنن.

جان گفت: «وای خدای من.» نوعی حسرت و ناامیدی در صدایش بود. «محشر شده.»

گفتم: «آره. چشم‌هات رو بذار سر جاشون، مرد گنده.»

جان کف دستانش را گود کرد، انگار که داشت چشمانش را در حدقه‌هایشان برمی‌گرداند. در این فاصله، جورج آلتیما را کنار ما پارک کرد.

درِ ماشین را باز کردم و گفتم: «بجنب. وقتشه جشن بگیریم.»

جان گفت: «من نمی‌تونم به مَتی دست بزنم. می‌ترسم آب بشم.»

«زود باش، پسرهٔ احمق.»

مَتی از پله‌ها پایین آمد و از کنار گلدانی گذشت که در آن گوجه‌فرنگی کاشته بود. کی پشت سرش بود و لباسی شبیه لباس مادرش به تن داشت، با این تفاوت که لباس او سبز یشمی بود. می‌دیدم که دوباره خجالتی شده بود؛ یک دستش به ران مَتی بود و شستش را در دهانش گذاشته بود.

مَتی خندید و با صدای بلندی گفت: «پسرها اینجان! پسرها اینجان!» و با من دست داد. سپس به سراغ جان رفت، نوشتهٔ روی تی‌شرت او را خواند، دستانش را به نشانهٔ تشویق به هم زد و در تمام این مدت می‌خندید. جان در جواب سرخ شده بود.

جان با خوشحالی گفت: «پولدار خانم، پولدار خانم، پولدار خانم!»

مَتی در جواب گفت: «زن آزاد، زن آزاد، زن آزاد! گور بابای پول.» سپس رو به رامی و جورج کرد که در کنار هم ایستاده بودند و شبیه افرادی به نظر می‌رسیدند که احتمالاً دلشان می‌خواست همه‌چیز را دربارهٔ کلیسای **مورمون‌ها**[۷۶۲] توضیح دهند.

یک‌قدم به جلو برداشتم، قصد داشتم آن‌ها را به یکدیگر معرفی کنم؛ اما جان ترتیب این کار را داد و یکی از بازوهایش بالاخره موفق شد مأموریت خود را با موفقیت انجام دهد _ در همان حال که مَتی را به سمت دو مرد هدایت می‌کرد، دستش را دور کمر او انداخت.

در این فاصله، دست کوچکی دستم را گرفت. به پایین نگاه کردم و کی را دیدم که به من نگاه می‌کرد. صورتش جدی و رنگ‌پریده و به همان زیبایی صورت مادرش بود. موهای بلوندش که به‌تازگی شسته شده و می‌درخشید، با یک کش موی مخملی از پشت جمع شده بود.

کی گفت: «حدس می‌زنم حالا دیگه روح‌های پیچخالی دوستم ندارن.» خبری از خنده و شیطنت نبود، دست‌کم نه در حال حاضر. به نظر می‌آمد در آستانهٔ اشک ریختن بود. «همهٔ حروفم غیبشون زده.»

بلندش کردم و روی خم آرنجم نشاندمش، درست مثل همان روزی که در وسط جاده ۶۸ او را در حال

قدم زدن با لباس شنا دیده بودم. ابتدا پیشانی و بعد نوک بینی‌اش را بوسیدم. پوستش ابریشم خالص بود. گفتم: «می‌دونم گم شدن. بازم برات می‌خرم.»

«قول می‌دی؟» چشمان آبی تیره‌اش با تردید به من خیره شده بودند.

«قول می‌دم... و کلمه‌های خاص مثل تخم بارور و میگسار رو بهت یاد می‌دم. من کلمه‌های خاص زیادی بلدم.»

«چندتا؟»

«صدوهشتادتا.»

رعدی در آسمان غرب غرید. بلندتر از قبلی به نظر نمی‌رسید؛ اما تا حدودی واضح‌تر بود. چشمان کی به آن سمت و بعد به من نگاه کرد. «من می‌ترسم، مایک.»

«ترسیدی؟ از چی؟»

«نمی‌دونم از چی. از اون خانمه که لباس مَتی رو پوشیده بود. مردایی که دیدیم.» سپس از روی شانه‌ام نگاه کرد. «مامانی داره می‌آد.» شنیده‌ام که بازیگران زن جملهٔ نه جلوی بچه‌ها را دقیقاً با همان لحن صدا بیان کرده بودند. کایرا در آغوشم تکان می‌خورد. «بذارم زمین.»

او را زمین گذاشتم. مَتی، جان، رامی و جورج آمدند تا به ما بپیوندند. کی به سمت مَتی دوید که او را بلند کرد و بعد مانند ژنرالی که نیروهایش را ازنظر می‌گذراند، به ما نگاه کرد.

مَتی از من پرسید: «آبجو گرفتی؟»

«بله، خانم... و همین‌طور یه بسته **باد**[۷۶۳] و پنج شش‌تا نوشابهٔ ترکیبی؛ به‌اضافهٔ لیموناد.»

«عالیه، آقای کندی...»

«صدام کنید جورج، خانم.»

«پس جورج صدات می‌کنم و اگه یه بار دیگه بهم بگی خانم، با مشت می‌زنم توی دماغت. صدام کن مَتی. ممکنه یه سر بری فروشگاه پایین جاده؟» و به فروشگاه بزرگراه ۶۸ اشاره کرد که تقریباً هشتصد متر با ما فاصله داشت. «و یه کم یخ بگیری؟»

«حتماً.»

«آقای بیسونِت.»

«رامی.»

«قسمت شمالی کانکس یه باغچه‌ست، رامی. ممکنه چندتا کاهوی درست‌وحسابی پیدا کنی؟»

«گمونم از پسش بربیام.»

«جان، بیا استیک‌ها رو بذاریم توی یخچال؛ و تو مایکل...» به کباب‌پز اشاره کرد. «**بریکت**[۷۶۴]هاش خودشون روشن می‌شن ... فقط کبریت رو بنداز و عقب وایسا. وظیفه‌ات رو درست انجام بده.»

گفتم: «بله، بانوی من.» و در مقابلش زانو زدم. این کار بالاخره باعث شد کی نخودی بخندد.

مَتی درحالی‌که می‌خندید، دستم را گرفت و مرا از زمین بلند کرد و گفت: «بجنب **سرِ گالاهاد**[۷۶۵]، قراره بارون بگیره. می‌خوام وقتی بارون گرفت توی خونه جام امن باشه و اون‌قدری خورده باشم که نتونم تکون بخورم.»

در شهر، مهمانی‌ها با احوالپرسی جلوی درِ خانه، گرفتن کت مهمان و بوسیدن هوا به‌جای گونه‌ها آغاز می‌شوند (دقیقاً از چه زمانی این رفتار اجتماعی عجیب‌وغریب اجتماعی باب شد؟). در شهرستان، مهمانی‌ها با کارهای مربوط به خانه شروع می‌شوند. تو فلان چیز را بیاور، تو فلان چیز را ببر، تو برو سراغ انبر و دستکش‌های مخصوص کباب‌پز. میزبان چند نفر از آقایان را فرامی‌خواند تا میز پیک‌نیک را جابه‌جا کنند، سپس به این نتیجه می‌رسد که همان جای قبلی‌اش بهتر بود و دوباره از آن‌ها می‌خواهد که میز را برگردانند و ازیکجایی به بعد متوجه می‌شوید که دارد به شما خوش می‌گذرد.

بریکت‌ها را روی‌هم انباشتم تا تقریباً شبیه شکل هرم روی کیسه شدند، سپس کبریت را نزدیک آن‌ها بردم. به طرز رضایت‌بخشی آتش گرفتند، عقب ایستادم و پیشانی‌ام را با ساعدم خشک کردم. ممکن بود هوای صاف و خنک درراه باشد؛ اما قطعاً نه به این زودی. خورشید پوست را می‌سوزاند و روز بیشتر از اینکه

کسل‌کننده باشد، از شدت تابش خیره‌کنندهٔ آفتاب، چشم را می‌زد؛ بااین‌وجود، تودهٔ تندرابرها مثل ساتن‌های سیاه، همچنان در غرب متراکم می‌شدند. انگار در آسمان شب آن ناحیه، مویرگی پاره شده بود و تودهٔ ابرهای تیره، همچون لخته‌خونی آنجا انباشته شده بودند.

«مایک؟»

به کایرا نگاه کردم. «چیه عزیزم؟»

«تو مراقبمی؟»

بی‌هیچ تردیدی گفتم: «آره.»

برای یک‌لحظه چیزی در پاسخ من (شاید فقط سریع بودن آن) به نظر می‌آمد که او را دلواپس کرده بود. سپس کی خندید و گفت: «نگاه کن، مرد یخی اومد!»

جورج از فروشگاه برگشته بود. پارک کرد و از ماشین پیاده شد. باهم پیش او رفتیم، کایرا دستم را گرفته بود و با احساس مالکیت خاصی آن را به عقب‌وجلو تاب می‌داد. رامی همراه ما آمد، داشت با سه بوتهٔ کاهو تردستی اجرا می‌کرد _ فکر نمی‌کردم او با شعبده‌بازی که شنبه‌شب در پارک عمومی کی را سرگرم کرده بود ارتباط چندانی داشته باشد.

جورج درِ عقب آلتیما را باز کرد و دو کیسه یخ بیرون آورد و گفت: «فروشگاه بسته بود. علامت روی در نوشته بود ساعت پنج عصر دوباره باز می‌کنن. دیدم تا اون موقع خیلی باید منتظر بمونیم، برای همین یخ رو برداشتم و پولش رو از شکاف صندوق پستی انداختم داخل.»

به خاطر مراسم خاک‌سپاری رویس مِریل تعطیل کرده بودند، البته. تقریباً عطای فروش یک روز کامل در اوج فصل گردشگری را به لقای خاک‌سپاری پیرمرد بخشیده بودند. به‌نوعی تأثیرگذار بود؛ و فکر می‌کردم از طرفی ترسناک بود.

کایرا پرسید: «می‌شه من یخ‌ها رو ببرم؟»

جورج گفت: «گمونم موردی نداشته باشه، فقط مراقب باش خودت رو منجمد نکنی.» و با احتیاط، کیسهٔ دو کیلویی یخ را به کایرا داد که دستانش را برای گرفتن آن دراز کرده بود.

کایرا نخودی خندید و گفت: «منجمد.» به سمت کانکس به راه افتاد و همان موقع مَتی از کانکس بیرون آمد. جان پشت سرش ایستاده بود و با چشمان درشت و مظلوم یک **بیگل**[۷۶۶] که انگار تیری به شکمش خورده بود، سرتاپای او را ورانداز می‌کرد. «مامانی، ببین! دارم منجمد می‌شم!»

کیسهٔ دیگر را خودم گرفتم. «می‌دونم جعبهٔ یخ‌ها رو بیرون نگه می‌دارن؛ ولی مگه درش رو قفل نکرده بودن؟»

جورج گفت: «من با بیشتر قفل‌ها رفیقم.»

«آها. متوجه شدم.»

جان فریزبی قرمزرنگی را پرتاب کرد. «مایک! بگیرش!» فریزبی داشت به سمتم پرواز می‌کرد؛ اما ارتفاع آن بالا بود. پریدم، آن را در هوا قاپیدم و ناگهان صدای دیوور در سرم طنین انداخت: تو چت شده، رُجِت؟ هیچ‌وقت مثل دختربچه‌ها پرتاب نمی‌کردی. بزن بخوره بهش!

پایین را نگاه کردم و دیدم که کی نگاهم می‌کند. «به چیزای ناراحت‌کننده فکر نکن.» به او لبخندی زدم، سپس فریزبی را به دستش دادم. «باشه، فکرهای ناراحت‌کننده ممنوع. زود باش عزیزم. پرتش کن برای مامانت. ببینیم می‌تونه بگیرتش.»

کی لبخندی زد و برگشت. فریزبی را با سرعت و دقت بالایی به سمت مادرش پرتاب کرد _ پرتابش به حدی محکم بود که نزدیک بود از دست مَتی رها شود. کایرا دیوور شاید در آینده هر چیزی می‌شد؛ اما یک قهرمان فریزبی بالقوه بود.

مَتی فریزبی را برای جورج پرت کرد که چرخید، دنبالهٔ کت قهوه‌ای‌اش به پرواز درآمد و استادانه آن را از پشت گرفت. مَتی خندید و او را تشویق کرد، لبهٔ نیم‌تنه‌اش روی نافش بالاوپایین می‌رفت.

جان از روی پله‌ها گفت: «خودنَما!»

جورج به رامی بیسونِت گفت: «حسادت احساس خیلی زشتیه.» و فریزبی را برای او پرت کرد. رامی هم آن

را برای جان پرت کرد؛ ولی خطا رفت و با صدای بلندی به دیوار کانکس برخورد کرد و روی زمین افتاد. در همان حال که جان باعجله پله‌ها را پایین رفت تا آن را بردارد، مَتی به سمتم برگشت. «ضبط‌صوت روی میز اتاق نشیمنه، کنار سی‌دی‌ها. بیشترشون خیلی قدیمی شدن؛ ولی حداقل آهنگ‌های خوبی هستن. می‌شه بیاریشون بیرون؟»

«البته.»

وارد کانکس شدم، با وجود سه پنکه‌ای که به‌صورت هدفمند در نقاط مختلف قرار داده‌شده بودند و اضافه‌کاری می‌کردند، هوای اینجا خیلی گرم بود. به اسباب و اثاثیهٔ دلگیر و ارزان‌قیمت نگاه کردم: پوستر ون گوگ که نمی‌بایست در آشپزخانهٔ کوچک یک کانکس باشد؛ ولی بود. تابلوی نقاشی شب‌زنده‌داران ادوارد هاپر که به دیوار بالای کاناپه نصب بود، پرده‌های رنگ‌شده که با بند جمع می‌شدند؛ پرده‌هایی که احتمالاً جو با دیدن آن‌ها خنده‌اش می‌گرفت. شجاعتی در اینجا نهفته بود که باعث می‌شد دوباره برای مَتی احساس ناراحتی کنم و خونم از دست مکس دیوور به جوش بیاید. مُرده یا زنده، دلم می‌خواست یک اُردَنگی نثارش کنم.

وارد اتاق نشیمن شدم و کتاب جدید مِری هیگینز کلارک مَتی را روی میز کنار کاناپه دیدم که نشانگر آن از بین صفحات بیرون زده بود. کنار کتاب، چند روبان پاپیونی دخترانه قرار داشت _ برایم آشنا بودند، گرچه هیچ‌وقت ندیده بودم که کی از آن‌ها برای بستن موهایش استفاده کند. مدتی آنجا ایستادم، اخم کرده بودم، سپس ضبط‌صوت و سی‌دی‌ها را برداشتم و پشت خانه رفتم. گفتم: «هِی بچه‌ها، بریم بترکونیم.»

حالم خوب بود تا اینکه مَتی رقصید. نمی‌دانم برای شما اهمیتی دارد یا نه؛ ولی برای من یکی دارد. حالم خوب بود تا اینکه مَتی رقصید. بعدازآن دیگر حالم دست خودم نبود.

فریزبی را به پشت خانه بردیم، بخشی به این خاطر که با سروصدا و شادی‌مان اهالی شهر را که از مراسم خاک‌سپاری بازمی‌گشتند، عصبانی نکنیم و بیشتر به این خاطر که حیاط پشتی مَتی هموار بود و چمن کوتاهی داشت. بعد از چند دریافت ناموفق، مَتی کفش‌های مهمانی‌اش را درآورد، با پای برهنه وارد خانه شد و با کفش‌های کتانی‌اش برگشت. بعدازآن خیلی بهتر بازی کرد.

فریزبی پرت کردیم، یکدیگر را تحقیر کردیم، آبجو نوشیدیم و یک دل سیر خندیدیم. کی در قسمت گرفتن فریزبی چندان خوب نبود؛ ولی به‌عنوان یک کودک سه‌ساله قدرت دست فوق‌العاده‌ای داشت و پرشوروحرارت بازی می‌کرد. رامی ضبط‌صوت را روی پله‌های پشتی کانکس گذاشته بود و ترانه‌های اواخر دههٔ هشتاد و اوایل نود با صدای بلند و نامبهم از آن پخش می‌شد: یو ۲، اشک برای ترس، موزون، خانهٔ شلوغ، یک دسته مرغ دریایی، آها، النگوها، مِلیسا اِتریج، هیوی لوئیس و نیوز. به نظر می‌رسید که هر آهنگ و تک‌تک آکوردها را می‌شناختم.

عرق می‌ریختیم و در نور ظهرگاه می‌دویدیم. برق پاهای کشیده و برنزهٔ مَتی را تماشا می‌کردیم و به خنده‌های سرخوش کایرا گوش می‌دادیم. در قسمتی از بازی رامی بیسونِت کله‌پا شد، تمام پول‌خردهایش از جیبش بیرون ریخت و جان آن‌قدر خندید که مجبور شد بنشیند. اشک از چشمانش جاری شده بود. کی به سمت او دوید و خودش را محکم روی فاق بی‌دفاع شلوار او انداخت. خندهٔ جان بلافاصله قطع شد. با صدای بلندی گفت: «هوووف!» در همان حال که بیضه‌های آسیب‌دیده‌اش بی‌شک در تلاش بودند تا جمع شوند، با چشمان براق و دردمند نگاهم کرد.

مَتی با نگرانی به جان نگاه کرد و با صدای بلندی گفت: «کایرا دیوورا!»

کایرا با افتخار گفت: «رو بازیکن خط حملهٔ خودم تگل رفتم.»

جان لبخندی از روی ضعف به او زد و به‌سختی روی پاهایش ایستاد و گفت: «آره. تکل جانانه‌ای بود و داور به خاطر له کردن حریف، خطای پونزده متری اعلام می‌کنه.»

جورج پرسید: «ببینم روبه‌راهی، مرد؟» نگران به نظر می‌رسید؛ ولی می‌شد خنده را در صدایش حس کرد.

جان گفت: «خوبم.» و فریزبی را برای او پرت کرد. فریزبی کم‌جان و نامتعادل عرض حیاط را طی کرد.

«یالا، پرتش کن. ببینیم تو چی‌کار می‌کنی.»

رعد بلندتر غرید؛ اما ابرهای سیاه هنوز در غرب ما بودند؛ آسمان بالای سرمان آبی شرجی بی‌آزاری باقی

ماند. پرنده‌ها همچنان آواز می‌خواندند و جیرجیرک‌ها لابه‌لای چمن‌ها زمزمه می‌کردند. حرارت در بالای کباب‌پز موج می‌زد و به‌زودی وقت آن فرامی‌رسید که استیک‌های نیویورکی جان را روی آن بخوابانیم. فریزبی همچنان پرواز می‌کرد، رنگ قرمزش در برابر رنگ سبز چمن و درختان و آبی آسمان دیدنی بود. همچنان شهوت را در وجودم احساس می‌کردم؛ ولی اوضاع همچنان روبه‌راه بود ـ مردان در سراسر جهان و تقریباً در تمام زمان‌ها، شهوتی هستند؛ اما حرارت آن‌ها به حدی نیست که توده‌های یخ قطب را ذوب کند... اما مَتی رقصید و همه‌چیز تغییر کرد.

آهنگی قدیمی از **دان هِنلی**[۷۶۷] بود که توسط یک آکورد واقعاً زنندهٔ گیتار اجرا می‌شد.

مَتی با صدای بلندی گفت: «وای خدا، من عاشق این یکی‌ام.» فریزبی به سمتش آمد. مَتی آن را گرفت، به زمین انداخت، طوری روی آن ایستاد که گویی نور قرمز گرمی بود که روی صحنهٔ یک باشگاه شبانه می‌انداختند و بعد شروع کرد به رقصیدن. دستانش را پشت گردنش، سپس روی کمرش گذاشت. با نوک پنجه‌های کتانی‌اش روی فریزبی ایستاده بود. بی‌آنکه از جای خود تکان بخورد، رقصید. همان‌طور که در آن آهنگ می‌گویند ـ مثل موج دریا رقصید.

دولت سرویس مردونهٔ
سالن دیسکوی محلی رو شنود می‌کرد
و تموم کاری که اون زن می‌خواد کنه، رقصیدنه، رقصیدن
تا نذاره پسرها
سلاح‌هایی رو که دنبالش بودن بفروشن
و تنها کاری که اون زن می‌خواد رقصیدنه، تموم کاری که می‌خواد رقصیدنه

زن‌ها در چنین حالتی جذاب می‌شوند... فوق‌العاده جذاب؛ اما این چیزی نبود که به آن واکنش نشان دادم، یا واکنشی که داشتم این‌گونه نبود. با هوس دست‌وپنجه نرم می‌کردم؛ ولی این چیزی بیش از هوس بود، نمی‌شد با آن کنار آمد. چیزی بود که بر من تسلط می‌یافت و باعث می‌شد احساس کنم که کاملاً تحت فرمان و ارادهٔ او بودم. آن لحظه مَتی زیباترین چیزی بود که به عمرم دیده بودم، نه یک زن خوش‌چهره با شلوارک و نیم‌تنه که داشت روی یک فریزبی می‌رقصید، بلکه انگار **ونوس**[۷۶۸] ظهور کرده بود. او تمام چیزی بود که من در طول آن چهار سال ازدست‌داده بودم، زمانی که آن‌قدر درمانده بودم که نمی‌دانستم چه چیزی را از دست می‌دادم. آخرین سد دفاعی‌ام را درهم شکست. تفاوت سنی اهمیتی نداشت. اگر من شبیه کسانی بودم که ظاهرم نشان نمی‌داد؛ اما در باطن افکار شومی داشتم، پس بگذار این اتفاق بیفتد. اگر عزت، غرور و هویتم را از دست می‌دادم، پس بگذار این اتفاق بیفتد. چهار سال تنهایی به من آموخته بود که چیزهای بدتری برای از دست دادن وجود دارد.

چه مدت آنجا ایستاده بود و می‌رقصید؟ نمی‌دانم. احتمالاً مدت زیادی نبود، حتی یک دقیقه هم نمی‌شد و بعد مَتی متوجه شد که مات‌ومبهوت محو تماشای او بودیم؛ زیرا همهٔ آن‌ها تا حدودی آنچه را که من دیدم، دیدند و آنچه را که من احساس کردم، احساس کردند. برای آن یک دقیقه یا هرچقدر هم که طول کشیده بود، فکر نمی‌کنم هیچ‌یک از ما اکسیژن زیادی مصرف کرده باشیم.

مَتی از روی فریزبی پایین آمد، هم‌زمان می‌خندید و از خجالت سرخ شده بود، سردرگم بود؛ ولی معذب به نظر نمی‌رسید. گفت: «ببخشید. من فقط... عاشق اون آهنگم.»
رامی گفت: «تموم چیزی که اون زن می‌خواست فقط رقصیدن بود.»
مَتی گفت: «آره، بعضی وقت‌ها رقص تموم چیزیه که اون می‌خواد.» فریزبی را به سمتم پرت کرد و بعد به‌طرف کانکس دوید.
نفس عمیقی کشیدم، سعی می‌کردم به خودم بیایم و دیدم که جان هم همین کار را کرد. بهت‌زدگی مبهمی در چهره‌اش بود، انگار که یک نفر به او آرام‌بخش خورانده بود و بالاخره داشت اثر می‌کرد.
رعد در آسمان غرید. این بار صدایش واقعاً نزدیک‌تر شنیده می‌شد.
فریزبی را با ارتفاع کم برای رامی پرت کردم. «چی فکر می‌کنی؟»
رامی گفت: «فکر کنم عاشق شدم.» و بعد به نظر می‌رسید که تکان ذهنی کوچکی به خودش داد _ می‌شد آن را در چشمانش دید. «و فکر می‌کنم اگه قراره بیرون غذا بخوریم، باید بریم سروقت اون استیک‌ها. می‌خوای کمکم کنی؟»
«البته.»
جان گفت: «منم هستم.»
به سمت کانکس برگشتیم و جورج و کایرا را تنها گذاشتیم تا فریزبی بازی کنند. کایرا داشت از جورج می‌پرسید آیا تابه‌حال مجرمی را هم دستگیر کرده بود. در آشپزخانه مَتی کنار درِ باز یخچال ایستاده بود و استیک‌ها را روی‌هم در یک سینی می‌چید. «خدا رو شکر که شما پسرها اومدین. دیگه داشت می‌زد به سرم که یکی از اینا رو همین‌جوری که هست قورت بدم. زیباترین چیزایی هستن که تابه‌حال دیدم.»
جان گفت: «تو زیباترین چیزی هستی که من تابه‌حال دیدم.» لحنش کاملاً صادقانه بود؛ اما لبخندی که مَتی به او زد مبهم و کمی سردرگم بود. سعی کردم گوشهٔ ذهنم یادداشت کنم: وقتی یک زن چند استیک خام در دستانش دارد، هرگز از زیبایی او تعریف نکنید. راه به‌جایی نمی‌برد.
مَتی از من پرسید: «تو کباب کردن گوشت چطوری؟ راستش رو بگو، چون این استیک‌ها اون‌قدر خوبن که نمی‌خوام حیف‌ومیل بشن.»
«می‌تونم از پسش بربیام.»
«خوبه، استخدامی. جان، تو هم کمکش کن. رامی، تو کمک کن سالادها رو درست کنیم.»
«باکمال میل.»
جورج و کی به حیاط جلویی کانکس آمده و حالا مثل دو دوست قدیمی در باشگاه **لندنی**[۷۶۹] خود، روی صندلی‌های تاشو نشسته بودند. جورج داشت به کی از درگیری مسلحانه‌اش در سال ۱۹۹۳ با **رالف نِدو**[۷۷۰] و یک باند خطرناک در خیابان لیزبن می‌گفت.
جان پرسید: «جورج، دماغت چی شده؟ داره خیلی دراز می‌شه.»
جورج پرسید: «ممکنه تنهامون بذاری؟ ناسلامتی داریم حرف می‌زنیم.»
کایرا گفت: «آقای کندی آدم بدهای فاسد زیادی رو دستگیر کرده. باند آدم بدها رو دستگیر کرد و انداخت تو زندان فوق امنیتی.»
گفتم: «آره. آقای کندی حتی برای بازی توی فیلم لوک خوش‌دست جایزهٔ اسکار گرفته.»
جورج گفت: «کاملاً درسته.» دست راستش را بلند کرد و انگشت اشاره و انگشت وسط خود را به هم چسباند. «من و پال نیومن این‌جوری باهم رفیقیم.»
کی با جدیت گفت: «ما **سس اسپاگتیش**[۷۷۱] رو داریم.» و این حرف او باعث خندهٔ جان شد. تأثیر مشابهی روی من نداشت؛ اما خنده واگیردار است؛ تماشای جان کافی بود که بعد از چند ثانیه خنده‌ام بگیرد. در همان حال که استیک‌ها را روی کباب‌پز می‌گذاشتیم، مثل دو احمق قهقهه می‌زدیم. جای تعجب است که دست‌هایمان را نسوزاندیم.
کی از جورج پرسید: «چرا دارن می‌خندن؟»
جورج گفت: «چون دوتا مرد احمق با مغزهای کوچیک هستن. حالا اینجا رو گوش کن، کی... همه رو

به‌غیراز یه روانی دستگیر کردم. اون پرید سوار ماشینش شد و منم سوار ماشینم شدم. جزئیات این تعقیب‌وگریز چیزی نیست که یه دختربچه بخواد بشنوه...»

در همان حال که من و جان ایستاده بودیم و از بالای کباب‌پز مَتی به هم نیشخند می‌زدیم، جورج با داستان تعقیب‌وگریز خود کی را سرگرم کرد. جان گفت: «فوق‌العاده‌ست، مگه نه؟» در تأیید سر تکان دادم.

مَتی با ذرت پیچیده شده در زرورق آلومینیومی از کانکس بیرون آمد، به دنبال او رامی درحالی که دستانش را به دور کاسهٔ بزرگ سالاد حلقه کرده بود، با احتیاط پله‌ها را یکی‌یکی پایین می‌آمد و در همان حال از بالای ظرف جلوی پاهایش را نگاه می‌کرد.

پشت میز پیک‌نیک نشستیم، جورج و رامی در یک‌طرف، من و جان در طرف دیگر و مَتی هم بین ما نشست. کی سر میز، روی صندلی تاشو و پشته‌ای از مجلات قدیمی نشسته بود. مَتی حوله‌ای دور گردن او بست، خفتی که کی باید متحمل می‌شد آن‌هم به این خاطر که (اولاً) لباس‌های نو پوشیده بود و (دوماً) حداقل به لحاظ فنی، حوله پیش‌بند کودک به‌حساب نمی‌آمد.

تا خرخره خوردیم _ سالاد، استیک (حق با جان بود، واقعاً بهترین استیکی بود که تابه‌حال خورده بودم) ذرت برشته‌شده و کیک توت‌فرنگی خامه‌ای به‌عنوان دسر. وقتی‌که به کیک توت‌فرنگی خامه‌ای رسیدیم، رعدوبرق به طرز محسوسی نزدیک‌تر شده بود و نسیم بسیار گرم و تندی در اطراف حیاط می‌وزید.

رامی گفت: «مَتی، اگه دیگه هیچ‌وقت غذایی به این خوبی نخورم، تعجب نمی‌کنم. خیلی ازت ممنونم که دعوتم کردی.»

مَتی گفت: «من از تو ممنونم.» اشک در چشمانش حلقه زده بود. دست من و جان را که کنارش نشسته بودیم، گرفت و فشرد. «از همتون ممنونم. اگه بدونین من و کی تا همین هفتهٔ پیش چی کشیدیم...» سرش را تکان داد، برای آخرین بار، دست من و جان را فشرد، سپس آن‌ها را رها کرد. «ولی دیگه تموم شد.»

جورج با خنده گفت: «بچه رو داشته باشید.»

کی به صندلی‌اش لم داده بود و با چشمان خسته و بی‌روح نگاهمان می‌کرد. بیشتر موهایش از کش مو بیرون آمده و روی گونه‌هایش ریخته بودند. تکه‌ای خامه روی بینی‌اش بود و دانهٔ ذرتی وسط چانه‌اش نشسته بود.

کایرا گفت: «شیش دور فریزبی بازی کردم.» با لحن یکنواخت و بلندی گفت: «خسته‌ام.»

مَتی خواست از جایش بلند شود. دستم را روی بازوی او گذاشتم. «می‌شه خودم این کار رو انجام بدم؟»

مَتی سر تکان داد و لبخندی زد. «اگه بخوای.»

کایرا را بغل کردم، میز را دور زدم و به سمت پله‌ها رفتم. آسمان دوباره غرید، غرش بَم و بلندی که شبیه خرناس یک سگ غول‌پیکر به نظر می‌رسید. به ابرهایی که در آسمان پیشروی می‌کردند، نگاه کردم و در همان موقع، حرکت چیزی توجهم را جلب کرد. یک ماشین آبی قدیمی بود که از غرب جادهٔ وسپ هیل به سمت دریاچه می‌رفت. تنها دلیلی که متوجه آن شدم این بود که یکی از آن برچسب‌های سپر احمقانه کافه ویلِج را داشت: بوق خرابه... جای بوق انگشت وسطم رو حواله می‌کنم.

کی را از پله‌ها بالا بردم و از در گذشتم، او را چرخاندم تا سرش به‌جایی نخورد. کی در خواب گفت: «مراقبم باش.» و اندوهی در صدایش بود که لرزه به جانم انداخت. انگار می‌دانست که چیزی غیرممکن طلب می‌کند. «مراقبم باش، من کوچولوام، مامانی می‌گه من یه بچه کوچولوام.»

گفتم: «من مراقبتم.» و پوست ابریشمی میان دو چشمش را بوسیدم. «نگران نباش، کی، بگیر بخواب.»

او را به اتاق‌خوابش بردم و روی تختش گذاشتم. تا آن موقع دیگر کامل خوابش برده بود. خامه را از روی بینی‌اش پاک کردم و دانهٔ ذرت را از روی چانه‌اش برداشتم. نگاهی به ساعتم کردم و دیدم که تا ساعت دو، ده دقیقه مانده بود. حتماً تا الان اهالی در کلیسای گِرِیس باپتیست جمع شده بودند. بیل دین کراوات خاکستری زده بود. بادی جلیسون کلاهی به سر داشت. پشت کلیسا با چند مرد دیگر ایستاده بود که قبل از رفتن به داخل، سیگار می‌کشیدند.

برگشتم. مَتی جلوی در ایستاده بود. گفت: «مایک، لطفاً بیا اینجا.» پیش او رفتم و دستانش را گرفتم. این بار چیزی بین ما نبود.
دوباره گفت: «مایک.»
چشمانم را بستم. احساس کسی را داشتم که به‌تازگی به درِ اتاقی نورانی پر از آدم‌های خندان رسیده بود که حرف می‌زدند و می‌رقصیدند؛ زیرا گاهی اوقات این تنها کاری است که می‌خواهیم انجام دهیم.
با خودم گفتم، می‌خوام بیام داخل. فقط می‌خوام بیام داخل، این تموم چیزیه که می‌خوام. بذارید کاری که می‌خوام رو انجام بدم. بذارید...

متوجه شدم که داشتم فکرم را با صدای بلند در گوش او زمزمه می‌کردم، سپس دستانم جلو آمد و فنجان‌هایش را گرفتم.
مَتی گفت: «خودشه.»
آهسته دستانش را بالا آورد و با شست‌هایش، اشک‌هایش را پاک کرد. از او فاصله گرفتم. «کلید...»
لبخند کم‌رنگی زد. «خودت می‌دونی کجاست.»
«امشب می‌آم.»
«خوبه.»
«من...» باید گلویم را صاف می‌کردم. به کایرا که در خواب عمیق به سر می‌برد، نگاه کردم. «من احساس تنهایی می‌کردم. خودم از این موضوع خبر نداشتم؛ ولی خیلی تنها بودم.»
«منم همین‌طور. من جای هردومون خبر داشتم. لطفاً، عاشقم باش.»
او را بوسیدم و تنها چیزی که به‌وضوح به یاد دارم، سرزندگی او بود؛ به سبکی **دِرِیدل**[۷۷۲]. جان از بیرون گفت: «هِی!» و ما از هم فاصله گرفتیم. «شما دوتا نمی‌خواین یه کمکی به ما بدین؟ الانه که بارون بگیره!»
مَتی با صدای آهسته‌ای گفت: «ممنونم که بالاخره تصمیمت رو گرفتی.» برگشت. باعجله به انتهای راهروی کانکس رفت. دفعهٔ بعد که با من حرف زد، فکر نمی‌کنم می‌دانست با چه کسی حرف می‌زند یا اینکه کجاست. دفعهٔ بعد که با من حرف زد، داشت می‌مرد.
شنیدم که مَتی به جان گفت: «بچه رو بیدار نکنی.» و شنیدم که جان جواب داد: «اوه، ببخشید، ببخشید.»
برای لحظاتی سر جایم ماندم تا نفسم جا بیاید، سپس وارد سرویس بهداشتی شدم و آب سردی به صورتم پاشیدم. به خاطر دارم وقتی برگشتم تا حوله‌ای را از روی قفسه بردارم، یک نهنگ پلاستیکی آبی را در وان حمام دیدم. به خاطر دارم که فکر می‌کردم احتمالاً از سوراخ تنفسی‌اش حباب بیرون می‌دهد و حتی به خاطر دارم که برای یک‌لحظه فکری به ذهنم رسید _ داستانی کودکانه در مورد یک نهنگ که از سوراخ تنفسی‌اش آب فوران می‌کرد. اسمش را **ویلی**[۷۷۳] می‌گذاری؟ نه، زیادی معلوم است. از حالا اسم او **ویلهلم**[۷۷۴] است _ این اسم خوشایند، باشکوه و هم جالب است. ویلهلم، نهنگ آبفشان.
صدای غرش رعد را در آسمان بالای سرم به خاطر دارم. به خاطر دارم که چقدر از تصمیم نهایی‌ام و شب پیش‌رو خوشحال بودم. صدای نامفهوم مردان و جواب نامفهوم مَتی را به خاطر دارم که به آن‌ها می‌گفت وسایل را کجا بگذارند. سپس صدای همهٔ آن‌ها را شنیدم که به پشت کانکس رفتند.
به خاطر دارم که فکر می‌کردم هیچ‌چیز به‌اندازهٔ ظاهر مضحک مردی نبود که بدنش گُرگرفته و می‌دانستم که پیش‌ازاین هم، شاید در خواب، به چنین چیزی فکر کرده بودم. از سرویس بهداشتی بیرون آمدم، دوباره نگاهی به کایرا انداختم (که به پهلو غلتیده و در خواب عمیق بود) و بعد به انتهای راهرو رفتم.
تازه وارد اتاق نشیمن شده بودم که صدای شلیکی از بیرون کانکس شنیدم. هرگز صدای آن را با غرش رعد اشتباه نگرفتم. ذهنم برای لحظه‌ای سمت صدای احتراق ناقص (موتور تقویت‌شدهٔ ماشین مرد جوانی که از جاده می‌گذشت) و بعد فهمیدم. بخشی از وجودم انتظار اتفاقی را داشت... اما به‌جای تیراندازی در انتظار ارواح بود، نه تیراندازی. یک اشتباه مرگبار.
صدای بنگ! بنگ! بنگ! یک اسلحهٔ خودکار بود _ از قرار معلوم یک **گلاک**[۷۷۵] نُه میلی‌متری بود. مَتی جیغ کشید _ جیغ بلند و کرکننده‌ای که خون درون رگ‌هایم را منجمد کرد. صدای جان را شنیدم که از درد فریاد کشید و جورج که داد زد: «بخوابید رو زمین، بخوابید رو زمین! محض رضای خدا، مَتی رو بخوابون رو زمین!»
چیزی همچون رگبار شدید تگرگ به دیوارهای کانکس برخورد کرد _ صدای برخورد تگرگ از غرب تا شرق خانه می‌آمد. چیزی زوزه‌کشان هوای پیش چشمانم را شکافت، صدای آن را شنیدم. صدایی تقریباً موسیقایی مثل صدای پاره شدن سیم گیتار به گوش رسید. روی میز آشپزخانه، یکی از ظرف‌های سالادی که مَتی چند دقیقه پیش آورده بود، خرد شد.
به سمت در دویدم و تقریباً از روی پله‌های سیمانی روی زمین شیرجه زدم. کباب‌پز را دیدم که واژگون شده بود و زغال‌های درخشان آن تا همین حالا هم قسمتی از چمن‌های حیاط جلویی کوچک را به آتش

کشیده بودند. رامی بیسونِت را دیدم که نشسته بود، پاهایش را دراز کرده بود و باحالتی گیج به مچ پای خود نگاه می‌کرد که غرق در خون بود. مَتی با موهای آویزان چهاردست‌وپا کنار کباب‌پز بود، انگار قصد داشت قبل از اینکه زغال‌های داغ بتوانند باعث دردسری جدی شوند، آن‌ها را جارو کند. جان لنگ‌لنگان به سمتم آمد و دست دراز کرد. بازوی او هم غرق در خون بود.

و چشمم به ماشینی افتاد که قبلاً دیده بودم؛ سدان غیرقابل‌شناسایی با برچسب طنز روی سپر عقب آن. بالای جاده توقف کرده بود (مردان داخل ماشین اولین توقف را برای بررسی اوضاع ما انجام دادند) سپس ماشین دور زد و برگشت. تیرانداز از شیشهٔ سمت شاگرد به بیرون خم شده بود. می‌توانستم لولهٔ کوتاه اسلحه‌ای را که در دستانش داشت و دود از آن بلند می‌شد، ببینم. قنداق تاشو داشت. اجزای صورت مرد پوششی یکدست آبی بود که دو سوراخ بزرگ به‌جای چشم داشت _ یک نقاب اسکی.

در آسمان بالای سر، رعد نعره‌ای طولانی و هوشیار کننده برآورد.

جورج کندی بدون اینکه عجله کند به سمت ماشین رفت و در همان حال، زغال‌های داغ ریخته شده روی چمن‌ها را با پا از سر راهش کنار می‌زد و نگران لکهٔ سرخ تیره‌ای نبود که روی ران راست شلوارش در حال گسترش بود. آهسته دستش را پشتش برد و حتی وقتی تیرانداز عقب نشست و سر راننده که او هم نقاب آبی زده بود فریاد زد: «برو برو برو!» ذره‌ای تعجیل نکرد. جورج عجله نکرد، نه، ذره‌ای عجله نکرد و حتی پیش‌ازاین که هفت‌تیر را در دستش ببینم، فهمیدم که چرا هرگز کت قهوه‌ای برند **پا کِتِل**[۷۷۶] خود را از تن درنیاورده بود و چرا حتی با همان کت، فریزبی بازی کرده بود.

ماشین آبی‌رنگ (مشخص شد یک فورد مدل ۱۹۸۷ بود. مالک آن خانم سونیا بِلیو اهل آلبانی، روز گذشته آن را مسروقه گزارش کرده بود) وارد شانهٔ خاکی جاده شده بود و به راندن ادامه می‌داد. سپس شتاب گرفت و گردوخاک قهوه‌ای زیر لاستیک‌هایش را به هوا بلند کرد، ویراژ داد، صندوق پستی آراف‌دی مَتی را از جا کند و آن را به داخل جاده فرستاد.

جورج همچنان عجله‌ای نداشت. دستانش را نزدیک هم برد، اسلحه را با دست راست گرفته و با دست چپش آن را ثابت نگه‌داشته بود. ماشه را کشید و پنج شلیک سنجیده انجام داد. دو گلولهٔ اول وارد صندوق‌عقب ماشین شد _ سوراخ‌های ایجادشدهٔ روی بدنه را دیدم. سومی شیشهٔ عقب فورد را که دور می‌شد خرد کرد و شنیدم کسی از درد فریاد کشید. چهارمی نمی‌دانم به کجا رفت. پنجمین گلوله لاستیک عقب سمت چپ را پنچر کرد. فورد به سمتی منحرف شد. راننده تقریباً آن را صاف کرد و بعد تعادل ماشین را به‌کل از دست داد. ماشین با سر به داخل راه‌آب کنار جاده که سی‌متر پایین‌تر از کانکس مَتی بود، افتاد و واژگون شد. صدای وومفی! آمد و عقب ماشین شعله‌ور شد. بی‌شک یکی از شلیک‌های جورج به باک ماشین اصابت کرده بود. تیرانداز تقلا می‌کرد تا از پنجرهٔ سمت شاگرد بیرون بیاید.

صدای بی‌رمق و گرفته‌ای گفت: «کی... کی... رو بردار و ازاینجا... دور کن...»

مَتی چهاردست‌وپا به سمتم می‌آمد. یک سمت سرش (سمت راست) هنوز سالم بود؛ ولی سمت چپ متلاشی شده بود. چشم آبی خیره‌ای از میان انبوه موهای آغشته به خونش پیدا بود. تکه‌های استخوان جمجمه‌اش همچون تکه‌های شکستهٔ ظروف سفالی، شانهٔ برنزه‌اش را به گند کشیده بود. چقدر دوست دارم به شما بگویم که هیچ‌یک از این اتفاقات را به خاطر نمی‌آورم، چقدر دوست دارم شخص دیگری به شما بگوید که مایکل نونان پیش از دیدن آن منظره مُرد؛ اما نمی‌توانم. افسوس کلمهٔ مناسب آن در جدول کلمات متقاطع است، کلمه‌ای پنج‌حرفی که به معنای ابراز اندوه فراوان است.

«کی... مایک، کی رو بردار...»

زانو زدم و او را در آغوش گرفتم. با تقلا خودش را بالا کشید و به من تکیه داد. مَتی جوان و قوی بود و حتی باوجوداینکه غشای خاکستری مغزش از دیوارهٔ شکستهٔ جمجمه‌اش بیرون زده بود، بازهم تقلا می‌کرد که به من تکیه کند، برای دخترش می‌گریست، می‌خواست خودش را به او برساند تا از او محافظت کند و او را به‌جای امنی ببرد.

گفتم: «مَتی، چیزی نیست.» در کلیسای گریس باپتیست، در اعماق عالم خلسه‌ای که در آن بودم، اهالی داشتند "تضمین خوشبختی" را می‌خواندند؛ اما چشم بیشتر آن‌ها به‌اندازهٔ چشمی که اکنون از میان

موهای درهم‌تنیده خون‌آلود به من نگاه می‌کرد، بی‌روح و عاری از احساس بود. «مَتی، تکون نخور، استراحت کن، همه چی مرتبه.»
«کی... برو سراغ کی... نذار اونا...»
«اونا آسیبی بهش نمی‌رسونن مَتی، قول می‌دم.»
بدنش مثل ماهی سُر خورد و اسم دخترش را جیغ کشید، دستان خونینش را به سمت کانکس دراز کرده بود. شلوارک و نیم‌تنهٔ هلویی، کاملاً قرمز شده بودند. در همان حال که مَتی تقلا می‌کرد و خودش را می‌کشید، خون روی چمن‌ها می‌پاشید. از پایین تپه با انفجار باک بنزین فورد، صدای انفجار بلندی به گوش رسید. دود سیاهی به‌سوی آسمان به هوا خاست. رعد، غرش طولانی و بلندی سر داد، انگار که داشت می‌گفت صدای بلند می‌خوای؟ آره؟ صدای بلند رو نشونت می‌دم.
جان با صدای لرزانی ناله کرد. «بگو که مَتی حالش خوبه. آه خدای من، بگو که اون...»
جان کنارم روی زانوهایش افتاد، چشمانش در حدقه رو به بالا چرخیدند تا اینکه چیزی جز سفیدی نشان ندادند. دست دراز کرد، شانه‌ام را گرفت و بعد وقتی هوشیاری‌اش را از دست داد و به پهلو کنار مَتی افتاد، چیزی نمانده بود نیمی از پیراهنم را پاره کند. مایع سفیدی از گوشهٔ دهانش بیرون ریخت و کف کرد. چهار متر آن‌طرف‌تر، نزدیک کباب‌پزی که واژگون شده بود، رامی در تلاش بود تا روی پاهای خود بایستد و دندان‌هایش را از درد روی‌هم می‌فشرد. جورج وسط جادهٔ وسپ هیل ایستاده بود و هفت‌تیر خود را با کیسهٔ فشنگ‌هایی که احتمالاً در جیب کتش داشت، پر می‌کرد و نگاهش به تیراندازی بود که پیش از آتش گرفتن ماشین واژگون‌شده، خودش را از آن دور کرده بود. تمام ران راست شلوارش حالا سرخ شده بود. با خودم فکر کردم شاید زنده بمونه؛ ولی دیگه هیچ‌وقت نمی‌تونه دوباره اون کت‌شلوار رو بپوشه.
مَتی را نگه داشتم. صورتم را روی صورتش گذاشتم و دهانم را به گوشی که هنوز سر جایش بود، چسباندم و گفتم: «کایرا حالش خوبه. خوابیده. اون حالش خوبه، بهت قول می‌دم.»
به نظر می‌رسید که مَتی متوجه حرف‌هایم شد. دیگر تقلا نکرد و روی چمن‌ها افتاد و تمام بدنش شروع به لرزیدن کرد. «کی... کی...» این آخر کلمات او در این دنیای فانی بود. یکی از دستانش کورکورانه دراز شد، به چمن‌ها چنگ انداخت و آن‌ها را از ریشه بیرون کشید.
شنیدم که جورج گفت: «این‌طرف، بیا این‌طرف مادربه‌خطا، حتی فکرشم نکن پشتت رو به من کنی.»
رامی لنگ‌لنگان به‌طرف ما آمد و پرسید: «حالش چقدر بده؟» صورتش به سفیدی گچ بود و قبل از اینکه بتوانم جوابی بدهم، رامی شروع کرد: «یا مسیح. مریم مقدس مادر پروردگار برای ما گناهکاران هم‌اکنون و در ساعت مرگمان دعا کن. درود بر عیسی ثمرهٔ رَحِم تو. ای مریم زاده شده بدون معصیت، برای ما که به تو توسل می‌جوییم دعا کن. وای نه، خدای من مایک، نه.» دوباره نیایش را از سر گرفت، این بار با لهجهٔ فرانسوی خیابانی لوئیستون، چیزی که قدیمی‌ها به آن **لا پارل**[۷۷۷] می‌گفتند، نیایش را از سر گرفت.
گفتم: «تمومش کن.» و او هم همین کار را کرد. انگار منتظر بود کسی به او بگوید. «برو داخل خونه به کایرا سر بزن، می‌تونی؟»
«آره.» به سمت کانکس رفت، پایش را گرفته بود و تلوتلوخوران پیش می‌رفت. با هر قدمی که برمی‌داشت، از درد نالهٔ بلندی می‌کرد؛ ولی بااین‌وجود، به راه خودش ادامه داد. می‌توانستم بوی چمن‌هایی را که در آتش می‌سوختند، حس کنم. می‌توانستم بوی باران را در بادی که رفته‌رفته شدت می‌گرفت، حس کنم؛ و زیر دستانم، می‌توانستم چرخش دِریدِل را حس کنم که با رفتن مَتی، کم‌کم از حرکت می‌ایستاد.
او را برگرداندم، در آغوش گرفتم، به سینه‌ام چسباندم و عقب‌وجلو بردم. اکنون در کلیسای باپتیست، کشیش داشت مناجات ۱۳۹ را برای رویس می‌خواند: اگر بگویم یقیناً تاریکی مرا خواهد پوشاند، حتی شب نیز روشن خواهد شد. کشیش می‌خواند و مریخی‌ها گوش می‌دادند. زیر تندرابرهای سیاه، مَتی را در آغوش گرفتم و عقب‌وجلو بردم. قرار بود امشب پیش او بروم، از کلید زیر گلدان استفاده کنم و پیش او بروم. با نوک پنجهٔ کتانی‌های سفیدش روی فریزبی قرمز رقصیده بود، مثل امواج اقیانوس رقصیده بود و حالا داشت در آغوشم جان می‌داد، چمن‌ها در اطراف ما می‌سوختند و مردی که به‌اندازهٔ من به مَتی علاقه‌مند بود، بی‌هوش در کنار او روی زمین افتاده بود، بازوی راستش از آستین کوتاه تی‌شرت **ما**

موهای درهم‌تنیده خون‌آلود به من نگاه می‌کرد، بی‌روح و عاری از احساس بود. «مَتی، تکون نخور، استراحت کن، همه چی مرتبه.»
«کی... برو سراغ کی... نذار اونا...»
«اونا آسیبی بهش نمی‌رسونن مَتی، قول می‌دم.»
بدنش مثل ماهی سُر خورد و اسم دخترش را جیغ کشید، دستان خونینش را به سمت کانکس دراز کرده بود. شلوارک و نیم‌تنهٔ هلویی، کاملاً قرمز شده بودند. در همان حال که مَتی تقلا می‌کرد و خودش را می‌کشید، خون روی چمن‌ها می‌پاشید. از پایین تپه با انفجار باک بنزین فورد، صدای انفجار بلندی به گوش رسید. دود سیاهی به‌سوی آسمان به هوا خاست. رعد، غرش طولانی و بلندی سر داد، انگار که داشت می‌گفت صدای بلند می‌خوای؟ آره؟ صدای بلند رو نشونت می‌دم.
جان با صدای لرزانی ناله کرد. «بگو که مَتی حالش خوبه. آه خدای من، بگو که اون...»
جان کنارم روی زانوهایش افتاد، چشمانش در حدقه رو به بالا چرخیدند تا اینکه چیزی جز سفیدی نشان ندادند. دست دراز کرد، شانه‌ام را گرفت و بعد وقتی هوشیاری‌اش را از دست داد و به پهلو کنار مَتی افتاد، چیزی نمانده بود نیمی از پیراهنم را پاره کند. مایع سفیدی از گوشهٔ دهانش بیرون ریخت و کف کرد. چهار متر آن‌طرف‌تر، نزدیک کباب‌پزی که واژگون شده بود، رامی در تلاش بود تا روی پاهای خود بایستد و دندان‌هایش را از درد روی‌هم می‌فشرد. جورج وسط جادهٔ وسپ هیل ایستاده بود و هفت‌تیر خود را با کیسهٔ فشنگ‌هایی که احتمالاً در جیب کتش داشت، پر می‌کرد و نگاهش به تیراندازی بود که پیش از آتش گرفتن ماشین واژگون‌شده، خودش را از آن دور کرده بود. تمام ران راست شلوارش حالا سرخ شده بود. با خودم فکر کردم شاید زنده بمونه؛ ولی دیگه هیچ‌وقت نمی‌تونه دوباره اون کت‌شلوار رو بپوشه.
مَتی را نگه داشتم. صورتم را روی صورتش گذاشتم و دهانم را به گوشی که هنوز سر جایش بود، چسباندم و گفتم: «کایرا حالش خوبه. خوابیده. اون حالش خوبه، بهت قول می‌دم.»
به نظر می‌رسید که مَتی متوجه حرف‌هایم شد. دیگر تقلا نکرد و روی چمن‌ها افتاد و تمام بدنش شروع به لرزیدن کرد. «کی... کی...» این آخر کلمات او در این دنیای فانی بود. یکی از دستانش کورکورانه دراز شد، به چمن‌ها چنگ انداخت و آن‌ها را از ریشه بیرون کشید.
شنیدم که جورج گفت: «این‌طرف، بیا این‌طرف مادربه‌خطا، حتی فکرشم نکن پشتت رو به من کنی.»
رامی لنگ‌لنگان به‌طرف ما آمد و پرسید: «حالش چقدر بده؟» صورتش به سفیدی گچ بود و قبل از اینکه بتوانم جوابی بدهم، رامی شروع کرد: «یا مسیح. مریم مقدس مادر پروردگار برای ما گناهکاران هم‌اکنون و در ساعت مرگمان دعا کن. درود بر عیسی ثمرهٔ رَحِم تو. ای مریم زاده شده بدون معصیت، برای ما که به تو توسل می‌جوییم دعا کن. وای نه، خدای من مایک، نه.» دوباره نیایش را از سر گرفت، این بار با لهجهٔ فرانسوی خیابانی لوئیستون، چیزی که قدیمی‌ها به آن **لا پارل**[۷۷۷] می‌گفتند، نیایش را از سر گرفت.
گفتم: «تمومش کن.» و او هم همین کار را کرد. انگار منتظر بود کسی به او بگوید. «برو داخل خونه به کایرا سر بزن، می‌تونی؟»
«آره.» به سمت کانکس رفت، پایش را گرفته بود و تلوتلوخوران پیش می‌رفت. با هر قدمی که برمی‌داشت، از درد نالهٔ بلندی می‌کرد؛ ولی بااین‌وجود، به راه خودش ادامه داد. می‌توانستم بوی چمن‌هایی را که در آتش می‌سوختند، حس کنم. می‌توانستم بوی باران را در بادی که رفته‌رفته شدت می‌گرفت، حس کنم؛ و زیر دستانم، می‌توانستم چرخش دِریدِل را حس کنم که با رفتن مَتی، کم‌کم از حرکت می‌ایستاد.
او را برگرداندم، در آغوش گرفتم، به سینه‌ام چسباندم و عقب‌وجلو بردم. اکنون در کلیسای باپتیست، کشیش داشت مناجات ۱۳۹ را برای رویس می‌خواند: اگر بگویم یقیناً تاریکی مرا خواهد پوشاند، حتی شب نیز روشن خواهد شد. کشیش می‌خواند و مریخی‌ها گوش می‌دادند. زیر تندرابرهای سیاه، مَتی را در آغوش گرفتم و عقب‌وجلو بردم. قرار بود امشب پیش او بروم، از کلید زیر گلدان استفاده کنم و پیش او بروم. با نوک پنجهٔ کتانی‌های سفیدش روی فریزبی قرمز رقصیده بود، مثل امواج اقیانوس رقصیده بود و حالا داشت در آغوشم جان می‌داد، چمن‌ها در اطراف ما می‌سوختند و مردی که به‌اندازهٔ من به مَتی علاقه‌مند بود، بی‌هوش در کنار او روی زمین افتاده بود، بازوی راستش از آستین کوتاه تی‌شرت **ما**

قهرمانان هستیم تا مچ استخوانی و کک‌ومکی‌اش با خون رنگ شده بود.
گفتم: «مَتی، مَتی، مَتی.» او را تاب می‌دادم و پیشانی‌اش را دست می‌کشیدم، بدنش غرق در خون بود؛ اما خون به طرز معجزه‌آسایی روی سمت راست صورتش نپاشیده بود. موهایش روی سمت چپ متلاشی‌شدهٔ صورتش ریخته بود. گفتم: «مَتی، مَتی، مَتی، ای‌وای مَتی.»
صاعقه‌ای درخشید ـ اولین صاعقه‌ای بود که دیدم. آسمان غرب را با قوس آبی‌رنگی روشن کرد. مَتی به‌شدت در آغوشم لرزید ـ از گردن تا نوک انگشتان پاهایش لرزید. لب‌هایش را روی‌هم فشرد. چروکی به پیشانی‌اش انداخت، انگار که داشت تمرکز می‌کرد. دستش را بالا آورد و مثل کسی که از صخره‌ای سقوط می‌کند و ممکن است کورکورانه به هر چیزی چنگ بیندازد تا خودش را کمی بیشتر نگه دارد، به نظر می‌رسید که می‌خواست پشت گردنم را بگیرد. سپس دست بی‌جانش روی چمن‌ها افتاد، کف آن رو به آسمان بود. مَتی یک‌بار دیگر لرزید ـ تمام بدن نحیفش در آغوشم لرزید و بعد آرام گرفت.

فصل بیست‌وششم

بعدازآن بیشتر در عالم خلسه طی می‌کردم. چند باری از آن بیرون آمدم ـ به‌عنوان‌مثال، هنگامی‌که تکه کاغذ شجره‌نامه از داخل یکی از دفترچه‌های یادداشت قدیمی‌ام بیرون افتاد؛ اما این وقفه‌ها کوتاه بودند. تا حدودی شبیه خواب من در مورد مَتی، جو و سارا بود؛ تا حدودی شبیه تب وحشتناکی بود که در کودکی داشتم، زمانی که تقریباً نزدیک بود براثر سرخک بمیرم؛ و بیش از هر چیز، شبیه چیزی نبود جز خودش. فقط عالم خلسه بود. آن را حس می‌کردم. از خدا می‌خواستم که ای‌کاش چنین چیزی را احساس نکرده بودم.

جورج از راه رسید، مردی که نقاب آبی به چهره داشت را به جلو هدایت می‌کرد. جورج حالا لنگ می‌زد و بدجور هم لنگ می‌زد. بوی روغن، بنزین داغ و لاستیک سوخته را حس می‌کردم. جورج پرسید: «مَتی مُرده؟»

«آره.»

«جان چی؟»

گفتم: «نمی‌دونم.» و بعد جان تکانی خورد و ناله کرد. زنده بود؛ اما خون زیادی ازدست‌داده بود.

جورج خواست بگوید: «گوش کن، مایک.» اما قبل از اینکه بتواند حرف دیگری بزند، جیغ وحشتناکی از ماشین در حال سوختن داخل آب‌راه کنار جاده آمد. صدای راننده بود. داشت زنده‌زنده در آتش می‌سوخت. تیرانداز خواست به آن سمت برگردد که جورج سلاح خود را بالا آورد. «تکون بخوری کشتمت.»

تیرانداز از پشت نقاب گفت: «نمی‌تونی همین‌جوری بذاری بمیره. نمی‌شه بذاری یه سگ همین‌جوری بمیره.»

جورج گفت: «اون همین‌الانشم مُرده. نمی‌تونستی تا دو متری اون ماشین نزدیک بشی، مگه اینکه لباس پنبه‌ای نسوز داشته باشی.» تلوتلو می‌خورد. صورتش به سفیدی خامه‌ای بود که از نوک بینی کی پاک کرده بودم. تیرانداز طوری رفتار کرد که انگار می‌خواهد به سمتش برود و جورج اسلحه را بالاتر گرفت. «دفعه بعدی که تکون می‌خوری، واینسا. چون انگشت من واینمیسه. تضمین می‌کنم. حالا اون نقاب رو بردار.»

«نه.»

«دیگه داری حوصله‌ام رو سر می‌بری، **جِسی**[۷۷۸]. سلام منو به خدا برسون.» جورج چخماق هفت‌تیرش را عقب کشید.

تیرانداز گفت: «یا عیسی مسیح.» و نقاب را از سرش برداشت. جورج فوتمن بود. تعجبی هم نداشت. در پشت سرش، راننده جیغ دیگری از درون گلولهٔ آتشین فورد کشید و بعد ساکت شد. دود سیاه‌رنگی از ماشین بلند شد. رعدوبرق با صدای بلندتری غرید.

جورج کندی گفت: «مایک، تو برو از خونه یه چیزی پیدا کن تا باهاش این عوضی رو ببندیم. بیشتر از یه دقیقه نمی‌تونم حواسم بهش باشه... اگه مجبور بشم، دو دقیقه... مثل یه خوک افتاده توی تله داره خون ازم می‌ره. دنبال چسب پهن بگرد. اون کوفتی حتی هودینی رو هم نگه می‌داره.»

فوتمن همان‌جا که بود، ایستاد و از کندی به من و دوباره به کندی نگاه کرد. سپس به بزرگراه ۶۸ خیره شد که به طرز وهم‌آوری خلوت بود. یا شاید خیلی هم وهم‌آور نبود ـ طوفان‌های آینده به‌خوبی پیش‌بینی شده بود. گردشگران و کسانی که تابستان‌ها به اینجا می‌آمدند، حتماً در سرپناه خود بودند؛ و در رابطه با محلی‌ها...

محلی‌ها... به‌نوعی در حال گوش دادن بودند. حداقل این نزدیک‌ترین چیز بود. کشیش از رویس مِریل می‌گفت، یک زندگی طولانی و ثمربخش، مردی که در جنگ و صلح به کشورش خدمت کرده بود؛ ولی قدیمی‌ها به صحبت‌های کشیش گوش نمی‌دادند. به ما گوش می‌دادند، همان‌طور که یک‌بار دور بشکهٔ خیارشور در فروشگاه عمومی لیک‌ویو جمع شده بودند و از رادیو به مسابقات مشت‌زنی گوش می‌دادند.

بیل به‌قدری مچ دست ایوِت را محکم گرفته بود که نوک انگشتانش سفید شده بود. داشت به او آسیب

می‌زد... اما همسرش شکایتی نداشت. ایوِت می‌خواست که بیل دودستی او را بچسبد. چرا؟
صدای جورج به طرز محسوسی ضعیف‌تر شده بود. «مایک! خواهش می‌کنم، مرد، کمکم کن. این یارو خطرناکه.»
فوتمن گفت: «بذار برم. بهتره بذاری برم، این‌طور فکر نمی‌کنی؟»
جورج گفت: «مگه خوابش رو ببینی، مادربه‌خطا.»
بلند شدم، از کنار گلدانی که زیرش کلید بود، گذشتم و از پله‌هایی که از جنس بلوک سیمانی بودند، بالا رفتم. صاعقه‌ای در آسمان منفجر شد و در پی آن صدای غرش رعد آمد.
داخل کانکس، رامی روی صندلی پشت میز آشپزخانه نشسته بود. صورتش حتی از صورت جو هم رنگ‌پریده‌تر بود. گفت: «بچه حالش خوبه.» کلمات را به‌زحمت ادا می‌کرد. «ولی انگار هرلحظه ممکنه بیدار بشه... دیگه نمی‌تونم راه برم. مچ پام کامل به فنا رفته.»
به سمت تلفن رفتم.
رامی گفت: «به خودت زحمت نده.» صدایش گوش‌خراش بود و می‌لرزید. «امتحانش کردم. کار نمی‌کنه. حتماً طوفان به شهرهای دیگه هم زده. یه سری تجهیزات رو از کار انداخته. خدای من، هیچ‌وقت تو زندگیم تا این حد درد نکشیده بودم.»
سراغ کشوهای آشپزخانه رفتم و آن‌ها را یکی‌یکی بیرون کشیدم، به دنبال چسب نواری پهن بودم، دنبال بند رخت یا هر کوفت دیگری می‌گشتم. اگر وقتی اینجا بودم کندی به خاطر خونریزی شدید از حال می‌رفت، آن یکی جورج اسلحه‌اش را برمی‌داشت، او را می‌کشت، سپس جان را که بی‌هوش روی چمن‌های در حال سوختن افتاده بود، می‌کشت. بعدازاینکه ترتیب آن‌ها را می‌داد، به اینجا می‌آمد و به رامی و من شلیک می‌کرد. پس‌ازآن، کار کایرا را تمام می‌کرد.
گفتم: «نه، این کار رو نمی‌کنه. زنده‌اش می‌ذاره.»
و ممکن بود حتی بدتر باشد.
قاشق و چنگال در کشوی اولی بود. کیسه‌های زیپ‌دار ساندویچ و کیسه‌های زباله و کوپن‌های خرید از فروشگاه که مرتب روی‌هم چیده شده بودند، در کشوی دومی قرار داشتند. دستکش‌های فر در کشوی سوم...
«مایک، مَتی من کجاست؟»
برگشتم، ظاهر گناهکار مردی را داشتم که هنگام ترکیب داروهای غیرقانونی دستگیر شده بود. کایرا در انتهای راهروی اتاق نشیمن ایستاده بود، موهایش روی گونه‌های برافروخته‌اش ریخته و کش موهایش مثل دستبند از مچ دستش آویزان بود. چشمانش گشاد و وحشت‌زده بود. صدای شلیک گلوله‌ها نبود که او را بیدار کرده بود، به‌احتمال‌زیاد حتی صدای جیغ مادرش نبود. من بودم که او را بیدار کرده بودم. افکارم او را بیدار کرده بود.
در همان لحظه متوجه شدم که سعی داشتم به نحوی از افکارم محافظت کنم؛ اما خیلی دیر شده بود. موضوع دیوور را از صورتم خوانده بود، چنان‌که به من می‌گفت به چیزهای غم‌انگیز فکر نکنم و حالا قبل از اینکه بتوانم مَتی را از ذهنم دور نگه دارم، آنچه را که برای مادرش اتفاق افتاده بود از چهره‌ام خواند.
لب‌هایش آویزان ماند. چشمانش گشاد شد. طوری جیغ کشید که انگار دستش در گیرهٔ نجاری گیر کرده بود و به سمت در دوید.
«نه، کایرا، نه!» با سرعت از آشپزخانه به سمت او دویدم، نزدیک بود پایم به‌پای رامی گیر کند (باحالت مبهم کسی که دیگر کاملاً هوشیار نیست، به من نگاه کرد) و به‌موقع او را گرفتم؛ و وقتی این کار را کردم، بادی جلیسون را دیدم که کلیسای گِرِیس باپتیست را از درِ کناری ترک می‌کرد. دو نفر از مردانی که با او سیگار می‌کشیدند، همراه او از کلیسا خارج شدند. حالا می‌فهمیدم چرا بیل آن‌قدر محکم دست ایوِت را گرفته بود و به خاطر این کار، دوستش داشتم _ هردوی آن‌ها را دوست داشتم. چیزی از او می‌خواست که همراه بادی و بقیه برود... ولی بیل قصد رفتن نداشت.
کایرا در بغلم تقلا می‌کرد، با پرش‌های ناگهانی سعی داشت خودش را به در برساند، نفس‌نفس می‌زد و

بعد دوباره جیغ‌کشان گفت: «ولم کن، می‌خوام مامانی رو ببینم، ولم کن، می‌خوام مامانی رو ببینم، ولم کن...»
اسمش را با تنها صدایی که می‌دانستم واقعاً می‌شنود، صدا کردم؛ صدایی که فقط می‌توانستم از آن برای کی استفاده کنم. رفته‌رفته در آغوشم آرام گرفت و به سمتم برگشت. چشمانش درشت و مبهوت بود و از اشک می‌درخشید. کمی دیگر نگاهم کرد و بعد به نظر می‌رسید فهمید که نباید بیرون برود. او را زمین گذاشتم. فقط برای یک‌لحظه همان‌جا ایستاد، سپس تا جایی عقب رفت که پشتش به ماشین ظرف‌شویی خورد. روی بدنهٔ صاف و سفید آن سُرخورد و روی زمین نشست. سپس شروع به گریه‌زاری کرد؛ وحشتناک‌ترین ناله‌های اندوه‌باری که در زندگی‌ام شنیده‌ام. می‌دانید، کاملاً متوجه موضوع شده بود. باید آن‌قدر به او نشان می‌دادم که او را داخل خانه نگه دارم، چاره‌ای نداشتم... و ازآنجایی که باهم در یک عالم به سر می‌بردیم، قادر به انجام چنین کاری بودم.
بادی و دوستانش سوار کامیونی بودند که به این سمت می‌آمد. روی یک‌طرف بدنهٔ پیکاپ وانت نوشته بود **ساخت‌وساز بَم**.
جورج فریاد زد: «مایک! بهتره عجله کنی!»
در جواب با صدای بلند جواب دادم: «طاقت بیار! طاقت بیار، جورج!»
مَتی و بقیه ظرف‌های پیک‌نیک را کنار سینک چیده بودند؛ اما تقریباً مطمئنم که وقتی باعجله به دنبال کایرا رفتم، قسمت پیشخوان فرمیکای بالای کشوها تمیز و خالی بود؛ اما حالا نبود. قوطی زرد شکر واژگون شده بود. روی شکری که ریخته بود، این پیغام نوشته شده بود:
همین حالا برو
زیر لب گفتم: «چرند نگو.» و کشوهای باقی‌مانده را جست‌وجو کردم. نه از چسب خبری بود و نه از طناب. حتی دریغ از یک جفت دستبند و در بیشتر آشپزخانه‌های مجهز، می‌توانید روی پیدا شدن سه یا چهارتا از آن‌ها حساب کنید. سپس فکری به ذهنم رسید و داخل کابینت زیر سینک را نگاه کردم. وقتی برگشتم بیرون، جورجِ ما روی پاهایش تاب می‌خورد و فوتمن با تمرکز یک شکارچی داشت نگاهش می‌کرد.
جورج کندی پرسید: «چسب پیدا کردی؟»
گفتم: «نه، چیز بهتری پیدا کردم. راستش رو بگو فوتمن، کی بهت پول داد؟ دیوور یا ویتمور؟ یا اینکه نمی‌دونی؟»
فوتمن گفت: «برو به جهنم.»
دست راستم را پشتم برده بودم. حالا داشتم با دست چپم به پایین جاده اشاره می‌کردم و سعی داشتم متعجب به نظر برسم. «آزگود اینجا چه غلطی می‌کنه؟ بهش بگو ازاینجا بره!»
فوتمن به آن سمت نگاه کرد (از روی غریزه بود) و من با چکش **کرفتسمَن**[۷۷۹] که در جعبه‌ابزار زیر سینک مَتی پیدا کرده بودم، به پشت سرش زدم. صدای وحشتناکی داد، پاشیدن خون از میان موهایی که به پرواز درآمد وحشتناک بود؛ اما بدتر از همه احساس درهم شکستن جمجمه بود _ جمجمه‌اش مثل اسفنج فرورفت و لرزش آن را تا دستهٔ چکش و انگشتانم احساس کردم. فوتمن مثل کیسهٔ شن روی زمین افتاد و من چکش را انداختم و چیزی نمانده بود بالا بیاورم.
جورج گفت: «چیزی نیست، یه‌کم کثافت‌کاری داشت؛ ولی احتمالاً بهترین کاری بود که می‌تونستی توی این شرا... توی این...»
مثل فوتمن نقش بر زمین نشد (افتادن او آهسته‌تر و کنترل‌شده‌تر و تقریباً برازنده‌تر بود) اما او هم مثل فوتمن از هوش رفت. هفت‌تیر را برداشتم، نگاهی به آن انداختم، سپس آن را به درون جنگل آن‌طرف جاده پرت کردم. اسلحه چیزی نبود که در حال حاضر به کارم بیاید؛ فقط می‌توانست دردسر بیشتری برایم ایجاد کند.
چند مرد دیگر نیز کلیسا را ترک کرده بودند. همین‌طور یک ماشین پر از خانم‌هایی که لباس و روبندهای توری مشکی داشتند. باید سریع‌تر دست‌به‌کار می‌شدم. کمربند جورج را باز کردم و شلوارش را پایین کشیدم. گلوله‌ای که به پایش اصابت کرده بود وارد رانش شده بود؛ اما جای زخم به‌گونه‌ای بود که انگار

داشت لخته می‌شد... اما بازوی جان داستان متفاوتی داشت، خون همچنان به‌طور ترسناکی از جای گلوله بیرون می‌ریخت. کمربندش را بیرون کشیدم و تا جایی که می‌توانستم محکم دور بازویش بستم. پس‌ازآن، به صورتش سیلی زدم. چشمانش را گشود و بی‌آنکه مرا بشناسد به من خیره شد.

«دهنت رو باز کن، جان!» فقط خیره نگاهم کرد. خم شدم تا اینکه بینی‌هایمان باهم تماس پیدا کرد و فریاد زدم: «**دهنت رو باز کن! همین حالا!**» مثل بچه‌ای که پرستار از او می‌خواهد تا بگوید آآآ، دهانش را باز کرد. یک سر کمربند را بین دندان‌هایش گذاشتم. گفتم: «ببند!» دهانش را بست. «حالا محکم نگهش دار. حتی اگه از حال رفتی، نگهش دار.»

وقت نداشتم ببینم که به حرف‌هایم توجه می‌کند یا نه. بلند شدم و درحالی‌که تمام دنیا به آبی خیره‌کننده‌ای تبدیل می‌شد، به بالا نگاه کردم. برای یک‌لحظه انگار داخل تابلوی نئونی بودیم.

سراسیمه از پله‌های سیمانی بالا رفتم و وارد کانکس شدم. رامی روی میز خم شده بود و صورتش را روی ساعدهایش گذاشته بود. اگر به خاطر کاسهٔ سالاد شکسته و تکه‌های کاهو در موهایش نبود، مثل کودک در حال استراحت در یک مهدکودک به نظر می‌رسید. کایرا همچنان به ماشین ظرف‌شویی تکیه داده بود و از شدت ناراحتی گریه می‌کرد.

او را بلند کردم و متوجه شدم که خودش را خیس کرده بود. «باید همین‌الان ازاینجا بریم، کی.»

«من مَتی رو می‌خوام! مامانم رو می‌خوام! مَتی خودم رو می‌خوام، نذار چیزیش بشه! نذار بمیره!»

باعجله به‌طرف دیگر کانکس رفتم. سر راهم به سمت در، از کنار میزی رد شدم که رمان مِری هیگینز کلارک روی آن بود. دوباره نگاهم به کلاف روبان‌های مو افتاد؛ روبان‌هایی که احتمالاً قبل از شروع مهمانی آن‌ها را امتحان کرده و درنهایت کش مو را به آن‌ها ترجیح داده بودند. روبان‌های سفید با لبه‌های قرمز. زیبا بودند. بی‌معطلی آن‌ها را برداشتم، در جیب شلوارم چپاندم، سپس کی را روی بازوی دیگرم نشاندم.

«من مَتی رو می‌خوام! مامانی رو می‌خوام! یه کاری کن برگرده!» به من مشت می‌زد تا جلویم را بگیرد و بعد دوباره شروع کرد به لگد انداختن. با مشت‌هایش به کنار سرم می‌کوبید. «منو بذار پایین! بذارم زمین! بذارم زمین!»

«نه، کایرا.»

«منو بذار پایین! بذارم زمین! بذارم زمین!»

داشت از دستم می‌افتاد. سپس، وقتی بیرون آمدیم و روی پلهٔ بالایی ایستادیم، ناگهان دست از تقلا کردن برداشت. «استریکنم رو بده! استریکن رو می‌خوام!»

ابتدا نمی‌دانستم از چه چیزی حرف می‌زند؛ اما وقتی به‌جایی نگاه کردم که کی به آن اشاره می‌کرد، متوجه شدم. نه‌چندان دور از گلدان و کلید زیر آن، عروسک اسباب‌بازی کی روی زمین افتاده بود. از ظاهرش پیدا بود که مدت نسبتاً زیادی با آن در بیرون خانه بازی شده بود _ حالا گردوخاک روی آن نشسته و موهای خاکستری روشنش به خاکستری تیره تبدیل شده بود؛ اما اگر اسباب‌بازی او را آرام می‌کرد، می‌خواستم که آن را داشته باشد. وقت آن نبود که نگران کثیفی و میکروب‌ها باشم.

«استریکلند رو بهت می‌دم؛ ولی به‌شرط اینکه چشم‌هات رو ببندی و تا نگفتم بازشون نکنی. قول می‌دی؟»

کی گفت: «قول می‌دم.» در آغوشم می‌لرزید و قطرات گوی‌مانند اشک (از آن‌هایی که انتظار دارید در کتاب قصه‌های پریان ببینید، نه در دنیای واقعی) از چاه چشمانش بالا آمد و روی گونه‌هایش سرازیر شد. می‌توانستم بوی علف سوخته و گوشت گاو جزغاله شده را حس کنم. برای یک‌لحظهٔ هولناک فکر کردم که دارم بالا می‌آورم و بعد خودم را کنترل کردم.

کی چشمانش را بست. دو قطره اشک دیگر از گونه‌هایش چکید و روی بازوهایم افتاد. اشک‌هایش داغ بودند. دستش را کورکورانه دراز کرد. پله‌ها را پایین رفتم، سگ را برداشتم و بعد دودل شدم. اول روبان‌ها و حالا هم سگ. احتمالاً روبان‌ها موردی نداشتند؛ ولی به نظر می‌رسید دادن سگ به او و اینکه اجازه دهم آن را با خودش بیاورد کار اشتباهی بود. به نظر اشتباه بود؛ اما...

صدای بیگانه زمزمه کرد، این سگ خاکستریه، ایرلندی. نیازی نیست نگران چیزی باشی، چون خاکستریه. عروسک توی خوابت سیاه بود.

دقیقاً نمی‌دانستم صدا از چه چیزی حرف می‌زد و زمانی برای اهمیت دادن نداشتم. سگ عروسکی را به دست کی دادم. کی سگ را نزدیک صورتش برد و با چشمان بسته، موهای خاکی آن را بوسید.

«شاید استریکن بتونه حال مامان رو بهتر کنه، مایک. استریکن یه سگ سحرآمیزه.»

«فقط چشم‌هات رو ببند. تا نگفتم بازشون نکن.»

کی صورتش را روی گردنم گذاشت. در همین حالت، او را از حیاط به سمت ماشینم بردم. او را روی صندلی شاگرد گذاشتم، کی روی صندلی دراز کشید، بازوهایش را روی صورتش گذاشته و با یک دست سگ عروسکی‌اش را محکم گرفته بود. به او گفتم که در همان حالت بماند. هیچ علامت ظاهری مبنی بر اینکه صدایم را شنیده باشد از خودش نشان نداد؛ اما می‌دانستم که متوجه حرفم شده بود.

باید عجله می‌کردیم، چون ممکن بود هرلحظه قدیمی‌ها سر برسند. قدیمی‌ها می‌خواستند این ماجرا تمام شود، می‌خواستند این رودخانه به دریا برسد و فقط یکجا بود که می‌توانستیم برویم، تنها مکان امن ممکن... و آن سارا لَفس بود؛ اما ابتدا باید کاری انجام می‌دادم.

پتویی در صندوق‌عقب نگه می‌داشتم، کهنه؛ اما تمیز بود. آن را بیرون آوردم، به سمت دیگر حیاط رفتم و آن را روی مَتی دیوور انداختم. پتو که روی جسم نحیف قرار گرفت، برجستگی ایجادشده به طرز تأسف‌آوری اندک بود. به اطراف نگاه کردم و جان را دیدم که به من خیره شده بود. چشمانش از شدت شوک وارده برق می‌زد؛ اما با خودم فکر کردم شاید داشت رفته‌رفته هوشیاری‌اش را به‌دست می‌آورد. کمربند هنوز بین دندان‌هایش بود. مثل معتادی به نظر می‌رسید که خودش را آمادهٔ تزریق مخدر می‌کند.

جان گفت: «بین انکان نرره.» این امکان نداره. خوب می‌دانستم چه احساسی داشت.

«تا چند دقیقهٔ دیگه کمک از راه می‌رسه. طاقت بیار. من باید برم.»

«کجا ایری؟»

جواب ندادم. وقتی باقی نمانده بود. ایستادم و نبض جورج کندی را گرفتم. آهسته؛ اما قوی می‌زد. در کنار او، فوتمن در بی‌هوشی عمیقی فرورفته بود؛ اما زیر لب غرولند می‌کرد. فاصلهٔ زیادی تا مرگ نداشت. برای کشتن یک دَدی تلاش بسیاری نیاز بود. باد تند دود ماشین واژگون‌شده را به سمتم می‌آورد و حالا بوی گوشت پختهٔ انسان و همچنین استیک کبابی را حس می‌کردم. دوباره شکمم به هم پیچید.

به سمت شورولت دویدم، پشت فرمان نشستم و دنده‌عقب از جادهٔ اختصاصی بیرون آمدم. نگاه دیگری ـ به جسدی که روی آن را با پتو پوشانده بودم، به خط مواج سیاه سوراخ گلوله‌های روی دیوار کناری کانکس و دری که باز مانده بود، انداختم. جان روی آرنج سالم خود بلند شد، یک سر کمربند همچنان بین دندان‌های به‌هم‌فشرده‌اش بود و با چشمان بهت‌زده نگاهم می‌کرد. صاعقه به حدی درخشان بود که سعی کردم از چشمانم در برابر آن محافظت کنم، هرچند زمانی که دستم بالا بود، درخشش آن از بین رفته بود و روز به تاریکی بعد از گرگ‌ومیش غروب بود.

گفتم: «پایین بمون، کی. درست مثل الانت.»

«صدات رو نمی‌شنوم.» صدایش به‌قدری دورگه و بغض‌آلود بود که به‌سختی متوجه کلماتش شدم. «کی داره با استریکن چرت می‌زنه.»

گفتم: «باشه. خوبه.»

از کنار فورد در حال سوختن گذشتم و تا پایین جاده به راندن ادامه دادم و مقابل تابلوی ایست زنگ‌زده که با گلوله سوراخ‌سوراخ شده بود، توقف کردم. به سمت راست نگاه کردم و دیدم که پیکاپ وانت در شانهٔ خاکی راه پارک کرده بود. روی بدنهٔ آن نوشته بود **ساخت‌وساز بَم**. درون اتاقک آن، سه مرد کنار یکدیگر

نشسته بودند و مرا تماشا می‌کردند. مردی که کنار پنجرهٔ سمت شاگرد نشسته بود، بادی جلیسون بود؛ می‌توانستم از روی کلاهش این را بگویم. خیلی آهسته و آگاهانه دست راستم را بالا بردم و انگشت وسطی‌ام را نثارشان کردم. هیچ‌یک از آن‌ها پاسخی نداد و تغییری در چهرهٔ عبوس هیچ‌کدام ایجاد نشد؛ اما پیکاپ آهسته به سمتم آمد.

پیچیدم و وارد بزرگراه ۶۸ شدم و زیر آسمان سیاه راهی سارا لَفس شدم.

در سه کیلومتری جایی که جادهٔ چهل‌ودو به دوراهی بزرگراه و غرب دریاچه می‌رسید، یک اسطبل قدیمی متروکه قرار داشت که بالای سر دَر آن می‌شد حروف رنگ‌ورورفتهٔ **لبنیاتی دانکَستِر** را دید. وقتی به آن نزدیک شدیم، تمام قسمت شرقی آسمان مثل یک تاول بنفش مایل به سفید ترکید و روشن شد. فریادی زدم و بوق شورولت به صدا درآمد _ به‌خودی‌خود، تقریباً از این بابت مطمئنم. صاعقه‌ای مثل خار از دل آن تاول نورانی رویید و به اسطبل اصابت کرد. برای یک‌لحظه اسطبل هنوز کاملاً سر جایش بود و مانند چیزی رادیواکتیو می‌درخشید و سپس منفجر شد و تکه‌هایش به اطراف پرتاب شد. هرگز چنین چیزی را حتی بیرون از سینما ندیده بودم. صدای رعدوبرقی که به دنبال آن آمد، شبیه انفجار یک بمب بود. کایرا جیغ کشید، از روی صندلی سمت شاگرد به پایین لیز خورد و کف ماشین نشست و گوش‌هایش را گرفت. هنوز در یک دستش سگ عروسکی کوچک را نگه‌داشته بود.

یک دقیقهٔ دیگر به بالای **شوگر ریج**[۷۸۰] رسیدم. در پایین شیب قسمت شمالی ریج، جادهٔ چهل‌ودو از بزرگراه جدا می‌شد. از آن بالا می‌توانستم خطهٔ وسیعی از

تی‌آر _ ۹۰ را ببینم _ جنگل‌ها و مزارع، انبارها و مزارع، حتی درخشش بخشی از دریاچه را که در تاریکی سوسو می‌زد. آسمان به سیاهی خاک زغال بود که تقریباً پیوسته صاعقه‌هایی در دل آن روشن می‌شد. هوا درخشش اُخرایی شفافی داشت. هر نفسی که می‌کشیدم طعم تراشه‌های چوب داخل جعبهٔ آتشزنه را می‌داد. زمین‌های آن‌سوی ستیغ با شفافیت پندارگونه‌ای خودنمایی می‌کرد که نمی‌توانم آن را از یاد ببرم. آن حس رازآلود به قلب و ذهنم هجوم آورد، حس اینکه دنیا همچون پوست نازکی روی استخوان‌ها و شکاف‌هایی کشیده شده که ماورای درک بشر هستند.

نگاهی به آینهٔ عقب انداختم و دیدم که دو خودروی دیگر به پیکاپ وانت ملحق شده بودند، یکی با پلاک V که یعنی وسیلهٔ نقلیه به نام یک کهنه‌سرباز نظامی از یگان‌های نیروی مسلح ثبت شده است. وقتی سرعتم را کم کردم، آن‌ها نیز سرعت خود را کم کردند. وقتی سرعت گرفتم، آن‌ها نیز سرعت گرفتند؛ بااین‌حال، شک داشتم بعدازاینکه به جادهٔ چهل‌ودو می‌رسیدیم، بیش‌ازاین به تعقیب ما ادامه دهند.

«کی؟ تو حالت خوبه؟»

کی از پایین صندلی گفت: «خوابیدم.»

گفتم: «باشه.» و از تپه پایین رفتم.

فقط می‌توانستم چراغ‌های شبرنگ قرمز را ببینم که مسیر گردشم به سمت جادهٔ چهل‌ودو را نشان می‌دادند و در همان موقع ناگهان تگرگ شروع به باریدن کرد _ تکه‌های بزرگ یخ سفید که از آسمان نازل می‌شدند، مانند انگشتانی سنگین به سقف ماشین ضربه می‌زدند و روی کاپوت می‌افتادند. دانه‌های تگرگ رفته‌رفته درون شیاری که برف‌پاک‌کن‌ها در آن پنهان شده بودند روی‌هم جمع شدند.

کایرا فریاد زد: «داره چه اتفاقی می‌افته؟»

گفتم: «فقط تگرگه. نمی‌تونه آسیبی به ما برسونه.» جمله‌ام هنوز به‌طور کامل از دهانم بیرون نیامده بود که یک تگرگ به‌اندازهٔ یک لیموی کوچک به شیشه جلوی سمت راننده خورد، سپس کمانه کرد و دوباره به هوا پرتاب شد و رد سفیدی باقی گذاشت که از آن تعدادی ترک کوتاه ریشه زد. جان و جورج کندی بی‌پناه و درمانده زیر چنین بارش تگرگی بیرون بودند؟ ذهنم را به آن سمت معطوف کردم؛ اما چیزی احساس نکردم.

وقتی به چپ پیچیدم و وارد جادهٔ چهل‌ودو شدم، تگرگ آن‌چنان شدید می‌بارید که به‌سختی چیزی دیده می‌شد. رد لاستیک‌های قدیمی روی جاده از تکه‌های یخ پر شده بود؛ بااین‌وجود، بارش تگرگ در زیر درختان تا حدی کمتر بود. به سمت سرپناه راندم و در این حین، چراغ‌های مه‌شکن خود را روشن کردم.

چراغ‌ها مثل دو قیف نورانی، دل بمباران تگرگ را می‌شکافت.
در همان حال که از زیر درختان می‌گذشتیم، آن تاول بنفش مایل به سفید دوباره درخشید و آینهٔ عقب چنان روشن شد که نمی‌توانستم به آن نگاه کنم. صدای جرقه و برخورد گوش‌خراشی آمد. کایرا دوباره جیغ کشید. به اطراف نگاه کردم و یک صنوبر قدیمی بزرگ را دیدم که به‌آرامی وسط جاده افتاد و کندهٔ دندانه‌دار آن داشت در آتش می‌سوخت. صنوبر کابل‌های برق را نیز همراه خودش به زمین افکنده بود.
با خودم فکر کردم، گیر افتادی. این‌طرف مسدود شده، احتمالاً طرف دیگه هم همینه. ما اینجاییم. خوب یا بد، ما اینجاییم.
درختان آن‌طرف جادهٔ چهل‌ودو، به‌جز قسمتی که جاده از کنار مرغزار تیدوِل می‌گذشت، مثل یک سایه‌بان رشد کرده بودند. صدای تگرگ در جنگل همچون صدای بلند شکستن استخوان بود. درختان بودند که می‌شکستند، البته؛ این تگرگ، مخرب‌ترین تگرگی بود که تاکنون در این نقطه از دنیا باریده بود و اگرچه پانزده دقیقه به طول انجامیده بود؛ اما به‌اندازه‌ای طول کشید که محصولات یک‌فصل را از بین برد.
صاعقه در آسمان بالای سر ما درخشید. به بالا نگاه کردم و دیدم که یک گلولهٔ آتشین نارنجی بزرگ توسط گلولهٔ کوچک‌تری تعقیب می‌شود. گلوله‌های آتشین از میان درختان سمت چپ ما گذشتند و تعدادی از شاخه‌های بالادستی را آتش زدند. برای مدت‌زمان کوتاهی وارد فضای باز مرغزار تیدوِل شدیم و در همان موقع، تگرگ به باران سیل‌آسایی تغییر کرد. اگر تقریباً بلافاصله به داخل جنگل برنگشته بودم، دیگر نمی‌توانستم به راندن ادامه دهم و ازآنجایی‌که سایه‌بان به‌اندازه کافی پوشش داشت تا بتوانم آهسته از میان درختان عبور کنم، روی فرمان خم شدم و به پردهٔ نقره‌ای که از میان پروانه‌های خنک‌کنندهٔ چراغ‌های مه‌شکن ماشینم می‌تابید، خیره شده بودم. رعد بی‌وقفه غرش می‌کرد و حالا باد به‌تدریج شدیدتر می‌شد و همچون صدایی ستیزه‌جو از میان درختان می‌گذشت. در مقابلم، شاخهٔ پرپشتی در جاده افتاد. از روی آن رد شدم و به صدای برخورد و خراشیده شدن و غلتیدن آن در زیر شورولت گوش دادم.
با خودم فکر کردم یا شاید هم دعا می‌کردم، لطفاً، از این بدتر نباشه. خواهش می‌کنم بذار برسم خونه. خواهش می‌کنم بذار برسیم خونه.
هنگامی‌که به جادهٔ اختصاصی رسیدیم، باد داشت مثل طوفان زوزه می‌کشید. از پشت شیشهٔ جلو، درختانِ بی‌قرار در باد و باران شدید باعث می‌شد تمام دنیا مثل یک سوپ آبکی به لرزه درآید. سراشیبی جادهٔ اختصاصی تبدیل به رودخانه شده بود، بدون هیچ معطلی با سر از آن پایین رفتم _ نمی‌خواستم همین‌جا بمانیم؛ اگر درخت بزرگی روی ماشین می‌افتاد، مثل حشره در لیوان یک‌بارمصرف له می‌شدیم.
خوب می‌دانستم استفاده از ترمزها فکر عاقلانه‌ای نبود _ احتمال داشت ماشین بلغزد یا شاید یکراست به سمت سراشیبی دریاچه برود و حین رفتن غلت بزند. در عوض دنده را سنگین کردم، ترمزدستی را دو درجه خواباندم و اجازه دادم درحالی‌که باران شیشهٔ جلو را پوشانده و کلبهٔ چوبی بزرگ را تبدیل به یک شبح کرده بود، موتور ماشین ما را پایین بکشد. در کمال تعجب، تعدادی از چراغ‌های خانه هنوز روشن بودند و مانند روزنه‌های **باتیسفیر**[۷۸۱] در عمق سه متری آب می‌درخشیدند. پس ژنراتور کار می‌کرد... دست‌کم در حال حاضر.
صاعقه نیزه‌ای به‌طرف دریاچه پرتاب کرد، آتشی سبزآبی که چاه سیاهی از آب را روشن می‌کرد و روی سطح آن موج‌های کف‌آلود سرسفید به وجود می‌آورد. یکی از کاج‌های صدساله که در سمت چپ پله‌های چوبی قد علم کرده بود، حالا نیمی از تنه‌اش در آب افتاده بود. جایی در پشت سرمان، درخت تنومند دیگری با صدایی مهیب به زمین افتاد. کایرا گوش‌هایش را گرفت.
گفتم: «چیزی نیست، عزیزم. دیگه رسیدیم، ما موفق شدیم.»
موتور و چراغ‌ها را خاموش کردم. بدون آن‌ها نمی‌توانستم چیزی زیادی ببینم؛ تقریباً چیزی از روشنایی روز باقی نمانده بود. ابتدا سعی کردم درِ سمت خودم را باز کنم و نتوانستم. فشار بیشتری دادم و دَر نه‌تنها باز، بلکه به خاطر وزش باد از دستم رها شد. پیاده شدم و در نور درخشان صاعقه، کایرا را دیدم که از روی صندلی‌اش به سمتم می‌خزید، صورتش از ترس سفید و چشمانش گشاد شده بود و وحشت در آن‌ها موج

می‌زد. در بسته شد و چنان ضربهٔ محکمی به باسنم زد که دردم گرفت. درد را نادیده گرفتم، کی را در آغوشم جمع کردم و چرخیدم. باران سرد در چشم برهم زدنی هردوی ما را خیس کرد. با این تفاوت که درواقع هیچ شباهتی به باران نداشت؛ مثل قدم گذاشتن زیر آبشار بود.

کی جیغ کشید: «هاپو کوچولوم!» با جیغ یا بدون جیغ، به‌سختی صدایش را می‌شنیدم؛ بااین‌حال، می‌توانستم صورت و دستان خالی‌اش را ببینم. «استریکن! استریکن رو انداختم!»

به اطراف نگاه کردم و بله، استریکن آنجا بود، همراه با جریان آب از جادهٔ اختصاصی سنگفرش‌شده پایین می‌رفت و از کنار ایوان می‌گذشت. کمی جلوتر، آب خروشان از روی سنگفرش به سراشیبی می‌ریخت؛ اگر آب استریکلند را با خود می‌برد، به‌احتمال‌زیاد سر از جنگل درمی‌آورد. یا یکراست تا خود دریاچه آن را با خود می‌برد.

کی هق‌هق‌کنان گفت: «استریکن! هاپو کوچولوم!»

ناگهان هیچ‌چیز به‌اندازهٔ آن سگ عروسکی مسخره برای هیچ‌یک از ما مهم نبود. بی‌توجه به باد و باران و صاعقه‌های درخشان، درحالی‌که کی در آغوشم بود، به دنبال آن رفتم؛ و بااین‌حال، قرار بود زودتر از من به سراشیبی برسد _ آبی که عروسک را با خود می‌برد، زیادی برایم سریع بود که بتوانم خودم را به آن برسانم.

چیزی که عروسک در انتهای مسیر سنگفرش به آن گیر کرد، سه گل آفتابگردان بود که در باد تکان‌های شدیدی می‌خوردند. شبیه عبادت‌کنندگان فرستادهٔ خداوند در جلسهٔ **احیا**[۷۸۲] بودند: آری، عیسی! پروردگارا، تو را سپاس! به نظر می‌رسید که آن‌ها هم برایم آشنا بودند. البته غیرممکن بود که آن‌ها همان سه گل آفتابگردانی باشند که در خوابم از دل تخته‌های ایوان روییده بودند (یا همان سه گل آفتابگردان در عکسی که بیل دین قبل از بازگشت من گرفته بود) اما بااین‌حال، خودشان بودند؛ بی‌شک همان آفتابگردان‌ها بودند. سه گل آفتابگردان مثل آن **سه خواهر عجیب**[۷۸۳] در نمایشنامهٔ مکبث، سه گل آفتابگردان با چهره‌هایی شبیه نورافکن. به سارا لَفس بازگشته بودم؛ در عالم خلسه بودم؛ به دنیای خوابم برگشته بودم و این بار خوابم مرا تسخیر کرده بود.

«استریکن!» کی در آغوشم به جلو خم شده و دست‌وپا می‌زد، هردو به‌قدری خیس بودیم که ممکن بود سُر بخوریم. «تو رو خدا مایک، تو رو خدا!»

رعد مانند یک سبد پر از نیتروگلیسیرین، در آسمان بالای سر ما منفجر شد. هردو جیغ زدیم. روی یک زانو نشستم و سگ عروسکی کوچک را قاپیدم. کایرا آن را محکم چسبید و غرق بوسه‌های دیوانه‌وار کرد. وقتی صدای رعدوبرق دیگری شنیده شد، سریع از جا بلند شدم، این یکی مثل تازیانهٔ سیال عجیبی آسمان را شکافت. به گل‌های آفتابگردان نگاه کردم و گویی آن‌ها هم به من نگاه می‌کردند _ سلام ایرلندی، خیلی وقته که همدیگه رو ندیدیم، تو چی فکر می‌کنی؟ سپس تا جایی که می‌توانستم کی را به‌خوبی در آغوشم جا دادم، برگشتم و به هر زحمتی که بود به سمت خانه رفتم. کار آسانی نبود؛ ارتفاع جریان آب جادهٔ اختصاصی حالا تا مچ پا می‌رسید و مملو از تگرگ‌های در حال آب شدن بود. شاخه‌ای پروازکنان از مقابل ما گذشت و درست جایی فرود آمد که چند لحظه پیش زانو زده بودم تا استریکلند را بردارم. در همان حال که شاخهٔ بزرگ‌تری روی شیروانی افتاد و از روی آن به پایین غلتید، یکسری صدای برخورد شدید به گوش رسید.

به سمت ایوان دویدم و تا حدی انتظار داشتم که آن هیبت کفن‌پوش به استقبالمان بشتابد و آغوش دوستانهٔ خود را برای ما بگشاید؛ اما هیچ هیبتی در کار نبود. فقط طوفان بود و همین کفایت می‌کرد.

کی سگ را محکم بغل کرده بود، از اینکه می‌دیدم کثیفی ساعت‌ها بازی کردن در بیرون خانه و خیس شدن، استریکلند را سیاه کرده بود اصلاً تعجبی نکردم. هرچه باشد آن را در خواب دیده بودم.

حالا دیگر خیلی دیر شده بود. هیچ جای دیگری برای رفتن وجود نداشت، هیچ سرپناه دیگری در برابر طوفان وجود نداشت. در را باز کردم و کایرا دیوور را با خودم به سارا لَفس آوردم.

بخش مرکزی سارا (قلب خانه) تقریباً صدسالی می‌شد که پابرجا بود و سهم خود را از طوفان دیده بود. طوفانی که بعدازظهر آن جولای در محدودهٔ دریاچه رخ داد شاید بدترین آن‌ها بود؛ اما به‌محض اینکه نفس‌نفس‌زنان مثل کسی که خطر غرق شدن از بیخ گوشش گذشته، وارد خانه شدیم، فهمیدم که خانه

در برابر این طوفان نیز به‌خوبی طوفان‌های قبلی تاب می‌آورد. دیوارهای چوبی به‌قدری ضخیم بودند که انگار قدم به درون نوعی گاوصندوق گذاشته بودیم. تاخت‌وتاز طوفان به صدای وزوز یکنواختی تبدیل شده بود که هرازگاهی با غرش رعد یا افتادن شاخه‌ای روی بام همراه بود. جایی (حدس می‌زنم در زیرزمین) دری روی لولای خود باز و بسته می‌شد. صدای آن شبیه صدای فشنگ مشقی بود. درخت کوچکی به زمین افتاده و پنجرهٔ آشپزخانه را شکسته بود. یکی از شاخه‌های سوزنی‌اش از پنجرهٔ بالای اجاق گاز بیرون زده بود و در همان حال که تاب می‌خورد، سایه‌ای روی اُپن و شعله‌های اجاق ایجاد می‌کرد. با خودم فکر کردم که آن را بشکنم و به این نتیجه رسیدم که بهتر بود چنین کاری نکنم. حداقل شکستگی شیشه را مسدود می‌کرد.

کی را به اتاق نشیمن بردم و به دریاچه نگاه کردیم؛ آب سیاهی که با برخورد قطرات آب به سطح آن، با نقطه‌های پندارگونه‌ای آراسته شده بود. صاعقه تقریباً پیوسته می‌درخشید و حلقهٔ درختان را آشکار می‌کرد که دورتادور دریاچه می‌رقصیدند و شوریده‌حال به چپ‌وراست می‌رفتند. با وجود استحکامی که داشت، همان‌طور که مشت‌های باد به آن می‌کوبید و سعی داشت آن را به پایین تپه هُل بدهد، خانه از اعماق وجود ناله می‌کرد.

صدای ملایم و پیوستهٔ زنگوله‌ای آمد، کایرا سرش را از روی شانه‌ام بلند کرد و نگاهی به اطراف انداخت.

کی گفت: «تو گوزن داری؟»

«آره، اسمش بانتره.»

«گاز هم می‌گیره؟»

«نه، عزیزم. نمی‌تونه گاز بگیره. فکر کنم اون مثل یه... یه عروسک می‌مونه.»

«چرا زنگوله‌اش داره تکون می‌خوره؟»

«خوشحاله که ما اینجاییم. خوشحاله که موفق شدیم.»

دیدم که می‌خواهد خوشحال باشد و بعد دیدم رفته‌رفته متوجه شد که مَتی اینجا نیست تا در کنار او خوشحالی کند. دیدم فکر اینکه مَتی هرگز اینجا نبود تا خوشحالی‌اش را با او شریک شود، برای لحظه‌ای از ذهنش عبور کرد. بالای سرمان چیزی بزرگ روی سقف خانه سقوط کرد، چراغ‌های خانه سوسو زدند و کی دوباره شروع به گریستن کرد.

گفتم: «نه، عزیزم.» و او را راه بردم تا آرام شود. «نه، عزیزم... نه کی، گریه نکن. گریه نکن، عزیزم... گریه نکن.»

«من مامانم رو می‌خوام! من مَتی رو می‌خوام!»
او را راه بردم، همان‌طور که انتظار می‌رود کودکانی را که قولنج می‌کنند باید راه ببرید. به‌عنوان یک کودک سه‌ساله چیزهای زیادی را درک می‌کرد و بنابراین، رنج او وحشتناک‌تر از آن چیزی بود که هر کودک سه‌ساله‌ای می‌بایست تحمل کند. به همین خاطر او را در آغوش گرفتم و راه بردم، شورتش که زیر دستانم بود از ادرار و آب باران خیس شده بود، دستان تب‌دارش را دور گردنم حلقه کرده بود، گونه‌هایش پوشیده از اشک و آب بینی و موهایش به خاطر مسیر کوتاهی که زیر باران شدید طی کرده بودیم خیس آب بود، نفس‌هایش بوی آستِون می‌داد و عروسکش تبدیل به تودهٔ سیاهی شده بود که از شدت فشار دستان کوچکش داشت خفه می‌شد و چرکابش روی بند انگشتان کی می‌چکید. او را راه بردم. او را از یک‌سوی اتاق نشیمن سارا لَفس به‌سوی دیگر می‌بردم، زیر نور کم‌فروغ لامپ سقف و آباژور، او را از این‌سوی اتاق به‌سوی دیگر می‌بردم. نور ژنراتور هرگز کاملاً ثابت نیست _ مثل این می‌ماند که انگار لامپ نفس می‌کشد. در میان صدای آرام و بی‌وقفه زنگولهٔ بانتر، مانند موسیقی دنیایی که گاهی لمس می‌کنیم؛ اما هرگز واقعاً آن را نمی‌بینیم، از یک‌سو به‌سوی دیگر می‌رفتیم. زیر صدای طوفان، از یک‌سو به‌سوی دیگر می‌رفتیم. فکر می‌کنم برای او آواز خواندم و می‌دانم که ذهنم، ذهن او را تحت تأثیر قرار داد و باهم بیشتر و بیشتر در عالم خلسه فرورفتیم. بالای سرمان، ابرها با سرعت در آسمان حرکت می‌کردند و باران بر سر آتش‌سوزی‌هایی که صاعقه در جنگل‌ها به پا کرده بود، می‌بارید و آن‌ها را خاموش می‌کرد. سازهٔ چوبی خانه ناله می‌کرد و بادی که از پنجرهٔ شکسته آشپزخانه می‌وزید، جریان هوای داخل خانه را برهم می‌زد؛ اما در طول تمام این اتفاقات، یک‌جور احساس دلگیر امنیت وجود داشت. حس بازگشتن به خانه.
سرانجام اشک‌هایش رفته‌رفته بند آمدند. گونه و وزن سر سنگین خود را روی شانه‌ام گذاشت و وقتی از کنار پنجرهٔ رو به دریاچه می‌گذشتیم، می‌توانستم چشمان گشاد و خیره‌اش را ببینم که به طوفان خاکستری تیرهٔ آن بیرون نگاه می‌کند. مردی قدبلند با موهای کم‌پشت او را بغل کرده بود و راه می‌برد. متوجه شدم می‌توانم میز ناهارخوری را درست از میان خودمان ببینم. با خودم فکر کردم همین حالاشم تصویرمون توی شیشه شبیه ارواح شده.
«کی؟ می‌تونی چیزی بخوری؟»
«گشنه‌ام نیست.»
«می‌تونی یه لیوان شیر بخوری؟»
«نه، دلم شیرکاکائو می‌خواد. سردمه.»
«آره، البته که سردته. شیرکاکائو هم دارم.»
سعی کردم او را زمین بگذارم و کی از ترس گردنم را محکم نگه داشت و سعی کرد با ران‌های چاق و کوچکش از من بالا برود. دوباره او را بلند کردم و این بار او را به پهلویم چسباندم و کی آرام گرفت.
کی پرسید: «کی اینجاست؟» داشت می‌لرزید. «به‌جز ما کی اینجاست؟»
«نمی‌دونم.»
کی گفت: «یه پسربچه اونجاست. من دیدمش.» با دستی که استریکلند در آن بود، به درِ شیشه‌ای کشویی اشاره کرد که به ایوان پشتی راه داشت (تمام صندلی‌های آن بیرون واژگون شده و در گوشه‌ای افتاده بودند؛ یکی از صندلی‌ها نبود، ظاهراً طوفان آن را از روی نردهٔ ایوان به پایین پرت کرده بود). «مثل اون برنامه‌ای که من و مَتی تماشا می‌کنیم سیاه بود. آدمای سیاه دیگه‌ای هم بودن. یه خانمه با کلاه گنده. یه آقاهه با شلوار آبی. نمی‌تونستم بقیه‌شون رو خوب ببینم؛ ولی داشتن نگاهمون می‌کردن. ما رو تماشا می‌کردن. تو اونا رو ندیدی؟»
«اونا نمی‌تونن به ما آسیبی برسونن.»
«تو مطمئنی؟ مطمئنی، آره؟»
جوابی ندادم.
پشت قوطی آرد، یک جعبه پودر کاکائوی **سوئیس میس**[۷۸۴] پیدا کردم، درِ یکی از بسته‌ها را باز کردم و پودر را داخل فنجانی ریختم. بغض آسمان در بالای سرمان ترکید. کی در آغوشم از جا پرید و ناله‌ای طولانی و

غم‌انگیز سر داد. او را به سینه‌ام فشردم و گونه‌اش را بوسیدم.
«نذارم زمین، مایک. من می‌ترسم.»
«نمی‌ذارمت زمین. تو دختر خوب منی.»
«من از اون پسره و آقاهه که شلوار آبی داره و از اون خانمه می‌ترسم. فکر کنم همون خانمه‌ست که لباس مَتی رو پوشیده بود. اونا روح هستن؟»
«آره.»
«روح‌های بدی هستن، مثل اون مردایی که توی جشنواره دنبالمون بودن؟ آره؟»
«راستش رو بخوای... واقعاً نمی‌دونم، کی.»
«ولی به‌زودی می‌فهمیم.»
«چی؟»
«داشتی به همین فکر می‌کردی. توی دلت گفتی؛ ولی به‌زودی می‌فهمیم.»
گفتم: «آره. گمونم داشتم به همین فکر می‌کردم. یه همچین چیزی.»
هنگامی‌که آب درون کتری گرم می‌شد، کی را به اتاق‌خواب اصلی انتهای راهرو بردم و در این فکر بودم شاید چیزی از لباس‌های جو باقی مانده باشد که بتوانم تن او کنم؛ اما تمام کشوهای کمد لباس‌های جو خالی بودند. همین‌طور فضای خالی کنار کمد. کی را روی تخت دونفرهٔ بزرگی ایستاندم که از زمان برگشتن روی آن نخوابیده بودم، لباس‌هایش را درآوردم، او را به حمام بردم و در حولهٔ حمام پیچیدم. کی خودش را بغل کرده بود، می‌لرزید و لب‌هایش از شدت سرما **کبود**[۷۸۵] شده بود. تا جایی که می‌شد، با حولهٔ دیگری موهایش را خشک کردم. در تمام این مدت، کی هرگز سگ عروسکی را که حالا رفته‌رفته پنبه از درزهایش بیرون می‌زد، رها نکرد.
کابینت دیواری داروها را باز کردم، در میان آن‌ها گشتم و روی قفسهٔ بالایی چیزی را که به دنبالش بودم، پیدا کردم: **بِنادریلی**[۷۸۶] که جو به خاطر داشتن حساسیت نسبت به گردهٔ **ابروسیا**[۷۸۷] دمِ دست نگه می‌داشت. به فکر افتادم که نگاهی به تاریخ انقضای پایین جعبه بیندازم، سپس تقریباً با صدای بلندی خندیدم. چه فرقی کرد؟ کی را روی درِ بستهٔ توالت‌فرنگی ایستاندم و در همان حال که بسته‌بندی چهارتا از کپسول‌های سفیدصورتی را باز می‌کردم که تعداد بی‌خطری برای کودکان به‌حساب می‌آمد، اجازه دادم کی دستانش را دور گردنم نگه دارد. سپس لیوان مسواک‌ها را شستم و آن را با آب سرد پر کردم. حین انجام این کار، تکان خوردن چیزی را در آینهٔ سرویس بهداشتی دیدم که چارچوب در و اتاق‌خواب اصلی ورای آن را بازتاب می‌کرد. با خودم گفتم که فقط داشتم سایهٔ درختانی را که در باد تکان می‌خوردند، می‌دیدم. کپسول‌ها را مقابل کی گرفتم. کی دست دراز کرد تا آن‌ها را بردارد و بعد دودل شد.
گفتم: «نترس، داروئه.»
کی پرسید: «چجور دارویی؟» دستان کوچکش همچنان بالای کپسول‌ها مردد مانده بود.
گفتم: «داروی ناراحتی. می‌تونی قرص‌ها رو قورت بدی، کی؟»
«البته. وقتی دو سالم بود به خودم یاد دادم چطوری قورتشون بدم.»
اندکی دیگر تردید کرد _ فکر می‌کنم به من نگاه می‌کرد، به درونم... تا مطمئن شود چیزی را به او می‌گفتم که واقعاً به آن اعتقاد داشتم. آنچه را که دید یا احساس کرد، بی‌شک او را متقاعد کرده بود؛ زیرا کپسول‌ها را گرفت و یکی پس از دیگری در دهانش گذاشت. آن‌ها را با جرعه‌های کوچکی از لیوان قورت داد و سپس گفت: «هنوزم احساس می‌کنم ناراحتم، مایک.»
«یه‌کم طول می‌کشه تا اثر کنه.»
داخل کمد لباس‌هایم را گشتم و یک تی‌شرت قدیمی هارلی دیویدسون پیدا کردم که برایم کوچک شده بود؛ بااین‌حال، زیادی برای کی گشاد بود؛ اما وقتی یک‌طرفش را گره زدم، شبیه یک‌جور **سارونگ**[۷۸۸] شد که مدام از روی یکی از شانه‌هایش می‌لغزید. تقریباً ظاهر بانمکی داشت.
شانه‌ای در جیبم داشتم. آن را درآوردم و موهایش را از روی پیشانی و شقیقه‌هایش شانه کردم. دوباره داشت ظاهر مرتبی پیدا می‌کرد؛ اما هنوز یک‌چیزی کم داشت. چیزی که در ذهنم با رویس مریل مرتبط

بود. هرچند دیوانگی بود... این‌طور نیست؟

«مایک؟ کدوم عصا؟ داری به کدوم عصا فکر می‌کنی؟»

سپس یادم آمد. گفتم: «یه آب‌نبات عصایی. از اونایی که راه‌راه داره.» از جیبم دو روبان سفید بیرون آوردم. لبه‌های آن‌ها زیر نور کم، تقریباً روشن به نظر می‌رسید. «مثل اینا.» موهایش را به شکل دو دم‌اسبی کوچک بستم. حالا روبان‌هایش را داشت؛ سگ سیاهش را داشت؛ مکان آفتابگردان‌ها چند متری به سمت شمال حیاط خانه جابه‌جا شده بود؛ اما بازهم آنجا بودند. همه‌چیز کم‌وبیش همان‌طور بود که قرار بود، باشد.

آسمان غرید، جایی درختی بر زمین افتاد و چراغ‌ها خاموش شد. پس از سپری شدن پنج ثانیه در سایه‌های خاکستری تیره، چراغ‌ها دوباره روشن شدند. کی را بغل کردم و به آشپزخانه بردم و هنگامی که از مقابل درِ زیرزمین گذشتیم، صدای خنده‌ای از پشت درآمد. صدا را شنیدم؛ کی هم آن را شنید. می‌توانستم این را از نگاهش بخوانم.

کی گفت: «مراقبم باش. مراقبم باش، چون من فقط یه بچهٔ کوچولوام. تو بهم قول دادی.»

«مراقبتم.»

«دوستت دارم، مایک.»

«منم دوستت دارم، کی.»

آب کتری جوش آمده بود. فنجان را تا نیمه از آب جوش پر کردم، سپس شیر را به آن اضافه کردم تا خنک و غلیظ‌تر شود. کایرا را به سمت کاناپه بردم. وقتی از کنار میز ناهارخوری رد شدیم، نگاهی به ماشین‌تحریر آی‌بی‌ام و نوشته‌هایم انداختم که کتابچه جدول کلمات متقاطع روی آن‌ها قرار داشت. آن چیزها تا حدی احمقانه و به‌نوعی غم‌انگیز به نظر می‌رسیدند، مثل ابزارهایی که هرگز خوب کار نمی‌کردند و حالا هم به‌هیچ‌وجه کار نمی‌کنند.

رعدوبرق پهنهٔ آسمان را روشن کرد و نور بنفشی اتاق را در برگرفت. در آن تابش خیره‌کننده‌اش، درختانی که در باد تقلا می‌کردند همچون انگشتان هراسان و خشکیده‌ای به نظر می‌رسیدند. همین‌که نور از درِ کشویی شیشه‌ای به داخل سرازیر شد، زنی را دیدم که پشت سر ما، کنار اجاق هیزمی ایستاده بود. لبهٔ کلاه حصیری‌اش به بزرگی چرخ چرخ‌دستی بود.

کی پرسید: «منظورت چیه که رودخونه تقریباً به دریا رسیده؟»

نشستم و فنجان را به او دادم. «تا آخرسر بکش.»

«چرا اون مردها به مامانم آسیب رسوندن؟ نمی‌خواستن بهش خوش بگذره؟»

گفتم: «به گمونم نه.» و زیر گریه زدم. کی را روی پاهایم نشاندم و با پشت دستم اشک‌هایم را کنار زدم.

کی گفت: «تو هم باید چندتا از اون قرص‌های ناراحتی می‌خوردی.» فنجان شیرکاکائو را سمتم گرفت. روبان‌های موهایش که آن‌ها را با گره‌های پاپیونی بزرگی بسته بودم، بالا و پایین می‌رفتند. «بیا. یه‌کم بخور.»

کمی از آن نوشیدم. صدای ساییده شدن و برخورد بلند دیگری از انتهای قسمت شمالی خانه به گوش رسید. غرش آهستهٔ ژنراتور ریپ زد و خانه دوباره در تاریکی خاکستری‌رنگی فرورفت. روی صورت کوچک کی سایه افتاد.

به او گفتم: «تحمل کن. سعی کن نترسی. شاید برق بیاد.» یک دقیقه بعد دوباره برق آمد، هرچند حالا می‌توانستم صدای گرفته و متزلزل غرش ژنراتور را بشنوم و سوسوی چراغ‌ها بسیار محسوس‌تر بود.

کی گفت: «برام قصه بگو. قصهٔ سیندربل رو بگو.»

«سیندرلا»

«آره، همون.»

«خیله‌خُب؛ ولی کسانی که قصه می‌گن در ازاش یه چیزی می‌گیرن.» لب‌هایم را غنچه کردم و صدای جرعه‌جرعه نوشیدن را از خودم درآوردم. کی فنجان را به سمتم گرفت. شیرکاکائو شیرین بود و طعم خوبی داشت. احساس اینکه کسی ما را تماشا می‌کند، سنگین بود و به‌هیچ‌عنوان شیرین نبود؛ اما بگذار ما را

تماشا کنند. بگذار تا فرصت داشتند، ما را تماشا کنند.
«دختر زیبایی بود به اسم سیندرلا.»
«یکی بود یکی نبود! این‌جوری شروع می‌شه! همهٔ قصه‌ها این‌جوری شروع می‌شن!»
«درسته، فراموش کردم. یکی بود یکی نبود، دختر زیبایی بود به اسم سیندرلا که دو ناخواهری بدجنس داشت. اسم‌هاشون بود... اسم‌هاشون رو یادت می‌آد؟»
«تَمی فِی و وانا.»
«آره، ملکه‌های تافتِ مو. اونا سیندرلا رو مجبور می‌کردن کارهای روزمرهٔ واقعاً ناخوشایندی رو انجام بده، مثل تمیز کردن شومینه و جمع‌کردن پی‌پی سگ از حیاط پشتی. حالا ازقضا گروه راک معروف اُسیس قرار بود توی کاخ کنسرتی اجرا کنه و بااینکه تموم دختران شهر دعوت شده بودن...»

تازه به قسمتی رسیده بودم که پری مهربان موش‌ها را می‌گرفت و آن‌ها را به لیموزین مرسدس تبدیل می‌کرد که بنادریل اثر کرد. واقعاً هم داروی ناراحتی بود؛ وقتی به پایین نگاه کردم، کی روی خم آرنجم خوابش برده و فنجان شیرکاکائو به طرز خطرناکی به سمت چپ متمایل شده بود. فنجان را از انگشتانش جدا کردم و روی میز پذیرایی گذاشتم، سپس موهایش را که داشت خشک می‌شد، از روی پیشانی‌اش کنار زدم.

«کی؟»

هیچی. کی به سرزمین **نادی‌بلینکی**[۷۸۹] سفر کرده بود. شاید همین کمک کرده بود که چُرت بعدازظهرش قبل از اینکه شروع شود، به پایان برسد.

او را بلند کردم و به اتاق‌خواب شمالی بردم، پاهایش که آویزان بود در هوا تاب می‌خورد و لبهٔ تی‌شرت هارلی دور زانوهایش می‌رقصید. او را روی تخت خواباندم و ملحفهٔ پر قو را تا زیر چانه‌اش بالا کشیدم. رعد همچون شلیک توپخانه صدا می‌داد؛ اما کی حتی تکان نخورد. خستگی شدید، اندوه، بنادریل... همگی او را به خوابی عمیق فروبرده بودند، به‌جایی فراتر از ارواح و غم... و این اتفاق خوبی بود.

خم شدم و گونه‌اش را که سرانجام به‌تدریج خنک شده بود، بوسیدم و گفتم: «من ازت مراقبت می‌کنم. قول دادم و به قولم عمل می‌کنم.»

انگار که صدایم را شنیده باشد، کی به پهلو چرخید، دستی که استریکلند را گرفته بود زیر صورتش گذاشت و آه آهسته‌ای کشید. مژه‌هایش که به سیاهی دوده بودند، تضاد حیرت‌انگیزی با رنگ روشن گونه‌ها و موهایش داشتند. با نگاه کردن به او احساس کردم که عشق وجودم را فراگرفته است، همان‌طور که یک بیماری لرزه به جان آدم می‌اندازد.

مراقبم باش، چون من فقط یه بچهٔ کوچولوام.

گفتم: «مراقبتم کی، پرنده کوچولو.»

به حمام رفتم و همان‌گونه که یک‌بار در خواب آن را پر کرده بودم، شروع به پر کردن وان کردم. اگر می‌توانستم قبل از اینکه ژنراتور به‌طور کامل خاموش شود، به‌اندازهٔ کافی وان را از آب گرم پر کنم، کی می‌توانست در تمام مدت درون آن بخوابد. آرزو می‌کردم ای‌کاش یک اسباب‌بازی حمام داشتم که در صورت بیدار شدن به او می‌دادم، چیزی شبیه به ویلهلم نهنگ آبفشان؛ اما او سگش را داشت و به‌هرحال، احتمالاً بیدار نمی‌شد. هیچ غسل‌تعمیدی زیر آب سرد پمپ دستی برای کایرا در کار نبود. من نه بی‌رحم بودم و نه دیوانه.

در کابینت داروها فقط تیغ‌های یک‌بارمصرف داشتم که برای کارهای پیش‌رو، چندان مناسب نبود. به‌قدر کافی به کار نمی‌آمدند؛ اما یکی از چاقوهای برش گوشت آشپزخانه می‌توانست از عهدهٔ این کار برآید. اگر روشویی را از آب واقعاً داغ پر می‌کردم، حتی دردی احساس نمی‌کردم. یک حرف T روی ساعدها... کافی بود مچ دست‌ها را به شکل کلاه حرف T برش می‌زدم...

برای یک‌لحظه از عالم خلسه بیرون آمدم. صدایی (صدای خودم در ترکیب با صدای جو و مَتی) جیغ کشید: داری به چی فکر می‌کنی، مایک؟ آه مایک، تو رو به خدا چی تو سرت داری؟

سپس صدای رعدوبرق طنین انداخت، چراغ‌ها سوسو زدند و باران شروع به باریدن کرد و باد برشدت آن می‌افزود. به‌جایی برگشتم که همه‌چیز واضح بود، مسیر من غیرقابل بحث بود. بگذار همه‌چیز تمام شود _ تمام این اندوه، درد و ترس. دیگر نمی‌خواستم به این فکر کنم که چگونه مَتی با نوک پنجه‌هایش روی فریزبی ایستاده و رقصیده بود، انگار که فریزبی یک نورافکن بود. نمی‌خواستم وقتی کایرا از خواب بیدار می‌شد آنجا باشم، نمی‌خواستم ببینم که تیره‌بختی از چشمانش می‌بارد. نمی‌خواستم شب پیش‌رو، روزی که در پی‌اش بود یا روزی را که پس‌ازآن می‌آمد، پشت سر بگذارم. همهٔ آن‌ها واگن یک قطار سحرآمیز قدیمی بودند. زندگی مثل بیماری بود. قصد داشتم او را به‌خوبی در آب گرم حمام کنم و از شر این بیماری رهایی‌اش دهم. دستانم را بالا آوردم. در آینهٔ کابینت داروها، شمایل تیره و مبهمی (یک هیبت) به نشانهٔ نوعی احوالپرسی شوخ‌طبعانه دستانش را بالا برد. خودم بودم. تمام مدت خودم بودم و مشکلی نبود. هیچ ایرادی نداشت.

روی یک زانو نشستم و دمای آب را بررسی کردم. دلپذیر و گرم بود. خوب بود. حتی اگر حالا هم ژنراتور از کار می‌افتاد، مشکلی پیش نمی‌آمد. وان قدیمی بود و عمیق. در همان حال که برای برداشتن چاقو به آشپزخانه می‌رفتم، به سرم زد بعدازاینکه رگ دستانم را در آب داغ روشویی زدم، همراه کی وارد وان حمام شوم؛ و بعد به این نتیجه رسیدم که نه. ممکن بود بعداً افرادی که با ذهن‌های ناپاک و پنداشت‌های ناپاک‌تر به اینجا می‌آمدند، تعبیر نادرستی از قضیه داشته باشند. افرادی که وقتی طوفان به پایان می‌رسید و درختان از وسط جاده جمع‌آوری می‌شدند، به اینجا می‌آمدند. نه، بعد از حمام او را خشک می‌کردم و درحالی‌که استریکلند را در دست داشت، روی تخت می‌گذاشتم. روبه‌روی او، روی صندلی راحتی کنار پنجره‌های اتاق‌خواب می‌نشستم. چند حوله روی پاهایم پهن می‌کردم که تا جای ممکن خون زیادی روی شلوارم نریزد و درنهایت، من نیز به خواب می‌رفتم.

زنگولهٔ بانتر همچنان تکان می‌خورد. حالا صدایش بلندتر شده بود. داشت روی اعصابم می‌رفت و اگر به همین منوال ادامه می‌داد، حتی ممکن بود بچه را بیدار کند. تصمیم گرفتم که آن را پایین بیاورم و برای همیشه ساکتش کنم. از اتاق گذشتم و در همین حین، باد شدیدی از کنارم گذشت. نسیمی نبود که از پنجرهٔ شکسته آشپزخانه وزیده باشد؛ دوباره همان جریان هوای گرم مترو بود. کتابچهٔ جدول چیزهای سخت را روی زمین انداخت؛ اما سنگ کوارتز روی نوشته‌ها اجازه نداد که نسیم آن‌ها را هم به زمین بیندازد. وقتی به آن سمت نگاه کردم، زنگولهٔ بانتر ساکت شد.

زمزمه‌ای در اتاق نیمه‌تاریک پیچید. کلماتی که متوجه آن‌ها نمی‌شدم؛ و چه اهمیتی داشتند؟ یک تجلی دیگر (یک جریان هوای گرم دیگر از عالم پس از مرگ) چه اهمیتی داشت؟

رعد غرید و بار دیگر صدای ناله آمد. این بار، با خاموش شدن ژنراتور و چراغ‌ها که اتاق را در سایه‌های خاکستری فروبرد، به‌وضوح کلمه‌ای را شنیدم:

نوزده.

تقریباً یک دور کامل روی پاشنه‌هایم چرخیدم و درنهایت خودم را در حال نگاه کردن به نوشته‌های دوست دوران کودکی من یافتم که آن‌سوی اتاق بود. ناگهان همه‌چیز برایم روشن شد. بالاخره فهمیدم.

نه کتاب جدول کلمات متقاطع... و نه دفترچه تلفن.

منظورش کتاب خودم بود. نوشته‌های من.

سراغ نوشته‌ها رفتم و تا حدودی می‌دانستم آبی که در وان حمام قسمت شمالی خانه می‌ریخت، دیگر قطع شده بود. وقتی ژنراتور خاموش شد، پمپ از کار افتاده بود. مشکلی نبود... تا همین حالا هم وان به‌اندازه کافی پر شده بود؛ و گرم بود. کایرا را حمام می‌کردم؛ اما ابتدا باید کاری انجام می‌دادم. باید به صفحهٔ نوزده می‌رفتم و بعدازآن شاید مجبور می‌شدم به صفحه نودودو بروم... و می‌توانستم. چیزی بیش از صدوبیست صفحه نوشته بودم؛ بنابراین، می‌توانستم. فانوس باتری‌خور را از بالای کابینتی که هنوز صدها صفحهٔ گرامافون واقعی را در آن نگه می‌داشتم، برداشتم و سپس آن را روشن کردم و روی میز گذاشتم. فانوس حلقه‌ای از نور سفید را روی نوشته‌ها می‌تاباند _ در تاریکی بعدازظهر آن روز، به‌روشنی نورافکن بود.

در صفحهٔ پانزده دوست دوران کودکی من، تیفی تِیلور (فاحشه‌ای که زندگی جدید خود را با نام رِجینا وایتینگ از نو بنا کرده بود) به همراه اندی دریک در استودیوی خود نشسته بود و روزی را به یاد می‌آورد که **جان سانبورن**[۷۹۰] (نام مستعاری که جان شکلفورد تحت آن روزگار می‌گذراند) جانِ دختر سه‌سالهٔ او (کارِن) را نجات داده بود. این متنی است که وقتی رعد غرید و باران به درِ کشویی ایوان پشتی می‌خورد، خواندم:

دوست، نوشته نونان _ ص. نوزده

زن گفت: «اون‌طرف بود، از این بابت مطمئنم؛ ولی وقتی نتونستم دخترم رو جایی ببینم، رفتم سری به جکوزی بزنم.» سیگاری روشن کرد. «چیزی که دیدم باعث شد بخوام جیغ بزنم، اندی... کارِن زیر آب بود. فقط یه دستش بیرون بود... ناخن‌هاش داشت کبود می‌شد. بعد از اون... حدس می‌زنم پریدم توی آب؛ ولی یادم نمی‌آد... تو حال خودم نبودم. از اون لحظه به بعد همه چی مثل یه رؤیاست که داره توی ذهنت

باهم درآمیخته می‌شه. باغبون... همون سانبورن ... منو کنار زد و پرید توی جکوزی. پاش خورد به گلوم و تا یه هفته نمی‌تونستم آب دهنم رو قورت بدم. دست کارِن رو گرفت و کشید. پیش خودم فکر کردم الان دستش رو از شونه‌اش جدا می‌کنه؛ ولی دخترم رو نجات داد. اون مرد جون دخترم رو نجات داد.»

در تاریکی، دریک دید که زن داشت گریه می‌کرد. «خدای من. آه خدای من، فکر کردم دخترم مُرده. مطمئن بودم که مُرده.»

بلافاصله فهمیدم؛ اما دفترچه یادداشتم را کنار گوشهٔ سمت چپ نوشته‌هایم گذاشتم تا بهتر ببینم. از بالا تا پایین نوشته را خواندم، مثل وقتی‌که پاسخ یک جدول عمودی را می‌خوانید، حرف اول هر خط گویای پیامی بود که تقریباً از زمان آغاز نوشتن این رمان، اینجا بود:

جغدهای زیر اس دیو

سپس، با توجه به فاصلهٔ سر سطر خط یکی مانده به آخر از پایین:

جغدهای زیر استودیو

بیل دین، سرایدار من، پشت فرمون وانتش نشسته. دو هدفی رو که به خاطرش اومده اینجا محقق کرده _ خوشامدگویی به خاطر برگشتن من به تی‌آر و هشدار بابت اینکه از مَتی دیوور فاصله بگیرم. حالا آمادهٔ رفتنه. به من لبخند می‌زنه و اون دندونای مصنوعی بزرگش رو نشونم می‌ده، اون دندون مصنوعی‌هایی که از تبلیغات توی کاتالوگ خریده. به من می‌گه: «اگه فرصت کردی، دنبال جغدها بگرد. ازش می‌پرسم دوتا جغد پلاستیکی به چه‌کار جو می‌آد و اون جواب می‌ده که جغدها کلاغ‌ها رو دور می‌کنن تا روی چوب‌های خونه خرابکاری نکنن. حرفش رو قبول می‌کنم، چیزای دیگه‌ای هم ذهنم را مشغول کرده بود؛ ولی بااین‌حال... بیل می‌گه: «جو انگار برای انجام کار خاصی به اینجا اومده بود.» هیچ‌وقت به فکرم نرسید (دست‌کم نه اون موقع) که طبق افسانه‌های سرخپوست‌ها، جغد معنای دیگه‌ای هم داره: گفته می‌شد جغدها ارواح خبیث رو دور نگه می‌دارن. اگه جو می‌دونست که جغدها، کلاغ‌ها رو دور نگه می‌دارن، حتماً اینو هم می‌دونست. از اون اطلاعات عمومی‌هایی بود که جو اونا رو انتخاب می‌کرد و به خاطر می‌سپرد. همسر کنجکاو من. حواس‌پرت باهوش خودم.

رعد غرید. صاعقه مثل اسید تابناکی، ابرها را می‌خورد. کنار میز ناهارخوری ایستادم، نوشته‌ها در دستان لرزانم بود.

زیر لب گفتم: «خدای من، جو. تو چی رو فهمیدی؟»

و چرا به من نگفتی؟

اما فکر کردم جواب این سؤال را می‌دانستم. به من نگفته بود، چون تا حدودی شبیه مکس دیوور بودم؛ پدر پدربزرگ او و پدر پدربزرگ من رفقای جون‌جونی بودند. باعقل جور درنمی‌آمد؛ ولی حقیقت داشت... و جو به برادرش هم چیزی نگفته بود. این فکر آرامش عجیبی به من می‌داد.

شروع کردم به ورق زدن نوشته‌ها، پوستم مورمور می‌شد.

اندی دریک در رمان دوست دوران کودکی من به‌ندرت سگرمه‌هایش درهم می‌رفت؛ اما در عوض با ترشرویی اخم می‌کرد، چون در هر اخمش، یک جغد نهفته بود[۷۹۱]. پیش از آمدن به فلوریدا، جان شکلفورد در استودیو سیتی ایالت کالیفرنیا زندگی می‌کرد. اولین ملاقات دریک با رِجینا وایتینگ در استودیوی زن بود. آخرین آدرس رِی گاراتی آپارتمان استودیو در کی‌لارگو بود. **استفی آندِرروود**[۷۹۲] دوست صمیمی رِجینا وایتینگ بود. شوهر استفی، **تاول**[۷۹۳] آندِرروود نام داشت _ اسم مناسبی بود، دوتا در ازای یکی.[۷۹۴]

جغدهای زیر استودیو.

پیام در همه‌جای متن بود، در تک‌تک صفحات، درست مثل اسامی داخل دفترچه تلفن که با حرف تِی شروع می‌شدند. یک‌جور نشان یادبود بود (تردید نداشتم) و این یکی نه توسط سارا تیدوِل، بلکه توسط جوهانا آرلن نونان ساخته شده بود. پیام‌هایی که همسرم از عالم برزخ می‌فرستاد و با تمام وجودش دعا می‌کرد که آن‌ها را ببینم و متوجهشان شوم.

در صفحهٔ نودودو، شکلفورد داشت در اتاق ملاقات زندان با دریک صحبت می‌کرد _ نشسته بود، دستانش را روی زانوهایش گذاشته و به زنجیر بین پاهایش نگاه می‌کرد و از برقرار کردن ارتباط چشمی با دریک

اجتناب می‌کرد.
دوست، نوشته نونان _ ص. نودودو
«... فقط می‌تونم همین رو بگم. گور بابای بقیه‌اش، فایده‌اش چیه؟ زندگی یه بازیه و من باختم. می‌خوای بهت بگم که یه بچه کوچیک رو از آب کشیدم بیرون، آوردمش بالا و دوباره موتورش رو راه انداختم؟ این کار رو کردم؛ ولی نه‌فقط به خاطر اینکه یه قهرمانم یا یه آدم مقدس...»
نوشته‌ها ادامه داشت؛ اما نیازی به خواندن آن‌ها نبود. پیغام جغدهای زیر استودیو درست مثل صفحهٔ نوزده، در حاشیهٔ پایین صفحه نوشته شده بود. همان‌طور که احتمالاً در بسیاری از صفحات دیگر نیز نوشته شده بود. یادم آمد از اینکه فهمیده بودم سد نویسنده شکسته بود و می‌توانستم دوباره بنویسم، چطور در پوست خودم نمی‌گنجیدم. کاملاً شکسته شده بود؛ اما نه به این خاطر که بالاخره آن را شکست داده یا راهی برای دور زدنش پیدا کرده بودم. جو آن را شکسته بود. جو آن را شکست داده بود و ادامهٔ حرفه من به‌عنوان نویسنده رمان‌های هیجان‌انگیز درجه‌دو کمترین نگرانی او در زمان انجام این کار بود. همان‌طور که در سوسوی درخشش رعد و در اتاق ایستاده بودم و احساس می‌کردم مهمانان نامرئی‌ام در هوای ناپایدار اطرافم می‌چرخند، یاد خانم **موران**[۷۹۵]، معلم کلاس اولم افتادم. وقتی تلاش‌های شما برای تکرار منحنی‌های ظریف الفبای روش پالمر روی تخته‌سیاه شروع به سست شدن و لرزیدن می‌کرد، او دست بزرگ خود را روی دست شما می‌گذاشت و به شما کمک می‌کرد.
جو هم به من کمک کرده بود.
نوشته‌ها را زیرورو کردم و کلمات کلیدی در همه‌جا به چشم می‌خورد، گاهی به‌گونه‌ای قرار می‌گرفتند که بتوانید آن‌ها را روی خطوط مختلف، یکی بالای دیگری بخوانید. چقدر سعی کرده بود این را به من بگوید... و تا زمانی که دلیل آن را متوجه نشدم، قصد انجام هیچ کار دیگری را نداشتم.
نوشته‌ها را روی میز انداختم؛ اما قبل از اینکه بتوانم دوباره آن‌ها را بردارم، جریان هوای سرد و خشمگینی از کنارم عبور کرد و به‌صورت گردباد، آن‌ها را در همه‌جا پراکنده کرد. اگر آن نیرو می‌توانست نوشته‌ها را پاره‌پاره کند، شک ندارم که این کار را می‌کرد.
در همان لحظه که دستهٔ فانوس را گرفتم، چیزی با صدای بلند فریاد زد نه! کار رو تموم کن!
باد سرد به‌تندی در اطراف صورتم می‌وزید، انگار کسی که نمی‌توانستم او را ببینم درست مقابلم ایستاده بود و در صورتم نفس می‌کشید، در همان حال که به جلو حرکت می‌کردم عقب‌نشینی می‌کرد، مثل گرگ بزرگ بدجنس که بیرون خانهٔ سه بچه‌خوک نفس‌نفس می‌زد.
دستگیرهٔ فانوس را از ساعدم آویزان کردم، دستانم را مقابلم گرفتم و کف آن‌ها را محکم به هم زدم. نفس‌های سرد مقابل صورتم متوقف شد. اکنون فقط چرخش هوایی بود که گهگاهی از شیشهٔ شکستهٔ آشپزخانه می‌وزید، شیشه‌ای که تا حدودی مسدود شده بود. خطاب به چیزی که می‌دانستم هنوز هم آنجا بود و در سکوت تماشایم می‌کرد، گفتم: «بچه خوابیده. هنوز وقت داریم.»
از درِ پشتی بیرون رفتم و باد به‌یک‌باره مرا برد، باعث شد به طرفی سکندری بخورم و چیزی نمانده بود مرا زمین بزند. در میان درختانی که در باد تکان می‌خوردند، صورت‌هایی را دیدم، صورت مردگان. دیوور آنجا بود و رویس و سان تیدوِل. بیش از هر چیز صورت سارا را می‌دیدم.
سارا همه‌جا بود.
نه! برگرد! اون جغدها هیچ ربطی به تو ندارن، عزیزم! برگرد! کار رو تموم کن! چیزی که به خاطرش اومدی رو انجام بده!
گفتم: «نمی‌دونم به خاطر چی اومدم و تا نفهمم جریان از چه قراره، هیچ کاری نمی‌کنم.»
باد طوری زوزه کشید که انگار به آن توهین شده بود و شاخهٔ بزرگی از درخت کاج سمت راست خانه جدا شد. شاخه روی سقف شورولتم افتاد، آبِ برگ‌هایش به اطراف پاشید و پیش از غلتیدن به سمت من، باعث تورفتگی سقف ماشین شد.
کف زدن در اینجا به همان اندازه مفید بود که پادشاه **کانوت**[۷۹۶] دستور داد تا جزر و مد برگردد. این دنیای او بود، نه من... و این فقط گوشه‌ای از آن بود. هر قدمی که به خیابان و دریاچه نزدیک می‌شدم، مرا

یک‌قدم به قلب این دنیا نزدیک‌تر می‌کرد، جایی که زمان معنایی نداشت و ارواح حکومت می‌کردند. وای خدای عزیز، چه چیزی باعث این اتفاقات شده بود؟

مسیر به سمت استودیوی جو تبدیل به یک نهر شده بود. هنوز ده دوازده قدمی پایین نرفته بودم که سنگی زیر پایم لغزید و به پهلو محکم روی زمین افتادم. صاعقه‌ای به‌صورت زیگزاگ آسمان را شکافت، صدای بلند شکسته شدن شاخهٔ دیگری شنیدم و بعد چیزی داشت روی من می‌افتادم. دستانم را مقابل صورتم گرفتم، به راست غلتیدم و از مسیر خارج شدم. شاخه درست پشت سرم روی زمین افتاد و آب را به اطراف پاشید. نیمی از سراشیبی را که به خاطر برگ‌های سوزنی خیس، لیز شده بود به پایین غلتیدم. سرانجام توانستم روی پاهایم بایستم، شاخهٔ روی مسیر حتی از شاخه‌ای که روی سقف ماشین افتاده بود، بزرگ‌تر بود. اگر روی من افتاده بود، احتمالاً جمجمه‌ام را درهم می‌شکست.

باد خشمگین و کینه‌توز در میان درختان می‌وزید. برگرد!

صدای خیس و طنین‌دار دریاچه که به صخره‌ها و ساحل زیر خیابان کوبیده می‌شد. کار رو تموم کن!

خود سازهٔ چوبی خانه که می‌نالید. سرت به کار خودت باشه! سرت به کار خودت باشه و بذار منم به کارم برسم!

اما کایرا کار من بود. کایرا دختر من بود.

فانوس را برداشتم. محفظه‌اش ترک خورده بود؛ اما لامپ آن روشن و ثابت می‌درخشید _ یک امتیاز به نفع تیم میزبان. در برابر باد زوزه‌کش خم شده بودم، دستم را بالا آوردم تا شاخه‌های دیگری را که به زمین می‌افتادند دفع کنم؛ لیز خوردم، سکندری خوردم و تپه را به سمت استودیوی همسر فقیدم پایین رفتم.

فصل بیست‌وهفتم

ابتدا در باز نمی‌شد. دستگیرهٔ زیر دستم چرخید تا بدانم قفل نیست؛ اما به نظر می‌رسید باران چوب را متورم کرده بود... یا شاید چیزی پشت آن گذاشته بودند؟ عقب رفتم، کمی خم شدم و با شانه‌ام به در کوبیدم. این بار در کمی تکان خورد.

خودش بود. سارا بود. آن‌طرف در ایستاده بود و سعی داشت آن را روی من ببندد. چطور می‌توانست چنین کاری کند؟ محض رضای خدا، چطور می‌توانست؟ او فقط یک روح لعنتی بود!

به پیکاپ وانت ساخت‌وساز بَم فکر کردم... و انگار که این فکر تصویری را نشان می‌داد، می‌توانستم آن را ببینم که در انتهای جادهٔ چهل‌ودو، کنار بزرگراه پارک کرده بود. سدان خانم‌های مسن پشت آن بود و حالا سه یا چهار ماشین دیگر نیز پشت سرشان بودند. برف‌پاک‌کن‌هایشان چپ‌وراست می‌رفت، نور ضعیف مخروطی‌شکل چراغ‌های جلویشان خطوط نقره‌ای رگبار را می‌شکافت. مثل ماشین‌های یک حراج خانگی، روی شانهٔ خاکی راه صف کشیده بودند. اینجا حراج خانگی نبود، فقط قدیمی‌ها بودند که ساکت در ماشین‌هایشان نشسته بودند. قدیمی‌هایی که درست مثل من در عالم خلسه به سر می‌بردند. قدیمی‌هایی که انرژی منفی می‌فرستادند.

سارا داشت از انرژی‌شان استفاده می‌کرد. داشت از آن‌ها تغذیه می‌کرد. همین کار را با دیوور انجام داده بود؛ و البته با خود من. بسیاری از اتفاقات ماورایی که از زمان بازگشتم تجربه کرده بودم احتمالاً از انرژی روانی خودم نشأت گرفته بود. وقتی به آن فکر می‌کردید قضیه جالب می‌شد.

یا شاید "وحشتناک" کلمه‌ای بود که درواقع به دنبال آن بودم.

زیر رگبار باران گفتم: «جو، کمکم کن.» صاعقه‌ای درخشید و سیلاب‌ها را به رنگ نقره‌ای روشن تبدیل کرد. «اگه یه زمانی دوستم داشتی، الان به دادم برس.»

دوباره عقب رفتم و به در کوبیدم. این بار در بدون هیچ مقاومتی گشوده شد و به داخل پرت شدم، ساق پایم به چارچوب در خورد و روی زانوهایم افتادم؛ بااین‌وجود، فانوس را محکم نگه داشتم.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. در آن سکوت احساس کردم که نیروها و موجودات نامرئی خودشان را جمع کردند. به نظر می‌رسید در آن لحظه هیچ‌چیزی تکان نمی‌خورد، اگرچه در پشت سرم، در جنگل‌هایی که جو علاقه داشت (با من یا بدون من) در آن‌ها پرسه بزند، باران همچنان می‌بارید، باد همچنان زوزه می‌کشید و همچون باغبانی بی‌رحم درختان مُرده و تقریباً مُردهٔ سر راهش را هرس می‌کرد و کار کم‌زحمت ده سال را در یک ساعت پرتلاطم انجام می‌داد. سپس دَر بسته و شروع شد. بی‌آنکه حتی متوجه شوم آن را روشن کرده بودم، همه‌چیز را در نور چراغ‌قوه می‌دیدم؛ اما ابتدا به‌غیراز تخریب صنایع‌دستی و گنجینه‌های محبوب همسرم توسط روح خبیث، دقیقاً نمی‌دانستم شاهد چه چیزی بودم.

پتوی افغان قاب‌شده خودبه‌خود از دیوار کنده شد و از یک‌سوی استودیو به‌سوی دیگر به پرواز درآمد، قاب آن که از جنس چوب بلوط سیاه بود، از هم جدا شد. سر عروسک‌های پارچه‌ای مثل چوب‌پنبه‌های شامپاین در یک مهمانی، از بدن جدا می‌شدند. حباب لامپی که از سقف آویزان بود، شکست و خرده‌های شیشه بر سرم بارید. باد سردی وزیدن گرفت و بلافاصله باد گرم‌تر و تقریباً داغی به آن پیوست و گردبادی به پا شد. به تقلید از طوفان بزرگ‌تر آن بیرون، از کنارم گذشتند.

ماکت سارا لَفس روی قفسهٔ کتاب‌ها که ظاهراً از خلال‌دندان و چوب آب‌نبات ساخته شده بود، متلاشی شد و توده‌ای از خرده‌های چوب را به اطراف پرت کرد. پاروی قایق‌رانی که به دیوار تکیه داده‌شده بود، با عصبانیت در خلأ پارو زد و سپس مانند نیزه به سمتم پرتاب شد. برای اجتناب از آن، خودم را روی قالیچهٔ سبز پرت کرده و حین فرود آمدن احساس کردم که خرده‌های شیشهٔ حباب شکستهٔ لامپ کف دستم را برید. چیز دیگری را نیز احساس کردم ـ برآمدگی چیزی در زیر قالیچه. پارو چنان محکم به دیوار انتهای استودیو برخورد کرد که از وسط به دونیم شد.

اکنون ساز بانجویی که همسرم هرگز نتوانسته بود بر آن مسلط شود، در هوا دو بار چرخید و نُت‌های درخشانی نواخت که کوک نبودند؛ اما بااین‌حال، برای گوش‌هایم آشنا بودند ـ کاش در سرزمین پنبه بودم، آن روزگاران فراموش نمی‌شوند. این موسیقی با یک صدای بلانک! شرورانه به پایان رسید که باعث

پاره شدن هر پنج تار شد. بانجو برای سومین بار در هوا چرخید (اتصالات فولادی براقش نور را روی دیوارهای اتاق مطالعه منعکس می‌کردند) و بعد تا سرحد مرگ خودش را به زمین کوبید، طبل آن شکست و میخ‌های تنظیم مثل دندان از ساز جدا شدند.

صدای جریان هوا به‌نوعی (چگونه این را بیان کنم؟) رفته‌رفته متمرکز شدند تا اینکه دیگر شباهتی به صدای هوا نداشت، بلکه صدای نفس‌نفس زدن بود؛ صداهایی غیرزمینی و مملو از خشم. اگر برای فریاد زدن تارهای صوتی داشتند، بدون شک فریاد می‌زدند. هوای غبارآلود در پرتوی چراغ‌قوه‌ام می‌چرخید و اشکال مارپیچی را می‌ساخت که با یکدیگر می‌رقصیدند و بعد دوباره از هم جدا می‌شدند. فقط برای یک‌لحظه صدای خس‌دار و خرناس‌گونهٔ سارا را شنیدم: «ازاینجا برو، هرزه! برو بیرون! این هیچ ربطی به تو...» و سپس صدای یک ضربهٔ عجیب‌وغریب خیالی، انگار که هوا با هوا برخورد کرده بود. به دنبالش صدای جیغ گوش‌خراشی شنیدم که آن را شناختم: این صدا را در نیمه‌های شب شنیده بودم. جو بود که جیغ می‌کشید. سارا داشت او را آزار می‌داد، سارا داشت او را به خاطر دخالت خودسرانه تنبیه می‌کرد و جو جیغ می‌کشید.

روی پاهایم ایستادم و فریاد زدم: «نه! تنهاش بذار! راحتش بذار!» جلوتر رفتم و فانوس را جلوی صورتم تاب دادم، انگار با این کار می‌توانستم روح سارا را کنار بزنم. بطری‌های دربسته از کنارم گذشتند، تعدادی از آن‌ها حاوی گل‌های خشک‌شده، قارچ‌های با دقت برش خورده و گیاهان جنگلی بودند. شیشه‌ها به دیوار انتهای استودیو برخورد کردند و با صدای شکننده‌ای شبیه **زیلوفون**[۷۹۷]، خرد شدند. هیچ‌یک از آن‌ها به من برخورد نکرد؛ انگار دستی غیبی آن‌ها را به آن سمت هدایت کرده بود.

میزتحریر جو از روی زمین به هوا خاست. با احتساب کشوهایی که پر بودند، دست‌کم صدوهشتاد کیلوگرم وزن داشت؛ اما مثل یک پر در هوا شناور شد، ابتدا یک‌طرفش آهسته بالاوپایین و بعد طرف دیگرش در جریان هوای مخالف فرورفت.

جو دوباره جیغ کشید، این بار از روی عصبانیت بود تا درد و من با حس اینکه درونم خالی شده بود به عقب سکندری خوردم و به در تکیه دادم. به نظر می‌رسید سارا تنها کسی نبود که می‌توانست از انرژی زنده‌ها تغذیه کند. مایعی سفیدرنگ (گمان می‌کنم **اکتوپلاسم**[۷۹۸]) به‌صورت ده یا دوازده جویبار کوچک از قفسه‌های میز جاری شد و ناگهان میز خودش را به‌طرف دیگر اتاق پرتاب کرد. تقریباً به‌قدری سریع پرواز کرد که نتوانستم آن را با چشم دنبال کنم. هرکس جلوی آن می‌ایستاد، قطعاً له می‌شد. جیغ کرکننده‌ای که از سر اعتراض و درد فراوان بود (این بار صدای جیغ متعلق به سارا بود، می‌دانستم که بود) در استودیو پیچید و بعد میز به دیوار برخورد کرد، تخته‌ها را شکست و باد و باران را به داخل راه داد. قسمت بالایی میز که قفسه‌ها قرار می‌گرفتند، از جا کنده شد و مثل زبان تاشویی آویزان ماند. تمام کشوها از جا درآمدند. قرقره‌ها و کلاف‌های نخ، کتابچه‌های شناسایی گیاهان ـ جانوران و راهنمای انواع چوب، انگشتانه‌ها، دفترچه‌های یادداشت، میل‌های بافتنی، ماژیک‌های رنگی ـ احتمالاً کی به آن‌ها می‌گفت بقایای به‌جامانده از جو. لوازم جو مثل استخوان‌ها و تکه‌های مو از داخل تابوتی که نبش قبر شده بود، بی‌رحمانه به اطراف پرت شدند.

با صدای گرفته‌ای فریاد زدم: «تمومش کنید. با هردوتونم، تمومش کنید. کافیه.»

اما نیازی به گفتن نبود. به‌جز تازیانهٔ سهمگین طوفان، من در استودیوی ویرانهٔ همسرم تنها بودم. نبرد به پایان رسیده بود. حداقل در حال حاضر.

زانو زدم و قالیچهٔ سبز را تا جایی که می‌شد با احتیاط به داخل تا کردم تا خرده‌های شیشه روی زمین نریزد. زیر آن دریچه‌ای بود که به انباری سه‌گوش راه داشت، انباری‌ای که به خاطر شیب زمین و نشست آن به سمت دریاچه ایجاد شده بود. برجستگی‌ای که احساس کرده بودم، به خاطریکی از لولاهای دریچه بود. از وجود چنین جایی باخبر بودم و تصمیم داشتم به هوای پیدا کردن جغدها، نگاهی به آن بیندازم و بعد به‌تدریج اتفاقاتی رخ داد و از یاد برده بودم.

حلقه‌ای فرورفته روی درِ دریچه وجود داشت. آن را گرفتم، آماده بودم تا با مقاومت بیشتری روبه‌رو شوم؛ اما در به‌آسانی باز شد. بویی که بینی‌ام را پر کرد، باعث شد سر جایم خشکم بزند. بوی مرطوب پوسیدگی

نبود، حداقل نه در همان ابتدا، بلکه رِد بود؛ عطر موردعلاقهٔ جو. بوی آن برای لحظه‌ای در هوای اطرافم معلق ماند و سپس از بین رفت. چیزی که جایگزین آن شد، بوی نم باران، ریشه‌ها و خاک مرطوب بود. خوشایند نبود؛ اما بوی به‌مراتب بدتری را در کنار دریاچه، نزدیک آن درخت توس لعنتی تجربه کرده بودم. نور فانوس را روی سه پلهٔ شیب‌دار انداختم. می‌توانستم شیء چمباتمه‌زده‌ای را ببینم که معلوم شد یک توالت قدیمی است _ تا حدودی به یاد می‌آورم که بیل و کِنی آستر آن را در سال ۱۹۹۰ یا ۱۹۹۱ این پایین گذاشته بودند. جعبه‌های فولادی (درواقع، کشوهای کابینت) که در پلاستیک پیچیده و روی پالِت‌ها چیده شده بودند. اسناد و مدارک قدیمی. یک ضبط‌صوت سیار که در کیسهٔ پلاستیکی پیچیده شده بود. یک دستگاه پخش ویدئوی قدیمی در کنارش که آن‌هم در پلاستیک دیگری بود و در گوشه‌ای...

نشستم، پاهایم را آویزان کرده و احساس کردم چیزی مچ پایم را که در دریاچه آسیب دیده بود لمس کرد. نور را بین زانوهایم تاباندم و یک آن پسربچهٔ سیاه‌پوستی را دیدم؛ بااین‌حال، آن پسربچه‌ای نبود که در دریاچه غرق شد ـ سن این یکی بیشتر بود و جثهٔ بزرگ‌تری داشت. دوازده‌ساله بود، شاید هم چهارده. پسری که غرق شده بود، هشت سال بیشتر نداشت.

این یکی دندان‌هایش را نشانم داد و مثل گربه‌ای فش‌فش کرد. چشمانش هیچ مردمکی نداشت؛ درست مثل چشمان پسری که در دریاچه دیده بودم، چشمانش مثل چشمان یک مجسمه، کاملاً سفید بود. نیا این پایین، سفیدپوست. بذار مُرده‌ها در آرامش باشن.

گفتم: «ولی شماها در آرامش نیستید.» و نور را کامل روی او گرفتم. برای لحظه‌ای چشمم به یک موجود واقعاً کریه و وحشتناک افتاد. می‌توانستم آن‌طرف جسم شفافش را ببینم؛ اما می‌توانستم درونش را هم ببینم: بقایای پوسیدهٔ زبانش در دهانش، چشمانش در حدقه‌هایشان، مغزش که مثل یک تخم‌مرغ گندیده در محفظهٔ جمجمه‌اش می‌تپید؛ و بعد ناپدید شد و چیزی جز یکی از آن مارپیچ‌های غبارآلود از خود به‌جا نگذاشت.

فانوس را بالا گرفتم و از پله‌ها پایین رفتم. در آن پایین، سایه‌ها تکان می‌خوردند و به نظر می‌رسید که به سمت بالا دست دراز می‌کردند.

کف محوطهٔ انبار (که واقعاً چیزی بیش از یک مسیر گربه‌روی مجلل نبود) از پالت‌های چوبی پوشیده شده بود تا صرفاً وسایل روی زمین نباشند. حالا آب به‌صورت یک نهر پیوسته در زیر آن‌ها جاری بود و زمین به حدی فرسایش یافته بود که حتی خزیدن هم کار دشوار و خطرناکی بود. بوی عطر جو به‌کل از بین رفته بود. چیزی که جایگزین آن شده بود بوی ناخوشایند کف رودخانه و ـ می‌دانم با توجه به شرایط، چنین چیزی بعید بود؛ اما واقعاً آنجا بود ـ بوی ملایم خاکستر و آتش.

تقریباً بلافاصله چیزی را که به هوای آن آمده بودم، دیدم. جغدهای جو که با پست ارسال شده بودند. جغدهایی که جو شخصاً در نوامبر سال ۱۹۹۳ آن‌ها را تحویل گرفته بود در گوشهٔ شمال شرقی بودند، جایی که فقط شصت سانتی‌متر بین زمین شیب‌دار پوشیده از پالِت با قسمت زیرین استودیو فاصله داشت. بیل گفته بود خدای من؛ ولی اونا خیلی واقعی بودن و خدای من، حق با او بود: در نور درخشان فانوس، آن‌ها مانند پرندگانی به نظر می‌رسیدند که ابتدا قنداق و سپس در نایلون‌های شفاف خفه شده بودند. چشم‌هایشان مثل حلقه‌های براق ازدواج بود که دور مردمک‌های گشاد و مشکی حلقه زده بودند. پرهای پلاستیکی‌شان به رنگ سبز تیرهٔ برگ‌های سوزنی درخت کاج بود، شکم‌هایشان طیفی از رنگ نارنجی‌سفید چرک بود. روی پالِت‌هایی که تکان می‌خوردند و در زمین گل‌آلود فرومی‌رفتند، چهاردست‌وپا به سمت جغدها رفتم، نور فانوس بین آن‌ها مدام بالاوپایین می‌رفت و سعی می‌کردم با خودم فکر نکنم که پسربچه داشت چهاردست‌وپا در تعقیبم می‌آمد. وقتی به جغدها رسیدم، بدون هیچ فکری، سرم را بالا گرفتم و به عایق‌هایی که از زیر کف استودیو رد شده بودند ضربه زدم. با خودم فکر کردم، یک ضربه به‌عنوان بله و دو ضربه به‌عنوان نه، عوضی.

انگشتانم را در پلاستیک دور جغدها قلاب کردم و آن‌ها را به سمت خودم کشیدم. می‌خواستم ازاینجا بیرون بروم. حس اینکه آب درست از زیر من می‌گذشت، عجیب و ناخوشایند بود. همین‌طور بوی آتش که اکنون با وجود رطوبت، قوی‌تر از قبل به نظر می‌رسید. چه می‌شد اگر استودیو در حال سوختن بود؟ چه می‌شد اگر سارا به نحوی آن را به آتش کشیده بود؟ حتی با وجود رَواناب گل‌آلود طوفان که داشت پاها و شکمم را خیس می‌کرد، این پایین کباب می‌شدم.

دیدم که یکی از جغدها روی یک پایهٔ پلاستیکی به شکل ایستاده بود (تا بهتر آن‌ها را در ایوان جلویی یا ایوان پشتی می‌گذاشتی و کلاغ‌ها را فراری می‌دادی، عزیزم) اما پایه‌ای که می‌بایست به زیر جغد دیگر متصل باشد، گم شده بود. عقب‌عقب به سمت دریچه رفتم، با یک دست فانوس را نگه‌داشته بودم و با دست دیگرم کیسهٔ پلاستیکی جغدها را روی زمین می‌کشیدم و هر بار که رعدوبرق آسمان را به توپ می‌بست، چهره‌ام را درهم می‌کشیدم.

هنوز مسیر زیادی را نرفته بودم که نوارچسب مرطوبی که پلاستیک را نگه می‌داشت، باز شد. جغدی که

پایه‌اش گم شده بود آهسته به سمتم متمایل شده و چشمان سیاه دورطلایی‌اش بهت‌زده به چشمانم خیره شد.

نسیمی در هوا پیچید. رایحهٔ خفیف و آرام‌بخش عطر رِد به مشامم رسید. موهای شاخ‌مانند جغد را که از پیشانی‌اش روییده بود، گرفتم و آن را به سمت خودم کشیدم و بعد آن را سروته کردم. جایی که زمانی جغد به پایه پلاستیکی‌اش وصل شده بود، اکنون فقط دو میخ با فضای خالی بین آن‌ها وجود داشت. داخل سوراخ، یک جعبهٔ فلزی کوچک بود که حتی قبل از اینکه دستم را داخل شکم جغد ببرم و آن را بیرون بیاورم، جعبه را شناختم. نور فانوس را روی جعبه گرفتم و می‌دانستم قرار بود چه چیزی را ببینم: با خط قدیمی آب طلاکاری‌شده‌ای نوشته بود، **لوازم خیاطی جو**. جعبه را جایی در یک انبار عتیقه‌جات پیدا کرده بود.

به جعبه نگاه کردم، قلبم تند می‌تپید. رعد در بالای سرم غرید. درِ دریچه باز مانده بود؛ اما فراموش کرده بودم که بالا بروم. همه‌چیز را به‌جز جعبه فلزی در دستم فراموش کرده بودم، جعبه‌ای تقریباً به‌اندازهٔ یک جعبه سیگار؛ اما نه آن‌چنان عمیق. کف دستم را روی درِ جعبه گذاشتم و آن را باز کردم.

یک دسته کاغذ تاشده روی یک جفت دفترچه یادداشت قرار داشت، از همان دفترچه‌های سیمی که برای یادداشت و فهرست کردن شخصیت‌ها دم دست نگه می‌دارم. چند کش این دفترچه‌های یادداشت را روی‌هم نگه‌داشته بودند. روی همهٔ این‌ها، یک مربع سیاه براق به چشم می‌خورد. تا زمانی که آن را برنداشتم و نزدیک فانوس نگرفتم، متوجه نشدم که نگاتیو عکس بود.

در تصویر شبح‌وار، وارونه و نارنجی کم‌رنگ عکس نگاتیو، جو را در لباس شنای دوتکهٔ خاکستری‌اش دیدم. روی تختهٔ شناور ایستاده و دستانش را پشت سرش برده بود.

گفتم: «جو.» و بعد نتوانستم چیز دیگری بگویم. بغض راه گلویم را بسته بود. نگاتیو را برای لحظه‌ای نگه داشتم، نمی‌خواستم چشم از آن بردارم، سپس آن را کنار کاغذها و دفترچه‌های یادداشت داخل جعبه گذاشتم. این‌ها دلیل آمدن جو به اینجا در جولای ۱۹۹۴ بودند؛ تا همه‌چیز را جمع و تا حد ممکن مخفی کند. جغدها را از روی ایوان پشتی جمع کرده (فرانک صدای بلند بسته شدن در را شنیده بود) و آن‌ها را به اینجا آورده بود. تا حدی می‌توانستم او را ببینم که از روی کنجکاوی، پایهٔ یکی از جغدها را جدا می‌کرد و جعبهٔ فلزی را در ماتحت جغد نگون‌بخت می‌چپاند، هردو جغد را در نایلون پلاستیکی می‌پیچید، سپس آن‌ها را کشان‌کشان تا این پایین می‌آورد و در تمام این مدت برادرش نشسته بود، مارلبرو می‌کشید و انرژی‌ها را احساس می‌کرد. انرژی‌های منفی. شک داشتم که هیچ‌وقت دلایل این کار او را می‌فهمیدم یا اینکه چه چیزی در سرش داشت... اما جو تقریباً مطمئن بود که من درنهایت راه خودم را به اینجا پیدا می‌کردم، وگرنه چرا باید نگاتیو را از خودش به‌جا می‌گذاشت؟

کاغذهای نازک عمدتاً بریده‌های مطبوعاتی کپی شده از ندای کسل‌راک و اخبار هفتگی بود، روزنامه‌ای که ظاهراً پیش از ندای کسل‌راک منتشر می‌شد. تاریخ‌ها روی هرکدام با دستخط مرتب و مصمم همسرم مشخص شده بود. قدیمی‌ترین بریده مربوط به سال ۱۸۶۵ بود و تیتر آن نوشته بود **سرباز دیگری سالم به خانه بازگشت**. سربازی که بازگشته بود، جَرِد دیوور سی‌ودوساله بود. ناگهان متوجه یکی از چیزهایی شدم که باعث سردرگمی‌ام شده بود: نسل‌هایی که به نظر نمی‌رسید باهم مطابقت داشته باشند. در همان حال که روی یکی از پالِت‌ها دراز کشیده بودم و نور فانوس را روی بریده روزنامهٔ قدیمی می‌انداختم، ترانه‌ای از سارا تیدوِل به ذهنم خطور کرد. سرودهٔ کوتاهی که این‌گونه بود قدیمی‌ها انجامش می‌دن و جَوون‌ها هم انجامش می‌دن / و قدیمی‌ها به جَوون‌ها نشون می‌دن که چطور انجامش بدن...

زمانی که سروکلهٔ سارا و گروه رِدتاپس در کسل‌کانتی پیدا شد و درجایی به‌عنوان مرغزار تیدوِل مستقر شدند، جَرِد دیوور شصت‌وهفت یا شصت‌وهشت سال داشت. پیر؛ اما همچنان سالم و تندرست. یک کهنه‌سرباز جنگ داخلی. از آن دسته مردان مسنی که احتمالاً جوان‌ترها به او احترام می‌گذاشتند؛ و ترانهٔ سارا درست می‌گفت _ قدیمی‌ها به جوان‌ها نشان می‌دادند که چه‌کار کنند.

آن‌ها دقیقاً مرتکب چه چیزی شده بودند؟

در بریده‌های مربوط به سارا و گروه رِدتاپس به چیزی اشاره نشده بود؛ درهرحال، آن‌ها را سرسری خواندم؛

اما با همهٔ این‌ها، لحن کلی بریده‌ها مرا تکان داد. من آن را به‌عنوان تمجید نابخردانهٔ دوستانه توصیف می‌کنم. گروه رِدتاپس "پرندگان سیاه جنوبی ما " و "سیاه‌های موزون" قلمداد می‌شد. آن‌ها "سیه‌چرده‌های خوش‌مشرب" بودند. خود سارا "زن برزنگی خارق‌العاده با بینی پهن، لب‌های قلوه‌ای و پیشانی بلند" بود که "با شوروحرارت خود، لبخندهای دلربا و خنده‌های گوش‌خراش و زمخت، اهالی شهر اعم از زن و مرد را مجذوب خود کرده بود".

بریده‌ها نقد و بررسی بودند. نقد و بررسی‌های خوبی هم بودند، البته اگر بدتان نمی‌آمد که شما را سیه‌چرده‌های خوش‌مشرب خطاب کنند.

باعجله در میان بریده‌ها گشتم، به دنبال علتی بودم که "پرنده‌های سیاه جنوب ما " به خاطر آن، اینجا را ترک کرده بودند. چیزی دستگیرم نشد. در عوض چیزی که پیدا کردم بریده‌ای از روزنامهٔ ندای کسل‌راک در تاریخ نوزدهم جولای (با خودم گفتم برو به نوزده) ۱۹۳۳ بود. عنوان آن نوشته بود **کهنه‌سرباز و سرایدار، موفق به نجات جان دخترش نشد**. به گفتهٔ مطلب روزنامه، فِرِد دین به همراه دویست مرد دیگر در حال مبارزه با آتش‌سوزی گستردهٔ جنگل‌های بخش شرقی تی‌آر بود که ناگهان جهت وزش باد تغییر کرد و تهدیدی برای انتهای شمالی دریاچه شد که قبل از این، آنجا را امن می‌دانستند. آن زمان تعداد زیادی از مردم محلی آن قسمت از دریاچه، اردوگاه‌های ماهیگیری و شکار داشتند (خودم تا همین حد می‌دانم). جامعهٔ کوچک، یک فروشگاه عمومی و یک نام واقعی داشت، خلیج هالو. همسر فِرِد، **هیلدا**[۷۹۹]، همراه دوقلوهای دین، ویلیام و کارلا که سه سال داشتند، هنگامی که شوهرش رفته بود تا دود به خورد ریه‌هایش دهد، آنجا بودند. بسیاری از همسران و فرزندان دیگران نیز در خلیج هالو بودند.

به گفتهٔ روزنامه، وقتی جهت وزش باد تغییر کرد، آتش‌سوزی خیلی زود از راه رسیده بود ـ روزنامه عنوان آن را "رژهٔ آتش" گذاشته بود. آتش از تنها **حریق‌شکنی**[۸۰۰] که مردان در آن مسیر ایجاد کرده بودند، عبور کرد و به سمت انتهای دریاچه گسترش یافت. در خلیج هالو، هیچ مردی نبود که مسئولیت این کار را بر عهده بگیرد و ظاهراً هیچ زنی قادر یا مایل به انجام این کار نبود. در عوض زنان وحشت‌زده، سراسیمه اقدام به بار زدن ماشین‌های خود با بچه‌ها و دارایی‌های اردوگاه کردند و تنها جادهٔ موجود را با وسایل نقلیه‌شان مسدود کردند. درنهایت یکی از ماشین‌ها یا کامیون‌های قدیمی خراب شد و با نزدیک‌تر شدن آتش‌سوزی‌ها از میان جنگل‌هایی که از اواخر آوریل رنگ باران را به خود ندیده بودند، زنانی که انتظار می‌کشیدند راه خروج خود را مسدود یافتند.

آتش‌نشان‌های داوطلب خودشان را به‌موقع رساندند؛ اما وقتی فِرِد دین همسرش را پیدا کرد که میان گروهی از زنان در حال تلاش برای حرکت دادن یک فورد کوپه بدقلق به بیرون از جاده بود، متوجه موضوع وحشتناکی شد. بیلی در عقب ماشین روی زمین دراز کشیده بود و در خواب عمیقی به سر می‌برد؛ اما اثری از کارلا نبود. هیلدا هردوی آن‌ها را سوار کرده بود، بسیار خُب ـ بچه‌ها روی صندلی عقب نشسته و مثل همیشه دست یکدیگر را گرفته بودند؛ اما درست زمانی که هیلدا داشت آخرین لوازم را در صندوق‌عقب ماشین جا می‌داد و پسرک هم کف ماشین خزیده و خوابش برده بود، حتماً کارلا یادش افتاد که یک اسباب‌بازی یا عروسک را جا گذاشته و برای آوردن آن به کلبه بازگشته بود. در همان حال، مادرش سوار دِسوتو قدیمی‌شان شده بود و بدون اینکه دوباره بچه‌ها را بررسی کند، به راه افتاده بود. کارلا دین یا هنوز داخل کلبه در خلیج هالو بود یا پیاده به سمت جاده می‌رفت. به هر طریق، طعمهٔ آتش می‌شد.

جاده به‌قدری باریک بود که نمی‌شد ماشین را سروته کرد و چنان مسدود بود که نمی‌شد با یکی از ماشین‌هایی که در مسیر درست قرار داشت، از میان ازدحام عبور کرد؛ بنابراین، فِرِد دین قهرمان، باعجله به‌سوی افق دوداندود به راه افتاد، جایی که بارقه‌های نارنجی روشن از میان دود سیاه می‌تابید. آتشی که باد آن را به جلو می‌راند، زبانه می‌کشید و همچون معشوقه‌ای به دیدار او می‌شتافت.

روی پالِت‌ها زانو زدم، تمامی این مطلب را در نور فانوسم خواندم و ناگهان بوی آتش و سوختگی تشدید شد. سرفه کردم... و بعد طعم آهن آب دریاچه در دهان و گلویم راه سرفه‌ام را بست. بار دیگر، این بار در انباری زیر استودیوی همسرم زانو زدم و احساس کردم که دارم غرق می‌شوم. یک‌بار دیگر به جلو خم شدم و چیزی جز آب دهان اندکی بالا نیاوردم.

چرخیدم و دریاچه را دیدم. لون‌ها روی سطح مه‌آلود آن شیون سر می‌دادند و در یک خط به سمتم می‌آمدند و در همان حال، بال‌هایشان را به آب می‌کوبیدند. آبی آسمان، تیره گشته بود. هوا بوی زغال و باروت می‌داد. خاکستر آهسته از آسمان به زمین نازل می‌شد. خطهٔ شرقی دارک اسکور در آتش می‌سوخت و هرازگاهی صدای خفهٔ ترکیدن تنهٔ توخالی درختان به گوش می‌رسید. صدای انفجار آن‌ها شبیه بمب‌های زیرآبی بود.

به پایین نگاه کردم، می‌خواستم از بند این توهم آزاد شوم و می‌دانستم که تا یکی دو دقیقهٔ دیگر نه یک توهم دوردست، بلکه به‌اندازهٔ سفر من و کایرا به جشنوارهٔ فرایبورگ به واقعیت تبدیل می‌شد. به‌جای جغدهای پلاستیکی با چشمان دورطلایی، داشتم به کودکی با چشمان آبی روشن نگاه می‌کردم. روی میز پیک‌نیک نشسته بود، آغوشش را گشوده بود و می‌گریست. او را به همان اندازه واضح می‌دیدم که هرروز صبح صورتم را هنگام اصلاح در آینه می‌دیدم. دیدم که او تقریباً هم‌سن‌وسال کایرا؛ اما فربه‌تر است و به‌جای موهای بلوند، موهایی به رنگ مشکی دارد. موهای برادرش به همین رنگ باقی خواهد ماند تا اینکه در تابستان بسیار دور و غیرممکن سال ۱۹۹۸، درنهایت رفته‌رفته جوگندمی می‌شود، سالی که دختر هرگز نخواهد دید مگر اینکه کسی او را از این جهنم نجات دهد. لباس سفیدی به تن دارد، جوراب‌هایش تا سر زانوهایش می‌رسند، یک دستش را به سمت من دراز کرده است و صدا می‌زند بابایی، بابایی.

به سمت او می‌روم و سپس هجوم گرمای شدیدی را احساس می‌کنم که برای لحظه‌ای وجودم را تکه‌تکه می‌کند ـ متوجه می‌شوم که در اینجا یک روح هستم و فِرِد دین درست از میان من عبور کرده است. دختربچه با ناله‌وزاری می‌گوید بابایی؛ ولی به آن مرد، نه به من. بابایی! و مرد را در آغوش می‌گیرد، برایش

اهمیتی ندارد که وقتی مرد او را می‌بوسد، دوده صورت چاق و لباس بلند سفیدش را سیاه می‌کند و دودهٔ بیشتری می‌ریزد، لون‌ها شناکنان به سمت ساحل می‌آیند و به نظر می‌رسد که سوگواری می‌کنند و ناله‌های گوش‌خراشی سر می‌دهند.
در همان حال که مرد او را در آغوش می‌گیرد و از زمین بلند می‌کند، دختربچه با گریه می‌گوید بابایی آتیش داره می‌آد!
مرد می‌گوید می‌دونم، شجاع باش. اتفاقی واسمون نمی‌افته، قند عسلم؛ ولی تو باید شجاع باشی.
آتش در حال آمدن نبود، بلکه آمده بود. تمام قسمت شرقی خلیج هالو در آتش می‌سوخت و اکنون شعله‌ها به این سمت می‌آمدند و یکی‌یکی کلبه‌های کوچکی را که مردان در فصل‌های شکار و ماهیگیری روی سطح یخ‌زدهٔ دریاچه در آن اتراق می‌کردند، در خود می‌بلعید. پشت خانهٔ **آل لِرو**[۸۰۱]، رخت‌هایی که مارگاریت صبح آن روز پهن کرده بود در آتش می‌سوزد، شلوارها و لباس‌های زنانه و لباس‌های زیر و حتی خود بند رخت‌ها نیز طعمه حریق شده‌اند. شاخ‌وبرگ درختان بر زمین می‌افتد؛ تکه زغالی گردن کارلا را لمس می‌کند و دختر از درد جیغ می‌کشد. فِرِد در همان حال او را از سراشیبی به سمت آب می‌برد، آن را با دست کنار می‌زند.
فریاد می‌زنم این کار رو نکن! می‌دانم که قدرت تغییر تمام این اتفاقات از توان من خارج است؛ اما بااین‌وجود، سر او فریاد می‌زنم و می‌کوشم تا جلوی این اتفاق را بگیرم. باهاش مبارزه کن! محض رضای خدا، باهاش مبارزه کن!
کارلا می‌پرسد بابایی، اون آقاهه کیه؟ و در همان زمان که شیروانی خانهٔ دین با توفال‌های سبزش آتش می‌گیرد، به من اشاره می‌کند.
فِرِد به‌جایی که دخترش نشان می‌دهد، نگاهی می‌اندازد و در چهره‌اش احساس گناه را می‌بینم. می‌داند قرار است مرتکب چه‌کاری شود، چیز وحشتناکی است _ از اعماق قلبش می‌داند که اینجا در خلیج هالو، جایی که خیابان به پایان می‌رسید، دقیقاً قرار است مرتکب چه‌کاری شود. می‌داند و می‌ترسد که کسی شاهد اعمال او باشد؛ اما او چیزی نمی‌بیند.
یا شاید هم می‌بیند؟ برای لحظه‌ای مردمک چشمانش از روی تردید و انگار که چیزی دیده باشد، گشاد می‌شوند _ شاید یک مارپیچ که در هوا می‌رقصد. یا آیا حضورم را احساس می‌کند؟ همین‌طور است؟ آیا در این گرما، هوای سرد لحظه‌ای را احساس می‌کند؟ نسیمی که شبیه دستان معترض است، دستانی که اگر جسم داشتند، جلوی مرا می‌گرفتند؟ سپس رو برمی‌گرداند؛ و بعدازآن مرد در کنار اسکلهٔ دین، قدم به درون آب می‌گذارد.
فریاد می‌زنم فرد! محض رضای خدا، مرد به دخترت نگاه کن! فکر می‌کنی همسرت اتفاقی لباس سفید ابریشمی تنش کرده؟ فکر کردی برای بازی این لباس رو تنش کرده؟
کارلا می‌پرسد بابایی، چرا داریم می‌ریم توی آب؟
تا از آتیش در امان بمونیم، قند عسلم.
بابایی من شنا بلد نیستم!
مرد در جواب می‌گوید مجبور نیستی و چقدر با شنیدن این حرف، سرما وجودم را فراگرفت! چون دروغ نبود _ دختر مجبور نبود شنا کند، نه حالا و نه هیچ‌وقت دیگری؛ و در مقایسه با نرمال، لااقل روش فِرِد مهربانانه‌تر از روش نرمال آستر بود _ مهربانانه‌تر از چندین گالن آب یخ از پمپ دستی که شیر زنگ‌زدهٔ آن صدای ضجه می‌داد.
لباس سفیدش مانند گل سوسن در اطراف او روی آب شناور است. تصویر جوراب‌های بلند قرمزش زیر آب موج برمی‌دارد. گردن پدرش را محکم بغل می‌کند و اکنون در میان لون‌هایی ایستاده‌اند که از آن‌ها می‌گریزند؛ لون‌هایی که با قدرت بال‌هایشان به آب سیلی می‌زنند، باعث می‌شوند آب همچون کشک کف کند و با چشمان سرخ پریشان‌خاطر خود به مرد و دختربچه خیره می‌شوند. هوا از شدت دود سنگین است و چیزی از آسمان پیدا نیست. سکندری‌خوران پشت سر آن‌ها به آب می‌زنم _ می‌توانم سردی آب را حس کنم، هرچند صدایی ایجاد نمی‌کنم و سکوت امواج آب را برهم نمی‌زنم. حالا حاشیهٔ شرقی و شمالی

دریاچه هردو گرفتار شعله‌های آتش شده‌اند _ هلالی در اطراف ما در حال سوختن است؛ و در همان حال، فِرِد دین همراه دخترش وارد قسمت عمیق‌تر دریاچه می‌شود و گویی او را به‌سوی نوعی مراسم غسل‌تعمید می‌برد... و همچنان در دل با خود می‌گوید که سعی دارد با این کار، دخترش را نجات دهد، فقط برای نجات او دست به چنین کاری می‌زند، درست همان‌طور که هیلدا در تمام عمرش به خودش خواهد گفت که کودک فقط به دنبال یک اسباب‌بازی به کلبه بازگشته بود... که او را با لباس سفید و جوراب‌های قرمزش عمداً پشت سر جا نگذاشته‌اند تا پدرش او را پیدا کند، پدری که زمانی مرتکب جنایت هولناکی شده بود. اینجا زمانِ گذشته است، سرزمین گذشتگان و در اینجا فرزندان می‌بایست تقاص گناهان پدران خود را حتی تا هفت نسل پس دهند، نسلی که هنوز به دنیا نیامده است.

مرد او را به عمق بیشتری می‌برد و دختربچه جیغ می‌کشد. جیغ او با جیغ لون‌ها درمی‌آمیزد تا اینکه پدرش با بوسه‌ای بر دهان هراسانش، به آن پایان می‌دهد. مرد می‌گوید دوستت دارم، بابایی. دوستت دارم قند عسلم و بعد او را در آب فرومی‌برد. پس بی‌شک یک غسل‌تعمید کامل است، با این تفاوت که هیچ گروه کُری در ساحل نیست که بخواند "باشد که همگی در نهر بهشتی گردهم آییم" و کسی نبود که فریاد بزند پروردگار را سپاس! و قرار نیست بگذارد دختر سر از آب بیرون بیاورد. دختر با لباس سفید مخصوص مراسم قربانی تقلا می‌کند، لباسی که مثل سوسن سفید روی آب شکفته است و بعد از مدتی، مرد دیگر طاقت تماشا کردن او را ندارد؛ در عوض به آن‌سوی دریاچه می‌نگرد، به غرب، جایی که هنوز دست زبانه‌های آتش به آن نرسیده است (و هرگز نخواهد رسید) به غرب که آسمان آن همچنان آبی است. خاکستر همچون باران سیاه بر سر او می‌بارد و اشک از چشمانش سرازیر می‌شود و درحالی‌که دختر وحشیانه زیر دستانش تقلا می‌کند و سعی دارد خود را از چنگال او رها سازد، با خودش می‌گوید اون یه اتفاق بود، فقط یه اتفاق وحشتناک. اون دختر رو آوردم به دریاچه، چون تنها جایی بود که می‌تونستم ببرمش، تنها جایی که مونده بود... و اون ترسیده بود، داشت دست‌وپا می‌زد، سرتاپایش خیس بود و نشد نگهش دارم و بعد از دستم لغزید و بعدش...

فراموش می‌کنم که یک روح هستم. فریاد می‌زنم: «کیا! طاقت بیار، کی!» و شیرجه می‌زنم. به او می‌رسم، صورت وحشت‌زده‌اش را می‌بینم، چشمان آبی‌اش را که از ترس بیرون زده‌اند، غنچهٔ لب‌هایش را که مسیری نقره‌ای از حباب‌ها را به سطح آب می‌فرستد، جایی که فِرِد تا گردن در آب ایستاده و او را زیر آب نگه‌داشته است و مدام با خودش می‌گوید که با این کار سعی داشت او را نجات دهد، اینکه این تنها راه نجات بود. دستم را دراز می‌کنم، بارها و بارها برای گرفتن فرزندم، دخترم، برای کیای خودم (همهٔ آن‌ها کیا هستند، چه دختر و چه پسر... و همگی دختر من هستند) دست دراز می‌کنم و هر بار دستانم از بدن او عبور می‌کند. بدتر (آه، خیلی بدتر) اینکه دستان لکه‌دارش را به سمتم دراز می‌کند و با التماس از من می‌خواهد که او را نجات دهم. دستان جست‌وجوگرش از دستانم عبور می‌کند. نمی‌توانیم یکدیگر را لمس کنیم، چون این بار، من روح هستم. من روح هستم و در همان حال که تقلاهای او آرام می‌گیرد، درمی‌یابم که نمی‌توانم، آه نمی‌توانم

نفس بکشم. داشتم غرق می‌شدم.

به جلو خم شدم، دهانم را باز کردم و این بار حجم زیادی از آب دریاچه را بالا آوردم و جغدهای پلاستیکی کنار زانوهایم را که روی پالِت بودند، خیس کردم. جعبهٔ لوازم خیاطی جو را به سینه‌ام چسباندم، نمی‌خواستم محتویات آن خیس شوند و همین تکان خوردن منجر به بالا آوردن دیگری شد. این بار آب سرد از دهان و بینی‌ام بیرون زد. نفس عمیقی کشیدم و بعد سرفه‌کنان آن را بیرون دادم.

گفتم: «این ماجرا باید تموم بشه.» اما البته که درهرصورت این پایان ماجرا بود؛ زیرا کی آخرین نفر بود.

از پله‌ها بالا رفتم و روی زمین به‌هم‌ریختهٔ استودیو نشستم تا نفسی تازه کنم. بیرون استودیو، رعد می‌غرید و باران می‌بارید؛ اما فکر می‌کردم طوفان اوج خشم خود را پشت سر گذاشته بود. یا شاید فقط امیدوار بودم که چنین باشد.

در همان حال که پاهایم از دریچه آویزان بود، استراحت کردم _ هیچ روحی آنجا نبود که مچ پاهایم را لمس کند، نمی‌دانم چطور این را می‌دانستم؛ اما بااین‌حال، می‌دانستم _ کش‌های دور دفترچه‌های یادداشت را

برداشتم. دفترچه یادداشت اولی را باز کردم، ورق زدم و دیدم که تقریباً پر از دستخط جو و تعدادی برگه تایپ‌شدهٔ تاشده (البته از نوع کوریر) آن‌هم به‌صورت تک‌فاصله بود: ثمرهٔ تمام آن سفرهای پنهانی به تی‌آر در سال‌های ۱۹۹۳ و ۱۹۹۴. بیشترشان یادداشت‌های جسته‌گریخته و رونوشت نوارهایی که احتمالاً هنوز هم زیر من، جایی در انباری بودند. نوارهایی که شاید به همراه دستگاه پخش ویدئو یا دستگاه پخش نوارکاست در گوشه‌ای افتاده بود؛ اما نیازی به آن‌ها نداشتم. وقتی زمانش فرامی‌رسید (البته اگر فرامی‌رسید) مطمئن بودم که بیشتر ماجرا را همین‌جا پیدا می‌کردم. اینکه چه اتفاقی افتاده بود، چه کسی آن را انجام داده بود و چگونه روی آن سرپوش گذاشته بودند. در حال حاضر اهمیتی نمی‌دادم. فعلاً فقط می‌خواستم مطمئن شوم که جای کی امن بود و امن باقی می‌ماند. فقط یک‌راه برای دانستن آن وجود داشت.

آسوده بخواب.

سعی کردم دوباره کش‌ها را دور دفترچه‌های یادداشت بیندازم و دفترچه‌ای که نگاهی به داخلش نینداخته بودم، از دست خیسم لغزید و روی زمین افتاد. تکه‌کاغذ سبزرنگی از میان آن بیرون افتاد. کاغذ را برداشتم و این نوشته را دیدم:

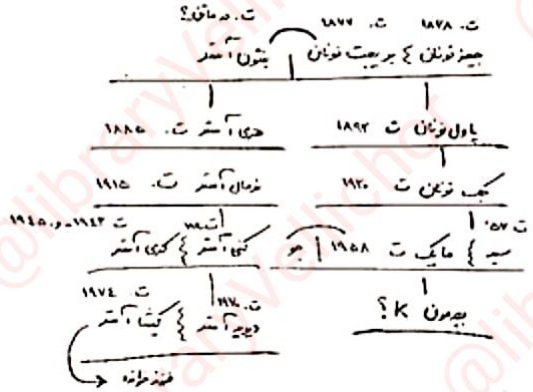

برای لحظه‌ای از آن آگاهی عجیب‌وغریب و تشدید شده‌ای که در آن زندگی می‌کردم، بیرون آمدم؛ جهان دوباره به ابعاد معمولی خود بازگشت؛ اما رنگ‌ها به نحوی زیادی پررنگ بودند، اشیاء به‌طور برجسته‌ای خودنمایی می‌کردند. حس سرباز میدان نبردی را داشتم که نور سفید منور ناگهان او را نمایان کرده بود، نوری که همه‌چیز را آشکار می‌کند.

اقوام پدرم از تنگه آمده بودند، در این مورد حق با من بود؛ طبق نوشتهٔ روی برگه، پدر پدربزرگ من جیمز نونان بود و هرگز با جَرِد دیوور رفقای جون‌جونی نبودند. وقتی مکس دیوور این موضوع را به مَتی گفت یا داشت دروغ می‌گفت... یا اطلاعات نادرست می‌داد... یا فقط اشتباه گرفته بود، همان‌گونه که مردم اغلب وقتی به هشتادسالگی می‌رسند، مسائل را باهم اشتباه می‌گرفتند. حتی فردی مثل دیوور که عمدتاً تیزبین بود، از این قاعده مستثنا نبود؛ و خیلی هم بیراه نگفته بود، چون بر اساس این نوشته‌ها، پدر پدربزرگم، خواهر بزرگ‌تری به نام **بریجت**[۸۰۲] داشت... و بریجت با **بنتون آستر**[۸۰۳] ازدواج کرده بود.

انگشتم یک خط پایین‌تر رفت، روی **هری آستر**[۸۰۴]. فرزند بنتون و بریجت نونان آستر که در ۱۸۸۵ به دنیا آمده بود.

زیر لب گفتم: «خدای من. پدربزرگ کِنی آستر دایی پدربزرگ من بود... و اونم یکی از اون چند نفر بود. هر کاری که کردن، هری آستر هم یکی از اونا بود. به همدیگه ربط دارن.»

با وحشتی شدید و ناگهانی یاد کایرا افتادم. تقریباً یک‌ساعتی می‌شد که در خانه تنها بود. چطور می‌توانستم تا این حد احمق باشم؟ وقتی من زیر استودیو بودم، ممکن بود هرکسی وارد خانه شود. سارا می‌توانست از هرکسی استفاده کند تا...

فهمیدم که این حقیقت نداشت. قاتلان و کودکان قربانی همه با یکدیگر پیوند خونی داشتند و حالا که این پیوند کم‌رنگ شده بود، رودخانه تقریباً به دریا رسیده بود. بیل دین هم بود؛ اما او کاملاً از سارا لَفس فاصله

گرفته بود... و کِنی آستر هم بود؛ اما او به همراه خانواده‌اش به تاکساچوست رفته بودند و نزدیک‌ترین پیوند خونی به کی (مادر، پدر و پدربزرگش) همگی مُرده بودند.
من تنها بازمانده بودم. من تنها پیوند خونی بودم. تنها من از پس انجام این کار برمی‌آمدم. مگر اینکه...
تا جایی که می‌توانستم، شتابان به سمت خانه دویدم، در طول مسیر خیس، لیز می‌خوردم و پایم می‌لغزید، با تمام وجود می‌خواستم مطمئن شوم که حال کی خوب بود. فرقی نمی‌کرد تا چه اندازه از انرژی منفی قدیمی‌ها استفاده می‌کرد؛ بااین‌وجود، فکر نمی‌کردم خود سارا بتواند به کایرا آسیبی برساند... اما اگر اشتباه می‌کردم چه؟
اگر اشتباه می‌کردم چه؟

فصل بیست‌وهشتم

کی در همان حالتی که او را تنها گذاشته بودم، به پهلو خوابیده و گونه‌اش را روی سگ عروسکی کثیف و کوچکش گذاشته بود. عروسک لکه‌ای روی گردن کی به‌جا گذاشته بود؛ اما دلم نمی‌آمد آن را از او جدا کنم. آن‌طرف او و در سمت چپ، از میان درِ باز سرویس بهداشتی، می‌توانستم صدای چکه‌های پیوسته آب را بشنوم که از شیر حمام به درون وان می‌افتادند. هوای خنک مثل ابریشم در اطرافم می‌پیچید، گونه‌هایم را نوازش می‌کرد و لرزهٔ ناخوشایندی به جانم می‌انداخت. در اتاق نشیمن، زنگولهٔ بانتر اندکی لرزید و آهسته صدا داد.

سارا زمزمه کرد آب هنوزم گرمه. دوستش باش، بابا جونش باش. انجامش بده، همین حالا. کاری که ازت می‌خوام رو انجام بده. کاری که هردومون می‌خوایم.

و خودم هم می‌خواستم، به همین خاطر بود که جو در ابتدا سعی کرد مرا از تی‌آر و سارا لَفس دور نگه دارد. به همین خاطر بود که بارداری احتمالی‌اش را از من پنهان کرده بود. انگار خون‌آشامی را در درونم کشف کرده بودم، موجودی که به وجدان و اخلاقیات کوچک‌ترین اهمیتی نمی‌داد. قسمتی از وجودم فقط می‌خواست کی را به حمام ببرد و او را داخل وان آب گرم حمام بیندازد و سرش را زیر آب نگه دارد و تصویر لرزان روبان‌های سفید لبه قرمزش را زیر آب تماشا کند، همان‌طور که تصویر لباس سفید و جوراب‌های قرمز کارلا دین هنگامی که جنگل در اطراف او و پدرش در آتش می‌سوخت، زیر آب لرزیده بود.

زیر لب گفتم: «خدای بزرگ.» و با دستی لرزان، صورتم را پاک کردم. «اون زن حقه‌های زیادی بلده... و بدجوری قویه.»

پیش از آنکه از چارچوب در حمام عبور کنم، در سعی کرد به رویم بسته شود؛ اما آن را هُل دادم و در بدون هیچ مقاومتی باز شد. درِ کابینت داروها محکم باز شد و آینهٔ آن به دیوار برخورد کرد و شکست. وسایل داخل کابینت به سمتم پرتاب شدند؛ اما حملهٔ چندان خطرناکی نبود؛ این بار بیشتر موشک‌ها شامل خمیردندان‌ها، مسواک‌ها، قوطی‌های پلاستیکی و چند اسپری تنفسی قدیمی برند **ویک**[۸۰۵] بود. هنگامی‌که درپوش تخلیه را برداشتم و اجازه دادم آب داخل وان قُل‌قُل‌کنان تخلیه شود، می‌توانستم صدای فریادهای بسیار مبهم سارا را بشنوم. به خدا که در این قرن، تی‌آر به‌اندازه کافی این غرق شدن‌ها را به خود دیده بود؛ و بااین‌حال، وقتی آب هنوز به حد کافی عمیق و مناسب انجام این کار بود، برای یک‌لحظه احساس کردم که می‌خواهم درپوش را دوباره سر جایش بگذارم. در عوض درپوش را از زنجیرش جدا و آن را به انتهای راهرو پرت کردم. درِ کابینت داروها یک‌بار دیگر محکم بسته شد و تکه‌های باقی‌مانده از آینه روی زمین افتادند.

از سارا پرسیدم: «جون چندتا بچه رو گرفتی؟ به‌جز کارلا دین و کری آستر و کیای ما، جون چندتای دیگه رو گرفتی؟ دو نفر، سه نفر؟ پنج نفر؟ چندتا جون دیگه رو باید بگیری تا به آرامش برسی؟»

سارا در جواب باخشم فریاد زد همشون! فقط صدای سارا نبود، صدای خودم هم بود. وارد بدنم شده بود، مثل یک سارق دزدکی از راه زیرزمین وارد شده بود و از همین حالا با خودم فکر می‌کردم حتی اگر وان خالی و پمپ آب موقتاً خراب بود، همیشه گزینهٔ دریاچه وجود داشت.

صدا دوباره فریاد زد همشون! همشون، عزیزم!

البته _ فقط گرفتن جان همهٔ آن‌ها بود که او را به آرامش می‌رساند. تا آن زمان، سارا لَفس هرگز رنگ آسایش را به خود نمی‌دید.

گفتم: «بهت کمک می‌کنم که به آرامش برسی. قول می‌دم.»

اندک آبی که باقی مانده بود، چرخید و تخلیه شد... اما همیشه گزینهٔ دریاچه وجود داشت، اگر نظرم عوض می‌شد، دریاچه همیشه آن بیرون بود. از سرویس بهداشتی بیرون آمدم و دوباره سری به کی زدم. از جایش تکان نخورده بود، این احساس که سارا اینجا در کنارم حضور داشت، از بین رفته بود و زنگولهٔ بانتر ساکت شده بود... و بااین‌حال، دلواپس بودم، نمی‌خواستم او را تنها بگذارم. مجبور بودم، اگر قرار بود کارم را به پایان برسانم بهتر بود که دست می‌جنباندم. پلیس محلی و ایالتی با طوفان یا بدون طوفان، چه درختان بر زمین افتاده بودند و چه نیفتاده بودند، سرانجام از راه می‌رسید.

بله؛ اما...

وارد راهرو شدم و با نگرانی به اطراف نگاه کردم. رعد و باد می‌غریدند؛ اما به‌تدریج از شدتشان کاسته شد. آنچه کم‌رنگ نشده بود، این احساس بود که انگار چیزی داشت تماشایم می‌کرد، چیزی غیر از سارا. برای لحظاتی همان‌جا ایستادم و سعی کردم خودم را قانع کنم که این فقط صدای جلزوولز اعصابم بود که زیاد از حد داغ کرده بود، سپس از راهرو به سمت ورودی رفتم.

درِ ایوان جلویی را باز کردم... سپس نگاه تندوتیزی به اطراف انداختم، گویی توقع دیدن کسی یا چیزی را داشتم که در طرف دیگر کتابخانه کمین کرده بود. شاید یک هیبت. چیزی که همچنان گردگیر خودش را می‌خواست؛ اما من تنها هیبت باقی مانده بودم، دست‌کم در این نقطه از دنیا؛ و تنها تحرکی که دیدم، سایه‌های موج‌دار قطرات باران بود که روی پنجره‌ها سُر می‌خورد.

همان‌طور که از ایوان جلویی به سمت جادهٔ اختصاصی می‌رفتم، باران هنوز به حدی شدید می‌بارید که دوباره خیس شدم؛ اما برایم مهم نبود. اخیراً شاهد غرق شدن یک دختربچه بودم و چندی پیش نزدیک بود خودم نیز غرق شوم و باران نمی‌توانست مرا از انجام کاری که باید می‌کردم، بازدارد. شاخه‌ای را که باعث تورفتگی سقف ماشینم شده بود، برداشتم و آن را کناری انداختم، سپس درِ عقب شورولت را باز کردم.

چیزهایی که از گل‌فروشی اسلیپس آند گرینز خریده بودم همچنان روی صندلی و هنوز داخل کیسهٔ دسته‌دار پارچه‌ای قرار داشت که لیلا پرو به من داده بود. بیلچه باغبانی و چاقوی هرس در معرض دید بودند؛ اما مورد سوم در یک کیسه پلاستیکی بود. لیلا از من پرسیده بود می‌خوای بذارمش توی یه کیسهٔ مخصوص؟ کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کنه؛ و بعداً وقتی داشتم ازآنجا بیرون می‌رفتم، لیلا از بلوبری، سگ کِنی که مرغان دریایی را تعقیب می‌کرد، حرف زده بود و با صدای بلندی از ته دل خندیده بود. هرچند چشمانش خندهٔ او را همراهی نکرده بودند. شاید این‌گونه متوجه فرق مریخی‌ها با زمینی‌ها می‌شدید _ مریخی‌ها هرگز نمی‌توانند با چشمانشان بخندند.

هدیه رامی و جورج را دیدم که روی صندلی جلو افتاده بود: استنوماسکی که ابتدا با ماسک اکسیژن دیوور اشتباه گرفته بودم. سپس پسرانی که در زیرزمین مشغول به کار بودند، لب به سخن گشودند (دست‌کم زیر لب گفتند) و بعد روی صندلی خم شدم و بی‌آنکه دلیل کارم را بدانم، بند لاستیکی ماسک را گرفتم. آن را در کیسهٔ دسته‌دار انداختم، درِ ماشین را محکم بستم و پس‌ازآن، مسیر پله‌های چوبی منتهی به دریاچه را در پیش گرفتم. درراه ایستادم، خم شدم و نگاهی به زیر ایوان پشتی انداختم. همیشه تعدادی ابزار را آنجا نگه می‌داشتیم. کلنگی آنجا نبود؛ ولی بیل را که شبیه ابزاری برای کندن گور بود، برداشتم. سپس برای چیزی که فکر می‌کردم آخرین بار باشد، مسیر درون خوابم را تا خیابان دنبال کردم. نیازی نبود که جو آنجا را نشانم دهد؛ بانوی سبز تمام این مدت به آن نقطه اشاره کرده بود. حتی اگر هم نمی‌کرد و اگر بوی تعفن سارا تیدوِل تا آسمان هفتم نمی‌رفت، فکر می‌کنم می‌دانستم کجا باید بروم. فکر می‌کنم قلب تسخیرشده‌ام مرا به آن سمت هدایت می‌کرد.

مردی میان من و جایی که تخته‌سنگ خاکستری از راه محافظت می‌کرد، ایستاده بود و وقتی روی آخرین پلهٔ چوبی ایستادم، مرد با صدایی گوش‌خراش که خیلی خوب آن را می‌شناختم، از من استقبال کرد.

«بگو ببینم فاحشه‌باز، فاحشه‌ات کجاست؟»

زیر بارش شدید باران در خیابان ایستاده بود؛ اما لباس چوب‌بُری‌اش (شلوار فلانل سبز، پیراهن پشمی چهارخانه) و کلاه آبی رنگ‌ورورفتهٔ ارتش اتحادیه روی سرش خشک بودند، چون باران به‌جای اینکه روی او ببارد، از میانش عبور می‌کرد. به نظر می‌رسید که جسم داشته باشد؛ اما واقعی‌تر از خود سارا نبود. هنگامی‌که قدم به جاده گذاشتم تا با او روبه‌رو شوم، این نکته را به خودم یادآوری کردم؛ اما تپش قلبم هرلحظه بیشتر می‌شد و مثل پتک به استخوان سینه‌ام می‌کوبید.

لباس‌های جَرِد دیوور را به تن داشت؛ اما جَرِد دیوور نبود. این مکس، فرزند نوهٔ جَرِد بود که حرفه‌اش را با عمل سورتمه‌دزدی آغاز کرده و با خودکشی به آن خاتمه داده بود... اما نه قبل از اینکه ترتیب قتل عروسش را بدهد، دختری که جسارت این را داشت تا آنچه را که او از صمیم قلب می‌خواست رد کند.

به سمتش رفتم و او قدم به میانهٔ راه گذاشت تا سد راهم شود. می‌توانستم سرمایی را که از وجود او ساطع می‌شد احساس کنم. دقیقاً منظورم را می‌گویم و تا جایی که می‌توانم، آنچه را که به خاطر می‌آورم شفاف بیان می‌کنم: می‌توانستم سرمایی را که از وجود او ساطع می‌شد احساس کنم؛ و بله، مکس دیوور بود، بسیار خب؛ اما مثل یک چوب‌بُر در مهمانی **بالماسکه**[۸۰۶] لباس پوشیده بود و حول‌وحوش سنی به نظر می‌رسید که پسرش، لَنس به دنیا آمده بود. پیر؛ اما سرحال. از آن دسته مردانی که احتمالاً جوان‌ترها به او احترام می‌گذاشتند... و حالا، گویی که این فکر آن‌ها را فراخوانده باشد، می‌توانستم بقیه را ببینم که جسم شفافشان سوسو می‌زد و پشت سر او در وسط جاده به‌صف ایستاده بودند. این‌ها همان مردانی بودند که در جشنواره فرایبورگ همراه جَرِد بودند و حالا برخی از آن‌ها را می‌شناختم. فِرِد دین، البته، کسی که در سال ۱۹۹۱ فقط نوزده سال داشت و هنوز با غرق شدن دخترش بیش از سی‌سال فاصله داشت؛ و مردی که مرا یاد خودم می‌انداخت هری آستر بود، اولین فرزند خواهر پدر پدربزرگم. به او می‌خورد که شانزده‌ساله باشد، هنوز در سنی نبود که پشت لب‌هایش سبز شود؛ اما سنش به‌اندازه‌ای بود که بتواند با جَرِد در جنگل کار کند. به‌اندازه کافی بزرگ بود که دوست صمیمی جَرِد باشد. آن‌قدر که افکار مسموم جَرِد را با خردمندی عوضی بگیرد. یکی از آن‌ها گردنش را چرخاند و هم‌زمان چشمانش را باریک کرد _ قبلاً هم این تیک عصبی را دیده بودم. کجا بود؟ سپس یادم آمد: در فروشگاه لیک‌ویو. این مرد جوان، پدر رویس مِریل فقید بود. بقیه را نمی‌شناختم. اهمیتی هم نمی‌دادم.

دیوور گفت: «نمی‌تونی از ما رد بشی.» هردو دستش را بالا گرفت. «حتی فکرشم نکن. مگه نه، پسرها؟»

دیگران در تأیید حرفش زیر لب غرولندی کردند (از آن غرولندهایی که تصور می‌کنم از هر دارودستهٔ طرفدار موسیقی متال امروزی و کسانی که روی دیوارها با اسپری نقاشی می‌کنند، می‌شنوید) اما صدایشان دور به نظر می‌رسید؛ درواقع، صدایشان بیشتر غمگین بود تا تهدیدآمیز. وجود مردی که لباس‌های جَرِد دیوور را به تن داشت مادی‌تر از سایرین بود، شاید به این دلیل که در زندگی مردی با سرزندگی فوق‌العاده بود، شاید به این دلیل که اخیراً مُرده بود؛ اما بقیه چیزی جز بازتاب تصاویر به نمایش درآمده نبودند. جلو رفتم، قدم به درون سرمایی گذاشتم که از وجود او بیرون می‌زد، قدم به درون بوهای اطراف او گذاشتم _ همان بوهای ناخوشایندی که وقتی قبلاً او را اینجا ملاقات کرده بودم احاطه‌اش کرده بود.

دیوور فریاد زد: «فکر کردی داری کجا می‌ری؟»

گفتم: «پیاده‌روی... و ازنظر قانونی هیچ ایرادی نداره. خیابون جاییه که توله‌سگ‌های خوب و سگ‌های شرور می‌تونن کنار هم راه برن. خودت گفتی.»

مکس _ جَرِد گفت: «تو متوجه نیستی. هیچ‌وقت نمی‌فهمی. تو مال اون دنیا نیستی. اون دنیای ما بود.»

ایستادم، با کنجکاوی نگاهش کردم. فرصت زیادی باقی نمانده بود، می‌خواستم این نمایش به پایان برسد... ولی باید می‌فهمیدم و فکر کردم دیوور آمادگی‌اش را داشت تا حقیقت را به من بگوید.

گفتم: «یه کاری کن که متوجه بشم. متقاعدم کن که اون دنیا مال تو بوده.» به او و بعد به ارواح نیمه‌شفاف پشت سرش نگاه کردم، بدن‌هایی شفاف که استخوان‌هایشان می‌درخشید. «بهم بگو چی‌کار کردین.»

دیوور گفت: «اون زمان همه چی فرق داشت. وقتی می‌آی اینجا نونان، شاید پنج کیلومتر تا خلیج هالو بری و فقط ده دوازده نفر رو توی خیابون ببینی. بعد از روز کارگر ممکنه اصلاً هیچ‌کس رو نبینی. این سمت دریاچه باید از بین بوته‌های وحشی و درختانی که روی زمین افتادن رد بشی... یا حتی از کنار یکی دوتا تله، چون این روزها اهالی جمع نمی‌شن تا مثل گذشته دستی به سر و روی خیابون بکشن؛ ولی زمان ما...! اون زمان جنگل‌ها بزرگ‌تر بودن نونان، مسیرها طولانی‌تر بود و همسایگی یه ارج‌وقربی داشت. خود زندگی یه معنایی داشت. اون زمان اینجا واقعاً یه خیابون بود. می‌تونی ببینی؟»

می‌توانستم. اگر از میان هیبت‌های شبح‌وار فِرِد دین و هری آستر و دیگران نگاه می‌کردم، می‌توانستم ببینم. آن‌ها فقط ارواح نبودند؛ آن‌ها پنجره‌هایی با شیشه‌های مشجر رو به دوران دیگری بودند.

بعدازظهر تابستانیِ سال... ۱۸۹۸؟ را دیدم. شاید هم ۱۹۰۲؟ ۱۹۰۷؟ مهم نبود. این دوره‌ای است که همهٔ

زمان‌ها یکسان به نظر می‌رسند، انگار که زمان ایستاده بود. این زمانه‌ای است که قدیمی‌ها از آن به‌عنوان عصر طلایی یاد می‌کنند. این سرزمین گذشته است، قلمرویی که وقتی یک پسربچه بودم. بارقه‌های دلنشین و طلایی بی‌انتهای خورشیدِ اواخر ماه جولای بر همه‌چیز می‌تابد... و خیابان! به‌اندازهٔ حیاط جلویی یک‌خانه از چمن‌های یکدست پوشیده شده و به‌اندازهٔ یک بلوار عریض است. بله، یک بلوار است، مکانی که اجتماع معنای کاملی می‌یابد. اینجا منشأ اصلی ارتباط است، جایی که تمامی کابل‌ها با یکدیگر تلاقی پیدا می‌کنند. همیشه وجود این کابل‌ها را احساس می‌کردم ـ حتی زمانی که جو در قید حیات بود آن‌ها را زیر سطح شهر احساس می‌کردم و اینجا خواستگاه آن‌ها بود. اهالی در خیابان قدم می‌زنند، همگی در گروه‌های کوچک از بالا تا پایین قسمت شرقی دریاچه دارک اسکور قدم می‌زنند، می‌خندند و زیر آسمان پوشیده از ابرهای سفید تابستانی با یکدیگر صحبت می‌کنند و اینجا جایی است که تمام کابل‌ها شروع می‌شوند. نگاه می‌کنم و می‌بینم که چقدر اشتباه کرده‌ام که آن‌ها را مریخی‌های بی‌رحم و بیگانه‌هایی خودخواه تصور می‌کردم. در شرق تفرجگاه آفتابی‌شان، تاریکی جنگل‌ها، بیشه‌ها و گودال‌هایی پدیدار می‌شود که هر اتفاق بدی ممکن است آنجا در کمین باشد، از پای قطع‌شده در حادثهٔ ناگوار چوب‌بُری گرفته و خوب پیش نرفتن تولد یک نوزاد و مرگ مادری جوان پیش از آنکه طبیب با درشکه‌اش از کسل‌راک برسد. این‌ها مردمانی هستند که از نعمت برق بی‌بهره‌اند؛ نه تلفنی، نه واحد امداد و نجات محلی، به کسی جز یکدیگر و خدا تکیه نمی‌کنند، خدایی که همین حالا هم عده‌ای از آن‌ها رفته‌رفته به آن بی‌اعتماد شده‌اند. آن‌ها در جنگل‌ها و زیر سایهٔ درختان زندگی می‌کنند؛ اما در بعدازظهرهای دلچسب تابستانی به حاشیهٔ دریاچه می‌آیند. به خیابان می‌آیند و به چهره‌های یکدیگر نگاه می‌کنند و باهم می‌خندند و بعد واقعاً در تی‌آر هستند؛ چیزی که من از آن به‌عنوان عالم خلسه یاد می‌کنم. آن‌ها مریخی نیستند؛ آن‌ها زندگی‌های کوچکی هستند که در لبهٔ تاریکی زندگی می‌کنند، فقط همین.

مردمان تابستانی وارینگتون را می‌بینم، مردانی با لباس‌های فلانل سفید، دو زن با لباس‌های بلند تنیس که هنوز راکت‌هایشان را در دست دارند. بچه‌ای سوار بر یک سه‌چرخه با چرخ جلویی بسیار بزرگ که بدون تعادل از لابه‌لای جمعیت می‌گذرد. جمع مردمان تابستان می‌ایستد تا با جمعی از مردان جوان محلی صحبت کند؛ غریبه‌ها می‌خواهند بدانند که آیا می‌توانند در مسابقهٔ بیس‌بال سه‌شنبه‌شب وارینگتون بازی کنند. **بن مریل**[۸۰۷]، پدر آیندهٔ رویس با لهجهٔ غلیظ یانکی‌اش می‌گوید اوه، آره؛ ولی چون اهل نیویورک هستین دلیل نمی‌شه بهتون آسون بگیریم. مردان جوان می‌خندند؛ همین‌طور دخترانی که لباس تنیس به تن دارند.

کمی جلوتر، دو پسربچه با توپ بیس‌بالی از جنس پوست دباغی‌شدهٔ اسب بازی می‌کنند. پشت سرشان، مادران جوان گردهم آمده‌اند و با ذوق‌وشوق دربارهٔ نوزادان خود حرف می‌زنند که با خیال راحت در کالسکه‌هایشان دورهم جمع شده‌اند. مردانی که لباس سرتاسری کار پوشیده‌اند دربارهٔ آب‌وهوا و محصولات کشاورزی، سیاست و محصولات کشاورزی، مالیات و محصولات کشاورزی بحث می‌کنند. معلمی از دبیرستان ادغام‌شده روی تخته‌سنگ خاکستری که من خیلی خوب می‌شناسمش نشسته است و با صبروحوصله به پسر عبوسی که می‌خواهد جای دیگری باشد و کار دیگری انجام دهد، آموزش می‌دهد. فکر می‌کنم این پسر قرار است در بزرگسالی پدر بادی جلیسون شود. همان **بوق خرابه ـ جای بوق انگشت وسطم رو حواله می‌کنم.**

مردم در سراسر خیابان در حال ماهیگیری هستند و ماهی‌های زیادی هم صید می‌کنند. دریاچه نسبتاً پر از ماهی خاردار و قزل‌آلا و اردک‌ماهی است. هنرمندی (یکی دیگر از مردمان تابستانی، با توجه به مدل روپوش و کلاه بِرِت زنانه‌اش) سه‌پایه‌اش را برپا کرده است و درحالی‌که دو خانم با احترام تماشایش می‌کنند، کوه‌ها را نقاشی می‌کند. جمعی از دختران رد می‌شود، درگوشی دربارهٔ پسران و لباس و مدرسه حرف می‌زنند و نخودی می‌خندند. اینجا زیبایی و آرامش جریان دارد. دیوور حق دارد بگوید این دنیایی است که من هرگز شناختی از آن نداشتم.

به‌زحمت خودم را از آن دنیا بیرون کشیدم و گفتم: «زیباست. آره، به چشم دارم می‌بینم؛ ولی منظورت چیه؟»

دیوور تقریباً به طرز خنده‌داری متعجب به نظر می‌رسید. «منظورم؟ اون زن فکر می‌کرد می‌تونه همین‌جوری مثل جاهای دیگه راست‌راست راه بره، منظور کوفتیم اینه! خیال می‌کرد می‌تونه مثل یه دختر سفیدپوست برای خودش راه بره! با اون دندونا و سینه‌های بزرگ و قیافهٔ ازخودراضیش. فکر می‌کرد خیلی خاصه؛ ولی بهش یاد دادیم که این‌طوری‌ها هم نیست. سعی کرد از من رد بشه و وقتی نتونست، سعی کرد با دستان کثیفش منو کنار بزنه؛ ولی ایرادی نداشت؛ ما ادبش کردیم. مگه نه، پسرها؟»

مردان در تأیید حرف‌های او غرولندی کردند؛ ولی فکر می‌کردم بعضی از آن‌ها (برای مثال هری آستر) ناخوش به نظر می‌رسید.

دیوور گفت: «نشوندیمش سر جاش. بهش یاد دادیم چیزی جز یه کاکاسیاه نبود.» این کلمه‌ای است که وقتی آن تابستان در جنگل هستند، دیوور بار دیگر به‌دفعات از آن استفاده می‌کند، تابستان ۱۹۰۱، تابستانی که سارا و گروه رِدتاپس در این نقطه از دنیا به یک پدیدهٔ موسیقایی تبدیل می‌شوند. او و برادرش و کل خانوادهٔ کاکاسیاهشان به اقامتگاه تفریحی وارینگتون دعوت شده‌اند تا برای تیم مردمان تابستانی بازی کنند؛ آن‌ها یک شکم سیر صدف دریایی و شامپاین خورده‌اند... یا حداقل جَرِد دیوور این‌طور به جمع کوچک یاران سرسپرده‌اش می‌گوید، آن‌هم زمانی که خودشان ناهارهای ساده و بی‌مزه‌ای مثل نان و گوشت و خیارشور را از داخل سطل‌های جای روغنی می‌خورند که مادرانشان داده‌اند (هیچ‌یک از مردان جوان ازدواج نکرده‌اند، گرچه **اُرِن پیبلز**[۸۰۸] نامزد دارد).

بااین‌حال، آنچه جَرِد دیوور را آزار می‌دهد شهرت فزایندهٔ زن یا این حقیقت که زن به وارینگتون دعوت شده، نیست. حتی می‌تواند از اینکه او و برادرش واقعاً با سفیدپوستان نشسته‌اند و غذا می‌خورند و با انگشتان سیاه خود از همان کاسه نان برمی‌دارند چشم‌پوشی کند. هرچه باشد مردمی که در وارینگتون بودند، اجنبی به‌حساب می‌آمدند و دیوور به مردان جوان ساکت و حواس‌جمع می‌گوید که شنیده است در ایالت‌هایی مانند نیویورک و شیکاگو، زنان سفیدپوست گاهی با مردان کاکاسیاه رابطه دارند.

هری آستر می‌گوید نه! با نگرانی به اطراف نگاه می‌کند، گویی انتظار داشت که چند زن سفیدپوست از جنگل سمت بوئی ریج به اینجا بیایند. هیچ زن سفیدپوستی نباید با یه کاکاسیاه بخوابه! یه خیارشور بده بیاد!

دیوور فقط نگاهی به او می‌اندازد، از آن نگاه‌هایی که می‌گوید بذار به سن‌وسال من برسی. در ضمن، اهمیتی نمی‌دهد که در نیویورک و شیکاگو چه می‌گذرد. او در طول جنگ داخلی تمام زمین‌هایی را که می‌خواست، می‌دید... و به شما می‌گفت که هرگز برای آزادی بردگان لعنتی در آن جنگ شرکت نکرد. تا جایی که به جَرِد لنسلات دیوور مربوط می‌شود، دشمن می‌تواند برده‌ها را تا ابد در زمین‌های پنبه نگه دارند. نه، او در جنگ جنگید تا به آن عوضی‌های مادربه‌خطای اهل فلوریدا و جورجیا در جنوب میسون و دیکسون بیاموزد که شما نمی‌توانید فقط به این خاطر که برخی از قوانین را دوست ندارید از بازی خارج شوید. او به جنگ جنوب رفت تا یک درس حسابی به سربازان **جانی رِب**[۸۰۹] بدهد. آن‌ها سعی داشتند که ایالات‌متحده آمریکا را تنها بگذارند! پروردگارا!

نه، او به برده‌ها اهمیت نمی‌دهد، به زمین‌های پنبه اهمیت نمی‌دهد و به کاکاسیاه‌هایی که آهنگ‌های زننده می‌خوانند و بعد در ازای آهنگ‌های مستهجن با شامپاین و صدف (جَرِد همیشه این کلمه را با طعنه می‌گوید) از آن‌ها پذیرایی می‌شود اهمیتی نمی‌دهد. دیوور تا زمانی که آن‌ها پای خود را از گلیمشان درازتر نکنند، به چیزی اهمیت نمی‌دهد.

اما آن زن پایش را از گلیمش درازتر خواهد کرد. آن هرزهٔ پرفیس‌وافاده پایش را از گلیمش درازتر خواهد کرد. به او هشدار داده‌شده که از خیابان دور بماند؛ ولی زن گوش نمی‌دهد... درهرحال، به خیابان می‌رود و طوری با آن لباس سفیدش قدم می‌زند که انگار یک سفیدپوست است، گاهی هم پسرش را همراه خود می‌برد که یک اسم آفریقایی مخصوص کاکاسیاه‌ها دارد و مشخص نیست پدرش کیست. پدرش احتمالاً فقط یک‌شب را با مادرش در انبار کاه، جایی اطراف آلاباما گذرانده بود و حالا زن با توله میمون گستاخی که پس انداخته در خیابان‌ها پرسه می‌زند. او طوری در خیابان راه می‌رود که انگار حق دارد آنجا باشد، حتی اگر یک نفر هم با او صحبت نکند...

از دیوور پرسیدم: «ولی این حقیقت نداره، درست می‌گم؟ این چیزی نیست که واقعاً پدر پدربزرگت رو عصبانی کرده، درسته؟ مردم واقعاً باهاش حرف می‌زدن. اون زن کارش رو خوب بلد بود... شاید به خاطر خنده‌هاش بود. مردها در مورد محصولات کشاورزی باهاش حرف می‌زدن و زن‌ها بچه‌هاشون رو به رخ می‌کشیدن. درواقع، بچه‌هاشون رو می‌دادن به اون زن تا اونا رو بغل کنه و وقتی تو صورت بچه‌ها می‌خندید، اونا هم بهش می‌خندیدن. دخترها در مورد پسرها ازش مشورت می‌گرفتن. پسرها... اونا فقط نگاه می‌کردن؛ ولی چطور نگاهش می‌کردن، ها؟ محو تماشای اون زن می‌شدن و گمونم بیشترشون وقتی می‌رفتن مستراح، به یادش کف دست‌هاشون رو پُر می‌کردن.»

دیوور باخشم نگاهم کرد. داشت در مقابل چشمانم پیر می‌شد، خطوط چهره‌اش عمیق و عمیق‌تر می‌شد؛ در حال تبدیل‌شدن به مردی بود که مرا به درون دریاچه انداخته بود، فقط به این خاطر که تحمل شنیدن حرف مخالف را نداشت... و در همان حال که پیرتر می‌شد، رفته‌رفته شروع به محو شدن کرد.

«و جَرِد بیشتر از هر چیزی از همین متنفر بود، این‌طور نیست؟ اینکه مردم بهش پشت نمی‌کردن یا راهشون رو کج نمی‌کردن. اون زن توی خیابون راه می‌رفت و هیچ‌کس مثل یه کاکاسیاه باهاش رفتار نمی‌کرد. مردم مثل یه همسایه باهاش رفتار می‌کردن.»

عمیق‌تر از همیشه در آن عالم فرورفته بودم، آن‌قدر پایین که به نظر می‌رسید ضمیر ناخودآگاه شهر مانند یک رودخانهٔ مدفون جریان دارد. هنگامی که در آن عالم بودم، می‌توانستم از آب آن رودخانه بنوشم،

می‌توانستم دهان و گلو و شکم خود را از آب سردش سیراب کنم، آبی که طعم مواد معدنی می‌داد.
دیوور تمام آن تابستان با آن‌ها صحبت کرده بود. آن‌ها برای او چیزی بیش از نوچه بودند، آن‌ها پسرانش بودند: فِرِد و هری و بِن و اُرِن و **جورج آرمبراستر**[۸۱۰] و **درپیر فینی**[۸۱۱] که قرار بود تابستان بعدی حین مستی و تلاش برای شیرجه زدن در معدن روباز **ایدس**[۸۱۲]، گردنش را بشکند و غرق شود. فقط اینکه آن حادثه به‌نوعی عمدی بود. درپیر فینی از ژوئن ۱۹۰۱ تا آگوست ۱۹۰۲ به الکل اعتیاد پیدا کرده بود، چون این تنها راهی بود که می‌توانست بخوابد. تنها راهی که می‌توانست آن دست را از ذهنش بیرون کند، دستی که صاف از آب بیرون زده بود و مشتش مدام باز و بسته می‌شد تا جایی که می‌خواستی فریاد بزنی پس کی تموم می‌شه، اصلاً تمومی داره؟
جَرِد دیوور تمام تابستان گوش آن‌ها را با هرزهٔ کاکاسیاه و هرزهٔ پرفیس‌وافاده پر کرده بود. تمام تابستان به آن‌ها در رابطه با مسئولیت خود به‌عنوان مرد و وظیفه‌شان برای پاک نگه‌داشتن جامعه گفته بود و اینکه چگونه باید آنچه را که دیگران نمی‌دیدند، ببینند و آنچه را که دیگران انجام نمی‌دادند، انجام دهند.
بعدازظهر یکشنبه‌ای در ماه آگوست بود، زمانی که رفت‌وآمد در خیابان به‌شدت کم می‌شد. بعداً... تا ساعت پنج یا شش، رفته‌رفته شلوغ و از ساعت شش تا غروب خورشید، مسیر وسیع در امتداد دریاچه پرازدحام می‌شد؛ اما در ساعت سه بعدازظهر، سیل جمعیت فروکش می‌کرد. متدیست‌ها برای جلسهٔ عصرگاهی سرود روحانی به هارلو بازگشته بودند؛ در اقامتگاه وارینگتون، جمع غریبه‌هایی که برای تفریح آمده بودند، برای صرف وعده نیمروزی یکشنبه که شامل مرغ سوخاری یا گوشت ران خوک بود، دورهم جمع شده بودند؛ در تمام شهر، خانواده‌ها در حال شکرگزاری شام یکشنبه‌شب‌هایشان بودند. آن‌هایی که غذا را صرف کرده بودند، اکنون در گرمای شدید هوا در هر جای ممکنی روی نَنوها چرت می‌زدند. سارا این سکوت را دوست داشت. درواقع، عاشق آن بود. او بخش زیادی از زندگی‌اش را در کارناوال‌های سرراهی و در میخانه‌های پر از دود گذرانده بود، مجبور بود ترانه‌هایش را در میان همهمهٔ مردان مست سرخ‌روی و سرکش فریاد بزند تا صدایش شنیده شود و بااینکه بخشی از وجودش عاشق هیجان و غیرقابل‌پیش‌بینی بودن آن زندگی بود، بخش دیگر او آرامش این زندگی را نیز دوست داشت. آرامش این پیاده‌روی‌ها. هر چه باشد دیگر جوان نمی‌شد؛ کودکی داشت که حالا تقریباً تمام رفتارهای دوران طفولیت را پشت سر گذاشته بود. در آن یکشنبهٔ به‌خصوص، حتماً پیش خودش فکر می‌کرد خیابان تقریباً زیادی ساکت است. بی‌آنکه حتی یک نفر را ببیند، دو کیلومتر از مرغزار تا اینجا آمده بود _ حتی کیتو هم تا آن زمان رفته بود و برای چیدن تمشک، جایی در جاده توقف کرده بود. انگار همهٔ شهر
خالی از سکنه بود. زن می‌داند که ضیافت شامی در غذاخوری ستاره شرقی در کاشواکامک برگزار می‌شود. حتی یک کیک پای قارچ هم به آن‌ها اهدا کرده، چون با تعدادی از بانوان ستاره شرقی دوست شده است. همهٔ مردم آنجا حضور پیدا خواهند کرد و برای مراسم آماده خواهند شد. چیزی که او نمی‌داند این است که امروز همچنین روز افتتاح کلیسای گریس باپتیست جدید، اولین کلیسای واقعی است که تاکنون در تی‌آر ساخته شده است. عده‌ای از مردم ازجمله غیر مسیحی و باپتیست برای مراسم افتتاحیه رفته‌اند. از آن‌سوی دریاچه می‌تواند صدای نامفهوم سرود متدیست‌ها را بشنود. صدا دلچسب و گوش‌نواز و زیباست؛ فاصلهٔ دور و طنین آن، باعث می‌شود هر صدای نخراشیده‌ای کوک به نظر برسد.
از حضور مردان بی‌خبر است (بیشترشان مردان بسیار جوانی هستند، کسانی که در شرایط عادی جرئت دارند فقط از گوشهٔ چشمانشان به او نگاه کنند) تا زمانی که بزرگ‌ترین آن‌ها صحبت می‌کند. «خُب، خُب، یه فاحشهٔ سیاه با لباس سفید و کمربند قرمز! لعنتی، این رنگ برای کنار دریاچه یه خرده زیادیه. تو چت شده، فاحشه؟ مطلب رو نگرفتی؟»
زن به سمت او برمی‌گردد، ترسیده است؛ اما ترسش را بروز نمی‌دهد. سی‌وشش سال روی این کره خاکی زندگی کرده، از یازده‌سالگی می‌داند که یک مرد چه چیزی دارد و می‌خواهد آن را در کجا بگذارد و خبر دارد که وقتی مردها این‌گونه کنار هم هستند و چشمانشان قرمز است (می‌تواند بوی الکل را حس کند) عنان از کف می‌دهند و تبدیل به یک گله سگ هار می‌شوند. اگر از خود ترس نشان دهید، آن‌ها مثل سگ‌ها به شما حمله می‌کنند و به‌احتمال‌زیاد مثل سگ‌ها شما را تکه‌پاره می‌کنند.

گذشته از این، آن‌ها در کمین او بوده‌اند. هیچ توضیح دیگری برای این گونه ظاهر شدنشان وجود ندارد.
زن موضعش را حفظ می‌کند، می‌پرسد: «کدوم مطلب، عزیزم؟» بقیه کجا هستند؟ مردم کجا می‌توانند رفته باشند؟ لعنتی! در آن‌طرف دریاچه، متدیست‌ها سراغ سرود "اعتماد و اطاعت" رفته بودند، سروده‌ای با صدای مداوم و یکنواخت.
هری آستر می‌گوید: «اینکه تو حق نداری جایی قدم بزنی که سفیدها قدم می‌زنن.» صدای بالغ او هنگام گفتن آخرین کلمه تبدیل به صدای جیغ یک موش می‌شود و زن می‌خندد. می‌داند که این کار اصلاً عاقلانه نیست؛ اما نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد _ هیچ‌وقت نتوانسته جلوی خنده‌هایش را بگیرد، همان‌طور که نمی‌توانست جلوی نگاه این‌گونه مردان به خودش را بگیرد. باید خدا را بابت آن سرزنش کنید.
زن می‌گوید: «خُب، هر جا بخوام قدم می‌زنم. به من گفتن اینجا برای همه‌ست، کسی حق نداره جلوم رو بگیره... و تا حالا هم نگرفته. تا حالا دیدین کسی این کار رو انجام بده؟»
جورج آمبراستر سعی می‌کند خشن به نظر برسد، می‌گوید: «حالا ما می‌کنیم.»
سارا باحالت تحقیر مهربانانه‌ای به او نگاه می‌کند که باعث می‌شود جورج از درون آب شود. گونه‌های پسر داغ و سرخ می‌شود. زن می‌گوید: «پسرم، شماها فقط به این خاطر اومدین بیرون، چون همهٔ آدم‌حسابی‌های شهر جای دیگه‌ای هستن. چرا اجازه می‌دین این مرد بهتون بگه چی‌کار کنین؟ مؤدب باشین و بذارین یه خانم رد بشه.»
همهٔ این‌ها را می‌بینم. در همان حال که دیوور به‌تدریج محو می‌شود و از او چیزی جز دو چشم زیر کلاه آبی زیر باران بعدازظهر باقی نمی‌ماند (از میان او بقایای تخته شناورم را می‌بینم که امواج آن‌ها را به لب ساحل می‌کوبد) همهٔ این اتفاقات را می‌بینم.
زن را می‌بینم که به جلو گام برمی‌دارد و یکراست به سمت دیوور می‌رود. اگر اینجا بایستد و با آن‌ها فک بزند، اتفاق بدی رخ می‌دهد. زن این را احساس می‌کند و هرگز احساساتش را زیر سؤال نمی‌برد؛ و اگر به سمت هر یک از آن‌ها می‌رفت، ارباب بزرگ از کنار به او حمله‌ور می‌شود و بقیه را دنبال خود می‌کشاند. ارباب بزرگ با آن کلاه آبی کهنه، سردستهٔ سگ‌ها بود، کسی که زن باید با او مقابله می‌کرد؛ و می‌تواند از پس این کار بربیاید. مرد قوی است، چنان قوی که این پسرها را به یک هیولای واحد تبدیل می‌کند، هیولایی آفریدهٔ دست خودش، حداقل در حال حاضر؛ اما او به‌اندازهٔ زن توان، اراده و انرژی ندارد. زن به‌گونه‌ای به استقبال این رویارویی می‌رود، رِجی قبلاً به او هشدار داده که در چنین شرایطی مراقب باشد، واکنش تندی نشان ندهد یا سعی نکند از درِ دوستی با آن‌ها وارد شود تا زمانی که این دهاتی‌های متعصب (البته رِجی آن‌ها را "تمساح‌های گردن‌کلفت" صدا می‌زند) نشان دهند که چند نفر و چقدر دیوانه هستند؛ اما زن به شیوهٔ خودش پیش می‌رود و به غرایز نهفته‌اش اعتماد می‌کند... و حالا آن‌ها اینجا هستند، هفت نفر و واقعاً فقط یکی از آن‌ها تمساح گردن‌کلفت بود.
زن با خودش می‌گوید من از تو قوی‌ترم ارباب بزرگ و به سمت او می‌رود. چشم به چشمان مرد می‌دوزد و نگاهش را از او نمی‌گیرد؛ اوست که نگاهش را برمی‌دارد، اوست که گوشهٔ لب‌هایش با تردید می‌لرزند، اوست که زبانش را به‌سرعت زبان یک مارمولک بیرون می‌آورد و لب‌هایش را تر می‌کند و همهٔ این‌ها نشانه‌های خوبی هستند... اما وقتی مرد یک گام به عقب برمی‌دارد، اوضاع حتی از این هم بهتر می‌شود. مرد که این کار را می‌کند، بقیه هم به دو گروه سه‌نفری تقسیم می‌شوند و به این شکل، راه زن باز می‌شود.
صدای دلنشین و ملایم سرود متدیست‌ها سطح ساکن دریاچه را می‌پیماید. صدای یکنواخت یک سرود عرفانی، بله؛ اما از کیلومترها دورتر دلنشین به گوش می‌رسید.
آن زمان که با یاد پروردگار گام برمی‌داریم
و در پرتو کلمات او،
چه شکوهی بر مسیرمان جاری می‌کند...
زن با خودش فکر می‌کند من از تو قوی‌ترم عزیزم، من از تو کله‌خراب‌ترم، شاید تو تمساح گردن‌کلفتی باشی؛ ولی من ملکه زنبورهام و اگه نمی‌خوای نیشم رو به رُخت بکشم، بهتره از سر راهم بری کنار.

مرد می‌گوید: «ای هرزه.» اما صدایش جان ندارد؛ از همین حالا فکر می‌کند که امروز، روز مناسبی نیست. چیزی در رابطه با آن زن وجود دارد که تا وقتی به او نزدیک نشده بود، کاملاً متوجهش نشده بود، نوعی جادوی کاکاسیاه‌ها که تاکنون احساس نکرده بود، بهتر بود به روز دیگری موکولش کند، بهتر بود...
سپس مرد روی ریشه یا سنگی سکندری می‌خورد (شاید این همان سنگی است که درنهایت آرامگاه زن خواهد شد) و به زمین می‌افتد. کلاه از سرش می‌افتد و نقاط قدیمی طاس روی سرش آشکار می‌شود. شلوارش تا بالای درز پاره می‌شود و سارا مرتکب اشتباه مرگباری می‌گردد. شاید او نیروی درونی بسیار قابل‌توجه جَرِد دیوور را دست‌کم می‌گیرد، یا شاید نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد _ صدای پاره شدن شلوار مرد مثل صدای بلند باد شکم است؛ درهرحال، سارا می‌خندد... آن خندهٔ خشن و خس‌دار که خصلت بارز اوست؛ و خنده‌اش پایان کار او را رقم می‌زند.
دیوور تعلل نمی‌کند. در همان حالت که نقش بر زمین است، طعم چرم را به زن می‌چشاند و پوتین‌های چوب‌بُری بزرگش مثل پیستون پرتاب می‌شود. به ظریف‌ترین و آسیب‌پذیرترین قسمت بدن زن ضربه می‌زند، به مچ پاهای او. همان موقع که مچ پای چپ زن می‌شکند، زن از شدت درد ناگهانی جیغ می‌کشد؛ می‌چرخد و به زمین می‌افتد و چتر آفتابی‌اش از دستش رها می‌شود. نفسش را فرومی‌برد تا دوباره جیغ بکشد؛ اما جَرِد از همان‌جایی که روی زمین افتاده می‌گوید: «نذارید جیغ بزنه! نذارید جیغ بزنه!»
بن مِریل تمام‌قد با همهٔ آن نود کیلو خودش را رویش می‌اندازد. نفسی که زن برای جیغ کشیدن فروبرده، تقریباً با آه بی‌صدایی از دهانش بیرون می‌آید. بن بلافاصله از تقلای زن هیجان‌زده می‌شود. می‌خندد و وقتی زن ناخن‌هایش را مثل شن‌کش روی گونهٔ او می‌کشد، به‌ندرت آن را حس می‌کند. آن‌طور که به نظرش می‌رسد، حسابی از خودش بی‌خود شده است و وقتی زن پیشانی‌اش را به پیشانی او می‌کوبد، کاملاً غافلگیر می‌شود. بن سرش گیج می‌رود؛ اما او هجده سال دارد و قوی‌تر از هر وقت دیگری است و نه هوشیاری‌اش و نه هیجان خود را از دست می‌دهد.
اُرِن پیبِلز می‌خندد و نفس‌نفس‌زنان فریاد می‌زند: «بریزید سرش!» و زن می‌داند اگر نتواند جیغ بکشد، قافیه را می‌بازد. اگر بتواند جیغ بکشد و اگر کیتو صدایش را بشنود، می‌دود و کمک خبر می‌کند، می‌دود و رِجی...
اما پیش‌ازاین که بتواند دوباره شانس خود را امتحان کند، ارباب بزرگ کنار او چمباتمه می‌زند و چاقوی بلندش را نشان زن می‌دهد و می‌گوید: «صدات دربیاد دماغت رو از بیخ می‌بُرم.» هر چه باشد آن‌ها او را به زیر کشیده‌اند، بخشی به خاطر اینکه در زمان نامناسبی خندیده است و بیشتر به خاطر بدبیاری محض بود. حالا دیگر آن‌ها دست‌بردار نخواهند بود و بهتر است که کیتو دور بماند _ خدایا لطفاً او را همان‌جایی که بود نگه‌دار، قطعه زمین خوبی بود، بوته‌های تمشک می‌بایست او را یک ساعت یا بیشتر مشغول کند. او عاشق چیدن تمشک بود و کار این مردان بیشتر از یک ساعت طول نمی‌کشید. هری آستر موهای او را محکم می‌کشد.
ارباب بزرگ تنها کسی است که عقب ایستاده و با چشمان نازک‌کرده و محتاط به دو طرف خیابان نگاه می‌کند؛ ارباب بزرگ مثل گرگ خاکستری گری می‌ماند که با عبور از همهٔ تله‌ها و کمندها، خوردن یک نسل از مرغ‌های مرغداری را به پایان رسانده است. به هری می‌گوید: «هی ایرلندی، یه دقیقه صبر کن.» سپس نگاه عاقلانه‌اش را به دیگران می‌گشاید. «حسابی حالش رو جا بیارید، احمق‌ها. یه درس حسابی بهش بدید.»
مردان جوان این کار را نمی‌کنند. مردان جوان نمی‌توانند که این کار را کنند. هوش از سرشان پریده است. دست زن را می‌گیرند و او را پشت تخته‌سنگ خاکستری می‌برند و این را فکر خوبی می‌دانند. زن به این آسانی‌ها دعا نمی‌خواند؛ اما حالا اوضاع متفاوت است. دعا می‌کند که این مردان از جانش بگذرند. دعا می‌کند که کیتو ازاینجا دور بماند تا هر سه باری که سطل خود را پر می‌کند، یک‌مشت از تمشک‌ها را بخورد. دعا می‌کند اگر به سرش زد تا خودش را به مادرش برساند، صحنه را ببیند و تا جایی که می‌تواند در جهت مخالف فرار کند، بی‌صدا فرار کند و رِجی را بیاورد.

جورج آمبراستر نفس‌نفس‌زنان می‌گوید: «صدات درنیاد، هرزه.»
زن را به‌جایی برده‌اند که اگر کسی ازآنجا می‌گذرد آن‌ها را نبیند. ارباب کمی عقب‌تر ایستاده و ابتدا به مردان جوانی که دور زن جمع شده‌اند نگاه می‌کند، سپس با چشمان وحشی و محتاط خود به دو طرف جاده نگاه می‌کند. به طرز باورنکردنی، یکی از آن‌ها (فِرِد دین) بعدازاینکه هیجانش فروکش کرده، انگار که پایش ناخواسته به ساق پای زن خورده باشد، می‌گوید: «عذر می‌خوام، خانم.»
و ماجرا به همین‌جا ختم نمی‌شود.
در آن‌سوی دریاچه، متدیست‌ها اکنون سرود "تضمین خوشبختی، عیسی برای من است" را می‌خوانند و وقتی ارباب بزرگ به او نزدیک می‌شود، زن با خودش فکر می‌کند که دیگه تمومه، یه‌کم دیگه تحمل کن و بعدش دیگه تمومه. مرد به جوان مو قرمز و دیگری که تیک عصبی دارد می‌گوید که حواسشان به جاده باشد، حالا که زن درهم شکسته، نوبت به او رسیده است.

مرد آستین‌های لباس کثیفش را بالا می‌زند. زیر بغل‌هایش زرد بود. زن صورت برافروختهٔ ارباب بزرگ را می‌بیند و پیش‌ازاین که بتواند جلوی خودش را بگیرد، دوباره آن خندهٔ خشن ناخواسته از دهانش خارج می‌شود _ حتی درحالی‌که اینجا افتاده و خون از سر و رویش جاری است، بازهم نمی‌تواند جنبهٔ خنده‌دار قضیه را نبیند.

دیوور باخشم سر او فریاد می‌کشد: «خفه شو!» و محکم با کف دستش به صورت زن می‌کوبد و استخوان گونه و بینی‌اش را می‌شکند. «اون صدای خنده‌ات رو بِبُر!»

زن می‌پرسد: «گمونم اگه یکی از نوچه‌هات کشیده می‌زد، از این محکم‌تر بود، عزیزم. مگه نه؟» و بعد، برای آخرین بار، سارا می‌خندد.

دیوور دستش را عقب می‌برد تا دوباره ضربه بزند؛ اما قبل از اینکه بتواند دستش را فرود بیاورد، کودکی فریاد می‌زند: «مامان! اونا دارن باهات چی‌کار می‌کنن، مامان؟ از مامانم دور شید، عوضی‌ها!»

با وجود وزن دیوور، زن روی آرنج‌هایش برمی‌خیرد، خنده‌اش خشک می‌شود، چشمانش برای یافتن کیتو به اطراف می‌نگرد و او را پیدا می‌کند، پسر هشت‌ساله لاغری که در خیابان ایستاده، لباس کار سرتاسری به تن و کلاه حصیری به سر و کفش‌های کتانی نو به پا دارد و در یک دست سطل حلبی حمل می‌کند.

زن فریاد می‌زند: «فرار کن، کیتو! فرار ک...»

آتش سرخی درون سرش منفجر می‌شود؛ دوباره به میان بوته‌ها می‌افتد و صدای ارباب بزرگ را از فاصله‌ای دور می‌شنود: «بگیریدش، نذارید فرار کنه، بجنبید.»

سپس زن سراشیبی طولانی به سمت تاریکی را پایین می‌رود، در راهروی خانهٔ ارواح سرگردان است، راهرویی بی‌انتها و مارپیچ؛ و از انتهای آن راهرو، صدای پسرش را می‌شنود، صدای جگرگوشه‌اش را می‌شنود، پسرش

جیغ می‌کشد. در همان حال که کنار تخته‌سنگ خاکستری زانو زده بودم و کیسهٔ دسته‌دارم کنارم بود، صدای جیغ او را شنیدم و نمی‌دانستم چطور به اینجا رسیده بودم _ مطمئناً هیچ خاطره‌ای از آمدن به اینجا نداشتم.

از فرط شوک و وحشت و تأسف می‌گریستم. زن عصبانی بود؟ خُب، تعجبی نداشت. جای هیچ تعجبی نبود. باران پیوسته می‌بارید؛ اما دیگر آن حالت آخرالزمانی را نداشت. چندثانیه‌ای به دستان سرد و رنگ‌پریده‌ام روی تخته‌سنگ خیره شدم، سپس به اطراف نگاه کردم. دیوور و بقیه رفته بودند.

بوی ترشیدهٔ تعفن و پوسیدگی مشامم را پر کرد _ احساس می‌کردم مورد حملهٔ فیزیکی واقع شده‌ام. کورمال‌کورمال داخل کیسهٔ دسته‌دار را گشتم، استنوماسکی را که رامی و جورج به‌عنوان شوخی به من داده بودند، پیدا کردم و با انگشتانی که تقریباً بی‌حس شده بودند، آن را روی دهان و بینی‌ام گذاشتم. آهسته و بریده‌بریده نفس می‌کشیدم. بهتر بود. نه خیلی زیاد؛ اما به حدی بود که از بوی تعفن پا به فرار نگذارم، بی‌شک این همان چیزی بود که سارا می‌خواست.

هنگامی‌که بیل را برداشتم و در زمین فروبردم، سارا جایی در پشت سرم فریاد زد: «نه!» با اولین ضربه، گودال بزرگی در زمین ایجاد کردم و هر ضربه‌ای که پی آن می‌آمد، گودال را عمیق‌تر و عریض‌تر می‌کرد. خاک زمین نرم و تسلیم بود، تیغهٔ بیل به‌آسانی ریشه‌های نازک درهم‌تنیدهٔ زیر خاک را از هم می‌درید.

«نه! تو حق نداری!»

به اطراف نگاه نمی‌کنم، به او فرصتی نمی‌دهم که مرا دور کند. او اینجا قدرت بیشتری داشت، شاید به این دلیل که اینجا محل آن اتفاق شوم بود. چنین چیزی امکان داشت؟ نمی‌دانستم و اهمیتی هم نمی‌دادم. به پایان رساندن این کار تنها چیزی بود که برایم اهمیت داشت. هر جا که ریشه‌ها ضخیم‌تر بودند، با چاقوی هرس آن‌ها را می‌بریدم.

«راحتم بذار!»

به اطراف نگاه کردم، به خاطر صداهای ترق‌تروق غیرطبیعی که همراه با صدای زن آمده بود خطر کردم و چشمی چرخاندم _ حال به نظر می‌رسید که درخت صدای او را تقلید می‌کند. بانوی سبز رفته بود. معلوم نبود چطور؛ اما توس به شکل سارا تیدوِل درآمده بود: این صورت سارا بود که از میان شاخه‌های متقاطع و

برگ‌های براق رشد می‌کرد. آن صورت باران‌خورده تکان خورد، از بین رفت، شکل گرفت، از بین رفت و دوباره شکل گرفت. برای یک‌لحظه، تمام حس رازآلودی که در اینجا حس کرده بودم فاش شد. چشمان متحرک نمناک او کاملاً انسانی بودند. چشم‌ها با نفرت و التماس به من خیره شده بودند.

با صدایی بغض‌آلود و گرفته فریاد زد: «هنوز کارم تموم نشده! اون بدترینشون بود، می‌فهمی؟ اون مرد بدترینشون بود و خونش هنوز تو رگ‌های اون دختر جریان داره و تا خونش رو نریزم به آرامش نمی‌رسم!»

صدای از هم گسیختن به گوش رسید. روح سارا در توس حلول کرده و به‌نوعی آن را به یک جسم تبدیل کرده بود و قصد داشت درخت را از ریشه درآورد. اگر می‌توانست جلو می‌آمد و مرا می‌گرفت؛ اگر می‌توانست با استفاده از درخت مرا می‌کشت. با شاخه‌های خمیده‌اش خفه‌ام می‌کرد. آن‌قدر برگ‌هایش را در دهانم می‌چپاند تا شبیه درخت کریسمس شوم.

گفتم: «اون مرد هرچقدر هم که هیولا بوده کایرا هیچ ربطی به کاری که اون کرد، نداره. دستت به اون دختر نمی‌رسه.»

بانوی سبز جیغ کشید: «چرا می‌رسه!»

اکنون صدای از هم گسیختن و شکافتن بلندتر به گوش می‌رسید. صدای خش‌خش و ترق‌تروق لرزانی به آن پیوست. دیگر به اطراف نگاه نکردم. جرئت نداشتم که نگاه کنم. در عوض سریع‌تر زمین را کندم. سارا فریاد زد: «چرا، دستم بهش می‌رسه!» و حالا صدا نزدیک‌تر بود. داشت به سراغم می‌آمد؛ اما از نگاه کردن خودداری کردم؛ وقتی حرف از درختان و بوته‌ها می‌شود، ترجیح می‌دهم به **مکبث**[۸۱۳] پایبند بمانم، متشکرم. «دستم بهش می‌رسه! اون مرد بچهٔ منو ازم گرفت و منم می‌خوام بچه‌اش رو ازش بگیرم!»

صدای آشنایی گفت: «دور شو.»

بیل در دستانم شُل شد، چیزی نمانده بود روی زمین بیفتد. برگشتم و جو را دیدم که کمی پایین‌تر و سمت راست من ایستاده بود. به سارا نگاه می‌کرد که به توهم یک مجنون تجسد یافته بود _ یک هیولای سیاه مایل به سبز که با هر قدمی که به‌زحمت در امتداد خیابان برمی‌داشت، می‌لغزید. توس را پشت سر گذاشته بود؛ اما به‌نوعی قدرت حیات آن را به‌دست آورده بود - درخت اصلی پشت سر او سیاه و مُرده و جمع شده بود. موجودی که از آن متولد شده بود شبیه عروس فرانکنشتاین بود که گویی توسط پیکاسو تراشیده شده بود. در آن موجود، صورت سارا مدام ظاهر و غیب می‌شد.

با بی‌تفاوتی فکر کردم اون هیبت. از همون اولش واقعی بود... و اگه همیشه من کسی بودم که توی خواب اینجا بوده، پس اون زن هم همیشه خود سارا بوده.

جو همان پیراهن سفید و شلوار راحتی زردی را پوشیده بود که در روز مرگش به تن داشت. نمی‌توانستم همان‌طور که دریاچه را از میان دیوور و دوستان جوانش دیده بودم، از میان جو ببینم. خودش را به‌طور کامل ظاهر کرده بود. احساس تخلیه شدن عجیبی را در پشت جمجمه‌ام احساس می‌کردم و می‌دانم که چگونه بود.

موجودی که خودش را شبیه سارا کرده بود، باخشم گفت: «گمشو، هرزه!» دستانش را همان‌طور که در بدترین رؤیاهایم برای من بالا برده بود، برای جو نیز بالا برد.

صدای جو خونسردی‌اش را حفظ کرد. «امکان نداره.» به سمت من برگشت. «زود باش، مایک. باید عجله کنی. اون دیگه خودش نیست. اجازه داده یکی از اون **بیگانه**[۸۱۴]ها واردش بشه و اونا موجودات خیلی خطرناکی‌ان.»

«جو، دوستت دارم.»

«منم دوستت دا...»

سارا جیغ کشید و بعد شروع به چرخیدن کرد. برگ‌ها و شاخه دور او می‌چرخیدند و انسجام خود را از دست دادند؛ مثل تماشا کردن آب شدن چیزی در یک مخلوط‌کن بود. موجودی که در ابتدا شباهت کمی به یک زن داشت، اکنون به‌طور کامل نقاب از چهره برداشته بود. چیزی بنیادین و به طرز عجیب‌وغریبی غیرانسانی، در دل گردباد شروع به شکل گرفتن کرد. موجود به سمت همسرم حمله‌ور شد. وقتی با او برخورد کرد رنگ و استحکام وجود جو را ترک کرد، انگار دست عظیمی او را کنار زده بود. جو به شبحی

بدل گشت و با موجودی گلاویز شد که می‌غرید و جیغ می‌کشید و به او چنگ می‌انداخت.
روح همسرم جیغ کشید: «عجله کن، مایک! زود باش!»
خم شدم و شروع به کندن کردم.
بیل به چیزی برخورد کرد که نه خاک بود و نه سنگ و چوب. آن را بیرون کشیدم و تکه پارچهٔ کرباس کثیف و کپک‌زده‌ای آشکار شد. حالا مثل یک دیوانه داشتم زمین را می‌کندم، می‌خواستم تا آنجا که می‌توانستم خاکِ روی شیء مدفون را کنار بزنم، می‌خواستم تا آنجا که می‌توانستم شانس موفق شدنم را بیشتر کنم. پشت سرم، هیبت از شدت خشم جیغ می‌کشید و همسرم از شدت درد. سارا بخشی از جسم غیرمادی‌اش را فدا کرده بود تا انتقام خود را بگیرد، موجودی را به درونش راه داده بود که جو آن را بیگانه می‌نامید. نمی‌دانستم ممکن بود چه چیزی باشد و هرگز نمی‌خواستم که بدانم. سارا واسطهٔ آن موجود بود، مسیر عبوری به این دنیا، در همین حد می‌دانم؛ و اگر می‌توانستم به‌موقع کار او را یکسره کنم...
دستانم را به سمت گودالی که آب به درونش می‌چکید دراز کردم و گل‌ولای را از روی کرباس پوسیده کنار زدم. وقتی این کار را کردم، حروف کم‌رنگی که با شابلون کشیده شده بود پدیدار شدند: کارخانه چوب‌بُری **جی. ام. مک‌کوردی**[۸۱۵]. می‌دانستم که کارخانه چوب‌بُری مک‌کوردی در آتش‌سوزی‌های سال ۱۹۳۳ تبدیل به خاکستر شده بود. عکس سوختن آن در آتش را جایی دیده بودم. همان موقع که کرباس را گرفتم، نوک انگشتانم آن را سوراخ کرد و موجی تازه از بخار سبز و متعفن بیرون زد و می‌توانستم صدای خرناسی را بشنوم. می‌توانستم صدای
دیوور را بشنوم. روی زن افتاده است و مثل یک خوک خرناس می‌کشد. سارا نیمه‌هوشیار است و از میان لب‌های کبودی که از خون می‌درخشد، زیر لب کلمات نامفهومی می‌گوید. دیوور از روی شانه‌اش به دریپر فینی و فِرِد دین نگاه می‌کند. آن‌ها به دنبال پسر دویده‌اند و او را بازگردانده‌اند؛ اما او به فریاد کشیدن ادامه می‌دهد، فریاد می‌زند تا اعضای گروه را خبر کند، فریاد می‌زند تا مردگان را بیدار کند و اگر آن‌ها ازاینجا صدای متدیست‌ها را می‌شنیدند که سرود "چقدر دوست دارم قصه بگویم" را می‌خواندند، پس ممکن بود آن‌ها هم صدای ناله و شیون کاکاسیاه را از آن‌سوی دریاچه بشنوند. دیوور می‌گوید: «ببریدش توی آب و ساکتش کنید.» و درست در همان لحظه که این حرف را می‌زند، انگار که آن کلمات، کلماتی جادویی هستند، ارباب کوچک کم‌کم سفت می‌شود.
بن مِریل می‌پرسد: «منظورت چیه؟»
جَرِد نفس‌نفس‌زنان می‌گوید: «خودت خوب می‌دونی.» و حین حرف زدن به کارش ادامه می‌دهد. «اون ما رو دیده! می‌خوای خرخره‌اش رو بِبُری و خونش سرتاپات رو به کثافت بکشه؟ من حرفی ندارم. بیا. چاقوم رو بگیر، مهمون من باش!»
بن وحشت‌زده فریاد می‌زند: «ن...نه، جَرِد!» درواقع، با دیدن چاقو از شدت ترس خودش را جمع می‌کند.
سرانجام وقت آن رسیده است. چیزی نمانده، فقط همین، او مثل بقیه، بچه نیست؛ اما حالا...! گورپدر این زن حاضرجواب، گورپدر خنده‌های گستاخانه‌اش، گورپدر همهٔ مردم شهر. بگذار سروکله‌شان پیدا شود و اگر دوست دارند، تماشا کنند. جَرِد چیزی که زن در تمام این مدت می‌خواست، چیزی که همنوعان او می‌خواهند را به او داد. حتی در این حالت نیز دست از امرونهی کردن برنمی‌دارد. نفس‌نفس می‌زد. «یکی اون بچه رو ساکت کنه! می‌خواید به خاطر یه بچه کاکاسیاه دهن‌لق چهل سال تموم تو زندان **شاوشنک**[۸۱۶] آب‌خنک بخورید؟»
بن یکی از بازوهای کیتو تیدول و اُرِن پیبلز بازوی دیگرش را می‌گیرد؛ اما هنگامی‌که او را کشان‌کشان تا نزدیکی ساحل دریاچه می‌برند، دلشان راضی به این کار نمی‌شود. تنبیه زن کاکاسیاه پرفیس‌وافاده‌ای که از زمین خوردن جَرِد و پاره شدن فاق شلوارش خندیده بود، یک‌چیز است. غرق کردن یک پسربچهٔ وحشت‌زده مثل غرق کردن بچه‌گربه‌ای در گودال گل‌آلود... به‌کل چیز دیگری است.

دستانشان را شُل می‌کنند، به چشمان نگران یکدیگر زل می‌زنند و کیتو خودش را از چنگ آن‌ها آزاد می‌کند.
سارا فریاد می‌زند: «فرار کن، عزیزم! فرار کن و...» جَرِد دستانش را دور گلوی او حلقه می‌کند و می‌فشارد. پسربچه روی سطل تمشک‌های خودش سکندری می‌خورد و با صدای ناخوشایندی روی زمین می‌افتد. هری و دریپر به‌راحتی او را می‌گیرند. دریپر با ناله‌ای درمانده می‌پرسد: «می‌خوای چی‌کار کنی؟» و هری پاسخ می‌دهد
«کاری که باید انجام بدم.» پاسخ او چنین بود و حالا قصد داشتم (با وجود بوی تعفن، با وجود سارا و با وجود جیغ‌های دلخراش همسر مرحومم) کاری را که باید، انجام می‌دادم. با تمام توان، رول کرباس را از زمین بیرون کشیدم. طناب‌هایی دو طرف آن را بسته بودند؛ اما خود رول با صدایی شبیه گلوباد چندش‌آوری از وسط نصف شد.
جو فریاد زد: «عجله کن! زیاد نمی‌تونم نگهش دارم!»
موجود چنگ می‌انداخت و مثل یک سگ زوزه می‌کشید. صدای بلند خرد شدن چوب آمد، انگار دری را چنان محکم بسته بودند که چوب آن خرد شده بود و جو ناله‌ای سر داد. کیسهٔ دسته‌دار را که روی آن اسلیپس آند گرینز نوشته بود، برداشتم و در همان حال که آن را باز می‌کردم
هری (بقیه او را به خاطر رنگ هویجی موهایش ایرلندی صدا می‌زدند) کودک را که تقلا می‌کند به هر زحمتی دو دستی می‌گیرد و با او به داخل دریاچه می‌پرد. کودک شدیدتر از قبل دست‌وپا می‌زند؛ کلاه حصیری‌اش از سرش می‌افتد و روی آب شناور می‌شود. هری نفس‌زنان می‌گوید: «بگیرش!» فِرِد دین زانو می‌زند و کلاه را که آب از آن می‌چکید، از دریاچه بیرون می‌کشد. چشمان فِرِد گیج‌ومنگ است، ظاهرش شبیه مبارزی است که فقط یک راند با خاک شدن فاصله دارد. پشت سرشان سارا تیدوِل در اعماق گلو و سینه‌اش شروع می‌کند به خِرخِر کردن _ مثل صحنهٔ باز و بسته شدن مشت پسر، این صداها دریپر فینی را تا آخرین شیرجه‌اش به درون معدن روباز ایدس تسخیر خواهد کرد. ناخن‌های جَرِد بیشتر در پوست زن فرومی‌رود، عرق از بدنش جاری می‌شود. هرچقدر هم که این لباس‌ها را بشوید، بوی عرقشان از بین نخواهد رفت و وقتی به این فکر می‌کند که این "عرق قتل" است، لباس‌ها را می‌سوزاند و از شرشان خلاص می‌شود.
هری آستر نیز می‌خواهد از شر این اتفاقات خلاص شود _ خلاص شود و دیگر هرگز دوباره چشمش به این مردان نیفتد، بیش از هر چیز جَرِد دیوور را که هری حالا با خودش فکر می‌کند او باید خود ابلیس باشد. هری نمی‌تواند به خانه برود و با پدرش روبه‌رو شود، مگر اینکه این کابوس پایان یابد و دفن شود؛ و مادرش! چگونه می‌تواند با مادر محبوبش، بریجت آستر، با آن صورت گرد و نازنینِ ایرلندی و موهای خاکستری و طاقچهٔ آسایش‌بخش سینه‌هایش روبه‌رو شود، بریجت که همیشه سخنی محبت‌آمیز یا دستی آرامش‌بخش برای او داشته، بریجت آستر که زنی معتقد و درستکار بوده، بریجت آستر که حتی اکنون در پیک‌نیکی که در کلیسای جدید دارند کیک پای سرو می‌کند، بریجت آستر که به او شیر داده است؛ اگر مجبور شود به اتهام تعرض و ضرب و شتم یک زن، حتی یک زن سیاه‌پوست، در پیشگاه دادگاه بایستد چگونه می‌تواند دوباره به مادرش (یا مادرش به او) نگاه کند؟
بنابراین، پسر را از خود جدا می‌کند _ کیتو یک‌بار او را می‌خراشد، فقط یک خراش روی گردنش و آن شب هری به مادرش می‌گوید که خار بوته‌ای اتفاقی گردنش را خراشیده و می‌گذارد مادرش روی زخم را ببوسد... و بعد کودک را در دریاچه فرومی‌برد. کیتو از زیر آب به او نگاه می‌کند، صورتش موج برمی‌دارد و هری ماهی کوچکی را می‌بیند که با سرعت رد می‌شود. با خودش فکر می‌کند یک لوتی است. برای یک‌لحظه از خودش می‌پرسد پسر از میان سپر نقره‌ای سطح دریاچه چه چیزی را می‌بیند، صورت مردی که او را زیر آب نگه‌داشته، مردی که دارد او را غرق می‌کند و بعد هری این افکار را پس می‌زند. از روی درماندگی به خودش یادآوری می‌کند که این فقط یه کاکاسیاهه. فقط همین، یه کاکاسیاه. هم‌نژاد تو نیست.
دست کیتو از آب بیرون می‌آید _ دست قهوه‌ای تیره‌اش که آب از آن چکه می‌کند. هری خودش را عقب

می‌کشد، نمی‌خواهد کودک او را چنگ بگیرد؛ اما دست کودک به او نمی‌رسد، فقط از آب بیرون می‌ماند. دستش را مشت می‌کند. مشتش را باز می‌کند. دستش را مشت می‌کند. مشتش را باز می‌کند. دستش را مشت می‌کند. رفته‌رفته دست‌وپا زدن‌های پسر آرام می‌گیرد، چشمانی که از زیر آب به چشمان هری نگاه می‌کنند، نگاهی کنجکاو و خوابالود به خود می‌گیرند و دست قهوه‌ای‌اش همچنان از آب بیرون زده است، هنوز هم مشت و سپس باز می‌شود، مشت و سپس باز می‌شود. دریپر فینی در ساحل ایستاده و گریه می‌کند، مطمئن است که حالا یک نفر از راه خواهد رسید، حالا کسی کار وحشتناکی را که انجام داده‌اند، کار وحشتناکی را که درواقع هنوز در حال انجام آن هستند، خواهد دید. در کتاب مقدس آمده یقین داشته باشید که گناهانتان گریبان شما را خواهد گرفت. یقین داشته باشید. دهانش را باز می‌کند تا به هری بگوید که دست بردارد، شاید هنوز برای بازگشت دیر نشده باشد، بگذار پسر بیرون بیاید، بگذار زنده بماند؛ اما صدایی از دهانش خارج نمی‌شود. پشت سرش، سارا آخرین نفس‌هایش را می‌کشد. در مقابلش، دست پسرِ در حالِ غرق شدنِ زن، باز و بسته می‌شود، باز و بسته می‌شود، بازتاب آن روی سطح دریاچه موج برمی‌دارد و دریپر با خودش فکر می‌کند پس کی تموم می‌شه، اصلاً تمومی داره؟ و انگار که چیزی دعای او را مستجاب کرده باشد، آرنج پسر شروع به خم شدن می‌کند و بازویش سست می‌شود؛ انگشتانش برای آخرین بار مشت می‌شوند و بعد دیگر تکان نمی‌خورد. برای یک‌لحظه دست در هوا تکان می‌خورد و سپس پاشنهٔ دستم را به وسط پیشانی‌ام کوبیدم تا این توهمات را پس بزنم. در همان حال که درگیری جو برای عقب نگه‌داشتن موجود ادامه داشت، صدای شکستن و ترق‌تروق دیوانه‌وار بوته‌های خیس در پشت سرم به گوش می‌رسید. مثل پزشکی که شکاف زخمی را می‌گشاید، دستانم را داخل شکاف رول کرباس بردم. کرباس را دریدم. رول کرباس با صدای آهسته‌ای از بالا تا پایین پاره شد.

داخل کرباس بقایای آن‌ها بود _ دو جمجمهٔ زرد شده که پیشانی‌هایشان را به هم چسبانده بودند، گویی گفت‌وگویی خودمانی داشتند، کمربند چرمی قرمز و رنگ‌ورورفتهٔ زنانه، لباس‌های کپک‌زده... تلی از استخوان‌ها. دو استخوان قفسه سینه، یکی بزرگ و دیگری کوچک. یک جفت استخوان پا، یکی بلند و دیگری کوتاه. بقایای باستانی سارا و کیتو تیدوِل که تقریباً صدسال اینجا در کنار دریاچه مدفون بودند.

جمجمهٔ بزرگ‌تر به سمتم چرخید. با حدقه‌های توخالی‌اش به من خیره شد. دندان‌هایش طوری به هم می‌خوردند که انگار می‌خواست مرا گاز بگیرند و استخوان‌های آن پایین شروع کردند به لرزیدن و تکان خوردن. برخی بلافاصله متلاشی شدند. تمام استخوان‌ها نرم و حفره‌دار بودند. کمربند قرمز با بی‌قراری تکان خورد و سگک زنگ‌زده‌اش همچون سر مار بلند شد.

جو جیغ کشید: «مایک! زود باش، بجنب!»

گونی را از داخل کیسهٔ دسته‌دار بیرون کشیدم و بطری پلاستیکی درونش را برداشتم. حروف مغناطیسی روی درِ یخچال گفته بودند، آسوده بخواب؛ بازی با کلمات. پیغام دیگری از دنیایی دیگر. سارا تیدوِل موجود ترسناکی بود؛ اما جو را دست‌کم گرفته بود... و ارتباط ذهنی‌مان را به خاطر رابطهٔ طولانی دست‌کم گرفته بود. به گل‌فروشی اسلیپس اند گرینز رفته بودم، یک بطری محلول قلیایی خریده بودم و اکنون درش را باز کردم و روی استخوان‌های سارا و پسرش که دود می‌کردند خالی کردم.

صدایی که شنیدم شبیه صدای باز شدن درِ بطری آبجو یا نوشابهٔ گازدار بود. سگک کمربند ذوب شد. استخوان‌ها مثل چیزهایی که با شکر درست شده بودند، سفید و مچاله شدند _ تصویر وحشتناکی از کودکان مکزیکی به ذهنم خطور کرد که در **روز مردگان**[۸۱۷]، آب‌نبات‌های چوبی اسکلتی می‌خورند. حفره‌های تاریکی که زمانی ذهن، استعداد حیرت‌انگیز و روحیهٔ خندان سارا در آن جای داشت از محلول قلیایی پر شد و حدقهٔ چشمانش گشادتر شدند. حفره‌های عریض چشمانش در ابتدا حالت شگفت‌زده‌ای را تداعی می‌کردند و بعد حالتی اندوهگین به خود گرفتند.

آرواره‌اش جدا شد و افتاد؛ برجستگی دندان‌هایش جلزوولزکنان آب شدند.

قسمت بالایی جمجمه‌اش فروریخت.

استخوان انگشتانش که از هم باز بودند، لرزیدند و سپس ذوب شدند.

«آآآآه...»

موجود از لابه‌لای درختان باران‌خورده مانند بادی که شدت گرفته بود زمزمه کرد... فقط پیش‌ازاین که هوای مرطوب برای حملهٔ بی‌امان نفس تازه کند، باد فروکش کرده بود. صدای وصف‌ناپذیر رنج و افسوس و تسلیم شدن بود. هیچ رگه‌هایی از نفرت در آن احساس نکردم؛ نفرت سارا از بین رفته بود، با مادهٔ مخربی که از مغازه هلن آستر خریده بودم، دود شده و به هوا رفته بود. صدای رفتن سارا با فریاد سوزناک و تقریباً انسانیِ پرنده‌ای جایگزین شد و مرا از جایی که قبلاً بودم، بیدار کرد و سرانجام و به‌طور کامل از عالم خلسه بیرون آمدم. با بدنی لرزان روی پاهایم ایستادم، چرخیدم و به خیابان نگاه کردم.

جو هنوز هم آنجا بود، با ظاهری شفاف که حالا می‌توانستم دریاچه و طوفان همراه رعدوبرق را که از سمت کوهستان نزدیک می‌شد، از میان او ببینم. چیزی در پشت او سوسو زد (شاید آن پرنده از مخفیگاه امنش بیرون آمده بود تا به محیطی که از نو چیده شده بود نگاهی بیندازد) اما به‌سختی متوجه آن شدم. دلم می‌خواست جو را ببینم، جو که خدا می‌دانست چقدر راه را آمده بود و خدا می‌دانست چه دردی را تحمل کرده بود تا به من کمک کند. خسته به نظر می‌رسید، صدمه دیده بود و از جهاتی اساسی تقلیل یافته بود؛ اما موجود دیگر (بیگانه) رفته بود. جو در حلقه‌ای از برگ‌های توس ایستاده بود، برگ‌های چنان مُرده‌ای که به نظر زغال شده بودند. به سمتم برگشت و لبخندی زد.

«جو! ما موفق شدیم!»

لب‌های جو تکان خورد. صدا را شنیدم؛ اما کلمات آن‌قدر دور بودند که نمی‌شد آن‌ها را فهمید. درست همان‌جا ایستاده بود؛ اما انگار داشت از سوی دیگر دره‌ای عمیق حرف می‌زد... بااین‌حال، متوجه حرف‌هایش شدم. اگر منطق را ترجیح می‌دهید، کلمات را از روی حرکت لب‌هایش لب‌خوانی کردم و اگر عاشقانه را ترجیح می‌دهید، کلمات را یکراست از ذهنش خواندم. دومی را ترجیح می‌دهم. می‌دانید، ازدواج هم یک‌جور عالم است. ازدواج هم برای خودش عالمی دارد.

... خُب، پس حالا همه چی روبه‌راهه، مگه نه؟

نگاهی به رول کرباس انداختم و جز باقی‌ماندهٔ خرده‌های استخوان که از خمیر نفرت‌انگیز و ناخوشایندی بیرون زده بودند چیزی ندیدم. بو کشیدم و حتی از پشت استنوماسک نیز باعث شد سرفه کنم و فاصله بگیرم. بوی پوسیدگی نبود؛ محلول قلیایی بود. وقتی دوباره به اطراف و به جو نگاه کردم، چیز زیادی از او باقی نمانده بود.

«جو! صبر کن!»

... نمی‌تونم جلوش رو بگیرم. نمی‌تونم بمونم.

کلماتی از منظومه ستارگان دیگر که به‌سختی می‌شد آن‌ها را از روی لب‌های در حال محو شدنش خواند. اکنون در تاریکی عصرگاهی، جو چیزی بیش از دو چشم شناور در هوا نبود، چشمانی که از دریاچهٔ پشت سرشان تشکیل شده بودند.

... عجله کن...

جو دیگر رفته بود. سکندری‌خوران و درحالی‌که لیز می‌خوردم خودم را به‌جایی رساندم که جو ایستاده بود، برگ‌های توس خشکیده زیر پاهایم خرد می‌شد و هوا را در آغوش گرفتم. چه احمقی به نظر می‌آمدم، حسابی خیس شده بودم، استنوماسک روی نیمه پایینی صورتم کج ایستاده بود و سعی داشتم هوای خاکستری مرطوب را در آغوش بگیرم.

رایحهٔ بسیار خفیف عطر رِد را حس کردم... و بعد فقط بوی خاک نمناک، آب دریاچه و بوی ناپسند محلول قلیایی که بر همه‌چیز غالب بود. سرانجام بوی پوسیدگی هم از بین رفت؛ که واقعی‌تر از...

واقعی‌تر از چه؟ واقعی‌تر از چه؟ یا همهٔ این اتفاقات واقعی بود یا هیچ‌کدام واقعیت نداشت. اگر هیچ‌یک از این اتفاقات واقعیت نداشت، پس عقلم را ازدست‌داده بودم و برای قسمت آبی در بیمارستان روانی **جونیپر هیل**[۸۱۸] آمادگی لازم را داشتم. به سمت تخته‌سنگ خاکستری نگاه کردم و کیسهٔ استخوانی را دیدم که همچون دندان پوسیده‌ای آن را از زمین خیس بیرون کشیده بودم. پیچک‌های آهستهٔ دود همچنان از درز کرباس بیرون می‌زد. تا این حد دیگر واقعی بود. همین‌طور بانوی سبز که حالا بانوی سیاهِ پوشیده از دوده بود _ مثل شاخهٔ پشت سرش خشکیده بود؛ شاخه‌ای که به نظر می‌رسید مثل یک دست، به‌جایی اشاره

می‌کند.
نمی‌تونم جلوش رو بگیرم... نمی‌تونم بمونم... عجله کن.
جلوی چه چیزی را نمی‌توانست بگیرد؟ دیگر به چه کمکی نیاز داشتم؟ کار انجام شده بود، این‌طور نبود؟
سارا رفته بود: روح به دنبال استخوان می‌رود، شب‌به‌خیر خانم‌های عزیز، خداوند به او آرامش عطا کند.
و هنوز هم نوعی وحشت متعفن، نه‌چندان متفاوت با بوی پوسیدگی که از زمین بیرون آمده بود، به نظر می‌رسید که در هوا پخش بود؛ نام کایرا مثل آواز یک پرندهٔ غیربومی گرمسیری در سرم شروع به تپیدن کرد، کی‌کی، کی‌کی، کی‌کی. از پله‌های چوبی به سمت خانه بالا رفتم و با وجود خستگی، به نیمهٔ راه که رسیدم دیگر شروع به دویدن کرده بودم.
از پله‌های ایوان پشتی بالا رفتم و به همان شکل وارد خانه شدم. خانه مثل قبل به نظر می‌رسید (به‌جز درخت شکسته‌ای که از شیشهٔ پنجرهٔ آشپزخانه وارد شده بود، سارا نَفس به‌خوبی در برابر طوفان تاب آورده بود) اما یکجای کار می‌لنگید. تقریباً می‌توانستم بوی آن را احساس کنم... و شاید واقعاً هم احساس کرده بودم، بویی تند و خفیف. دیوانگی شاید عطر خودش را داشته باشد، عطری شبیه ماشک وحشی. این چیزی نیست که من هرگز علاقه‌ای به تحقیق درباره‌اش داشته باشم.[۸۱۹]
در راهروی ورودی ایستادم و به انبوهی از کتاب‌های شومیز، المور لئوناردز و اد مک‌بِینز نگاه کردم که روی زمین افتاده بودند. انگار دستی که ازآنجا می‌گذشت، آن‌ها را روی زمین انداخته بود. شاید دستی که تقلا می‌کرد. همچنین می‌توانستم ردپاهایم را روی زمین ببینم، چه هنگام آمدن و چه هنگام بیرون رفتن. تا همین حالا هم شروع کرده بودند به خشک شدن. می‌بایست تنها ردپاها باشند؛ خودم با کی وارد خانه شده بودم. فقط می‌بایست ردپاهای خودم روی زمین باشد؛ اما این‌گونه نبود. ردپاهای دیگر کوچک‌تر بودند؛ اما نه آن‌قدر کوچک که آن‌ها را با ردپاهای یک کودک اشتباه بگیرم.
به انتهای راهرو و به سمت اتاق‌خواب شمالی دویدم و نام او را فریاد می‌زدم و احتمال داشت نام مَتی یا جو یا سارا را نیز فریاد زده باشم. نام کایرا که از دهانم بیرون می‌آمد، مثل نام یک پیکر بی‌جان بود. ملحفه روی زمین افتاده بود. به‌جز سگ عروسکی سیاه که درست همان‌جایی بود که در خوابم دیده بودم، تخت خالی بود و خبری از کی نبود.

فصل بیست‌ونهم

با آن قسمت از ذهنم که در این چند هفتهٔ اخیر می‌دانست کی چه چیزی پوشیده یا در کدام اتاق کانکس بوده و آنجا چه می‌کرده، به دنبال کی گشتم. البته که هیچ اتفاقی نیفتاد _ آن ارتباط ذهنی هم از بین رفته بود.

از جو درخواست کردم (فکر می‌کنم که کردم) اما جو هم رفته بود. خودم بودم و خودم. خدا به دادم برسد. خدا به داد هردوی ما برسد. احساس می‌کردم که ترس سعی داشت در وجودم رخنه کند؛ اما آن را پس زدم. باید ذهنم را خالی نگه می‌داشتم. اگر نمی‌توانستم فکر کنم، هر شانسی که ممکن بود کی داشته باشد از دست می‌رفت. باعجله به انتهای راهروی ورودی رفتم، می‌کوشیدم صدای آزاردهندهٔ پس ذهنم را نشنیده بگیرم، صدایی که می‌گفت کی دیگر ازدست‌رفته و تا همین حالا هم مُرده بود. ممکن نبود چنین چیزی را بدانم، حالا که ارتباط بین ما قطع شده بود، نمی‌شد که بدانم.

به کتاب‌های روی زمین و سپس به در نگاه کردم. ردپاهای جدید از همین راه وارد شده و از همین راه برگشته بودند. صاعقه‌ای در آسمان درخشید و رعد غرید. باد دوباره داشت شدت می‌گرفت. به سمت در رفتم، دستم را سمت دستگیرهٔ در بردم، سپس مکث کردم. چیزی بین شکاف در و چارچوب گیر افتاده بود، چیزی به ظرافت و سبکی تار ابریشمی عنکبوت.

یک تار موی سفید.

بی‌آنکه متعجب شوم، با حس ناخوشایندی به آن نگاه کردم. البته باید می‌فهمیدم و اگر به خاطر تنش و فشارهای پی‌درپی این روز هولناک نبود، بی‌شک می‌فهمیدم. همهٔ این‌ها روی نواری بود که جان آن روز صبح برای من پخش کرده بود... زمانی که قبلاً بخشی از زندگی مرد دیگری به نظر می‌رسید.

اول‌ازهمه زمانی بود که جان تلفن را به روی او قطع کرده بود. صدای دستگاه ضبط‌صوت گفته بود ساعت نُه‌وچهل دقیقه صبح به‌وقت منطقهٔ شرقی که یعنی رُجِت در ساعت شش‌وچهل دقیقهٔ صبح تماس گرفته بود... و اگر چنین بود، واقعاً داشت از پالم اسپرینگز تماس می‌گرفت. دست‌کم چنین چیزی ممکن بود؛ اگر این مورد غیرعادی هنگام راندن از فرودگاه به سمت کانکس مَتی به ذهنم رسیده بود، حتماً با خودم می‌گفتم که بدون شک در سرتاسر کالیفرنیا افراد بی‌خوابی بودند که پیش از طلوع کامل خورشید در افق آسمان، به کسب‌وکار خود در سواحل شرقی پایان می‌دادند و خوشا به حال آن‌ها؛ اما مورد دیگری هم بود که نمی‌شد آن را به این راحتی توضیح داد.

از یکجا به بعد، جان دکمهٔ بیرون آمدن نوار را فشار داده بود. می‌گفت به‌جای اینکه برایم جالب باشد، رنگم مثل گچ سفید شده بود، به همین خاطر چنین کاری کرده بود. به او گفتم که ادامه بدهد و ادامهٔ نوار را پخش کند؛ شنیدن دوبارهٔ آن شگفت‌زده‌ام کرده بود. کیفیت صداش. خدای من، کیفیت نسخهٔ ضبط‌شده خوبه. با این تفاوت که درواقع این پسرهای زیرزمین بودند که به نوار جان واکنش نشان داده بودند. شریک جرم‌های ناخودآگاه من؛ و این صدای زن نبود که به‌شدت آن‌ها را ترسانده بود، چنان‌که رنگ صورتم مثل گچ سفید شده بود. به خاطر صدای وزوز پس‌زمینه بود. صدای وزوز پس‌زمینه‌ای که همیشه مشخصهٔ تماس‌های تلفنی در تی‌آر بود، چه تماس می‌گرفتید چه با شما تماس می‌گرفتند.

رُجِت ویتمور هرگز تی‌آر _ ۹۰ را ترک نکرده بود. اگر صبح آن روز کوتاهی من در فهم این موضوع به قیمت جان کی دیوور در بعدازظهر تمام می‌شد، دیگر قادر نبودم با خودم کنار بیایم. در همان حال که سراسیمه دوباره پله‌های چوبی را پایین می‌رفتم و به دل طوفانی می‌زدم که بار دیگر جان گرفته بود، این را بارها و بارها به خدا گفتم.

جای تعجب داشت که از لبهٔ خاکریز به پایین پرت نشدم. نیمی از تختهٔ شناورم آنجا به‌گل‌نشسته بود و امکان داشت روی تخته‌های شکستهٔ نوک‌تیز آن بیفتم و مثل خون‌آشامی که روی میخ چوبی افتاده و به خود می‌پیچد، بمیرم. عجب فکر خوشایندی بود.

دویدن برای افرادی که تقریباً وحشت‌زده‌اند، خوب نیست؛ مثل خاراندن جای پیچک‌های سمی می‌ماند. زمانی که دستم را دور یکی از کاج‌های پایین پله‌های چوبی انداختم تا مسیر پیش رویم را بررسی کنم، در آستانهٔ از دست دادن تمام افکار منسجم خود بودم. نام کی دوباره در ذهنم طنین‌انداز شد، آن‌قدر بلند که

جا برای شنیدن چیز دیگری نمی‌گذاشت.
سپس صاعقه‌ای از آسمان به سمت راستم و قسمت پایینی تنهٔ صنوبر بزرگ و قدیمی برخورد کرد، صنوبری که احتمالاً از زمان حیات سارا و کیتو اینجا بود. اگر مستقیم به آن نگاه کرده بودم، بی‌تردید کور می‌شدم؛ حتی بااینکه نیم‌رخ به آن ایستاده بودم، صاعقه مثل نور فلاش دوربین عکاسی بزرگی، نوری آبی به‌جا گذاشت که تا چند ثانیه، هر بار که پلک می‌زدم آن نور را جلوی چشمانم می‌دیدم. صدای لرزش و خردشدنی به گوش رسید، صنوبر شصت‌متری سرنگون شد و به درون دریاچه افتاد و پرده‌های بلندی از آب را به اطراف پاشید که به نظر می‌رسید بین آسمان و آب خاکستری معلق مانده بود. کُندهٔ یک‌متری باقی‌مانده از صنوبر در زیر باران آتش گرفته بود و همچون کلاه ساحره‌ای می‌سوخت.
این اتفاق حکم سیلی را داشت، ذهنم را خالی کرد و برای آخرین بار شانس استفاده از مغزم را به من داد. نفس عمیقی کشیدم و به ذهنم فشار آوردم. اصلاً چرا به اینجا آمده بودم؟ چرا با خودم فکر کرده بودم که رُجِت به‌جای اینکه کی را از من دور کند و از جادهٔ اختصاصی به سمت جاده چهل‌ودو برود، او را به سمت دریاچه و جایی که اکنون بودم، آورده باشد؟
احمق نباش. اون زن برای این اومد اینجا، چون خیابان راه برگشت به اقامتگاه وارینگتونه و از وقتی‌که جسد رئیس رو با جت شخصیش به کالیفرنیا برگردوند، تنها توی وارینگتون زندگی می‌کرده.
هنگامی‌که زیر استودیوی جو بودم و تکه کاغذ شجرنامه‌ای را می‌خواندم که در جعبهٔ داخل شکم جغد پیدا کرده بودم، زن مخفیانه وارد خانه شده بود. اگر به او فرصت داده بودم، حتماً کی را با خودش می‌برد؛ اما چنین فرصتی نداده بودم. باعجله برگشته بودم، می‌ترسیدم اتفاق بدی افتاده باشد، می‌ترسیدم کسی سعی کند بچه را به چنگ بیاورد...
آیا رُجِت او را بیدار کرده بود؟ آیا کی او را دیده بود و قبل از اینکه دوباره خوابش ببرد، سعی کرده بود به من هشدار بدهد؟ آیا چنین چیزی باعث شده بود با آن عجله خودم را به خانه برسانم؟ شاید. آن موقع هنوز در عالم خلسه بودم، هنوز با یکدیگر ارتباط ذهنی داشتیم. شک ندارم وقتی برگشتم، رُجِت هنوز در خانه بود. شاید حتی در کمد اتاق‌خواب شمالی مخفی شده بود و از میان شکاف دَر، دزدکی نگاهم می‌کرد. بخشی از وجودم متوجه چیزی شده بود. بخشی دیگر حضور او را احساس کرده بود، چیزی به‌غیراز سارا.
و بعد بار دیگر خانه را ترک کرده بودم. کیسهٔ دسته‌دار فروشگاه اسلیپس آند گرینز را برداشته و به اینجا آمده بودم. به راست پیچیده بودم، به سمت شمال پیچیده بودم. به سمت درخت توس، به سمت تخته‌سنگ، به سمت کیسهٔ استخوان‌ها. کاری را که باید، انجام داده بودم و حین انجامش، رُجِت به همراه کایرا پله‌های چوبی پشت سرم را پایین آمده و در خیابان به سمت چپ پیچیده بود. پس‌ازآن، به سمت جنوب جاده و وارینگتون پیچیده بود. قلبم در سینه فروریخت، متوجه شدم که احتمال داشت صدای کی را شنیده باشم... حتی ممکن بود او را دیده باشم. آن پرنده‌ای که هنگام فروکش کردن طوفان با کم‌رویی از آشیانه‌اش سر برآورده بود پرنده نبود. تا آن موقع کی بیدار شده بود، او مرا دیده (شاید جو را هم دیده بود) و سعی کرده بود صدایم کند. پیش‌ازاین که رُجِت جلوی دهانش را بگیرد، کی موفق شد صدای جیغ کوتاهی از خود ایجاد کند.
چه مدت گذشته بود؟ به نظر می‌رسید بی‌نهایت؛ اما فکر می‌کردم که به‌هیچ‌وجه زمان زیادی نگذشته بود _ شاید کمتر از پنج دقیقه؛ اما غرق کردن یک کودک چندان طول نمی‌کشید. تصویر بازوی عریان کیتو که از آب بیرون زده بود، کوشید تا دوباره به ذهنم خطور کند (دستی که مدام مشت و سپس باز می‌شد، انگار سعی داشت تا به‌جای شش‌های ناتوانش نفس بکشد) و آن را پس زدم. همچنین جلوی خودم را گرفتم تا یکراست به‌سوی وارینگتون نروم. اگر چنین می‌کردم، ترس وجودم را فرامی‌گرفت.
در تمام سال‌های پس از مرگ او، هرگز با این شدت تلخی که در آن زمان احساس می‌کردم، از صمیم قلب برای جو دلتنگ نشده بودم... اما او رفته بود؛ حتی زمزمه‌ای از او به‌جا نمانده بود. بی‌آنکه جز خودم کسی را داشته باشم تا به او تکیه کنم، به‌سوی جنوب رفتم و قدم به خیابانی گذاشتم که پوشیده از تنه و شاخه‌های درختان بود؛ هرکجا که می‌توانستم، درختان روی زمین را دور می‌زدم... اگر به‌طور کامل سد راهم بودند، سینه‌خیز از زیر آن‌ها می‌گذشتم و تنها به‌عنوان آخرین راه چاره، از روی شاخه‌های درختانی

که زیر گام‌هایم خرد می‌شدند راهم را باز می‌کردم. همان‌طور که پیش می‌رفتم، تصور می‌کنم همهٔ دعاهای مناسب چنین وضعیتی را در دلم خواندم؛ اما ظاهراً هیچ‌یک از آن‌ها به‌پای تصویری که از چهرهٔ رُجِت ویتمور در ذهنم جان می‌گرفت، نمی‌رسید. صورت جیغ‌کشان و بی‌رحم او.

به یاد دارم که با خودم فکر می‌کردم این یه نسخه از خانهٔ ارواح تو فضای بازه. در همان حال که به‌سختی راه می‌گشودم، به نظر می‌رسید که انگار جنگل تسخیر شده بود: تعداد زیادی از درختانی که با اولین طوفان سخت از ریشه درآمده بودند، در باد و بارانی که در پی آن آمد، به زمین می‌افتادند. صدای افتادنشان مثل گام‌های سنگینی بود که همه‌چیز را خرد می‌کرد، نیازی نبود که نگران صدای قدم‌های خودم باشم. وقتی از کنار اردوگاه بَچِلدِرز عبور کردم (یک ساختمان پیش‌ساخته دایره‌ای‌شکل که مانند کلاهی روی چهارپایه، روی برجستگی سنگی نشسته بود) دیدم که تمام سقف خانه توسط درخت شوکران بزرگی فروریخته بود.

در هشتصدمتری جنوب سارا، یکی از روبان‌های کی را دیدم که روی زمین افتاده بود. آن را برداشتم، در این فکر بودم که لبه‌های قرمز آن تا حدی به خون شباهت داشت. سپس آن را در جیبم گذاشتم و به راهم ادامه دادم.

پنج دقیقه بعد، به یک کاج قدیمی پوشیده از خزه رسیدم که در میانهٔ راه افتاده بود؛ هنوز توسط رشته‌های چوبی کشیده و خمیده‌ای به کنده‌اش متصل بود و وقتی سیل خروشان، تنهٔ شش یا هفت‌متری‌اش را بالا و پایین می‌کرد، همچون یک ردیف لولاهای زنگ‌زده جیرجیر صدا می‌داد، تنه‌ای که حالا در دریاچه شناور بود. زیر آن فضایی برای خزیدن وجود داشت و وقتی زانو زدم، رد زانوهایی را دیدم که کم‌کم از آب پر می‌شدند. نگاهم به چیز دیگری هم افتاد: دومین روبان مو. آن را در جیبم و کنار روبان اولی گذاشتم.

سینه‌خیز نیمی از راه را رفته بودم که شنیدم درخت دیگری به زمین افتاد، این یکی خیلی نزدیک‌تر بود. صدای افتادن آن با فریادی همراه شد _ فریادی نه از سر ترس، بلکه از سر عصبانیت؛ و بعد، حتی با وجود صدای هیس‌هیس باد و باران، می‌توانستم صدای رُجِت را بشنوم: «برگرد! نرو اون بیرون، خطرناکه!»

باقی راه را مثل کرم از زیر درخت خزیدم و به‌سختی متوجه شاخهٔ شکسته‌ای شدم که خراشیدگی عمیقی روی کمرم ایجاد کرد، سپس روی پاهایم ایستادم و در امتداد جاده دویدم. اگر درختان سر راهم کوچک بودند، بدون اینکه سرعتم را کم کنم از روی آن‌ها می‌پریدم. اگر بزرگ‌تر بودند، بدون اینکه فکر کنم کجا را می‌خراشند یا در کجا فرو می‌روند، چهاردست‌وپا از روی آن‌ها رد می‌شدم. رعد صدای سیلی محکمی داد. صاعقه‌ای درخشان آسمان را روشن کرد و در نور خیره‌کننده‌اش، از میان درختان تخته‌های خاکستری را دیدم. روزی که برای اولین بار رُجِت را دیدم، فقط توانستم نگاهی اجمالی به اقامتگاه وارینگتون بیندازم؛ اما اکنون جنگل به‌مانند یک تن‌پوش کهنه، از هم دریده شده بود _ سال‌ها طول می‌کشید تا درختان این ناحیه دوباره سبز شوند. قسمت عقبی اقامتگاه توسط یک جفت درخت تنومند که به نظر می‌رسید باهم افتاده بودند، تخریب شده بود. درختان مثل چاقو و چنگال به‌صورت ضربدری روی بشقاب غذاخوری به نظر می‌رسیدند و به شکل X گوریده‌ای، روی ویرانه‌ها افتاده بودند.

صدای کی فقط به این خاطر در میان هیاهوی طوفان شنیده می‌شد که از ترس، گوش‌خراش شده بود: «دور شو! نمی‌خوامت، نانای سفید! دور شو!» شنیدن ترس در صدای او وحشتناک بود؛ اما همین‌که زنده بود و صدایش را می‌شنیدم، حس فوق‌العاده‌ای داشت.

حدود دوازده‌متر آن‌طرف‌تر از جایی که فریاد رُجِت باعث شده بود سر جایم خشکم بزند، درخت دیگری بر زمین افتاد. خود رُجِت طرف دیگر درخت ایستاده و دستش را به سمت کی دراز کرده بود. خون از دستش جاری بود؛ اما به‌سختی متوجه آن شدم. حواسم به کایرا بود.

اسکله‌ای که بین خیابان و سانسِت بار بود، اسکله‌ای طویل بود _ طول آن حداقل بیست یا شاید سی‌متر بود. آن‌قدر طولانی که در یک عصر زیبای تابستانی بتوانید دست‌دردست طرف ملاقات یا معشوقه‌تان روی آن قدم بزنید و خاطره‌سازی کنید. طوفان آن را تخریب نکرده بود (هنوز نه) اما باد آن را همانند یک روبان پیچ‌وتاب داده بود. یاد یکی از فیلم‌های خبری بعدازظهر شنبه‌ها در دوران کودکی‌ام افتادم، فیلم یک پل معلق که در طوفان می‌رقصید و اکنون اسکلهٔ بین اقامتگاه وارینگتون و سانسِت بار چنین به نظر می‌رسید.

اسکله روی جریان امواج بالاوپایین می‌رفت و همچون آکاردئون چوبی، تمام اتصال تخته‌های باریکش می‌نالید. نرده‌هایی آنجا وجود داشت (احتمالاً برای راهنمایی و کمک به کسانی که بعد از خوشگذرانی‌های دیروقت شبانه، صحیح و سالم به ساحل بازگردند) اما اکنون خبری از آن‌ها نبود. کایرا وسط این اسکلهٔ چوبی طولانی و لرزان که آب از آن می‌چکید، ایستاده بود. می‌توانستم حداقل سه مستطیل سیاه بین ساحل و جایی که او ایستاده بود، ببینم؛ قسمت‌هایی از اسکله که تخته‌ها از یکدیگر جدا شده بودند. از زیر اسکله، صدای آشفتهٔ دلنگ...دلنگ... دلنگ بشکه‌های فولادی توخالی می‌آمد که آن را روی آب شناور نگه‌داشته بود. تعدادی از این بشکه‌ها جدا شده بودند و جریان آب داشت آن‌ها را با خودش می‌برد. کی مثل بندباز سیرک، دستانش را برای حفظ تعادل از هم باز کرده بود. تی‌شرت مشکی هارلی دیویدسون در اطراف زانوها و شانه‌های آفتاب‌سوخته‌اش در باد تکان می‌خورد.

رُجِت فریاد زد: «برگرد!» موهای لختش دور سرش به اهتزاز درآمده بود. بارانی مشکی براقی که پوشیده بود، در باد موج می‌زد. حالا هردو دستش را دراز کرده بود، یکی خونی و دیگری سالم. با خودم فکر کردم ممکن است کی او را گاز گرفته باشد.

کی در جواب سرش را به اطراف تکان داد. «نه، نانای سفید!» می‌خواستم به او بگویم که این کار را نکن کی، پرنده کوچولو، سرت را این‌گونه تکان نده، اصلاً فکر خوبی نیست. کی تلوتلو خورد، یک دستش به سمت آسمان و دست دیگرش پایین به سمت آب بود؛ بنابراین، برای لحظه‌ای شبیه هواپیمایی در ساحلی شیب‌دار بود. اگر آن لحظه اسکله در زیرش تکان شدیدی می‌خورد، کی از کنار به درون آب می‌افتاد. در عوض موفق شد تا حدی تعادل متزلزل خود را حفظ کند، اگرچه فکر می‌کردم پاهای برهنه‌اش را دیدم که اندکی روی تخته‌های خیس لغزید. «دور شو نانای سفید، من نمی‌خوامت! برو... برو استراحت کن، قیافه‌ات خسته‌ست!»

کی مرا ندید؛ تمام حواسش معطوف نانای سفید بود. نانای سفید هم مرا ندید. به شکم روی زمین دراز کشیدم و زیر درخت خزیدم، زمین را چنگ می‌زدم و خودم را به جلو می‌کشیدم. رعد مثل توپ بزرگی از جنس چوب ماهون روی سطح دریاچه غلتید و صدای آن در کوه‌ها می‌پیچید. وقتی دوباره روی زانوهایم نشستم، رُجِت را دیدم که داشت آهسته به سمت جایی که اسکله به ساحل می‌رسید، پیش می‌رفت. هر قدمی که او به جلو برمی‌داشت، کی نیز قدمی متزلزل و خطرناک به عقب برمی‌داشت. رُجِت دست سالم خود را دراز کرده بود، گرچه برای یک‌لحظه فکر کردم این یکی هم دچار خونریزی شده بود. چیزی که از میان انگشتان استخوانی‌اش سرازیر بود؛ بااین‌حال، زیادی تیره بود که بخواهد خون باشد و وقتی شروع به صحبت کرد، با چنان لحن چرب‌زبان چندش‌آوری حرف می‌زد که حالم بد شد، دریافتم چیزی که در دست داشت شکلات در حال آب شدن هِرشِی بود.

رُجِت با مهربانی گفت: «بیا بازی کنیم، پرنده کوچولو. می‌خوای تو شروع کنی؟» گامی به جلو برداشت. کی در مقابل یک‌قدم عقب رفت، تلوتلو خورد و تعادلش را حفظ کرد. قلبم ایستاد و بعد تپیدن را از سر گرفت. تا جایی که می‌توانستم، خیلی سریع فاصله‌ام را با زن کم کردم؛ اما ندویدم؛ نمی‌خواستم تا زمانی که به هوش می‌آمد، متوجه چیزی شود. البته اگر به هوش می‌آمد. برایم مهم نبود که به هوش می‌آمد یا نه. لعنتی، اگر می‌توانستم پشت جمجمهٔ جورج فوتمن را با چکش خرد کنم، قطعاً می‌توانستم به این زن مخوف هم آسیب برسانم. همان‌طور که راه می‌رفتم، انگشتان هردو دستم را در هم گره کردم و مشت بزرگی ساختم.

رُجِت گفت: «نه؟ نمی‌خوای شروع کنی؟ خجالت می‌کشی؟» لحن بچگانه‌اش که تقلیدی از برنامهٔ عروسکی **اتاق بازی کودکان**[۸۲۰] بود باعث شد بخواهم دندان‌هایم را روی‌هم فشار دهم. «خیله‌خُب، پس من شروع می‌کنم. **هَبی!**[۸۲۱] چی با هَبی هم‌قافیه‌ست، پرنده کوچولو؟ **پَبی**[۸۲۲]... **نَبی**[۸۲۳]... وقتی اومدم و بیدارت کردم خواب‌آلود بودی، مگه نه؟ و **لَبی**[۸۲۴]... دلت می‌خواد بیای و روی پاهام بشینی، پرنده کوچولو؟ شکلات می‌ذاریم دهن همدیگه... مثل قبل... یه لطیفه **کیه‌کیه در می‌زنه**[۸۲۵] جدید برات تعریف می‌کنم...»

یک‌قدم دیگر. رُجِت به لب اسکله رسیده بود. اگر عقلش می‌رسید، به‌راحتی می‌توانست همان‌طور که به سمت من سنگ انداخته بود، به سمت کی هم سنگ پرتاب کند... آن‌قدر پرتاب کند تا یکی از آن‌ها به هدف بنشیند و کی را به درون دریاچه بیندازد؛ اما چنین فکری حتی به ذهنش خطور نکرده بود. وقتی دیوانگی از نقطه‌ای معین فراتر می‌رود، وارد بزرگراه بدون خروجی می‌شوید. رُجِت خواب‌های دیگری برای کایرا دیده بود.

«بیا دیگه، کی‌کی، با مامان‌بزرگ بازی کن.» رُجِت دوباره شکلات را بالا گرفت، شیرهٔ شکلات هِرشِی کیس از میان زرورق مچاله‌شده‌اش می‌چکید. چشمان کایرا چرخید و سرانجام چشمش به من افتاد. سرم را تکان دادم، سعی کردم به او بگویم که ساکت بماند؛ اما بی‌فایده بود _ آسودگی مسرت‌بخشی روی چهره‌اش نقش بست. اسمم را فریاد زد و دیدم که شانه‌های رُجِت از تعجب بالا رفت.

ده دوازده قدم آخر را دویدم، دستان به‌هم‌پیوسته‌ام را مثل چماق بالا بردم؛ اما درست در لحظهٔ حساس، کمی روی زمین خیس سُر خوردم و رُجِت به نحوی خودش را عقب کشید و جاخالی داد. برخلاف انتظار که قصد داشتم به پشت گردن او ضربه وارد کنم، دستان گره‌کرده‌ام فقط به شانه‌اش ساییده شد. رُجِت سکندری خورد، روی یک زانو نشست و تقریباً بلافاصله دوباره سرپا ایستاد. چشمانش دو لامپ قوسی کوچک آبی بودند که به‌جای نور از خودشان خشم متصاعد می‌کردند. رُجِت گفت: «تو!» همچون هیس‌هیس ماری، این کلمه را با نوک زبانش ادا کرد و انگار داشت نفرینی باستانی را بر زبان می‌آورد: تووووو! پشت سرمان کایرا اسمم را فریاد زد، روی چوب خیس تلوتلو خورد و دستانش را تکان داد تا از افتادن در دریاچه جلوگیری کند. آب بالا آمد و از روی پاهای برهنهٔ کوچکش عبور کرد.

در جواب با فریاد گفتم: «طاقت بیار، کی!» رُجِت متوجه پرت شدن حواسم شد و فرصت را غنیمت شمرد _ چرخید و به سمت اسکله گریخت. به دنبالش دویدم، موهایش را گرفتم و موهایش از جا کنده شدند. کل موهایش. همان‌جا لب ساحل دریاچهٔ مواج ایستادم و موهای سفیدش مثل پوست سر از مشتم آویزان بود.

رُجِت از روی شانه‌اش با نفرت به پشت سرش نگاه کرد، در زیر باران شبیه یک دیو باستانی طاس به نظر می‌رسید و با خودم فکر کردم خودشه، اون دیووره، از اولش هم نمرده بود، به‌جورایی اون و زنه تغییر هویت دادن، زنه کسی بود که خودکشی کرد و جسد اون زن بود که با جت شخصی برگشت به کالیفرنیا...

حتی هنگامی که دوباره تغییر مسیر داد و به سمت کی دوید، می‌دانستم که چنین چیزی امکان نداشت. آن شخص خود رُجِت بود، بسیار خُب؛ اما آن ظاهر کریه و هولناک را به ارث برده بود. هر اتفاقی که برایش افتاده بود، تأثیرش بیشتر از ریختن موهایش بود؛ سنش را هم بالاتر برده بود. فکر می‌کردم هفتادسالش باشد؛ اما حداقل ده سال بیشتر از سن واقعی‌اش به نظر می‌آمد.

خانم. اِم به من گفته بود آدمای زیادی رو می‌شناسم که اسم بچه‌هاشون رو شبیه هم انتخاب کردن. به خیالشون بامزه‌ست. حتماً مکس دیوور هم چنین فکری کرده بود، چون اسم یک پسر را راجر و دخترش را رُجِت گذاشته بود. شاید رُجِت بخش ویتمور نام خانوادگی‌اش را بعدها به‌دست آورده بود (شاید در سال‌های جوانی ازدواج کرده باشد) اما وقتی کلاه‌گیس از سرش برداشته شد، پیشینه‌اش غیرقابل بحث بود. زنی که روی اسکلهٔ خیس تاب می‌خورد تا کار را تمام کند، عمهٔ کایرا بود.

کی به‌سرعت عقب‌نشینی کرد و هیچ تلاشی نکرد تا مراقب باشد و ببیند پایش را کجا می‌گذارد. داشت به داخل آب می‌افتاد؛ هیچ راهی نبود که بتواند خودش را سرپا نگه دارد؛ اما پیش‌ازاین که به درون دریاچه بیفتد، موجی به اسکلهٔ بین آن‌ها برخورد کرد، جایی که برخی از بشکه‌ها شُل شده بودند و تخته‌های

چوبی قبلاً تا حدی زیر آب رفته بودند. آب کف‌آلود به هوا بلند شد و کم‌کم به یکی از آن اشکال مارپیچی تبدیل شد که پیش‌ازاین دیده بود. رُجِت ایستاد و تا مچ پا در آبی فرورفته بود که روی اسکله موج می‌زد و من پشت سرش، تقریباً در فاصلهٔ سه‌متری ایستادم. شکل تجسد یافت و حتی قبل از اینکه بتوانم چهره‌اش را تشخیص دهم، شلوارک گشاد با رنگ‌های محو و بالاپوش زنانه‌اش را شناختم. فقط کی‌مارت است که بالاپوش‌های چنین بی‌قواره‌ای می‌فروشد؛ به گمانم شاید این یک قانون فدرال باشد.

مَتی بود. یک مَتی جدی خاکستری که با چشمان جدی خاکستری به رُجِت نگاه می‌کرد، رُجِت دستانش را بالا برد، تلوتلو خورد و سعی کرد پا به فرار بگذارد. در همان لحظه موجی خروشان از زیر اسکله بلند شد و آن را مثل اسب‌های پارک تفریحی بالاوپایین کرد. رُجِت به درون دریاچه افتاد. پشت سرش، سوی دیگر شبحی از جنس آب که زیر باران بود، می‌توانستم کی را ببینم که طاق‌باز روی ایوان جلویی سانسِت بار افتاده بود. آن تکان آخر مثل دومینوی انسانی، او را موقتاً به‌جای امنی سوق داده بود.

مَتی داشت نگاهم می‌کرد، لب‌هایش می‌جنبید، چشمانش به من خیره بود. می‌توانستم بگویم که جو چه گفته بود؛ اما این بار هیچ ایده‌ای نداشتم. با تمام وجود سعی خودم را کردم؛ اما نمی‌توانستم متوجه حرف‌هایش شوم.

«مامانی! مامانی!»

شبح خیلی نچرخید؛ درواقع، پایین شلوارک بلندش پاهایش تقریباً محو شده بود. روح مَتی از اسکله به سمت بار رفت، جایی که اکنون کی با آغوش باز ایستاده بود.

چیزی مچ پایم را گرفت.

پایین را نگاه کردم و شبحی را دیدم که داشت در امواج دریاچه غرق می‌شد. چشمان سیاهش در پایین جمجمهٔ طاس سرش به من خیره شده بود. رُجِت از بین لب‌هایی که مثل آلو بنفش شده بود، آب را به بیرون سرفه می‌کرد. دست آزاد بی‌رمقش را برایم تکان داد. انگشتانش باز... و بسته شدند. باز... و بسته شدند. روی یک زانو نشستم و دستش را گرفتم.

همانند یک چنگال فولادی دستم را محکم گرفت و کشید، سعی داشت مرا هم با خود به درون آب بکشد. لب‌های بنفش زن از روی دندان‌هایش کنار رفتند، مثل دندان‌های زرد سارا؛ و بله_ فکر می‌کنم این بار رُجِت بود که می‌خندید.

روی پاهایم عقب‌وجلو رفتم و او را بالا کشیدم. فکر نکرده این کار انجام دادم؛ از روی غریزهٔ محض بود. حداقل چهل‌وپنج کیلو وزن او را که شبیه ماهی قزل‌آلای عظیم و عجیب‌وغریبی بود نگه‌داشته بودم. سه‌چهارم بدنش از آب بیرون آمده بود. رُجِت جیغ کشید، سرش را به‌سرعت جلو آورد و دندان‌هایش را در مچ دستم فروبرد. دردی بی‌امان و بسیار شدید بود. دستم را حتی بالاتر کشیدم و سپس پایین آوردم، در فکر آسیب رساندن به او نبودم، فقط می‌خواستم خودم را از شر دندان‌های آن راسوی پیر خلاص کنم. در همان حال که دستم را پس کشیدم، موجی به اسکلهٔ نیمه‌غوطه‌ور کوبید. لبهٔ برآمده و متلاشی‌شده‌اش به صورت در حال غرق شدن رُجِت اصابت کرد. تخم یکی از چشمانش ترکید؛ تراشهٔ چوب زردرنگی که آب از آن می‌چکید، همچون دشنه‌ای بینی‌اش را پاره کرد. پوست نازک پیشانی‌اش شکافته شد و مثل پرده‌ای که ناگهان رها شده بود، از روی استخوان‌های آن قسمت جدا شد. سپس امواج دریاچه او را با خود برد. برای لحظاتی صورت تکه‌پاره‌اش را دیدم، سرش را به سمت باران سیل‌آسا گرفته و به خیسی و رنگ‌پریدگی نور مهتابی بود. سپس در آب غلتید، بارانی سیاه براقش مانند کفن به دورش پیچیده شد.

وقتی به سمت سانسِت بار نگاه کردم، چیزی که دیدم، نگاه اجمالی دیگری به زیر پوست این دنیا بود؛ اما بسیار متفاوت از چهرهٔ سارا در میان برگ‌های بانوی سبز یا نگاه آنی به آن موجود بیگانه که خرناس می‌کشید. کایرا روی ایوان چوبی عریض روبه‌روی بار در میان صندلی‌های حصیری واژگون‌شده ایستاده بود. در مقابل او گردبادی بود که هنوز هم (به طرز نامحسوسی) می‌توانستم شمایل زنی را در آن ببینم که به‌تدریج محو می‌شد. زن زانو زده و آغوش خود را گشوده بود.

مادر و دختر سعی کردند یکدیگر را در آغوش بکشند. دستان کوچک کی از میان بدن مَتی عبور کرد و درحالی‌که آب از آن‌ها می‌چکید، از طرف دیگر بیرون آمد. «مامانی، نمی‌تونم بغلت کنم!»

زنی که در گردبادی از آب بود، داشت چیزی می‌گفت _ حرکت لب‌هایش را می‌دیدم. کی مات‌ومبهوت به او نگاه می‌کرد. سپس، فقط برای یک‌لحظه، مَتی به سمتم برگشت. به هم چشم دوختیم و چشمان او از جنس دریاچه بود. از جنس دارک اسکور که مدت‌ها پیش از آمدن و مدت‌ها پس از رفتن من، پابرجا می‌ماند. دستانم را روی دهانم گذاشتم، بوسه‌ای روی آن‌ها کاشتم و کف دستانم را سمت او گرفتم. دستانی که موج می‌زد و می‌لرزید بالا آمدند، گویی سعی داشتند بوسه‌ها را در هوا بگیرند.

کایرا جیغ کشید: «مامانی نروا!» و بازوهایش را دور مادرش انداخت. بلافاصله خیس شد و با چشمانی که محکم بسته بود و درحالی‌که سرفه می‌کرد، عقب رفت. دیگر زنی با او نبود، فقط آب که روی تخته‌ها جاری بود و از میان شکاف‌ها می‌چکید تا به دریاچه ملحق شود، دریاچه‌ای که از چشمه‌های اعماق زمین بالا می‌آید، از میان شکاف‌های سنگی که زیر تی‌آر و تمام این نقطه از دنیا قرار دارد.

با احتیاط حرکت کردم، سعی داشتم تعادل خودم را حفظ کنم و در امتداد اسکلهٔ بی‌ثبات به سمت سانست بار رفتم. به آنجا که رسیدم، کی را در آغوش گرفتم. او نیز محکم مرا در آغوش گرفت و به‌شدت می‌لرزید. صدای برخورد دندان‌های کوچکش به یکدیگر را می‌شنیدم و بوی دریاچه را در موهایش حس می‌کردم.

کی گفت: «مَتی اومده بود.»

«می‌دونم، عزیزم. دیدمش.»

«مَتی باعث شد نانای سفید ازاینجا بره.»

«دیدم مادرت چی‌کار کرد. حالا بی‌حرکت بمون، کی. برمی‌گردیم خشکی؛ ولی خیلی نباید تکون بخوری. اگه تکون بخوری ممکنه سر از دریاچه دربیاریم.»

کی یکپارچه خانم بود. وقتی دوباره به خیابان برگشتیم و سعی کردم او را زمین بگذارم، گردنم را محکم چسبید. مشکلی با این موضوع نداشتم. با خودم فکر کردم او را به اقامتگاه وارینگتون ببرم؛ ولی این کار را نکردم. حتماً آنجا حوله بود، شاید حتی لباس‌های خشک هم پیدا می‌کردیم؛ اما فکر می‌کردم ممکن بود وانی پر از آب گرم نیز آنجا در انتظارمان باشد... علاوه‌براین، از شدت باران کاسته شده بود و این بار آسمان غرب روشن‌تر به نظر می‌رسید.

وقتی در امتداد خیابان به سمت شمال می‌رفتیم، پرسیدم: «مَتی چی بهت گفت، عزیزم؟» کی به من اجازه می‌داد او را زمین بگذارم تا بتوانیم زیر درختانی که به آن‌ها می‌رسیدیم، بخزیم؛ اما در انتهای هرکدام، دستانش را بالا می‌گرفت تا دوباره او را بغل کنم.

«گفت دختر خوبی باشم و ناراحت نباشم؛ ولی من ناراحتم. خیلی ناراحتم.» و اشک‌هایش جاری شد و موهای خیسش را نوازش کردم.

هنگامی‌که به پله‌های چوبی رسیدیم، کی دیگر اشکی برای ریختن نداشت... و بر فراز کوه‌های غرب، می‌توانستم رگه‌های بسیار روشن آبی آسمان را ببینم.
کی نگاهی به اطراف کرد و گفت: «تموم درخت‌ها افتادن.» چشمانش خیلی گشاد شده بود.
«خُب... نه همشون... ولی حدس می‌زنم بیشترشون افتادن.»
در نیمه‌های راه، توقف کردم، نفس‌نفس می‌زدم و واقعاً از نفس افتاده بودم؛ بااین‌حال، از کی نپرسیدم که آیا می‌توانم او را زمین بگذارم یا نه. نمی‌خواستم او را زمین بگذارم. فقط می‌خواستم نفسی تازه کنم.
«مایک؟»
«چی شده عروسکم؟»
«مَتی یه چیز دیگه هم بهم گفت.»
«چی گفت؟»
«می‌تونم در گوشت بگم؟»
«اگه بخوای، چراکه نه.»
کی به سمتم خم شد، لب‌هایش را نزدیک کرد و در گوشم گفت.
گوش دادم. حرفش که تمام شد، سری تکان دادم، گونه‌اش را بوسیدم، او را در آغوشم جابه‌جا کردم و بقیه راه تا خانه حملش کردم.
«بدترین طوفان قرن نبود، رفیق. خیال نکن که بدترین بود. به‌هیچ‌وجه.»
قدیمی‌هایی که در اواخر تابستان و پاییز در مقابل چادر بزرگ بهیاری ارتش که به‌عنوان فروشگاه لیک‌ویو خدمات ارائه می‌داد، چنین می‌گفتند. یک نارون بزرگ در کنار بزرگراه ۶۸ سرنگون شده بود و فروشگاه را مثل بستهٔ بیسکویت تُرد به دونیم تقسیم کرده بود. انگار که بخواهد نمک به زخم بپاشد، چند کابل فشارقوی را که هنوز جرقه می‌زدند با خودش پایین کشیده بود. جرقه‌های آن‌ها باعث آتش گرفتن پروپانی شده بود که از یک تانکر نشت می‌کرد و کل ساختمان منفجر شده بود؛ بااین‌حال، چادر جایگزین خوبی برای هوای گرم بود و اهالی می‌گفتند که برای خوردن نان و آبجو به **مَش**[۸۲۶] می‌روند ـ به این خاطر که شما هنوز هم می‌توانستید یک صلیب قرمز رنگ‌ورورفته را در دو طرف سقف چادر ببینید.
قدیمی‌ها در امتداد دیوار برزنتی، روی صندلی‌های تاشو می‌نشستند و برای قدیمی‌های دیگر با ماشین‌های قراضه قدیمی‌شان که گاز می‌دادند و رد می‌شدند، دست تکان می‌دادند (همهٔ قدیمی‌هایی که گواهینامه داشتند، صاحب فورد یا شورولت بودند؛ بنابراین، از این لحاظ در مسیر درستی پیش می‌رفتم). درحالی‌که روزها به‌تدریج خنک می‌شدند و فصل شراب سیب و برداشت سیب‌زمینی از راه می‌رسید، زیرپوش‌هایشان را با لباس‌های فلانل عوض می‌کردند و به تماشای ساکنان شهر می‌نشستند که شروع به بازسازی شهر کرده بودند؛ و همان‌طور که اهالی را تماشا می‌کردند، دربارهٔ کولاک زمستان گذشته صحبت می‌کردند، کولاکی که خاموشی به همراه داشت و میلیون‌ها درخت را بین **کیتری**[۸۲۷] و **فورت کنت**[۸۲۸] از بین برد؛ از گردبادهایی می‌گفتند که در آگوست ۱۹۸۵ رخ داده بود؛ از بوران سال ۱۹۲۷ حرف می‌زدند. با لهجه‌های غلیظ یانکی‌شان می‌گفتند حالا چند طوفان هم اتفاق افتاده بود. این طوفان‌ها که چیزی نبود.
حتم دارم که پر بیراه نمی‌گویند و با آن‌ها سروکله نمی‌زنم (به‌ندرت در بحث کردن با یانکی‌های قدیمی اصیل سربلند بیرون می‌آیید، مخصوصاً اینکه بحث سر آب‌وهوا باشد) اما برای من، طوفان بیستم جولای ۱۹۹۸، همیشه سهمگین‌ترین طوفان بود و دختربچه‌ای را می‌شناسم که همین احساس را دارد. با توجه به تمام مزایای پزشکی مدرن، ممکن است او تا سال ۲۱۰۰ زندگی کند؛ اما فکر می‌کنم که برای کایرا الیزابت دیوور، طوفان آن شب همیشه سهمگین‌ترین طوفان بود. شبی طوفانی که مادرش در لباسی از جنس دریاچه نزد او آمد.

***

اولین وسیلهٔ نقلیه‌ای که سرازیری جادهٔ اختصاصی خانه‌ام را پایین آمد، تقریباً تا ساعت شش از راه نرسید. معلوم شد که آن نه یک ماشین پلیس کسل‌کانتی، بلکه یک لودر زردرنگ با چراغ‌های زرد چشمک‌زن

روی کابین و مردی در بارانی مشمایی شرکت برق مرکز مِین سوار بر آن بود که با اهرم و دکمه‌ها کار می‌کرد؛ بااین‌وجود، مرد روی صندلی دیگر پلیس بود ـ درواقع، **نوربس ریچ‌ویک**[۸۲۹]، خود رئیس کلانتری بود. درحالی‌که اسلحه‌اش را کشیده بود، به سمت درِ خانه‌ام آمد.

تغییرات آب‌وهوایی که مجری تلویزیون وعده داده بود تا همین حالا هم از راه رسیده بود، باد سرد شدیدی ابرها و توده‌هوای طوفانی را با خود به شرق برده بود. حداقل یک ساعت بعد از بند آمدن باران، درختان جنگل همچنان به زمین می‌افتادند. حوالی ساعت پنج برای خودمان ساندویچ پنیر برشته و سوپ گوجه درست کردم... چیزی که جو اسمش را غذای سبک و راحت می‌گذاشت. کایرا با بی‌میلی غذا را خورد؛ اما هر طور که شده بود آن را خورد و شیر زیادی نوشید. یکی دیگر از تی‌شرت‌هایم را تن او کرده بودم و خودم موهایش را از پشت بستم. خواستم روبان‌های سفید را به او بدهم؛ اما کی قاطعانه سرش را تکان داد و در عوض کش مو را انتخاب کرد. گفت: «دیگه دوستشون ندارم.» به این نتیجه رسیدم که من هم نسبت به روبان‌ها چنین احساسی داشتم و آن‌ها را دور انداختم. کی دید که این کار را کردم و هیچ اعتراضی نکرد. سپس به سمت اجاق هیزمی آن‌طرف اتاق نشیمن رفتم.

«داری چی‌کار می‌کنی؟» کی لیوان دوم شیرش را تمام کرد، از روی صندلی‌اش پایین پرید و پیش من آمد.

«دارم آتیش درست می‌کنم. شاید تموم اون روزهای گرم، خونم رو **رقیق**[۸۳۰] کرده باشه. به‌هرحال، مادرم همیشه این‌طور می‌گفت.»

وقتی برگه‌ها را یکی‌یکی از دستهٔ کاغذهای روی میز برمی‌داشتم و بالای اجاق هیزمی می‌گذاشتم و هرکدام را مچاله می‌کردم و درون اجاق می‌انداختم، کی در سکوت تماشایم می‌کرد. وقتی احساس کردم اجاق به‌اندازه کافی پر شده، شروع به چیدن تکه‌های هیزم روی کاغذها کردم.

کی پرسید: «روی اون کاغذها چی نوشته؟»

«چیز مهمی نیست.»

«داستانه؟»

«راستش نه. بیشتر شبیه... آه، نمی‌دونم. یه جدوله. یا یه نامه.»

کی گفت: «نامه‌اش باید طولانی باشه.» و انگار که خسته باشد، سرش را روی پایم گذاشت.

گفتم: «آره. نامه‌های عاشقونه معمولاً طولانی‌ان؛ ولی دم دست نگه داشتنشون فکر خوبی نیست.»

«چرا؟»

«چون اونا...» چیزی که به ذهنم آمد این بود که اونا برمی‌گردن و دست از سرت برنمی‌دارن؛ ولی چنین حرفی نزدم. «چون اونا بعدها توی زندگی می‌تونن باعث خجالت آدم بشن.»

«اوه.»

گفتم: «در ضمن، این کاغذها هم یه‌جورایی مثل روبان‌های تو می‌مونن.»

«تو هم دیگه دوستشون نداری؟»

«درسته.»

همان موقع بود که چشم کی به جعبه افتاد ـ جعبهٔ فلزی که **لوازم خیاطی جو** روی آن نوشته شده بود. روی اُپن بین اتاق نشیمن و سینک ظرف‌شویی، نه‌چندان دور از جایی که ساعت گربه دیوانه را به دیوار نصب کرده بودیم، قرار داشت. یادم نمی‌آمد که جعبه را همراه خودم از استودیو به اینجا آورده باشم؛ اما به گمانم شاید هم نیاورده بودم؛ بدجور ترسیده بودم. همین‌طور فکر می‌کنم جعبه... به‌نوعی با پای خودش به اینجا آمده بود. اکنون چنین چیزهایی را باور می‌کنم؛ برای این کار دلیل دارم.

چشمان کایرا برق زد، از زمانی که از چُرت کوتاه خود بیدار و متوجه مرگ مادرش شده بود، چشمانش این‌گونه برق نزده بودند. روی پنجهٔ پاهایش ایستاد تا جعبه را بردارد، سپس انگشتان کوچکش را روی حروف طلایی کشید. به این فکر می‌کردم که داشتن یک جعبه فلزی برای یک بچه تا چه اندازه مهم بود. باید برای وسایل محرمانهٔ خود داشته باشید ـ وسایلی مثل بهترین اسباب‌بازی، زیباترین بند کفش، جواهرات. یا شاید هم عکسی از مادرتان.

کی با صدای ملایم و حیرت‌زده‌ای گفت: «این خیلی... قشنگه.»

«اگه برات مهم نیست که روش به‌جای لوازم خیاطی کی نوشته لوازم خیاطی جو، می‌تونی نگهش داری. داخلش یه سری کاغذه که می‌خوام بخونمشون؛ ولی می‌تونم بذارمشون یه جای دیگه.»
نگاهم کرد تا مطمئن شود شوخی نمی‌کنم و دید که شوخی نمی‌کردم.
با همان صدای ملایم و حیرت‌زده گفت: «دوستش دارم.»
جعبه را از او گرفتم، دفترچه‌های یادداشت، نوشته‌ها و بریدهٔ روزنامه‌ها را درآوردم و بعد جعبه را به کی پس دادم. کی چند باری تمرین کرد تا در آن را باز و بسته کند. «حدس بزن می‌خوام چی توش بذارم.»
«گنج‌های اسرارآمیز؟»
کی گفت: «آره!» و برای یک‌لحظه لبخندش واقعی بود. «جو کی بود، مایک؟ من می‌شناسمش؟ می‌شناسمش، مگه نه؟ اون یکی از روح‌های پچخالی بود.»
«اون...» فکری به ذهنم رسید. در میان بریده‌های زرد شده به دنبالش گشتم. چیزی نیافتم.
فکر می‌کردم آن را جایی در مسیر گم کرده بودم، سپس گوشه‌ای از چیزی را که به دنبالش بودم، دیدم؛ از وسط یکی از دفترچه‌های یادداشت بیرون زده بود. آن را بیرون آوردم و به کی دادم.
«اون چیه؟»
«یه عکس وارونه. بگیرش توی نور.»
کی همین کار را کرد و برای مدتی طولانی ماتومبهوت به عکس خیره شد. به لطافت یک رؤیا، می‌توانستم همسرم را در دست او ببینم، همسرم که با لباس شنای دوتکه‌اش روی تختهٔ شناور ایستاده بود.
گفتم: «اون جوئه.»
«خوشگله. خوشحالم که می‌تونم وسایلم رو توی جعبه‌اش بذارم.»
«منم همین‌طور، کی.» و فرق سرش را بوسیدم.
وقتی کلانتر ریج‌ویک با مشت به در کوبید، فکر کردم عاقلانه بود که با دستانی بالا جوابش را بدهم. عصبی به نظر می‌رسید. چیزی که ظاهراً تنش وضعیت را فرونشاند، یک سؤال ساده و حساب‌شده بود.
«**آلن پنگبورن**[۸۳۱] این روزها کجاست، کلانتر؟»
ریج‌ویک گفت: «تو نیوهمپشایر.» هفت‌تیرش را کمی پایین آورد (یک یا دو دقیقه بعد، انگار که نه انگار این کار را کرده بود، آن را غلاف کرد). «اون و **پُلی**[۸۳۲] حالشون خوبه. به‌جز آرتروز اون زن بیچاره. گمونم چیز مزخرفیه؛ ولی روزهای خوبم داره. اگه یه نفر هرازگاهی روزهای خوب داشته باشه، می‌تونه با درد کنار بیاد، من این‌طور فکر می‌کنم. آقای نونان، سؤال‌های زیادی هست که باید از شما بپرسم. در جریان هستید دیگه، درسته؟»
«بله.»
«اول و مهم‌تر از هر چیز، بچه پیش شماست؟ کایرا دیوور؟»
«بله.»
«اون کجاست؟»
«خوشحال می‌شم بهتون نشون بدم.»
به انتهای راهروی قسمت شمالی رفتیم و بیرون اتاق، جلوی در ایستادیم و به داخل نگاه کردیم. کی پتو را تا چانه‌اش بالا کشیده و در خوابی عمیق بود. سگ عروسکی در دستش مچاله شده بود _ فقط می‌توانستیم دم گل‌آلود و پوزه‌اش را ببینیم که از دو طرف مشت کی بیرون زده بود. مدت زیادی آنجا ایستادیم، هیچ‌کدام چیزی نمی‌گفتیم و در نور یک عصر تابستانی، خوابیدن او را تماشا می‌کردیم. در جنگل، درختان دست از افتادن کشیده بودند؛ اما باد همچنان می‌وزید و در اطراف و زیر لبه‌های شیروانی سارا لَفس، صدایی شبیه موسیقی قدیمی می‌داد.

سخن آخر

برای کریسمس برف بارید ـ پانزده سانتی‌متر برف جانانه که باعث شد خوانندگان سرود کریسمس در خیابان‌های سنفورد به دنیای فیلم **چه زندگی شگفت‌انگیزی**[۸۳۳] تعلق داشته باشند. وقتی برای بار سوم از بررسی اوضاع کایرا برگشتم، ساعت یک‌وربع بامداد بیست‌وششم بود و دیگر برف نمی‌بارید. آخرین ماه کامل فصل، فربه؛ اما رنگ‌پریده، از میان کُرک‌های ریش‌ریش‌شدهٔ ابرها سرک می‌کشید.

دوباره با فرانک کریسمس را جشن می‌گرفتم و فقط ما دو نفر بیدار مانده بودیم. بچه‌ها، ازجمله کی، از فرط پرخوری و باز کردن کادوهای جشن و عیش و پایکوبی سالانه طوری آسوده خوابیده بودند که به چشم این دنیا انگار مُرده بودند. فرانک سومین اسکاچ خود را می‌نوشید ـ حدس می‌زنم داستان به حدی هولناک بود که به‌اندازه سه جام اسکاچ طول می‌کشید[۸۳۴]، البته اگر بتوان اسم آنچه را که اتفاق افتاده بود، داستان گذاشت؛ اما خودم فقط جرعهٔ کوچکی از اولین جامم نوشیده بودم. اگر به خاطر کی نبود، فکر می‌کنم به‌احتمال‌زیاد تمام بطری را یک‌نفس سر می‌کشیدم. روزهایی که پیش من است معمولاً جز یک لیوان آبجو، چیز دیگری نمی‌نوشم و اگر سه روز متوالی پیش من باشد... ولی گور پدرش دوست من، پس کریسمس به چه دردی می‌خورد اگر نتوانی در کنار فرزندت باشی؟

وقتی دوباره نشستم و جرعهٔ دیگری از جامم نوشیدم، فرانک پرسید: «حالت خوبه؟»

در جواب حرف او نیشخندی زدم. نپرسید که حال کی خوب است، بلکه پرسید حال من خوب است. خُب، هیچ‌کس هرگز نگفته فرانک احمق است.

«وقتی وزارت بهداشت و خدمات انسانی بهم اجازه داد که هفتهٔ آخر اکتبر پیش من باشه، باید قیافه‌ام رو می‌دیدی. قبل از خواب باید حتماً ده دوازده بار بهش سر می‌زدم... و بعدش دیگه مدام این کار رو می‌کردم. بیدار می‌شدم و به اتاقش سرک می‌کشیدم، به نفس‌هاش گوش می‌دادم. جمعه‌شب پلک روی‌هم نذاشتم، شنبه شاید در کل تونستم سه ساعت بخوابم؛ بنابراین، پیشرفت بزرگیه... ولی اگه فردا‌روزی در مورد چیزایی که بهت گفتم دهن‌لقی کنی... اگه به گوششون برسه قبل از اینکه طوفان ژنراتور رو از کار بندازه، داشتم وان رو پر می‌کردم... باید شانس سرپرستی رو ببوسم بذارم کنار. اون‌وقت به‌احتمال‌زیاد باید حتی قبل از شرکت تو مراسم جشن فارغ‌التحصیلی دبیرستانش، یه فرم سه‌نسخه‌ای رو پر کنم.»

قصد نداشتم قسمت وان حمام را به فرانک بگویم؛ اما وقتی شروع به صحبت کردم، تقریباً بند را آب دادم. فکر می‌کنم اگر می‌خواستم به روال عادی زندگی‌ام برگردم، باید حقایق را به یک نفر می‌گفتم. خیال می‌کردم وقتی زمانش برسد، جان استارو کسی بود که در سمت دیگر **اعترافگاه**[۸۳۵] می‌نشست؛ اما جان نمی‌خواست دربارهٔ هیچ‌یک از وقایعی که اتفاق افتاده بود حرفی بزند، مگر آنکه به فعالیت‌های حقوقی جاری‌مان مربوط می‌شدند که البته این روزها همگی منحصر به کایرا الیزابت دیوور بودند.

«نگران نباش، به کسی چیزی نمی‌گم. قضیه فرزندخوندگی چطور پیش می‌ره؟»

«کُند. دیگه حالم داره از سازوکار دادگاه ایالت مین و همین‌طور وزارت بهداشت و خدمات انسانی به هم می‌خوره. هرکدوم از این آدما رو که تک‌به‌تک و به‌صورت یه شخص نگاه کنی آدمای خوبی‌ان؛ ولی امان از وقتی که کنار هم توی یه ساختار اداری قرار بگیرن، اون موقع دیگه...»

«بد می‌شن، درسته؟»

«بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم یکی از شخصیت‌های کتاب **خانه قانون‌زده**[۸۳۶]ام. همون کتاب دیکنز که یه قسمتش می‌گه توی دادگاه‌ها هیچ‌کس برنده نمی‌شه، به‌جز وکلا. جان بهم می‌گه صبر داشته باش، هنوز جای شکرش باقیه. می‌گه با توجه به اینکه من یه مرد میانسال مجرد سفیدپوستم و یه‌جورایی غیرقابل‌اعتمادترین آدم دنیا به‌حساب می‌آم، پیشرفتمون خیلی عالی بوده؛ ولی کی بعد از مرگ مَتی دو تا پرورشگاه عوض کرده و...»

«تو شهرهای کوچیک اون اطراف قوم‌وخویشی نداره؟»

«عمهٔ مَتی هست؛ ولی اون موقع که مَتی زنده بود کاری به کار کی نداشت، الانم هیچ علاقه‌ای به این کار نداره. مخصوصاً از وقتی که...»

«... از وقتی که کی قرار نیست ثروتمند بشه.»
«آره.»
«اون زنه ویتمور دربارهٔ وصیت‌نامهٔ دیوور دروغ می‌گفت.»
«بدون شک. دیوور تموم دارایی خودش رو به بنیادی سپرد که قراره سواد جهانی کامپیوتر رو تقویت کنه. باکمال احترام به حسابداران دنیا، نمی‌تونم خیریه خشک‌تری رو تصور کنم.»
«جان حالش چطوره؟»
«خیلی خوب داره با موضوع کنار می‌آد؛ ولی دیگه نمی‌تونه به‌طور کامل از بازوی راستش استفاده کنه. چیزی نمونده بود از خونریزی شدید بمیره.»
به‌عنوان مردی که سومین جام اسکاچ حسابی او را گرفته بود، فرانک خیلی خوب توانست مرا از موضوع پیچیده کی و حضانت دور کند و من هم به‌اندازه کافی مایل به این کار بودم. به‌سختی می‌توانستم به روزهای طولانی و شب‌های طولانی‌تر او در خانه‌هایی فکر کنم که وزارت خدمات انسانی، کودکان را مانند اشیای کم‌ارزشی که هیچ‌کس نمی‌خواهد، در آن‌ها جمع کرده بود. کی در این مکان‌ها زندگی نمی‌کرد، بلکه فقط وجود خارجی داشت، رنگ‌پریده و بی‌قرار، مثل خرگوش پَرواری که در قفس نگه‌داری می‌شد. هر بار که ماشینم را در حال پیچیدن یا بالا آمدن از جاده می‌دید، جان می‌گرفت و دستانش را برایم تکان می‌داد و مانند **اسنوپی**[۸۳۷] در لانهٔ سگش می‌رقصید. آخر هفته‌مان در اکتبر فوق‌العاده بود (آن‌هم با وجود نیاز وسواسی‌ام که باید هر نیم ساعت یا بیشتر بعد از خوابش به او سر می‌زدم) و تعطیلات کریسمس حتی بهتر هم بود. تمایل شدید او برای بودن با من بیش از هر چیز دیگری در دادگاه کمک می‌کرد... بااین‌حال چرخ‌دنده‌ها به‌آرامی می‌چرخیدند.
جان به من گفت، شاید تو بهار، مایک. او این روزها دیگر آن جان سابق نبود، رنگ‌پریده و جدی بود. دیگر خبری از آن مرد جوان مشتاق و بلندپرواز نبود که چیزی جز شاخ‌به‌شاخ شدن با آقای مکسول "مایه‌دار" دیوور نمی‌خواست. در بیست‌ویکم ژوئن، جان چیزی در رابطه با مرگ و همچنین بی‌رحمی احمقانه دنیا آموخته بود. مردی که به خودش یاد داده بود تا به‌جای دست راست با دست چپش دست بدهد، دیگر علاقه‌ای به مهمانی گرفتن تا زمان بالا آوردن نداشت. با دختری در فیلادلفیا آشنا شده بود، دختر یکی از دوستان مادرش بود. نمی‌دانستم رابطه‌شان تا چه حد جدی بود، "دایی جانِ" کی در رابطه با این قسمت از زندگی‌اش تودار بود؛ اما وقتی مرد جوانی به میل خودش با دختر یکی از دوستان مادرش دیدار می‌کند، معمولاً همین‌طور است.
شاید در بهار: پاییز و زمستان آن سال، این جمله ورد زبانش بود. یک‌بار (این یکی بعد از جشن شکرگزاری و وقفهٔ دیگری در روند کارهایمان بود) از او پرسیدم من باید چه غلطی کنم؟ و جان پاسخ داد هیچی. فرزندخواندگی‌های تک‌والدی همیشه کُند پیش می‌ره و وقتی سرپرست احتمالی مرد باشه، بدتر هم می‌شه. در آن قسمت از گفت‌وگو، جان حرکت کوچک زننده‌ای انجام داد، انگشت اشاره‌اش را در سوراخی فروکرد که با مشت دست راستش ساخته بود.
این مصداق تبعیض جنسی آشکاره، جان.
آره؛ ولی معمولاً قانع‌کننده‌ست. اگه می‌خوای می‌تونی بندازی گردن هر عوضی مشکل‌داری که ذهن منحرفی داره؛ اگه بخوای می‌تونی بندازی گردن دیوان‌سالاری؛ لعنتی، اگه بخوای می‌تونی بندازی گردن پرتوهای کیهانی. روند کُندی داره؛ اما آخرش برنده می‌شی. سوءپیشینه نداری، کایرا رو داری که به هر قاضی و کارمند وزارت بهداشت و خدمات انسانی می‌رسه می‌گه: «می‌خوام پیش مایک باشم». به‌اندازه کافی پول داری که هرچقدر هم پشت گوش بندازن و فرم بذارن جلوت، می‌تونی بهشون گوشزد کنی... و مهم‌تر از همه رفیق، تو منو داری.
چیز دیگری هم داشتم ـ چیزی که وقتی روی پله‌ها ایستادم تا نفسی تازه کنم، کی در گوشم زمزمه کرد. هرگز در مورد آن به جان چیزی نگفته بودم و این یکی از معدود چیزهایی بود که حتی به فرانک هم حرفی از آن نزدم.
کی در گوشم گفته بود مَتی می‌گه الان دیگه من دختر کوچولوی توام. مَتی می‌گه تو ازم مراقبت می‌کنی.

سعی خودم را می‌کردم (تا آنجا که فس‌فسوهای لعنتی وزارت بهداشت و خدمات انسانی اجازه می‌دادند، داشتم سعی خودم را می‌کردم) اما انتظار بد دردی بود.
فرانک جام اسکاچ را برداشت و سمت من کج کرد. سرم را تکان دادم. کی دلش را به ساخت آدم‌برفی خوش کرده بود و می‌خواستم صبح که خورشید می‌دمید، بدون سردرد با پرتوهای خیره‌کننده‌اش روبه‌رو شوم.
«فرانک، واقعاً چقدر از این حرفا رو باور می‌کنی؟»
فرانک برای خودش نوشیدنی ریخت، سپس برای لحظاتی تکیه داد، به میز پذیرایی نگاه کرد و به فکر فرورفت. وقتی دوباره سرش را بالا گرفت، لبخندی روی صورتش شکفت. چنان شباهتی به لبخند جو داشت که قلبم را به درد آورد؛ و هنگامی‌که صحبت کرد، لهجهٔ عادی بوستونی خفیفش را با خوردن نوشیدنی، مستانه کرد.
گفت: «البته و من الان یه ایرلندی نیمچه‌مستم که تا همین چند لحظه پیش داشتم به پدربزرگ تموم قصه‌های ارواح شب کریسمس گوش می‌دادم. همه رو باور می‌کنم، کله‌پوک احمق.»
خندیدم و او هم خندید. مثل مردهایی که عادت به شب‌زنده‌داری و مست کردن دارند، بیشتر از راه بینی می‌خندیدیم و نمی‌خواستیم اهل خانه را از خواب بیدار کنیم.
«بی‌خیال... راستش رو بگو، چقدر از حرفام رو باور کردی؟»
فرانک از غلظت لهجه‌اش کاست و تکرار کرد: «همش رو. چون جو باور می‌کرد... و به خاطر اون.» با سر به سمت پله‌ها اشاره کرد تا بدانم منظورش کدام او بود. «اون با هر دختر دیگه‌ای که تابه‌حال دیدم فرق داره. دوست‌داشتنیه؛ ولی یه چیزی توی چشم‌هاشه. اولش فکر می‌کردم به خاطر اتفاقیه که برای مادرش افتاده؛ ولی موضوع این نیست. چیزای دیگه‌ای هم هست، درست می‌گم؟»
گفتم: «آره.»
«تو چشمای تو هم هست. روی هردوتون تأثیر گذاشته.»
یاد موجودی افتادم که وقتی روی رول پوسیده کرباس محلول قلیایی می‌ریختم، زوزه می‌کشید و جو سعی داشت آن را عقب نگه دارد. جو آن موجود را یک بیگانه خطاب کرده بود. نتوانسته بودم به‌وضوح آن موجود را ببینم و شاید بهتر بود که نبینم. شاید همان بهتر که این اتفاق نیفتاده بود.
«مایک؟» فرانک با نگرانی به من نگاه کرد. «داری می‌لرزی.»
گفتم: «خوبم. جدی می‌گم.»
فرانک پرسید: «از خونه چه خبر؟» هنوز هم در سارا لَفس زندگی می‌کردم. ماندنم را تا اوایل نوامبر به تعویق انداختم و پس‌ازآن، خانه‌ام در دِری را برای فروش گذاشتم.
«آرومه.»
«کاملاً آروم؟»
با تکان دادن سرم تأیید کردم؛ اما چندان حقیقت نداشت. چند باری با احساسی که مَتی یک‌بار به آن اشاره کرده بود، از خواب بیدار شده بودم _ اینکه کس دیگری هم کنارم روی تخت بود؛ اما نه یک موجود خطرناک. چند باری عطر رِد را استشمام کرده‌ام (یا فکر می‌کردم که کرده‌ام) و گاهی اوقات، حتی زمانی که هوا کاملاً ساکن است، زنگولهٔ بانتر اندکی به صدا درمی‌آید. انگار یک نفر که تنهاست می‌خواهد سلام کند.
فرانک نگاهی به ساعتش انداخت و بعد تقریباً با شرمندگی نگاهم کرد. «چندتا سؤال دیگه هم دارم... ایرادی نداره؟»
گفتم: «اگه نتونی تا صبح زود و روز کاری فردای روز کریسمس بیدار بمونی، گمونم دیگه هیچ‌وقت نمی‌تونی بیدار بمونی. بپرس.»
«به پلیس چی گفتی؟»
«مجبور نبودم چیز زیادی بهشون بگم. فوتمن به‌اندازه کافی براشون حرف زده... اون‌قدری که برای نوریس ریج‌ویک کافی بوده. فوتمن گفت که اون و آزگود... آزگود، حیوون دست‌آموز دیوور که پشت

فرمون نشسته بود... دست به اون کار زدن، چون دیوور تهدید کرده بود اگه انجامش نمی‌دادن، ممکن بود چه بلایی سرشون بیاد. پلیس ایالتی هم یه نسخه از حوالهٔ بانکی بین پرداختی‌های دیوور توی وارینگتون پیدا کرده. دو میلیون دلار به یه حساب توی **گِرَند کِیمانز**[۸۳۸]. اسم **رندالف**[۸۳۹] فوتمن روی اون حواله نوشته شده بود. رندالف اسم میانی فوتمنه. آقای فوتمن الان توی زندان ایالتی شاوشنک داره آب‌خنک می‌خوره.»

«رُجِت چی؟»

«خُب، ویتمور نام خونوادگی مادرش بود؛ ولی گمونم به‌جرئت می‌شه گفت که دل رُجِت پیش پدرش بود. سال ۱۹۹۶ تشخیص دادن که سرطان خون داره. تو آدمای هم‌سن‌وسال اون... وقتی مُرد فقط پنجاه‌وهفت سالش بود، بگذریم... از هر سه مورد ابتلا، دوتاشون کشنده‌ست؛ ولی شیمی‌درمانی می‌کرد. به خاطر همین کلاه‌گیس می‌ذاشت سرش.»

«چرا سعی داشت کایرا رو بکشه؟ متوجه نمی‌شم. اگه با از بین بردن استخونای سارا تیدوِل باعث شدی دستش از دنیای زمینی ما کوتاه بشه، نفرین می‌بایست... چرا این‌جوری نگام می‌کنی؟»

گفتم: «اگه دیوور رو می‌دیدی خودت متوجه می‌شدی. این همون مردیه که وقتی می‌خواست به غرب و کالیفرنیای آفتابی بره، به‌عنوان خداحافظی کل تی‌آر لعنتی رو به آتیش کشید. همون لحظه که کلاه‌گیس رو از سرش برداشتم یاد دیوور افتادم، فکر می‌کردم یه‌جورایی هویت‌هاشون رو باهم عوض کردن. بعدش پیش خودم گفتم اوه نه، خودشه، رُجِته، فقط یه‌جورایی موهاش رو ازدست‌داده.»

«و درست فکر می‌کردی. شیمی‌درمانی.»

«از طرفی در اشتباه بودم. فرانک، من بیشتر از قبل دربارهٔ ارواح می‌دونم. شاید مهم‌ترینش این باشه که چیزی که اول‌ازهمه می‌بینی، چیزی که اول‌ازهمه فکر می‌کنی... معمولاً درست از آب درمی‌آد. اون روز خودش بود. دیوور بود. آخرش برگشته بود. از این بابت مطمئنم. آخرش موضوع سر سارا نبود، نه برای اون مرد. آخرش موضوع حتی سر کایرا نبود. آخرش موضوع سر سورتمهٔ اسکوتر لَریبی بود.»

سکوتی میان ما برقرار شد. برای لحظاتی چنان سنگین بود که حقیقتاً می‌توانستم صدای نفس کشیدن خانه را بشنوم. می‌دانید، شما هم می‌توانید این صدا را بشنوید. اگر واقعاً گوش دهید. این چیزی است که حالا می‌دانم.

سرانجام فرانک گفت: «خدای من.»

گفتم: «فکر نمی‌کنم دیوور این‌همه راه رو از کالیفرنیا به شرق اومده باشه تا اون دختر رو بکشه. نقشهٔ اصلی این نبود.»

«پس چی بوده؟ می‌خواست با نوه‌اش آشنا بشه؟ کدورت‌ها رو کنار بذاره؟»

«خدای من، نه. تو هنوز متوجه نیستی اون چجور آدمی بود.»

«خُب، تو بهم بگو.»

«اون یه هیولا تو لباس انسان بود. برگشت اینجا تا اون بچه رو بخره؛ ولی مَتی حاضر نشد دخترش رو بفروشه... بنابراین، وقتی سارا کنترل دیوور رو به دست گرفت، پیرمرد به فکر نقشهٔ قتل کی افتاد. فکر می‌کنم سارا هیچ‌وقت ابزاری مشتاق‌تر از دیوور پیدا نمی‌کرد.»

فرانک پرسید: «سارا روی‌هم‌رفته چند نفر رو کشت؟»

«مطمئن نیستم بدونم. فکرم نکنم که بخوام بدونم. طبق یادداشت‌های جو و بریده‌های روزنامه، می‌تونم بگم شاید چهار نفر دیگه هم بودن... قتل‌های برنامه‌ریزی‌شده، می‌شه این‌طور گفت... قتل‌هایی که بین سال‌های ۱۹۰۱ تا ۱۹۹۸ اتفاق افتادن. همشون بچه بودن، اسم همشون با حرف کِی شروع می‌شد و همشون با مردهایی که سارا رو کشتن، نسبت نزدیک داشتن.»

«خدای من.»

«فکر نمی‌کنم اون قتل‌ها ربط چندانی به خدا داشته باشه... ولی اون زن کاری کرد که تقاص پس بدن، بسیار خُب.»

«دلت براش می‌سوزه، درست می‌گم؟»

«آره. قبل از اینکه حتی دستش به کی برسه، تکه‌تکه‌اش می‌کردم؛ ولی البته که دلم براش می‌سوزه. بهش تعرض شد و به قتل رسید. وقتی خودش داشت جون می‌داد، بچه‌اش رو غرق کردن. خدای من، تو دلت براش نمی‌سوزه؟»

«به گمونم چرا، می‌سوزه. مایک، تو می‌دونی اون یکی پسره کی بود؟ اونی که گریه می‌کرد. همونی نبود که به خاطر عفونت خونی مُرد؟»

«بیشتر یادداشت‌های جو مربوط به همین قسمته... جایی که ازش شروع کرده بود. رویس مِریل خیلی خوب از اون اتفاق خبر داشت. پسری که گریه می‌کرد، رجی تیدوِل جونیور بود. حتماً متوجه شدی که تا سپتامبر ۱۹۹۱ که گروه رِدتاپس آخرین نمایش خودش رو توی کسل‌کانتی اجرا کرد، تقریباً کل اهالی تی‌آر فهمیده بودن که سارا و پسرش به قتل رسیدن و تقریباً کل شهر خبر داشت که چه کسی این کار رو کرده. رجی تیدوِل بیشتر آگوست اون سال رو صرف پیگیری از کلانتر منطقه، **نیامایا بانرمن**[۸۴۰] کرد. اول قرار بر این بود که زنده پیداشون کنن... تیدوِل می‌خواست جست‌وجوها بیشتر بشه... و بعدش قرار شد اجسادشون رو پیدا کنن و بعدش هم قرار شد که قاتل‌هاشون پیدا بشه... چون وقتی قبول کرد که اونا مُردن، شک نداشت که به قتل رسیده بودن. بانرمن اون اوایل همدردی می‌کرد. به نظر می‌آد همه اون اوایل همدردی می‌کردن. تو طول اقامتشون توی تی‌آر، با اعضای گروه رِدتاپس خیلی خوب رفتار شده بود... و این همون چیزی بود که بیشتر از هر چیزی جَرِد رو عصبانی می‌کرد... و فکر می‌کنم بشه سان تیدوِل رو به خاطر یه اشتباه بزرگ بخشید.»

«کدوم اشتباه؟»

با خودم فکر کردم این اشتباه که فکر می‌کرد مریخ خود بهشته. شاید تی‌آر در ظاهر براشون حکم بهشت رو داشت، اونم درست تا وقتی‌که سارا و کیتو برای گردش رفتن، پسر که سطل تمشک رو با خودش حمل می‌کرد و دیگه هرگز برنگشتن. به نظر می‌رسید بالاخره یه جایی رو پیدا کرده بودن که می‌تونستن یه سیاه بمونن و بااین‌حال، اجازه نفس کشیدن داشته باشن.

«اینکه خیال می‌کرد وقتی اوضاع به هم ریخت، باهاشون مثل آدمای عادی رفتار می‌شه، اونم فقط به این خاطر که وقتی اوضاع بر وفق مراد بود باهاشون خوب تا می‌کردن. در عوض تموم اهالی تی‌آر علیهشون شدن. همه از کاری که جَرِد و نوچه‌هاش مرتکب شده بودن چشم‌پوشی کردن؛ ولی وقتی اوضاع وخیم شد...»

فرانک زیر لب گفت: «سرشون به کار خودشون بود و پشت سر فضولی می‌کردن.» و نوشیدنی‌اش را تمام کرد.

«درسته. وقتی‌که گروه رِدتاپس توی جشنواره کسل‌کانتی اجرا می‌کردن، جمع کوچیکشون که کنار دریاچه ساکن بود، دیگه کم‌کم از هم پاشیده بود... می‌دونی، همهٔ اینا تو یادداشت‌های جو اومده؛ توی هیچ‌کدوم از تاریخچه‌های شهر به این اتفاقات حتی اشاره هم نشده. تا روز کارگر، دیگه آزار و اذیت‌ها عملاً

شروع شده بود... رویس این‌طور به جو گفته بود. هرروز این اذیت‌ها بیشتر و ترسناک‌تر می‌شد؛ ولی سان تیدوِل قصد رفتن نداشت، نه تا وقتی‌که می‌فهمید چه بلایی سر خواهر و خواهرزاده‌اش اومده بود. ظاهراً حتی بعدازاینکه بقیه اونجا رو ترک کردن و به‌جاهای دوستانه‌تری رفتن، سان تیدوِل قوم‌وخویش خودش رو توی مرغزار نگه داشت. بعدش یه نفر تله گذاشت. حدود هفتصدمتری شرق جایی که این روزها بهش می‌گن مرغزار تیدوِل، یه فضای باز توی جنگل بود. یه صلیب بزرگ از جنس چوب درخت توس وسط اونجا بود. یه عکس ازش تو استودیوی جو هست. وقتی درهای کلیساهای محلی به روشون بسته شد، جامعه سیاه‌پوست‌ها اونجا عبادت می‌کرد. اون پسر... پسر سان تیدوِل... برای خوندن دعا یا فقط برای نشستن و مراقبه زیاد می‌رفت اونجا. بیشتر اهالی از این عادت روزانه‌اش خبر داشتن. یه نفر تو راه‌باریکهٔ جنگلی که پسر هرروز از اونجا رد می‌شد، تلهٔ خرس گذاشت و بعد روی تله رو با شاخ‌وبرگ پوشوند.»

فرانک گفت: «خدای من.» صدایش ناخوش به نظر می‌رسید.

«احتمالاً اون تله کار جَرِد یا حتی نوچه‌های چوب‌بُرش هم نبود. بعد از قتل‌ها دیگه کاری به کار اطرافیان سارا و سان نداشتن و ازشون فاصله می‌گرفتن. شاید حتی کار دوست اون پسرها هم نبود. تا اون موقع دیگه دوستای زیادی نداشتن؛ ولی اون اتفاق باعث نشد که مردم کنار دریاچه از اونجا برن یا دست از کنجکاوی بردارن و بی‌خیال قضیه بشن. به همین خاطر یه نفر تله گذاشت. فکر نکنم قصدش کشتن اون پسر بود؛ ولی علیل کردنش؟ شاید می‌خواست پاش قطع بشه و تا آخر عمرش محکوم‌به این باشه که با یه عصا زیر بغلش راه بره؟ گمونم تو خیالاتشون تا اینجاش رو هم پیش رفته بودن. خلاصه هر طور که بود، نقشه جواب داد. پسر پا گذاشت روی تله... و تا مدت زیادی نتونستن پیداش کنن. حتماً درد خیلی زیادی کشیده بود. بعدش هم که عفونت خون. اون پسر از دنیا رفت. سان بی‌خیال شد. بچه‌های دیگه‌ای هم داشت که باید بهشون فکر می‌کرد، همین‌طور کسانی که باهاش بودن. لباس‌ها و گیتارهاشون رو جمع‌کردن و رفتن. جو رد یه سری‌هاشون رو تا کارولینای شمالی گرفت، خیلی از نوادگانشون هنوز اونجا زندگی می‌کنن و در طول آتیش‌سوزی‌های سال ۱۹۳۳، همون‌هایی که مکس دیوور جوون به راه انداخت، کلبه‌ها به‌طور کامل توی آتیش سوختن.»

فرانک گفت: «نمی‌فهمم چرا جسد سارا و پسرش پیدا نشد. متوجهم بویی که حس کردی... بوی تعفن و پوسیدگی... به‌هیچ‌وجه اونجا نبود؛ اما مطمئناً اون زمان... اگه این جاده‌ای که بهش می‌گی خیابون، انقدر محبوب بوده...»

«اولش دیوور و دوست‌هاش اجساد رو جایی که من پیداشون کردم، دفن نکردن. به‌احتمال‌زیاد اجساد رو تا وسط جنگل روی زمین کشیدن... شاید تا بالای جایی که الان قسمت شمالی سارا لَفس واقع شده. روی اجساد رو با شاخ‌وبرگ پوشوندن و همون شب برگشتن سراغ اجساد. حتماً همون شب بوده؛ اگه بیشتر از این اجساد رو به حال خودشون رها می‌کردن، همهٔ حیوون‌های گوشتخوار جنگل جمع می‌شدن. اونا رو بردن جای دیگه‌ای و توی رول کرباس دفنشون کردن. جو نمی‌دونست کجا؛ ولی حدسم اینه بوئی ریج بود، جایی که بیشتر تابستون رو صرف بریدن چوب می‌کردن. لعنتی، بوئی ریج همین‌الانشم خیلی سوت و کوره. اجساد رو یه جایی دفن کردن؛ می‌شه گفت همون‌جا بود که دفنشون کردن.»

«پس چطور... برای چی...»

«درپیر فینی تنها کسی نبود که به خاطر کاری که مرتکب شده بودن، عذاب وجدان گرفته بود، فرانک. همشون عذاب وجدان داشتن. به معنای واقعی کلمه فکر اون اتفاق راحتشون نمی‌ذاشت. حدس می‌زنم به‌استثنای جَرِد دیوور. ده سال دیگه هم عمر کرد و ظاهراً هیچ‌وقت از کردهٔ خودش پشیمون نشد؛ ولی پسرها شب‌ها کابوس می‌دیدن، مدام نوشیدنی الکلی می‌خوردن، مدام دعوا و جروبحث می‌کردن... اگه کسی حتی اسمی از گروه رِدتاپس می‌برد، مو به تنشون سیخ می‌شد...»

فرانک به میان حرفم پرید: «شاید حتی با تابلویی که روش نوشته بود ما رو تنبیه کنید، ما گناهکاریم توی شهر پرسه می‌زدن.»

«آره. احتمالاً رفتار اهالی تی‌آر که نسبت به کارشون سکوت کرده بودن، کمکی بهشون نمی‌کرد. بعدش فینی توی معدن مُرد... فکر می‌کنم خودش رو انداخت توی معدن روباز و خودکشی کرد... و فکری به سر

نوچه‌های چوب‌بُر جَرِد زد. مثل ویروس سرماخوردگی به جونشون افتاد. فقط اینکه بیشتر شبیه اجبار بود. فکر می‌کردن اگه اجساد رو دربیارن و جایی دفن کنن که اون اتفاق افتاده، همه چی براشون به حالت عادی برمی‌گرده.»

«جَرِد با این فکر موافق بود؟»

«طبق یادداشت‌های جو... تا اون موقع دیگه پسرها نزدیکش هم نمی‌شدن. اونا کیسهٔ استخوان‌ها رو بدون کمک جَرِد دیوور دفن کردن، درست همون‌جایی که من بالاخره پیداشون کردم و از زیر خاک درشون آوردم. فکر می‌کنم اواخر پاییز یا اوایل زمستون ۱۹۰۲ بود.»

«اون زن می‌خواست که برگرده، درسته؟ سارا رو می‌گم. برگرده جایی که می‌تونست روی اونا تأثیر بذاره.»

«و روی تموم مردم شهر. آره، جو هم همین فکر رو می‌کرد. اون‌قدری تأثیر گذاشت که جو بعد از پی بردن به یه سری از این اتفاقات، دیگه دلش نمی‌خواست به سارا لَفس برگرده. مخصوصاً وقتی‌که حدس زد بارداره. وقتی تصمیم گرفتیم بچه‌دار بشیم و پیشنهاد دادم که اسم بچه رو کیا بذاریم، حتماً خیلی وحشت کرده بود! و من هیچ‌وقت متوجه این موضوع نشدم.»

«سارا فکر می‌کرد اگه دیوور قبل از تموم کردن کار خسته بشه، می‌تونه از تو برای کشتن کایرا استفاده کنه... هر چی باشه اون پیر بود و حال‌وروز خوبی نداشت. جو این خطر رو به جون خرید که تو در عوض نجاتش می‌دی. تو هم همین فکر رو می‌کنی، درست می‌گم؟»

«آره.»

«و حق با جو بود.»

«تنهایی از پسش برنمی‌اومدم. از همون شبی که خواب آواز خوندن سارا رو دیدم، جو توی تموم این مسیر باهام بود. سارا نمی‌تونست جلوش رو بگیره.»

فرانک در تأیید حرفم گفت: «آره، جو آدم ترسویی نبود.» و اشک یک چشمش را پاک کرد. «از خواهر بزرگ جدت چی می‌دونی؟ همونی که با آستر ازدواج کرد.»

گفتم: «بریجت نونان آستر. دوست‌هاش صداش می‌زدن بریجی. از مادرم پرسیدم و قسم می‌خورد که چیزی نمی‌دونه، قسم می‌خورد که جو هرگز ازش دربارهٔ بریجی نپرسیده بود؛ ولی فکر می‌کنم که احتمالاً داره دروغ می‌گه. اون زن بدون شک گاو پیشونی‌سفید خونواده بود. وقتی اسمش رو پیش کشیدم، از روی صدای مادرم می‌شد اینو فهمید. نمی‌دونم از کجا با بنتون آستر آشنا شد. گیریم بنتون رفته بود به این نقطه از دنیا که بهش می‌گن تنگه پراوت تا دوست‌هاش رو ببینه و اون موقع بود که توی یه جمع خودمونی با بریجت آشنا شده. هر چیزی ممکنه. قضیه برمی‌گرده به سال ۱۸۸۴. بریجت فقط هیجده سالش بود و بنتون بیست‌وسه. باهم ازدواج کردن، یکی از اون کارهای عجله‌ای. هری، درواقع همون پسری که کیتو تیدول رو غرق کرد، شش ماه بعدش به دنیا اومد.»

فرانک گفت: «پس وقتی دست به اون کار زد هنوز هفده سالش هم نشده بود. خدای بزرگ.»

«و دیگه تا اون موقع مادرش یه آدم مذهبی شده بود. ترسش از اینکه اگه مادرش از این قضیه بو می‌برد و چه فکری پیش خودش می‌کرد باعث شد که هری مرتکب اون جنایت بشه. سؤال دیگه‌ای هم هست، فرانک؟ چون چشم‌هام دیگه واقعاً داره می‌ره.»

برای لحظاتی فرانک چیزی نگفت _ داشتم فکر می‌کردم که سؤال‌هایش تمام شده بودند؛ اما فرانک گفت: «دوتا سؤال مونده. ایرادی نداره؟»

«حدس می‌زنم الان دیگه دیره که بخوام بگم نه. سؤال‌هات چی هستن؟»

«هیبتی که ازش حرف زدی. اون بیگانه. اون ذهنم رو درگیر کرده.»

چیزی نگفتم. آن موجود ذهن خودم را هم درگیر کرده بود.

«فکر می‌کنی احتمالش هست که برگرده؟»

گفتم: «همیشه این احتمال وجود داره. بااینکه ممکنه خودپسندانه به نظر برسه؛ ولی آخرش بیگانه برمی‌گرده سراغ همهٔ ما، این‌طور نیست؟ چون هممون یه مشت کیسه‌های استخوانیم؛ و بیگانه... فرانک، بیگانه اون چیزی رو می‌خواد که توی کیسه‌ست.»

فرانک به فکر فرورفت، سپس باقی اسکاچش را یک‌نفس سر کشید.
«سؤال دیگه‌ای هم داشتی؟»
فرانک گفت: «آره. دوباره نوشتن رو شروع کردی؟»
دقایقی بعد به طبقهٔ بالا رفتم، سری به کی زدم، دندان‌هایم را مسواک زده و دوباره سری به کی زدم. پس‌ازآن، به تختخواب رفتم. از جایی که دراز کشیده بودم می‌توانستم از پنجره ماه رنگ‌پریده را ببینم که روی برف‌ها می‌تابید.
دوباره نوشتن رو شروع کردی؟
نه. به‌جز آن انشای نسبتاً طولانی دربارهٔ چگونگی گذراندن تعطیلات تابستانی‌ام که شاید چند سال بعد آن را به کایرا نشان می‌دادم، نوشتهٔ دیگری در کار نبود. می‌دانم که هارولد عصبی و نگران است و به گمانم دیر یا زود باید با او تماس بگیرم و چیزی را که حتماً تاکنون حدس زده است، به او بگویم: دستگاه نوشتاری که برای مدت طولانی خوش قلم می‌زد، دیگر متوقف شده بود. ازکارافتاده بود (این شرح‌حال یک‌نفس و بی‌وقفه نگاشته شد) اما بااین‌وجود، دستگاه ازکارافتاده بود. باک هنوز بنزین دارد، شمع‌ها جرقه می‌زنند و باتری همچنان کار می‌کند؛ اما این دستگاه نوشتار، ساکت و بلااستفاده در میان سرم افتاده است. برزنتی روی آن کشیده‌ام. می‌دانید، خوب به من خدمت کرد و دوست ندارم فکر کنم که روی آن خاک می‌نشیند.
بخشی از آن موضوع به نحوهٔ مرگ مَتی مربوط می‌شود. در برهه‌ای از پاییز امسال به ذهنم رسید که مرگ‌های مشابهی را حداقل در دو کتابم نوشته بودم و داستان‌های عامه‌پسند مملو از نمونه‌های دیگری از همین مرگ‌هاست. آیا یک دوراهی اخلاقی ایجاد کرده‌اید که نمی‌دانید چگونه آن را حل کنید؟ آیا می‌توان گفت که قهرمان داستان به لحاظ عاطفی شیفتهٔ دختری شده که از او بسیار جوان‌تر است؟ نیاز به راه‌حل سریع دارید؟ آسان‌ترین کار دنیا. **ریموند چندلر**[۸۴۱] همیشه چنین چیزی می‌گفت: «وقتی داستان داره از تب‌وتاب می‌افته، مردی که اسلحه داره رو وارد داستان کن.» همین راه ساده کافی است، دوست وفادار من.
قتل بدترین نوع هرزه‌نگاری است، قتل یعنی بگذار خواسته‌ام را به سرحد نهایی‌اش برسانم. به باور من، حتی قتل‌های غیرواقعی هم می‌بایست جدی گرفته شوند؛ شاید تابستان گذشته بود که این ایده به سراغم آمد. شاید وقتی به ذهنم خطور کرد که مَتی داشت در آغوشم جان می‌داد، خون از سر متلاشی‌شده‌اش جاری بود و نابینا از دنیا می‌رفت و همچنان تاآخرین‌نفس نام دخترش را فریاد می‌زد. اینکه فکر کنم ممکن است چنین مرگ هولناکی را در کمال خونسردی در کتابی نوشته باشم، حالم را دگرگون می‌کند.
یا شاید فقط آرزو می‌کنم که ای‌کاش زمان بیشتری وجود داشت.
به یاد دارم که به کی گفتم بهتر است نامه‌های عاشقانه را دم دست رها نکرد؛ چیزی که فکر می‌کردم یا بر زبان نمی‌آوردم این بود که آن‌ها می‌توانستند برگردند و خواب را از چشم‌هایتان بگیرند؛ به‌هرحال، من تسخیر شده‌ام... اما با میل خودم مرتکب چنین کاری نشدم و هنگامی‌که کتاب رؤیاهایم را می‌بندم، آزادی اختیارم را نیز در بند می‌کشم. فکر می‌کنم می‌توانستم روی آن رؤیاها هم محلول قلیایی بریزم؛ اما از انجام این کار اجتناب کردم.
چیزهایی را به چشم دیده‌ام که هرگز توقع دیدنشان را نداشتم و چیزهایی را احساس کرده‌ام که هرگز توقع نداشتم آن‌ها را احساس کنم. کی اکنون دختر من است، من پدر او هستم و همین است که اهمیت دارد. به نظر می‌رسد هیچ‌چیز دیگری تا این اندازه اهمیت ندارد.
توماس هاردی که ظاهراً می‌گوید درخشان‌ترین شخصیت در یک رمان چیزی جز یک کیسهٔ استخوان نیست، پس از پایان نوشتن جود گمنام و زمانی که در اوج نبوغ داستان‌نویسی‌اش بود، دیگر از نوشتن داستان دست کشید. او بیست سال دیگر به شعر گفتن ادامه داد و وقتی کسی از او پرسید که چرا داستان‌نویسی را کنار گذاشته است، او در جواب گفت که در وهلهٔ اول نمی‌توانست درک کند چرا اصلاً دست به چنین کاری زده بود. گفت حالا که به گذشته نگاه می‌کند، به نظرش احمقانه می‌آمد. کاری بیهوده بود. دقیقاً منظورش را می‌دانم. در حدفاصل زمان حال و زمانی که بیگانه مرا به خاطر می‌آورد و تصمیم به بازگشت می‌گیرد، بی‌تردید کارهای دیگری برای انجام دادن وجود دارد، کارهایی که معنای

بیشتری از آن سایه‌ها دارند. فکر می‌کنم می‌توانم به پشت دیوار آن خانهٔ ارواح برگردم؛ اما هیچ علاقه‌ای به این کار ندارم. علاقه‌ام به ارواح را ازدست‌داده‌ام. دوست دارم تصور کنم که مَتی به بارتلبی در داستان مِلویل فکر می‌کند.

خودنویس خود را زمین گذاشته‌ام. این روزها ترجیح می‌دهم این کار را نکنم.

لاوِل مرکزی، مِین:

بیست‌وپنجم مِی ۱۹۹۷_ ششم فوریه ۱۹۹۸

پایان